

نام کتاب: داستانهای خمسه نظامی، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر

مؤلف: الیاس بن یوسف نظامی

موضوع: ادبیات   زبان: فارسی

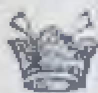
سال چاپ: .... محل چاپ: ....

شماره عمومی: ۴۷۷۵   کتابخانه / بخش: ....

وقفی / خریداری .... تاریخ ....

طول: ۲۵/۵   عرض: ۱۷   شماره صفحه ها: ۴۴۸

ملاحظات: ....





تا آیین نظامی کس نبسته

لعل طراز کمر آفتاب	حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران	روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته یکتای عقل	روشنی دیده بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها	عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان	رشته تدبیر شناسندگان

گر اسحق شعر روی ختم گشته

اول و آخر به وجود و حیات / هست کن و هست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کم است / اول ما آخر ما یکدم است

اول او اول بی ابتداست / آخر او آخر بی انتهاست
نیست درین دستگه دیرپای / تا لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / شکل انجال نکرد عمل

گرزنش علم چو دریاست این / تا ابدش ملک چو صحراست این
کشمکش هرچه درو در نگیست / پیش خداوندی او بندگیست

هرچه جز او هست بقائیش نیست / اوست مقدس که فنائیش نیست
روضه ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینائی ترا نور ازوست

دیده وران را ز پی رنگ شرم / آتش سودا ده و آب کرم
منت او راست هزار آفرین / بر کمر کوه کلاه زمین

تا گهرش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
تا بگشاد این گره وهم سوز / زلف شب این [illegible] روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد

گرد تا جبه خورشید و ماه / زین دو کله دار سپید و سیاه
ابر کرم بخشش گرو یافت بحر / مقنعه زر دوز سنانرا حریر

زهره مرغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خارا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش آبی که هم در شکست / پیه درین گرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران او / در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخن را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل بآزار رطب نوش داد / در شکر از صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
خنده بغمخوارگی لب نشاند / زهره بخنیاگری شب نشاند

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خوارگی نشست / جنبش گل از ابر بهاری سرشت

[illegible] هوا را که کواکب سپرد / جان صبا را بر یاسمین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست / تنگ سراپرده او بر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست نظیرش نیافت

عقل در آمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش
هرکه فتاد از سر پرگار او / جمله ماهست طلبکار او

زنده به نام جبروتش احد / پایه تخت ملکوتش ابد
حاضر خوانش نفس خستگان / پیک روانش قدم بشکان

پرده او چون نگهی پرده دار / پرده دری چون نکند روزگار
گر فلک این پرده برانداختی / هرچه ز خیز است در انداختی

خاک زمین پشته فتراک او / آب نظامی هم از خاک او
سدره نشینان سوی او پر زدند / عرش روان نیز همین در زدند

گر سر چرخست پر از طوق او / گر دل خاکست پر از شوق او
دل که ز جان نسبت پاکی کند / برد از او دعوی خاکی کند

رسته ز خاک در او دانه ایست / گر گل باغ ارم افسانه ایست
خاک نظامی که بتأیید اوست / مرغ [illegible] دانه توحید اوست

در مناجات باری عز اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قائم چه تو قائم بذات

هستی تو صورت پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمرده است و نمیرد توئی

[illegible] / ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جهد زانگه جانی که داد

[illegible] / جز تو که یارد که انا الحق زند
رقص اگر نامدی آرام تو / عاقبت عشق ز آتش غم تو

[illegible] / پشت زمین بار جهان بر گرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

[illegible] به تو برست پرستش حرام
هرکه نه گویا بتو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم اندر نورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم باز ده / دام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را همه پرنور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم بر شکن / مهره نه پایه بهم در فکن
خط مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / درشکن این مرغ شب و روز را
آزری این شمسه گل برتراش / قالب [illegible] این گوهر [illegible]
گرد شب از جهت گردون بریز / سعد جنیبت ز جنیبه گو بر مخیز
پاکی ازین راه تو و روزگار / پرده ازین راه قدیمی بیار
طرح درانداز و برون کش ز نو / گردن چرخ از حرکات سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیر زبر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
سفر کن این پرده ز جوی بطال / باز کن این پرده ز شستی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی بر از ما / روی شکایت نه کسی را ز ما
بی دیت است آنکه تو آویزیش / بی بدل است آنکه تو خونریزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
صنعت گیتی که شده جمله جا / ذره ز خاک تو شده توتیا
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بار غم آزاد کن

در بخشایش ایزد تعالی جل جلاله

ای ازل بوده و نابوده ها / وی ابد مانده و فرسوده ها
دور جنیبت کش فرمان تست / هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم / جز تو نداریم [illegible] بوده
از پی تست اینهمه امید و بیم / گر تو برانی بکه روی آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار / قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه زبانست و زبان دا[illegible] / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه در پیچ گرد / ما عرفناک از و خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش / هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / ای کس ما بی کسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر / گر بنوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد کرا / چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو / معرفت خویش بخاکش نواز

چون در تو حلقه بگوش توایم / بی طمعیم از همه سازنده ای
هم تو ببخشا و ببخش ای کریم / چاره ما ساز که بی یاوریم
نی پسندیده نهان و آشکار / هم تو پذیری که ز باغ توایم
کفر و ما گفت [illegible] ساخت / دل ز کجا وین پر و بال از کجا
دل بچه گستاخی ازین خیره شد / در صفت گنگ فرو مانده ایم
هم تو بیامرز بانعام خویش / پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
چاره کن ای چاره بیچارگان / فاقد سد و [illegible] بی تا [illegible]
در گه گریزیم توئی دستگیر / جز ره تو قبله نخواهیم ساخت
زاری ما این چنین که دارد کرا / در گذر از جرم که خواهنده ایم
خواجگی اوست غلامی تو / نزل بخت بزبانش رسان

در نعت حضرت پیغمبر ص

تخته اول که الف نقش بست / بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حی را الف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال / دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
مه که نگین دار زبرجد شد / ختم نبوت بمحمد سپرد
خاتم او مهر نبوت شده / گشت چنانکه علم پیش برد
[illegible] دو جهان [illegible] / گوش جهان حلقه کش میم او
خواجه مساح و مسیحش غلام / از الف آدم و میم مسیح
احمد بشیر است و بشیر نام / ای گویا ان بزبان فصیح

همچو الف راست بعهد و وفا — اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشنتر پرگار کن — نکته پرگارترین سخن
کبر جهان گرچه بسر و رنگرد — سر جهان هم بجهان بر نگرد
از سخن او ادب آوازه — وز کمر او فلک اندازه
عاصیان در حرمش بردگی — عصمت از او یافته پروردگی
زرتبش آزرده خیانت فتاده — غرقش از نکته ولایت نشان
خامشی او چو سخن دلفروز — دوستی او چو هنر عیب پوش
فتنه فرو گشتن او دلپذیر — فتنه شکن نیز گرد ناگزیر
بر همه سرخیل و سر خیر بود — قطب گرانبار ز سنگ سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته — درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست — هم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را — نعل ده خنک شب آهنگ را
ورنی بار آمدنش پای بست — موکب سیاره سحر ابلق بدست
چون تنک ابلق تمامی رسید — غاشیه داری ز شرفهای رسید
نیست شبی کان ملک نیمروز
گرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده نثارش کند
زهره و مه مشعله داریش کرد

در صفت معراج نبی صلعم

کرد رها در حرم کاینات — هفت خلیفه چار حد و شش جهت
گوز شده با قدمش در وداع — زامدنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت — کوبک از خواب مغان گاه گشت
با قفس قالب از این دامگاه — مرغ دلش رفت بآرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک — مرغ در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس چر شکست — قالبش از قلب سبکتر شدند
گام بگام او چو تحرک نمود — سیل زمیلش به تبرک ربود
چون دو جهان دیده در او داشتند — سر بپی سجده فرود اشتند
پایش از آنجا که سرش پیش داشت — مرحله بر مرحله صد پیش داشت
رخش بلند اخترش افکنده پست — غاشیه را بر کتف هر که هست
بحر زمین گاه شده او کوه شرف — برده شهیر ازپی تاج ازخشش
گوهر شب از شب گوهرتن — گاو فلک برده زکاو زمین
او شده پیشکش آن شرف — از سر طارم تاج و ز جور الکر
خوشه گرو سنبل تر ساخته — سنبله را زیر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست — زهره شب تیغ ترازو بدست
زنجه توش از دم سر سبزی — بردم این عقرب نیلوفری
چون زکمان تیر شکر ریز ریخت — زهره ز بر غاره خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب — یونس حوتی شده زان دلو آب
بانجمن تخت ثریا زده — شکر گل خنده صبح از زده
از گل آن روضه باغ رفیع — ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز آینه پیدا کرد — گل شده سر زینت سواری شکر
زان گل و آن نرگس کان باغ داشت — نرگس او سرمه مازاغ داشت
عشر ادب خوانده ز تسبیح سما — عشر ادب خوانده از انبیا
سر کواکب قدمش سیر ند — کتف ملایک علمش میکشید
ناف شب آگنده ز مشک شعر — نعل پر افگنده بسم مرکبش
در شب تاریک بان اتفاق — برق شده پویه برای براق
لیک وتن باز کبوتر نمای — فاخته زو گشته نفیر هما
صدره شده سدره شده پر فرش — عرش گریبان زده در دامنش
چون گل از این پایه فیروزه فرش — دست بدست آمده تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند — بال شکسته پر انداختند
او متحیر چو غریبان راه — حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند — موج او یک تنه بگذشتند
رفت بدان راه که همره نبود — زین قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راه یافت — او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود — عرش بدان پایه محتاج بود
چون همه راه قلم درکشید — راستی عرش علم بر کشید
تا تن هستی دم جان میسپرد — خواجه جان راه ببین پیش برد
چون به سر عرش بپایان رسید — کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهرخانه اصلی شتافت — دیده چنان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت — پرده ظلمت ز میان بر گرفت
گرد چو ره رفت بغایت فزون — سر ز گریبان طبیعت برون
همش از غایت روشن دلی — آمده در منزل بی منزلی

چون سخن از خود بدر آمد تمام
تا سخنش یافت قبول سلام

پای شد آنجا که سر انداخته
جان بتماشای نظر تاخته

مطلق از آنجا که پسندیده نیست
دیده ز اغیار و خیال دیده نیست

دیدن آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود

دیدن او بی عرض و جوهرست
کز عرض و جوهر از آن سوترست

[illegible]
جهت بود و صف جهانش [illegible]

دیده محمد [illegible]
بلکه بدان چشم سر آن چشم سر

لطف ازل [illegible] نشین
رحمت حق [illegible]

همتش از گنج توانگر شده
جمله مقصود میسر شده

زان سفر عشق بناز آمده
در نفسی رفته و باز آمده

پرده برانداخته دست وصال
از در تعظیم سرای جلال

آیت نوری که زوالش نبود
دیده بچشمی که خیالش نبود

دیدنی از دیده نباید نهفت
کوری آنکس که بدیدن نخفت

دیدن معبود پسندیده است
دیدنی او دیدن و دیده یکیست

هرکه در آن پرده نظرگاه یافت
از جهت بی جهتی راه یافت

هست [illegible] بجای
هرکه چنین نیست نباشد خدای

خورد شرابی که حق آمیخته
جرعه آن در دل ما ریخته

لب [illegible] خنده [illegible]
امت خود را همه با خویشتن

پشت قوی گشته بدان بارگاه
روی در آورده بدین کارگاه

ای سخنت مهر زبانهای ما
بوی تو جان داروی جانهای ما

بود [illegible] رسان
ختم سخن را بثنای رسان

تشنه [illegible] خران
ختم رسل خاتم پیغمبران

در ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

احمد مرسل که خرد [illegible] اوست
هر دو جهان بسته فتراک اوست

سنبل او سبزه [illegible] تاب
گوهر او لعل کز آفتاب

چون گهر او [illegible] سخت
سنگ چرا گوهر او را شکست

گی شدی [illegible] منفرج
گر نشدی دشمن لعل [illegible]

[illegible] گنج
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

هر گهری [illegible]
بالش از جمله دندان بهاست

فتح بدندان [illegible] کشان
از بن دندان شده دندان کنان

از بن دندان سر دندان گرفته
داد بشکرانه که آن گرفت

در صف او [illegible]
دست علم بود زبان خنجرش

وین همه [illegible] سنگ زند
خار پسند از گل او بر خورند

تازه‌ترین سنبل صحرای ناز
خاکترین گوهر دریای راز

خنده خوش زان زدی شکرش
تا شد آب صدف گوهرش

آری از آنجا که دل سنگ [illegible]
خشکی سود آتش خرسنگ بود

گر دو جدا [illegible] شکرشکر
گوهری از [illegible] گوهر شکر

سیم دیت بود مگر سنگرا
کامد [illegible] آن دهن تنگرا

گوهر سنگی که زمین کان اوست
کی دیت گوهر دندان اوست

چون دهن از سنگ تهی یافت
نام کرم کرد بخود بر درست

زار زدی دشنه دندان [illegible]
گرد دو جهان تیغ بدندان [illegible]

خنجر او ساخته دندانه دار
خوش بود ار خنجر دندانه دار

باغ پر از گل سخن جا هست
پشته پر از چهره دم [illegible]

طبع نظامی که باو چون گلست
بر گل او نغز هوا بلبلست

این سخن تو پاکتر از جان پاک
روح تو پرورده روحی فداک

گفتار در نعت دویم

نقطه که خامه رحمت توئی
خامه ده نقطه رحمت توئی

ده بتو پاینده و تو ره ده [illegible]
مهتر ده خود تو و در ده [illegible]

از سر آن خوان که رطب خورده
دیدنی [illegible] چو آورده

ای شب گیسوی تو روز نجات
آتش سودای تو آب حیات

صبح ز [illegible] کرت بنده
صبح ز خورشید رخت خنده

خاک تو از باد سلیمان بهست
روضه چه گویم که ز رضوان بهست

راه روان سر بی را تو راه
تاج روان عجمی را تو شاه

خوان کریمان که تماشا کنند
رستی [illegible] کنند

لب بگشا تا همه شکر خورند
زاب دهانت رطب تر خورند

عقل شده شیفته روی تو
سلسله شیفتگان موی تو

عالم تر دامن خشک از تو یافت
ناف زمین نافه مشک از تو یافت

کعبه که سجاده یکتر تست
تشنه جلاب [illegible]

[illegible]
[illegible] آسمان

سایه نداری تو که نور مهی / ده که تو خود سایه نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلان تو گلشن شده / چشم عزیزان تو روشن شده
تا قدمت بر شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پر ز گذشته ز تو دامنش / پر ز رسوده شده پیراهنش
در صدف صبح بدست صفا / غالیه بوی تو دارد صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم افراخته
بوی گران عنبر ارزان دهی / گر بده عالم دهی ارزان دهی
صدره از آوایش سدره پست / عرش در ایوان تو کرسی نشست
روزن جانت چه شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب
گرنه صبح آینه پرداز فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای ده جهان زیر زمین از چه / گنج شد خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شهرها بود گنج سپردن بخاک
کنج تراقم تو ویرانه بس / شمع شد آخر تو پروانه بس
چرخ بسوی تو پی راه تست / چنبر او پس رسن چاه تست
این دو طرف دار سفید و سیاه / راه برند از تو به پیکان راه
عقل شفا جوی طبیبش تویی / راه سفر ساز غرضش تویی
خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی عرب افروز کن

گفتار در نعت سیوم

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار / ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را به لب آمد نفس / ای ز تو فریاد ز فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بوی به ولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان / غسل ده این منبر از آلودگان
خانه غولند بپرداز شان / در خط دار حرم انداز شان
کم کن اجرا که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت خورند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست
از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
شب بسر راه بیابانی برآر / سر چو مه از برج یمانی برآر
یا دو سه در بند گر بند باش / کم کن این کرده چند باش
پانصد و هشتاد بس ایام خواب / روز بلند است بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
ز آفت اینخانه آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر درخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا تو بخشیده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن
شعر نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست

گفتار در نعت چهارم

در نفسش بوی وفائی بخش / خاک سلیمان بگدائی بخش
یک کمر تاج فرستاده کان / تاج ده گوهر آزاد کان
هر چه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین راه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
زین ده ویران چه اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه نو آیین بود / خشت پسین خانه نخستین بود
آدم و نوح نه از هر دو بیش / مرسلی انگار که از هر دو پیش
آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه بدش گلشکر ناگوار
دل ز تو چون گلشکر تو بخورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولت به ازل نقش زد / در صف میدان دل آمد بچشم
آدم تو زخمه درآمد بپیش / تا بر دانگوی بچگان خویش
بار کش چون زنی خوشه رفت / گوی فرو ماند و را گوشه رفت
نوح که لب تشنه باین خوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چو راه او فتاد / نیمه آمد دو سه جای او فتاد

خود دل داود نفس شکند آ ست
دُر نفس از آن آب عیانی ...
موسی ازین جام تهی دست شد
هم تو فلک طرح در انداختی
خیز و از چرخ مداری بکن
تا ز عدم گرد فنا برنخاست
پای عدم در عدم آواره کن
عقل بشرع تو ز دریای خون
ملک چو موییست همه داهم شود
زان نزد انگشت تو بر حرف پای
نقل و شکر گشت غبار درست
تازه ترین صبح نجاتی مرا
بر سر آن روضه چون جان پاک
تا چو سران غاشیه بر گشته‌اند
من که درین دایره در بسته‌اند
دست رس پای گشایم فرست
فرق بزیر قدم اندر کشم
تا ز کدام آینه روئی رسید
دیدم از آن پایه که دارم شکست
خضر سکندر منش چشمه رای
شاه فلک تاج سلیمان نگین
رایت اسحاقی ازو عالیست
آنکه ز بهرامی او وقت زور
خاص کن ملک جهان بر عموم
عالم و عادل تر اهل وجود
چشمه و دریاست بجای و دُر
خنده زنان از کرش لعل ناب
گوش فلک از جرسش بشکند
ای شرف گوهر آدم بتو
مرغ بکم پشت ظفر ساز تو
مه که شب تیغ در انداخته

در خور این نار برودم آهن کند است
جز رسن دلو نشانی ندید
شیشه بکم پاره ازی شکست
سایه باین کار بر اندختی
گر نکند کار تو کاری بکن
می‌کشم و قیار که میدان تراست
دست فنا را بقضا پاره کن
کشتی جان برد بساحل برون
گر سر موئی ز سرت گم شود
تا شنود حرف تو انگشت پای
بسته و عتاب شده گوهرش
خاک خودم کاب حیاتی مرا
خیزم و چون باد نشینم نجای

داشت سلیمان ادب خود نگاه
خضر عنان زین سفر خشک ریخت
عزم مسیحانه باین دانه بود
مهر شد این نامه بعنوان تو
نعل فلک خط میدان تست
کیست فنا کاب ز جانت برد
ای نفت نطق زبان بستگان
قبله چرخ بکوییت در ست
ای قلم از پوست برون خوان نری
حرف همه خلق شد انگشت برگ
یک کف پست تو به بصری عشق
خاک درت روشنی جان ماست
خاک تو در چشم نظامی کشم

در ثنای ملک فخرالدین بهرامشاه

سایه بی فر همایم ببست
ور سر زانو قدمی ساختم
تا ز کدام آتشم آبی رسید
پایه در بهرا گروی نگفت
قطب رصد بند محیطی گشای
شحنه آفاق ملک فخر دین
ضدش اگر هست سها علیست
گور بود بهره بهرام گور
هم ملک ارمن و هم شاه روم
محسن اکرم تر اهل جود
چشمه اسوده و دریای پر
بر کرم لعل کش آفتاب
شیشه مه را نفسش بشکند

پای فرو رفته باین خاک در
گشته ز بس روشنی رو دمین
چون نظر عقل برای درست
شاه قوی طالع فیروز جنگ
آنکه ز مقصود وجود او ست
نسبت داودی او کرد جست
بکند از شش طرف هفت گاه
سرور شاهان بتوان ... بری
سلطنت او رنگ خلافت بری
دین خاک و دولت او اختران
با کفش این چشمه سیماب رنگ
رفته این چرخ لاجورد
خوب سرا غازی تر از خرقی

ملکت آنکه دهست این کلاه
دامن خود تر شده چشمه حیات
کوز درون تهی خانه بود
ختم شد این خطبه بدیوان تو
گوی زمین در خم چوگان تست
با عدم نعل ز نامت برد
مرهم سودای جگر خستگان
جبه بنیش روزه بموی بست
پای ازین منزل دون دان زری
حرف تو بی زحمت انگشت کی
بک چهل روزه تماشای عشق
روضه تو جان جهان منست
غاشیه بر کتف غلامی کشم
خاک مرا غاشیه بر گشته‌اند
چون گره نقطه شدم شهر بند
با فلکم دست نفیر اکه در
آینه دل که ... زانوی من
گرد جهان دست بر او رده
گلبن این روضه فیروزه رنگ
وایت مقصود بدو نز تست
بر شرفش نام سلیمان درست
نقطه ده دایره بهرامشاه
تا مور دهر بدانا تر ی
مردم سنانیده و نخجیر گیر
ملک صدف خاکدرش گوهر است
خواند چو سیماب گریز گر ز
پنجه در روز کو چنین چه گرد
تیک سر انجام تر از مرهمی
روشنی دیده عالم بتو
شد صدف گوهر شمشیر تو
بحر فراخ آب حیات

در خطاب زمین بوس گوید

ز شکم ابستن بگنجانه تو
تا شر سفت سپر انداخته
گوشش دو ماهی زبر و زیر تو
چشمه تیر تو چو آب فرات

هر که بطوفان تو خواهش برد / گر بمثل نوح شد آتش برد

شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا گفتم شیر افکنی

این دل و این بهره گرای مصاف / گر دل و از زهره زند با تو لاف

دست نشان هست ترا چند کس / دست نشین تو فرشته است بس

ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد و تو دانی و ملک

می که فریدون نخورد با تو نوش / رشته ضحاک برآرد بدوش

ملک نظامی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه

چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت نشانی کنی

دولتی آن سر که پر و پای تست / گنج گهر از آن دل که دریا جای تست

عدل تو مقرون عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده

هفت فلک با کمرت حلقه / هشت بهشت از خلعت شقه

در همه فن صاحب تمکین توئی / جان دو عالم یکی تن توئی

خلعت گردون بنظامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست

پیکر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان

چون فلکت طالع مسعود داد / عاقبت کار تو محمود باد

فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

جام تو پیمانه جمشید کش / نقل تو پیمانه خورشید کش

چرخ ز شیران چنین پیشه / از تو کند بیشتر اندیشه

هر چه بزیر فلک از رفعت است / دست مراد تو برو سلطنت

دور بتو خاتم دوران نشست / باد بخاک تو سلیمان نشست

خاک باقبال تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر میشود

می خوری و مطرب باقیست / غم چو خوری دولت باقیست

گرچه بشمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر

هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون نستانی خراج

چند بدور تو همایی کند / هر که رسد پیش تو پایی کند

از دم تیغت که ز مرات تیغ / خصم تو چون نقل شود چار میخ

هر که در حکم تو باشد بشر / بر سرش افسار شود افسر

گوش صبا را ز آب آتش کن / شمع سخن را نفس افروز کن

گرچه سخن فربه و جان پرور است / چونکه بخوان تو رسد لاغر است

وانکه چو دولت بادش شکر / لعل ز مرجان ده و گوهر ز تیغ

ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بد خواه تو

من که سراینده این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام

در ترتیب نظم کتاب و تسلیم گوید

شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم

مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو

نوح درین بحر سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند

ناله دو آمد زدو ناموس گاه / هر دو منجل بدو بهرام شاه

آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم

گر کم ازان شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من

کاین سخن رسته تر از رنگ باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ

گر نمکش هست نخور نوشش باد / ور نه زیاد تو فراموش باد

کز سر لاف سکت میزنم / دبدبه بندگیت میزنم

خد منم آخر بوفائی رسد / هم سر این رشته بجائی کشند

پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست این دگران کشید

تیغی از الماس سخن ساختم / هر که بآمد سرش انداختم

هر چه بند است درو میزنم / باشد کز همت خود بگذرم

صبح دمی چند ادب آموخته / پرده سحر سحری دوخته

بر شکر او ننشسته مگس / ز نمک او شکر آلای کس

بر همه شاهان ز پی آن جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال

آن ز زری از کان کهن بیخته / وین دری از بحر تو انگیخته

گرچه در این سکه سخن چون زر است / سکه زر من از آن بهتر است

شیوه غریبست مشو ناشکیب / گر بنوا پیش نباشد غریب

خوان ترا این دو نواله سخن / دست نگردد تو در دست کس

با فلک آنشب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان

از ملکان نیکوفا دیده ام / بستن خود بر تو پسندیده ام

گرچه برین درگه پاینده گان / روی نهادند شتابنده گان

سکه درین نقش نشان مانده ام / من ز همه پیشتر رانده ام

گرچه خود این پایه بی همسر است / پای مرا هم سر بالا زیست

تا بگر از روشنی رای تو / بر همه انجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگرد دو ... / تا رسانی بتو چون سخن ...
گرچه درین حلقه که پیوسته اند / راه به بیرون آمدن بسته اند
بو ... که درین گنبد ... / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
پیش تو از بحر فرون آمدن / خوی شستم از پوست برون آمدن
هر چه ... همه ... بود / پیش ... بسته شمشیر بود
لیک ازین خطه شمشیر بند / بر تو کنم خطبه بآنگ بلند
آب سخن بر درت افشانده ام / یک منم اینکه بجا مانده ام
ذره صفت پیش توای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
تشنه دلم بحر گهرریز تو / گوهر جانم که آوریز تو
تا شب و روز است شب و روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
این سپرست هست ... / بستر باد آن سپرست ...

در فضل و فضیلت سخن فرماید

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل درنداد / جان تن آزاده بگل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / اینهمه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته اند / در پر مرغان سخن بسته اند
نیست درین کهنه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / هم سخن است اینسخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده اند / وان دگران آن دگرش خوانده اند
گر بنوای علمش برکشند / گر بتکاور علمش درکشند
او ز علم فتح نماینده تر / وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم / مرده اوئیم و بدو زنده ایم
سوختگان آتش ازو ... / گرم روان آب ازو ...
دوست درین ده زده آبادیم / تازه ار چرخ کهن زادتر
زنگ نداد و زنشانی که هست / آنکه نیاید بزبان اینکه هست
از سخن آنجا که برآرد علم / حرف زبادست و زبان هم
گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن با دبستر خویش داشت / کس نبرد ور طرف سخن پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که دم خالص اوست / زر چو سگ آهوی فتراک اوست
صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هر چه نه دل بیخبر است از سخن / شرح سخن بیشتر است از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد
چو نگفت سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

در ترتیب سخن و سخندان گوید

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سنجه کرد / بخت ورا از سخن تخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بآن دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازیکه سخن پروریست / سایه ای از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / آنهمه مغز آمده وین پوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود / آن نه رطب پاره ای از جان بود
جان ز رشنیده و دستار گل / فکرت خاینده بدندان گل
چشمه حکمت که سخن دانیست / آبشده زین دو سه یکتاییست
وانکه درین پرده نواییش هست / خوشتر ازین حجره و ایوانش هست
با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست نمائی کند
آید فرقش بسلام قدم / خامه صفت تا سر آرد بهم
در خم آنحلقه که پرتش کند / چون شکند بازه دستش کند
گاه ازان حلقه زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را هزار
گاه این حلقه فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز سنگ

هر که بطوفان تو خواهش برد / گر بمثل نوح شد آتش برد
شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا گفتم شیر افکنی
این دل و این بهره که داد مصاف / گر دل و از زهره زند با تو لاف
دست نشان هست ترا چند گیر / دست نشین تو فرشته است نیز
ای دگر داد جوانی و ملک / ملک ترا داد و تو دانی و ملک
نی که فریدون نخورد با تو نوش / رشته ضحاک برآرد بدوش
ملک خدا خلق و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت نشانی کنی
دولتی آن سر که پر و پای تست / بخ بخ از آن دل که درو جای تست
عدل تو مقرون عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
هفت فلک با کمرت تخته / هشت بهشت از علمت سفته
در همه فن صاحب تحقیق توئی / جان دو عالم یکی تن توئی
خلعت گردون بغلامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
زر و لعل شد این بحر و کان / گوهریش از کف ده و لعل از دهان
چون فلکت طالع مسعود داد / عاقبت کار تو محمود باد
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

جام تو چه جای جمشید کش / نعل تو چه جای خورشید کش
چرخ ز شیران چنین بیشه / از تو کند بیشتر اندیشه
هر چه بزیر فلک از رفعت / دوست مراد تو بر و سلطنت
دور بتو ختم و دوران بهشت / باد بخاک تو سلیمان نشست
خاک باقبال تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر میشود
می خوری و مطرب باقیست / غم چو خوری دولت باقیست
گرچه بشمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون ستانی خراج
جبهه بدر تو همایی کنید / سر که رسد پیش تو پائی کند
نیم رخست کز جراحت تیغ / خصم تو چون نعل شد چار میخ
هر که ز حکم تو باشد بسر / بر سر شان افسر شود افسر
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه بخوان تو رسد لاغرست
وانکه حسودست باو درنگر / نعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
ساخته و سوخته درد تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
من که سراینده این نظم / باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ترتیب نظم کتاب و تسلیم گوید

در ره عشقت نفسی می‌زنم / بر سر کویت جرسی می‌زنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام / آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده تازه بر انگیختم / سکه‌ای از قالب نو ریختم
مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو
نوح درین بحر سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل بدو بهرام شاه
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گر کم ازان شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
کاین سخن بسته تر از رنگ باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
گرنکش هست بخور نوش باد / ورنه ز بازار تو فراموش باد
سبد ... سکت سبز نم / دبدبه بند کیست سبز نم
خدمتم آخر بوفائی رسد / هم سر این رشته بجائی کشد
پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست آن دگران کیستند
تیغی از الماس سخن ساختم / هر که بر آمد سرش انداختم
اوج بلندست دره می‌زنم / باشد گر همت خود بگذرم

صبح دمی چند ز آب تو شست / پرده سحر سحری دوخته
بر شکر او ننشسته مگس / نه مگس او شکر آلای کس
بر همه شاهان ز پی انجمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
آن زری از کان کهن ریخته / وین زری از نام تو انگیخته
گرچه درین سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست
شیوه غریبست مشو عیب‌جوی / گر نبود پیش نباشد غریب
خوان ترا این دو نواله سخن / دست نگیرد تو در دست گیر
با فلک آن شب که نشینی بخوش / پیش من افکن قدری آشنا
از ملکان نیک وفا دیده‌ام / بستن خود بر تو پسندیده‌ام
گرچه برین در که پایندگان / روی بتاوند ستایندگان
سکه درین شیر شان مانده‌ام / مرحله پیشتر کی رانده‌ام
گرچه خود این پایه بی همسرست / پای مرا هم سر بالا ترست
تا مگر از روشنی رای تو / سر بکشم آنجا که بود پای تو

[illegible]   [illegible]
[illegible]   پیش تو از بهر فرود آمدن
[illegible]   تازه کنم عهد زمین بوس شاه
[illegible]   چون بستانم ز تو پوست برون آمدن
... لم امید روشن بود   پیش علم بسته شمشیر بود
لیک از این خطه شمشیر بند   بر تو کنم خطبه بآواز بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام   لیک منم اینکه بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش توای آفتاب   باد دعای سحرم مستجاب
تشنه دلم بحر گهرریز تو   گوهر جانم گرو آویز تو
تا شب ورد است شب قدر باد   گوهر شاهیت شب افروز باد
تا بسریست بنیک اختری   بهره باد آن سریت زین سروری

در فضل و فضیلت سخن فرماید

جنبش اول که قلم برگرفت   حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند   جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل درنداد   جان تن آزاده بگل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد   چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود   اینهمه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست   ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند   بر پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنه نوخیزتر   موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار   هم سخن است این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند   وان دگران آن دگرش خوانده‌اند
گر بنوای علمش برکشند   بکار علمش درکشند
در علم فتح نماینده‌تر   در قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال   پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم   مرده اوئیم و بدو زنده‌ایم
سود نثارات آتش [illegible]   گرم روان آب درو [illegible]
دوست درین دو زده [illegible]   تازه از صبح کهن زاده‌تر
[illegible] مدار و درفشانی کرد   [illegible] تا بکه هست
از سخن آنجا که برآرد علم   حرف زبادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی   جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده‌اند   مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن با دم خویش داشت   هرکس ازو حرف سخن پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن   گفت چه گفت سخن چه سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد   کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که دم خالص اوست   زر چو سکستا بوی فراک [illegible]
صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس   دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبر است از سخن   شر سخن مشترآستا سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد   نام نظامی بسخن تازه باد
چون که نسنجد سخن سرسری   هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود   نکته سنجیده و موزون بود

در ترتیب سخن و سخندان گوید

قافیه سنجان که سخن برکشند   گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست   زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سنجه کرد   بخت و را از سخن تخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران   باز چه مانند بآن دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند   با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست   سایه‌ای از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا   پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند   آنهمه مغز آمد و این پوستند
هر صفتی کز سر این خوان نهند   آن نه رطب پاره از جان بود
جان ز رسیده بگفتار گل   فکرت خاینده بدندان گل
چشمه حکمت که سخن دانیست   آبشده زین دو سه یکتا قبست
وانکه درین پرده نوائی خوشست   خوشتر ازین جمره [illegible]
با سر زانوی ولایت ستان   سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند   در دو جهان دست تهی کی کند
آید فرقش بسلام قدم   خامه صفت نای سر آرد بهم
درخم آنحلقه که پیش کند   چون بشکند باز درستش کند
گاهی از آن حلقه زانو فراز   حلقه دهد گوش فلک را بساز
گاه ازین تخته فرود زرنگ   مهره گل ده بدر آرد ز سنگ

چون

چون سخن گرم شود در نفس
نسبت فرزندی با پاچ است
هم نقش راحت جانها شود
مشتری سحر سخن خوانش
پای مرا این سخن از جای برد
ای فلک از دست تو چون رشته آه
پیچکش بینکه چو زر مرده آه
لاجرم استقوم گرد اما تر ند
وانکه چو سیماب غم زر نخورد
تا نه هندت مستان گرد وفات
شعر ترا صدر نشانی دهد
چون فلک از پای بنا نشست
چون نمک اندیشه بگرمی رسید
سینه مکن گرکه آری بدست
هر که علم بر سر این ره برد
دینمک نکرت که روش گرم شد
بی سپر کس مکن این رشته را
من که درین شیوه مصیبت آمدم
زاهد و راهب سوی من قصد تا
گر بنمایم سخن تازه را
صنعت من برده ز جادو
سحر حلالم سحری تو شد
شکل نظامیکه خیال منست
چون سپر انداخت آفتاب
گشت جهان از نفسش سنگ سر
کاو کرخر چهره باو در کشند
از پی سودای شب اندیشه تا
شربت رنجور همه ساخته
نمک درونی شد پرون شکن
گر قصب با گل آتش سبز کرد
خون جگر با سخن آمیختم

جان بلب آید که بود هم نفس
برپرد بر طبع برآرد دست
هم نفسش مهر با نه شود
زهره باروت شکن دانش
کاب سخن با سخن آرای برد
این گره ایشکه گره بسته آه
سنگ این کار بزر برده اند
زیر تر ندار چه که بالا ترند
نقره شده و آهن سنجر نخورد
تا نه خوش شده بکو کرد عات
بلکه قبول دو جهانی دهد
تا سخنی چو فلک آری بدست
تند رو چرخ بتیزی رسید
بیتر از انجوی که در سینه هست
گوی ز خورشید و نمک ... درد
برد فلک زولی از زرم دشت
باز دهد سر همه این رشته را
دیدنی ار زرم که غریب آمدم
خرقه و زنار در انداختند
صور قیامت کنم آوازه را
سحر من افسون ملایک فرشت
نسخ کن نسخه باروت شد

از پی لعلی که برآرد ز کان
خنده خوش آرد فلک چنبری
هر که نگارنده این پیکر است
وین نه که آهنگ سواران گرفت
شیوه دل از که بجانی دهند
کار شد از دست بانگشت پای
هر که ز زرکشت چو زر زر داد
انگه سرش زرکش ساعان شنید
چون سخنت شهد شد ارزان مکن
تا نکند شعر ترا نامدار
شعر برآرد بامیرت نم
بر صفت شمع سر افکنده باش
هر چه در این پرده نشانت دهند
به سخن دیر پسند آوری
از نفسش گرم روی هم نگرد
بارگی از شهپر جبریل ساخت
صفره انجم شدی صفره دار
شعر من صومعه بنیاد شد
شاخ گل غنچه شمالم شود
هر چه وجودیست ز نو تا کهن
بابل من نسخه باروت سوز
زهره این منطقه میزن فست

رخنه کند بیضه هفت آسمان
باز رهد ز آفت خنده شکری
بر سخنش ز که سخن پرور است
پایه خواران سر خواران گرفت
کی بود آبی که بنانی دهند
این گره از کار سخن کشای
سنگ ستد لعل شبافروز داد
بار پس این لقمه که آهن چشید
شهد سخن انگ نشان مکن
تا مزد شعر مشو زینهار
کالشعراء امراء الکلام
روز فرو مرده و شب زنده باش
[illegible] هر آنچه دهند
تا سخن از دست بلند آوری
یکنفس از گرم روی کم نکرد
باد زن از باد سرافیل گشت
گر همه مرغی بدی انجیر خوار
شاعری از مصطبه آزاد شد
منتظر باد شمالم هنوز
فتنه شود در من جادو سخن
زهره من خواهد انجم فروز
لاجرم مش منطق روحانیست
جانور از سحر حلال منست
گفت رهی را سپر افکن بدست
تیغ کشیدند بقصد سرش
از تک روز ورا پاس بست
آب شده آتش سودای او
گشته ز سر تا قدم آغاز کوزن
بازی شب ساخته شب بازی
بلبل از روضه که باغی نداشت
بیشتر اندیشه در آنچه بند فت

در بازجستن دل فرماید

در سپرش خور شده نیمه زر
چون که سپیدند همه خنجر کشند
ساخته معجون مفرح بهاک
خانه سودا شده پرداخته
کفت قضا کان من الکافرین
گاه وقت زهره و دم بر نگرد
آتش از آب جگر انگیختم

با سپر افکندن او لشکرش
طفل شب آنگه چو پرورده دست
خاک شد از باد مسیحای او
بخشه رنجوری علاج خزان
از نفسی از سر علتاز نی
من بچنین شب که چراغی نداشت
خنده چون سخنی چند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد / دام چنان کن که توان باز داد
خاک تن آرنده بتابوت بخش / آتش جان بنده بیاقوت بخش
غافل ازین بیش نباید نشست / بر در دل ریز گر آبیت هست
دور شو از راه زمان چون سها / راه تو دل دارد و دل را شناس
وانگه عنان از دو جهان باز کش / قوت دریوزه ز دل پیشه کند
پنبه درآکنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبله نوش تو
دیده که آینه هر ناکس است / آتش او آب جوانی بس است
تا بچهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش مبالغ شود
دست برآور ز جهان چاره جوی / این دل غم پرور دل غمخواره جوی
آن نفسی را که زبون غم است / یاری یاران مددی محکم است
صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
از تو نیاید بتوئی آسمانکار / یار طلب کن که برآید ز یار
هست زیاری همه را ناگزیر / هست زیاری که بود دستگیر
دست درآویز بفتراک دل / آب تو باشد که شوی خاک دل
داد بترتیب کرم ریزشی / صورت جانرا هم آمیزشی
دل که بر او خطبه سلطانیست / اکدش جسمانی و روحانیست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
دست برآوردم از آن دست بند / راه زبان خاطر و من ره رو بند
تن سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه محرم شده تا نیم شب
گوی پرست آمده چوگان من / دامن گشته گریبان من
کار من از دست من از خود شده / صد دلی دیده یکی صد شده
ره نگران در هوایم گذشت / پای درون دلی و سر باز گشت
حلقه زدم گفت بدین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست
زحرم خاطرین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی
بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
ملکی از آن بیش که افلاک راست / دوری آن خاک که آن پاک راست
سرخ سواری ادب هش او / لعل قبائی ظفر اندیش او
قصد کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته روئین تنی
از قناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
دل بزبان گفت که ای بی‌زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آب درین آتش پاکت چه راست / باد چنین گش خاکت چه راست
تیر سبک کن که هدف رای تست / مغز علم کن که فلک پای تست
در خم این خم که کبودش خوش است / قصه دل گو که سرودش خوش است
عرش برانیکه زتن رسته اند / شهپر جبریل بدل بسته اند
دیده گوش از غرض افزون طلبند / کارگر پرده بیرون نشیند
نرگس گل را چو پرستی چو باغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ
صبح که با عشق تو تا کیست / منتظر نقد چهل سالگیست
یار کنون آمدت افسون بیا / در سر چهل سالگی اکنون بیا
غم مخور الله که غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر یار هست
چون غنی تازه شود باد و گر / نیست شود صد غم از آن یکنفس
مشترین صبح بخواری رسید / گر نه چنین صبح بیاری رسید
گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون بکرم هست ... باز آید
این دو سه یاری که تو داری ترند / خشک تر از حلقه در میزند
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت جان آفرید
زین دو هم آغوش دلی شد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
نور ادبیت ز سهیل و لب / صورت و جان از دو حقیقت زد
گوش در آن حلقه زبان سلم / دل مددی یافت جان سلم
تخم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل آب مرا گرم کرد
در تک ازاره دو منزل شدم / با یکی تک بدر دل شدم
بر در مقصود رو ناسیم / حلقه شده قامت چو کانیم
پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان ز...
همسفران جاهل و من تو سفر / عزم ام از پکسیم ... تر
چونکه در آن تعب بام گرفت / عشق صبا نه عنان کرد رفت
پیش در آن پرده بر آمد خشد / پرده ترکیب درآمد خشند
خاصتر از محرم آنجا شدم / گفت درون آی درون پرشد
بهشت خلیفه بیکی خانه در / سفت حکایت بیک افسانه در
... باد دم ... / صدر نشین گشته شده نیم رو
تیغ جوانی بزکی در شکار / زیر ترا و سپهی دره خوار
اینهمه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
آتش من محرم این دود نیست / آن نمک تازه بر دود نیست

هما یاری سرو توانا ترست
مرغ لبم با نفس گرم او
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر
رایض نخ چون ادب آغاز کرد
تا سر این رشته بجائی کشید
رشته راه دو جهان رفت
گشت چو من بی ادبی غلام
دوری ازین مصر زلیخا پناه
صبح چراغی فلک افروز شد
من چو لب لاله شدم خنده ناک
کوچه آلوده خون آمدم
تا علم عشق بجائی رسید
زر برکمین ریخت عماریم را
شکر بر آن آب چو کشتی شدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب
دایره خط سپهرش مقام
آهو و روباه در آن مرغزار
تازه گیا سبز چو شکر بدست
خیری انشور مرکب شده
قافله زن یاسمن و گل بهم
فاخته فریادکنان صبحگاه
کز سلام سمن آمد بهار
لاله بر آتشکده راز آمده
آب ز نرمی شده قاقم نمای
شاخ ز نور فلک انگیخته
نسترن از نور سنبل زخم
نسیم زده بید و بلرزه تنش
نی شکر خنده برون آمده
سبزتر از برگ ترنج آسمان
هر گره از رشته آن سبز خان

پایم ازین پایه بیالا ترست
پر زبان ریخته از شرم او

در خلوت اول بر مرتبه ریاضتین

از گره نه فلکم باز کرد
کان گره از رشته نخواهد برید
گرچه پدر ادهم جان رفت
آن ادب آموز مرا کرد رام
یوسفی گردو برون شد ز چاه
کحلی شب ترنجی روز شد
جامه بصد جای چو گل کرد چاک
گرچو گل از پوست برون آمدم
گر طرفی بوی وفایی رسید
خاک صبا داد سواریم را
ساکن آباد بهشتی شدم
خضر خضرآسش بدیده بخواب
غالیه بوی بهشتش غلام
نافه گل داده و غنچه بخار
آهو کان از شکر شیر مست
مروحه عنبر اشهب شده
قافیه کو قمری و بلبل بهم
فاخته کوی کرده فلک را بام
کز سپاس ایزد گل [illegible] خار
چون رخ هندو بتماز آمده
طرفه بود قاقم سنجاب ساک
در قدم سایه در مریخته
از مژه غنچه لب گل پرخم
مجمر لاله شده دود افکنش
زرده گل لعل بخون آمده
آمده نارنج بدست آسمان
جان زمین بود و دل آسمان

گنج و دو سینه قارون هم
ساخته از شرم سرافکندگی
گرچه گره در گرهش بود جای
خواجه سبع لقمه که در بندتست
گرچه بسی ساز ندارد ز من
گرچه منی سر بسر نیست نبرد
چشم شب از خواب چه پرورده شد
داشتم از خاک غم آسوده گرد
لاله دل خویش بجا تم سپرد
گل بگل و شاخ ز شاخ ازکشاب
نکته یاری بزبان فصیح
گفت فرود آی ز خود دو دم
آب روان بود فرود آمدم
خوابگهی بود سمن زاد دوی
گل گریبان گیا کرده جای
طوطی از آن گل که شکر خنده بود
جلوه گر از خیله گلها شمال
سرمه خنده چو نرگس نماش
سوزن بکر دوزه عیسی زبان
با نویسنده بدست آشنید
ترک سمن خیمه بصحرا زده
هندوک لاله و ترک سمن
رونق باغ از علم سرخ و زرد
سایه سخن کو بلب آفتاب
نرگس و خیری نی از تیر خار
خواست پریدن چمد از جای کار
ازگل خود زای که خود رو بخ
اختر سرسبز کمر را ماه داد
چون فلک آنجا علم از آینه

با تو منم هم تو برون هم
گوش ادب حلقه کش بندگی
نام نظامی فلک آوازه کرد
گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
بر نگرفت از سر این رشته پای
گر خداوندیت خداوند ماست
شفقت خود باز ندارد ز من
صحبت خاکی بغنیمت شمرد
چشم چراغ سحر افروختند
تا جگر باد بگل آلوده کرد
گل گر خود بمیانم سپرد
من شدم امیدوار کشود نقاب
زنده دلم کرد چو باد مسیح
ورز فسرده آورم از خون شفیع
تشنه زبان بر لب رود آمدم
خواب گل انگیز نرگس بیدار آوای
خار گشاد دامن گل زیر پای
بر بر سبز بنشش اکنده بود
کلک از شاخ گیا با نوال
سوزن افعی چه زمرد شده
داده مسیح از کف موسی نشان
قصه گل بر ورق شک چید
ماه به بر خیمه ثریا زده
سهل عرب بود و سهیل یمن
پنجه ساخته بر لاله زرد
زنده شده رود ز تسبیح آب
گاه سر خاست گهی زینهار
خواست چکیدن سمن از تازگی
از نفس باد سخنگوی بود
گفته ز تیر که سرت سبز باد
سبزه بکشتن بدر خوشته

ناخلف

فلک آنچ گنبد آورده بود
سبزه بسجاده فرو کرده بود

چشمه در خنده تر از چشم حور
تا بدهد چشمهٔ خورشید نور

سبزه بآن چشمه وضو ساخته
شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
لاله دل دودی از آن بر کشید

چنگل دراج بخون مهده
سلسله‌ها ریخته در پای سرو

محضر منشور نوبسان باغ
قمری بلبل شده در خون باغ

بوم گران شوم شده پیکرش
تیر دلش کشته قضای سرش

باد یمانی بر سهیل نسیم
ساخته کیمخت ز عنبر ادیم

لاله ز تعجیل که بشکافته
از جنبش دل خفقان ساخته

سایه شمشاد شمایل پرست
سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام
برده ز شب ناخنه گل تمام

صبح گر شد یوسف دین کنم
چاه کنان در زنخ یاسمن

زر دهٔ قصب خاک برسم جهود
کاب چو موسی ید بیضا نمود

خاک بآن آب دوا ساخته
هر چه فرو برده بر انداخته

نور سحر یافته میدان فراخ
سایه روی از صبا داده شاخ

باد گرید و لب خورشید را
شانه زده باد سر بید را

سایه نور از عمل شاخسار
رقص کنان بر طرف جویبار

بود شده آن خار که مقصود بود
آتش گل مجمر آن عود بود

گردن گل سنبر مسلسل شده
زلف بنفشه گره گل شده

مرغ رد او خروش آواز تر
گل ز نظامی شکر انداز تر

باد نقاب از طرفی بر گرفت
خواجه سبک عاشقی از سر گرفت

گل ز نفی دید شکر خنده
بر گل و شکر نفس افکنده

فتنهٔ آن ماه قصب دوخته
خرمن مه را چو قصب سوخته

تا گهر از زلف رها یافته
تا قدم از فرق نمک ریخته

دیدن آن چون نمک انگیز شد
هر که در او دید نمک ریز شد

تا نمکش بر شکر آمیخته
شکر شیرین نمکان بیخته

طوطی باغ از نمکان شربسا
چون سر طوطی ز غبش طبع قند

زان ترنجی گرد چو نارنج خوش
غبغب سیمین چو ترنجی کشش

مست نوازی چو دم بوستان
نوبه فری چو می دوستان

لب طبری وار طبر خون سست
سنگ طبرزد بطبرخون شکست

سرخ گل سبزتر از نیشکر
خشک نباتی همه جلاب تر

خاک چو بود دش که جگر سوز بود
لعل جهتاب شب افروز بود

از پی دل که نمو تنگ داشت
راه چو میدان دهن تنگ داشت

از دل دمیش که جگر خوار گشت
بر جگر او دل من پاره گشت

لب نمکین خنده شکر خوری
سرخ بدعا خنده بافسونگری

بسته دهان حلقه او مهره دار
زانکه درمانده بمهره دار

گرچه صورت ز میانم گشاد
طوق تو از گردنم جان گشاد

کار من از طاقت من برگذشت
آب حیاتم ز دهن برگذشت

عقل غریبت کره دیو دید
نقره آن کار با من کشید

دل که بشادی غم دل میکشید
چشمه خورشید بگل میگرفت

مونس عیسی بغم وی بود
چاره گرمی زده هم می بود

از نفسش باصبه ورد باغ تن
تیر سحر از سینه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر بات او
باد سحر بود و سرشک آب او

زانکه نفسش بردگی خاص بود
آینه صورت اخلاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست
تا سر این رشته بیامد بدست

ایشعر از راه یقین رفته ام
راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم ابره نوئی ز بهار
کار نظامی بنظامی گذار

خواجگی شب ستنای عنبر
زر دو سه دم باده انبانی عنبر

در خلوت دوم و بیرون دادن بطریق شب آ

یافت بسی چون سحر آراسته
خواستهای بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار
عنبری آسوده تر از روزگار

آه سحر از نفس روز نشر
شرح ده یوسف پیرامنشر

شحنهٔ شب چون عسس پخته
بر شکرش پر مگس آویخته

پرده شناسان بنواد شگرف
پرده نشینان بوفا در شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل فشان بر سر قند میم

شمع و شکر چو شکر شمع سوخت
آتش دل را چو آتش فروخت

در طبق و مجمر مجلس فروز
عود و شکر با دو شکر عود سوز

شیشه ز جلاب گهر منفشان
شمع بکشتار چه زر منفشان

از پی نقلان شده می بوسه خیز
چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز
زهره و مریخ همه عشقباز

وعده بدروازه گوش آمده
خنده ندر بوره نوش آمده

بسته روبه چو پلنگی بزیر نافه آهو شده بزنجیر شیر
تا زگریبان کش دامن کشان آتشی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه برانداخته شمع ز شکرانه سر انداخته
پردگی رمز در آن پرده چست نغمه شکسته بنوای درست
خواب ربا بنده دماغ از دماغ نور ستانند چراغ از چراغ
آنچه بصد جهد کسی یافته همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زبان تا زبان دل بدل از تن تن و جان بجان
گفتی از آن حجره که پرداخته شد رخت عدم در عدم انداخته شد
آتش مرغ سحر از تاب زن ز جگر خوش نمکان آرزن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده بیگانگان زلف بر عقده دیوانگان
در غم آن حلقه دل مشتری تنگتر از حلقه انگشتری
نافتن آورده پری زادگان همچو پری بر دل افتادگان
برده دل شاخ سمن کاشته خاک بنوک مژه انباشته
میوه دل شکری خندشان گلبن جان تازه رو از قدشان
قند ده و شکر و بادام تنگ سبز خط از پسته عناب تنگ
در خط شب ساخته سحر حلال بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس انگیز غمزه و خالی چنان کرده جهان مایل هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت دل بر بازیگری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خاربان جعد گره گیرتر از کاروان
شست کرشمه چو کماندار شد تیر چند خسته بیکار شد
با قدح از نقش دل دسته آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه در گوش کرد سر چو فلک غالیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت گل شکر از حمایت گریخت
هر نظری جان جهانی شده هر مژه نخجیر جهانی شده
زلف سیه بر سر زلف سپید مشک فشان بر ورق مشکبو
غبغب سیمین که گرفت آب قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف بر آسیمه رخ آتش کش چشم به سما عبس و مژه خنجر کش
آتش از این دسته ریحان شده خنجر ایشان ز نرگس خندان شده
بوسه چو می باده افسانگی لب چو مسیحا سبب سستگی
خوی رخش بر گل نسرین شده خرمن مه خوشه پروین شده
باز شدی کوی گریبان چو در خط بسحر یافته طغرای نور
جان خواصان و دل عامیان شیفته زان نور چو سرسامیان
غنچه شادی که دهان خسته بود چشم زبان کو که زبان بسته بود
می چو گل آتش اقلیم شد جام چو نرگس زر در هم شد
عقل در آن دایره سرمست ماند قیمت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده گرانی نبود طاقت را طاقت آتش نبود
اسپ به شبدیز توان تنگ بست خسته سر زیر دو آهنگ داشت
یافته در نغمه داود ساز قصه محمود و حدیث ایاز
[illegible] شده و غزالان غزلخوان شده
عمر در آن فرش ازل یافته آنچه شده باز سر یافته
دیده و دل سجده تحیت فرس گوش [illegible] تحیت رسان
تنگدل از خنده ترکان شکر سرمه پر از چشم غزالان نظر
[illegible] نمد پوش من آنجا که با کرده دلم را چو قصب زخمگاه
مه که شب دست برافشانده بود آن شب تا روز در او مانده بود
او که غیرش چو سکندر شدی جان ز زمین بوس برآرسید
شمع ز نورش مژه پر اشک بود چشم چراغ آمده رشک بود
هر ستمی کو بگشاد گرفت دل ز تبرک تو غبار گرفت
گر شده او سبزه و من جوی آب گر شده من کار زر او آفتاب
از رطب آنشب که بری هشتم بیجرم گر خبری داشتم
کان مه نو کو گره از نور داشت ماه نو از عشق کمان دور داشت
[illegible] خفته خوش بود رغبتی از من ده ازو بیش بود
دل بتنت که چه بودی رسد گر شب یار انشدی پرده دوز
[illegible] سامت شدی همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب چون همه بیدار و منم بی خواب
[illegible] شب طرب خوش بود تا شب خوش گرد شبم خوش بود
زان همه شب بار رسانم بکم بو که شبی چاره آن شب کنم
[illegible] آن شب [illegible] بود بود شب تا شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند در غم آن شب همه شب جان کنم
[illegible] شب و نقشش رخت هم تمنائی چنانم بگشت
من شده فارغ که ز راه سحر تیغ زبان صبح در آید بسر

آتش

آتش خورشید در مرکان من — آب روان کرده در این دامن
حوض آن جامه چو خورشید بست — چون می لعل سبو را شکست
صبح گران جیب شکیبا شد — دست بدست از پی خوردن شد
دری جام سحر از جوی جست — تشنگی کرد و بر دل شکست
پیشتر کز زنگ کسی داشتم — شمع شب افروز بسی داشتم
تیغ برو زن که ز نوش تو خود — پسته در آن گریه که را تیز کرد
صبح چو در گریه من سکر بست — بر شفق از شفقت من خون گریست
با همه زهره فلک امید داد — بار شبم مهره خورشید داد
هر که درین مهد روان راه یافت — پیشتر از نور سحرگاه یافت
سنگ از آن شب صفتی کرده ام — آن صفت از معرفتی کرده ام
عود و گلابی که برو بسته شد — ناله و اشک دو سه دخمه شد
محرم آن پرده زنگی نورد — کیست درین پرده که کار خورد

ابر باب آمده بایکسان — جامه خورشید نما یکسان
جرعه ستاره زده بر آفتاب — زر علی بار ز ورق آفتاب
من بمصافش سپر انداختم — جان بسر رشته او ساختم
بانگ برآمد ز خرابات من — کای سحر این هست بکام من
آن شب و آن شمع ندانم چه بود — نیست چنان شب که گوری بود
خامشی کن که صواب آن بود — سوخته از سوختن آسان بود
سوخته شد خرمن پروازم — چشمه خورشید قمر وار زدم
چون از نور سحر بافتم — تحبرها سخت خبر یافتم
انجیل زر در وز نوش بهار از — زدمه اندر ز طربهای تو
شب صفت پرده تنهائیست — شمع ده و گوهر پنهانیست
زان همه خوبان که در آن پرده بود — نور خیالات سخن در بود
صبح که بر رونقی آموخت — خوشتر از آن شمع سخن فرخته

گوش کن از شمع بداغی رسی — تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اوّل در صفت آدم و ترک دنیا

اول کاین عشق پرستی بود — در عدم آوازه هستی بود
مقبلی از کنج عدم ساز کرد — سوی وجود آمد و در باز کرد
آن بخلافت علم آراسته — چون علم افتاده و برخاسته
آن بجز هم وفی اسم صفی — همره ملک و هم ز ره هم صفی
باره او ساعد جان را نگار — ساعد همتش بهفت اعتبار
بشکن خلعت زندانیان — محتسب ساقی روحانیان
نوری از آن دیده که بینا سرشت — مرغ از آن شاخ که بالا سرشت
او چکی دانه ز راه کرم — علم در انداخته در حیله سم
زان بدعاها بوجود آمده — جمله عالم بوجود آمده
گشته کلفان وی از شب چراغ — بر همه گلبرگ بر افکند داغ
طاقت آن کار کیای نداشت — گر غم کار تو رهائی نداشت
گر می گندم جگرش تافته — چون دل گندم بدو بشکافته
تا نفکند درست از امید — تا نشکسند نشد در نقد
چون جو و گندم شده خاک آزمای — درهم تو ای جو گندم نمائی
آنهمه خواری که ز بدخواه برد — یکدلی گندمش از راه برد
گندم چون خوردن او ساز کرد — گر سر بابای دهن باز کرد
فرص جوی بشکن و بشکیب — تا نخوری گندم آدم فریب
چرک نشاید ز ادیم تو شست — تا نکنی توبه آدم نخست

بار پسین طفل پریزادگان — پیشتر این پیشه آزادگان
علم او در صفت پاک اوست — ختم طبیعت شرف خاک اوست
شاهد آفاق افلاکیان — نوخط فردا آینه خاکیان
آن دو کهواره برانگیخته — سفر دو عالم بهم آمیخته
خوب خلق عشق سرشت آمده — گلبنی از باغ بهشت آمده
زو شده مرغان فلک دانه چین — زانهمه راه آمده سر برده سر
آمده در دام جهان دانه — کشتر از آوازه شکرانه
بر در آن قبله هر دیده — سهو شده سجده شهرزده
شیفته طبعش در اندام نی — دارمش بگنجش آرام نی
زآرزوی که شده نور او — گندم خوردن سبکی جو کرد
او گر چه گندم سر و پایه شدست — بی نمکی و سبک نوائی نداشت
گندم گون گشته او نیش جو کا — یافته جو دانه چو تخت ماه
خوردن آن گندم نامه برد — کرده بر شه چو دل گندمش
گندم شحنا ز جگر افروخت — خوردن آن دانه بخورد گیت
ای بجو سر رشته جان گم شده — دام تو از دانه گندم شده
یک ولی پر و شسطا مباش — شیر اسیری سگ دربان مباش
عذر بر آن ز کز خطائی رسید — کادم از آن عذر بجائی رسید

چون پدر

چون پلی دانه هوسناک شد
آب رسانید این گل پرورده را
[illegible]ی از نیل خم آسمان
چون دلش از دیده لقا[illegible] گرفت
هر چه بدو خازن فردوس داد
ناله عود از نفس مجمر است
[illegible]تی گل باش چو موج بهار
صورت شیری دل شیر[illegible]
[illegible]لعت افلاک نمی زیبدت
گرم چرا گردی [illegible]
[illegible]

منقطع از مزرعه خاک شد
زد به سراشیب سراپرده را
بس گری گرد [illegible]
تا تو ز خیرات [illegible]
حمله درین حجره نه تو نهاد
رنج جز از راحت بالاتر است
تا نشوی لنگر بستان چو خار
گرچه دلت هست [illegible]
خاکی و جز خاک نزیبدت
شهرگشایی چو ترا شهر بند
بازمانی ز تک آن خوش بود
قیمت جان [illegible] یافتند
[illegible]

دید که در دانه طمع خام کرد
روی سیاه از گنه آنجا گریخت
چو فلک از نیل کفش شسته شد
تخم وفا در زمی عدل کشت
برخور ازین پایه که سودش [illegible]
کار ترا [illegible]
راه به دل شو چو [illegible]
شیر توان بست ز نقش سرای
طالع کارت [illegible]
دایره گرد از میان [illegible]
[illegible]

خویشتن افکنده این دام کرد
بر سر آنخاک سیاهی بریخت
نیل کیا در قدمش بسته شد
وضعی از مزرعه [illegible] نوشت
کشتش او را [illegible]
نامزد لطف ترا ساختند
کاب [illegible] آتش بجان
لیک بصد سال [illegible]
دل به کی غم نغزدنی درست
در فلک با فلک آهسته باش
[illegible] نقمت [illegible]
[illegible] از کوه قاف
[illegible] دیده تو سوی [illegible]
[illegible] آینه داری [illegible]
[illegible]

داستان [illegible] نومید که آمرزش یافته

[illegible]
داوگری [illegible]
گفت [illegible]
گفت چو [illegible]
بر دل کس شفقتی [illegible]
هرچه [illegible]
گرچه [illegible]
چون جهلم [illegible] رسا
بر نفسی کان [illegible] ندامت بود
[illegible]
سنگ [illegible]
هرچه ازین پرده ستانی [illegible]
دام [illegible] نشود [illegible]
یا چو غریبان پی ره توشه گیر
ای تک جانوران پی تو
تو تکی خانه شاهی طلب

دیگر [illegible] کاینات
[illegible] نبود
یکبار [illegible]
[illegible]
یاری من کرد کس [illegible]
شمه غوغای قیامت بود
آنچه درین حال بیهوده گیر
مهره گل [illegible]
خود مستان تا بتوانی بده
بارکش [illegible] گردنت

تا من [illegible] خیانت گراست
لرزه بر انشا دمن [illegible]
من [illegible]
با ادب من [illegible]
فیض کرم [illegible] درگرفت
جز نفسهای نوای [illegible]
مانده تر از روی تو [illegible]
یک درست آنچه بدو بنده
تا بود آن روز که باشد تهی
باز هل این فرش [illegible] را

[illegible] فریاد رس
صورت [illegible] از خواب
دشت از روز مظالم چه کرد
تا بخدا حشر عنایت گراست
روی خجل گشته و داغ امید
از خجلان [illegible] درگذر
با خلاف همه کاری مکن
بار من افکنده مرا برگرفت
کیسه [illegible] تر از روی رنج
کیسه تهی گشته و پیمانه پر
یک نفس است آنچه بدو زنده
گردنت آزاد و دهانت تهی
طرح کن این دامن آلوده را
با چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل و انصاف

دو کهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست
برتر از افلاک بود جای تو
جز من و جز تو کسی کاه نیست

زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیاده نظری کرده‌اند
نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک به یک از بهر تست

ملک بدین کار و گیایی ترست / بسته کن سینه گشایی ترست
دور تو از دایره بیرون ترست / از دو جهان قدر تو افزون ترست

آینه دارای پی آتش سحر / تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش انجم که بفرمان تست / طفل رهی از پی خویش خواندست

مرغ گل عیسی جان هم تویی / چون تو کسی گر بود آنهم تویی
سینه خورشید بر آتش است / بوی تو چندان که محرم است

هر که شود کاشته چو بوی تو / خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خویش خور گر کسی کم / غصه مخور بنده آدم

با همه چون خاک رهی پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تنی به نه در آمیخته / گرد تو دخاک بر انگیخته

دل بخدائی ده و خرسندیی / اینت جداگانه خداوندیی
گو خبر دین و دیانت کجاست / با کجا همدم و امانت کجاست

منزل کردن ازش داده‌اند / ز آنسوی عالم خبرش داده‌اند
چاره دین ساز که دنیا تراست / با همگان نیز بیاری بهست

دین چه بدنیا نتوانی خرید / کین مکن دیو نباید شنید
سیر و دار جوهر این کهربا / زر تو ز تنگی منی کیمیا

سنگ چه اندازد و که میشان / خاک زمین میدود زر میشان
آنکه زر از تو شده ره میدهد / از تو کی خواهد و ده میدهد

بهتر ازین بار شناخت نیست / سود کن آخر که زیانت نیست
کار تو پرورده دین کرده‌اند / دادگران کار چنین کرده‌اند

داد کن آن مصلحت اندیش است / رستن انبوه همین پیشه است
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاریست / دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبتی هست بیا مشرای آن / ارزد خود میشد پیش آن

راحت مردم طلب از راه راست / جز خجلی حاصل این کار نیست
مست شده عقل تو خواب / کشتی تدبیر تو خواب در

مال ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / عذر بیاور که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشت / پشت بخورشید که زر دشت
لعبت ورنج شد این / چون تو ازین مایه پر لعبت

هرچه درین پرده نهانی است / بازی این لعبت رنجی است
باد دو دم / با روغن خود هیچ

چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن
بار دگر این پرده / باد شه بر روید زبان

هر که چو عیسی رگ جان ازگرفت / از سر انصاف جهان ازگرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن

هرچه زعدلست چه داد / وانچه زانصاف پادشاه
عدل بشیرست خرد شاد کن / کار این مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

داستان نوشیروان با وزیر خود

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده با یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست / خطبه‌ای از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما

اندگرش گفت ازین درگذر / جور ملک بین و ازان غم مخور
ملک این است نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
دور نگر کز جگر خاکیان / چند ستم [illegible]

ای من غافل شده دنیاپرست / بنگر ظلم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافل از مردن و فردای گور

تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار

گفت فلان نیمشب ای کوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت ابخاز نیست
در بله پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پل آن پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای / تا تو یکی آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / غافلی از توشه بی‌توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش مرهم کنی
کوشش بیهوده به انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاسدار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کاین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداختست / در پر سیمرغ وطن ساختست
شرم درین طارم اخضر نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خونابه شد خونگری
روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چو شوی مست خواب / گرمی دوار گذشت آفتاب

مقالت پنجم در عمر آدمی و احوال او

بگذر ازین پی که جهانگیر تست / حکم جوانی مکن این پیریست
خشک شد آن آب که در عمر بیش بود / کان نگهش غیبت گزین شب بود
شیفته شد عقل [illegible] / کامد شد پای و درمش گشت سالی
با تو زخیرا سر بخشایش است / پای فروکش که نه آسایش است
نیست درین پرده آلودگی / خوشتر از آسوئی آسودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
شوی بمویت رعشش تا طراز / بازی و ترک آمده در کار ناز
پرده گل باد خزانش ببرد / آمد پیری و جوانیش برد
گر تو جوانی بجهان چند بود / خود شود پیدا درین چند بود
پرده موی کز شب و روز رشت / روز جوانی ادب آموز تست
عیب جوانی نپذیرفته‌اند / پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
دولت اگر دولت جمشیدیست / موی سفید آیت نومیدیست
ملک جوانی و نکوئی گرست / نیست مرا یارب کوئی چراست
رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
گمشده هرچه یوسف بود / گمشدنش جای تاسف بود
غافلی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست جوانی خوشست
شاهد بیافت درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبرست / آهن زنگ آب بی خاکسترست
موی سپیدانه سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب / روز شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو خورشید زرد / خاک زر طبع چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود کبد و ماه / برف سپید آورد ابر سیاه
کار زری از زرگری دور جست / کانه خورشید و مسیحا یکیست
کار زرگاری صنعت آتشند / زرگری پیشه مهتاب شد
زنگر آراست این حجره لاجورد / جنبشی از زنگری پیشه کرد
چونکه هوا راجوی از زر گشت / انجا هوا رابحوی سنگ شب
چون شب و چون روز دو رنگی مدار / صورت روشن رخ زنگی مدار

بر در کو ز خوبی و رنگ
پشت بر دست میان پلنگ

نان ز پی زندگی و روی سرشت
زانو غلو و جهولی برست

تا چو عروسان دهنت از نیاس
کاه قصب پوش و کاهی پلاس

داری ازین خوی مخالف بسیج
گرمی و صد جهد و سروی کار هیچ

آن خورد آن پوش چو شیر و پلنگ
گوهری از راه بسیار سنگ

تا شکنی نان دهنی آب هست
کنجه مکن بر سر هر کاسه هست

نان اگر آتش نستاند ز تو
آب کیا را که ستاند ز تو

زانکه ازین نان که سازد اصلاح
به که خوری بی خطر عیسی کباب

زآتش این باد خسم باد کرد
نان ندهد تا نبرد آب مرد

گر نه درین دخمهٔ زندانیان
بی تشت آتش رهبانیان

گرگ دمی یوسف جانی چراست
شیر دلی گر بخورانی چه سست

از پی مستی جو گندم نمای
دانهٔ دل چون جو گندم نمای

تا نخوری از سینه خود کن چو آب
ور دل خود ساز چو آتش کباب

خاک خور و نان بخیلان مخور
خار شو و زخم دل بیلان مخور

بر دل و دست همه خاری بزن
تن ز تن و دست بکاری بزن

به که بکاری بکنی دست خوش
تا نشوی پیش کسی دست کش

داستان پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود
چون پری از خلق طرف کرده بود

پیرهن خود ز گیا بافتی
خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند
در پی آن خشت بپرداختند

هر که جز آن خشت نقاشی نخرد
هر چه کند گرد عدد پیش نبود

پیر بگیر و زد آن کار و بار
کار فرامش در افزود کار

کاین چه زبونی و چه فکر گسست
کاه گل اندیشه خردمند کیست

خیز و مزن بر سر خاک تیغ
گر تو بدین زندگی نان دریغ

قالب این خشت به آتش فکن
خشت تو از قالب دیگر زنند

چند کلوخی به تکلف کنی
در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جمله پیران شمار
کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن
در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زنی شیوهٔ پیران بود
بار کشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست
تا نکشم پیش تو بحر و درشت

دست کش کس نیم از بهر گنج
دست کشی می نخورم از دسترنج

از پی این رزق و بالم مکن
گر چنین است حلالم مکن

از سخن پیر ملامت گرش
رفت جوان گریه کنان از برش

چند نظامی در دنیا زنی
خیز و درین زن تو اگر مرد نیست

لعبت بازی پس این پرده هست
گر نبرد دانش اندر لعبت که هست

مقالت ششم در ایجاد موجودات

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز
تا چه برون آید ازین پرده راز

گر پس این پردهٔ زنگار گون
غارت نستانند ز غارت برون

گوهر چشم از ادب افروخته
برکم صد دست دل دوخته

هیچ برین نقطه و پرگار نیست
گر خطا این دایره بر کار نیست

این دو سه مرکب که برین کرده اند
از پی ما دست بدین کرده اند

مشتر از جنبش این نازکان
نو سفران دگر آوازگان

باگر عشق نه ما کرده ایم
دستکش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان غیب نه بنهفته اند
هر دو بفتراک تو بربسته اند

نیست جهان را چو تو همخانه
هیچ نه زیرا چو تو در دانه

بلکه از هیچ صنعت شناس
بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس پر مسیحای تست
زیر تو از ای دو بالای تست

با قفس جنبش کل و کن جدا
با قفس خویش بادکن رها

تا چو بنه سوی ولا بسته دو
در بر خود بست حکایت برد

چون گذری زین دو سه انبارها
لوح ترا از تو نبوسند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی
مخزن اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا
کاهل شوی در حرم کبریا

ماه دو عالم که دو منزل شده
شمره مکنیغز و شده

آنکه اساس تو برین گل نهاد
کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن بخور
گرد کلیم سیحی برکبیر

سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست
رنگرز جامه مس الکیمیاست

تن که بود در زرش هستی گلست
هم دل و اکمه دل کز سخن یاد

بندهٔ دل باش که سلطان شوی
خواجه عقاب ملک جان شوی

نرگس دل مصطفی نیز دار
مادهٔ صنعت تن بدرستی بسار

آنکه ترا به تخش جا دنیست
حکم برابر شنیم باد امر نیست

خوبی هوز خستن بو بست
گر نگری با نفس تنگ ساز
بار عناکش شب قیر گون
برگ عنا عافیت اجلیست
سر و شوا بند خود آزاد باش
چرخ نبیند گهی بر سرت
صید گری بود عجب تیز بین
شیر سگی داشت که چون پو گرفت
سهم زده گرگدن از گردنش
دود کی مهر فرو بنشس بود
گفت درین ده که [illegible]
[illegible] کان [illegible] و دو گرد
[illegible] سوم کان [illegible]
[illegible] امروز شکار تو کرد
[illegible] خویش [illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خورد [illegible]
[illegible] تینش [illegible]
[illegible] بیقین [illegible] شود
[illegible]
روزی تو [illegible]
[illegible] گشت
[illegible] سجاده [illegible] شسند
[illegible] گرمش [illegible] شد
[illegible] خلق [illegible]
[illegible] عالم [illegible] تیز
[illegible] بر [illegible]

رفتش از آن تا مرد و دست / شکسته بود درش آرام گیر
گر کهی با شکم تنگ ساز / گاه چو شب شغل سحرگاه [illegible]
هرچه عنا پیش عنا بت فزون / زاهد و فا هر که بجائی رسید
دانچه ترا عافیت آمد بلاست / زخم بلا مرهم خود می‌نبیت
شمع سوار خوردن خود شاد باش / رنج ز فریاد بری ساخته است
تا نگشاید گرهی دیگرت / هر شکری کان ره آزاد بست

داستان صیّاد و روباه و سگ

گور ز دندان گوزن افکنش / در سفرش تو نفس و پا آمده
پاس شب و روزی روز شیر اوست / گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد
پای سگیر از شیری بهاست / گرچه دران غم دلش از کار فرد
هرچه صبوری درمی سود کرد / طعنه کنان روبهی مذرد
با دبقای تو گر آن سگ نمانت / روی که پیش تو نخجیر شد
تا دهنت بس بود شیر مرد / خیره کبابی بدل پیش ده
روبه [illegible] بنخوری [illegible] / ایمنی از زخم اعضا [illegible]
غم نخوری ای جگر خواست / صید گرش گفت بس ای بیخبر
شادی و غم هر دو نه از روزگار / این همه صبری و همه بندگی
[illegible] گشتن [illegible] / شادم از آنکه دل من غنیست
[illegible] / گر پسند دش من این حیله ساز
[illegible] / روزی من آورش وین تو شد
[illegible] / راه یقین جوی ز هر حاصلی
[illegible] / گر بدست شد یقین استوار
سگ به بند یقین [illegible] شود / پیشه خوان هیچکس کس نشد
بر کرم الرزق علی الله نوشت / بر در او شوکر ز ایشان به اوست
کار خدا کن غم روزی مخور / اهل یقین طایفه دیگرند
هیچکسی بیغرطی وانگشت / عمر چو یکسال قرارت نداد
رنگ عسل [illegible] / روزی از انجا که فرستاده اند
قسمت روزی [illegible] / جهد بدین کن که بدین است جهد
بیشتر از روزی خود [illegible] / جهد نقاضی نفسی بود سرد
جهد تو میاید و توفیق نیز / کار تو زانجا که خبرداشتی
تا زگش هم فلک و هم زمین

گردد بر کنده چو پوشد سپر
گرچو قمر خیمه [illegible] شیر
بیشتر از ره عنائی رسید
لقمه‌ای پیش شیر می‌نیست
در عقب رنج بسی راحتست
شحنه غم بیشتر و شاد بست
باد پیما و مراحل گزین
سایه خورشید برآمد گرفت
چند شبانروز بکار آمده
مرده برانشد که جگر که خورد
هم جگر خویش بدندان گرفت
گفت صبوری بکن ای ناصبور
شیر سگی گرد و عدم که شد
مغز تو خور پوست بدر گردوم
بست مزاج تو ز صفرا یمین
از خللی رفت خطا رمن آ
هست درین قالب گردنده‌ای
کامدن غم سبب خرمی است
با چو تو صیدکش یمن آمد باز
نیز روباه بدندان گرفت
کنده روباه یقین تو شد
نیست مبادیز ازین منزلی
گرد زد بیام از آتش برآر
هرچه پیش آمد و از پس نشد
روزی از و خواه که روزیده اوست
با همه با نیم گر ایشان سر زند
روزی ده ساله چو باید نهاد
آن خوری اینجا که ترا داده اند
روزی دولت تقرا بد بجهد
گرمی توفیق بجز پیش گرد
بر تو از آنشد که تو بیداشتی

هر دو درین پاره زمین پاره اند
تیر زبان شد همگی تیر زبان
دم بلندان طلبی هوشمند
نیست بر مردم صاحب هنر
گنج نشین بار که دریوش نیست
هر که زبام هنری سرکشد
جز نظامی که زبر بسته
مشتری از مشتریان وجود
در کف این ملک شماری بود
روز و شب آویزش پستی مداشت
فیض کرم کرده مواسای خویش
چونکه تو خیزی از این بارگاه
چشم فلک فارغ ازین جستجوی
فارغ از آن جستجو روز و شب
مه که سیه روی شدی در زمین
از تو مجرد زمی و آسمان
از بدی چشم تو کوکب پرست
روی جهان کاینه پاک شد
خاک زمین در دهن آسمان
تاج تو افسوس که از سر بهشت
خود تو کنی خاک بجانی ای
روغن مغز تو کسی ساخت
روز و شب از قاقم خندد بدست
شیر فشند است بریزد لعاب
تیز مران کاب فلک دیده
یوسف تو تا زبر چاه شد
ای همه صفرای تو بر رو بزرد
خوان بدزد دمه از این بیخوان
می تک و میتاز که میدان
هم تو زبخت جفا کرده اند
[illegible]

خورد آن خورد کیان خورده اند
مست نظرگاه تو این پیر بان
تا نشوی زو دخ بلندان بلند
خدمتی از عهد پسندیده تر
از سر آدم کمری پیش نیست
برد در خدمت کمری بکشد

در کنف دمع چو جولان زند
خوش بود در نظر دوستان
صورت خدمت صفت مرد هست
دست وفا در کمر عهد کن
از پی آن گشت کمر تاج سر
شمع که او خواجگی نور یافت

مقالت هشتم در سبق آفرینش

ذره اینجا که غباری بود
جان و دل آمیزش هستی بداشت
قطره افکنده ز دریای خویش
باشد بر خاسته گردی ز راه
گوش زمین بسته ازین گفتگوی
نامیه عنبرین و طبیعت غریب
طشت تو رسوائی کردی جنین
نوبه کنار و غم تو در میان
کوکب مهد تو اگر بشکست
زین نفسی چند خلل پاک شد
گونه چراغش تو بشد در میان
جل سگ در تو برها جز بهشت
بنگر که هیکل پنهانی دی
سرو این فندق نقش بیست
این چه بود بلنگ زرد تا
سر چو گور زمان نبهی سوی آب
آب هم خورد که نمک دیده
مصر آینهٔ نظرگاه تو بود
سر که ز ابروی تو کاری نکرد
آب بریز از پی این عنبرین
کار بفرمان که فرمان برست
زان رسن سست رها کرده اند
ایستگاه نباشی گران

ده عذره ماحیر سر نامده
کش کمش جوهر اعضا هنوز
حال ازان قطره که آمد برون
انجمن آن شب که جهان چنو بود
تا تو درین ره ننهادی قدم
طالع جوزا کمر بسته بود
زهره هنوز آب ده بن گل نخست
تا تو طغرای جهان تازه گشت
بود مه و سال ز گردش بری
مشعله صبح تو بر روی شام
بر فلکت میوه جان کشته اند
لاف بسی شد که درین دانه گاه
ای ز تو بالای زمین پر بریج
تا است چو فندق شکند خانه تنگ
گر نه دست درازی مکن
گر فلکت عشوه آبی دهد
تا نشوی تشنه بند بر باش
زرد رخ از چرخ کبود آمدی
پیه تو چون روغن صد ساله بود
آتشی در خرمن خود میزنی
این دو سه همره شده جا بگیر
لاجرم ایجاد خلل مطلبی
گر نخورش هیچ کسی ز بستی

بر سر دعوا که چنان [illegible]
زود وفا او جز کف نخ کرن
خدمت کردن شرف آدمیست
تا نشوی عهد شکن عهد کن
گر سر خدمت همه تن شد کمر
از کمر خدمت ز نور یافت
از پی خدمت چو کمر بسته
کاب نخورد ند ز دریای جود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نقش تو [illegible] و جای تو بود
فکر بسی داشت وجود [illegible]
از و دم [illegible]
شهر بار و ست [illegible]
[illegible]
تا تو نخورد [illegible]
صادق [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
بر تو جهانی بجوی خاک راه
جای تو [illegible]
بگذر ازین فندق [illegible]
باد لوده دل بازی مکن
تا نفری که سرابی [illegible]
سوخته خرمن چو طباشیر [illegible]
چونکه بانجاه فرود آمدی
سر که ده ساله برابر چو [illegible]
دولت خود را ملک [illegible]
خوش خور و خوش خفت [illegible]
روز قیامت [illegible]
هر که بسی خورد بسی [illegible]

رفتش از آن نامزد دوست — شک بود در خشن ابرام گر

گر گهی با شکم تنگ سازد — گاه چو شب نقل سحرگاه باشد

هرچه عنا پیش عنایت درود آن — زاهد و فا هر که بجائی رسید

دانچه ترا عافیت آمد بدست — زخم بلا مرهم خود پنیست

شمع شو از خوردن خود شاد باش — رنج ز فرهاد بری ساخت

تا نکشاید گرهی دیگرت — هر سنگی کان ره آزاد بیست

داستان صیّاد و روباه و سگ

گور ز دندان گوزن افکنش — در سفرش تونس و یار آمده

پاس شب و روزی روز شیر او — گشته کم آن شیر سگ از شیر او

پای سگیز از شبری بهاست — گرچه از آن غم دلش اینجا رفت

هرچه صبری دمی شود گرد — طعنه کنان روبهی آمد ز دور

با دبقای تو که آن سگ نماند — وی که بپیش تو نخجیر شد

تا ده جهت بس بود آن شیر او — خیز و کبابی بدل پیش ده

[illegible] — ایمنی از رخنه عصا [illegible]

غم نخوری این چه جگرخوارست — صید گرش گفت [illegible]

شادی و غم هر دو ندارد درنگ — این همه صبری و همه بندگی

[illegible] — شاد دلم زانکه دل من غنیست

[illegible] — گر بسته بدش من این حیله ساخت

[illegible] — آمد و گردش و سه جولان گرفت

[illegible] — طوق من آورش و بین تو شد

[illegible] — راه یقین جوی ز مرغان [illegible]

سگ [illegible] یقین [illegible] شود — گر ندست شد یقین [illegible]

بر کرم الرزق علی الله نوشت — تشنه خوان [illegible] کس نشد

کار خدا کن غم روزی مخور — بر در او شو که ز بانیان [illegible]

هیچکسی سنگ ز نعلی واگشت — اهل یقین طائفه دیگرند

رنگ عسل [illegible] فکنند — عمر چو یکسال قرارت ندد

قسمت روزی [illegible] — روزی از آنجا که فرستاده اند

بیشتر از روزی خود [illegible] — جهد بدین کن که بد نیست [illegible]

جهد تو چیاید و توفیق تیز — جهد نظامی نفسی بود سرد

تا ز کشی [illegible] — کار تو زانجا که خبر داشتی

خوبی بهور خشن [illegible]
گر نکری با نفس تنگ سازد
بار عناکش شب قیرگون
برگ عنا عافیت اینجاست
خسرو شو از بند خود آزاد باش
چرخ فتد و گرهی بر سرت
صید گری بود عجب تر ز من
شیر سگی دشنه گر چون بو گرفت
سم زده گرگ دندان گردنش
[illegible]
گفت درین ده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خورد [illegible]
[illegible]
[illegible] یقین [illegible] شود
[illegible]
روزی تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در این خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]

گردد پرکنده چو پوشد بر
گر چو خضر خیمه زد [illegible] باشر
شیر از راه عنانی رسید
لقمی ما به شیر نیست
در عقب رنج بسی راحتست
شحنه غم هست و شاد بست
باد بپیما و در اصل گز بن
سایه خورشید بر آهو گرفت
چند شبانروز بکار آمده
مرد بر آن شد که جگر گر خورد
هم جگر خویش بدندان گرفت
گفت صبوری [illegible]
شیر سگی گرد و عدم کرد شد
مغز تو خور پوست [illegible]
رست مزاج تو ز صفرا [illegible]
گر خللی رفت خطا [illegible]
هست درین قالب گردنده [illegible]
کامدن غم سبب خرمی است
با چو تو صید [illegible]
بند روباه بدندان گرفت
گنده روباه چنین تو شد
نیست [illegible] زین منزلی
گرد ز [illegible] آتش [illegible]
هرچه ز پیش آمد و از پس نشد
روزی از و خواه که روزی ده است
با همه پاسم گر ایشان [illegible]
روزی ده ساله چو باید نهاد
آن خوری اینجا که ترا داده اند
روزی دولت [illegible]
گرمی توفیق [illegible] گرد
بر نوار [illegible]

هر دو درین پاره زبس پاره اند
نیز زبان شد همگی هر زبان
زاغ بلندان طلب ای هوشمند
نیست بر مردم صاحب هنر
گنج نشین بار که درویش نیست
هر که بنام هنری میکشد
جز نظامی که نه بربسته
مشتری از مشتران وجود
در کف این ملک نثاری بود
روز و شب آویزش پیشی نداشت
فیض کرم کرده مولای خویش
چونکه تو چیزی ازین بارگاه
چشم فلک فارغ ازین جستجوی
فارغ از آن تیغ تیغت روز و شب
مه که سپیده وی شدی در زمین
از تو مجردی و آسمان
از بدی چشم تو کوکب پرست
روی جهان کاینه پاک شد
خاک زمین بود [illegible] آسمان
تاج تو افسوس که از سر بجست
خود تو کفی خاک بجانی دهی
روغن مغز تو که سیماب نیست
روز و شب از فاقه خندد صداست
شیر تنیدست بر بیره لعاب
تیز مران کاب فلک دیده
یوسف تو تا بر چاه شد
سبهر صفرای تو بر روی زرد
خوان بدزدیده ازین [illegible]
می نمک و شیار که سیدان
هم تو بسخت جفا کرده اند
[illegible]

خورده آن خوردگیان خورده اند
درکف دریغ چو جولان زند
ست نظرگاه تو این پیر بان
خوش نبود در نظر مهتران
تا نشوی از دغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مرد مست
خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن
از سر آدم کمری پیش نیست
از پی آن گشت کمر تاج سر
بر در خدمت کمری میکشد
شمع گر او خواجگی نور یافت

مقالت هشتم در سبق آفرینش

دره اینجاک غباری بود
وعده ما خبر سر نامده
جان و دل آمیزش مستی نداشت
کش کمش جور در اعضا هنوز
قطره افکنده ز دریای خویش
حال از آن قطره که آمد برون
باشد بر خاسته گردی ز راه
اینک آنشب که جهان چو نبود
گوش من بیش ازین گفتگوی
تا تو درین ره نهادی قدم
نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود
طشت تو بر سواش نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت
تو به کنار و غم تو در میان
تا تو طغرای جهان تاز بشت
کوکبه مهد تو کانک شکست
بود مه و سال ز گردش بری
زین نفسی چند خلل پاک شد
مشعل صبح تو بر رو بشام
کوزه چرا پیش تو بندد میان
بر فلک مینوه جان گفته اند
جل سگ و نور بازهر بهشت
لاف بسی شد که درین لافگاه
بگو که مشکل تجهانی دی
ای ز تو مادر زمین بر بیج
سرو این فندق سنجاب
نامت چو فندق بکند خار تنگ
این همه پلنگ اژدها
گر به درست درازی مکن
سر چو گوزنان بنهی سوی آب
گر فلک عشوه آبی دهد
آب همه خور که نمک دیده
تا نشوی تشنه بند بر مباش
مصر آیینش نظرگاه بود
زر دریغ از چرخ کبود آمدی
سر که از روی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن چند سالنه
آب بریز از پی این عطر خوان
آتشی در خرمن خود میزنی
کار بفرمان که فرمان رست
این دو سه همره شده جا گیر
زان بسنت شست رها کرده
لاجرم اتحاد خلل مطلع
ایمنک آنگاه نباشی گران
گر بجویش مثل کسی زبنی

بر سر دیغ تو گر [illegible] زند
ز ورق او جز کف خاکی گزین
خدمت کردن شرف آدمست
تا نشوی عهد شکن جهد کن
گر سر خدمت همه تن شد کمر
از کمر خدمت زنبور یافت
از پی خدمت چو کمر بسته
کاب نخوردند ز دریای جود
[illegible] برده [illegible] نامده
[illegible] هنوز
گشت [illegible] تنگ بود
نقش [illegible] و دهانش بود
فکر بسی داشت و [illegible]
از ورم [illegible] ذنب
شهر هاروت ببابل [illegible]
گشت [illegible]
تا تو نکردی [illegible]
صادق و کاذب [illegible] نام
[illegible] بن زبان گفته
بر تو جهانی بجوی خاک [illegible]
جای تو [illegible]
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
باد گره دله بازی مکن
تا نفری که [illegible] دهد
سوخته خرمن چه طلبا شیر [illegible]
چو کمر با نچاه فرید آمد گر
سر کرده ساده بر او چو [illegible]
دولت خود را بکند بیخ [illegible]
خوش خور و خوش خفت [illegible]
روز قیامت علف دوزخی
هر که بسی خورد بسی [illegible]

عمر گشت از پی آن پر بسامت
عقل تو با خورد چو از اردو اشت
حرص تو از رفتن بود ناشکیب
هر بد و نیکی که درین محضر ند
میوه فروشی که درین جا بس بود
چشم ادب بر سر ره داشتی
دیده و کیسی زد چو سنایی گرفت
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد
جز تغافل بس که خفتن است
ای ز شب وصل گرانمایه تر
سایه صفت چند نشینی بنم
گر تکی عزم ره آغاز کن
از پی آهنگ شد پیش چمن
دشمنی غافل اگر کور نیست
جز من و تو هر که درین خانقند
منزل ما گر فلک پیشی است
کامه وقت ار چه بنا خوش تر است
گر ز رحمت منتظران دلیم
گر نه باین باغ تو بودی دگر
خاک تو آمیخته رنجهاست
منزل خود بین که کدام است راه
ور نه کاین ملک نیامت بخود
گر چه به عشق تو غایب بد است
بار چو تنگ آئی ازین تنگنای
جز تر و سرو کار نیست
بگذر ازین باد فسرده کنش
منتظر راحت نتوان نشست
آنچه فلک گفت بدو شاد باش
ماند و داد جهانی که راست
با کی و تا کی بود این روزگار
تیر مهر چون بد رنگ آمدی

قیمت عمر از کی عمر خاست
حرص ترا بر سر انگاره داشت
بگذر ازین بلد زرگ فریب

کم خورد بسیاری زر آنگه
حرص ز عقل این داده اند
ترسم از ان پیشه که پیش کند

داستان طرار و روباه

کلبه بقال بعهد اشتی
خفت و بخفتن ره خویش گرفت
آمد و از کیسه غنیمت ببرد

کیسه بری چند شکرفی نمود
خفتن آنگه که چو رو به ید
هر که درین راه کند خوابگاه

مقالت نهم شناختن مرتبه خویش

خیز که برپای نکوتر علم
زین شو اثر سفری ساز کن
خانه زنبور پر از انگبین
کمتر ازین کرم در آن مور نیست
هر فی جوهر کیمیا عشد
نصرت عاقبت اندیشی است
عاقبت اندیشی از ان خوشتر است
گو هر هم ار چه ز خاک و گلیم
نو بر این باغ تو بودی و بس
در دل این خاک بسی گنجهاست
وآمدن و رفتن ازین جایگاه
دین ده و بر راه مقامت بود
راه ابد نیز نهایت نداشت
دامن خورشید کشی زیر پای
بر سر بگرفته قرارست نیست
وانچه پدر خود بدان داد از هنر
کان بچنین عمر نباید بدست
آن نه منم آن نه تو آزاد باش
راست بداریم جهانگیر است
آمدن و رفتن بی اختیار
زود مرو دیر بچنگ آمدی

چون ملکان عزم شه آیگه کنند
پیشتر از خود بنه بیرون فرست
مور که مرد نصفی میکشد
هر که جهان خواهد کاسان خورد
همت کس عاقبت اندیش نیست
قیمت هر نوع که نیم بسی
آمدن آمدن ما را اثر
خوانده نخوا تر ره اندیشناک
خاک تو آنروز که می بخشند
قیمت اینخاک تو چون شناس
آمدن اینفرت رای چیست
قرنهای ازلی داشتی
مانده شدی قصد زمین ساختی
گر چه مجرد شوی از هر کسی
مفلس بخشنده تو به کاه جود
در پدر خود نگر ایساده مرد
نحو رو بنگر که امین کلا
تا پی رنج پدید آمده ام
آمدنت رنگ بهر چون منست
شک نه در آنند که عدم هیچ
وقت بباید که ره آورده شد

پیش خور و رنج جراحت نگر
کان بخوری کس نفرستاده اند
رنگ پذیرنده خوبت کنند
رنگ پذیرنده بکه بگرند
روبهکی خازن کالاش بود
هیچ نوا غیش نبسکرد سود
خواب درد آمد و سر در کشید
با سرش از دست رود با کلاه
وقت بزرگی بخفتن است
در علم صبح گرانمایه تر
نقل نه پیشتر از خود کنید
توشه فردای خود اکنون فرست
از پی فردا علفی میکشد
تابستان از زمستان خورد
چنش کس نا نفسی پیش نیست
عاقبت اندیشی از ما کسی
ورنه پنهان شده صاحب نظر
ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
از پی مجنون دل انجمنشد
خاک سیاسی که ای پاسبان
باز شدن حکمت ازینجای چیست
اوج هوای جبلی داشتی
سایه بر این آب و گل آمد
بر سر آن تیز نمانی بسی
تازه و دیرینه تو نی در وجود
ستاد من و سپهر تا چه کرد
شاد نشسته که امین دلی
ز جهت گفت و شنید آمدیم
کامد نیرا شدنی در پیست
شک بوجود آنگه هم هیچ
سگ با بر در می نورند

تازه کنند این گل پژمرده را
موکب انگار بدنبت و بسر
آنچه جهد مرا پیش دار
مسجدی بسته آفات شد
کی بدین پرده چو می‌نگرست
مرغ هوا در دلم آرام کرد
طالع بد بود و بداختر شدم
تنگ جهان بر من مهجور باد
هست از آنجا که نظر کرده بود
برد و عذر آی و گنه زانسوی
سبزه چریدن ز سر خاک و بس
خوش شود دیده بخوناب در
خیز نظامی که فلک برگذشت
اینک آهسته تر این دو چند
ز پی هر شاهکی جا نشست
زنده خاک سیاست شود
پاک گردانند زمین گر میان
خاک در چرخ بدین میزند
پیر فلک خرقه بخواهد درید
رشته شود هر دو سر از جید ما
شرم گرفت انجم افلاک را
اینجگر خاک بخون داد شما
گر شوانند کمین ساختن
خرقه انجم ز فلک برکشند
اینصدف کو هر دریا جست
تا جرمش بود نظیر هیچ نیست
پای تراد در سری سر بیان
ور نتوان بستن این کوی در
چند حدیث فلک و باد او
بر پر از این کشند دولاب رنگ
ساحری و آهم خجل روی من

باز هم آرند پراکنده را
جلوه انگار همین است و بس
رد نکرد پاس رخ خوشگوار

تا همه محنت کده فرش هاست
سختی ره چون که درشت از آن
عذر خود من بقبول از خدای

داستان زاهد که توبه شکسته

دانه تسبیح مرا دام کرد
گر زده کوی قلندر شدم
گرد کش از دامن من دور تو
گفت جوانی که در آن پرده بود
آنکه از این شیوه حدیثی بگو
بنگر سبز تو افلاک و بس
زنده و مرده یکی خواب در

کعبه مرا رهزن آفات شد
چشم ادب زیر نقاب از فشت
گر ز قضا بود من از دست گر
کاین روش از زده قضا داد
چون تو روی عذر بد بر یخت
تا نبرد خوابت از او گوشه کن
وین که ترا دیده چنان مست خواب

مقالات دهم در علامات آخر الزمان

آخر بر داشت فرود اشتت
حلقه زنجیر فلک را چه شود
بار کشاید گر آسمان
چرخ میان گرد زمین میزند
مهره گل رشته بخواهد درید
باگشود هر دو ره از گرد ما
چه فرستند گفتی خاک را
گیست در این خاک برون از شما
این گل از تخم بد انداختن
خط جوانی بجهان درکشند
کان صدف کو هر سیاست
دیده هزار است و بصر هیچ نیست
ره نتوان رفت بپای کسان
بر نتوان کردن از این بام سر
خاک تهی بر سر بر باد او
تا زی از گردش پرکار تنگ
موی بموی این ره چو موی تن

در طبقات زمی افکنده ام
باز تن شیفته درهم شکست
شام ز زنگ و سحر از روی ز
ماده چرخ کمین گر کشاد
چرخ بر برآید و یکتا شود
هم فلک از شغل تو ساکن شود
تا ز فلک نه صفت حلقه ها
خاک درین خیره غم چرست
دامن از این خیره دو دو رنگ
دشمن تست اینصدف مشکگر
راه عدم هانه پسندیده اند
هر که بدو دیده دماغش فرد
گر به فلک بر شود انند زند
باش درین خانه زندانیان
از فلک و ره چو جنبش مرام
وهم که بار بکتر سرنشسته ست
بر سر موئی نشسته موی بگیر

ابنت همه سوزگه دار
ست کانی که من ابنجت جان
جمله تسلیم و قدر در بیابانی
تا مز دکوی خرابات شد
کای من بیچاره مرا چاره چیست
خانه تسلیم خرابات شد
کوی خرابات خراب از منست
مسجد ای که کوی خرابات کد
چون تو قضا انجوری صد هزار
بر خود بیند و اسیر شد
زندگی از مهر عدم توشه
چهره نهان کرد بزیر نقاب
هم سرا نجا که شوی پای بست
وی زری سوده زراین چو چند
زلزلت الساعة شیئی عظیم
شیفته زنجیر بخواهد شکست
چرخ چو کان می از کوی ز
یک یک مذام زمین بر گشاد
چرخ زمان فلک ببالا شود
هم زمی از مکر تو ایمن شود
خاک خورد مار سر انجام کار
رنگ رخش از رقم از عراء
پاک بشویند بسفت آب خاک
دیده پر از کو مرد دل ز نهنگ
زانکه بچشم دگران دیده اند
دیده چو نقی بزند مرد سر
کور شده بهرام گور
روزن در بسته چو اجر انبار
کاه کشی انجوی برسنج
زین ره باریک خجل گشته
گر برون آی چو موی از خمیر

چون ز بر زمین با دست آوری / بد بود آنجا که نشست آدمی
پشت این گل چه وفا داشت / روی [illegible] مصلحت [illegible] درست

در [illegible] افکند کمیت / هر که گر آلوده صد بند کیست
گر هنری عیب شهری دارد / در شکار [illegible] همت [illegible] دارد

آتش صد [illegible] در بن جفت / نیم شمار از تف دوزخ آب
هر که چرخ فلکی شد نشش / مست [illegible] بود [illegible] روغنش

وانکه چون ذروی [illegible] برگشت / هر قدری بنم افسر دست
آب که آسایش جانها بدوست / کشتی [illegible] دانه [illegible] با نهاد درست

خانه پر عیب شد [illegible] کاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
یا بدر افکن تیر از جیب خویش / تا نگر آینه عیب خویش

دیده ز عیب [illegible] گران گنج [illegible] / صورت خود بین و در او عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست

می نتوان یافت شب [illegible] / در نفس دوزخ تو شد دیده باغ
در بر جفا و بس که زر پیکر است / سرزنشش [illegible] بی گناه درست

زنج گرو شد همه [illegible] سیاه
دیده سپید است و درو [illegible] نگاه

داستان حضرت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان برنوشت / بر سر بازار ره [illegible] بگذشت

یک سگی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار / بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس صلعت / کوری چشمست و بلای دلست

زان [illegible] دو نوائی نمود / بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمنزل رسید

گفت ز نقشی که در ایوان او / در بسپیدی نه چو دندان او
وان دو سه کس کز ده [illegible] / زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه آن روز که گیری بدست / خود شکن آن روز مشو خود پرست

خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته‌اند / زان همه پرده فروهشته‌اند

چیست در نخله انگشتری / گاه نبود طوق تو چون بنگری
گر زنگی طوق [illegible] نکش / گر نخوری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیرزن [illegible] / چیست جهان [illegible]
جمله دنیا ز کهن تا بنو / چون کند [illegible] بنده است [illegible]

مقالت یازدهم در وداع این نظام

بنده دنیا مخور ای [illegible] / گر تو خوری بخش نظامی ببر

خیز و داعی بکن ایام را / خوشتر از این [illegible] باز کن
چون دل و چشمت ره [illegible] / از پس دامن نکنی این دام را

مکانی بهتر از این [illegible] / آف ولی نعمتی دل بود
گر شتری رقص کنان [illegible] / تا [illegible] آلوده بر

اهل سکی هم گر این گل بود / چون بعدم روی زدن [illegible]
طبع فرود [illegible] ظرفها شد [illegible] / گر نه [illegible] پای [illegible]

[illegible] / با توئی تنها چه حریفی کند
به که بجوید دل [illegible] / با که نشستی که حریفان شدند

گر چه بس طبع لطیفی کند / تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران [illegible] / روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش / تا تو درین خانه چو حاصل کنی
چون شده بشتاب این [illegible] / گر ز سگی [illegible] منزل رسی

بر فلک آی طلب [illegible] / ره ندهد تا نکند [illegible]
رنجه چرخ متقطع ساز / رخنه کنش تا در [illegible] بچاه

کاین خط [illegible] همه در [illegible] / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / از خط این دایره [illegible]

گر ز خط [illegible] / رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده [illegible] داشتن / پای منه در طلب [illegible] هیچکار

[illegible] همه کار [illegible] / [illegible] فرصت راه گریز
رو به پرفن نفس [illegible] شنید / خویشتن از چاه چه [illegible]

رخنه کن اینجا [illegible] / [illegible] نسپرد و باد گیر
این چه نشاطست گرو خوشدلی / خانه [illegible] واجب کرد

وه [illegible] که شود راه [illegible] / [illegible] شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون / غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان کن که درین تنگنای
جان تو از عهد کی آید برون

راه چنانی که ز جان دیده
توشه زد این برکه عیار نکست
دور فلک چون بسی بار گشت
او که درین پایه هنر پیشه نیست
در غم آن نیست چو باید نشست
تا بتوانی دل دانش فروز
حق دو نشاید که یکی نشنوند
رزم دو جمشید مقامی که دید
چون غضبیت کمر کین گرفت
گر سر یا ساختکی بگذرند
ملک دو حکمت یکی فن دهند
قسمت او راست آن شیر مرد
سوخت چه پروانه پر و بال و تب
داد به دشمن ز پی قهر او
آن بعلاج از تن خود زهر برد
باغ زمانه که بهارش تو نی
بگذر ازین آب خیالات او
کاین همه زر تن که برین خر گذشت
سنگ فشان تا بگلاب امید
وین که قوی دارد بازوت را
چو که بدنیاست تمنا ترا
بر کف این پیر که بر باد دست
زین همه گل بر سر خاری نه
چون پری هم که از آنچه جمع کرده
چون بنه د… … دست بر هم
خانه داد و ستد اینجا … ن
شمع گن ابر زد گل جعفری
پای کرم بر سر زر چو دست
دوستی از زر چو نشان زر است
ساخت از همت قارون …
در ستدن حرص جهانت دهند

بر دو جهان آنکه چنان دیده
آب ز چشم آر که ره بی منت
دست قوی زر تو بیار نشست
زیر تیغ وی اندر فتنیست
کش یکی ها دو توانی شکست

زیر زمین تا نشوی پایه رس
هم ز صدف ده گهر پاک را
بو العجبی ساز درین دشمنی
بار مخوان کاین رسن پیچ پیچ
همکشان آتش زر گشته اند

داستان دو حکیم متنازع

جای دو همشیر بپای کرده دید
خانه ز پرداختن آیین گرفت
ساخته خویش دو شیر جهند
جای دو حکمت یکی تن ندهند
زهر بیاد شکر آن بخورد
شمع صفت با مجلس شد فنیست
آن گل بر کار تراز زهر او
وین یکی گل تو هم مرد
خانه غم دان که نگارش تو نی
بر در این خاک و خرابات او
غول ره عشق خلیل للت
بشری از لوح سیاه و سپید
راست کند عهد ز زوت ترا
وین بقامی دو دنیا ترا
دسته گلی چنگری آتش است

در چمن … دو فسانه …
سر … بیکر نو نی زند
تا کز آن پایه قوی دلبر است
خصم نخستین قدری زهر ساخت
نوش کی بخت و بد ذرنست
از چمن باغ یکی گل برد
دشمن ازین گل که فسون خواند داد
بر گل نلبد که باغ زیست
سنگ دمنجاک … …
زر همه خورشید مباور دوف
روز ز آه صبح جگر سوز کرد
تا چو گل از صبح سلامت شوی
هیچ سر … آزاد مرد
پیری عالم نگر و تنگیش
چشمه سر است فریش مخور

مقالت دوازدهم در تجرید از دنیا

بی درمان جان ببلا مست بر بند
کاین همه عالی و بشاید آن
تا چو چراغ از گل خود برخوری
تا نخوانند چو زر بت پرست
در بر طاوس همان بیکرست
از سر آن رخنه فرو شد بجاه
در شدن آسانی نجات دهند

خواه تبه مایه و خواهی بباز
گرچه یکی کرم بریشم گرست
تن بشکن در ره کو مباش
زر که بر سنگ مقصود نیست
سکه زر چونکه با من دهد …
دان این گر همه جان داد نیست
زانکه ستانی دهند نفس

پس منگر تا نشوی سایه رس
با زده و باز … آن خاک را
تا شنوانی ز زمین افکنی
… عشق تو هیچ هیچ
دشمن خود را شکر گشته ام
دشمن خود را گلی کش …
سرد و نشاید که یکی بر دو
گرده یکی خاص کند خانه را
خانه … صلائی زدند
… ز ملاقل …
… سنگ سیه بگداخت
… زر و زر پاک بست
خواند فسونی و ازان گل دمید
ترس همه چیره شد جان بدو
قطره از خون دل او نیست
خاک برین آب معلق فکن
مه و خورشید بگیر چو کسوف
… زرد … این دو رکرد
… روی قیامت …
… غم دنیا نخورد
… با تجوان ز کمیش
… نیست … بیش مبر
گر همه هست نو باری نه
آن پری از خانه که آورده
کانچه دهند از تو ستانند باز
باز یکی کرم بریشم خورست
زر فکن پیشش پری کو مباش
آن زر و زر ریخ … نیست
پادشهان بیشتر آهنگرند
تا ستدن بیشتر از آن داد نیست
بهتر از آن نیست که بستانیش

زرچو نهی روغن صفرا کرست
مغرب باللوم سنجاد شمند
والی جهان همه مرغان پرست
گرچه فروزنده و رخشنده ایست
کعبه روی عزم ره آغاز کرد
زانچه فزون از غرض کاشت
گفت فلان صوفی از ادراک
رفت و نهانش فراخانه برد
خواجه ره بادیه را در گرفت
گفت بزرگا خود دار ستم
بر دکشاد از کرم بسته را
دست بآن حقه دینار کرد
صید جهان خورد که داغش نماند
گفت بر او چون این بر سوز
صرف شد آن بدره بود و بود
کنی تو کین دلم اشکست
گفت جهان زغلش استنت
سیم چرا چونکه بخود باز گشت
آنچه از این مال بدین صوفیست
دست بدارای چو فلک سیاست
دین سره نقد نیست بشیطان
منزل عیب است هنر توشه
چرخ رو سپید رمان سبز
سبز نگر تلخ بدان کشت خورد
مرغ تهی را که اکل است
پاک نکردی ز ره این نیاز
خبر و ساط قسلکی در نورد
نفس مراد از وصلش مجوی
بار بنه گفت که صحرا خوش است
نیست یکی گنج درین خاکدان
رنج بر این مانده خرکیست

چون بکوری روغن صفرا برست
مشرق المش بنجار و شند
تا بیب دست همه ترکان آن
خاک بروکن که فزاینده ایست

زرد که ز مشرق بدر افشانده ام
هرچه ز مشرق در صبح بام
آنکه زر رومی کربسنگ دمشق
گیست که آمد ز دو زداش برد

داستان حاجی و صوفی

کاسنی از شعله کوتاه کرد
بدره دینار بصوفی سپرد
شیخ ره عاره راه گرفت
با هم آن نقد که هیچ استم
داد طرب داد بسی چند را
زلف بتان حلقه زنار کرد
روغنی از بر چراغش نماند
گفت چه گفتی گفتا خموش
اهلی بدره زکی باتجا
خورده آن خورده که بر نشست
کرد صفی رفت خطا بر نشست
سخن کرد وازان در گذشت
سیم و درم بر اف کو نیست
دامن کوته دست دراز
پاره فغفور بسگبان مده
دامن دین گیر و فراتوشه رو
قافله محتشمان میزنه
کس چس هرگزش نخورد ام
کافت راهی درم ما هست

درد لم آمد که دیانت درد
گفت که دارد برین پرده راز
یارب زنهار که خود چند بود
در دو خورم تا نکند تنگی
جمله آن زرکه بر خویش داشت
خرقه شیخانه شده شاخ شاخ
حاجی ما چون ز سفر گشت باز
در کرم آورد رها کن لجاج
غارتی از ترک تبر دست کس
مال بصد خنده بتاراج داد
با کرمش گفت بصد رستخیز
تا صبح خود شدگان هیچ
گفت نخواهم کرد و بالت کنم
هیچ دل از گرد طمع پاک نیست
گر ده ای خواجه غرامت آنست
شحنه این راه چو غارتگر ست
دیده ام از آنجا که جهان خفت
باد که با خاک بگرگ آشتیست
زرکه ز راه روی نیاز توشد

مقالت سیزدهم در مشقت منزل دنیا

خصلت انصاف ز خصلش مجوی
گفت نیست خوش که مرا خاخو
مغز وفا نیست درین استخوان
کاسه آلوده و خوان نهفت

پای درین بحر نهادن که چه
ای که تو در کشتی غم جای نشست
نیست یکی ذره جهان از بخش
هر که در دو دیده دانش سوخت

پیچ اپن مغربش خوانده اند
مغربی نام ستانده بوم
راست برآمد بر ازو دمشق
و آفت استنبول زر داش برد
قاعده کیسه برانداز کرد
سلغ بکیسه ره دینار داشت
در کس اگر نیست امانت درو
تا چو من آیم بمن ارتش باز
تا دل درویش در و بند بود
آنچه خداداد با آسکی
نقش شکم کرد و شکم پیش داشت
تنگدلی مانده و عذری فراخ
گرد بهند و حرم ترکتاز
از ده ده بر آن کرسانه خراج
خانه بهند و تبر دست کس
رفت بصد گریه بیا استاد
خبر که زر نیست بجا خیز خیز
هیچ ندارد چو ستانم بهیچ
و آنچه حرام است حلالت کنم
سعدی بر سر اینجا کنیست
مایه زمفلس شوان باز خاست
مفلسی از محتشمی بهتر است
کافت زنبور زشیر نیست
ایمن ازین راه زنان آشتیست
فاتحه هیچ نمازتو شد
تا چو نظامی نشوی پاکباز
زانکه وفا نیست درین تخته نرد
بار درین موج کشادن که چه
خون تو در گردن کالای تست
مایه زبا نبازی او بار بخش
هر که بدو گفته دانش سوخت

هیچ نه در گل و چندین گهر / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که درین کاسه نمک آب خورد / کاسه سر حلقه انگشت کرد
نیست همه ساله درین سبع صواب / فتنه اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / باز کن از این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی بزن آخر چه بود
دست بعالم چه درآورده / از شکم خود بدر آورده
خط ز جهان درکش و بی غم بزی / دور شو از دور مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشه منزل بساز
خاصه درین بادیه دیو ساز / دوزخ مخمور کش تشنه خوار
ره که دل از دیدن او خون شود / قافله طبع بدو چون شود
در پی این بادیه دیولاخ / خانه دل تنگ و در دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افسرده چو زهره گداخت
تا چو کنی ای گل دوزخ سرشت / خیره بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل بادی غبار / پای بپایت سپرد روزگار
عاقبت چونکه بمردم کشند / دست بدست از جهانم کشند
زیر کف پای کسی از مسای / کو چو تو سوده است بسی زیر پای
کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این قطعه بپایان نبرد
پای بنه بر سر این خار خسر / خوش بنشین زنگار نگهدار خیمه
آنچه مقام تو نباشد مقیم / همگیر آنچه بود جای نسیم
منزل آفت قرارش مبین / تا خبر امش بهارش مبین

داستان موبد صاحبنظر

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی دهستان
مرحله‌ای دید منقش بساط / مملکتی دید مزور بساط

غنچه بخون بسته چه گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن انگیخت گل رنگ رنگ / در شکر آمیخته نی تنگ تنگ
خار سر خسته پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس ادرم تیجنت
لاله و گل سوده و پیروزه گل / بکفه لاله و پیروزه گل
مملکتشان تا نفسی پیش نه / هیچکسی عاقبت اندیش نه
پیر چو آن روضه مینو گذشت / بعهد حی چند از آنسو گذشت
آن گل و بلبل که در آن باغ دید / باز نشستی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر از آن قصر شده در گذشت
سبزه بتخلیل بخاری شده / دسته گل بسته خاری شده
تیز درآمد بروان بنگریست / بر همه خندید و بخود بنگریست
گفت بهنگام نماینده کی / هیچ ندارد سر پاینده کی
هرچه سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد
بر خرابی چو دگر گوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست
چون بنظر منش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر از راه شد / تا بعدم سوی گهر باز شد
ایکه مسلمانی کبریت نیست / چشمه و قطره ابر بیست نیست
کمتر از آن موبد هندو مباش / ترک جهان گوی و جهانجوی باش
چند چو گل خیره سری تاختن / سر بکله و کمر افراختن
خیز و رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون نو بست
از کلفت خواجگی دل ده / کر کمرت بندگی دل ده
گوش گزین خواجه غلامی رهی / تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت چهاردهم در بیداد گری و رست اگر داری

ایشنده خشنود سبکباری / چون خرد کاردی بعطف ارکی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد / عارف ازین دایره لاجورد

از پی صاحبنظرانست کار / بیخبر از آخر غم روزگار
ای سر کار آی چه افتخته / کار چنان کن که پذیرفته
دست چو حسنی که کمین کرده اند / کارشناسان چنین کرده اند
بر سر این نشته غم پیش بین / دیگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پیر است فراموش کار / نار تو باد آرد و بادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که شنودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش / گر بخری خرده عقل برمکش
مست مکن عقل دبا زرا / طعمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو گردش حرام
گرچه می از وه جهانرا برد / آن مخور انخواجه که از ابرد
می کمی از جگر انگیخته / بر جگری نمکان ریخته
مسلکش خشم خیالات شو / گنده نبای خرابات شو

ای چو الف راست ببالا نگر
چون الف آهسته مجلس‌نشین
طفل نه پای ببازی مکش
[illegible] چو پابان شود
[illegible] خود سایه نوائی برید
[illegible] سرابای تو
چونکه درین طشت نه [illegible]
پس آتش که طبیعت [illegible]
آتش پنهان که از گرم و سرد
گرچه ترازو شده در [illegible]
[illegible]
خود مکن [illegible]
راستی [illegible]
یاد [illegible] بود [illegible]
هرچه [illegible] شب [illegible]
[illegible]
[illegible] اگفتن او [illegible]
پیشتر از خود [illegible] بیگری
دست [illegible] سود [illegible]
[illegible]
[illegible] نظر [illegible] کار تو
آینه چون نقش تو بنمود [illegible]
[illegible] راستی [illegible] کرد
گفت [illegible] نقش [illegible]
راستی [illegible]
گر سخن راست [illegible]
[illegible]
هر نفس این پرده [illegible]
[illegible]
در [illegible] دم [illegible] جبریل
پای در [illegible] رفتار [illegible]

الف تو باد و شست سوی تو [illegible]
هیچ نداری الفی مفلسی
[illegible] سر [illegible] کمتر
سایه خورشید [illegible] شود
عیب تو چون سایه نبود [illegible]
[illegible] فلک [illegible] تو
آب خود از چشمه خورشید جوی
در جگر [illegible] توانی [illegible]
راستی [illegible] هر [illegible]
راستی [illegible] ترازو [illegible]
روز [illegible] پاره [illegible]
[illegible]

گر الفی مرغ پر افکنده باش
خاره [illegible] کج گرانی کنی
روز با آخر شده و خورشید نور
سایه پرستی چه کنی همچو باغ
سایه‌نشینی [illegible]
صبح بآن [illegible]
قصه خورشید که [illegible]
گر سخن از پاکی عنصر بود
از کجی الفی [illegible] راستی
هر چو هر عیب که [illegible]
با تو نمایند [illegible]
گل ز کژی خار در آغوش [illegible]

داستان پادشاه ظالم و زاهد راستگوی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شهر [illegible] تو
خود [illegible] آینه [illegible]
راستی [illegible] کار کرد
غالبه و خلعت [illegible]
هر سخن راست زبان [illegible]
تلخ بود تلخ که الحق [illegible]

رفت کسی [illegible] ملک [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] ساخت [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] من [illegible]
من که چنین عیب [illegible]
[illegible]
چو ملک [illegible]
از سر [illegible] گشت باز
راستی آور که شوی [illegible]
چون سخن [illegible] راستی [illegible]

مقالت یازدهم در حقیقت آدمی و تفضیل او

بحر [illegible]
نیست [illegible]
حلقه [illegible]

از در [illegible] دولت [illegible]
زان [illegible] چند [illegible]
هر دم [illegible] باغ [illegible]

ور نه چو بی حرف [illegible]
گر چو گل [illegible]
سایه بود [illegible] نور
ای [illegible] نرگس [illegible]
سایه‌نشین چشمه حیوان [illegible]
[illegible] خود دست [illegible]
[illegible] جامه [illegible]
معده دوزخ [illegible] بود
از همه [illegible] راستی
[illegible]
[illegible]
[illegible] راستی [illegible]
[illegible]
از [illegible] شده [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت
[illegible]
[illegible] رفت و سخن [illegible]
[illegible] خواند
زانچه تو گفتی [illegible]
[illegible]
گر [illegible] ندارم [illegible]
راستی [illegible] خویش [illegible]
داد [illegible] گشت [illegible]
راستی از تو [illegible]
ناصر گفتار تو باشد خدای
کارش از آن راستی [illegible]
بازی [illegible] پرده [illegible]
نیست دریغ از تو [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible] نرسد

رشته دهها که درین گوهرست
عقل بشرف جز بمعانی نداد
گرچه جوانی همه فرزانگیست
آن همه نور که تو دیدی هلال
دانه که طرحست فرا گوشه
شب چه ببست از همه چشم سحر
دل هنر هند عوی پرست
هر علمی که قضا تو گشت
ورنه شکسته شد ستون آن روا
هرکه بر حکم تو اقرار کرد
قصه شنیدم که با قصابی مرو
مضطرب از دولت بیداد یار
یکشب ازین فتنه بر اندیشه تخت
تا بهو بر ملک مقتدر شود
تازه بی گرد و کهن در نوشت
بر نکند شاخ تو از سر دو بن
تا نکنی رهگذر چشمه پاک
یکنفس این تیر ز آزار علاف
پیش سرکش تکی بنشکش
تخم کرم کشت سلامت بود
ای نفسی علم افراخته
دیده دروازه دهقان زده
تیغ نه در خم بی اندازه چیست
بشکندت دیو نه افکنده
خطبه دولت بفصیحی رسد
سکه و نقش خوش ز آن و جای گیر
شیر شوا از گربه مطبخ مترس
چند غرور اید غل ماکدان
حاصل اینجاه بین تا چه بود
با فلک از راه شکرفی برای
دهر نکوی نکن ای بنگرد

هر سله از هر سلهٔ زنهار تست
قدر به پیری و جوانی نداد
هم بنگی شاخ زد نو انگیست
بدر نهش نام چو گیرد کمال
دانه مخوانش چه شود خوشه
روز در رودید بخشی کر
مسند نهر باش هر جا کرست
حفظ تو باید که روا رو کند
ور نو شسته ستون این بساط

داستان پادشاه نو دولت

ملک بر نشسته چو نوروز کار
دید که پیریش بر انجا بگفت
عیش تو از خوی تو خوشتر شود
ملک بر آن تازه ملک تر شود
تا سلی گردن شاخ کهن
آب بر آید ز دل چشمه خاک
چند خلاف کنی ای بد خلاف
ورنه قلم در همه خویش کش
چون برسد روز قیامت بود

تا ز کیش پاک جهان هم ستیز
کا همه نو چشم کهن را بکن
شب چو سر از خواب گران بر گرفت
رخت گرملک سر افکنده به
تا نشود کشته لب جویبار
با تو برون از تو برون پرورست
ای نفس از حلقه اینجا که نیست
دوستان کاب هم یافتند
یارب از آنکنج که جهان تنگ است

مقالت شانزدهم در چابک روی

گوشه نشین همه آوازه چیست
دست همه مرده نه زنده
عطسه آدم بمسیحی رسد
خرقه در انداز و جهانی بگیر
طلق شو از آتش دوزخ مترس
چند منی ای زمنی استخوان
سود بدا تا بر باشد چه سود
تا ت شکر فانه در افتد بپای
دهر بجای من و تو بد نگرد

چون دهن تیغ درم ریز باش
پیش منی پشت صلیبی مکن
هر که چو پروانه دمی خوش زند
بخشش تو جز بر بانگ هست
گرد علمش بر آتش حلال
پیشتر از ما دگران بوده اند
تا سر خود را بسری طره دار
باده تو خوردی که نه زهر چیست
جهد بی گرد شکر فی بپای

راهروان گرچه یکی یکدگرند
زخم تنک زخمه پیران خوشست
خودکشی کار غلط کرد نیست
نخل چو پر مایه بالا رسید
حوض که دریا شود از آب جوی
تشنگیش گرچه کبابی رسد
آب صدف گرچه فراوان بود
سنگ بباید دل و جان با فتنه
محتسب منع مشو رنهبان

طایفه از طایفه زیرکترند
آب جوانی ز حکیم آتش است
خصمی خود را بحق کرد نیست
دست جهان که تجربه باشد
تا بهمان چشم نبینی دروی
در شکرش بین که کجا میرسد
در یکی قطرهٔ باران بود
تا که بری تاج و نشان با فتن
تا نخوری دردهٔ ابلیس وار
چرخ برش سر انکار کرد
بود فلک زاده جوانی چو سرو
بر خطر او را ز خطر هم خبر
وین گل نو شاخ کهن را برون
آن دو سه تن را ز میان بر گرفت
لشکر عهد بر افکنده باد
پنجه دعوی نکشاید چنار
طبع تر از انک نصیحت گریست
این حق تو ام غیر پاک نیست
دولت باقی ز کرم یافتند
کار نظامی سره گی کار نیست
پیش غباری علم انداخته
ملک نه و تخت سلیمان زده
چون شکم کوس تهی جز باش
دعوی شمشیر خطیبی مکن
یک تنه بر لشکر آتش زند
نیست خدا ای بخدا اشکالست
گر بند و یا قوی از آتش بال
گر طلب جاه نیاسوده اند
تا ی برین طره منه زینهار
جرم تو کردی غلط و جیست
تا کند از ما بتکلف کسی

چون

[illegible] برگ [illegible] روشن است
[illegible] فرید [illegible]
[illegible] دل [illegible]
دل [illegible] از گفت
ای نهادی [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] محرم جمشید [illegible]
[illegible]
از طلب جان [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
ست [illegible]
[illegible] خنده [illegible]
[illegible] آشکار
[illegible] مردان
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible] فصاحت [illegible]
[illegible] دل کز میان [illegible]
[illegible] مانده ام

چون دلست [illegible]
همایست [illegible] زندگی
قفل چه خواهی [illegible]
[illegible] می گفت [illegible]

[illegible] گر زبان [illegible]
پرده در هر که درین عالمست
[illegible] زین نطاقست
چون بود از منتقی [illegible]

داستان جمشید با صاحب نظر

تا سحر [illegible] بود
شاه [illegible]
با کسی [illegible] گفت
[illegible] خورده
[illegible] خبری [illegible]
[illegible]
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible] خورد [illegible]
شاه خود محرم [illegible]
پیش زبان [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاموش است
[illegible] هر چه بینی گوی
باز مگوی آنچه شب دیده
آنچه نه بپسند برو بگذرند
از سر [illegible] بپوشد
[illegible] حلاج [illegible] کرده اند
قصه دل هم [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] فرو مانده ایم

[illegible] جوانمرد آن [illegible]
[illegible] نزدیکی شاه [illegible]
پیر [illegible] راه جوانمرد یافت
[illegible]
شاه جهان [illegible]
گفت جوان [illegible]
شاه نهاده است [illegible]
[illegible] دل [illegible]
کز دل [illegible] شود
[illegible] گفت [illegible] کس
[illegible]
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قلم [illegible]
آنچه [illegible]
شب که نهانخانه [illegible]
هر که سر از عرش برون [illegible]
عشق چه در پرده [illegible]
غنچه که [illegible] پرده [illegible]
این خورش [illegible]
روشنی دل [illegible]
گردن [illegible]
صحبت [illegible]

[illegible]
راز [illegible] محرم [illegible]
راز تو چون [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش
گر همه عالم [illegible]
[illegible] جهان
[illegible] خود [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] شاه جهان
[illegible] دلست
در دل من [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] خوان شود
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible] فشانی مکن
[illegible] پسندیده بود [illegible]
[illegible] از [illegible]
هم زبان تو [illegible]
بر تو [illegible] زبان بسته [illegible]
[illegible] عجب
در دل [illegible]
[illegible] درون [illegible]
چون [illegible] خرابات شد
چشمه [illegible] باز کرد
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بسیار [illegible]

عمر به ره رفت نه پس کی برم | خانه از خانه و اپس برم | این دو فرشته شده دربندها | دو بوزنهای بوند

گرم روی سرو چو گلشن کریم
نور دل و روشنی سینه کو
صبح شب آهنگ قیامت رسید
بر به پار این ام که نو خواره است
چند بدان کن که وفادار شوی
هر هنری کان ز دل آید خوش شد
گر همه پیش گهر سان شود
خاک زمین جز هنر پاک نیست
کار هنرمند بجان آورند
نام کرم ساخته شستی زبان
نقش وفا در سر نخ هنر بند
گر زنبی شربت شیرین چشند
حاصل دریا همه در بود
عیب خر زین دو سه ناموس گیر
دو دشوند از بد باغی رسند
من بصفت چونکه گردد نشوم
بر سخن تازه تر از داغ روح
دل که برآرد سر سیدا ز شناز
حقه پرآوازه رنگ در بود
در چمن باغ چو گلبن شکفت
هر ز همه مرغان تو فی خاموش ساز
تا تو فی ب سینه گشادی نغز
من که پیکچشم زده زان کان عجیب
باز بدو گفت همه گوش باش
رو که تو بی شیفته روزگار
چون تو همه زخم زبانی تمام
صبح کرد در معرض فریاد نیست
گلبن خلوت نگر آراسته
شمع فروزان و شکر ریخته
با تو لی دنیا طلب رنج کار

مقالت نوزدهم در شکایت رعنایان

شد علم صبح روان ناپدید
زیرکی از بهر چنین جامه است
خود پرستی و غدار شوی
برزه شوخ و دغا دو خشند
چشمه آن آب دو چندان شود
وین هنر امروز درین خاک نیست
تا هنرش از زبان آورند
اسم وفا بندگی ایگان
بر همه خورشید نخ هنر بند
دست شیری گوهر گنند
بگذر از آدمی پر بود
بهنر و بی‌هنر افسوس گیر
باد شوند از بچراغی رسند
شکنم از شکنم افزون شوم
سنگ و گرینه چو المسیح نفح
فرش باد ار کند باد شاز
کنک بود چون همنشین تو

از سر آن خاک با فسونگری
گرگ ز روباه به دندان تری
خاک بر آن تو که وفایی درست
گر هنری در تن مردم بود
مردم پرورد و بحسان پرورش
گر هنری سر ز میان بر زند
هم به صنعت تماشا کنند
نغمه سخا را قدری بشنجد
گر نفسی بر همه راحت بود
بر جگر سخته انجیر خام
دجله بود قطره از چشم کو
نیزه تر از کوهی گل در کلند
این دو سه بدنام که جهد خوش
رنج گرفتم ز عدد افزون برند
العلم خضر اعزائی بکن
پادشاهان کان باندازه است
خسرو همه بر ره خسرو شد

داستان بلبل با باز

یک نکت نغز نکنی نکس
صد گهر نغز برآرم زجیب
خامشیم شکر و خاموشی بارش
زانکه یکی آنکی ولو لی هزار
گرم خو ... کی بشنو والسلام
هیچ اگر چه ... بس از ادبست

منزل تو دست که سحری
طبع مرا گرم سکاری چراست
من که شدم کارشناس اندکی
من که همه معنیم از صد کار
خطبه چو بر نام فریدون کنند
بر کنش آوازه نظم بلند

مقالات بیستم در استقبال آخرت

با کس ... رود ده رفیقان بار | از در پندار گران بازگرد

دو بوزنهای بوند
سر دو پی گرم چو خاکسترم
راحت و آسایش پارینه کو
جاره تنها زکه چون بگذری
رو به زن رست که بودن زر است
در کل انصاف گیاهی بدوست
چون تو پسندی گهری بس نبود
گر هنری در طرفی سر کند
بهتری سر ز میان بر زند
نیست مدینه بود آن کنند
خوانده سخن اقدری او کنند
بر دل اشتوم جز راحت بود
سر که فروشند چو انگور خام
پای ملخ پر بود از دست تنگ
طرح تر از نقشه دل بر دلند
می شکنند دم همه چو جهد خوش
بانک ایزد نغمه سبز چون برند
وان نفس روح دعائی بکز
خامشی من قوی اندازه است
بلبل چو پر گردد گرم خموش
بلبل با باز برآمد بگفت
دل چرا بر ده آخر بسیار
خطبه تو چنبه کیک دری
خانه من بر سر خاری چراست
صد بکنم باز نگویم یکی
بسته کلکم که دهد دست شاه
حکم برآوازه دل چو نکند
تا چو نظامی نشوی شهر بند
روشن و خوش چون نو کاسته
تخت زده عالیه انجمنه
گرد سرا پرده اینسان گرد

[illegible] شنند
[illegible] کن
[illegible] بشکند
دشمن خورد دست بلای بزرگ
با همه خوردی بقدر پایه نزد
غارتبانی که ره دل زنند
قافله بر ره منزل رسید
پای در صومعه نهاد جست
گر سر خاک بودی هنر
شرع ترا خوانده سما عشق کن
شرع ترا ساخته یکجان [illegible]
چنبر قست ایفلک چنبری
تنگ بود غار تو با غور او
تا بجهان در نفسی میزنی
هیچ قبائی نبرید آسمان
آنچه گشایی ز در عمر و ناز
نیک و بد آنکه همی دیده [illegible]
دی اگر نیک و دگر بد [illegible]
قلب مشو تا نشوی وقف [illegible]
[illegible]
[illegible] کهی
[illegible] رفع فلک [illegible]
[illegible] شکوی [illegible]
دور خلافت چه با تو رسید
[illegible] نشست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کار چو بر رونقی [illegible] نور بود
منصب دامادی فرمایدش

بر تو بو شنند [illegible] شنند
[illegible] کرد من
[illegible] وراه [illegible] بشکند
غفلت از دست خطای بزرگ
سالکش تحفه شربت منور
راه به نزدیکی منزل زنند
کشتی برگشته با ساحل رسید
چون نی آواز شدن داد [illegible]
چرخ شب و روز بگردی [illegible]
صبح ترا نیست دو لعبت بکن
طبع پرستی مکن او دار پست
تا تو ازین چنبر سر چون بری
هیچ بود عشر تو با دور او
گرد عشق کسی میزنی
تا دو کله دار نبرد از میان
[illegible] بکشایند بار
[illegible] بشنیده اند
[illegible] که با خود بری
[illegible] اشتر سار
[illegible] حرف [illegible]
[illegible] شاهنشهی
دعوی از آن شوی فلک میکنم
جبه گنج بردوی [illegible]

دوزخ گور شد این بره [illegible]
بنده این گاو فلک داده را
[illegible] گردم [illegible]
با عدوی خورد مشو خورد گیر
خانه بر آزرد [illegible] پوشش
ترسم از آنشب که شبیخون زنند
تا نه بینند نهان شو چو خوب
گر بروی در جگرت خون زنند
تا نکرد [illegible] گریبانت خیز
شرع [illegible] بجانش بیار
این همه چون [illegible] تو چون [illegible]
گر بنو رقصه کنند جان خویش
آخر گفتار تو خاموشیست
کاین دو نفس با تو چه افتاده
هر چه کسی عالم کافر ستیز
خشم اگر [illegible] هنر آن نیست
هر که [illegible] رفت نشانی نهد
خار بود نام گل [illegible]
بانک برین دور جگر تا بزن
دست بدین خامه فتنه برآر
کار تو باشد علم افراختن
[illegible] فرو [illegible]
چو قلم بر سر گنجست پای

داستان خلیفه مامون با غلام حجام

موی بموی بش [illegible] میبرد
دختر خود نامزد بنده کن
وحشتی از دهشت [illegible]
برادرم غلبه [illegible] شکر بود
قصه بدکستوری دستور بود
ترک ادب بین که چه فرمایدش

کای شده آگاه ز اسرار [illegible]
طبع خلیفه قدری گرم گشت
نحو دیش کرد چنین باد [illegible]
تجربتش کرد چنین چند بار
گر قلم موی تراشی درشت
هر که کاید چو قضا بر سرم

آنچنانک آنکس که [illegible]
طرح کن آن بیخ که زمین زاده را
کان تو بجا شده این بر ملاست
خرد مشوی گر نبوی خورد بین
باد به پرگوار [illegible] کوش
خورت از بن تو ره بیرون کنند
تا نت نرانند رو انشو چو آب
زاویه از صومعه بیرون نهند
دامن دل گیر و در ایمان گریز
طبع غباری بجهانش سپار
گر سر داری زبهود دور باش
تا خبری کو بدست از حال خویش
حاصل کار تو فراموشیست
خوش نبود [illegible] جهان باده
بر تو نویسند غلطهای تیز
با تو درین راه جهان بار نیست
هر که بدی کرد ضمانی بداد
عنبر بام آمد و عنبر فروش
سنگ برین شیشه خوبان بزن
پای در این ابلق خنگی برآ
کار تو ست این علم انداختن
دور رم از این دایره پیروزه [illegible]
لاجرم سخت بلند است رای
رایت [illegible]
روی در آسایش گرمابه کرد
خاص کن امروز بدامادیم
باز پذیرنده آزرم گشت
گر نه نکردی پی این گفتگوی
قاعده مرد بگشت از قرار
بر سرم این آمد از سرنوشت
سنگ زند در من و در گوهرم

مرد

هر دو نفس خنجر و در دست تیغ
چونکه رسید بر سر شان ساده مرد
بر سر طبع از سر طوعی که بود
گر سخنی دید درین دوخته
چون قدم از گنج نهی ساختند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد
گنج نظامی که طلسم افکنست
صبحگه سلطان صباح ای دبیر
زین همه الماس که بگداختم
دولت اگر همدمی ساختی
بچه درین حجله خرگاه هست
بستر آهستگی پیشه کن
آنچه نه از شرع برآرد علم
غفلت زمانه نه بر نشستنی بحیف
هم سری نامزد نوش هست
ملک برآورده جهان بغلام
سرزمان ما دگران بوده اند
بی سر و کار و زر و گنج نه
ده نظامی زنی ز بور سر

سر بد و دشمن بسیار و دریغ
گو رقدمگاه نخستین گذر کرد
جای بدل کرد و نه هیچکه بود
چشم و زبان ادب آموخته
کلهٔ گنجای خود باز کرد

نفت دو زر بینی انداز او
گر بنجه کردن گران زن
چون قدم از منزل ادبار چید
تا قدمش بر سر گنجینه بود
زود قدمگاهش پیکا فشد

بر سر نعمت کرم ای
گر نه قدمگاه نخست
گر نه عیار دگر است و
صورت شاهیش در آئینه
گنج زر قدمش یافتند
چون قدم آمد سر گنجی نهاد
سینه صافی بود دل روشن
باقلم و قلموی کند
گوشه ... تنگ بود
تا بر ... چند ... کند
تن ... تهمتن شود
دست برد ... دست
جمله طراف مراد بر دست
صدره ما ... بالاش
حاصل من چیست جز
شیر شیرین نفر ستادی
تا مادریش باشد
شکری کرده عراق
بر کلکی کان گهر است آن او

در خاتمه کتاب گوید

چو قلم از دست شدم سنگ گیر
گر کلکی اند گهر لک ساختم
عمر باین نیز پرداختی
جلوه گری چند سحر کاست
گر کلکی اندیشه باید شکن
گر سر انگشت درو کشتی قلم
چون دم سان چند نشستی بخیب
از سر آن بر زانوش هست
گنجه کدام است و نظامی کدام
گر طلب چاره نسب سوده اند
زحمت بار ... گر هیچ نه
خلعت گوهر قدم تا سرش

تا این همه ... فروشند
آتش شیشه که بسنگ بود
درد دلم آمد که گشته کرده ام
این بره منجو چو ... دود
هر سخنی گر ادبش دو ...
این نظم گو چنین پای بست
بکر معانیم که همتاش نیست
از نظر ... کهن و ناز
گر نه درو داد سخن دادمی
حلقه باید بقدر استر
گنجه گره کرده گریبان من
باد مبارک که فرشتهٔ ...

شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از عمر بپایان رسید

تمت الکتاب المخزن الاسرار بعون الملک العزیز الجبار در روز دوشنبه فی شهر رمضان
المبارک سنه ۱۳۲... حرره المذنب الحقیر الفقیر نصرالله
قاجار تبریزی حسب الفرمایش اشرف
الحاج حاجی علی آقای کتابفروش
قلمی و محرر گردید

بدان بخشودنی بخشایش آور

سعادت [illegible]

[illegible] مخزن آسایش آور

جو فیاض عنایت کرد یاری

[illegible] کان گوهر تا جوداری

فلک [illegible] زمین را [illegible]

گواهی مطلق آمد بر وجودش

[illegible] حکمت آموز

در توحید باری عز اسمه

فلک بر پای دارد انجم افروز

غم و شادی نگار بیم و امید

شب و روز آفریده ماه و خورشید

بری از خوردن و از خواب [illegible]

صفاتش قل هو الله احد بس

ز خواندش [illegible]

[illegible] شبهای [illegible]

[illegible] هستی [illegible]

معانی [illegible]

[illegible] حلقهای باریک

نگه دارنده بالا و پستی

[illegible] بر همه موجود قادر
برو دیده باریک بین باریک بینان
خرد در هستیش بسیار برخوست
نظر دیده شیخ پنهان خویش نشست
حروف کاینات را باز جویی
تو زانجا آمدی اینجا و دیدی
ز هر شمعی که بینی روشنایی
قیاس عقل تا انجاست برگا
چو دانستی که موجودی ز هستست
فکنداز هستیش نه حرف افلاک
نبات ره چرا آب از جگر دارم
جهه ز استیش که پیمان در سر افکند
چنانش در نوردیدز سر انجام
نظر باید همه فرسوده پیدا
هر پایه نشانی داد از اظهار
نه بخشنده خبر دارد ز دادن
خداوندیش با کس مشترک نیست
بسنجد خاک و موئی بر ندارد
خبر دار یکه سبحان افلاک
در نهجرا که معبود نشان کیست
چراغ تابنست این منقلبانم
مرا حیرت بدان آورد صد بار
شو فتنه بدین پنها که هست
تو نیز آخر هم از دست بلندی
نظر بر نیست نه صورت پرستی
طلسم بسته را باز نج یابی
ببین نقش کرد و نکهبین خیالست
اگر دانستی بودی خود انراز
درست انست کاین گردش نگار
از آن چرخه که گرداند زن پیر
چو گرداند و زدست خردمند

شناسش بر همه ذرات ظاهر
انیس خاطر خلوت نشینان
چو دانستش نمیداند چه داست
ولی انکه که خویش از بیش بر دست
همه در نیست و نود حرف او نی
از انجا در گذر کانجا رسیدی
بوصد انیش یابی کو اهی
که صانع را دلیل آمد پدیدار
مدار از جستجو چون و چرا دست
رقوم هندسی بر تخته خاک
چراغ عقل را سپاس از بصر داد
زمین را چار گوهر در بر افکند
که نتواند زدن فکرت در انکام
هم او قادر بود هم بود بیضا
که او را در عمل کاری بند ظاهر
ز انکس کو بدر رفت از بیان
همه حمال فرمانند شک نیست

کواکب را بقدر رنگ روبا
ورای هر چه گیتی آستانست
بحجت وجوی او بر بام افلاک
تبر اعکس از دوری و دیری
چو گل صد پاره کن طراز دیباج
شناسایش بر کس نیست دشوار
نزار روی همه ابریشمنای
مداندیشه را زین بیشتر راه
خرد بخشید تا او را شناسیم
زهی قدرت که در هر سنگ و زن
که از خاکی چو گل [illegible] بر آرد
چنان کرد آفرینش با غا ز
نباید بار جستا از خو جدی
چو بخشایش بخشنده جود
[illegible] بخشش تا رسانند
ز آتش اخبر کوست سوزان
که از مره زحمات اهشر

طبایع را بصنعت گوهر آرای
برون از هر چه در فکرت قیاست
در دیده و هم را نعلین اندر کم
نتر و دانشش از بالا و زیرکی
که نتوان شد دست آمد دیگر تاج
ولیکن هم بحجت میکشد باز
نباشد جز و نیل یا قیاسی
که یا کوه آید در پیش پایان
[illegible] دو تا زوی هم
تو نخستین نقش نمود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نخستین با بهار [illegible] موجود
که داد [illegible] تا استاند
[illegible] هست از چه نظر و بند
که تخستین [illegible] در کار بشر
بیارد باد و بوئی بر ندارد
چرا گردند گرد مرکز خاک
[illegible] منزل [illegible]
[illegible] رستش را نکو [illegible]
[illegible] با نگ بر زدگی بحاکم
[illegible] آرنده خود را طلبکار
دل بتخانه زار است پرواز
طلب [illegible] بر کنج الست
[illegible] خوب خرد را نسل بر کش
[illegible] کاین نقش دانم بر سر کی
[illegible] شاید دیدن از دو
[illegible]
[illegible] ست
[illegible]
شناسد [illegible] پاوا

در استدلال نظر توفیق شناسان

وزین آمد شدن مقصود شان کیست
که گفت از انجم اینجا پارم
که بندم در خنیس بتخانه زنار
گر این بتخانه خود را می پرستد
چرا بتخانه را در بندی
قدم بر نیست نی رفتی درستی
چو بشکستی بزیرش گنج یابی
گشودن بند مشکل محالست
یکی زین نقشها دادی آواز
درین گردنده هم خستاره ایست
قیاس چرخ گردنده همی کن
بدان گردش بماند [illegible]

چو میخواهند تحمل شیدن
قبا بسته چو گل تازه رو هم
دنی چون کرد حیرت تیز گامی
همه هستند مردان چو پرگار
جواب ابراهیم باست عشق می باز
نموداریکه از کمر با باست
صانع را یکایک [illegible]
مرا بر سیر گردون [illegible]
از بن [illegible]
[illegible]
[illegible] ب در [illegible]
[illegible] دوران دور گردون [illegible]

اگر نار و نمود از خشم حق بی
از او جویی سپاهی در جهان حور
یکی ده دانه چو محراب کرده
نکو از کان پدید آیند مردم
اگر تکوین آلت شد حوالت
همه تا رو خطا فرمان نیابند
ز خود بگذشتند از خودپرستی
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
خدایا چون شکل آدم سرشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی
تو با چندان عنایتها که داری
ز ما خود خدمتی شایسته ناید
وگرنه با کدامین خاک باشیم
اگر خواهی بما خدمت [illegible]
[illegible]
من آن خاکم که [illegible] دانه نیست
چو روی [illegible] خشم [illegible]
بتقصیری که از خدمت کردم
ثنا کن تجلیها [illegible]
[illegible] دارم هفتاد و دو [illegible]
ز خواهم هر نفسی [illegible]
هزارم خدمت بر [illegible] بادی
به نیک و بدی کان [illegible]
[illegible] من مسکین چه نامم
بفضل خویش فضلی کن مرا [illegible]
تو بی کز فعل من فضل تو بیش است
چنان خواهم کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دلدا [illegible]
[illegible] روا کن

دو اصطرلاب فکرت رهنما کو
نیابی چون تو زو جویی زمین نور
یکی سنگ و اصطرلاب کرده
چنان کارکان پدید آید ز انجم
چو آلت بود در تکوین حاجت
بجان هیچ پیکر خطا نیابند
نه در روز و نه شب هم نشستی

نه از ره چون آید نامه تو
ز نقشی کو نمود او جمالی
ز گردش های این چرخ [illegible]
که قدرت را حوالت کرده با [illegible]
اگر چه خاک و باد و آب و آتش
نه هر ایزد پرست ایزد پرست
خدای از عابدان از اگر [illegible]

نه از آثار ما خیزد خامه تو
که گرفته اختران با نقش حالی
همان آید کز آن سنگ از انجم
حوالت را بآلت کرده باشی
کسی کز خدا شد آن نا بکند گر [illegible]
چو خود را قبله سازد خودپرست
که در راه خدا خود را نبیند
گر با یادش کنی خود را فراموش
و شیفت نامه بر ما نوشتی
اگر بگذاریم خدمت ناتوانیم
[illegible] تو با ما اگر گستاخ
[illegible] گناهان [illegible]
[illegible] توفیق [illegible]
[illegible] بود سود
[illegible]
[illegible]
[illegible] فراموش کارم
چو اول دادی آخر باز مستان
قلم در [illegible] کزین بیازم افتد
که هست از راه [illegible] گناهکاری
[illegible] دست
اگر در بادیه [illegible] خدایم
بگیر ای آل و [illegible]
بیامرز هر نوعی که هستم
که با فضل تو باشد هم [illegible]
بکس [illegible] حاجتمند مرا
چو افتد با تو کار آنکه تو دانی
ز خواب غفلتم بیدار گردان
که باشد ختم کارم با سعادت
بتسلیم [illegible] در من بر رضایی
هزاران [illegible] آفرین [illegible] باشد

گفتار در مناجات باری تعالی عز اسمه

[illegible] این بخود بر فرض کردی
ضعیفان را کجا ضایع گذاری
گشاد روان عزت [illegible] باید
[illegible] از دیوار تو [illegible]
ز فرمانت که خواهم سرکشی [illegible]
[illegible]
[illegible] دم [illegible]
چو نعمت دادیم شکرم [illegible]
خجالت را [illegible] خویش کردم
[illegible] خجالت [illegible]
[illegible]
تو مقصودی [illegible]
گر از ره باده کردم [illegible]
کرم بر تست [illegible]
ز محرومان و مقبولان کدامم
بفعل من مکن با فعل من کار
اگر رحمت کنی بر جای [illegible]
چنان باشم [illegible] باشی تو خشنود
[illegible] من نه بار [illegible]
اگر [illegible] گلم [illegible]
مرا چشم اطاعت [illegible]
دوانش [illegible] صدقی کن

چو ما با ضعف خود در بندانیم
بدین امیدهای شاخ [illegible]
ولی چون بندگی [illegible]
[illegible] ده که روی [illegible]
دگر کردی ز مشتی خاک تو [illegible]
بیامرز از عطای خویش ما را
تویی کاول ز خاک آفریدی
[illegible] دارم
[illegible] من [illegible]
[illegible] که در گفتارم افتد
عقیده [illegible] و [illegible]
ز [illegible] اگر [illegible]
[illegible] دست جانم
بگیر ای [illegible] و خودی
اگر دین دارم و گر خودپرستم
ندارد فعل من آن روز بازو
بخدمت خاص کن [illegible]
فراغم ده ز کار [illegible]
دل مست مرا هشیار گردان
زبانم را چنان ران در شهادت
چو حکمی [illegible] خواهی با قضایی
محمد کافرینش هست خاکش

چراغ افروز چشم [illegible]
مرقع در کش [illegible] باده چند
معمار نوازش در [illegible]
سرای شرع را چون چار حد بست
[illegible]
جوانمرد و حلیم و تند چون شیر
ایاز خاص و ز خاصان گزیده
خداوند تیغ نصرت داد در جنگ
فلک را داده سر و شش سبزپوشی
سریر [illegible] نعلین او تاج
طفیل [illegible]
گهی دندان به دست سنگ داده
سر دندان [illegible]
من آن تشنه دل غمناک [illegible]
[illegible]
کاهی بر نظامی کار بکشای
اگر خود جرم او کوه گرانست

نعت [illegible] پیغمبر است

[illegible]
نگارش نقش [illegible]
عمارت [illegible]
[illegible]
گاه از چاوشان [illegible]
گهی [illegible]
فلک دندان کنان [illegible]
گه او آب من و من خاک او یم
[illegible]
ز نقش کارش [illegible]
[illegible]

[illegible]
ز شادی [illegible]
[illegible]
دلش در مخزن [illegible]
بیا [illegible]

در ستایش سلطان طغانشاه گوید

چو طالع کوکب دولت روا کرد
خلیفه دار نور صبحگاهی
فلک را چتر سلطانی [illegible]
[illegible]
صاحب جانان [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]

[illegible]
سلطانی [illegible]
[illegible]
زبان [illegible] دست سلیمانی [illegible]
چو فردوسی [illegible]
[illegible]
درین [illegible]

[illegible]

به دولت داشتند اندیشه از کار
شهر رومی از جهان در گوشه گرد
چو دزدی که دارد خانه تنگ
چو خواهم روزن آن از غم در آید
بسا کارا که شد در کشتزاره
چو سلطان جهان شاه جوان بخت
سر افروز اقلیم معانی
پناه لشکر دین شاه طغرل
بسلطانی بتاج و تخت پیوست
اشارت رفت کی از درگاه معمور
مبارک بود طالع نقش بستم
سزاوار تاج و تخت خسروی باد
باین طالع که هست این نقش را فال
بتیغ هفت کشور بر آرد
[illegible] خبر عنقا [illegible]
بحمد الله که با قدر بلندش
[illegible] که گر [illegible] دهد خوش
[illegible] که گوید کای جهانگیر
بیاید وقت آن کو [illegible]
تنی و هستی [illegible] باش
ز ملک کی دولت [illegible]
تماشای ابر از آن [illegible] جهانگیر
[illegible] عرش [illegible]
[illegible] جامی [illegible]
خداوندی که چون [illegible] فغفور
[illegible] نسبت کرد پادشاهی
[illegible] کاوش [illegible]
[illegible]
خدایا تا جهان را آب و تخت است
[illegible]
[illegible] باد از اقبالش جهان را

تا به لعل سفتن جز بالماس سر
کفی ببت چوبین ره نوشه کرده
در آن خانه بود حلوای صد رنگ
زمین بشکافد و ماهی بر آید
بهشت خاصه همت تمنا

نخهای زر نعت بر زرها
چو یاری بر سر گنجی نشسته
بعزتش که روزی زر بر [illegible]
درین دولت که باد اعدالش بر هیچ
گر از دنیا جوی نیست درد است

در ستایش سلطان طغرل فرماید

خداوند جهان سلطان عادل
بجای ارسلان بر تخت بنشست
[illegible]
فلک گشا مبارک باد و [illegible]
بخسرو زادگان بنشین فرو باد
مرا چون نقش خود نیکو کند حال
سر [illegible] چرخ [illegible]
بتاج زر [illegible]
[illegible]
[illegible] نعلی [illegible]
نغامی [illegible] صد گونه تقصیر
رکاب افتاده [illegible]
بی صد گنج بخشم [illegible]
چو باشد کز خرابی گردد آباد
[illegible] باران [illegible]
که [illegible] بر جای خویش است
کند [illegible] شکرانه ما
بصد حاجت زمین بوسند از دور
صفت دارد [illegible] درگاه الهی
چراغ [illegible] فرو زد
[illegible] سخن گوید گهی شاه
فلک را دور [illegible] از بخت
فلک [illegible] صاحب قرانی
[illegible] سربلندی آسمان را

ملک طغرل که دارای وجود است
من این گنجینه را در [illegible]
گر ایشان تحفه عقلی ببازند
[illegible] افتاد [illegible]
[illegible] الف طمغاج بندد
چو نقش از طالع سلطان [illegible]
[illegible] گردد [illegible]
کمش خاقان خراج چین [illegible]
[illegible]
[illegible] بلند که [illegible] نشان
[illegible] چند
[illegible]
[illegible]
[illegible] خانه [illegible] معمور
کنون [illegible]
[illegible]
شفیعی چون [illegible]
چو عذر آری نوای خاکی [illegible]
در آن درگه که بالاتر فروتر
همان دریا که موجش [illegible]
[illegible]
[illegible] عمر جوانی
مباد از دولت از بالین او دور
بفرخ فالی و فیروزمندی

با باب مهیا شد جهانها
[illegible] کردی روزه
کرم دل شکند [illegible]
بهشت یاری خواهم دگر هیچ
قناعت را سعادت باد کاز
گر از خوردار باد از تاج و تخت
ولایت گیر ملک زندگانی
سپهر دولت و دریای جود است
بنای استعارت پنهادم
که عقل از نقش کردن فرازد
که تا از شغلها فارغ شود شاه
طراز ششتری بر عاج بندد
چو سلطان جهانگیر است [illegible]
سمندش گرد جیحون [illegible]
کمی قبضه [illegible] دین فرسند
به یاد صبحدم گردم روانه
که جان عالمست و عالم جانست
سخن گویی چنین بی توشه چند
[illegible]
زما والله که بگویم شب [illegible]
که نزدیکان [illegible] نور
بشکر نعمت [illegible] رنج
که دولت کی گستاخ [illegible]
چو من گنجینه و کمتر غلامی
که گویایی درین خواهم خطرناک
کسی کافکنده [illegible] گستاخ روز
[illegible] و باغیر [illegible]
گهی زر در حساب آرد گهی خاک
ز مهر خسرش افزون ده زندگانی
مباد آن تاج را بی فرق او نور
سخن را دادم از اختر بلندی

طراز

هر ... بستر قلم
... شاه ...
فلک ...
... جود
چنان ... خمس انجم داده نور
یکی ختم نبوت کشته ذاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه
بنور تاج بخشی چون ...
ز شرم نام او عالم دو نیمست
فلک با او اگر گوید که ...
چو دریا در دهد بی موج روشن
جهت را تیغ او پر جوشن دارد
خبر یابند که هر روز از ابر
بسر پنجه چو شیر این دلیر است
سنانش ز موش باریکی ...
سلیب ... بارک روم
... آهنگ ...
... زلفت ...
زره پوشان دریای سخن گیر
گلوی خصم اگر سنگین ...
تا یک ... جهانگیر
جهان زنده بدین صاحب ...
کس از ماند بدین دولت ...
شکارستانش آنجا ...
مراد این فروغ از روی آگاه
هر آنکس در جهان با او زند سر
زهی دارنده او رنگ شاهی
فریدون دوم جمشید ثانی
پناه سلطنت پشت خلافت
شد جمشید را جان از ضحاک
زهی پهلوی خسرو نشانی

در ستایش ... فرماید

گرافتند جنبش ... چو
جهان گر ... آفتاب عالم ...
خراسان که خوانند چو ماه
دلیلش ... آفتاب خاص ...
دو دمان را سعادت ...
... بخشش که ...
یکی ختم ممالک ...
یکی دل از ... او کرده
بلی ملک عجم را تا ابد شاه
... فلک ...
بدین امید نامش تاج بخت است
...
که عالم را یکی او را دو تخت است
چو موجی سوی خود ... دو گوهر
گرست این قایم افکن تاج او را
محیط از شرم ...
کمر بخشید چو کان بی سکونی
ببارش تیغ او چون ...
فلک صد حلقه در گوش دارد
جهان چون باران ...
بکشف خواطر او در ضمیر است
گدا این عکس کو در دل ندارد
بدین سرانگشتی یا رب چو تیر است
... کسی را ... دارد
ز چشم موی جهان موی برد
... نصیح اند
... سنگ خود فانی ...
سپاه ... اگر ...
فلک ز سنگ ...
کله بر چرخ ... فرق ...
چنین ... بی غلط ...
سیاهی و سفیدی ...
بفرق ...
...
چو منشا طبع ...
... زخصم ...
کز و ... جهانگیر
دو عالم را بدین یکجان سپرده
دلش ... جهان
جز این بخشنده جان عالم
حصن ناصر بدین دولت ...
فکنده در عراق او باده در جام
شنیدنش نجوا رزم و بزم ...
زگنجه فتح خورستان که کرده
بیفتاد این کلاه از فرق آن شاه
هر آنچش که او را هست مقصود
بآب افتاده گر خود هست گوهر
هر آنکس که او را هست ...

در خطاب زمین بوس فرماید

زتیغش تا عدم موی ...
فریدون بود طفل گاو پرورده
ترا جان بخشد از دریای افلاک
گرانیشان ... تخت و تاج
تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان زانکس بود و ترا دین

زدوم بر بام ...
دوا ... تهنیت ...
به قبه قران ...
...
دو صاحب ... کرده
یکی ... عدل آن یاد کرده
یکی تیغ ... قلم بخشد یکی تاج
دو عالم را دو ...
... طوفان ...
... گشت بر سر ...
... نام آن تیغ
بنام عدل ...
کرام ... صاحب ...
...
عدو ...
...
... چنین ...
...
...
... شاخسار ...
...
... سوی شود ...
... در روم ...
... تاره در ...
... اگر ... خوانی
بزیر خاک ...
...
... صد ...
تو ... گردد
...
... ثنای عظمت

ببیش

سخن

نبیده آنچه تو دیدی در ایام
زکان زر و در عصمت خود کردم
به آب تیغ رنگت برده تفصیل
اگر خود بخت تو داشت سلیت
چنین آهنین عالم گرفتی
جهانبانی شدست از کامرانی
من شیخ گریکان رهسم
بعرض نیکی در آمدم دیر
در این اندیشه بودم مدتی چند
بدین مشتی خیال فکرت انگیز
نبود آن لی گزین در مغز میسر
چه بود افسوس من گر خدایی
نباشد ز ملک پوشیده رازم
ز طبع ترگشاده چشمه نوش
گل بزم از چه من غایی نیاید
طمع از خرقه بر خواهم کشیدن
من و مشتی مجرد باشم آنگاه
بیخنده گرت باید چو مهتاب
چو چشم صبح در هر گریه بینی
ز افشانت همه ساله چنین باد
سرت زیر کلاه خسروی باد
سخا منزل کروی آری بتعدیر
بدان همراهی نسیم صبحگاهی
نخورده جامی در بزم شاهی
خداوندی که چو هفت کشور
بلی هر نیست کو با نیمی و تا نیز
چنین برق کانش هر بنک
سلطانت شده ... گوهر
صدا با تا جهان ... او بودی
جهان را خاص پیش فلک
فزونی باد از اقبال بازو

سکندر آینه گنجور دار جام
گر تیغ از ذنب مسعود گردد
چو پیلو فر هم از دجله هم از نیل
چو اولی نقش باشد تخت فیلت
برزین جام جای زر گرفتی
مهل فانی وان باقی تو دانی
جرس جنبان هاروت تسلیم
دگر در آمدم شب آمدم شیر
گزینی سازم از بهر خداوند
بساط بوسه را گردم شکر ریز
وگر بودی نبودی هم در نیم
جز این بوئی ندارم در کیایی
گر من جز باد عاکس نسازم
بزم خشک بسته بار بر دوش
ز من پیش از دعا کاری نیاید
دعوت را ز جا خواهم بر ایت
برآسایم چو مفرد باشم آنگاه
شب افروزی کنم چون گرم شب تاب
پلاس ظلمت ز روی شید ...
... ...
بنگر از کمان تیرت قوی باد
رکابت باد چون دولت ...

زناف نکته نام مشک ریزد
بسوی خودت را سجاد رکاست
زاد را گت عطار د خوشه چین است
زهی ملک جوانی خرم از تو
با آهن چون فراهم شد خزینه
بدستوری حدیثی چند کوتاه
نخستین مرغ بودم درین باغ
چو خوش گفت این سخن گویا نگرد
نبودم تحفه چیپال و فغفور
اگر چه مور قربان را نشاید
بذره آفتاب را گسترد
حدیث انگه چو بنداب کار پیکان
نظامی الکدشی خلوت نشینست
دهان زهدم ار چه خشک آید
ندانم کرد خدمتهای شاهی
سر خود در النفرات سپارم
کرم دور فلکی در نوسم از دو
چه دولت هر کرا دادی بجود
بهر کشور که چون خورشید برآید
جهان بیرون مباد از حکم تو
بهر منزل که مشک گنی راه
گرانت بر همه آفاق منصور

چو سنبل خورد از آهو ستاره برد
صبوحت را قیامت دخت
گر خود نام جانش خوشه چین است
اساس زندگانی محکم از تو
از آن من وقف شد بر انگبینه
نخواهم گفت اگر فرماید شاه
کرم بلبل نبی گنبت و کر زاغ
گر در آن و درست آن نکو امرد
گر من پیش آرم ز عنبر ابو سهم از دور
نه نزد سلیمان را نشاید
بگنجینه عنبرا که گسترد
لازم بی سیر در خدمت شاه
اگر نبی سر ازینی انگبین است
نشان طبع آب زندگانیست
اگر لنتی نبود کم سخاهی
چو دولت سر ز فرا کت بر آرم
وگر نیارم نور علی نور
نوسی بر سرش با سر باشاه
ز عنبر اندر ره بدره زر فشاندی
زمین خالی مباد از حکم بیست
منور باش چون خورشید چون ماه
سپاهت غادره و اعدات مقهور
تنعم کن بدان صورت که خواهی
گره دار و بر تو یار گاهی
قزل شه کافرش بالای ماهست
خراج از چین ستاند جزیت از روم
چو برق از فتنه را دست مرد
بر گروه بهره فیض معروف
درین پری در فشاندی از بن نام
چو زی دریا ... نوش باد
بجای ار کان کم شدی فشاده ا

در ستایش اتابک قزل‌شاه و خطاب بوس

گردیع دولت از وی شد مظفر
گذشت از سر حد مشرق نطاقش
بر آرد نور روز از چشمه رنگ
گر در بخشش نیابی ناخنش تر
اگر خاکش نبردی باد بودی
بدین درگه چه پوشد جز سر خاک
نباشد سنگ باز از هیبت ترازو

شه مشرق که مشرق را پناهست
نگینش گر زند یک نقش بر موم
ز بیم او که جور از دور بر دست
بخورشیدی سریرت است موصوف
زحل گر نیستی هندوی این بام
ازین راه بیابان جوش باشد
از آن منوج کاتزاو و در داد

ز آن خلعت که اقبالش بریده / بسعد اختر که داری رسیده
در آن آتش که الماسش بپرورد / مه دیگر آتش باشد بپرورد

چو دیو از آتش دشمن گریزد / هر آن شخصی که افتد بر نخیزد
ز تیغی کانچنان گردن فرازد / چو خاره خصم اگر گردن نخارد

هر حاجت که خلق آغاز کرده / دلی دارد چو دریا باز کرده
زند در پیش خوبرنا نیم ز روم / کس از بحر وجودش نیست محروم

بی سوبیت ز آهن ابر ششر / سر نوبت ز سرتا سپهرش
هر آن شوری که باده بر دلش بار / سلیمانش بدین نوبتی دار

سر آن پشه کز خسرو زند نیش / سر فرود باشد خاک ز آشتر
چو برق بازند برق بلارک / تباهی کاو کوه کیف ملک

گر از نعلش هلال انداز گیرد / فلک را حلقه دروازه گیرد
نه پیش کاروانش لاف غیبت / توانا را ز نادانی چه عیب است

حیاتش با مسیحا هم رکاب است / صبوحش ز قیامت در حساب است
بمجلس گرمی و ساقی نماند / چو باقی ماند او باقی نماند

ز آن عهده که در سر دارد این عهد / بدان مهدی توان گشتن که مهد
اگر طوفان بادی همناک است / سلیمانی چنین داری چه باک است

اگر چون مار ضحاکی زند نیش / چو در خیل فریدونی بیندیش
برای روزگار از خسروانی / تباهی بی ستمکاری نشانی

نخف استغران ما اچه پست / که دل را داد کرد او در رعیت
قرار اگر با این داد باشد / چو فال از باد باشد باد باشد

جهان از درگهش طاقی کشیده / بر آن طاق آسمان تمام است
بر آن اوج از چو ما گردی چه خیزد / گر از آنجا رسد آتش بریزد

بر آن درگه چه فرصت یابی ای باد / بیاد آن رخ تو تاج خویش باد
زمین بوسی کن از راه غلامی / چنین گو کانچنین گوید نظامی

اگر بودم ز خدمت دور یک چند / نبودم فارغ از شغل خداوند
چو شد پرداخته در حل اوراق / مسجل شد بنام شاه و آفاق

چو دانستم که آن خورشید تابان / که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گل چیند درین باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ

مرا این بس بود ز عشق محمود / که تا باشد ازین بنده خشنود
نشنید شنزه کز دولت پدید بود / که با یوسف ز خویش اندیشه بود

چنان در کار آن لاله رو بست / که از تیمار کار خویشتن رست
جهان در دل نشاندند از شانزا / که با جانش مسلسل کرد جان را

که از شاخ بنفشه بخشیدی از نور / نبودی مست بخوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست با شیر / رخ از شادی شد چون نوبهاری

بحکم آنکه یار او چو جان بود / بدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهان است / به شبها ماه را از مسیحایست

مباد آن شه بی رنج را دولت نو زد / بیفتاده درین تنها بجای
جمالش باد دایم عالم افروز / تنش فراخ باد و روز نو شد

بعدا که اندر زلف مشکین / گهی هندوستان باشی گهی چین
همه ترکان چین با هند در شر / سپهسالار نعمان چین بر آستر

حسودش بسته شاه جهان باد / چو گردد دوست بیشش ره بمیان باد
منعم جاودانی باد جانش / حرم زندگانی آستانش

چنین بی کرانی در معاش / سبب رگ با در جان جو اشتر

در سبب نظم این کتاب فرماید

مرا چون هاتف دل گشت دمساز / برآورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیر است / فلک بدعهد و عالم زودسیر است
بهاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را دست بافی تازه درپوش

درین منزل بهمت ساز بردار / درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بوقت زانی / سر اندازند اگر بوقت خوانی

زبان بگشای چون بلبل روزی چند / گزین کرد از سوسن زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه رام رهشکی بر

نخست آهنگری با تیغ تیزی / پس انگه صیقلی کار بنمای
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید بر سخن لنگ استادن
سخن بسیار دانی اندکی گو / یکی را صد مگو صد را یکی گو

جواب از اعتدال افزون که باشد / ز میرابی بترف آید سر انجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سرانی گوشمال نیش گردد

سخن کم گوی تا در کار گیرند / که در بسیار بسیار گیرند
سخن جانست و جان داروی جانست / اگر چون جان عزیز از بهر آنست

تو مردم بین که چون بهر ای سود / که جان را بانی سعفر و شند
ترا بسیار گفتن گر سلیقست / مگو بسیار دشنامی عظیمت

سخن گوهر شد و گوینده غواص ‌ ‌ به دشواری به چنگ آید در خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند ‌ ‌ که قیمتمندی گوهر شناسند
به سختی وقت سفتن مرد چالاک ‌ ‌ بسا گردان که شد در خطرناک
اگر هشیار اگر مخمور باشی ‌ ‌ چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت شرف بی چاکی است ‌ ‌ بصد افغان کشیده سوی خود دست
بغفلت بر میاور یک نفس را ‌ ‌ مدان خالی ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم ‌ ‌ چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریافت گنجی ‌ ‌ سر بسر چشمهای آنجاست آنجا
نهادم تکیه گاه افسانه را ‌ ‌ بسی کردم تفحص هر ذره را
چو شد نقاش آن بتخانه دستم ‌ ‌ چرا تا این برو نقشی ببندم
اگرچه در سخن کاب حیاتست ‌ ‌ نبود جایز هر آنچه از ممکناتست
چو صبح صادق آمد راست گفتار ‌ ‌ جهان در وی گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی بر زد علم را ‌ ‌ ندید از جهان تاج خسرو را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی ‌ ‌ چه باید در هوس پیمود رنجی
چو نتوان راستی را درج کردن ‌ ‌ دروغی را چه باید خرج کردن
مبادا گر او کژی گزیند ‌ ‌ که از کژی بجز کژی نبیند
ز کژگویی سخن را قدر کم گشت ‌ ‌ کسی کو راستگو شد محترم گشت
ولیکن در جهان امروز کس نیست ‌ ‌ که او را در هوس نامه هوس نیست
اگرچه داستان دلپسند است ‌ ‌ عروسی در خور اندر شهربند است
هوس پختم بشیرین دستکاری ‌ ‌ هوسناکان غم را یادگاری
چنان نقش هوا بستم بر او باز ‌ ‌ که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در ساغر زدم چون دیگر آنست ‌ ‌ که بروی جز رطب چیزی نوال است
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست ‌ ‌ وز آن شیرین تر الحق داستان نیست
بیا مستش که از مستست خوانش ‌ ‌ که در رسم سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم ‌ ‌ مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهن سالار این کشور که هستند ‌ ‌ مرا از شغل این شغل بس شد
نیارد در قبولش عقل سستی ‌ ‌ که پیش عاقلان دارد درستی
ز پنهان جای دستینش آشکارا ‌ ‌ از آنها بیکرانشان یادگارا
اساس بیستون و شکل شبدیز ‌ ‌ همیدون داستان کاخ پرویز
حدیث باربد با ده رود ‌ ‌ همه آرامگاهش شهر رود
هوسکاری آن فرهاد مسکین ‌ ‌ حدیث جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش ‌ ‌ بنای خسرو و جای شکارش
همی کان حکایت شرح کرده ‌ ‌ حدیث عشق از آنجا طرح کرده
گر از شست اوفتادش رنگ کالا ‌ ‌ خدنگ افتادش از شست جوانی
بعشقی در که می باید پسندش ‌ ‌ سخن را در نباید سود مندش
نگفتم آنچه دانا گفت ز آغاز ‌ ‌ که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی ‌ ‌ سخن را نیست جز در خورد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری ‌ ‌ مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد ‌ ‌ زمین بیچاک کمش آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است ‌ ‌ همه صاحبدلان را پیشه این است
گر از عشق آسمان آزاد بودی ‌ ‌ کجا هرگز زمین آباد بودی
اگر بی عشق بودی جان عالم ‌ ‌ که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است ‌ ‌ گرش صد جان بود بی عشق مرده است
ز سوز عشق بهتر در جهان نیست ‌ ‌ که بی او گل نخندید ابر نگریست
نروید تخم کس بی دانه عشق ‌ ‌ گر این جنبش جز در خانه عشق
شنیدم عاشقی را بود مستی ‌ ‌ در آنجا خواست رسم بت پرستی
زمان گیران که بر آتش نشستند ‌ ‌ ز عشق آفتاب آتش پرستند
اگر خود عشق هیچ افسون ندارد ‌ ‌ نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند ‌ ‌ وگر خود گربه باشد دل در او بند
به عشق گربه گر خود شیر باشی ‌ ‌ از آن بهتر که از خود سیر باشی
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ ‌ ‌ به معشوقی زنند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی ‌ ‌ بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عاشق نبودی در گذرگاه ‌ ‌ نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند ‌ ‌ نه آتش را زگوهر را میربایند
ز آن جوهر که شد از عشق ‌ ‌ همه دارند میل مرکز خویش
گرانش بدر زمین سفتن نیابد ‌ ‌ زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر ‌ ‌ بمیل طبع وگردد سوی زیر
ببین در دل که او سلطان نجابت ‌ ‌ قدم در عشق نه کو جان جانست
گر از کعبه سخن گوید که از تست ‌ ‌ کنش کعبه خزینه گر خرابات
گر اندیشه کنی از راه بینش ‌ ‌ به عشق است ایستاده آفرینش
چو من بی عشق خود را جان ندیدم ‌ ‌ دلی بفروختم جانی خریدم
گر اسیرم بعشق آید اسارت را ‌ ‌ صلای عشق در دادم جهان را

مبادا

مبادا بهره مند از وی کسی
بجز خوشخوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمده گر بد نویسند
به مزد من گناه خود نویسند

حکایت در بیان حال فرماید

در آن مدت که من در بسته بودم
کمی دست ملایک بسته چون شیر
یگانه دوستی بودم خدائی
در دانش بدنیا باز کرده
در آمد سر گرفته سر گرفته
پس آنچه چهل اندر چهلسال
نگه کرده از رو هر گز تر اسد
چرا چون گنج قارون خاک بر ی
ز شیرین کاری شیرین پسند
چو صاحب نقش دیدم کز دگر
بصد تسلیم گفت ای من عزت
چنین سحری تو دانی ساز کردن
اگر خوردم زبان از من شکر و آن
درین گفتن دولت پایت باد
[illegible] ز شهر بند گنجه بگشای
[illegible] نغز گفتاری ندارد
[illegible] دو سه پروانه خور
تو خود آن خور نواز پنهانی
چو تو سالی هادی پای در شیر
هم آفاق هنر باد حصاری
مده دم تا چراغ من نمیرد
من آن جامم که گر بر من زنی سنگ
زمینی جز هوای خویش فوقم
از آن شیرم که با دشمن برآیم
حدیث کودکی و خود پرستی
نشاط عمر باشد تا چهلسال
چو شصت آمد نشست آمد پیدا
وز آنجا گر بصد منزل رسانی
[illegible] بهتر که خود را شاد دارم
[illegible] از دوستان [illegible]

بصد دل کرده با جان آشنائی
ز دنیا دل بدو انباز کرده
عتابی سخت با من درگرفته
ز دنیا را بنودی آرزو سند
نه استاد سخن گویان دهر ی
فرو خواند بخوبی نکته چند
فرو ماند آن سخن چون نقش بر سنگ
زبانم وقف بر تسبیح شد
بنی الکعبه انباز کردن
زبان چون توئی باشد شکر
برومندی و برخوردار بادا
عنان شیر دا [illegible] پنجه بگشای
دگر دارد چو تو [illegible] ندارد
[illegible] ره در خانه خویش
ز مشرق تا بمغرب [illegible] نشانی
بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم قلم سخن چند سوار
گرد [illegible] دم عیسی [illegible]
زنم و گنبد کرد [illegible]
بهر بادی نبالی در [illegible]
مر آن بس که من با من [illegible]
را گر [illegible] خیالی [illegible]
چهل رفته [illegible]
چو هشتاد [illegible]
بود مرگی بصورت [illegible]
در آن شادی [illegible]
که برق خنده [illegible]

نعصب اگر دربسته چون شیر
شبی در هم شده چون حلقهٔ زر
که اخشت زانجهان در معانی
درین روزه چو هستی پای بر جای
چو داری از پستان [illegible]
در توحید زن کاوازه در ی
وزان دیبا که من بستم طراز
بد و گفتم ز خاموشی چه گویی
چو بشنیدم ز شیرین دهستان
مگر شیرین از آن کردی [illegible]
به پایان بر چو اندیشه رسانید
چرا گشتی درین مشغول بار [illegible]
فرس [illegible]
همائی کن [illegible]
دو منزل [illegible] خود دو
[illegible] سنامد [illegible]
[illegible] عود باشد
[illegible] ای بخت بلندم
بجوی چند آتش بر مجمر
سی پنج زری در درون کشید
فلک در طالعم [illegible]
تا شش پیش از این [illegible] رفت
جوانی گذشت و با خود [illegible]
پس [illegible]
بهشتاد و نود چون [illegible]
اگر صد سال مانی [illegible] روز
بوقت خوشدلی [illegible]
چو [illegible] خندان

سخن بر آسمان پیوسته بودم
شده بر من سپر چون خصم شمشیر
ز بالای تغلب آمده زر بر
بنقره نقره زد بر حلقه در
که بر ملک سخن صاحبقرانی
بر دار استخوانی روزه بگشای
کلید قفل چندین گنج نابر
چراغ [illegible] نا
نمودم نقشهای [illegible]
[illegible]
[illegible] و بردم [illegible]
[illegible] کردی زبانم
[illegible] چو بنیادی [illegible]
از این نقد عراقی بر کف دست
سرسبزی و دولت سبز بادت
ولایت را بچندی چند بگذار
زمینی [illegible] را رونق و نور
[illegible] گر و خورشید شد شام
[illegible] بخنده محمود باشد
ز قصابی تو و من گوسفندم
[illegible] خود چون چراغم خویش سوز
[illegible] کلابی بر دمیده
ولیکن تیز نیشم چو سوده
غروری کز جوانی بود هم رفت
نشاید کرد چون [illegible] فلان رفت
بهر گندی بدیر دامای [illegible]
[illegible] کشید
بباید رفت [illegible] الحمد
دهن پر خنده [illegible]
[illegible]

بیاموزم ترا اگر کار بندی / گری در زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده فالی / بخندان ... گر ابدالی

ز بینی آفتاب آسمان را / نخندد تا نخندد جهان را

آغاز داستان خسرو شیرین

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی / به هرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / به داد خود جهان آباد میکرد

همان رسم پدر بر جای بنهاد / دهش برد و دین بر پای بنهاد
نسب را در جهان پیوند میجست / بقربان از خدا فرزند میجست

بچندین نذر و قربانش خداوند / پدر را داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی

مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش

از آن بخشید نام آن شهزاده پرویز / که بود از سرکشی دستش آویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک

برخ از آفتاب اندوه کشتر / شکر خندیدنی از صبح خوشتر
چو میل شکرش از شیر دیدند / بشیر و شکرش میپروریدند

به بزم شاهش آوردند پیوست / بیان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان فتادش

چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو برست / ز رسم شش جهت را بر میجست

بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر مینمودش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز سنگ انگیختندی خصم کالا

جهان مشهور شد در خوبروئیش / تو گوئی یوسف مصرست گوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش

برین گفتار بر گشت بخند / گشاد اندر هنر چیره هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی / که چون بحری نشاندی در فشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن ... اصطرلاب گفتی
که از باریک بینی موی میسفت / بباریکی سخن چون موی میگفت

پس از نه سالگی بازی رها کرد / حساب ... نیرو ازد ناگه
چو بر ده سالگی افکند بنیاد / سر سی سالگان بر باد میداد

اگر پنجه شدی با پنجه شیر / ستیزی را گر از شمشیر
چو تیر از موی بگشادی قلم را / ستاره حلقه بربودی زره را

ز آن آماج کو گردی کمان باز / زطعن ... ندا
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش اینچنانی کشیدی

... ز بیمن کمانش خانه تر بود / بقبضه کمانش تا به تیر ...
بدی گر خود بدی دیو سپیدی / بپیش بند نرگس برگ بیدی

... بسنگ راندی / سنان در سنگ خارا ناشکیبی
چو شد عمرش بچارده ساله / برآمد مرغ دانش را پر و بال

... جهانگرد / حساب از رنگ و بیمای جهان
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید از عقل توانا

... شده در زیر پایش / فلک را جو بجو بنمود رازش
بدست آورده از گنج نهانی / کلید گنجهای آسمانی

... شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برکشیده
جواهر جست از اندیشه بیرنگ / بدست آورده زد در دامنش چنگ

... او دوخت / وزو بسیار حکمتها بیاموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینهای افلاک

... دریا درونی / هر فن در گرفتی ذوفنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم در پایه شاهی رسیدش

چو پیدا شد ... جاسوس اسرار / نشانهای انیکر دند پرکار
ز خدمت خوشتر آمد در جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی

چه ... دانش دو تر ... / جهان چو در جانش دو سر داشت
ز بهر جان و ارزش از جهان ... / ز هر دوستی درازی کرد کوتاه

نهاد و بر اندازه فزود در شهر / گواه انگشتری کاو برگزیند قهر
اگر اسبی رود در کشتزاری / وگر غصبی رود در میوه زاری

دگر کس ... تپسند / و با درخانه نرگس نشیند
سیاست را ز من باشد سزاوار / برین سوگندهائی خورد بسیار

چو شه ... نمود سستی / بدید آمد جهان را ... سستی
خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست کار اینچنین رست

قضا را از جهان بگرد شادان / بسعی ار رفت خسرو بامدادان
تماشا را ... بیفکند بنیاد / دمی خرم بدید آمد ز انجا

دمی خرم

بگرد آگر دان در سبزه نو
کمیت سرخ از بساط سبز بربود
چو خورشید از بساط لاجوردی
عنان بگرکابی زیر میزد
ملکزاده در آمد خانه خواست
سماع ارغنونی گوش میکرد
مگر کز بوستانش بدلگامی
سحرگه کافتاب عالم افروز
تنی چند از گران جانان که دانی
ملک گشانیدم کو آسیش
شب از دورش ببندد جای تنگش
زند صد بار بر دست کسان نیشتر
غلامش را بصاحب غوره داده
پس آنکه ناخن چنگی شکسته
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
کنون کز خون صد مسکین بریزند
تمامی با سر افسانه شو باز
بسر برد از بدست خویشتن دست
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
به پوزش پیش شه رفتند پیران
که شاها پیش از بیم رنج نمای
هنوزم بوی شیر آمد ز دندان
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
بگفت این و دگر ره بر سر خاک
وزان گریه که زاری بر مه افتاد
بفرزندی که دولت بد نخواهد
به نیک و بد شود در کار فرزند
بدان فرزانگی آهسته زیست
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو
چو آمد زلف شب در عنبر سایی
بطاعت خانه شد خسرو کمربست

سیاست کردن هرمز خسرو را

علم زد بر سر دیوار زردی
دو دستی بر فلک شمشیر میزد
ز سرمستی در مجلس بیاراست
شراب ارغوانی نوش میکرد
وزان برگشته زد بر صبح با می
سر شب را جدا کرد از تن روز
خبر بردند سوی شه نهانی
شگفتا آنچه پیدا بود آهستش
بنا محرم رسید آواز چنگش
بمی دستش ببرزد بر رگ خویش
بکم برنگال شوره داد بند
ز روی چنگش ابریشم گسستند
که باد این مسلمانی ز شرم
زنند یکسر همه بر تخت بیزند
که مرغ تلخ بیند تلخ آمد آواز
وزان غم ساعتی از پای ننشست
گناه رفته را بر روی بگیرد
پس اندرش هزاده چون اسیران
بزرگی کن بخرد آن برنجانی
شود در خون مشتی شیر مردان
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
بگریه سر نهاد آنگوهر پاک
بگریه با بپای بر شه افتاد
بجز اقبال پدر با خود نخواهد
بنا بیعت خود کند فرزند فرزند
بدانست او که این سر خدایست

چو سلطان در عزیمت بود چست
چو ماهی گشت از انجاک جگر تاب
نشست آن شب بنوشانوش یاران
سرای از لب پر خنده میداشت
ازین خوری غلامی نیز چون قند
نهاد از جو صلد زاغ سیه پر
که خسرو دوشش بیرهی نموده است
سمندش کشته ز بیراه خورد
گر آن پیکار بودی نه فرزند
ملک فرمود تا خنجر کشیدند
در آن جا نه که بود آن زور نخستین
سیاست بین که میکرد بفرزند
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
مسلمانیم و ما را اکبر نامست
چو خسرو دید کان خواری بر رفت
شفیع انگیخته پیران کهن را
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
بپیش تخت شه آمد خندناک
بدین یوسف ببین کالوده گرگ
عنایت کن که این سرگشته فرزند
اگر زلی غمی دارم دریزا
چو دیدند آنگروه آن بردباری
که طفلی خورد با این نازنینی
چو سازد با تو فرزندت چنین نرم
چو هرمز دید کان فرزند مقبل
سرش بوسید و شفقت برکرد

خواب دیدن خسرو نیای خود را

نیایش کرد و برد از او نشست
به برخورداری آمد خواب خوشتر

بر آن سبزه بساط افکند خسرو
چنین تا پشت بنمود آنچه بنمود
علم را سید رید و خیمه زد خست
چو نیلوفر سپر افکنده بر آب
صبوحی کرده تا شب زنده داران
بمی جام جهان را زنده میداشت
ز غوره کرد غارت خوشه چند
بزیر پر طوطی خانه ز
شه آشفته نمی ترسد چه سود است
غلامش غوره دهقان نیز گرد
تمامی خانمانش را بهر داده
تکاور مرکبش را پی بریدند
بصاحب خانه بخشیدند تختش
نه بابسکاف دادند خویشش
که با فرزند اینسان رفت بازی
گر این گبری مسلمانی کدام است
بکار خویشتن لختی فرو رفت
که بنده شه بدندان سرو بن را
جهان فریاد رستاخیز برداشت
برسم مجرمان غلطید بر خاک
که این خورد دست اگر جرمی گرفت
ندارد طاقت خشم خداوند
ندارم طاقت خشم شهنشاه
همه بگریستند از حق بزاری
کند در کار از ینسان خورده بینی
همان آید ز فرزندت تراپیش
بداوای روان و میوه دل
ولی عهد سپاه خویش کرده
جهان در ملک او آوازه نو
بسا ریک فروشند روشن رایی
که رنجا خورده بود از خواب نیمی

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی از غوره بخوردی
چو غوره زان ترش روئی نکردی

بشیرینی رسی در نیکوئی طاق
که چون او دلبری نامد بآفاق

دل آرامی ترا در بر نشیند
کزان شیرین‌تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت لنگی ببیند
وزان بر خاطرت گردی نشیند

بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر در نیابد گرد گامش

سوم چون شه بدهقان داد تخت
بدست تندی شد شوریده بخت

بدست آری چنان شاهانه تختی
که باشد راست چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز
در آن پرده که مطرب گشت دمساز

نواسازی دهندت باربد نام
که بر یادش گوارد زهر با جام

بجای سنگ خواهی یافتن زر
بجای چار مهره چار گوهر

ملکزاده چو گشت از خواب بیدار
نیایش کرد یزدان را دگر بار

زبان را روز و شب خاموش میداشت
نمودار نیا در گوش میداشت

همه شب با خردمندان شگفتی
حکایت باز پرسیدی و گفتی

دلش میداد گفتی این گواهی
که خواهد بود جای آشنائی

حکایت کردن شاپور با خسرو از شیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور
جهان گشته ز مغرب تا لهاور

بنقاشی زمانی را مژده داده
برسامی در اقلیدس گشاده

قلم زن چابکی صورتگری چست
که کلک از خیالش نقش بربست

چنان در لطف بودش آستی
که بر آب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز
فرو گفت آن سخنهای دلاویز

اگر فرمان دهد شاه جهانم
بگویم صد یک از چیزی که دانم

بشارت کرد خسرو کای نکو مرد
بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخن گوی
سخن را سره داد از رنگ تا بوی

[illegible] هنده بادت
شه سال و مه فرخنده بادت

غمین باد آنکه او شادت نخواهد
خراب آنکس که آبادت نخواهد

جمالت را جوانی همنفس باد
همیشه بر مرادت دسترس باد

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
شگفتیها بسی دیدم در آفاق

از آنسوی کهستان منزلی چند
که باشد فرضه دریای دربند

زنی دستست از نسل شاهان
شده جوشش سپاهش تا سپاهان

[illegible] تا ارمن
[illegible] بفرمان زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی
همه دارد کمر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلندست
خزینه‌ش را خدا داند که چندست

[illegible] چارپا صد اگر خواهی
چو افزونتر اهی از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی میکند روز جوانی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر
شمیرا را مهین بانوست تفسیر

ز مردان بیشتر دارد سترگی
مهین بانوش خوانند از بزرگی

نشست خویشتن در هر هوائی
بهر فصلی مهیا کرده جائی

بفصل گل بموقانست جایش
که تا سرسبز باشد خاکپایش

بتابستان شود در کوه ارمن
خرامد گل بگل خرمن بخرمن

بهنگام خزان آید بابخاز
کند در بستن نخچیر پرواز

زمستانش بود [illegible]
که بردع را هوائی گرمسیرست

چهارش فصل از ایشان [illegible]
بهر فصلی هوائی اختیارست

نفس یک یک بشادی میشمارد
چنان خوش خوش بشادی میگذارد

درین زندان سرای پیچ در پیچ
برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

گفتار در صفت شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی

کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

ز بس کآورد یاد آن نوش لب را
دهن پر آب شکر شد رطب را

بمروارید دندانهای چون نور
صدف را آب دندان داده از دور

دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده

خم گیسوش تاب از دل کشیده
بگیسو سبزه را بر گل کشیده

شده گرم از نسیم مشک بیزش
دماغ نرگس بیمار خیزش

فسونگر کرده رخ خود چشم خود را
زبان بسته بافسون چشم بد را

بسی [illegible] تش در اکند تیز
لبش را صد زبان هر صد شکرریز

نمک دارد لبش در خنده پیوست
نمک شیرین نباشد وان او هست

تو گوئی پیش [illegible] از نسیم
اگر گردن به تیغ [illegible] بیمی بدو نیم

رباهش صد قصب را رخنه یابی
چو ماهش رخنه در خود نیابی

هوکل

ل کرده ز هر غمزه غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده را / فشانده دست بر خورشید و ماه

شمعش بر کسی پروانه هستی / ز نازش سوی کس پروانه‌ای نی
صیاد چین زلفش حلقه پوش / کهی قندز کهی قاقم فروش

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بر آن پستان گلستانی درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ شکنجه / ز قفلش او کشت بد دور برید

نهاده گردن آهو گردنش را / ز آب چشم نشسته داغش را
گرانداند ز چشم خویش گیرد / ز آن آهو صد آهو پیش گیرد

بچشم آهوان آن چشمه نوش / دو شیر افکند را خواب گوش
ز آغوش ابر کرده از غبار / سیک آغوش از کاکلش چند بار

شبی صد کس فزون چند بخونش / ببیند کس شبی چون آفتابش
ز رشک نرگس مستش بنفشه / بیازارد هم ریحان فروشش

بعید آرائی و ابرو هلالی / ندیدش کس که جان خسرو حالی
بغیرت مانده مجنون با حیاتش / بقامش ریخت لیلی با حجالش

بغرهائیکه خواهد خلق را کشت / بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
ز خویش خود را فال خنده / شب از خالش کباب کال مانده

صدفی و هزار آشوب لبند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی نماز و دلبری پر / لب و دندانی از یاقوت و در

از آن یاقوت و آن در شکرخند / نفرخ ساخته سودائی چند
از فتنه شده جان پر / نوشته عبده عنبر سجا کر

رخش نسرین و زلفش نیز نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر نقصان لبش انوش خوانند / ولی عبده همین با نوش خوانند

پریرویان گران کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر



بخوبی هر یکی آرام جانی / ز زیبائی دل‌آرام جهانی
همه آراسته با رود جامند / چو مه منزل بمنزل سنجر آمد

کهی بر خرمن مه مشک پوشند / کهی بر خرمن گل باده نوشند
ز برقع مستان بر رو ببندی / بکنار چشم زخمی بازکندی

بقامت سهرکی آزاد سروی / خرامان چون تذروی با تذروی

دهان تنگش شیرین چو شکر / بخوش بوئی بسی خوشتر ز عنبر

بخوبی در جهان یاری ندارد / نگینی در جهان کاری ندارد

بجعد جان عالم را بسوزند / بناوک چشم و ابرو را بدوزند

چو باشد وقت زور از زور مردان / کشد از شیر چنگ از فیل دندان

اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشت است آن طرف وان لعبتان حور

همین با بو گران اقلیم دارد / بسی زین گونه زر و سیم دارد

بر آخر بسته دارد ره نوردی / گرو از تنگ نه چند باد گردی

گفتار در صفت شبدیز

سبق برده ز وهم فیلسوفان
بیک … بر خورشید راند
… بین …
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
ز شیرین تر ز شیرین خفته دیدم
بیک پیکر شیرین نهاده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ربا باید شدن چون بت پرستان
اگر چون موم نقشی می پذیرد

اگر دریا بریدن خیزران دم
برو عاشق تر از مرغ شب آویز
چو من شبدیز را شبرنگ دیدم
بر آن شیرین زبان اقرار دادند
کزان سودائی سودی نخفت
نخست افسانه خورسند مو
بسی زین … بستان … سخن راند
… مردی و استادی
… دست … بت …
بدو … نقش …

زمانه گردش اندیشه رفتار
… نخچیر … پیوسته دارد
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
که استاد که در چین نقش بندد
همه شب این حکایت …
چو کار از دست شد دستی …
بدو گفت ای …
کو تنگ حکایت مختصر کن
نظر کن تا که دل در …
در آهن … بر گرد

فرستادن خسرو شاپور را بارمن

زمین بوسید شاپور سخندان
بجنبد سنگ بنیادش نکو خواه
… آفرین کرد …
بجنبد نقش اگر من کنم سر
مدار از هیچ گونه گرد بر دل
نگیرم در شدن یک لحظه آرام
… گر آمد … دیوان
… خواب …
اگر دانم که عاجز گشتم از کار
نه خفت و نه آسود در راه
کران خوبان چو نو آمدندی
گرفته سنگهای لاجوردی
کشیده بر سر کوهساری
… بود دیری سازگار
سخن های سرآهنگی چنین گفت

پس … گفت … خداوند
… من کنم …
گر باشد گرد بر دل …
ز کوه آن سنگ مرجان …
چو گوهر گر شود در خاک پنهان
ببینم کار و بر … کار سازم
… باری خبردار
ز خسرو سوی شیرین شد بیگاه
… آمدندی
ز کوههای گل سرخی و زردی
ز ترد گون … مرغزاری
… بدو … نخورد
بوقت آنکه در پای درخت

چو من نقش قلم …
بیچاره گردن … انجم
تو خوشدل باش … شاد …
نجنبم تا نجنبانم …
بروزش آرم … نیروی …
اگر دولت بود کارم بدستش
سخن چون گفته شد …
بریده ره بیابان در بیابان
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ز … کوه تا میدان …
در آن میدان که …
فرود آمد بدان …
که زیبد … آن دیر …

چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
فلک را نعت میدان باز ماند
چو شب … چو صبح …
بدان زنجیر پایش بسته دارد
فراغت خفته گشت و بخت بیدار
… بود هرچه …
جز این تخم از … بر …
… باری بر آورد
… کنون گرد …
چو گفتی … کند …
… مردم زاد دارد
خبر ده … آهن سرد
… خسرو شاد خندان
… سوی او راه
… قلم … نقش …
… چاره …
اگر من … راه …
نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش آهن و گوهر از سنگ
چو دولت خود کنم خسرو پرستش
… راه گرد از هر سوی …
بکوهستان … شد شتابان
… شقایق … بود
کشیده … طغرا
… ستون …
بدان آهن که باشد …
در آن سنگ …

ردشت

ز دشت رم که در هر قرانی
بدان سنگ سیه غیبت نما بار
هرآن کرو که تحریش بود بار
کنون زان در سنگ که بجوئی
بانام داری آنکوه کلرنگ
فلک گوئی شد از فریاد شان مست
چو زلخی کلوخ سالخورده
چو مشکین جعد شیرا شانه کرده
بر زر تخت زد آبنوسی
بر آمد مشتری خشنود [illegible]
[illegible] خواست از پیران [illegible]
خبر دادند شاپور فسر [illegible]
سحرگاهان سهی سرو [illegible]
سراز البرز زد جرم خورشید
بران سبزه [illegible] کرد [illegible]
از آنصورت چو صنعت کرد نقشی
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند
عروسانی رعنا [illegible]
می آوردند و دل [illegible]
همه تن شهوت آن پاکیزه کار
کز آن میوه پدید [illegible]
بر این شیرین لبان رخسار [illegible]
چو خود [illegible] کرد ارد صورت [illegible]
بهر دیدار زوی مست گشتند
نگهبانان برسیدند از آن کار
چو برین نام صورت برگشتند
[illegible] برگشتند
چو بر زد بامدادان نور گلرنگ
دگر ره بود [illegible] شاپور
رسیدند آن بتان با دلنوازی

[illegible] بنگاه [illegible] بی
بشهوت [illegible] سنگ [illegible]
ز دوران سنگ [illegible] باد [illegible]
نماندش خاک بادش برد گوئی
سیه چاره نشسته که آن سنگ
بسنگ [illegible] شیشه [illegible]
[illegible] سال [illegible]

ز صد فرسنگی آنسوی [illegible]
بفرمان [illegible] کشد کر د
چنین کو [illegible]
وزان کرسی [illegible]
بجشی [illegible] خسرو
چو [illegible] سال [illegible]
نظامی [illegible]

رسیدن شاپور به منزل شیرین

که شاپور [illegible]
که بودند [illegible] سبز
[illegible] آن اقلیم گران
بران مشکین چو خواهند [illegible]
چهار [illegible] جمشید
[illegible] کلها داشت [illegible]
فرود [illegible] بر شاخ [illegible]
گهی [illegible] گل [illegible] بستند
[illegible] جهان [illegible]
گل [illegible]
چنان کامن بود و سیر کار
که آن [illegible] بلبل سرودی
چو ماهی بود کرد [illegible] پروین
بر آنصورت فرو شد ساعتی چند
بهر جا یک خورد از دست [illegible]
کز آن صورت شود شیرین گرفتار
کز آن [illegible] نهفتند
[illegible] نخستند [illegible] شنفتند
[illegible] از لعل [illegible] سنگ
به پیش آهنگ [illegible] چو خور
بران سبزه چو گل کردند [illegible]

وز آن دیر کهن [illegible]
که فردا جای آن خوبان [illegible]
که در پایان آن کوه گران سنگ
چو شید و [illegible]
سحر با آن بتان عشرت [illegible]
[illegible] کاغذی [illegible] دست
وز آنجا [illegible]
که از گلها [illegible]
نشسته [illegible] دست [illegible]
نهاده باده [illegible]
چو محرم بود جای [illegible]
ندانستی جز [illegible] سرودی
بیاد مهربانان عیش میکرد
نه دل میدادش از دل بر گرفتن
چو میدید از هوس [illegible]
ورید [illegible]
[illegible] صبح اگر [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
همان [illegible] دل [illegible]
[illegible] بر باد [illegible] راه

[illegible] خود [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شوند [illegible]
چراغ [illegible] پروانه [illegible]
[illegible]
[illegible] بود [illegible]
که [illegible] نماست
چمن [illegible] گردش [illegible]
[illegible] شفت [illegible]
میان دشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لاله [illegible]
[illegible]
[illegible] آورد [illegible]
ز خرم [illegible]
گهی [illegible] باده کاه میخورد
[illegible] برگرفتن
چه میکردند پنهان [illegible]
که رنگ از روی برد [illegible]
بصحرائی دگر [illegible] خرم
[illegible] دشت [illegible]
[illegible] طرازی
[illegible]
[illegible]

نشاطی بیم رغبت مینمودند / بتدریج از ملایک میفزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز

دگر باره چو شیرین چشم برکرد / درآن تمثال روحانی گذر کرد
بپرواز آمد آن مرغ جانش / فرو ماند از سخن گفتن زبانش

بود سرمست از جوانی کفایت / گل نم دیده را آبی کفایت
بخود بر بانگ برزد کاین چه حالت / غلط میگرد خود در کاین [illegible]

بسروی زان سهی سروان [illegible] / که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید [illegible] چو شب انگیز کرد

بگفت این در پری رویان نشاید / پری رویان بسی بازی نماید
وز انجا رخت بربستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی

عاشق شدن شیرین با صورت خسرو

بدشت آنجا که آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند
بناگاهی کز این جنگای فرقت / شکم پر کرده دانه یاقوت

در آن صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد

بر آن پیروزه تخت آنجا در آن / رها کردند می بر جرعه خواران
در آنجا تا در دیری پری شور / بریدند آن پریرویان دگر روز

در آن میدان [illegible] چمیدند / فلک را رشته در رشته کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند / هوای معتدل چون مهر فرزند

نشستن خوشتر از باغ بهشتی / ز هر [illegible] با گل کمشتی
شقایق [illegible] کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده

مسلسل گشته بر گلهای قمری / نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / نمایش بر نمایش شاخ بر شاخ

بهر گوشه دو مرغ گوش بر گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسیده نقش [illegible] / همان نقش نخستین کرد آغاز

پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / نمی نشست با جمعی پری وش
دگر ره دیده [illegible] مهربانش / همانند بت که بود آرام جانش

سکنجی تا [illegible] / گذشت اندیشه کارش ز تاری
دل سرگشته را دنبال برداشت / بپای خود در آن تمثال برداشت

در آینه [illegible] خود نشانی / خرد بافت [illegible] زبانی
لعاب عنکبوتان مگس گیر / همانیر اگر چو نکرد نخجیر

در آن چشمه که دیوانه کردند / پریزادان که چون دیوانه کردند
سیاره [illegible] / ز مردم دیو از نخجیر [illegible]

چنان شد در سخن ناساز گفتن / که زان گفتن نشاید باز گفتن
چو آن کاغذ [illegible] / گل صد برگ [illegible] غمناک

که دانستندگان کار پری نیست / عجب کاری فتادن [illegible]
از آن بت [illegible] گرفتند / بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند

که سر بازگشتم و جان [illegible] / [illegible]
چو شیرین دید کان [illegible] / [illegible]

بیاری خواستن [illegible] / که یار از [illegible] یاری
[illegible] از بار [illegible] / [illegible]

بساکارا که از یاری برآید / بیاید یار تا کاری برآید
بت شیرین شراب تلخ در دست / [illegible]

برآن بت پیکران گفت آن دلارام / گر آن صورت شدم بی صبر و آرام
بیا تا با حدیث [illegible] بوسیم / بر آن تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای فراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی

ببر نوبت که می [illegible] / ز هر [illegible]
بصورت گفت ای آرام جانم / چه نقشی گر تو نقشی می ندانم

اگر دانستمی احوال [illegible] / کنیزک بودمی پیش غلامت
دگر چه بر خود آن صورت [illegible] / زعشقت کافری صورت پرستم

که یک جانت اگر بودی دو جانم / بدیدندی که بر تو چون فشانم
مگر با من نشستی [illegible] / شدی جانم [illegible] جهانش

اگر نقاش نقشت را [illegible] / ز عالم خدمت او برگزینم
دگر خیم زمانی دلنوازت / برم بر کنگر [illegible] نیازت

دگر آئین برم ای نقش دلخواه / ترا خواهم [illegible]
بدل ناگرد فراش تو باشم / غلام دست نقاش تو باشم

عجب [illegible] صانع صورت [illegible] / که چون شیرین [illegible] از هوا دست
چنین شیرین و دلخواهت که کرد / که شیرین [illegible] قبله کرد

[illegible] دیدبانم / ببوسم دست [illegible] دیده مالم
خداوندا بصورت بخش جانم / مگر پیدا شود راز نهانم

زرنگی عاشقی ز آن شکر کرد
مرکن با دین سامان چه چه
تن شیرین گرفت از رنج سستی
برآمد ناگهان مرغ فسونساز
چو شیرین دید در سیما شاپور

صبوری کاو در آن نیرنگ در گرد
وز آن صورت پرستش تا چه گوید

بگیر از آن نشان نشانه برد
کسی پرسید هستش پیدا و پنهان

گر هر شعبی کزینی بر که رکا
نهید ز آنصورت سو

گر آن صورت نه دیش کس نشانی
به امین نشان نمود او را
ز شیرز کرچه بر کاغذ نیفتاد

قصه گفتن شاپور با شیرین از خسرو

نشان آشنائی دادش از دور
بشاپور این سخن وا داد نیفتاد



اشارت کرد کانرا نغز خوانند
پرستاران بر رفتن راه رفتند
فسونی زیر لب میخواند شاپور
پرستاران بر شیرین دویدند
چو خون دل گرفتش در جگر جوش
بر شاپور شد صبر و سامان

وزین در قصه با او را بیند
بگفتند حال صورت بر عقب
چو نزدیکی کار کاری بود دو
بگفتند آنچه از گنبد شنید
گرفت آنصورت دلداده آنرا
بقامت چون سهی سرو خرامان

گردانند که اینصورت چو بست
پاسخ گفت کاین در سفتی هست
چو پای هست زو دام خود شد
بشیرین این سخن از ایشان شنید
دانه شد چو سیمین کوه در عار
و بازو چو بلورین حصاری

چو آمین دارد و جایش کجا است
دگر هنبار نسرا گفتی بست
از آن خیش صلاح از او خود
ز گرمی در جگر جوش نخوشید
درافکنده بکوه از او خلخال
سر مشکین چو مشکین نوبهاری

ببندی کرده گیسوان خویش
فکنده در کجا در گردن خویش
زهنده جنس آن زرکار هر
همه زرکانند هندوی نازش

دلش را برده بود آن هندوی جست
بزرگی رخت هندو راهی جست
رخ چون لعبتش بد دلنوازی
لعبت باز خود میکرد بازی

ز شیرین کاری آن غماز جماش
فرو بسته زبان و دست غماز
نقاب از گوش گوهر کش گشاده
چو دریا گوش پر گوهر نهاده

بسی او صد نمک چینی و صد ناز
بر سم کمیدان در داد آواز
کرا بس کز زبان چشم تشنا باش
کمر بگشاد که کیدم مرا باش

جوان هر نمک ساز آواز شنید
در تنگ آوردن آنجا مصلحت دید
زبان دان مرد از آن نرگس مست
زبانی ماند و آخر نگر شد از دست

... های پر یخ بر زبان راند
پری بنشست او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چون ... ز کجایی
که هنرم در نور نکته آشنایی

جوابش داد مرد کاردیده
که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از هر نشیب و هر فرازی
نیوشیدست بر من هیچ بازی

زمین بگذار کز مه تا بماهی
خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین دید آن گستاخ رویی
بد و گفتار آن صورت چه گویی

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
گرای از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای آن صورت دراز است
در آن صورت مراد پرده راز است

چو خالی دید میدان زاستخدان
در افکند از سخن گوی بمیدان
کر بستا آن صورت پاکیزه کو
نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری
ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبی آسمان خورشید خواند
ز مغز انجمن از جمشید رانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز
شهنشاهی بدو گشته است پیروز
بدین شیوه سخنها ... گفت
که از جان پروری با جان سخن بست

سخن بشگفت شیرین گوش بنهاد
بدان گفتار شیرین گوش بنهاد
بهر نکته فرو میبند ... نی
اگر رده با ... نشانی

بر روبانیان میداری ای ...
سخن در پرده میگویی بپرداز
چرا چون گل نی در پوست خندد
... چو شکر پوست کنده

اگر خواهی که دریابی تو درمان
که یارا ز طبیب خویش پنهان
... ز خنجر بوی انگشتن اوی
برآشفت انجمن شاه شعر ادی

حریف جنس دیده جای خالی
طبق پوشش از طبق ... است خالی
گر از گنبد سخن کرد کارست
که این گفتن مرا در بشارت

بحکم آنکه بس شوریده حالم
بکار خود دلی شوریده دارم
بدین صورت به انسان مهر بستم
که گویی روز و صورت پرستم

بکاری اندرین کارم بسیجی
گر روزی بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پند افکنم از
تو نیز از نکته داری در انداز

فسونگر در حدیث چاره سازی
فسونی ... از رازت
چو پاره دستبوسی باز نیفتاد
چو طفلان زر اندر پایش افتاد

بصد سوگند گفت ای شمع یاران
سزای تخت فرخ تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک ...
بود از تو دولت باریک بین تر

بحق آنکه در زنهار اویم
که چون سوگند دادی راست گویم
بدین صورت کرم نقش نگار
ز خسرو گردم آن صورت پدیدار

مر آن صورت که صورتگر نگارد
نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموخت ...
قبای جان اگر جادو جستند

چو تو بر صورت خسرو چه بینی
نگر تا چون بود کاو را ببینی
جهانی بینی از نور ...
جهانی دیده آنا نور دیده

شکرفی چابکی چستی دلبری
بهر آهو کشی ... شیری
گلی بی آفت باد خزانی
بهاری تازه بر شاخ جوانی

هنوزش ... در عقابست
هنوزش برگ نیلوفر درست
هنوزش گرد گل ناریسته شمشاد
ز سوسن روی همچون سوسن ...

سکوی ... ام صد در گشاده
بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
لب گویی بنات مصر ...
صفت بر سیم ...

جهان از موکبش تنگ آرد
علم بالای هفت اورنگ دارد
چو در بخشد شتر باید نه ...
چو وقت آسن آید دوای ... سنگ

چو باشد نوبت شمشیربازی
خطبها را ده شمشیر بازی
چو سوی جام گنجینه برد دست
بجای جرعه دریا را کند دست

چو دارد دشمن پولاد لباس
پشیمانی زره پوشد چو الماس
قدح کاهش خبر آراسته دارد
... شکر ... آراسته دارد

فلک با او بمیدان گند شمشیر
... گشتی در کشی بالا و که ...
جمالش را که بزم آرای عید است
هنر اصلی و زیبائی مر بدست

باقبالش فراستقبال دارد — چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فرخ جمال آن عالم افروز — هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت رهنمونی در خواب دیده — از آن شب تا رهوش او وی رمیده
نگیرد شراب نوش در دست — ز عشق تو همه روز است سرمست
زهی نوشنده با کس جام گیرد — ز تب خسپند و روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را — بدان تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد — تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه زهی سفت — سخن چندانکه میدانست میگفت
ازین شیرین سخن شیرین مدهوش — همی خورد انگبینها خوشتر از نوش
بدان آمد که افتد صد ره از پای — دگر ره خویشتن میداشت بر جای
زمانی بود و گفت ای مرد بیدار — چو میدانی کنون تدبیر این کار
نشانم ده ز روی آشنائی — که کار دمرا از غم رهائی
گرانسنگم در دل من کار کرده — تنم چون نرگس بیمار کرده
بده شاپور گفت ای رشک خورشید — دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آن شد که تنگشائی تمکین را — شبی عمدا سوی نخجیر پرواز
ازانجا چون خرامی سوی خانه — برانگیز از پی رفتن بهانه
چو مردان برنشین پشت شبدیز — بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن — نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره شو میل دو منزل — من اینم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو — بدو بسپرد و گفتا خیز و بشنو
دگر ره رو بنی شاه نو را — بشاه نو نما ایماه نو را
سمنبر را برین نعل بابی — زمرکبها بپاشش لعل بابی
قبا لعل و کله لعل و کمر لعل — رخش هم لعل مینی لعل در لعل
وگر نه از طرفی راه مپرس — در مشکوی شاهنشاه میپرس
چو ره یابی بقصای مداین — روان مینی خرامان در خزاین
ملک را هست مشکوی چو فرخار — در آن مشکو کنیز آیند بسیار
بدان مشکوی مشک آگین فرود آ — کنیز از انگبین شاه بخای
رها کن تا رسد شاه جوانبخت — زمانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن — مرادت را حساب آنگاه میکن
وگر من با تو ام چون سایه باتاج — بدین آزرم با خود نیست محتاج
چو از گشتن فراغت یافت شاپور — دمی پی برگرفت و حیله در جور
ورا رفت جان و دل بر آمد — بماند آنماه را تنها چو خورشید
دو روی ?دان شکرلب پیش شیرین — بنات النعش اگرد بد پروین
بفرمود اختر از ماه تابان — گر آن منزل شو بدانشاه ناز
بنعل باز بین کوه پیکر — کشید آنکوه را چون کان گوهر
روان کردند اسبان لوانان — چو مه خندان و چون خورشید تابان
سخن گویان سخن گویان هدرا — بسر بردند ره را تا ...
از آن رفتن بر آسودند یکچند — دل شیرین فرو مانده در آن بند
شبی گر شب جهان بدرود کردند — جهان را دیده خون آلود کردند
پرند سبزه بر خورشید بستند — کلید از میان پدید بستند

بیرون رفتن شیرین از پیش مهین بانو

ببانو گفت شیرین کای جهانگیر — برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فرد بفرما انچه او ند — گر ناشیدیز انگیام از بند
برو نشینم و صحرا نوردم — شبانگاهی بخدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه — بجای هر یکی صد ملک درخواه
بحکم تکیه بر گلگشت شبدیز — نگاه پویه پس تند است و پس تیز
مبادا گر سرتندی ستیزی — فکند در پر آب آتش تیزی
دگر بر روی نسترن کریست — ز اسپی بهتر از شبدیز نیست
نگاهی بهر آنی بر سرش گیر — بر خود در باغت پرورش گیر
رخ گلچهره چون برگ گل شکفت — زمین بوسید و خدمت کرد و بشکفت
چو برزد بامدادان خازن صبح — بمدرج گوهرین بر مهر زرین
بدوان ... درج ... منش صبح — شدن را کرد با خود نقش مینی
بتان چین بخدمت سر نهادند — بسان سرو بر پا ایستادند
چو شیرین ... دید روی ... امان — سپهری گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامم — اگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان ... وفا بر کار کردند — دگر ره خدمتش را ساز کردند
اگر زرکله داران چون نوش — قبا بستند گرد ... قصب پوش
گر کسی بود صحرا خرامان — بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند — چو جانی برنشست او برنشستند
در آن صحرا ... گرد ... — و زان صحرا بصحرای بیابان
شدند از روضه نوران دیگر — بصحرائی چو خرم و خوشتر

برون از بهرهٔ رستگاه آهو / هوا زان شکل ترغالی درآهو
سر از انجام کی سیر او پرواز داد / فغان خود و مرکب بار داوند

بهت انگشت ... رشت شبدیز / سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب تیز کرد از پیش یاران / وز افتاد از آن مشک سواران

که تا برونه آهش بر شبدیده / ندانستند کو سر در کشیده
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند

بهمن تا شب شمار گشتند / بنومیدی همه آخر بازگشتند
ز شاه خویش هر یک دور ماندند / چنین رنجه بدل رنجور ماندند

بدرگاه مهین بانو شبنگاه / شدند آن اختران ظلمت ماه
بدیده پیش تختش را گرفتند / سخن حال شیرین باز گفتند

چو سیاره که شب بازی نمودی / که آن سیاره چون ماند در ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را / مصلا در داد غمهای کهن را

فرو ماند او ز بخت خویش ... / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / بدو سوگ برادر تازه میکرد

به آب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بد بربود ناگاه
گلی بودی کدامین باد برکند / بدام بر کدامین خاک افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چرا آهو از غزالان سر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدایی / ز خورشیدی چنین تنها چرایی
کجا سرو نو کز جام چمن شست / که هر شاخش ز رنگی جامهٔ شست

رخت با هست تا خورشید تابد / مت گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد

همه لشکر بخدمت سر نهادند / بشکار فرمان ایستادند
مهین بانو برفتن میل ... / ... رفت و ... نیز فرمود

کرد جواب آن طراز بود دیده / که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورد بر ... / ... برآمدی بر دست او را

بدیشان گفت اگر یاد آوردم / وگر با آسمان سرساز کردم
شد آنکس کو در ... آخور ... / بیا با هم ... شبدیز کردی

نشاید شد پی مرغ پریده / ز دنبال شکار دام دیده
... چون زحمت شد ... / ... شد حالی

پی چند این شکیبم دور ازانش / گر ... ما را نعل در آتش
چه ... گذشته ... / ... با طرب ... کردیم

... کنج را پاس / ... کردم ...
سیه ... باشد ... / ... کاری ...

وز آنسوی دگر شیرین شد ... / جهان ... منشار ...
چو ... آهنگ ... / ... رفتن بروز و شب ...

قبای تنگ بر شکل غلامان / ...
بود ... دشمن کاه شکار / بکوه و دشت شد ...

مراد از بازگشتن سخنی گرفته / رخش همای ... گرفته
... / گرد ... راه زنی شد ...

زنی کوتاه آستین ... / ... بکوه ... نقلند
... دست ... / غبارآلود ... چشمه در کوه

دونده کوه را چون باد میراند / برو در باد ... چون کوه ...
... / چو ماه چارده ... روز

قضیب ... منزل ... / خبر پرسان خبرسان ...
... دست ... / ز ... دور چرخ ...

سپیده دم چو دم برزد سپیده / سیاهی ... امید
هزاران ... چرخ جهانگیر / فرو شد تا ...

شتابان کرد شیرین بارگی را / ... داده دل ...
بدیدار چو ... / ده و چون ... چشمه ...

... خشنود ... / شده در ظلمت آب زندگانی
زهی چشمه که رونق برده ... / ازان چشمه ...

چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد

... / ...
زروی ... / درآمد ...

پرند آسمان گون بر میان زد / شدند آب و آتش ...
فلک را ... / بوصل ...

عصاره ... شبنگاه / ... سربرزند ماه
تن ... / چو غلطد ...

محب ماند که کار ... / غلط گفتم که گل بر ماه روید
چو اصل ... / سوادآرا ...

در آب انداخته از گیسوان شست
کمر در بسته بود از پیش دیدن
سخن گوینده چو پاسی خون
گر چون خسرو بار من کس فرستاد
شب و روز انتظار یار می‌داشت
چو تخت آرای شد طرف کلاهش
گر از پولاد کاری خصم خونریز
ز بیم سکه و نیروی شمشیر
بدان اندیشه کز بعضی چند باره
سکستان راه خسرو اگر فتن
بزرگ امید از انجمن خبر یافت
بباید رفت روزی چند از پیش
نکو رفت پیش سنگویان
اگر آید نار پستانی درین باغ

زهی گر ماه آورده در دست
ز مهمان نوش خواهد ریسمان

ز رنگ آرایش کافور کرده
درون چشمه سارا ز شکر آب

ملاقات خسرو و شیرین در چشمه آب

امید مژده دلدار می‌داشت
ز شادی تاج سر می‌خواند شاهش
درم از سکه زد بر نام پرویز
هراسان شد کمر کرک [illegible]
بگیرد شاه نو را [illegible]
ز دعهده [illegible] نو را گرفت
شه نو را بخلوت جست [illegible]
شتابان [illegible] سر خویش
وصیت کرد با آن ماه رویان
چو طاووسی نشست بر [illegible]

بنام و صبح دم [illegible]
گرامی بود در چشم جهاندار
بر شهری فرستاد اندرم را
چنان پنداشت آن شوریده را
حسابی برگرفت [illegible]
چو هر سستی [illegible]
حکایت کرد کاخر [illegible]
چو خسرو دید کاشوب [illegible]
که من خواهم خرامیدن بنخجیر
فرود آید که مهمان عزیزست

ز کافور جهان کافور خورده
ز بر سیمان مسافت جلاب
چنین گفت از ملوک پارسی [illegible]
پرستش کردن آن سرو آزاد
گرامی بست چو خورشید [illegible]
چنین تا چشم زخم افتاد در کار
بشوریدند از آن شاه عجم را
که خسرو باخت آن شطرنج [illegible]
نبود اگر ز بازیهای تقدیر
جهانگیر جهان او را بگیرد
[illegible] تو قصد [illegible]
[illegible] راهی سازد [illegible]
دم هفته پیش [illegible]
شما با مهد و خورشیدان [illegible]

[illegible]

بپرسش کوهکن آرام کرده
قضارا اسبشان در راه سست شد
چو طاووسی عقابی بار بسته

ز میرا سوی ارمن نرم کرده
بدان چشمه که آن مه روی بنشست
تذروی بر لب کوثر نشسته

ز بیم شاه شد دل پر ز درد
غلامان را نفرمود ایستادن
کجا را بر نغل آهسته [illegible]

دو منزل را یک منزل همی کرد
میان گلشن آبی دید روشن
در آن آهستگی با خود همی گفت

[illegible]

بسا معشوق کابدست برده با
چو بختی اندران اندر خطر را

بشب در دیده باشد خواب در سر
اگر چشم آشفته شد تا بستر [illegible]

بسا دولت که آید در گذرگاه
ز هر سو گرد بر عادت نگاهی

چو مرد آگه نباشد گم کند راه
نظر تا کرد در افتاد [illegible]

هر کسی را باده‌ای در سر [illegible]	اگر باشد جای [illegible] بر	ز ان لاله [illegible] سنبل شده داده	چو ماه نخشب [illegible] داده
هر چشمه ز آتش رخ گلگون مدام	اگل و باده ام گل در مغز باده ام	از آب لاله گون چون گل نشسته	هر دل [illegible] لاله گون ناف نشسته



[illegible] چو ساه بیارد	بنفشه بر سر گل دامن بسکرد	چو بر فرق سر آب ذلعت آورد	فلک بر راه مرو [illegible]
[illegible]	ز حسرت شاه را برف آب داده	اگر زلفش غلط مسکرد کاری	گر دارم خنده [illegible]
[illegible]	گر مولای تو ام این حلقه در گوش	چو گنجی بود کنجش کیمیا سنج	بیاری زلف [illegible] چون مار پیچ
[illegible]	[illegible] که مارا افسای را	کلید از دست بستان های فتاده	ز بستان نار پستان بر کشاده

دل

ولی کان ماه را شیرین کار دیده
بر آن چشمه که جای ماه شسته
فرو ماند از دیده باران سحابی
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
ز شرم چشم او در چشمه آب
عبیر افشاند بر ماه شب افروز
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
به تاکیری بکرد آن شیر نخچیر
جوانمردی خوش آمد زاد بگرد
در آن چشمه کشاید هر کسی رخت
جز ایشان را که رخت از چشمه بردند
هم آن روز و شب چشمه زد آراه
چو شب میکرد بر مه پرده داری
حسابی کرد با خود کاین چه ...
شنیدم لعل او لعلست کانش
هوائی دل در ... گفت کز خیز
دگر ره گفت ازین ره روی برتاب
دگر هست این جوان ... شب
هنوز از پرده بیرون ... انگار
نگاه ... سیاهی گرفته
پس ... خسرو باز پس دید
فرود آمد در آن چشمه زمانی
کمی ... گستاخ
... بر آب چشمه بستی
چنان مالید کز بس مالش او
ز هر سو ... باز نخچیر
شده داغ ... سفیدش
خمیده ... رسید ...
بهاری یافتم زد بر نخوردم
گلی دیدم نچیدم باد دستم
از آن سایه چو ... افتادم

زهیرت شسته چون ...
هوس ... آفتاب ...
که طالع شد قمر در برج آبی
بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همی لرزید چون در چشمه مهتاب
ز خورشید ... شد ...
چنان چون ... آب
... سپید افکن ...
نظر کاش ... جای ...
بچشمه ... گردد ...
...
... چشمه ...
که خاتون ... بتوان سماری
... گردن ...
... شکر ...
گل خود ... شکر ...
روا نبود ... محراب
نه جای ...
... بیرون ...
بجنبش با فلک ... گرفته
بجز خود ...
ز هر سو ...
اگر کوئی ...
کهی بر لب چشمه ...
بشانه ...
کز ... گرد ...
درخت ...
بلی ... چوگان کردن ...
فراقی دیدم و لب ...
دریغا چون شب آمد ...
چو سایه ...

میان ...
ز ... دیدار آن ...
سمنبر غافل از نظاره شاه
همائی دید بر پشت تذروی
جز آن چاره ندید آن چشمه قند
سوادی بر تن سیمین ...
ولی چون ...
...
...
...
...
بخورشید جهان ...
برون ...
شکفت آید ...
...
... صورت ...
... خورد ...
...
عتاب ...
...
...
شگفت ... نخچیر ...
... چشم ...
...
...
...
...
...
...
...

زمین ... جست
... خورشید ...
...
...
...
...
...
...
نظر جای دگر مشغول ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
... دل ...
بدین زودی ...
جهان ...
...
...
جهان تاریک ...
...
که آتش ...
کنون ...
...
...

ندیم نم کرد چنگ از بن خوی ز
کنون کان چشمه را با گل بشستم
گدا میر و طلسم از بن درست
چو رفت از جان چراغی برفروزم
نسیمت چون گیاه آن آهو چه فرو
کسی کز بن پس بگرد و چون
بگر کاسوده برگردم از بن درد
رهائی کرد چشمه گشت نالان
از آن سرو روان کز چنگ رفته
بدل گفتا کرا نیمه آدمی بود
بکس نتوان نمود این داوری را
ازین اندیشه تختی باز بشکفت
فلک چون کار سازیها نماید
بدهقانیکه گنجی داد خواهد
دگر خار خشک در ره نماند
چو شیرین باز خسرو جدا شد
با آیین عروسی روی شست
چو دیدند آن شکرخا بود شیرین
همی گفتند خسرو با نکوئی
پس آنگه حال او دیدن گرفتند
پریرخ را ثنا بر هر نمی کرد
چو خسرو در شبستان آید از راه
چو برگفت این سخن مهمان طناز
دگرگون زیوری کردند ساز
رقیبانیکه مشکو داشتندی
چو شیرین در مداین رخت بنهاد
چو روزی چند از آسایش بر آمد
که از بیم پدر شد سوی نخجیر
چنان آمد که در خانه نبود
جهان آرای خسرو بود گر راه
صبوری کرد روزی چند کار

نبردیم بر زمین چون گوی چون
چو خاک آن به کوه باش شبنم
گر از باغ ارم بگذشت بگذشت
شکیب کام را بر دوش بسوزم
گر چون چتری بیابی زود خور زود
ز دل پیکان غم بیرون کشیدند
هنوز آتش هنوز طفلی شود سرد
ز گریه دست نا بر دیده مالان
ز سروش آب و از گل رنگ رفته
کجا کاخر قد همایش می بود
که خسرو دوست میدارد وی را
حکایتهای دل پرداری گفت

برون آمد گلی از چشمه آب
که فرمودم که روی از ره بگردان
به جای شکیبائیش سود است
اگر من خوردمی زان چشمه آبی
درین باغ از گل سرخ و گل زرد
ز غم چندان طپانچه بر سر و روی
کسی را کو ز خون آرام گیرد
زمانی بر زمین افتاد مدهوش
سهی سروش فتاده بر سر خاک
دگر بود او پری دشوار شد تاب
سلیمانم بباید نام کردن
بنومیدی دل از رو تخواه گردد

رفتن خسرو به ارمن و آمدن شیرین به مداین

گل شمشاد را قیمت که داند
ز نزدیکی به دوری مبتلا شد
وز آیین عروسی شوی جسته
گزیدند از حسد لبهای شیرین
با آتش خواستن رفتن کوئی
نشانش باز پرسیدن گرفتند
دروغی چند راست تر میکرد
شما را خود کند زین قصه آگاه
نشاندندش کنیزانش چند ناز
ز درد پسند بر دیباطراز آتشش
شکر برا کنیز انگاشتندی

بیاید داغ دوری روز چند
پرستش پرستش زد که او پرویز
فرود آمد رقیبان را نشاندند
برسم خسروی بنواختندش
بیاد اور دانستی چو صبح دگر
گر چونی در کجا و در چه نامی
گر سرخ کارن تحیت داد است
دلارامی لب نیدادم پریچ
نشاندند آب گل بر چهره ماه
گل وصلش بباغ و عده بشکفت
شکر لب با کنیزان تیز خیز خشت

قصر ساختن جهت شیرین و ترتیب آن

ور آنجا سوی ارمن کرد آهنگ
ز بی صبری دلش دیوانه میبود
نظر میکرد خون خور شید مرا
نمود آنگه که خواهم گشت یکبار

بدرد آمد دلش در بیوفائی
حقیقت شد در آن کان یکسو بود
همی از خویشتن بر خویشتن زد
مرا قصری بخرم مرغزاری

نبیدانم به بیداری که در خواب
چو تخت آید برابر ره بگردن
چراغ جان کجا که صید از من بود است
نبایستی ز دل کردن گمانی
پشیمانی نخورد آنکس که بخورد
که یا ربیا ربی خیزد بهر کوی
کی آسوده شوم تا خون بگیرد
گرفت آن چشمه را چو گل در آغوش
شده لرزان چنان که باد خاسار
پری از چشمها بسیار باشد
پس آنگاهی پری را رام کردن
به دارالملک ارمن راه برداشت
پس آن پرده بازیها نماید
سخت از رنج بر دلش داد خواهد
پس دوری خوش آید مهر و پیوند
به مشکوی مداین راند شیرین
در و نشد باغ را سرو روانه دادند
ز خسرو هیچ و انشناختند ش
وز آن آتش بدلها درد دانش
چه مرغی و از چه اصلی و از چه جائی
بجا مرکشتن خسرو نیاز است
که هست این بی بهاقیمت گنجی
جنیبد است ابر را خور شا
فرود آسوده ایمن گشت خوش خفت
کنیزان با ایشان نرد میباخت
ز شیرین لب طبقها بنده گشتا
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که آنجا داشت کارش بیوفائی
که میکرد اندر و چندان نظاره
فرو برد آن نغان را و دم زد
بباید ساختن بر کوهساری

دکوهستانیم کلزار پرود
زسالار بافر مود جائی
بگفت آری بباید ساختن زود
بدو گفتند کای استاد دانا
چنان دو سحر سازی و سنت داوود
که از انسنز اگر کوید چایم
بدست تیت بارا چاره سازیم
بدان تا روم انجا کم شتابند
بساز آنجا چنان قصر که شاید
بنا چون شاد کشت از رنج رسته
بدست آورد جائی گرم و دلکش
[illegible] دو زاحسد بردن چه باید
[illegible] بروانجا اسب تاز و
کنیزی چند با او نو رسیده
هم خسرو رقیب خویش کرده
چو خسرو دور شد زانجا آب
بهر منزل که انجا دور تر شد
چو من تیره بمشرق بشتابم
عمل داران برابر رسید و بند
خوش آمد باشان پیوند شد کجا
مهین بانو چو زینجات خبر یافت
گرامی نزلهای خسروانه
فرود آمد بدرگاه جهاندار
شهنشاهش بپرسیدش که چونی
مهین بانو چه دید آن دلنوازی
بر آن تعالیم کنشش را قوی کرد
پس از تکلیف روزی کانجا روز
بهر تنگویش خلقی بود مسند
بجوشش آمد سخن در گام کرم
مهین بانو زمین بوسید و برخاست
هوای کرمسیرست آنطرفها

زکرمی شد گل سرخوش زرد
مهیا ساختن در خوش هوائی
چنان قصر که شاهنشاه فرمود
مهندس بر سر کار و توانا
که سحر سامری بازش شمارد
بماند تا قیامت برگی کام
دلا از غصه واندوه بپرداز
جادو جادو شهادت بشتابند
[illegible] از خواست چیز کمی کی [illegible]
جهان همای شد از کنیزی [illegible]
کرد طفلی [illegible] دو دست شد [illegible]
بهر کس [illegible] دبیر زدن که شاید
کرد [illegible] رنج سازد
جنایت [illegible] سهوت مدید

بدو گفتند کارو بان مسار
اگر فرمانده ای تا کار فرمائی
کنیز انیکه بود در رشک مانده
که جادو فیست انجا کار دیده
زمین را گر بگو بکلی زمین خیسته
زمیلش کوه و غار باشد
زماقصر بعلت کرد جائی
بدین جادو شینحو نیکی عجب
بر بسان [illegible] وار خفت [illegible] بساده [illegible]
علب [illegible] [illegible] [illegible]
رفت و جادو [illegible]
ز شیرین لحظه انجا [illegible] دیگر
چو زشب کشت شکن روی انجم
درین زمین سرای تنگ چه دد

رفتن خسرو بموغان و ملاقات با مهین بانو

زنو بندی دوش رنجور سرست
نکرخورشید با بانرا بیاید
[illegible] ببا بخدمت پیکشنیده
مقام [illegible] دوری چندش بنجی
بخدمت کرد [illegible] بشتافته
فرستاده [illegible] ادب سوی [illegible]
جهاندار [illegible] نوازش کرد [illegible]
که بادت نو بو ملکی [illegible]
بسجده داد خود با سرو [illegible]
بپاسش بارگاه خسرو دیگر
ندیده آفتاب عالم فروز
بسی دل را چو طره [illegible] بریده
بمولائی برآمد نام هر سر
به خسرو گفت با رضا جنست
فراخ بود آب و علف را

[illegible]
[illegible] زر [illegible] وستان [illegible]
بتانی دید بزم افروز بسته
و زانجا سوی موغان سر بد کرد
باستقبال شاه آورد پروا
زر و پا [illegible] بکو سر
برتخت شکوی نهاده
بهائی برآورد هم گرامی
نفس بکشاد چون باد سحرگاه
یکی هفته بنو بنگاه خسرو
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت
[illegible] ریحای علا [illegible]
پرامش خواستن بدفع شد کا
کردار الملک [illegible] نوازی
اجابت کرد خسرو گفت برخیز

کد را شمع جهان چو شمع [illegible]
اگر [illegible] ستان [illegible]
بخلوت مرد بنا را بخوانده
بدو نیک جهان بسیار دیده
هوائی گرفته [illegible]
[illegible] برگ و شبرو [illegible]
گرانی سوزنده تر نبود هوائی
هوائی هر چه ناخوش تر [illegible]
وجوه خرج داد دنش [illegible]
[illegible] کوه بر کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
چو [illegible]
[illegible] انصیب خویش کرده
[illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیا [illegible]
[illegible] سروری مهمانی
[illegible] آفرینی [illegible] خویش
روان [illegible] دهد تحفه نو
چو سلطانیکه باشد چاکرش بخت
چو باغی بر سهی سرو خرامان
سعادت خواستن [illegible]
ز مانی بدینجا [illegible] بسازی
تو مپرس [illegible] در تقاضا [illegible]

... دم بلشکرگاه خسرو
در آن سو خیمها گردند بر پای
شه آنجا روز و شب عشرت همی ساخت
یکی شب از شب نوروز خوشتر
بکام دل نشسته کام خسرو
سماع خرگهی در خرگه شاه
بگرد خرگه و خرگاه کباب ...
درون خرگه از بوی بخور ...
بگال از نی آتش تیز
چراغ از مشک شد این عود کرده
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ
سیه پوشیده چون زاغ کباب
مجوسی ملت اند و سبز ناز
زمستان گشته چون ریحان از او خوش
ز زرشک بخور آتشین تاج
ترنج و سیب بر لب نهاده
جهان را تازه تر کرده نوروی
کلانجه آهو مسی و ارمیر ...
چو خوش باغیست بلغ زنگانه
از آن ... آمد ... ولادو
ز قرد ازدی کس را نشان نیست
بیا تا یکدمی پر خنده داریم
فلک سرمست و ساقی باده در دست
ز دل دادن خسرو با دلشاد
ز شادی خواست جستن خسرو از جا
دل ... سیندش از امید و در بیم
اگرچه ... هیچ غم پدید در نیست
در آمد نقش بند با نوی ...
گرامی گردش از نگین خود نشانا
دعا بر دولت اول مرد هشیار
مرادش با سعادت پیش ...

سوی راه سپید آمد در او
گرفتند از حوالی هر کسی جای
وطن خوش بود خرت آنجا ...
همین با تو بدرگاه جا نگیر

صفت مجلس ساختن خسرو در آن جانب

چو جشن ساز داد مجلس نو
حریفی چند موزون طبع دلخواه
فراشته بندهای الالی
بخور عود و عنبر کار بسته
سبازه چو رنگی عشرت انگیز
شود بعد از شبهای ... نگار
که از موی سیاه ما بر در ...
گرفته خون خود در پای ...
چو زر دشت آمده در ...
کر ریحان زمستان آمده آخر
یکی تنور آتش که در ...
چه ... زرین صراحی سرخ بود
بسر بر ... سوی ... سوختی
... راه موسیقار ...
زامین بودی از باد خزانی
که چون باگرم گردی کوبه خیز
کر ... رفته است و فرود در سیا ...
همی جان و جهان را زنده داریم

ز عشرت چنگ را حالت رسیده
مغانیهای حکمت ساز کرده
دمه بر در کشیده تیغ پولاد
نهاده منقل زرین بر آتش
چو مشک ... بر نونی ... همی
سپه از سرخ چون گردار دو رنگی
بباغ لعل رود دهقان ...
عقابی تیز بر کرده ز خونش
دبیری از حبش ... بلغا
صراحی چون خرو ساز کرده
روان گشته ... کباب
... باربد ... خرو
... بهلوی ... زار چنگ
غزل ... شه امشب ...
چو خرم کاخ شد کاخ ز ...
چو مست ... بر خاکی نشسته
یکی امروز است ما را نقد ایام
بترک خواب ... شبی گفت

باز آمدن شاپور از جانب ارمن

دگر ره عقل شد کار فرمای
ز شمشیر خطر گشته بدو بیم
غمی از چشم در راهی ...
ز میر ... نقشهای بوسه بر ...
ور ... و خالی کرد در گاه
کرشه ز زندگانی باد بسیار
ز نو هر روز ... اقبال ...

نفرمود ... در آوردن ز درگاه
همیشه چشم در ره دل دو ...
مباد ... مجلس را دیده بر راه
زمین بوسید و خود بر جای خود
بپرسید از ایشان کوه ...
مظفر باد بر دشمن سپاهش
حدیث بنده را در چاره ...

ملک را تاج و تخت آنجا نهادند
بنخچیر دار نوع خدمت هیچ تقصیر
نی تلخ و غم شیرین همی خورد
چو شب از زر و زعیدند و ز خوشتر
ز سودای نای ناز بر کشیدند
سخنهای ضاحک باز کردند
سر با محرمان را داده بر باد
نبید خوشگوار و عشرت خوش
پس از سرخی همه گیرد سیاهی
چو بالای سبای ...
بنفشه سبیدرو و لاله مشکت
سپیده ...
شب ...
...
اگرش بودی اساس جاودانی
اباد ... باید زود بر باد
بر دم عمر شادی ...
که زیر خاک چاید ...
نوای چنگ چند ...
در آمد ...
...
بسم بندگان بر پای ...
شگفتیها که باشد سر که ...
منقادا از سر دشمن کلاه ...
بساطی هست با تختی ...

چه شد فرمود گفتن چون بگویم
رضای شه بگویم چون نگویم

از اول تا به آخر هرچه دانست
فرو گفت آنچنان کش میتوانست

از آن تنها شدن چون تیز راندند
ز آن گریان شدن چون چشم دزدند

بهر چشمه شدن هر سو نگاهی
برآوردن مقنع وار ماهی

وز آن صورت بصورت برگرفتن
بافسون فتنه را مانند گرفتن

وز آن چون شد وز آن بردن
فرستادن به ترکستان نماشتر

سخن چون زان بهار نو برآمد
فروشی بنمود از قفس برآمد

شفاعت کرد کان خورشید رخسار
بگو تا چون بدست آمد دگر بار

زبان بگشاد دیگر باره شاپور
که ای از روز نیکاری چشم بد دور

مهندس گفت کردم هوشیاری
ز اقبال خسرو داد یاری

چو چشم بر گرفتم گوش گشتم
بدکان کامکار برگذشتم

پیمودم سراسر زان بوم
سواد آن طرف تا سرحد روم

بدستان آوردم آن سرو را
بت سنگین دل سیمین بر را

چو دیده نیز زائی تازه رویی
مسیحی بسته در هر زیر مویی

اگر وصف جمالش بر تو خوانم
فرو ماند در آن گفتن زبانم

کجا بتوان صفت کردن ز مه شیر
چه گویم زان کمند مشکبویش

بدو ماند ز نگه کردم سراپای
قیاسی بر گرفتم زین دلارای

همه تن گل چه بادامی به نغزی
همه تن همچو بادام دو مغزی

مهانی بافتم از ساق تا روی
دو عالم را گره بسته به یک موی

رهائی کرده
چه خوبستانی اندر چشم ترکی

بپوشیده لبش ره آب هستی
اگر آینه و آن هم بهستی

نکرده دست او با کس درازی
اگر با زلف خود هم بازی

بسی با غمزه نونیش بساشر
بسی تشنیر از آن ناسش ناشر

اگر چو فتنه عالم شد آن ماه
چو من هم فتنه شد بر سو

چو از حال شبش آگاه کردم
چو عقلانش بشیر از راه کردم

چو دیدم کو شکر بر موم داد
زمهر شاه در دل بست بنیاد

برو خواندم سراسر قصه شاه
چنان کز دوشتن پروانه تا ماه

چو مه را دل برفتن بست آرام
آنگه چاره شد بر گردم

رونده ماه را بر پشت سوار
فرستادم بجستنهای بسیار

رونده ماه را بر پشت شبرنگ
روان کردم به صد افسون و نیرنگ

سر آنجا مدتی رنجور ماندم
بدین عذر از رکابش دور ماندم

چنان دانم کز آن تنهای شنیده
به مشکوی ملک باشد رسیده

سراسر قصه‌های خویش بر گفت
چنان کز شاه خسرو هیچ ننهفت

شه از دلدادگی در برگرفتش
چو کان در زر و گوهر گرفتش

سپاسش را طراز آستین کرد
برو بسیار بسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و گرستن ماه
دهی داد و نوشش آفرین شاه

ملک نیز آنچه دیده بود بشمرد
حکایت کرد با شاپور بنمود

حقیقت گشتشان کان مرغ دستان
با قصای مداین کرده پرواز

قرار آن شد که دیگر باره شاپور
چو پروانه رود در تاب آن نور

زمرد را سوی کان آورد باز
رباعین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور به مداین و آوردن شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست
همین روزان روز جوانیست

زه است از زندگی بهتر شماری
بماند روز جوانی روزگاری

چه باشد شادکامی و جوانی
ازین بهتر چه باشد زندگانی

جهانسالار کو شاه جهان بود
جوان بود و بجست و شد دلجو بود

نبود از عهد او تا عهد آدم
از او خوشدل‌تری در دور عالم

نخوردی بی غنا یکجرعه باده
ز بس حبر بنده طبعش گشاده

سعتی را که با رنجی بدادی
به دستان کم ز گنجی بدادی

بعشرت بود روزی باده در دست
همین بانو آمد شاد بنشست

ملک بشنفت شاه خویش دادگر
ز دیگر قصه‌ها دل پیش دادش

بجام خاص می میخورد با او
حدیث از هر دری میکرد با او

چو از جام خیند تلخ شد مست
حکایت را به شیرین باز پیوست

که با نور ابرادر زاده بود
چو گل خندان چو سرو آزاده بود

شنیدم کادم نوشین شکر شیر
چو عنقا کرد از آنجا ناپدید شیر

ز شیرین قصه آغازی کرد
بدل شادی بلب تیماری آورد

مرا از خانه پیکی آمد امروز
خبر آورد از آن ماه دلفروز

کز آنجا گه دو هفته باز مانم
ز آن غم که حالش باز دانم

فرستم قاصدی تا باز آرد
بسان مرغ در پروازش آرد

همین با تو چه کرد آن فتنه گوشش
فرو ماند از سخن بهر و بهوش

به خدمت بر زمین غلطید غمناک
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک

کی اندر که منیم کز نخو آبش
به در دامی که در دریای آتش

بسور

بنوک چشمش از دریا برآرم
[illegible] با ماه سر پرست
[illegible] ر دست
ده صد فرسنگ سوی [illegible]
اگر بارش [illegible] کس هم تک [illegible]
[illegible] نبود مانده [illegible]
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
چو روزی چند آنجا راه پیمود
در قصر نگارین زود بنمود
چو سرو قصر شیرین گرد شاپور
رخش چون لعل شد زانگونه [illegible]
امیدم هست کاین نخل کشیده [illegible]
درین ظلمت ولایت چون بود نور
چو نقش منهدم [illegible] نقاش [illegible]
اگر غمهای دیده بر تو خوانم
بدانشگه که فرمودی رسیدم
چو زهره [illegible]
دل خود با جدایی راست کردم
صبور آباد من شد این [illegible] سنگ
پس آنگه گفت شاپورش که [illegible]
ولیک از بهر تو در انتظارست
از این نخجیر گلگون شادتر [illegible]
بزیر لب فسون عشق میخواند
[illegible] کار مانده
[illegible] عمر انتظارست
چه خوشتر آنکه بعد از انتظاری

بدان چشمه که از صحرا برآرم
ز مغرب تا بمشرق زیر دست
[illegible] اقبال [illegible] صد پوست
[illegible] قاصد [illegible] آنگاه
[illegible] گلگون [illegible] شاید
[illegible] گلگون که دارد در [illegible]
[illegible] ره رفتن [illegible]
بدانجا که آن [illegible]
کس آمد [illegible] خسرو شاهی
[illegible]
نمازش برد و رخ مالید بر خاک
از این نخجیر [illegible]
درین دوزخ [illegible]
کلید خار خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
بهای [illegible]
از ایشان [illegible] در خواست کردم
که از [illegible] رنگ
که فرمان [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
بیاور روی خسرو رخش میراند

پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه
چنان کز بخت او دلشاد گردی
چو اقبال تو ما را سر آورد
بحکم آنکه گلگون [illegible]
اگر شبدیز با ماه تمام است
ملک فرمود تا از رخش منظور
سوی ملک مداین [illegible]
بشکوه [illegible] آن ماه رخسار
درون بردندش از در شاه تا [illegible]
نشسته گوهری در [illegible] سنگ
که چون بودی و چون [illegible]
چه جایست اینکه [illegible]
اگر کم [illegible]
نشاید از [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو من بودم عروسی [illegible]
مرا از [illegible] بخواب [illegible]
چو گردند [illegible]
ملک [illegible]
شکر لب چون [illegible]
چو زین [illegible] گلگون [illegible]
بر آن پرنده کز [illegible]

که مسند بوسش باد از زهره و ماه
امیدم هست کز حق شاد گردی
چنین بسیار صید از ده درآید
به نخجیر [illegible] شبدیز
همه [illegible] گلگون [illegible]
بر از آخر شه سوی شاپور
گرامی [illegible]
مع القصه بقصر آمد دگر بار
بخلوتگاه آن شمع زمانه
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
که از شدت نبود این بند آزاد
[illegible]
[illegible] لعل [illegible] سنگ
پس آنگاهی چنینش داد پاسخ
[illegible]
[illegible]
از این [illegible] جدایی
بدین [illegible]
ضرورت ساخت با [illegible]
شبش [illegible] روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
پری [illegible]
دل اندر انتظار یار مانده
چو [illegible] وصل [illegible]
بعزم آنکه گردد بخت بیدار
میان [illegible]
زهندوی دو چشمش پاسبانی
ره سرمه [illegible]
بجای نیزه در دستش عصا داد
نشسته هر کسی حرفی نهانی

آگاهی یافتن خسرو از واقعه پدرش

[illegible] قاصدی از ره بتعجیل
[illegible]
دو مروارید [illegible]
چو یوسف [illegible]
چو سالار جهان چشم از جهان بست

[illegible]
ز هندستان حکایت کرد [illegible]
که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
بجای رشته [illegible] کشیدند
زمانه داد [illegible] نهاد [illegible]
[illegible] میان بست

نشسته شاه روزی [illegible]
مژه چون [illegible]
[illegible] چون چرخ [illegible]
دو لعبت [illegible] پرده [illegible]
همان چشم جهان [illegible]
ز نزدیکان تخت خسروانی

جهان از دست شد بیهیچ تابی — گرت بر سر کلاهست آنچه شو سر

کنند افزوده شاد روان شل کرد — بورزش شد که این دوران [illegible]

کسی ز نبود دهای اینچنین است — همی باغ را بیداد مهر با کین

مسلم [illegible] سنگی ای سرخ — گر اشاند که وقتی آب از و سرد

قناعت کن بیک نانی که داری — چو دیده جودی راه گیر

در زندان سرای خاک در بند — جهان هندوستان ختنی بگیرد

که نبود سود نیشش اندر قفایی — درختی اگر برون آرد بهاری

[illegible] چون مومیائی — چو بی مردن کفن در کسب نو شد

که گردد برد در گرمابه تاراج — لباسی پوشد چون خورشید چو ماه

مرا انگبین و خود را شاد کردن — همین خواهی مرا شاد است [illegible]

[illegible] گندم جو [illegible] سیده پوشی — چه گندم کور و چون نان جو زرد

[illegible] چو نان — نظامی چون مسیحا شو ز طرف

پس آنگه نزل عیسی چشم داری — چو خر تا زنده رو با نیشکر

نشستن خسرو به پادشاهی بجای پدرش

بزرگی ملک که نه [illegible] بود — ز نیکی ملک را برکار میداشت

ولایت از فتنه رستگاری — بس کار فتاده کار را داد میداد

دگر بار [illegible] نازپرورد خسبد — نگار روی بعرض کردی شاه [illegible]

[illegible] — خبر دادند کاکنون مدتی هست

چو شاهنشه [illegible] — که از شبرنگ آن گردنده دولاب

دگر شد [illegible] — بیارا با شبرنگ [illegible]

ملک را یافت از بیداد گردون — فرود آورد [illegible] گلگون رهوار

فلک را آفتاب [illegible] نور — پرستاران و نزدیکان خود را

[illegible] گشت [illegible] پادشه [illegible] — بسی شکر و بسی شکرانه کرد

[illegible] — چو [illegible] باز یابد

[illegible] — [illegible] بجمهر داد شو

[illegible] بشکن [illegible] — [illegible] نیاورد

[illegible] روشنست [illegible] — [illegible] نیابود دید

بگلگون [illegible] — دلش میداد تا فرمان پذیرد

جهان [illegible] بخشید تازه گردش — همان [illegible] بدو داد

[illegible] باری [illegible] بدستی — چو شیرین دید باز آمد از آنجا

[illegible] کار فرسای
چو خسرو دید کایام [illegible] کرد
هوای خانه خاکی چنین است
[illegible] بنیای [illegible]
[illegible] دامن از هر خوانکه داری
[illegible] چون جان بیاد پاک در بند
درین دکان [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] گلگونه مزاج
جهانا چند ازین بیداد کردن
[illegible] گندم نمای جو فروشی
[illegible]
[illegible] سواری
چو شد معلوم [illegible]
[illegible] زبان شاه [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] داد یاری
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیرین [illegible] یاد کارش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible] ملک [illegible]
[illegible]
[illegible] چو شد [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] بدستی

[illegible] بگوشش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تو باشی باتو همراه
[illegible]
[illegible] گندم خورده [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جیاخت
[illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
جهانی [illegible] کرد [illegible]
[illegible] زندگانی باز یابد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان لهو و نشاط اندیشه میکرد
کلید فتح را آمد بدو دست
ز صد شمشیرزن رای قوی به
چو آگه گشت بهرام قوی رای
دگر کاین نقش بر طبع روا کرد
بهر کس نامه پوشیده بنوشت
پرو بیگجر شدی اهر بنگ آذر
شو از عشقبازی گرم دست
همان بهر کاو را بیده سایه
شتاگیر بد راهش را بشمشیر
ملک چون بخت را سرگشته دید
چنین با خصم دشمن بر آورد
دان خویشتن را تاج او را گره بود
چو شاهنشه ز بازی های ایام
بصد نیرنگ و دستان شد
چنین که چه دید و شکوه
شکاری چون شکر میر د هر سو
که یاران جنابش آن دلفروز
دو دل را از عشق خود مخمور ماند
اگر دست شاهی تاج داده
نظر بر دیده جشید آن نهاد
اطراق در ساز جشند
گذشته ساعتی سر برگرفتند
سخن بسیار بود اندیشه کردند
عنان از هر طرف سر زد سواری
نه که عشقشان آتش بدید
خبر داد که سوری چند پنهان
چو لشکر جمع شد در پرده کو
ز راه حجت آسمان را بهره مند
بدین نزدیکی انجمن شد

گریختن خسرو از بهرام چوبینه

ز صد قالب کلاه خسروی به
که خسرو شد جهان را کارفرمای
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
بر ایشان کرد نقش خویش زشت
گرامی تر ز خون صد برادر
شورش شور شیرین در دماغ
چنین با آب و آتش چند سازم
که آهنگ من رسید تند چو شوش
رعیت را ز خود برگشته دید
رعیت دست استیلا بر آورد
سری بر دار میان گر تاج به بود
بقایم رخت با شمشیر بهرام
باز با پیکان آورد بنگاه

برای لشکری را لشکری نیست
سرش سودای تاج خسروی داشت
شود آگه که چون غمزه شود دگر
که این کودک جهانداری نیاید
بخشد کشوری بر بانگ رودی
از این شوخ سرافکن سر نیاید
مگر گر بند پا بندی پذیرد
بند بر پای چنین آتش کین خواه
بر او اقبال را برگشته دید
ز بی پشتی چو عاجز گشت
کیانی تخت را با تاج در ماند
بشطرنج خلافت شطرنج خونریز
و زانجا سوی موقان کرد

رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر در شکار

بهر صید پرون آمد بتدبیر
عشق اندر ز یاران دور ماند
یکی صنع ازو تاج داد
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
که آب از چشم یک نرگس گشاده
زبیده نرگس تنها بار بستند
زمین از اشک در گوهر گرفتند
بهم گفتن صبوری چند کردند
بر روی رسید از هر کناری
فرس در زیرشان چون جز
گران بلقیس گشت و آن سلیمان
زمین بر گاو و سیما ببند آسمان
زمین در زیر تخت سر بلندی
وفاقی هست با برکند کار

دو صید افکن یکجا بار خورد
دو تیر انداز چون سرو جوان
یکی را سنبل از گل برکشیده
یکی از طوق خود مه را شکسته
نه از شیرین جدا میگشت پرویز
چه نام خود شنید آنجا چالاک
بآیین بزرگ رسید خود را
هوا ز زمین چو مرغ بشد
سه خورشید از بند بارش
دل ایشان خیره شد هر کس که دید
ز هر سو لشکر او بر رسید
نخجیر و گفت شیرین کای خداوند
اگرچه در بسیط هفت کشور
اگر تشریف شه باز نوازد

جهان بار از شبین پیشه میکرد
که رای آتشین را زرین کلید
شمشیری یکی تاده توان گفت
بدست آورد چو تدبیر رای توبه
فراغ از خشم یعقوبان برگذر
بد رکش پادشاهی را نشاند
ز ملکی دوست ترد اردل رود
که چون سر شد سری دیگر نباید
وگرنه چون پدر مردار میر شد
رعیت را برون آورد بر شاه
بکوری چشم دشمن کور دید
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
جهان را در جهان دهی دگر ماند
بهر جانب که شد دارش شد انگیز
منادی عشق آن بتخانه در دل
که چون شد اندر آن چو
برآمد شور شیرین از دگر سوی
بصید یکدگر پرواز کردند
ز مهر یکدیگر کرده نشانه
یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی بر مه ز عنبر طوق بسته
نه از گلگون کند میکرد شبدیز
فتادند زیر زین بر سر خاک
بهم گفتند تحتی نیک دیدار را
چو مرغی بر خدنگ زین نشستند
قران کرده برج عشقبازان
که خسرو از شیرین نشان خواست
بگرد هر دو صف برکشیدند
نه چون من صد هزار بنده
جهان خاص جهاندار است پرویز
کمر بندد رهی گو دون فرزند

اگر بر خوش موری بگذرد سپر
دگر باره که شیرین دید سپاس شر
مهین بانو چو کار آگهی یافت
فرود آورد خسرو را بکاخی
فرستادش برد و عدد حوالی
نگر اهر زمان در کار شیرین
چو دهقان دانه در گل پاک بذر زد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک
وراندیشید از آن دو بار دلکش
یکی از تو و صد ملک شاهو
جهان در جمالت روشنائی
تو گنجی سر بمهر نا بسوده
چنانم در دل آید کای جهانگیر
ولیکن گر چه پی نا شکیبنر
فرو ماند ترا آلوده خوشتر
چو گوهر دل پاک باشی
چو دیس از نیکنامی دور یابی
نیاید هوای دل فتادن
زنان گر خود هوائی بازجسته
دلش چون زانتم کلها بخندد
چو چند بنک عهده و نیکنامت
در و گنجینه در پادشائی
پس مردان شدن مردی نباشد
بسا باده که در ساغر کشیدند
اگر چه تو نجیبه و مهربانی
چو شیرین گوش کرد آن پند و تدبیر
بسفت او رنگ روشن خورد
چو بانو دید آن سوگند خوارگی
بشرط آنکه تنها می بجویند
دگر روزینه گر صبح جهانتاب
جهان بگشود کاین گنج باز کرد

فتد افتاده را جامه ده شبل
شکر ریزی چگونم پیچ باشر
بابا باب عرض شاهنشی رفت
که طوبی بود از آن خورشید کاخ
چنان تزئینگه باشد رسم شاها

ملک گفتا چو مهمانی پذیری
دو دا به پیش بانو کس فرستاد
باستقبال شه بار که با اهل
سرائی بر سپهر شش سر فرازی
نوازشهای بی اندازه بشر کرد

پند دادن مهین بانو شیرین را

کی آلوده شود در دامن خاک
گر چو ماند هم خاشاکی آتش
یکی موی تو و زن تا بماهی
جمالت در پناه پارسائی
بد و نیک جهان ما آزموده
بپیوند تو دارد رای تدبیر
نپنم گوشداری بر فرستیز
هوای دیگری گیرد فر سپر
بجای زهر او زیباک بگو
بزشتی در جهان مشهور یابی
زنان دل بدست نادادن
چو مردان بر زبان بسیار خندد
چو گوئی در کنی چو شهر بسته
ز من خواهد بکاهنی تماست
کرداری مملکت چند آنکه خواهی
زن آن به کش چو فردی تماشا
بحجره بخت شیرین جهشیدند
من این یک گفتنی گفتم تو دانی
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
بروشن نامه گیتی خداوند
پدید آمد دلش را ... اری
میان جمع گویند آنچه گویند
حلی شد لعل بر لولوی خوشاب
جهان انجم گری آغاز کرده

مهین بانو که پاکی دید گرد شست
بشیرین گفت کی فرزانه فرزند
سعادت خواجه تاش بخت تو
توئی از تخمه دارا و جمشید
جهان بنر نگها دارد نهفتن
گر این صاحب جهان دلشاد
بجای گر ز شیرین زبانی
چنان زی با رخ خورشید تو گر
دگر عشق بر تو دست یابد
دگر خود آب حیوانی تو شیرین
بنزد هر که باشی ناتوانی
شنیدم ده هزارش خوبرویند
بی کردست بر گوهر شب آید
فلک در پارسائی بر تو گردد
گر او ماهست و ماهم آفتابم
بسا کل که نغز و نر گرفتند
تو خود دانی که بعد از سرفرازی
ولیکن گفت با من این دراز
دلش آن سخن بنهد سامان نبود
اگر خون گریم از عشق جمالش
رضا دادش گر در میدان در گاه
نشسته شاد شیرین با حمیرا
بزرگ داران ز لشکرگاه خورشید
چو شیر باده آن هفتاد دختر

بکان با هم از جان می بزرگی
ز جهان کردن شمارش خجسته
شکار افتاده بر خورشید مهتاب
دو میدانش فراخ و دور تنگ
که بتوان در حسابش سخت گفت
چو جهان شیرین شبیبی ز جهانیان
ز گل کرده نسیمه دل ملک خیزد
ز حال خسرو شیرین خبر دست
ز بر من بر همه خوبان خداوند
صلاح از جمله شیرانه تو
گرامی داده بر پا کیسه خورشید
پدر در دیدن و یاقوت گفتن
شکاری بس بزرگ افتاده
خورد حلوای شیرین را نگار
گرمش از زبان نیفتی از تنور تیز
ترا هم غافل و هم مست باشی
ز مهرت سیر گردد چو ارمین
بمحبت کرد باید زندگانی
همه شکر لب و ... چو
سرا ز گوهر خردمند بر نگیر
چنان پادشاهی بر تو
دگر نخچیر دست افراسیابم
بیفکنید چون بوبر گرفتند
زناشوئی بجست از عشقبازی
همه بازیست نزد عشقبازی
گر او را نیز اندر دل جهان بود
نخواهم گشت جز جفت حلالش
شنید با ملک گستاخ گستاخ
شده همراه و دشت از حمیرا
اسپان افگند ... همبر فنا جهید
بر شیرین شدند آشوب در سر

بروی مرکبان بستند باری
بچوگان خود چنان چالاک بودند
خدنگ ترکش اندر بر ببستند
برون شد حاجب شه بار شان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست
ز بهر عرض آن مشکین نقابان
روان شد هر یکی چون آفتابی
بشیرین گفت هان تا رخش تازیم

گوی بازی کردن و صید انداختن خسرو و شیرین

چو خسرو بر خدنگ زین نشستند
شه آن یکجا دل درکار شان داد
نشاندش پیش خود بر جای راست
بفرمان شد شتابان سوی میدان
پدید آمد ز هر کبکی عقابی
بمیدان سواری گوی بازیم

همه بر رخ فرو هشتند بر ماه
چو دیده الحق بتانی شوخ و دلبند
وزان خال گزند روز بهره دلش
چو در بازیگه میدان رسیدند
چو خسرو دید کان مرغان ممتاز
فلک را گوی در میدان فکندند

بتیر انداختن بستم سوار
ز گوی خیبه گردون روان را
روان گشتند بسوی خدمت شاه
سرتن پر شکر شهری پر از قند
بمیدان از سواری بهره دارند
پر از پایان ز شادی برد و دیده
چمن آفاخته شد صید را باز
شکر خوان شور در میدان فکندند



ز چوگان شان شده پستان مدور
ز یکسو شاه و ماه و خیل از سر
ز خیز اسپ و صندل سوده بر ماه
ز دیگر سو شه فرمان بر از شیر
بهر گوشه که بردی باد راسپ
گوزن و شیر بازی مینمودند
شکستی در گریبان گوی خورشید
تذرو و باز غارت مینمودند

گی

گهی خورشید بر روی کوه و کهسار
شبیه بر و بلکون گرد میدان
بخندان صید کو تا کون فکندند
که هر یک بود در میدان همائی
چو شیرین چشم آهو دید ناگاه
از آن نخجیر گیری آن جهانگیر
شده از جلوه طاوسان شکسته
دگر روز آستان چو سان در ره
درین کردند عمری عمر خود صرف
نیاید دوستی با او ندید شیر
شنفت گفت کی زینگونه شاه
همی آریم و شاه اندیشه گیرد
چه باید شدن زین در نهان
خوش است این کی گر شاخ ببندد
ملک بر وعده تا شب فروزد
بیاید خسرو را بوسه داد
جهان خوردند و زیشان چو ز باد
چو پر سبز پوش آسمانی
جوانا زاد پیرا زاد کرباز
بسا مرغا که عشق آوازه کرده
چو خرم شد نهاد خرم دو دست
سمن ... و نرگس جام در دست
شمال انگیخته هر سو خروشی
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
عروسان ریاحین دست بر رو
نموده ... خاک آستینها
شده روان بر ریاحین پرفشان
نوای بلبل و آوای دراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی
گهی خوردند می در مرغزاری
ملاوه تنهای شیرین شکرخند

گهی بر سبزه‌ای بر نشسته شاه
چو مهره در میسر گرده چوگان
گر عدش درجا باید که چندند
بجوی گاه نخجیر از دهانی
که بدانند صید افکن شاه
جهانگیری چو خسرو کرد نخجیر
ز پر زاغ و رنگان برنشسته
بدرگاه فلک ... صف
وزین حرفت ... نخجیر
که در شدند ... کشیده
جمالت چشم ...
طرب ساز ...
نشاط از غم ... و شادی ...
کسی کو می خورد باقی نماند
درین فکرت که فردا کی شود ...
کمر بستند و بر و بر گشادند

چو کام از گوی چوگان بر گرفتند
وز آنجا سوی صحراها گشادند
بر خرم بر نشاهر ناز بستنی
ملک میدید در شیرین نهانی
غزالی مست شیری گرفته
چو طاوس فلک بر تخت ازلی
همه دوان شبانگاه رخ نهفتند
همان چوگان گهی آغاز کردند
ملک فرصت طلب میکرد دلگاه
شبانگه کان شکر لب بار بشکست
بیا با ما مدارا ... رو ...
اگر شادیم و گر غمگین درین ...
جوانی هست و دولت نیز داریم
نهاد انگشت چشم آن پریزاد
دگر آن روز آن پیلان و شمشیر
بیاد شاه میکردند می نوش

طوافی گرد میدان بر گرفتند
بصید انداختن جولان گشادند
شکفتی ماند ... ماهی
گران صیدش چو ... از منا
بجای آهوان شیری گرفته
نگلجید باغ آمد ... راغ
ز رنج ماندگی در روز خفتند
همان نخجیر کردند ساز کردند
که با شیرین کند یکتخته بازی
همای عشق بی پرواز بشکست
شویم از گنبد فیروزه فیروز
نداریم ... دوران کس
جوانی را شکی چون گذاریم
زمین را بوسه داد و کرد خوش
روانشد با پری رویان شکر
نهاده چو غلامان حلقه در گوش
فرو خواندند ابیات فراقی

عشرت کردن خسرو با شیرین در فصل بهار

بسر سبزی برآرد ...
بیا عشق کهن کان تازه کرده
بگلها بر ... خرمی دوست
بنفشه در خمار سرخ گل مست
زده برگاو چشمی پیل گوشی
گشاده باد نسرین را بناگوش
شکوفه‌ها شکوفه شانه در موی
زبانه آورده بیرون زشیتها
... ریاحین ...
... شکوفه ...
خطا با شد ... عشق بازی
گهی چیدند گل از هر کناری
نی و شهرود را کردند یکی ...

گل از گل تخت کاوسی برآورد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو
گل از شادی علم بر شاخ میزد
صبا برقع شکن شد شاد کارا
زمین نطع شقایق پوش کرده
سهی سرو از چمن دامن کشیده
هوا بر سبزه گوهر ... گسسته
غزال ... ز ... نوازی
... ز ...
همان رونق ز خوبی ...
خرامان خسرو و شیرین بشب ...
نشست بر لب شهرود بستند
عبیر افشان ز جعد مشکبیز

ز سبزه بر کشند ... جولستن
زمانه ... و مستی برآرد
جهان میکرد عهد خرمی نو
بناه فاخته بر زاغ میزد
صلا در داده کار افتاد کارا
شقایق عهد مرز گوش کرده
ز عشق لاله پیراهن دریده
زمرد را مروارید بسته
بگرد سبزه با باد بازی
گرفته هر یکی بر کف نگاری
گه از باران قرن صدف را
ز رنگی شادود لفرود
بانگ و رود و در انگشت
شکر قربان لعل شهدخیز

ز بس خنده که شهد شه برنگرد | بجور سنبستان شد افغان طراز | مفرح یاسمین گشت و سمانه | دو دام انگشت با بوسش پرواز

قد چو سرو وش از دیوان شاهی | بگلبن داده تشریف کیابی | چو گل در زرکشش کرده نقابی | بدو دران کرده خود را پاره پاره

سمن گر خواهکی بر گل زدی چرخ | | | غلام آن بنا گوش از بن گوش

ملک عزم تماشا کرد در روزی | | | نظرگاهش چه شیرین دلفروزی

صفت بزم آراستن و شیر کشتن خسرو

کنیزان را که چنان دلخواه باشد | همه جائی تماشاگاه باشد | ز سبزه باشند آرامگاهی | که جز سوسن نرست از وی گیاهی

از آن قصر بهشتی جای کردند | ملک را بارگه بر پای کرد | کنیزان و غلامان گرد خرگاه | سر تا وار گرد خرمن ماه

سمنی ساز در ایوان کشیده | خروش چنگ بر کیوان کشیده | بصنعت سازی موزون دلکش | بیکجا جمع کرده آب و آتش

ملک خسرو و شیرین گشته شادان | شده شیرین بروش شاد خندان | نشسته خسرو و شیرین بیکجای | ز دور او بخته دوری بیکپای

صراحیهای لعل از دست ساقی | بخنده گفت با این عیش و باقی | شراب و عاشقی بهم دست گشته | نشسته زین دو می سرمست گشته

برآمد تند شیری پشه پرورد | که از دنبال سبزه بر زمین کرد | چو بدمستان بلشکرگه در افتاد | از و لشکر بیکدیگر برافتاد



فراز آمد برد بارگه تنگ | بتندی سوی خسرو کرد آهنگ | غلامان هر یک از سوی گریزان | وزان هیبت سلاح از دست ریزان

چو خالی گشت از انبوه درگاه | ملک خالی برون آمد ز درگاه | همیشه سوی خسرو و شیر غران | همه در شیرها چون تیغ بر آن

نه از مستی شتاب آورد بر شیر | بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر | تکاپش کرد مستی تا بن گوش | چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

بغیر سوزش پس آنکه سر ز بد بن | بگردن پوششش پرون کشید | وزان پس رسم شاهانه بپوشید | بود در زیر کشان تیغ در دست

اگر چه شیر بیکر بود پرویز | ملک بود و ملک باشد گران خیز | ز مستی کرد با شیران دلیری | که نام مستی آید شیر گیری

بدست آورد شیر افکند شاه | تمام دستبوسی یافت آنگاه | دهان از بوسه چون گلاب تر کرد | ز بوسه دست شه را چون شکر کرد

بدستان و بزنهار گفت شاه
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست
نخستین تنگ بود آن شکر جام
گلی کاول برآرد طرفه بیش
مئی کاول فرح آرد درآمیش
گلی کاول برآید از لب جوی
دو عاشق چون چنان شربت بنوشند
چو دزدی کو بگوهر دست یابد
صنم تا شکرین بودی و هشیار
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش
ز شرم آن کبودیهای بر ماه
فروزنده شبی روشنتر از روز
شبی باد مسیحا بر دماغش
سواد بر ابر آن مشکین عماری
مسیحا کرده از خیال جان بوده
از مینو زهره در کوه گشته
ز مشک افشانی باد طربناک
سماع زهره شیرازه گرفته
جرس جنبانده مرغان سحرخیز
اگرچه مختلف آواز بودند
فروغ روی شیرین در دماغش
که مهتاب تابان سرو بستان
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن
اگرچه نیم خونت چند جوشند
نه هر روزی ز نو روید بهاری
بسا تان کز پی بسیار بردند
از آن فکرت که با آن ماه برفت
ز آنسو تخت شاهنشه نهاده
وز آنسو آفتاب بت پرستان
همایون و سمن ترک پریزاد

پیغام دستبوسی یافت آگاه
که شکر در دهان باید نه در دست
که از خسرو و شیرین بود پیغام
فزون باشد ز صد گل آن نوبر
ز صد جام دگر دارد بهایش
ز صد خرمن گل آن خوشتر به بوی
عنان دادیم از صحبت کشیدند
پس آنگه پاسبان را زهره باید
نبودی ازبس مسیرع ز ابار
چو طاووسان درافتادی به گلزار
که کردی قاقمش ابریشمین نوش
که سر زد خود کبود آمد کند گاه

صفت شب و بزم آرایی خسرو و شیرین

جز از صحبت که ناید یاد یاری
ستاره صبح از دندان نموده
وز آنسو ره مروارید بسته
عبیرآمیز گشته نافه خاک
ز یک خفته نفسی در گرفته
جرس بسته بر مرغ شب آواز
همه با ساز شب دمساز بوده
فراغت داده از شمع و چراغش
چراغ گلشن و شمع شبستان
وزین شاداب‌تر بوی دمیدن
دگر جوشیدن بر چند جوشند
نه هر ساعت بدام آید شکاری
چو دیدم ماهی و مرغش خوردند
چو ماه آن آفتاب از ناز برخاست
وشاقی چند بر پا ایستاده
نشسته گرد او ده نازنینان
ختن خاتون که هر یک و نشاد

دهان از بوسه چون گلاب تر کرد
لبش بوسید و گفت این انگبین است
اگرچه کرد صد جام دگر نوش
دری کاول شکر باشد صدف را
می اول جام صافی خیز باشد
نه هر خورد که طعم نوش دارد
چو یکدم خالی یافتندی
چو فرصت بر کشیدی خصم از سیل
وز آن ساعت که ازمی مست گشتی
بدان لعل لبش فرصت نمودی
چنان کو آتش در کمندی
اگر هشیار اگر سر مست بودی

ز تاریکی در آن شب نیک بازی
شبی ... سود جویی
زمین در مشک ... بمیدان
دماغ عالم ... بهاری
ز تار ... گشته
دو دو دام از بساط ... نوشین
ملک بر تخت افریدون نشسته
نسیم سبزه بوی یاسمین
چه باشد پادشاهی و جوانی
چراغ چندین وصال از دو همدم
هوایی معتدل چون خوش نسیم
بعشق آنکه روزی خورده باشد
نشسته دو کرک چون روید عبادو
دگر ره دیو را در بند میداشت
بخدمت پیش تخت شاه شاهان
فرنگیس و سهیل و سرو بالا
گلابی لعل از در کار کرده

ز بوسه مست شد لب را شکر کرد
نشان دادش که جای بوسه اینست
نشد جامش نخستین فرانوش
ز لولو بشکند بسیار صفرا
با آخر جام دردآمیز باشد
حلاوت بخش روح نوش دارد
چو بسر دمی بهم بنشاندی
ز بوسه‌ای کی بود نخجیل
بسوی با ملک همدست گشتی
ز شکر گند وسمه بودی
ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
سپید اسپش چو گل بر دست بودی
نشسته شد لب مهتاب دلفروز
ز آن [illegible] همچراغ اسپر
ز آب زندگی در روی رو بود
مراد آن شب ز باده ... گوهری
هوا از غالیه سودن صدفوار
هوا را ساخته عود قماری
عطارد بر فلک رقاص گشته
همه ... در خانه خویش
ولی ... قبله جمشید بسته
بیاد آورده از خسرو و شیرین
خطا باشد ... زندگانی
اگر ناریم با دو روز نسیم
تو ری گرم چون نان ... چندیم
که چنگ کار کرده کرده ...
نیست من کردم و روزی ...
فرشته ... برسر سوگند ...
... پیش گنج باد آورد گنجور
... شاه و فلک ناز و ... لا
ز سرخی روی چون گلنار کرده

چو مستی خواب شب از سر برون کرد — خرد خوان و ثاق خویشتن کرد
ملک فرمود تا هر دلستانی — فرو گوید به نوبت داستانی

نشسته لعل طاق آن قصب پوش — قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
ز غمزه تیر و ز ابرو کمان ساز — همه باریک بین در لعبت انداز

ز شکر هر یکی تنگی گشاده — ز شیرین بر شکر تنگی نهاده
ز نرگس اوفتان مرکب روانکرد — که دولت در زمین گنجی نهانکرد

وزان دولت فریدون خیره دانشت — زمین جا باز کرد آن گنج برداشت
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت — که عنبر بو گلی در باغ بشکفت

سهیل سیمین گفتا که روزی — بیاری بود در باغ من سروی
فرود آمد یکی شاهین بنخجیر — تذرو ناز من را کرد نخجیر

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار — ربود آن عنبرین گل را بمنقار
از آن به داستانی در فلک نا — که ما را بود بخشم از جهان با

بباغ چشمی دگر گرد آشنایی — دو دو به چند ز چشمی روشنائی
همیلا گفت کابی بود روشن — رونده در میان سبز گلشن

چو آن شیری درآمد تشنه از راه — بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی — ز غارتگاه بیتاعان نهانی

درآمد دولتی شاهی بتاراج — نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمنبر گفت یکروز — جدا گشت از صدف دُرّ شب افروز

فلک در عقد شاهی بند گر کرد — بیاقوت دگر پیوند گر کرد
پریزاد پریرخ گفت ماهی — بنزهت بود در نخجیر گاهی

برآمد آفتابی ز آسمان پیش — کشیده ماه را در چنبر خویش
ختن خاتون چنین گفتا ز سر نوش — که تنها بود شمشاد قصب پوش

در و پیوسته تا کی سرو آزاد — که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک لبند — که زهره نیز تنها بود یکچند

سعادت برگشاد اقبال را دست — قران مشتری و زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور — سخن را تازه کرد از عشق منشور

که شیرین آهستی بود در جام — شهنشه ز غم او شد نفر جام
بیکایک دستی و صنعت برانم — که در حلوای ایشان زعفرانم

پس آنکه گرد نشان در پهلوی باد — که جنت را چنان پهلو نیاراد
جهانرا هر دو چون روشن درخشید — زیکدیگر نبرید و نبخشید

بوده دو را آمد بخسرو گفت بارد — بسی شیری بدانده مرغزاری
کونی بر ره شبرنگ شیبا نکرد — رسن در گردن شبرنگ با گمرد

من آن شیرم که شیرم در نخجیر — بگرد آب بر نهاد از زلف زنجیر
دگر شیرزبان آمد بتحریم — چو شیرین سوی من باشد بحرم

اگر شیرین نباشد دست گیرم — چو شمع از آتش بادی بمیرم
سخن چون بر لب شیرین بگذرد — هوا پر مشک و صحرا پر شکر گرد

ز شرم اندر زمین میدید و مشکفت — که دل چیش بود و باز خفت
چه شاپور آمد اندر چاره گاری — قلم را پاره کرد آن پاره کار

به صنعت در هوای عشقم افکند — بافسون در بلای عشقم افکند
اگر عشق بر من سرنوشتست — مرا این سرنوشت او در نوشتست

بیادی آنچنین بدرام گشتم — بنقشی بسته این دام گشتم
چو سر رشته سوی این نقش رست — ز سرخی رنگ روم نقش دیبا

مرا گر دست خسرو نقل جاست — ازآن نتیجه و نیا خسرو غلام است
سرم در سایه این تاجور باد — ندیمش بخت و دولت راهبر باد

دگر ره بزم شیرین بر شکر — دلش در کار خسرو گرم گشت
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش — بخسرو داد کاین بر یاد من نوش

بخور کاین جام نوشین نوش بادت — بجز شیرین همه فرموش بادت
فلک هر دم شدی چون گل شکفته — از آن لعل نسفته لعل سفته

کجی کفنی سحر سیمای دندان — بخند آفاق را بر من بخندان
بدست آن بتان مجلس افروز — سپهر انگشتری میباخت تا روز

دل محرم بود چون تخته خاک — بر و دستی زنی حالی شود پاک
برد انگشتری چون صبح بر جا — که بر بانگ جرس انگشتری داد

سحر خیزان صبح یاران مست بودند — بهر حرفی که میشد دست سودند
بتان چون پایسنند از خرمی — شدند از ساحت صحرا بسوی

جهان خوردند و غم نخوردند — چو شیشه باده ها بر سر گرفتند
بران شیشه دلان پر کتاری — فلک را شیشه گرد شیشه بازی

بسی خوردن طرب را تازه کردند — بعشرت جانشب را تازه کردند
همان افسانه دوشینه گفتند — همان لعل پرانده دوشینه سفتند

دل خسرو زعشق یار بی هوش — بیاد نوش لب بیکرد نوشانوش
می رنگین ز بی طاوس سیار — لب شیرین زبی خرمای بیخار

نهاده بر یکی کف دسته گل — گرفته بر دگر کف ساغر مل
از آن گی خورد از آن گل بوی می برد — بی دلجستن دلجویی برد آب

گلاب

شراب تلخ ور جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او کز چه خسپند / لب او از بوسه لب را خنداوند
هم از راه اشارتهای فرخ / بصد رشک خویشتن را داد پاسخ
سخنها در کرشمه می‌نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند
زگرمی خوی خسرو خو گرفته / صبوحی خور شرابی در گرفته
که شیرین را چگونه مست یابند / بدان تنگ شکر چون دست یابند
نمی‌افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو آمد بر نشانه
دل شادش ببیند دلفروز / طرب میکرد و خوش می‌بود تا روز
چو برشد بر شبانگه خور نشستند / بشام افکند چون گل بر سپید
سر خورشید دل دیدند مستند / نبید تر و گلگون برنشستند
شدند از مرز موقان سوی زنده رود / بنا کردند شهری از می و رود
گهی راندند سوی دشت مندور / همی کردند دشت از آهو و گور
گهی بر شط گرو بستند ز نخجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر رفط نوشاب شهرود / جهان پرنوش کردند از می رود
بدینسان روزها هر گرد شدند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب که نقش افکند بر دست / بشب آرای انجم کله بربست
عروس شاه را این جمله در خوست / بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس شاه بیکار
چو خوش باشد که می در جام ریزند / شکر در دامن بادام ریزند
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر پی به پی شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو مست گشتند / سراسر خوش شرابی در گرفتند
کسی بی‌دام و بی‌شکر نبودند / زمانی بی‌می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
چو باشد باده در سر یار در بر / بروز خوش نباید بود غمخور
نباید شد بدشت و باغ رفتن / نبود آن مستاندر باغ خفتن
بروی یار خود عشرت نمودن / بطاقت هرچه شادی بود دادن
تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف دلدار خوردن
بدستی دامن جانان گرفتن / بدیگر دست نبض جام گرفتن
حمایل دستها بر گردن یار / درخت نار دل پیچیده بر نار

سخن گفتن خسرو با شیرین

که آوردن بهاری را در آغوش / گهی بستن بنفشه در بناگوش
گهی جستن نفیره چاره بازی / گهی کردن ببوسه عشقبازی
جهان این است و آنچه در جهان است / وگر هست ای عجب کمتر بهشت است
شبی از جمله شبهای بهار / سعادت بر رخ تو دو بخت یار
شده شب روشن از مهتاب / قدح بر دست باده شب افروز
ز مهتاب روشنتر ز خورشید / شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / زده لبها بدندان در فراقی
شمایل با شمامه راز میگفت / صبا تفسیر آیت باز می‌گفت
سهی سروی روان بر هر کناری / ز هر سو شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی گلابدان بر کف گرفته
حریفان از نشستن مست گشتند / ببوسه با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی گرد از اغیار / نیامیزد گلی بی‌زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد / نگار از زور آهنگ تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آرد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آید بدامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو / که روز نو خوش است و روزی نو
من و تو چیست من و تو کیست اینجا / سخن کردن نکویی چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بدی امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند / امید باو تقصیر تا چند
اگر خود بولی از سنگ کبود است / چو بی‌آب است هم زانسوی رود است
بسنگ قصاب را از پهلوی شیر / جگر باشد ولی از پهلوی خوشتر
بیا ابرا که بندد کله بر مشک / بمیوه باغ دهقان را کند خشک
بیا شوره زمین گر ناشتا کی / دهان تشنگان را کرد خاکی
چو باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی بر و نامی نهادن
ز برگ لولوی تر چون توان سفت / کز لولوی تری چیز توان سفت
برو در شیر مستی خورد باید / که چون پخته شود گرکش بباید
کبوتر بچه چون آمد بپرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست / که ما را پنجه شیر افکنی هست
مزن چندین گره بر زلف و قامت / زکاتی ده قضا کردن تمامت

تو بازرکار

چه باشد گر بدو بندی و ربندی　　چو نیل خویش را بابی خریده

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اگر هم تخمی کنم با آنچه دارای　　خر خود را چنان چابک ...
گر آرم پای با شیر شکاری　　اگر بازم کنم مقصود من نیست
ترا شکر مبارک شاه را قند　　و زان پس بر عقیق ما پاس داده
تقاضای دلش یارب که چون بود　　شده از سرخ روی تیر چون ...
چه جانش هر زمان دیر گیرد　　چه بودی ... بالش فکندی
ز لعلش ... بوسی ربود　　همه شب تا سحر چون گرم دیدی
... شکر ... گردی　　هر موی ... گرد چو ...
اگر شمع ... ف میر آمد چون مهر　　نشان غمزه کامد نوبت چنگ
هر لعلی مکن در صد مکن ...　　از آن بوسه حلقه لب کرده خود ...
بیا گوشم بخر ده در میان ...　　بچشمی نازنین انداز و میکرد
چه ... گردن عذرا ...　　چو خسرو را بخواهش گرم دل ...
چو گرد سپید آتش همیگشت　　بدان نیکی که نشستش باید و ...
گر نشد ... باید تخت با تاج　　حسابی دیگر آن بودش ...
از آن روشن ترم ... دگر　　چو خوش ... خورد و ...
... چشم ... دل ... ز　　بصد جان ... آن ساعت ...
نخواهد کردن او را چاره ...　　بگستاخی در آمد کاید آرام

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو باز عشق کبک ... جدا　　دگر خواهی که در دل ...
ز بهر خیمه معشوق ... ن　　در این سودا که با شمشیر تیرست
... سر بود گردن فرازی　　دلت گر چه بدلداری نکو شد
در ... اقتدا و را باید نباشد　　بسی فال از سر بازیچه برداشت
گرد خود را فال نیکو زن چه دانی　　مرا از لعل تو بوسی تمام است
بدین گرمی ... کانگاهی بسوزم　　از آن ترسم که فردا چون ... شکر
که خون عاشقان هرگز نمیرد　　گر قمر ... دمسازی ندارد
چو بوسم آستین یا آستانت　　نگویم بوسه را میری بمن ده
از این به چون بود بازار کارت　　چه بکتائی گشاید بند بر تو
ز چشمه کآب خیزد پیش خیزد　　چو باید اینهمه اندیشه کردن

... صد ... قندی
... ز دانش
... مرا همت ای ... جانی
... ز چون مرغ بازی
... شکرف ... وای
... گرمی ... پنجند
... سرکشی ...
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی
بنرمی هر دمش لطفی نمودی
از آن گرمی شه ... گردی
کمان ابرویش گر شد گره گیر
نمک در خنده کاین ...
قصب در رخ که گر گوشم ...
چو سر پیچ گیسو مجلس آراست
نمود اندر ... شاه ...
غلط گفتم نمودش تخته عاج
دگر ره چون که ... شد ...
بچشمی ... گردن ...
چو خسرو دید کانمه را بازی
چو می خوردی دمی ... ی
... ماری ... مستی
... کک بشکستن ...
... بوق ...
تو خود ... با شمشیر ... ن
... دو ... خود ...
چه نیکو فعل ... صاحب ...
اگر خواهی که این ... دوم
... خویشتن دامن بگیرد
... بوسه ...
... بوسه ... داستی
چو ... آب چشمه ...

اگر در نیل باشی بار کن بار
جوانی چون نظر زد باد داد شیر
گر از من نیست از تو نیک دانی
که با تازی سواران بر نشینم
که در گرمی شکر خوردن زیانست
ز مرد ... پاسخ داده
خوشا خاری که ارد سرخ گل بار
برغبت بوسه بر پایش فکنده
بغارت کردنش ... دیده
هزاران ... تا ... داشت ...
... صد ... زنگ
... نهاده حلقه در گوش
بدین چشم عذری تازه میکرد
مروت را ز دا ... خجل ...
گر پشت شاه ... ن ... سر
گر شتم ... اب چون زدی
ز دیده رانده را در دیده جا نی
نخواهم گوید و خواهد بصد جان
گرفته چند خواهی زد بسیارم
چرا ما گر من ... نوبه ...
چو من ... جفا گر ... هستی
شکیبت باد ما در دل نکوشی
صلاح کردن فراوان ...
نکو تا غنوه ... شد
چو اختر ... شد
ملالم کن که آن ... دم ...
که چون من مرده ... باکی
ببوسه هم ... بازی ندارد
لبت را چاشنی گیری بمن ده
فرو بندی فرو بندد بر تو
نشاید سخت روئی پیشه کردن

تبا یاد از منت دامن کشیدن / بحالم بهتر که زین بار دیدن
ترا رخ چون گل و لب چون نبات است / غلط گفتم لبت آب حیات است

چو آب زندگی پوشیده داری / بجا جان ترا دیده داری
مرا دل فتنه آشفته کردی / چو نمودی قرار دیده کردی

در آغوشت کشم چون آب در میغ / مرا جانی تو با جان چون کنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی چالاک / بروز پاک زخمم را برد پاک

بدزدی آهوئی را گر بگیرد / چو هندو دزد فرمان بپذیرد
بگیرم دزد را تا باشدم مزد / بگیرم دزد را گیرم مرا فتد

بسر و دزد و هندو را کسی را دست / که با دزدی چو هندو پیش دست است
اگر چه دزد را صد سر ببرند / چو باهمش برزنی بی سر ببرند

کمند زلف خود را گر دهم بند / بسی دلها غم آن باش خرسند
تو دور باش تا من جان نشینم / تو ساقی باده تا من باده نوشم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو سنجی بنده تا من سیم و نوشم
شب وصل تو با من خنده دارم / چراغ آشنائی زنده دارم

شمار بوسه خواهد بود کارم / تو می ده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت درآئیم / چو دولت خوش برآید خوش برآیم

بیک امشب تازه دارم این نفس را / که بر فرد و ولایت نیست کس را
بعذر امشب چو با من سازگارم / نه از امشب فرو ندارم

مکن بازی بدان زلف شکر گیر / برین بازی مکن منصب ست گیر
بجان آمد دل از دهان تو / لب خود حصار جان من کن

ز جان شیرین تری ای چشمه نوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
دهان تنگ تو میمی / شکنج زلف تو جیب کوی

چو شکر گر بیت بوسم و گر پای / همه سر تیز آمد جانت از جای
همه تن در تو شیرین شیفته اند / بکم کاری ز شیرین بگفتند

درین شادی به از غمگین نباشی / شکر بای از شیرین نبانی
شکر لب گفت ازین زنهار خود / پشیمان شو مکن بر زینهاری

پاسخ دادن شیرین خسرو را

مجو کاری که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من بر نخیزد
گر این مقصود هم مقصود کردم / تو آتش گشته من عود گردم

مرا عشق خود و دل مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گراز بار از طمع اندازه گیرم / بپرور مردم از آخر تازه گیرم

ولیکن ترد با خود باخت نتوان / همه با خوشی در ساخت نتوان
جهان جنبی رهبر شادکامی است / دگر همه زنده تر شکامی است

چه باید طبع را بد رام کردن / دو شکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم / بدان شرمم که زنده از رزم دارم

زن افکندن نباشد مردرائی / خود افکن باش اگر مرد نمائی
کسی کافکند خود را سر آمد / خود افکن را همه عالم برآمد

من آن شیرین درخت آبدارم / گر ام حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بحلوا / که حلوا هم تو خواهی خورد بشتاب

با اول شربتی حلوا چشید نیز / که حلوا بس بود جلاب دیر
چو با ما قند و شکر در میان است / مخور پستان چو باید در دهان است

زلال آب چندانی بود خوش / که نتوان نشاند آشوب آتش
چو از سر برگذشت آب زندگانی / اگر خود باشد آب زندگانی

گرانبدل چون تو جانان را بخواهم / دلی باشد که او جان را نخواهم
ولی تب کرده را حلوا چشیدن / ببرد سالها صفرا کشیدن

ملک چون دید کو در کار رفت است
بلابه گفت ای ماه جهانتاب
زبانش تو نست و طبع را آب
عتاب دوستان را بیست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

صواب آید رواداری پسندی / گر وقت دستگیری‌ها پسندی
دو دیده تا بود مستی برآرم / بدست آرم ترا دستی برآرم

چه می‌بینم کنون زلفت برآشفت / تو در دست آمدی من رفتم از دست
مگو هم بروفا سوگند بشکن / خمار مرا بیو بچند بشکن

زباغ وصل پرگل کن کنارم / چه دانی گر فراقت بیقرارم
نگر از گل گلاب آلوده بینم / ببوسی از لطف خوشنود گردم

تو سر مست و سر زلف تو در دست / اگر خوشدل نشینم جای آن هست
شکر زیرین بود چون تا تو بینم / دهان شیرین بود چون باد

چو با تو می‌خورم چون کس نباشم / ترا بینم چرا دلخوش نباشم
ترا دیده شود کس را نظر گیر / برآرم مرده چشم خود بتقصیر

اسیر را بوعده شاد میکن / مبارک مژده آزاد میکن
دل از من چو پری خود مهر از یار / من از گل باز میمانم تو از خار

گراز

گر از دود درون من مشوی فرد
مرا گر روی بود دلکش نباشد
دگر جان گر دو از شفقت جگر آب
چو بختی قضای خود فرو گفت
فلک چون جام یاقوتی روا کرد
بشاهی کوس نوبت در جهان زد
همان سود گرفته د امش را
چو موم از آتش دل نرم گشتم
گرفته آن کار پستان را چنان سخت
مبادا گرم کوه از بیقراری
نباید خویشتن را گرم کردن
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
شود بر پادشاهی نابود تنگ
تو دولت جو که من خود مستمندم
بدولت یابی آن کامی که جویی
ز دولت دوستی جان برده
برون از پادشاهی دوستی
زبان آنکه سخن چشم تنگی بود
بکژ پیچی کار عاشق بر نگردد
گر با تو بیاری سر برآرم
گرت با من خوش افتد پادشاهی
جهان از نسل تو رسمی فدیست
هر چیزی ز روی پاک رای
جوانی داری و نیروی شاهی
از این سند و که دست از گرو
که دست خسروان در جستن کام
گر بندد فلک در جنگ با تو
مرا تیزار بود دستی ناخیم
اگر گرم گردد آتش تیز
مدادم در گز آتش بنگردم
ز میزان سیل بالا کند خواهم

سخن از سر دود بر مانم بوار دود
دلم باشد ولیکن خوش نباشد
بود جان را عروسی لیک بی خواب
سر زلفش گرفته خوش فرو خفت
ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
بسلطانی علم بر خفتگان زد
همان آتش رسید شمع خسرو را
دل از مهر شیرین گرم تر شد
که دیبا را فرو بندد بر تخت

جگر خور گر تو بیاری مدام
اگر گل چون بنا آید شب بسحر
عتابی گر بود ما را از این بیش
هر شبانروزش در دو بر گل
چو شاه چرخ تیغ تیر برد آرد
ملک بر خواست جام درد در دست
هوای گرم بود و آتشی تیز
چنان افتاده بود آتش بجانش
بسی کوشید شیرین بصد زور

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بگستاخی میدید پرستار
بدشواری مراد آید فرا چنگ
بدست آر آن که من دادم بچنگ
که بی دولت نیابی پادشاهی
هم دشمن که از دولت گریزم
از آن خویشی کاینجا رسید دست
نخست انگور نگر آب انگور
بباید دانی که بی زر بر نگردد
من آن یارم که از زر است بزرم
همی ترسم که رسم پادشاهی
بدست دیگری بینی عظیم است
سکون بر بابد الا پادشاهی
طلب کن یاوری صاحب کلاهی
که تاج و تخت را گرفته
بتیغ باید کار جام

بگفتن پرستاران چو گوهر
چو روز پادشاهی در سر آمد
نباشد هیچ هشیاری در آن
نخواهم نقش بی دولت نوکار
طرب کن چون در دولت دمی
نخست اقبال کار جستی
بصبری فتوت کامی خوردن
در این ره تنگی باید بروسند
تو ملک پادشاهی دست ار
دگر خوی شاهی بازپوست
جهان تراتو بود کوشش بمد
گر در پادشاهی بنگری نیز
ولا نیز از فتنه های بیکبای
بتیغ آزرده کن ترک چشمش
ز تو بکتیغ تنها بر گرفتن

خشم کردن خسرو از شیرین و رفتن بروم

چنان گر خشم شد بر پشت شبدیز
ز در یکباره فرموی تر نگردم
دو صد دریای پیل افکنده خواهم

بتندی گفت من رفتم بشب خوش
چو پنداری که خواهم خفت از این پس
شوم چون پیل و نام سر بیابم

ز تو خوشتر جگر خواری مدام
بود در دیده خس لیکن بقصیر
بیابی در میانه روی تو بس
ز گریه هر دو پایش بود در گل
ولایت شاه شب بر رود بگذشت
هنوز از باده دوشینه سرمست
نگردد از گیاهی خشک پرهیز
که بر بیرد زمانه از دها نیز
قضای گشت از پهلوی گور
مکن گفتا بد جانان گرم کاری
مرا در روی خود شرم کردن
سیاست باید آنجا با خموشی
مرادت خود برو از در در آید
اگر غل در پای دارد جام در دست
من و دولت بهم خواهیم بودن
مخور غم چون بروز نیک زادی
نشاید کام بی آرام جستن
بآرامی دل آرامی که دیدن
که نارم با مراد شاه پیوند
گر من باشم اگر دولت بود یار
دریغا من که باشم رفته از دست
جهانگیری توقف بر نتابد
سبق بر دست بر غرم بسیجیم
برون شو دست بر دو خویش نکاح
گر باطل کنی ساز طلسمش
ز سر حد جهان لشکر گرفتن
در اندازد بدشمن سنگ با تو
وگرنه در دعا دستی گشایم
اگر دریا به پیش آید گرآتش
ترک خواب خواهم گفت از این بس
نه پیلی کو بود پیل سفالین

بیا ای خردی بر دم برین بام
مرا باید بخم آتش افروخت
همه شیران بپشه پسم کرد
مرا گر شور تو در سر نبودی
نخستم باده دادی مست کردی
ز عشقت خواری بسیار دیدم
ولی خرم در آورزم بیدخواه
مرا از حال خود آگاه کردی
سن اول بس همایون بخت بودم
بدشت دشمنان ملکم تو دادی
ولی تا باشت خوشنود بخند
من از کار شدن غافل نبودم
چو من زمین همه کس تر باد
بدان رهبان دیر افتاد راه شر
در آن ره رفتن از تشویش و تاراج
عقابی چار پر بعنی کبد ز بر
بزر آویش روی دولت ابراز و تخت
وز آنجا کسوره زد مکنیه
عظیم آمد چو گفت آنجا ل معلوم
چنان آذرگشپ عیسی شد پدید
حدیث خسروان آزاد فرخ
نگویم چون دگر گوینده گفت
چو روزی چند شاه آنجا خبر کرد
ز بس لشکر که شد بر خسرو انبوه
چهل بنجه هزار از مرد کاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر
ملک بیرون زد از لشکرگاه و بنگاه
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند
ز تنگ و تیر و چاکاچاک شمشیر
جنیبهای زرین نعل بسته

بد رسوائی فرود آرم سر انجام
باتش ساختن شاید در آمیخت
که مردان از زبان تعلیم گیرند
سر شوریده را افسر نبودی
بمستی در مرا پا بست کردی
بگل کردم طمع تا خار دیدم
ولی آنکه که بیرون آیم از چاه
به نیک و بد سخن کوتاه کردی
اگر هم با تاج و هم با تخت بودم
چنین داغی تو بر جانم نهادی
بدی با من بسی شیر از شد
که مهمانی چنین بیدل نبودم
بلا و زحمت و سختی مرا باد
که دانا خواند عیسا موز ناشر
شرک و بگفته و هم تاج
تنگی در میان بعنی که شمشیر
در و بسیار بکشاد از بخت
بقسطنطنیه شد نزدیک قیصر
عظیم الروم را آنجا ل روم
که دخت خویش مریم را بدو داد
که اهل روم را چون بد با شیخ
که من سیدرم از پوشیده جفت
بیاری خواستن لشکر طلب کرد
روان شد کوه و هامون تا بکوه

سپو شیرا که دام ساخت آخر
کهی بر نامرادی پسم گیرند
مرا عشق تو زد افسر ربودی
فکندی چو نعلاک در سر کنارم
دلم تا در تو و عشق تو پیوست
چو گفتم مست نیکوئی بر خیز
بدان عزمم که رو در پیش گیرم
بگیرم بر تو بر بادا زمین بار
بگرد عالمی آواره کردی
گر اندوه تو بگرفتم فراکی
کنون گر مهر خود در کم دادی
نشستم تا بی خوانم نهادی
پس آنکه پای در کبکی منشر د
دل از شیرین غبار انگیز گردد
رسم تیغ ره داران بهرام
بترس سر اندر تا رهبان اندیشه
از آنجا تا لب دریا شتابان
چو قیصر دید کامد در شش تخت
حساب طالع از اقبال گردش
دو شه از زفاف خسروانه
همان لشکر کشیدن تا سما کوس
که من زخ کسا از آسمانم بار
سپاهی داد قیصر بیشمار
چو کوه آهنین از جای جنبید

توانم بر زمین انداخت آخر
کهی مردانگی تعلیم کردن
بسا کس را که عشق از سر آورد
رها کردی چو کردی پای بندم
دریغا ملک و شاهی کان شد از دست
ببد خواهان بسیار اندر آمیز
سر بنخویش و سر انجویش گیرم
بگویم هرچه بادا باد از بار
چنین بد روز بیچاره بگردی
که دامن باد م آوردی به پیچاک
بباید شد چو دستورم داد
روم چون مان دل از تیماری
براه کیلکون لشکر بدر برد
بعزم روم رفتن چست برخاست
ز ره رفتن نبود کس بکدم آرام
گر راند از اختران و بسی سیر
دو هفته گرد کوچی سیل در سیل
بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
بعون طالع استقبال گردش
فراوان شهرها شد در میانش
چنان آراسته تا بر طاووس
کسی نرخ مرا هم شکند بار
بر چون نهباکرد کار شر
ز من گفتی ز سر تا پای جنبید
زمین گرد از پیلان گاه رازی
زره را جامه گرد و تیغ را جام
ز شیری و جهانداری چه سود گر
سپاه آورد حالی روی در رو
دلیران رخش در جولان فکندند
دماغ زنده کاتما بر ده از هش
ز مغز از بخته سیماب در گوش

مصاف خسرو با بهرام و شکستن بهرام

بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
گرفته کین بهرام از شهنشه
جناح و قلب را صف بر کشیدند
دریده مغز و پیل از زهره شیر
ز خون بر گستوانها لعل بسته

ولی چون بخت روباهی نمود
چو شد نزدیک بهرام آن بنخجیر
سواران اسب در میدان فکندند
غریو کوس داده مرده را هوش
سهیل تا زیان آهنین جوش

شده زان تیغ برق افشان کشیده
هزاران سر بسر دندان کشیده

اجل بی جان کمین سازی نموده
قیامت دیده بازی نموده

سنان بر سینها سرتیز کرده
جهان را روز رستاخیز کرده

ز بس نیزه کجا چون بیشه رسته
هزبر بیت را ره بر اندیشه بسته

در آن بیشه که گور از شیر می رست
نه شیر از خوردن آن شیر می رست

چنان بیشه ز نیزه رسته ها تیر
که زیر بید و گل باد شمشیر

عقابان چنگ در خون سرشته
برات کرکسان بر پر نوشته

زره بر یاکه از زهر آب داده
زره پوشان کمین را خواب داده

ز موج خون که بر شد بعیوق
پر از خون گشته طاسکهای منجوق

بنوک نیزه های سر فتاده
صبا گیسوی پرچم با گشاده

بسی سر زان سران سر بریده
زمین جیب آسمان دامان دریده

حمایل در فکنده هر یکی زیر
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

فرو بسته ده غوغای ترکان
زبانگ نای ترکی نای ترکان

جرار سرخ پر قها گشاده
سنانی با آتش دم نهاده

ز چندان تیغ شد بر پشت پیلی
کشیده تیغ کوه اکرد و میلی

بزرگ امید جنس پیل بر پشت
بساعت سنجی اصطرلاب در دست

نظر بسکه دوان فرصت آمیخت
که بازار مخالف کی شود سست

چو وقت آمد که گرگ افتد بشتاب
مبارک طالعت اینجا در آداب

بنطع کینه بر چون پیل فرزین
بفرزین پیل و شه رخ زن که بردی

ملک در جنبش آمد در سر پیل
سوی بهرام شد جوشنده چون نیل

دل شیران کینه بهرام جوشید
چو شیر آشفت چون ببری بجوشید

بروز د پای پیل خویشتن را
بپای پیل بر دان سلطنت را

شکست افتاد در خصم جهانسوز
به تیغ روز خسرو گشت پیروز

دلیران تیغ کینه بر کشیدند
چو شیران سوی گوران بر کشیدند

ز خون چندان روان شد جوی در جوی
که گوی چرخ و سر میبرد چون گوی

گریزان لشکر بهرام میشد
چو نخجیران که بیرون زدام میشد

کمند رومیان بر شکل زنجیر
چو موی زنگیان گشته گره گیر

بهندی تیغ هر کس را که دیدند
سرش چون خامه گردن بر بریدند

دماغ آشفته شد بهرام را نیز
چنان کز روشنی سر سایه [illegible]

ز چندانی خلایق کس نرسته
بجز بهرام و بری چند خسته

ز سعد [illegible] بهرام و روز [illegible]
جهان فکند چون بهرام گوری

خبر کس کی خود را دید بشکست
درست آنکس ماند کو ز چشم خود رست

از آن [illegible] چشم زد آفت
ز چشم نیک دیدن چشم بد خفت

چو از خسرو عنان پیچید بهرام
بکام دشمنان شد کام ناکام

جهان [illegible] کسی سوخت
شنیدم تا شه بازی آموخت

که اول سرفرازی داد و بلندی
که بازش چشم بد داد از مستمندی

همه لشکر [illegible] چندان فرو برد
گهی جانی توان خوردن گهی خورد

بجای بانگ مطرب بر کشیدند
بجای نوحه گر بر کرد آواز

کز آن [illegible] پرورد
ندادش عاقبت رنجی گل زرد

چو شاد و پهلو غم را جای ره بند
بجای سر بجای پای کوبند

هر آواز [illegible] ساز و روزی
بدین گنبد که می بینی نکو نیست

[illegible] سخت کرست این غم
تو خواهی بر گلش کن خواه بر خار

جهان بر تیغ چابک سوار است
نگه کرد او خر از او شمار است

فلک بر برجنگی تند و تیز است
ز رامش روح را جای گریز است

نشاید کرد بر دهر استواری
که نتوان داشت باکس یار داری

[illegible] ده دار و [illegible] نوشته
ره و جاه انقضا بر سر نوشته

چو بهرام چوبین شد شد بخت
بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

[illegible] نشاند [illegible] ست
درین پرده بسی بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو و در ترتیب مملکت داری

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
مه و پروین شد بر برج شاهی

ز نورش زهره و ز خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس

زبرکار زحل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده بر زحل نور

عطارد کرده ز اول خط جو [illegible]
[illegible] افکنده [illegible] تا ما

ذنب مریخ را ی کرده کارگر
زحل گشته خوشی همخوابه بر جیس

بدین طالع که شد پیروز ز بخت
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت

برآورده از سپیدی و سیاهی
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار زمانه بر قرارش
نوتر گشت روز روزگارش

کشید از خاک تختی برزر [illegible]
ده و کوه همه کشتی در [illegible] دریا

جهان گر بس گهر های جهانتاج
نثار افشانده بر ده بی ز رهتاب

بر آن تخت همایون شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش
الهی خواند آفرینش آفرینش

زعکس نخچیان روشن جبابی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
بحکم آنکه مریم را نگذاشت
نکو بحکم طرب حاصل همیکرد
کسی کش نی بملکای اوج خواهی
دو خوش گشتند شیران با پلنگان
بخرم گر فرو شد بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم
چو شد کار ممالک برقرارم
کنون آن خسرو را کز من بس هوشنگ
کجا آن نوبه نو مجلس نهادن
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
کسی تکیه زدن بر مسند شاه
کجا آن تازه گلبرگ شکربار
سخنهائی که گفتم با شنیدم
کهش چون گل نهادن روی بر رو
مرا گو شد خندان شو چو خورشید
اگر خوانم گرا خوانم لقب باد
چو من سیمی گلستان برای دام
غم کین مرا خود ناتوان کرد
زخرم بر گیرم و بر خود بهم بار
[illegible] را بر فرش خاکی
که تا کی بر هم رنجهای خسته
دل تاریک روز غم رست آمد
[illegible] بود چون آن کهی بد
چو دولت هست بخت آرام گیرد
کس از بد دولتی کامی نیابد
نه کندم کار تا هستی برآرد
کسی برخواند افسانه با دل
چنین در دفتر آورد آن سخن سنج
زبان کو سعدی گشته بر جا[illegible]

خراسان زاده افزود آفتابی
درآمد غمزه شیرین بتاراج
گرو بر اوج عیسی پایگه داشت
طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
ز ملکت عاشقی با پادشاهی
که حضر کرد کند با راه زنگان
بصد ملک چنین نیکوی دلدار
بدینسان بیدل و بی یار گشتم
چو خوشتر زانکه با تختی نیابم
نبیدانم که چون گیرم در آغوش
بهشت عاشقان را در گشادن
همه شب تا بروز افسانه گفتن
گهی خوردن می چون خون بدخواه
شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
خیالی بود یا خوابی که دیدم
کمش بستن سنبل موی بر مو
گرانده بر نتابد جان جمشید
بهاری بود کز من برشد باد
چو سودا رسید [illegible]
غم چندین کس آنکه [illegible]
خراز خنده [illegible]
ز جمعیت رسیدن [illegible]
پراکنده [illegible]
تن بیمار خرم ز آب آمد
برزدی میر بد چون گشت بیمار
بشادی با تو جانان جام گیرد
به از دولت ز مرغ [illegible] نیابد
کیا خود در میان [illegible] برآرد
که عشق آمد کجا صبر و کجا دل

شد آواز نشاط شادکامی
نه آن غم از دل شایست راندن
اگرچه پادشاهی بود گنجش
کهی قصد چیده جام کردی
که عشق و مملکت ناید بهم راست
مرا با مملکت گر یار بودی
شبی بودم در باغ خفته تا بام
مرا صد ملک اگر بی یار باشد
بسر و [illegible] ماندم وقت سحرگاه
کجا رفت ای دریغا آن دل [illegible]
نشستن با پریرویان نوشیر
ز چندان بیکران [illegible]
کجا شیرین و آن شیرین زبانی
عروسی را [illegible] چسبانی
[illegible] کز افزون کشته گنجم
گهی مستی شکستن بر خمارش
دهن بر خنده خوش چون [illegible]
من آن بر غم گرفتادم [illegible]
نه [illegible]
مرا [illegible] خوش باشد
نخواهم دل که تاج و تخت [illegible]
پراکنده دل و پنهان راز غم
نبرد ره [illegible] دارد بر تو شمع
نجف موش در سوراخ گردم
د [illegible] بانگ [illegible]
سر از دولت کشید [illegible]
بدولت یافتن [illegible]
بهر کاری دراز دولت [illegible]
صبوری کرد با غمهای دوری

ز مرز شاهگان تا بلخ تا [illegible]
ز غم پروانه را شایست خواندن
زنی یاری بیابانی بود گنجش
گهی از گریه می در جام کردی
از این هر دو یکی در باید خاست
دلم زین ملک برخوردار بودی
ببالین بر نشسته بخت بیدار
اگر صد گل بچشم خار باشد
بسی سروی دلم را گرد [illegible]
که جان پرور و با جان پرور [illegible]
شهنشاه پریرویان و آغوش [illegible]
نمی چیم گل از [illegible]
بشیرین چو آب زندگانی
ز باز و ساختن زرین بهاری
زیانی فزونتر گشت گنجم
گهی پنهان کشیدن در کنارش
در او با خنده گنجد با دم سرد
نشیمن خانه در ابریشم دام
نه با این بند شاید پریدن
چو من صد غم خورم دشوار باشد
نمیخواهم که با دل سخت گیرم
[illegible] مجموع دل رنجور از آنم
که این نو پراکنده است انجم
بیاری جاروبی [illegible]
که با دولت نشاید گردنکشی
بدولت با تو کس یاد آوری
چه [illegible] مرغ آید فرا دام
که باد از کار ما بد دولتی دور
همه آخر شاد مانه صبوری
نه گردد از او استادی در سخن رنج
که دستش [illegible]

نالیدن شیرین بر جدائی خسرو

تن از عشقی پر از [illegible] رود
چو زلف خویش بی آرام گشته
کهی از پای می افتاد چون مست
نگردد دستش از رود آنکه [illegible]
ز خواب ایمن بدو سودای دیگر
ز بادام تر آب گل برانگیخت
کهی بر شکر از بادام وار آب
نمک در نرگس بیخواب کرده
بهاری تازه چون رخشنده [illegible]
شبیخون غم آمد بر ره دل
بصد چندان جهان سلطان [illegible]
کهی با بخت گفتی کای ستمکار
فرو شد ناگهان رایت [illegible]
از آن آتش برآمد دود [illegible]
کهی دیو هوس [illegible] آرام
بخود میگفت کای شوخ ستمکار
اگر روزی رسم نزدیک شاه
[illegible] ز بخت [illegible]
[illegible] با [illegible] کرد
که صابر شود زین غم روزی چند
چو [illegible] توان [illegible]
مراد آن کس که دیر آید فراز است
نباید راه رو کور زود راند
نباید ساختن با دوری [illegible]
بباد پاک یابی [illegible]
اگر سودی نخوردی [illegible]
چو وقت آید که آب آمد فراز
چو با نور [illegible] فرخت
درین [illegible] شاپور [illegible]
شکیبا شد ز [illegible] روزگاری

دل از تنگی شده چون دیده مور
چو مرغی پای بند دام گشته
کهی دستارچه بر دیده می بست
[illegible] پوشیده با دود
ز بیخوابی شده چشم [illegible] آتش
گلابی بر گل ز بادام بر انگیخت
کهی خایید فندق را عناب
ز نرگس لاله را سیراب کرده
ز بادام نشست چون در خاک سیماب
شکست افتاد بر لشکر دل
ولی آنکه [illegible] بیابان
نکردی تا توانی زین [illegible] کار
ز دست افکندیش [illegible]
پشیمانی ندارد سود اکنون
که [illegible] رفتن بر پی شاه
چرا کشتی تو آن بیهوده [illegible]
چگونه عذر خواهم زان [illegible] شاه
از آن [illegible] کشتی [illegible]
بکار شاه با نور [illegible] کرد
نماند هیچکس جاوید در بند
که هر کو اوفتد خیزد دگر بار
که هر کو زود خور شد زود [illegible]
که هر که زود راند زود ماند
که داند کار [illegible] چون بود چون
کبود [illegible] درنورد [illegible]
[illegible] باک [illegible]
نماند دولت بد کار [illegible]
[illegible] بصبر [illegible]
بکار آورد با او گفته چند
نه در من دل بند در دولت [illegible]

هوا بر باد داده خرمنش را
ز بس اندیشه هجران یار [illegible]
دلش را [illegible] آتش [illegible]
گشاده رشته گوهر ز دیده
سهی سروش چو [illegible] برگ [illegible]
چو نسرین برگشاده ناخن چند
کهی چون گوی هر سوی دویدی
[illegible] چون گنبد نور
کمین داران محنت [illegible]
ز بنگاه جگر تا قلب سینه
کهی دل ز غربت یاد کردی
مراد [illegible]
چراغی کز جهانش برگزیدی
کهی فرخ سروش آسمانی
[illegible]
[illegible]
سزاوار [illegible]
[illegible] زاری ز خاک ره [illegible]
دل با تو موافق شد [illegible]
نباید [illegible] دولت بود [illegible]
[illegible] تا [illegible]
[illegible] چون شدی [illegible]
[illegible] نصیحت من [illegible]
بدان سنگ [illegible] آید بدست
بباد [illegible] باشد گرد فرسای
کنون وقت شکیبائیست [illegible]
بسی در کار خسرو رنج دیدی
شکیبا شد ز [illegible] روزی چند
[illegible] بند کردی
همین با تو دلش دادی شب و روز

گرفته خون دیده دامنش را
ز [illegible] دیده بر گوهر کنارش
بران آتش [illegible]
[illegible] چون [illegible] گوهر کشیده
شده [illegible] نافه [illegible] مشک [illegible]
بنسرین برگ برگ لاله می کند
کهی بر جای چوگان چون [illegible]
که از آن کشته چون [illegible]
[illegible] داران [illegible] شکست
بغارت شد خزینه در خزینه
ز دل چون [illegible] فریاد [illegible]
[illegible] آوردی [illegible]
[illegible] بادش [illegible]
دلش دادی که یابی کامرانی
وزان [illegible] خویش [illegible]
[illegible] کرده بود [illegible]
که آب زندگی [illegible]
ز بس خار [illegible] بر خاک [illegible]
نوازش کرد و پند [illegible]
که آب [illegible] زود [illegible]
ز کاری برگشاید تا ببند
بگرید زار و انگه بر کشا
ز [illegible] من نبود [illegible]
که قفل کار [illegible] کلید است
بود یاقوت یا فیروزه [illegible]
که بر بالا [illegible] شود آب
بسی سختی و دشواری کشیدی
بصبر آمد [illegible]
بیاد خسروش [illegible]
بدان [illegible]

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند   ز گوهر آستین بر دامن افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر   که پشت مرد خود بود [illegible]

وصیت کردن مهین بانو شیرین را و مردن

درآمد کار اندامش بسستی   به بیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر تن رنج شد چیر   تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد   بشیرین جهان [illegible] کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی   بزیر خاک برد از تخت شاهی
چنان زین چرخ وزین برنگارد   کی شیشه کند کز شیشه بازی
چنین است آفرینش را ولایت   که باشد مر نهان را انهایت
نیاید شیشه از سنگ در دست   که با آن شیشه را آهنگ شکست
باول عهد زنبور انگبین کرد   بآخر عهد زنبور انگبین خورد
بدین قالب که بادش بر کلاهست   مشو غره که مشتی خاک راهست
ز بادی کو کلاه از سر کند دور   گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین جان کو بنا بر باد دارد   مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چو می چینی درین دام کلوخ   گر چون بید و دمی در جوان هیچ
چه خرگوشان و روباهان که کوشند   برو بهبازی از خواب خرگوش
بسا شیر شکار گرگ جنگی   که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت ست   خورشهای جهانرا چو نخارست
باول دست ز خارش [illegible]   بآخر دست در دست آتش افکند
باول جام گیتی خوشگوارست   امیدوان مستی و آخر خمارست
غم دین خور که دنیا غم نیرزد   که طفل یکشبه ماتم نیرزد
اگر خواهی جهان درپس کردن   شکم داری نخواهی پیش خوردن
گرت صد گنج در جودی بکم ست   نصیبت در جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دارد تندرستی   بتنهائی بگیرد طبع سستی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش   کند دزد ره زنجیر فراموش
جهان زهرست خوی تلخناکش   شکم خوردن تو از رستی هلاکش
مشو پرخواره چون کرمان پشمین   بکم خوردن بباید بسته چون مور
ز نخوردن کسی را تب نگیرد   ز پرخوردن بروزی صد بمیرد
چو پر گردد مزاج از استقامت   پدید آید بدشوار سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن   بدارد طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار   نباشد طبع را با گلشکر کار
چه گلبن هرچه بگذاری بخندد   چو خوردی گلشکر باید بخندد
چو دنیا را نخواهی چند جوئی   بدو گوئی بدا چند جوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد   که در دنیا چه منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جایگیرست   ز مشتی خاک وآتش کر زیر آب
مکن دانسته انبخش از دل تنگ   که باشد در گل تنگ و دل تنگ
فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ   شب و روز ابلقی دارد دو رنگ
درین ابلق که آمد شد گزیند   چو آمد این فرود آن بر نشیند
چو این سبزه غم از پاید گردد   سپر چون زنده ماند و چون بمرد
کسی کو خون هندو را بریزد   چو وارث ماند آنخون بر نخیزد
چو فرزندی تو با این برگ و سازی   که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بر آن چرخ کمان پشت   که چندین نسل بر نسل گذشت
فلک را تا کمان پرزه نگردد   شکار کس درو فربه نگردد
گوزن تازه که ره بر شیر باشد   کیا در زیر پی شمشیر باشد
تو این چو تندی بر باید بخور تیر   چه داری باد در سر چاه در چشم
جهان آن به که دنیا تلخ گیرد   کز شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگی باد در دو داغ   بوقت مرگ خندان چون چراغ
مباش ایمن که [illegible]   یکی در دست آدمی خورد فراموش
که این ربع را استی سپی   کزان لقمه پدید آید نصیبی
سرائی کز چنین سر پر فسونند   چو گل کردن ز تار از دست پوست
اگر واعظ بود گوید که چو نکاه   شکن ناخنش بردارم از راه
وگر زاده بود صد مرده گو شد   که تو پروردی کنی تا او تبه شد
جهان از نام انکس تنگ دارد   که از مهر جهان دستش تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند   که خود روزی رسان روزی رسانست
چو نبود در جهان پاینده چیزی   همه ملک جهان نرزد بچیزی
ره آورد عدم را توشه خاک   سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گوینده دانایان هشیار   که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسازن نام کانجا مرد یابی   بسا مردا که روبش زن جهانی
خداوندا چه آید پای در سنگ   فتد کشتی در آن گرداب تنگ
تو جهت کن بهستی کنه کار   بدین عبرت که گفتم هیچ مگذار
نظامی را بآسایش رسانی   [illegible]

چو بر

چو بر ... شغل کشت شاهی
به انصاف و ولایت شاد گشته
ز هر دروازه برداشت باجی
مسلم کرد شهر و روستا را
رعیت هر چه بود از دور و پیوند
به پشت چون نیک باشد پادشا را
فرا فیها و شکیبهای اطراف
چو شیرین از شهنشه بیخبر شد
خبر پرسید از هر کاروانی
ز گنج افشانی و گوهر نثاری
ز دل کوری بکار دلفروزان
ملک را داده بود و مهر سوگند
در آن یکسال کو فرماندهی کرد
جز آنجا که ... سر و جان ...
نبود از دست ... پای ...
بکار خوان ... رونده رخت ...
که در هر جای بار و بار بودند
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر
دگر ره ... صدف لؤلؤی تر
از آن ... خوشاب ...
ز گرمی کاروان در کار ...
[illegible] در خاطر ...
به سنگی قناعت ... نما
... صبح آمد ...
در آمد یوسفی ... در دست
در ... گوهر گشاد
بفال فرخ و سرای نو
... خاقان و فغفور
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نشستن شیرین بجای مهین بانو

نجست از هیچ دهقانی خراجی
که بهتر داشت از دنیا دعا را
چنین داد او خورد سوگند
که خیزد بجای گل بسیار
ز عدل پادشاه خود ...
در آن شاهی دلش زیر و زبر شد
که از بندش ز خسرو ...
بجای آورد شرط دوستداری
در آن تخت چو خرد گل فرو ماند
که با کس ... ز مهره ...
ز مرغی بلکه موری را نیازرد
گران دعوی کند ...
که بیدل بود و بیدل ...
... شاه ...
... غمخوار بودند
چو دریا کرده کوه و دشت ...
... خویشتن ... گوهر
خوابگاه موبد ... فرو راند
هوا گفتی که گرمی او بود
که مریم روز و شب ...

ز مظلومان عالم ظلم برداشت
ز عدلش ... نوشتند
فراخی در جهان چندان ...
درخت ... خوشیده ...
بچشم پادشاهی ...
اگر چه دولت ... داشت
... شاه مشتری بخت
... کار ...
... چشم ...
... چنین ...
... پرسید ...
... روی ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زروی او ... بهای
... دانست ...
... منصب ...

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبینه

ترنج ... زلیخا وار ...
به پیروزی جهان ...
نهاده خسروانی تخت خسرو
یک آماج از بساط ...
بحسرت پشت پای خویش ...
نیارست ... باز دیدن
سخن گر ... بسیار گشتی

شد از خشم ... ساز
زمانه ایمن ... فریاد
سراپرده ... سرکشیده
بهر گوشه مهیا کرده جائی
... کمرهای ... فروز
قبا بسته ... چون ...
نشسته خسرو پرویز بر تخت

فروغ ... ماهی
همه زنانیان ...
... دور ...
... سر
... شد ... شرکرد
... ای فرشت
که بدرانی کند در پادشاهی
... صحرا و دشت
رسانید از زمین ... آسمان بخت
گر مریم ... تنگدل شد
... شد ...
... یافت
[illegible]
[illegible]
دلش ... جانا ...
... چند ... با خویشتن برد
... پایان نیز ...
... پایان ...
... آبگینه
شد آتشکده ...
بدیدار ... کار ...
برفتن نیز ... فرصت ...
بیاد دل نهاد از ...
سپاه روم زد بر لشکر زنگ
کشید ابرو ... در دلنوازی
زمین آسوده از ...
تا ... سرکشیده
بروز ... کشور خدائی
در آن کاخ آینه بستند ...
کمر بندی زده ... بکل
جوانمرد و جوانبخت و جوانطبع

دو رویه پیش تخت پادشاهی
کمر بسته غلامان سرایی

ز خاموشی در آن زرینه پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار

ز خیزران بر تخت آرام دادند
بر سم خاص بار عام دادند

بفتح ابواب دولت بامدادان
در آمد یکی از درخت شادان

زمین را بوسه داد و شاد باشش
همیشه در جهان شاه جهان باش

تو زرین تخت باش و خسرو [illegible]
که چون من تخت شد بهرام چوبین

نشاط از خانه چون من فرو خفت
که چون من خانهٔ دشمن بپرداخت

ملک دلتنگ شد از حال پیغام
که بیرون برد رخت از چه بهرام

کمر تا بند چون زن بود
فلک چون یک زنیچو چندین بود

چو چوب دولت ماند بر او [illegible]
همه چو چشمه شد چو من نجاد [illegible]

نه این بهرام اگر بهرام گور است
جهان را در جهان بازش میکرد

تماشای جهان بنیاد میکرد
سرانجام از جهانش بهره گور است

چو بهرام از جهان بیرون برد رخت
کجا ماند سریر و تاج با تخت

شنید از دل سنگین ایام
مثل در بیخ چون من بهرام

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
طپنچه بر دو فرق کاویان زد

کجا آن شیر کو از شیر گیری
ز مستی کرد با او شیر گیری

اگر بهرام چون من رفت ازین دام
بسا بانگی صد گونه بهرام

بسا مور [illegible] آنکو شیر زاد است
فریب خاکشان بر باد داد است

بروبه بازی اگر شیر بستند
ز شیر و گرگ چون روبه شکستند

بسا گرگ جوان کز روبه پیر
با افسون بسته شد در دام نخجیر

گروهی کز پلنگی گرگ گشتند
پلنگ شیر کش چون سگ نکشتند

از آن [illegible] گرگ روبه [illegible]
که روبه دام چند گرگ یابی

بسا شب کز نهیب باده گویان
خصومت را نبودی وقت جولان

سرانجام شراب جام [illegible]
بجای [illegible] بر دل [illegible]

ز مغروری کلاه از سر شود دور
مباد کس ز نخوت خویش مغرور

چراغ ار چه ز روغن نور گیرد
[illegible] باشد که از روغن [illegible]

خورش [illegible] آنکه [illegible] زده
نمک باید که [illegible] اندازه دارد

بهمو گرچه طبعت میل دارد
چو افزون خورده باشی [illegible]

مخور چندان که تخم خوار گردد
اگر [illegible] دشمن [illegible]

چنان خور کز فسرده [illegible]
حرام دیگران گردد حلالت

[illegible]
[illegible] شاد [illegible] راند [illegible]

چو [illegible] ترا جولان خود جای
مکش پیش از گلیم خویشتن پا

چه در بار [illegible] کرد [illegible]
[illegible]

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زر دوزی نداند بوریا باف

گر نیاید [illegible] ز دست [illegible]
[illegible]

ز [illegible] شد نهاد نو نهادن
ره و رسم کهن بر باد دادن

بتقدیر طبل قد بان بر زد [illegible]
بیکاری [illegible]

گر گشت این [illegible] تخم [illegible]
ز من دیدم تنهائی خبر داد

ز بیخی درخت راست روید
ز هر رودی سرود [illegible]

نسب [illegible]
دو موئی شد که مویش [illegible]

ببین روی سیه زنهر [illegible] نگی
گرد [illegible] ملقی دارد [illegible]

مباش ایمن که با خوی پلنگست
کجا کی [illegible] بود [illegible] خر دور تکست

ببر [illegible] حمایل کرد ان تیغ
بسا ماهی [illegible] صبح

بخونریزی [illegible] کو شیر گیر است
که خونش [illegible] گیر است

نشستم [illegible] دولت رزم [illegible]
گر دولت [illegible]

خری در کاه دان افتاده تا گاه
نگویم [illegible] بر گاه

مکس بر خوان حلوا کم گذشت
با نچری غرا پر آتوان گشت

ببیم دیگران فرخ [illegible] کاخ
گر و دین رخنه کرد و کیسه سوراخ

کمند انداز هین [illegible] نیارد
گزین کار خطا با تیغ عطار

مشو غافل که با را قند [illegible]
که باشد خامشی نوعی زیاری

شنیدستم که در نخجیر عامان
کهی نوبود ازین [illegible]

چو با او ساختی با ما نمی جنگ
مبالغ [illegible] انداختی سنگ

حکایت در مثل فرماید

بپرسیدند کز طفلان بخور [illegible]
زپیر انگبین کشتی چون شهنشاه

بپاسخ گفت اگر پیران نخندند
کجا طفلان [illegible]

چو دستان با نیا خوشنود باشند
بجا پای سر ما خود نشسته

بچشم بد نبینند در ره [illegible]
که او هم محتشم با شیر خویش

زعیب [illegible] دل دیده بر دوخت
هنر دیدن ز چشم بد مباد خو

هنر بیند چو عیب آن چشم جاسوس
تو چشم [illegible] باغ [illegible]

تراحرفی بعیب دیگری دشت
منه بر حرف کس [illegible]

بعیب خویش بکند دیده تا کی
بعیب دیگران [illegible]

نه کم ز آینه کز عیب جوئی / به آینه ما کن عیب جوئی

حفاظ آینه این بخشش بس / که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه پرده [illegible] / اگر در پس گوید آنچه اندیش مپسند

نشاید دید خصم خویش را خرد / که برد از خام دستانم توان برد

مشو غره بر آن خرگوش فام / اگر خنجر نگاره مرد رستام

که چون شیران بدان خوشنود ورزند / بدو خون دو صد خرگوش ارزند

در آب تند رو منگر بخواری / که شد آید گه زنهار خواری

بر آتش دل منه کو زخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد

مکن گستاخی مسکین در خنده شیر / که از دندان نماید نوک شمشیر

بر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر باید نام شیری

چو کین خواهی مشو که بهرام / ز کین خسروان شد خسرو ایشان نام

به از کی که خود را کم نسنجی / که افکندن و ز افتادن برنجی

ستیزه با بزرگان بر توان برد / که از بد مستی خورد آنچه بخورد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد / که آب خورد ماهی خورد خیزد

چو خسرو گفت بیارید رامش / بزرگان ریخته از دیده‌ها آب

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

[illegible] روز آمد و خود در بهر بزم / به تخت آن شاه بنشستند باجا

چهارم روز مجلس تازه کردند / غنا را بلند آوازه کردند

ببخشیدن در آمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا

در آن مجلس که عشرت نام کردند / می همچون شفق در جام کردند

[illegible] بانگ چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین بردش از دست

طلب فرمود کردن باربد را / از او درمان طلب شد کار خود را

آمدن باربد بحضرت خسرو

درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست

ستای باربد آواز در داد / سماع ارغنون را ساز در داد

ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز

به بربط چون سر زخمه درآورد / ز رود خشک بانگ تر برآورد

ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو باد از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج / برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس آواز

چو قند از حقه کاوس دادی / شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن ماه بر کوهان کشیدی / زبانش ماه بر کوهان کشیدی

چو برگفتی نوای مشکدانه / ختن گشتی ز بوی مشکخانه

چو زد ز آرایش خورشید راهی / در آرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز / ز جودش خود بدی تا نیمه روز

چو بانگ سبز در سبزش شنیدی / ز باغ زرد سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان گذشتی / صبا سالی به سروستان نگشتی

وگر سرو سهی را ساز دادی / سهی سروش خط خوبی باز دادی

چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه

چو نوشین باده را در جام بستی / خمار باده دوشین شکستی

چو در پرده کشیدی ناز نوروز / به نوروزی نشستی دولت آن روز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو بر کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مروای نیک افراختی بال / همه نیکو بدی مروای اقبال

چو شب کو گرفتی راه شبدیز / شدندی جمله آفاق شبخیز

چو بازش رای فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو بر دستان شب فرخ کشیدی / از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی

چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبکان دری تیز

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخجیر کردی

چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت باغ را شیرین شدی بار

چو کردی کین ایرج را سر آغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز

چو بر نخجیروانی راز دادی / به نخجیر روان را باز دادی

نواهای بدینسان رامش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز

اگر گفت باربد کز باربد گفت / ثنای خسروش ده بار بر گفت

چنان بد رسم آن بدر منور / که بر هر زخمه دادی بدره زر

بهر پرده که او بنواخت آن روز
فلک گنجی بدو انداخت آن روز

زهی دستی که گر بر سنگ بستی
زهی گفتن زهی زرین سخن هستی

درین دوران اگر زان پند شد
زهی شیرین بگردن داده پیوند

ز عالی همتی گردن برافراز
عتاب زهره را در گردن انداز

بنور بستندی طبع اندیشه بند
نه چون من قطره دریا در آموز

گر چندین گنج بخشیدم بشاهی
وزان خرمن نخستم برگ کاهی

ببی برکی سخن را بست کردار
نه او داد و نه من خواست کام

مرا این بس که پی کردم جهانی
ولی نعمت شدم در یادگاری

نظامی گوهر زرین بیست
ره تو زهر شد گذار هیچ دست

بدین زه گر کمان را طرازی
کنی بر گردنان گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو مریم از بهر شیرین

چو بدر از جیب گردون سر برآورد
زمین عطف هلالی در سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در دلش نو

چو او گفتی ز شیرین سرگذشتی
دهان مریم از خسرو تلخ گشتی

در آتش نشسته پیش مریم
دم عیسی برو میخواند هر دم

که گر شیرین ستم من دور بهتر
ز رشک من نگه بی‌مهر بستیز

بترک تخت و تاج از بهر سنگر
بسی تیمار و غم از بهر …

همیشه خوب کاری کرد با من
وفاداری بجای آورد بایم

ولی دانی که شمس کام گشت
گیتی در جهان …

چو من بنوازم و دارم عزیزش
روا باشد که بنوازی تو نیز ش

اجازت ده که زان قصر پیش آیم
بشکوی پر …

ز چشم بد ره او را بپوشم
ز آتش باد چشم نار نیم

جوابش داد مریم کی جهانگیر
شکوه چون …

چراغ عالمت بر مه نهاده
فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرو از خلق شیرین

ترا با ترنج حلوایی چنین نرم
برنج سرو را کی کنم گرم

رطب خور خار نادیدن …
گر بس شیرین تو و حلوای …

مرا با جادوئی هم حقه سازی
که بر سازد زبان حقه بازی

هر آن افسانه کو در پیش دارد
بطنازی یکی زان پیش دارد

ز افعی چند و مار افکنده دور
تو زر داری شو شوهر از تو بهتر

منی این افسانها را نیک دانم
چنین افسانها بسیار خوانم

بسا زن کو هدر از پنجه مانده
عطارد را برای آن در براند

زنان مانند ریحان سفالند
در عقر شوخ و پیر و نو چو خاکند

نشاید یافتن در هیچ برزن
وفادار اسب و شمشیر و زن

وفا مردیست بر زن چون توان بست
چه زن گفتی بشوی از مردی آزاد

بها کردند مردان چاره سازی
نیامد از کسی زن راست بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
بسوی از جانب چپ از جانب راست

چو بندی دل در آن دور بی‌دوام
گزو مایل بدلداری جز لانی

اگر غیرت بود یادت بباشی
و گر بی غیرتی نامرد باشی

برو بنهادم از شاهی بر آورد
چه سوسن نام آزادی برآورد

پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین درین شور کند راه

بگردن تا بهم شکیبش ترا
برآورد رنجور خویشتن را

همان به کو در آن وادی نشیند
که چندان به که آبادی نه جنبد

یقین شد شاه را کو مریم آن گفت
اگر هرگز ورا سازد حقیقت

سخن را از دری دیگر بنا کرد
نوازش بیشتر بود و نیکو

سوی خسرو شدی پیوسته …
بصد حیلت بپای او …

جوابش هم نهانی باز بردی
زغمخواری نخوتواری بپردی

ازین با رنجه حیران گشت …
کجائی ای دل … شاد خندید

دلش دانست کان از بیوفائیست
شکیبش با صلاح پادشاهست

شفاعت کرد در دوری نشاپور
گر آن یابم از دلدار خود دور

رفتن شاپور باوردن شیرین دیگر بار

بیار آنکه شکیب از این گنج
که پنهان دارمش چون بلبل از رنج

من آن دم صلاح دولت خویش
نیارم رغبتی کردن بدو در

نکرد ستم مریم از بس شکیبی
چو عیسی بر کشد خود را صلیبی

همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهفته دوستی سازم دگر بار

اگرچه سوگند یاد م زرد ام
چو دست بخشد او …

گر آن شوخ آن پری رخ را ببیند
شود دلبوی و برد بوی گشته

بدرفتار فرمان گشت …
که بندم نقش چین را بر تو …

بنعمت آید و دریای ازو خوش
که باشد آب اندر بابه خوشتر

حکایت کرد با شیرین از آغاز — که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
از آن او را چنین آزرم دادم — کز آن پیمان تقصیر شرم دارد
طرب میساز با خسرو نهانی — سر آمد خصم را دولت چه دانی
بتندی بر زد آوازی به شاپور — که از خود شرم داری از خدا دور
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت — نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
از آهنست خداوندی ده دور — خرد زین کار دستوری دهادت
بدین چربی زبانی کرد بر کار — به از بازی شیرینی خرد آر
از آن خامی که من بودی کی سوز — یکی بوقتی ز آتش همه روز
کسا دیده نکنم گوهر زادم — نخوانده چو رومم آخر بادم
چو فرمائی دلی با این خرابی — کند بازار دهای نقابی
تمنای بد نکر کامد مرا پیش — خنک بر خشتی زد خار بر نیش
اگر خود بخود گردم از خود چو فرو شم — ز چشم خود خطا بخود چه پوشم
هر کس کاتشی گوید زبانش — تف آتش بسوزاند دهانش
ترازوئی که ما را بود خسرو — یکی سر دارد و آن سر چو جو
ندانم جز عروسی زد ز نیک — که گنج کرده باشد غیر تنگ
چو این درگاه از در خود ننشستم — بروزن بهر که از در در ننشستم
نشار ز رفیق بوقت ... — که بغرسند سدی خنک مار
نبک گر مقنعه تا چند کوشم — لباس مردی تا چند پوشم
کلاه دوی که سر بر چرخ ساید — بیک گر مقنعه دانم بر آید
چو گرد آن بود غمخواره من — بجوزنش یارهٔ دریاره من
اگر خوردی من نه جنبت از سنگ — گر او چند فرو برد زین ننگ
سنگ از سیم ... نوبم — فریش چه سنگ اندر برانم
دل آن بتو بد ... نشستم — گر از سنگ چند در باشند
بیابا کی نشستم ... بوم — چه خوار بسا گر و ماند برو بم
شدیم ... سرو ... تیز — جهان آبی بابی رسنا مد
کمان بودم که او غمخواره باشد — ندانستم که تی گل خوار باشد
دل از شیرین بیکره کرد ... — کنون با مرگش گرمست بازار
کنون یا مرم از جان آشنا شد — چو موم از صحبت شیرین جدا شد
ز بس با من چنان در جنگ آمد — کر جای آشتی از سنگ ماند
ز بس اندر سر کوپیش دوید — ز بس خار غمش در دل خلیدم
دلم کور است ... زنید — چو کوری دل چه آهنگ کنید

فلک زد در نگارت رخش شد تنگ — ولیک از مرش شمشیر کندست
میا با دو سواره بر نشینم — ز رنگوئی خسرو من کریم
بت تنها نشین با بی ره و — تهی از خویشتن تنها ز خسرو
بگو چندین که منزم را بر فتی — کفایت کن بهانست آنچه کفتی
نبایدهیچ انصاف از تو یادم — به بی انصافیت انصاف دادم
برآوردی مرا از شهریاری — کنون خواهی که از جانم بر آری
مرا چربی مها شیرینی است — از آن چربی بشیرینی توان رست
شکر از دکان لالا گر گریزد — چو چندین چو فروش از جا نخیزد
چو آب حوضه برگشت از نشیمن — خطا باشد که آسایش گزینم
مبادا کس چو من غمخوار و رنجور — غریب و بیکس و از یار خود دور
بکلبه جان شدم در خار ماندم — بکار بد در شدم بیکار ماندم
کسی را گفتم اینجا آن و جهانست — جهانم بسته و در بسته جانست
ترازو را دو سر باشد نه یکسر — یکی جو در حساب آید یکی زر
دلم زان جو که غربالی ندارد — بنیر از خوردن او کاری ندارد
عروس گنج شبیان ز اندها — ترنج موم ریحان زان شاید
بسی تا چند بار آنجا فتادم — بغمخواری و خاری دل نهادم
چنین هیلی تهی کی زنم من — اگر شیرینم آخر هم زنم من
روا نبود که چون من رنج پیماید — کلید ار گنید با تا جداری
بسی کردم شکر فیبا که شاید — بگویم ور توانم شرمی نباید
من اینک زنده ام با یار دیگر — ز مهر انگبینه بازار دیگر
رفتم شکعفت کردیدم آخر — بشیر سنگ بپروردیم آخر
سوم بیش سنگ اندر زم پیرا — گر خواهد سنگ ولی بیچا صلیرا
مرا خود کاچکی مادر نزادی — دکر زادی بخورد سنگ بیدادی
هزاران پرده بستم رنگ رنگ — هنوزم پرده کج میدهد بار
چگونه راست آید ره زنی را — که ریزد آبروی چون منی را
پس گر جان مرا آتش بر آید — گر رفت از روم با روی دگر آورد
مبارک باشد آن یار که دارد — شفقتش با دغمخوار که دارد
ندیدم تا چه دید او از من آزار — گر سر آمد مهر من ببکبار
چو ما را نیست پشتی در کلاهش — کشیدم پنبه در جبل و سپاهش
جهان او دارد آن به گر خورد غم — ندارم من جز او یک جور عاشم
سرم منجی ار رود پروا ندارم — گر در عشقش سر خود را نیجارم

زبانم

زنم بر چنین برزخم از نشست
بدین شاخ تنم چون شیشه بایست
دلی هست از موزه هر نشانه
مرا زین شهر او گر خود بهشت
بهارستان سفر چیدم نشستم
سر آنجا بود سر کش اینجا
بر از پهلو کند خود سرکشی هست
زمینم من بقدر او آسمان وار
نگویم غمزه را تا وقت شبگیر
جمالم را بغریبم که در خواب
[illegible] است یارم دلش گرم
[illegible] او پیوسته شادم
[illegible] مهربان از مهر بیست
نمی‌بندد دل در آن برگشته بختم
نیاید باد را بر خاک بستن
نبود سر نیاید دل از غم بار
نه آخر عمر کس بر من نهد قید
همانا کاین مثل خود دست شهو
کرشمه بیدیر توسن را نگاه مست
ز رو را دعوی صاحبکلاهست
یکی درخت در باد کمین یافت
همه ساز نباشد نیز با دست
مزاجی کردم و خود خوست بندشت
سخن را رشته بین باریک رشتم
ز دستی کاین جرس بر هم نواز زد
لب آنکس دهم کو لب نباز بست
گرفتار سگان کشتن نخجیر
هر آن شیر کو شیرین شکار ند
بدوش دیگران زنجیل باید
نکو نشنیدی از هندو بر هر ملت
کسی کو سر بدانائی بر آرد

که هرچه او به بد زخم زبان است
گل بسیار را اگر باید باید
گر مرکش دل چند چند بارها
بباید رفت گرچه سرنوشت
نیاز بدارند دستان بدستم
گر نعل آنجاست آتش اینجا
نبندم چشم چه سوسنی است در بست
ز مهر اکی بود با آسمان کار
سمندش را فزود آید سبک تیز
[illegible] کش دو اندیز چون آب
کجا دارد روی پیدلی شرم
گر او دور سر را تا دیر یادم
زمانه بر چنین بازید بر بست
رسن در گردن آتش چه خسم
نه با هم آب و آتش را نشستن
تهی دست انجمن از در دهر از
نه هر بازی تواند کردم صید
بسا دان شیوه‌ها در شور
ز شیرین بر نگلوان از کی ست
مرا زنجیر [illegible] بپیدیر آب
یکی را که طلب کرد [illegible]
بهر جا کرد رای کردنی است
دروغی گفتم او خود راست پنداشت
وگرچه در شب تاریک رشتم
نه غمخوار یکه با او دم تواز زد
نه دستی راست حلوا کان در از
به از افسون شیران جهانگیر
به پای خود سپام خود کدام
بدندان کسان زنجیر خاید
کرداند دود هر کس از و رن
نگار دانچه رسوائی بر آرد

سر دگر با من او همدم نباشد
دلم بسخت دشمن گر آباد
نگویم بسخت چشم گهربار
گر آید دختر قیصر بنا پور
اگر هوش مرا در دل بدزد
اگر خسرو بنه کیخسرو بود شاه
اگر با جوش گرمم بر ستیزد
بر آن گنده که با مهر ستیزد
نه دستم در عنانیک فن آرد
خمار نرگس خود را کنم تیز
مرا کبدرا با کریم بدنی
بمهر گرد او تولی نکرد
تنکیه بانی کنم چندانکه گرد
کند هم جنس با هم جنس پرواز
چو دو صلش نیست ار هجران چه بیم
چو از طرار و دزدم نیست باکی
بسا دانی در افتادم در بند هم
گر آید خسرو از بتخانه چین
اگر مهر رخت قند گشتست
نخواهم کردن این دعوی را فراموش
چو بند کردن رائی دست تقدیر
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر
دل من هست از بن تاز تر نیز
چنین تا کی چنین افسرده باشم
نه نغز مش نگویم خیره و سر هیچ
بیار برا که برخاکش فشانی
بپاکو گر منت باید چو مردن
چه دولت پای پست دست بام
چه تدبیر از بسی تدبیر گردن
زبان خصمت به گر از پوشم
بهر پیری می خورم با دم قدح خوش

ز کس نخجیم نبندد هر
زبانی دید خواهم کام
گر خواهم دیدم است
ازین قصر نیز بر سوی کمه
من آنم کرد را بابل نیا است
نباید گردنش سرنجه بپا ما د
چنان جوشم که با جوشن بریز
چنان افتد که هر گز بر نخیز د
نکیش را زمن در گردن آید
زمانها را روش بر پشت بند
تو ما در مرده بر شیرون سلیم
غم من نه دلش هوائی نگرد
در آید از در مهر آن دلفروز
کبوتر با کبوتر باز با باز
تن نازنده از حدان از جه ترسم
اگر زد گنج باد آورد خاکی
بدنامی بر دن آیم سرانجام
ز شور سستان نیاید شور شیرین
رطبها بر امرم نکشت
گر شیرین جانکند مرهم کند کاشر
جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
خطا کردم پشیمانم چه تدبیر
قسم خوردی بداد آورده بیدار
برافروزم اگر چه مرده باشم
خداوندا تو میدانی دگر هیچ
از آن کش برد یادم خرابی
بپای خود کسی زنجیر گردن
بیاید دیگران خواندم نیابم
نخواهم خویشتن را پیر گردن
بر سوائی بود گر راز پوشم
که هنگام رحیل اخر زند گرد

کرابن

مرا این ناج و این بیمار دیدن
با فسون از دل خود رست شون
دل من در حق رای بد زد
شدم دلشاد روزی باد نفروز
غم سوزی خوره هر کس بتقدیر
مرا گر صبر کردن نخشد کام
نباید علم کردن بر کس ساد
اگر گوید شه اورا دوست دارم
وگر گوید بدان حلوا کشم دست
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز
وگر گوید بهم رخ بر رخ ماه
گر از دندان من سر بر کراید
وصالش گر بگوید کان ویم
ز دیده لعل بر دامن چکانم
فرو خواند ازین مشتی فسانه
چو شاپور زد بری خمار تر
اگر وقتی کنی برشه سلامی
ازین پیداد در دل داد دادت
کنون در خود خطا کردی ظفر را
برین خواری مجو هم گر عزیزم
چنین در پایه ریزم کمن جای
ز گیسو شنگ بر آتش فشانم
چو تو دل بر مراد خویش داری
بباغ افکنده نم دانه چو خرم
جفا زین پیش کاندام شکستی
بمغز ولی بخشم بر نشستی
مرا تا خار در ره مکشستی
برای کشتنم زر ساز دادی
بزن شمشیر باز من مظلوم
اگر من گر گرمی آتش زنه خیزد
خشک در دامن دولتمن بیفتان

ز دون پایه … … …
گر دزد خانه را دست نتوان
بدست خود تبر بر پا نخود زد
از آن تیر و از او فتادستم پذیرند
چو من غم روزی افتادم چشم
سزد گر لعبتی صبرم نهی نام
یکی بر سطح دیگر بر آزاد
بگو کاین عشوه ناید بر شمارم
بگو بخت علاکی کنه دست
بگو دو از لبت دندان کنم تیز
بگو با رخ برابرکی بود شاه
بگو تا آن فرا نشست زلست شاه
بگو خاموش باشی تا بگویم
ز گیسو شنگ بر آتش فشانم
در تهدید های ماد یاد
زد و دل بیکر گشت [illegible]
دل از … رسان …
وز آن تلخ شیرین یاد بادت
گر چون جان دوستدار تر را
خلاف ار دیم ده گر لعبتی زم
وگر نه برد رت … نیم پای
ترا چون عود در آتش نشانم
مراد دیگری در سر داری
چو بر بگرفت باغ از زر بودم
چو نامم آوری نام شکستی
چو عامل گشتی از من خشم نستی
کمان در کار وده … شکستی
بشب فراخم باز دادی
مرا آن به که برد آنی نیزه رو
وز آتش …تم دود خیزد
همه بر ریش … بیفشان

همه چو از دی … بیکار بر رد
چو گوران چند لعل از سنگ …
ولعل تا لم شد و یارم ستمکار
دلی دارم گروه خاصل …
نهان تا کی کشم سوزی بسوزی
اگر دورم ز گنج وکشور خویش
وزان پس مهر لولو بر شکر زد
وگر گوید بدان سیم بنازیت
وگر گوید کنم تنگش در آغوش
وگر گوید بگیرم زلف و خالش
وگر گوید بخایم لعل خندان
فراقش گر کند گستاخ بینی
کنون خواهم …
ز تاب زلف خویش …
عتابش گر چه میر…
برمی گفت کای …
گر شیرین گوید ای بد مهر …
مرا دل بود گر من برنگردی
چو بخت خفته یار پر انشانی
ترا من همسرم همنشینی
بر بلبل دانهای اشک برآرم
نداری جز مراد خویشتن کار
بخار تلخ شیرین نود گستاخ
کشتم ز آتش گرم دل افروز
علاء آن کو خود را ساز بند
چو بی یار آمدی من بود بسیار
چو کار من برسوائی فکندی
نماند از جان من جز ناشنائی
چو نقش کارگاه رومیست
هزاران بیرمی خوردن بوده یار
ترا در بزم شاهان جوش خواب

مراد … رگر وز دزد … خیزد
اچر این سیم و … پسم
ازین دل بیدلم ازان … یار
مرا آن به که من خود دل ندارم
بسر تا کی برم روزی برد روزی
نه آخر ستم آزاد سر خوش
بعتاب صبر کرد بانگ بر زد
بگو بید این شیرین شب در انست
بگو کاین آرزو بادت فراموش
بگو تا گری ما مالش
بگو از دور منجو آب دندان
بگو بر خیز تا مانی نشینی
خیال از پرده دیگر کشادن
فرو بندم بخواب غمزه خوبت
عقیق نرخ رامین بت در جنگ
سخن در مغز تو چون آب در جوی
کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
گرفتار ست دیگر نگردی
چه دوران ساز کار بر انشانی
بچشم زیر دستانم چه بینی
دوانم بر در خویشتن خروشان
نباید بود از …ان خویشتن دار
چو شیرین بر طب بگذشت …
بدو رت کور بسپردم شب و روز
بمغز وران زین به بار بستند
چو در کاری نداری باکی کار
سپرد در آب [illegible] نکندی
اگر کاین … دارد سر جانی
ز روی کاری از من دور گردیدت
یکی از بهر خوردن نکمدار
ز نیکا غربیان روی بر تاب

رها کن تا درین غم هست کس هم
سوی شاهین بحری باز گشتی
بشو زین پرده من ساز بردار
رخ معشوقه با این جلالی
چراغ من که بگذشت از فتیله
مراد من چو دی رنجور داری
مرا زان آتش این خام ستمگر
غمت بر هر رگم پیچیده ماری
صبوری چو کنم با چنین تنگ
درین دریا که آتش گشت کشتی
مرا خاکیست خاک از در گذشته
همه کارم که چون تو ناتمام است
چو شمعی هر که میرد تا نمیرد
برین ابلق کسی چابک سوار است
بعشق اندر صبوری خام کار است
از حد پیر ما رای تو هشت
سخن باید بدانش درج کردن

چو جستی میشود شاهین دستی
با آهنگ حریف آواز بردار
جهان از عشقبازان نیست خالی
فروزنده است چون در دل طلبها
کسی در دام و دامن دور داری
رها کن خانه از بهر آتش
شکستم زیر هر مو پای خاری
بمنزل چون رسم پای چنین تنگ
مرا هم دوزخی و آن هم بهشتی
مرا آبی و آب از سر گذشته
چنین خام از تمناهای خام است
امید از زندگانی برگیرد
که در میدان عشق آشفته کار است
بیا بعشق خود در سپهر ارست
همه گفتار تو بر جای خویش است

اگر بر پرده من نی ساز
فتیله برکشیدن بر فروزد
توانم گوی را نتوان زکردن
مرو را هیکل خرد گل بماند
ازین آتش که عشق افروخت بر من
ز شب خسپم نه روز آسایشم هست
ز اشک آلوده کن در هر کناری
مرا چون بد نباشد حال چون تو
با آب دیده کشتی چند رانم
وگر نه بر دو دوزخ نشانی
خرد مارا بدانش رهنمون است
سفر ساختن فرزانگان را
صبوری از طریق عشق دور است
وزان پس گردنش اندیشه عشقی

برون ... جان در ...
کنم در عاشقی دیگر کنم ناز
چراغ ابر به هرگز نسوزد
دماغ چند را دیوانه کردن
ز کار تو چو لالا زادل بها
دریغا عشق خواهد سوخت از سر
نه از تو دوزخ تجسایشم هست
بود در بانی دوزخ سزاری
که بودم پیش تو بار اسال تشنه
وصال است آبیاری چند خواهم
چه پیچم آب زندگانی
حساب عشق از این دفتر برون است
چو شد پرداخته دیوانگان را
نباشد عاشق آنکس کو صبور است
سخن با او نسنجیده نگفتی
چو بسنجیدن آنگه خرج کردن
بت شکر لب دل سیمین بناگوش
غذا اش از مادیان و چشم ماه
همه خبر زهره بد چون زهره بد خواه
چو فن سازد در آن اندیشه میکرد
نهاد آن ماه سیمین حلقه در گوش
ز هر نوعی فرو کرده سخنها
نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
جوانی نام او فرزانه فرهاد
بر آورده چو خورشید روشن
با آهن نقش چین بر سنگ بندد
شنیده استاد باید آنکه کار
ولیک از موم و گل تر آهن و روی
دو شاگرد یکی استاد بودیم
به تیشه سنگ خارا کندیم

داستان عاشق شدن فرهاد بر شیرین

پری پیکر نگار پرنیان پوش
در آن وادی که جائی بود دلکش
ز دو ناچار پایان دور تر بود
ز چوب نی هر کس چوپان خبر داشت
که شیر آوردن از جائی چنان دور
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت
نمازش برد چون هندو نگارا
بوقت هندسه عبرت نمائی
به تیشه چون سر صنعت نهادی
بر استادی چنین کاری بباید
توان هر صنعتی کردن بسر بست
اگر فرماندهی فرمان بری نیز
چو هر مایه که بود از تیشه بردار

نخوردی سیر خوردی انگبین شیر
ز شیر آوردن او را درد سر بود
چراگاه آن زمان جائی دگر داشت
پرستاران او را داشت تنگ
چه ماران حلقه می پیچید مار زر
دل فرزانه شاپور آگهی داشت
ستودش عطارد مشتری را
مجسطی دان ما اقلیدس کشائی
ز هر امرغ و ماهی بر نگارد
بدین چشمه گل از خارت بر آرد
ز روی هندسه بر روی گردن
بدست آورد نیش بر دست دیگر
قلم بر سنگ او تیشه بر داشت

کرشمه صد گونه حلوا چیز بودی
که پرآمون تو وادی بجز وادر
دل شیرین حساب شیر میکرد
چو شب زلف سیه افکند بر دوش
نشسته پیش او شاپور تنها
چو گلرخ پیش او قصه فرو گفت
که هست اینجا مهندس مرد استاد
دو نقش غریب از سنگ آهن
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد
بود در هر کاری استاد بسیار
شود مردار حساب انگشتری گر
سرما هر دو یکجا همره بودیم
به بوسه دست بوسندش همه کس

بد کس

پرستش را چو موم آهن است یکسان / به نیروش خواه موم و خواه سندان

چو شاپور این حکایت را به سر برد / غم شیر از دل شیرین به در برد

چو روز آینه خورشید برست / شب صد چشم هر صد چشم بربست

نخستین کرد شاپور آفرین را / بدست آورد فرهاد گزین را

بگفت این تحفه را استاد ایام / مرا شیرین همی خواند به پیغام

چنان پنداشت فرهاد دیرون / که او را بود خواهد بیشکی سود

به شادروان شیرین برد شاپور / به رسم خواجگان کرسی نهاد دور

درآمد کوهکن مانند کوهی / کز آمد خلایق را شکوهی

چو یک پیل از سطبری و بلندی / به قدر دو پیلش زورمندی

به تیشه گر بر سنگ آزمودی / ز هنگش جواهر مزد بودی

رقیبان حرم بنواختندش / به واجب جایگاهی ساختندش

در اندیشه که لعبت باز گردون / چو بازی آورد از پرده بیرون

برون پرده فرهاد ایستاده / میان دربسته و بازو گشاده

جهان نا گشته چون بازی کردی / پس آنکه پرده و لعبت بازی کو

به شیرین خنده‌های شکرین ساز / درآمد شکر شیرین به آواز

دو قفل شکر از یاقوت برداشت / ز رو یاقوت شکر قوت برداشت

رطبها شکر سر بوسش بار میداد / رطب را کو شکال خار میداد

بنوشاباد انگه های دیر / شکر خواند انگبین را چاشنی گیر

ز بس کز دامن لب شکر افشاند / شکر دامن بجو رستان برافشاند

طبرزد را چو لب بر نوش کردی / ز شکر حلقها در گوش کردی

در آن مجلس که او لب برگشادی / نبودی کس که حالی جان ندادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو شد مسموع گوش فرهاد / بیفت اندام او لرزه برافتاد

چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پا افتاده در خاک

برو بر خاک میغلطید بسیار / وز آن سر کوفتن پیچید چو بیمار

چو شیرین دید از او آرام رفته / دلی دارد چو مرغ آرام رفته

هم از راه سخن شد چاره‌سازش / بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت کای داننده استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد

بجا یک دستی او استاد کاری / کنی در کار این تقصیر استواری

از اینجا تا به شام و مصر تا روم / هنرها یک به یک هست معلوم

که مردی در صناعت اوستادی / هنرمند و حکیم و کاردانی

چنان خواهم که از من در پذیری / بدین حاجت که داری دستگیری

کله داورست و ما محتاج سر کم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم

ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ / بباید بست جویی محکم از سنگ

که چون پایان آنجا شیر دوشند / پرستاران ما آنجا شیر نوشند

درین کارم اگر دولت بود یار / نخواهم [illegible]

بجو از ما بجو ور رهبر / بکار اندر نکرد سستی و تقصیر

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین

ز غیرت دستها بر هم گرفته / در آن شیرین سخن از هوش رفته

در آن خدمت بنعلت جای داشت / که کار [illegible] نازکی داشت

سخنها را شنیدن می‌توانست / ولیکن فهم کردن می ندانست

[illegible]

رقیبان این حکایت بر گرفتند / سخنها یک به یک از سر گرفتند

چو آگه گشت ازان اندیشه فرهاد / فکند آنگهم ابر دیده بنیاد

چنان آهم در اندام آن بوم / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم

به تیشه روی خارا [illegible] / چو پیدا از سنگ بحری تیز آمد

بکنده از میان سنگی را | چو دیگر رو جوئی آتش کار
ز جائی کو سفند زاد کاخ | دو رویه سنگها و شاخ ...



چنان ترتیب کرد استاد ...
در آن حوضه که از سنگ بسته ...
اگر صد گونه باید کسب ...
چه چاره کان بی آدم ...
خبر بردند شیرین را که فرهاد
هستی بنگر آمد سوی آن دشت
... باید ز کار آدمی دور
که جوی شیر و سنگ حوض ...
وز آنجا باز چوپانان سر ...
بباید خواندشان یکسر بدرگاه

که در دو روزش ... چند ...
روانشد به گفتی آب د شیر

صفت حوض و جوی شیر و آمدن شیرین بتفرّج

بپای حوض بست و جوی بگشاد
بگرد جوی شیر و حوض برگشت
بهشت و جوی شیر و حوضه خوش
چنین جوی از بسی فرسنگ ...
بباید خواندن و بخشید زور
بباید دادشان هرگونه دلخواه

چو کار آمد بآخر خوش ...
بنا چندان تواند بود دشوار

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
چنان پنداشت کان حوض کرده
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
بباید دست مزدی دادن او را
که زینسان بهر ما زحمت کشیده
بقدر هر کسی از گنج و گوهر

چو حوضش کو زیرش بود ...
که بنا را نباید پیشه ... کار
زبون باشد بدست آدمیزاد
بجز مزدن کسی بیچاره داند
بحوض آید بیا بنگر شیر
که گر دست آدمی بهشت آفریده
که رحمت بر چنان کس آفرین کرد
اگر کردار بهر ما نیکو اورا
زما جز کار فرمودن ...
بباید خواست از گنجور زر ...

چو ...

چو رحمت دور شد نزدیک خواهد
زکوه هر شب چراغی چند بودش
گشاد از کوششش با صد عقد چون ...
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
وز آنجا راه صحرا سبز زد دست
زبیم آنکه نکار از دست رفته
بسختی میگذشتش روزگاری
فرو رفته دلش را پای در گل
چو دیوار از رحمت مردم گریزان
سهی سروش چو شاخ گل خمیده
زگریه بلبل و از ناله بلبل
نه از خارش غم دامن ربودن
زخون هر ساعتی کردی نثاری
چو عقل از فتنه کاریش باید زجام
سپیده آتش دل در دماغش
بلا و رنج آماج کشته
چنان از عشق شیرین تلخ گریست
دلش رفته قرار از بخت برده
علاج درد بی درمان ندیدست
گرفته عشق شیرین در آغوش
گر از درگاه او گردی بدیدی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی
کسی را کانتنی در دل فروزد
چو سوی قصر او نظاره کردی
ز محرومان ایندام زبون گیر
گهی وقتی نمودی مرز بانش
کهی شک کوزبان دانه گرگی
نمودی روز را چه چرخ نادرد
وگر بودش صد دیوار زهر
وگر تیری بجنبش در نشستی
شبی با صد در نیغ و ناله تا روز

زند بیکان خود بر تن نشاند شر
که عقد گوش کوهر بند بود شر
شفاعت کرد کاین شان و نفروش

که استادیت را هیچ نگذاریم
زنغزی هر یکی خوشنما جی
چو وقت آید گزین دست بیابیم

صحرا رفتن فرهاد و ناله کردن از عشق شیرین

بصد مردی زمردم جست میشد
نیاید زدستش هیچ کاری
زدست دل نهاده دست بر دل
فغان خیزان تراز بیمار خیزان
چو گل صد جای پیراهن دریده
گره بر دل زده چون غنچهٔ گل
نه از تیغش هراس سر بریدن
... آورد ... لاله زاری
... ره دیده باد ...
زچربی سوخته همچون چراغ خرم
بلا زاندازه رنج از حد گذشته
کرشمه او اگر چه سست دیست
بی دل میدوید آن رخت برده
غم خود را سر و سامان ندیدست
... فرهاش فرا آغوش سر
بجا بسر ... جنبش رسیدی
سخن شیرین ... از شیرین نگفتی
جهان یکسر چنان داند که سوزد
بجای جامه بر جان پاره کردی
برش گرد آمده یکدشت نخچیر
یکی بودی رفیق مهربانش
کسی دنبال شیران شانه کردی
نخوردی و نیاشامیدی از درد
ندیدی تا نگردی چشم او پر
زمدهوشی فرو بر هم نشستی
دلی با صد هزاران حسرت و ...

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد
نه صبر آنکه دارد برگ دوری
زبان از کار و از کار آب رفته
گرفته کوه و دشت از بیقراری
غمش را چاره جز بیچارگی نه
روان زانشد که از ره خار میکند
زدوری گشته سودای یکبار
زناله بر هوا چو نیکی نشستی
زگرمی پرده عشق آرام او را
زمجروحی دلش صد جا بسوزد
زغم زرسان هشیاری یکی
چنان اندر رسید از دوست دلتنگ
غمش دامن گرفته او بغم شاد
فرو مانده چنان تنها و رنجور
نه رخصت که ز غمش جائی فرو شد
وگر در راه او دیدی گیاهی
چنان پنداشت آن دلداده فرهاد
چو بردی نام آن معشوق چالاک
چو وحشی توسن از هر سو شتابان
یکی با این گهش رفتی یکی جا
کسی با آهوان خلوت گزیدی
بروز شب آهوان دمساز بودند
بدان هنجار کاو ل راه رفتی
دگر مش آمدی پا بسش در راه
دل از جان بر گرفته و ز جهان سیر
بر آهنگ دران کلخ میکرد

که ما خود مزد شاگردان بیابیم
از و هر دانه شهر را خراجی
زحق خدمت سر برتابیم
زدستش بسته در پایش افتاد
چو دریا اشک در یاد ریزد
برآورد از وجودش عشق فرهاد
نه برگ آنکه سازد با سوزی
زدل تیر و زدیده خواب رفته
وز او در کوه و دشت افتاد زاری
زبارش چاره جستن یارگی نه
نه خار از پای خود مسمار میکند
شده دور از شکیبائی بیکبار
فلکها را طبق بر هم شکستی
بجوش آورده هفت اندام او را
روانش بر هلاک خویش گستاخ
چو ما را زنشک و گریان چو بیتی
که خاد و از سد اب دیوار آهن
چو گنجی کز خرابی کرده آباد
زیاران منقطع و ز یاوران دور
زکس محرم که پیغامی فرستد
ببوسیدی و بر خواندی دعائی
که سوزد هر که را دلداده باشد
زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
گرفته انس با وحش بیابان
یکی دامن کشیدی و یکی پای
کهی در موکب گوران دویدی
گوزنانش شب همراز بودند
اگر ره یافتی تنها و رفتی
ز بی پرهیزی افتادی بدانجاه
بلا همراه در بالا و در زیر
بنغز سنگ را سوراخ میکرد

نشانی کز برای آتش گرد
او بر رخ چون دیده شست
دل از رخت خودی بیگانه بودش
نیاسود از دویدن تا شام
نبود آگه که مرغش در قفس نیست
اگر دو نور اگر در نار بودی
کسی در عشق فال نیک گیرد
بهر هفته شدی مهمان آن نور
شبانگاه آمدی مانند نخجیر
شب [illegible] انجمن هیچ نگذشت
در آفاق این چنین شد داستانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه
به شه گفت این چنان سوداگرفته
[illegible] که بر شیرین در دست آ[illegible]
[illegible] کوه و رود بیاد [illegible]
کند هر هفته بر قصرش سلامی
دو ام [illegible] همه بهتر گراید
دل خسرو نبودش شادمانند
در آن اندیشه عاجز گشت یارش
نشاید کرد خود را چاره کار
طبیب ار چند گیرد نبض [illegible]
ز نزدیکان خود با محرمی چند
دگر با تو [illegible] که کارم تباه است
کنون بر من کند [illegible]
کزین سودای تو صاحب کلاهان
کزین آشفته [illegible] چه سازیم
اگر سودا [illegible] زر بود زر
بسا بینا که از زر کور گردد
اگر تا زان [illegible] آید کار او تنگ
در آورد [illegible] چون یکی کوه
غم شیرین چنان از خود ربودش

بعد قرآن [illegible] از دل یاد کرد
سبیل خویش را [illegible]
که [illegible] دیگری در خانه بودش
گر از خویشتن بیرون نهد کام
و گرنه [illegible]
نشان هجر و وصل یار بودی
و گر کرد [illegible] نخجیر
بدیداری قناعت کردی از نور
وز آن حوضه بخوردی شیر با شیر

همی کان بر دوش [illegible]
نخست ار چند خواهش [illegible]
از آن [illegible] نقش [illegible]
ز حسن [illegible] دوری گرفتند
چنان [illegible] اختیار [illegible]
ز هر نقشی که او را آمدی پیش
بر آن نقشی که آمد [illegible]
دگر ره [illegible] گرفتی
جز از شیر جهان خوردی نبودش

دو اسبه [illegible]
که در بر دوستان [illegible]
گر از نقش دگری [illegible]
اگر با دوست در خلوت گزینند
که از خود باز خود را باز نشناخت
[illegible] وجد و حالت [illegible]
کند بر نام خویش آن نقش [illegible]
هم اندر داستان [illegible]
برون زان حوضه نا وردی [illegible]
هر شب کرد پای حوض [illegible]
فتاد اندر داستان [illegible]
که در عالم [illegible]
برهنه پای [illegible]
[illegible]
[illegible]
هوس در دل فزود [illegible]
بهای نقد [illegible]
که صاحب [illegible] افزود [illegible]
برآورد [illegible] بلندی
که در [illegible]
که در خویش [illegible] ندانست
[illegible]
[illegible]
گر آید دولت [illegible]
سعادت باد و دولت کارسازت
[illegible]
بدین ناسزایی [illegible]
بسنگی بایدش مشغول کردن
طلب فرمود کردن کوهکن را
چو شیران پنجه کرد اندر [illegible]
بهر کامی [illegible]

خبر یافتن خسرو از حال فرهاد

فرو گفت این حکایت جابجا
کز آن سودا ره صحرا گرفته
بدین [illegible]
فراموش کرده خواب [illegible]
[illegible] سلامی
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
که با او [illegible]
[illegible]
[illegible] مرد [illegible]
[illegible]
نشست [illegible]
دگر [illegible]
که کرد آشفته [illegible]
بجا کای تو سوگند شاهان
ز آهن گر زرش زنجیر سازیم
[illegible]
با آهن [illegible]
گذارد عمر را در کار [illegible] سنگ
فتاده [illegible] خلقی [illegible]
که پروای خود و خسرو [illegible]

که فرهاد از غم شیرین چنان شد
ز سودای جمال آن دلفروز
[illegible]
[illegible]
ملک چون گوش کرد این داستان را
چو نقد [illegible] کس باشد خریدار
[illegible] غیرت [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
دل شه چاره آن غم ندانست
[illegible] چه سازیم
بسی کوشیدم اندر پادشاهی
خردمندان چنین دادند پاسخ
جهان [illegible]
[illegible]
بزرگ [illegible]
[illegible]
چو شه بشنید قول انجمن را
[illegible] خسرو [illegible]
ملک فرمود تا [illegible]

چو گوهر در دل آتش همی بود
ز گوهرها ز رو خاکش کی بود

چو مهمان را نباید چشم در ره
ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

ز هر نکته که خسرو ساز میداد
جوابش هم بنکته باز میداد

نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی

بگفتا آنجا به صنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جانفروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا از شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفت ار چون بجوئی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بخواهد هرچه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر کسش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفت آنکس نداند جز خیالش

بگفتا گر بسر یابیش خوشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت [illegible] کام [illegible]
بگفت آسوده کی بر من حرامست

بگفت او خاص من شد زو مکن یاد
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفتا رو صبوری کن درین کار
بگفت از جان صبوری کی توان کرد

بگفتا صبر کن گر کس محل نیست
بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش ترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ غمخوارت بباید
بگفت از من نباشم نیز شاید

بگفتا دل چرا افسرده داری
چه باشد گر دمی آسوده داری

چنین گفتا که ای شاه جهاندار
چو جانان دست جان من چه مقدار

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم
چو زورش نیز بر سنگ آزمایم

کشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
که چون الماس بر سنگ اوفتاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان کردن بدو راه

میان کوه راهی کند باید
چنان کامد شد ما را شاید

برین اندیشه [illegible]
که کار تست کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند
کزین خوشتر ندانم هیچ سوگند

اگر با من سر درین حاجت برآری
چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین خدمت بجا آورده باشم

دل خسرو رضای من نجوید
بترک شکر شیرین نگوید

چنان در خشم شد خسرو [illegible]
که [illegible] است آزردن [illegible]

وگر ده گفت ازین شرط [illegible]
بگفت آنچه فرمایم [illegible]

اگر خاکست کی شاید بریدن
وگر برد کجا شاید کشیدن

بتندی گفت آری شرط کردم
وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و زور دست بنمای
برون شو [illegible] خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشانگه جست از شاه عادل

بگوی گرد خسرو [illegible]
که خواند هر کس اکنون چنو [illegible]

بحکم آنکه سنگی بود خارا
بسختی روی آن سنگ آشکارا

کوه کندن فرهاد و زاری کردن از عشق شیرین

ز دوی آنگاه خسرو با دل تیز
بر آن شد کو بکین باشد آتش

بدانسو [illegible] کش رفت چون باد
کمر بربست و زور دست بگشاد

نخست آزرم آن کرسی بگشاد
بر آن تمثالهای نغز بگماشت

پس آنگه از ستان آهنین تیز
گذارش کرد ماه و شبدیز

بتیشه صورت شیرین در آن سنگ
چنان برزد که مانی نقش ارژنگ

بدان صورت شنیدم نوجوانی
جوانمردی نمود از مهربانی

وزان تیشه که بودش [illegible]
چو گرد آن پره زنهای آن [illegible]

اگر چه دنبه بر گرگان [illegible]
بدینسان بر مردی از ملاحت

به پیداتر تیشه زنشان دید بازی
چو ابر [illegible] میگذاری

چو شد پرداخته فرهاد در جنگ
ز صورت کاری دیوار [illegible]

بکوه انداختن بگشاد بازو
که چندین [illegible] سنگی بی زانو

بهر غارش که با آنخاره میکرد
یکی برج از حصارش باره میکرد

شبانروزی ز وقت صبح تا شام
بریدی کوه بر یاد دلارام

شبانگاهان که صحرای [illegible]
رسیدی آفتابش بر سر کوه

بسا ای برنسیدی نقش بستی　　علم بر خواستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت ستانی　　در آن سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس　　برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان　　دو انجمش قره این سربلندان
بت سنگین دل سیمین بناگوش　　گل صد برگ شمشاد قصب پوش
بت سنگین دل سیمین بر من　　بتو گمره شده سنگین دلی بر من
نبودی سنگ چو گوهر بای بسته　　من از سنگ چو گوهر دل شکسته
زمانی چین و بگریستی زار　　پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان پس بر شدی بر تیشه کوه　　به پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دل آرام　　برآری گفتی ای سرو گلندام
جگر پالوده از دل بر فروزه　　ز کار افتاده از کاری بیاموز
مراد نامرادی را روا کن　　امید نا امیدی را وفا کن
تو خود دانم مراد من نیاری　　گر یاری بستر از من یار داری
من آن یارم که بر یادت شب و روز　　جهانسوزم بفریاد دعت ای دلفروز
الست نشاد شیرین چو گل نو　　شکر ریزان بیاوردی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین　　ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه بارهای بد پذیرم　　پس پیچی و صبری در ضمیرم
من از عشق تو ای سرو دلفروز　　همی سوزم که می بینی شب و روز
درین دوکی تنگ آفریده　　وجودی دارم از سنگ آفریده
بگریه ز آهن سنگ و ورودم　　وفا در سنگ و آهن چند جویم
نگفتن زین پس خواری بر تنگ　　غریبی را مکش چون مار بر سنگ
ترا پهلو بفربه نیست نایاب　　اگر داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین برپشته مانده　　ز تنگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و میسازم از دور　　که بر پا نشد روحا قت دور
ازین نزدیکتر نی نا بدینجاک　　که باشد کار نزدیکان خطرناک
بحق آنکه یاری حق شناسم　　که جز گشتن بهر سو بر سپاسم
اگر بند غم بازم رهانی　　که مردن به مرا زین زندگانی
بروز من ستاره بر میاباد　　بنخت من کس از مادر نزاید
اگر در تیغ دوران رحمتی هست　　چرا بر دستت ناید مرا دست
اگر عدلست در دریا و در کوه　　چرا تو در نشاطی من در اندوه
وگر در سیل شبستان گرد آلود　　چرا بخشید ترا شیر و مرا دود
بدان شیری که اول داشت داد　　که چون از جوی من شیر خورد شاد
کنی یادم به شیر شکر آلود　　که دارد تشنه از شیر شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم　　ز عشقش تو چون طفلی بشیرم
چو یاد آرم ترا ای سرو نازم　　بنالم عاشق از سر بر فرازم
بیاد آرم شیر خوش گوارا　　فراموشم مکن چون شیرخوارا
چو کس جز تو ندارم یار غمخوار　　مرا ای یار دیرین غمگسارا
زبان ترکن بچون آهنگ لب را　　برو در روشنی در تیره شب را
سوزا آن دل که دلدارش تو باشی　　بگیتی چاره کارش تو باشی
اگرم بکسری بدهی رخامت　　زبان دارم همی شیرین زبانت
نخورد خونم که خون خوردم ز هجرت　　غریبم آخر ای مه خاک تربت
چو در خوبی غریب افتاده یکجا　　غریبا را فرو مگذار در چاه
تو کامروا و غربی بی نصیبی　　نپرسی از محنت روز غریبی
دریغا هر که در عالم رفیقست　　ترا با وقت سختی هم طریقست
کرد سختی تن آسائی گزیند　　تو گوئی دست ایشان پا نگیرد
چو بد گردم که با من کینه جوئی　　بدانگه کر بدی گفتند نکوئی
خیالت را پرستشها نمودم　　دگر جرمی بجز این دارم چه بود
مکن با یار تنگدل بیوفائی　　ز کس با کس نکرد این ناخدائی
اگر یادم تو ای سرو آزاد　　سری چون بید در غضبان دیر باد
دگر گاهم تو ای کنج خطرناک　　ز بانگ خانه برسان زانجاک
چنانم من که دور از آستانت　　رهی باشم از دست آستانه
شبی خواهم که بستی از مرا　　سحرخیزی و شب بیدار از یار
گر از پولاد داری دل بیا داد　　ببخشای بر این مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو از تو　　بگو بر تو امین چو جور از تو
من افتاده چنین چون کاو بیجو　　تو میدانی خبر که میرانی ز بیجو
لطف زین بیش کن بر مرده خویش　　مکن بیداد بر دل مرده خویش
من اندر پیش تو چون کاه بستم　　وگرنه کوه عاجز شد بدستم
اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز　　نه شد دیرم چوی از رده تیر
چو شیرین دیو پرورد چه فرهاد　　همه در حرف پیچیدای پریزاد
چرا چون نام هر یک تیغ فرت　　برون پنجه خسرو شکرفت
ندانم خصم را غالب تر از خویش　　کرد مغلوب غالب نام من بیش
ولیک از یار خود ناشناسم　　از افعال خوش لطف سپهر آسم

همه او یاری عجب عهده دارم
درین سستی مرا شد مردن آسان
حقیقت آن مجازی نیست اینکار
مرا عشقت چو موم زرد سوزد
اگر بیدارم اندوه یادم خورد
مرا گر نیست زر و نقره در کار
مرا شد سنگ و این پنهانم نیست
جهان را نیست شرمی بنیز از کس
کسی در بند مردم چون نشانه
نه چندانم کسی در خیل پیدا
اگر صد عمر در جای نشینم
چو سنگ جانم گر با این کند گرد
پلنگان را بکوهستان کند مست
بنو باد هلاکم میرسد واند
چو دوست کیم از او جدائی
نشاید گفت کمن بستم تو هستی
دلا دانی که دامان چه گشتند
مرا عشق از کجا در خورد باشد
چو دشمن بر حرم زد پای مردست
بصد دیوار سنگین پیش و پس را
چو نقطه زیر پرگار آوردم روی
وگر یاران قیامت سوز سنجر
چو نیکو حدیث چند بندی
زبس سنگ و زبس گوهر که ریخت
ز هر قطعه شدندی سنگ سیلو
مبارک روزی از خوش روی نکار

که منشین کسی بیخواه دارم
که جان در غصه دارم غصه در جان
بکار آیم که بازی نیست اینکار
دلم بر خویشتن بین درد سوزد
وگر خوابم افزون باشد مرا درد
که در پایت کنم خسرو از چه
که دریغا است و دو چشمانم نیست
زمینی هیچکس تا کس برازمن
که او از سنگ مردم شد مرا
که گر میرم نهد بالین من راست
بجز آهم کسی بالا نشینم
چو سنگ دارای ودم خوابی [illegible]
پلنگان را در بر ما جا کجاست
… تا گفتم کز غم ما میبرند
شوم در خاک تا یابم رهائی
که گر آن را جب آید خود پرستی
در آن دریا که در عقل بنشیند
که بر سوی … [illegible]
چه سود افتادن … [illegible]
ببندم … هیچکس را
شوم در … آوردم روی
بر خم کوه گردی بنشسته تیز
… آن صورت … [illegible]
دماغش سنگ با گوهر بریخت
بدیدندی دار و انگشت خایان

مبادا کس و گرچه شاه باشد
مرا در عاشقی کار نیست منکر
توان خود در بستی تنگدل کرد
ز سودای تو ای شمع جهانتاب
چو در بیداری و خواب است خفتنم
رخ زردم کند در عشقبازی
هر آنکس چون منی چه شود خاکی
بیا گردی جان بر تو دردم
نه چندان دوستی دارم … [illegible]
منم تنها درین اندوه جانی
وگر گردم بکوه و دشت … [illegible]
جو سنگ از جهان … [illegible]
من و سنگ خاکی اندر … [illegible]
مبادا کس چو منی تمامی
چو تو هستی نکوئی … سر
چه از غم نیستم … آزاد
کسی کو … [illegible]
… معمور دنیا
چو راحت ز آنکه چون دشمن … [illegible]
اگر پایی بدست آرم دگر بار
ببندم دگر در صورت کس
بشب تا روز کو هر بار بودی
چو شب روی از ولایت در کشیدی
بگرد عالم از فرهاد بخود
ز سنگ و آهنش حیران شدندی

گر او را مشغل بد خواه باشد
که دل در تنگ دارم تنگ … [illegible]
بدین سستی که کاهی را بجنبیل گرد
نه در بیداری آسودم نه در خواب
پناهی بر نزد … [illegible]
گهی زرکوبی و گه نقره کاری
اگر باشد چو غنچه شرمساری
نه دیوم کاخر از مردم گریزم
اگر گر روزی بنشینم که بدم خیز
خدا اگر … سری بر آستانی
بجز سایه کسم ناید بدنبال
گیاه … زمین پای و مرا نه
نه در جا گم تا بپایش … [illegible]
بدین گمی چه باید زندگانی
… [illegible]
نخواهم هیچکس را در جهان … [illegible]
نخواهد هیچکس را شد رستی
غم دل بین که چون سوزد مرا هم
رسد پیری و بیرون آید از پشت
بدامن در کشم چون نقش دیوار
از آن صورت پرستیدن مرا هم
بروز من کوه کندن کار بودی
سیاه روز رایت در کشیدی
حدیث کوه کندن گشت هر جا
وز آن … سرگردان شدندی
نشسته بود شیرین … ایوان
چنان کاندر کهی … سردی

رفتن شیرین بکوه بیستون پیش فرهاد

سخن پرفشان مهر نوردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد
ز هر شیوه سخن کان دلنواز
بتحفه کفتعه یاران دلفروز
گهر زان سنگ و آهن بر نگار

بدان تاریخ دل را شاد میکرد
بجنبانید ز آنچه او گفتی دمادم
علم بر سر تو خواهم زد امروز
ندل گرمی … من سر … [illegible]

یکی افسانه آینده میخواند
سخن چون چند سلسل عافیت کار
ز منم کاهنین بازوی فرهاد
نه مود اسب را زین برنهادن

که شادی بیشتر خواهم ازین رای
ستون بیستون … [illegible]
چگونه کوه … پولاد
مبادا … برنهادن

نبود آن روز گلگون در وثاقش
روانشد برکسان بر خوابگشته
چنان چابک نشین بود اندلارام
زلعلش بر صبا مسمار میزد
زعکس روی آن خورشید رخشان
زبس سنگدل خرسنگ میخورد
بنخص کوه پیکر کوه میکند
ز من خاکستری ماند درین درد
رخ خاره از خون لعل بشت
بدستش آهن از دل گرم شد
لش اعشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روده خونروان کردش بر خسار
که چون بودی تو انفرهاد چونی
گشاد انگه زبان چون [illegible]
بناز بیار خاسر و سمنبر
بگویم با تو جانا داستانها
مرا با عشق تو تعلیم کردند
چو دربار فروشد هفت اندامم
که او زن کور بودی همنشینم
نیفتم میخوردم نه آرام
بفرمودش که خواندندم بدرگاه
زر افشان کرد بر من آنچنان او
بهر نکته که با من شاه میگو
بلطفی خوش بده فرمانگاری
بگفتاری چو شکر آنچه دادند
بجان تو مرا دادند سوگند
فراوان شد که گر من زنده مانم

باسپی دیگر افتاد اتفاقش
چو صد خرمن گل بر انگشته
که درجستی زبن مقدار کام
زمین را بر فلک بر کار بستی
زلعل آن سنگها شد چون بدخشان
ولیکن عربده با سنگ میکرد
همی در پیش چون کوه دماوند
بخاکستر توان آتش نهان کرد
اگر در سنگ خاره لعل محنت
باهن سنگ از گل نرمتر شد
چو بت بود ش حج ابت میزا
دل شوریده بر پروانش آمد
بهوش آمد بشکنبش از خوشبا
رسیده هوش گشت و [illegible]
چه گویم در غم دلدار بگریست
زحیرانی میکردش زبانها
چرا در بند کوه بیستونی
چو بلبل با گل خوشبو بگفت
زرو با سمن بو پاسخ
گل خوشبو [illegible]
دل و جانم بغم تسلیم کردند
بکوه اندر میان گرد و دد و دام
پلنگ و شیر بودی همقر بینم
ندانستم چو دارم در جهان کام
برفتم چون مرا کردند آگاه
بگرد اگرد آن گردان طراز
جوابی دادمش بس عجب میکرد
فرستادن و را بر کوهساری
مرا بر بیستون بیستون بند
که دل یکباری دیگار بایند
بیابان آنچه بدرفتم رسانم

برون آمد چه گویم چون بهاری
بدان نازک تنی و آبداری
چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
چو آمد با نثار شکر و نسرین
سپاه لعل او فرهاد خواهان
عیار هستیش را در خدنگ
بر روت شکر امیکند مادام
[illegible] چو باد از جای رفته
چو از لعل شیرین خبر یافت
[illegible] شکر امیکند چون [illegible]
چو کوهی کوهکن را پیش خود خواند
بجوشید از هوای اندلارام
دگر روز دید آمد را بدیدار
بسان سر بریده مرغ غمناک
چندیست صد ره اشفاک غلطید
چو دید آن دلبر با فرهاد را خواند
چو میجوئی چه میبازی چه رای
زیار او دلبرا یارای دلبند
خوشا خوابگار زیبا شکر لب
زمن پرسی دلارا ما که چونی
زتاب عشق عاید لدار ولرزم
خروشان ماهش از زین بودم [illegible]
دلم را محرم و همراز و دمساز
چو می بگذشت از خسار روز گاهم
چو زد بار گاهش رفتم از راه
زر افشان کرد بر من گنج گهر
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر
بدانا چند روزی با غم و درد
زبان بگشاد شاهنشه مرا گفت
چو بشنیدم مرا آن سوگند خورد
شهنشه خسرو پرویز از آن بس

برسپائی چو بنهائی [illegible]
چو مرغی بود در چابک سواری
وز آنجا کوهکن زین کوهکن راند
سوی آنکوه هنگین [illegible]
کننده کوه [illegible]
تراز و تی نماید [illegible]
که از سنگش برون بیا
نشاط از دست [illegible]
بسنگ خاره در گفتی [illegible]
بدیگر دست [illegible]
وز آنجا کوهکن [illegible]
دلش [illegible]
نمیشد با ورش [illegible]
جگر خسته همیغلطید [illegible]
دو صد بار [illegible]
بگفتار از دو چشم شکر افشان
از آن سنگ و از [illegible]
تو تی بر نیکوان [illegible]
مرا آرام جان [illegible]
چگونه با تو گفتم [illegible]
[illegible]
بودم بگریان پروای [illegible]
وگوشش و دام ودد [illegible]
خبر بردند خسرو را زکارم
مرا بردند نزدیک شهنشاه
پس آنگه یک بیک حالم بپرسید
کز این دیوانه چون آید زنجیر
بمیرد جاودان میرد [illegible]
که کوه بیستون باید بر شکست
پذیرفتم من این کهسار شفقت
بگیرد نامم عشق در جهان بر

جانه

بهار عشق تو ای لاله رخسار
همیکرم همی سوزم بآذر
نصیب از تنجهان کوئی چه افتاد
بزاری ابر گریان در بهاران
زمینی را که آب دیده‌ام شست
کسان کز مرگ من دلشاد بودند
بدین رفته کری بستم برابر
ز من خصمان گرو بردند صباغ
بسی تا بوالعجب فرمان نوازد
بطرف شاهراهم گو بسازد
جوانی بد غریب آنجا بمرد
تعالی الله زیرش سنگ جا کرد

مرا خوش آمدست این نکته بسیار
بدار و دار که من زادم زمادر
که هستم روز و شب گریان و نالان
ز چشم من بسی شد ابر باران
فراوان زان زمین صد شاخ بررست
الا کمر را چنین شغلی نمودند
چو شطرنجیست کار من بسودا
بفرزین بازیم کردند شهمات
بدست خویش گور خویش کنده
سر گورم بسنگی بر فرازد
بکوی دلبری روزی گذر کرد
ندیده سود سرمایه زیان کرد

گر هجران تو ایماه شب افروز
چگونی مرو ازین اخترنم
همی بارم چو ابر نوبهاری
سحرگه باد را ماند ز من برد
چه من بلبل درین عالم بسی هست
بدان فرموده‌اند النقل و شورا
بیاده بارخی بر رنگ چون ما
فرو ماندم که انجم چون بشست
ندارم دوستی جز اشک دانی
نویسد بر سر گورم که فرهاد
بنی بستش ببند زلف چون شست
بسر شد عمر او در رنج و در غم

گر فتادم بدو رنج در شب و روز
گر از شادی شوم یکدسته محروم
همی سوزم چو برق از بیقراری
باطراف بیابون آن یار سپرد
چمن نا افتم بر خود کسی هست
که مرگ من همی دیده در کار
ز من اکرم مبرا نم بتعجیل
ندانم چاره هم اسم زبون کن
که بر من گر بدید بروز جوانی
نبد روزی از عمر خویشتن شاد
دل بیچاره دارش بیند ار داد
مباد آنیچکس را آنچنان نم



نکو کاهی مباد ز بخشای او را | بنجنا انجوان سنگ خور را
نگار یا من ازد غریبم | گر هجران آمد از غفلت نصیبم

ربس

ز بس گردید کامم اشک گلگون
بمن با سنگ و آهن رحمت آرد
چو من رفتم ترا خواهم که مانی
چو خسرو باغ دایم در جوانی
سهی سروت همیشه سبز گلشن باد
دلت با شد رخ پیوسته خوش باد
شکر لب داشت با خود ساغر می
بدستش داد کین بر یاد من گیر
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
ز شیر ار زهر باشد هم شود نوش
برفتن کرد عزم گرد آن ماه رخسار
نگه میدید روی آن تازه گلنار
رخ از خاک پای او بمالید
چو ابری تند شد چون رعد نالید
چو گل خندان همیشه روی بادت
پریشان گر بود آن موی بادت
سعادت بر خط تو سر نهاده
همیشه پای اقبالت گشاده
تو آن سروی که هستی از غم آزاد
کجا با دات آمد نام فرهاد
تمام و لب ورزین با هر دم
جز از سنگ و ماند جز خسرو نگیرم
چو اینجا آمدی رغبت نمودی
بدیداری غم از جانم زدودی
از آن ساعت که شیر از جوی خوردی
دگر نام من مسکین نبردی
نباشد شرط یاران ای دلفروز
که تو در عیش باشی من در اندوز
بنزد خود چو خوبانم نشاندی
بمن بر کوه هر اشکی فشاندی
ترا دیدم که دل در بند بودت
ز مهر شیر شکر سیر بودت
نهادم رنج بی پایان بجان
بجای آوردم آنخدمت مرا
کجا اندر پی ات باشی تو غمخور من
چو تاج و تخت باشی در خور من
بجان کندن چنان سختی کشیدم
چنان چو سنگ میدانی بریدم
امید که باشی غمگسارم
ازین بهتر خوری بیار کارم
نگوئی تا درین غم یار من کیست
درین بیچارگی غمخوار من کیست
ز مهر رویت ای دلدار دلخواه
کند دست مرادم از تو کوتاه
گشادای نور چشم و راحت جان
مه رویت ازین دیوانه پنهان
بدو گفت آنچه بشنید از رخسار
که صابر باش تا نی چند در کار
نماند هیچکس در رنج مادام
نباشد اعتماد کس بر ایام
چو بر داری تو این سنگ از میانه
نماند شاه زاده بی بهانه

بدین سنگ سیه از کوه کندن
بجان کندم و رم از کوه کندن
لبت پیوسته شادان باد و خندان
مبادت درد دل چون مستمندان
بگفت این و دگر باره ز آهن
ز خجلت سر گریبان کرد آهن
شد شیر از کف شیرین چنان خورد
بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو عاشق مست شد از جام ساقی
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
چنان دلتنگ شد فرهاد مسکین
که کاسش نخندد چون زلف شیرین
بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد
ز رویت دور بادا چشم بیداد
توئی سرو روان و شکر شیرین گوی
عبرت جا کرد عنبر دعا گوی
چنان کاین سنگ را آزاد کردی
امیدم هست که خود شاد کردی
من از روی تو دلبر شرمسارم
اگر چیزی خدمت لایق ندارم
درین شب بجز جانی ندارم
کرم فرماندهی عالی تبارم
بجان تا کی گزان رویت ببینم
که بس دلتنگ و حیران و حزینم
که شبها نیز در خوابم نبردی
نه از کس نام پیغام شیری
مرا بس و تو شیر دادی ز دو
بدان کردار تو کردم مشغول
نظر نمودی مرا کار چنان کار
گران خاطر نماندی هم چو ...
اگر چه روزگاری رنج بردم
بامید تو راحت میشمردم
مرا گفتی که رو دلشاد و پیشم
کرم خواهم بروی عذر تابان
بمن حاجت ترا چندان بد ای ماه
اگر گردم بر تو تیغ شیر کوتاه
چو شیر چند از آنجا نوش کردی
سبکبارم چنین فرموش کردی
رها کردی مرا با ناز و شور
نشیر وی تو من تا روز امروز
همی ترسم که آن شاه جهانم
خورد زنهار یاران خسته جانم
اگر مقصود نه حاصل کنم زود
برآورد او ز جود آتش دود
تو باشی از برم دور او فتاده
من اندر کوه کندن جان بداده
اگر روزی دو افتد در میانه
چه بینم تا چه پیش آرد زمانه
نماند نیک و بد بر کس مه و سال
سبکبال دگرگون کرد احوال
دگر باره جوابش داد فرهاد
بشیرین گفت بادی از غم آزاد

پاسخ دادن فرهاد شیرین را

ز من پرسی نگارا که چونی
بگویم با تو بختم را نگونی
مرا تا عشق تو تعلیم کردند
دل و جانم تسلیم کردند
ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز
نه روز از شب شناسم نه شب از روز
خروشان پیش ازین بودم بصحرا
نبودم گر بیابان پروای خود را
نخفتم نغنودم با آرام
ندانستم چه دارم در جهان نام
چو بار خرو شد سخت اندام
بکوه اندر بگرید باد و دام
گوزن و گور بودی همنشینم
پلنگ و شیر بودی همقرینم
دلم از محرم و همراز و دمساز
وحوش و دام بودی هم دمساز

چو دی بگذشت از آبان ماه سالم
خبر کردند خسرو را ز حالم
پدر سوی تو بس مرا خواندند بدرگاه
برفتم چون مرا کردند آگاه

چو زد بارگاهش رفتم از راه
مرا بردند نزدیک شهنشاه
نشسته شیروش شاه جهاندار
بجز داکر داد کردان طرار

زر افشان کرد بر من چون مرا دید
پس آنگه یک بیک حالم بپرسید
بهر نکته که با من شاه پیراند
جوابی دادمش کز من عجب ماند

پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر
که این دیو چون آید به نخجیر
کسی کز کان همه چون روبه بر
بگفتند کای شاه جهانگیر

بلفظ خوش برو فرما بکاری
فرستش مرد را کوهساری
پس آنگه گفت شکار مرد استاد
توئی کامل بعقل و دانش و داد

چنان خرم ز روی اوستادی
بجا آور که نیکو باکرادی
بجان تو مرا دادند سوگند
که دل یکبارگی در شغل بربند

چو بشنیدم من این سوگند گفتن
پذیرفتم چنین گفتار سفتن
قرار آنست کز من بند هام
بپایان آنچه پدر رفتم رسانم

شنفت خسرو پرویز آن پس
نگیرد نام عشقت بر زبان کس
بیانه عشق نوای ماه رخسار
مرا هوش آمده مست اینک کسانا

زهجران تو لیلا شب افروز
گرفتارم بدوزخ در شب و روز
اگر گرم همی سوزم بر آذر
بدان روزی که من زادم ز طو

چه گوئی مرمرا زین اختر شوم
که از شادی شدم پیوسته محروم
نصیبم رنج جهان گوئی چه افتاد
که هستم روز و شب غمگین ناشاد

همی بارم ز دیده اشک باران
که بارد در بهاران بر خیابان
همسنالم چه از نوبهاری
بجور من چه بر قات بیقراری

سحر گه ناله و زاری من برد
باطراف جهان زان گاه پی برد
زمینی را که آب از دیده دادست
ثمر و آن زمین صد شاخ بر رست

درونی نه زد دمن خبر داشت
بسوز من نفیر و ناله برداشت
چو من بیدل درین عالم کسی نیست
بمن با استم بر خود کسی نیست

کسانی از غم من شاد بودند
الالم را چنین شغلی نمودند
بدان فرموده ام اینجا قرار
که مرگ من همه دیدند از شکار

ضعیف استم جانتو بوده
گر دجانم همه شب روز بوده
بدین قصه کی بستم پرار
جو شطرنجت کار من برابر

پیاده چو رخ در تنگ چون پیل
فرس را گرم میرانم بتعجیل
فرو ماندم کراستم دست کوتاه
ندانم چاره بهر ستم فروشت

ندارم دوستی چو نا کردانی
که بر گنج و در روز جوانی
بطرف شاه راهم کو بسازد
بگردون سر کوهم بر فرازد

ز من خصمان گرو بردند بهات
بغیر تن نازنم کرده بهات
بسی زین بالحب قصرها درنده
بدست خویش کوه کنس کندم

ببستن بند زلف چون
دل بیچاره را رش بند دادست
هم اندر ترش اینک جان کردد
ندیده سود و سرمایه زیانکرد

نگارینا منم آن بیدل غریبم
که هجران آمده از عشق نصیبم
ز بس کردید کام اشک بارد
ببین بر سنگ آهن حجت آرد

بدین سنگ سپه از کوه کندن
بجان کندن بدم بیهوده خوردن
چو من رفتم ترا خواهم که مانی
چه سرو باغ دایم در جوانی

زجستی پوسته خرم باد خندان
مبادت درد دل چو ستمنده کن
سهی سروت همیشه سبز و شاد
دلت شاد و رخت پیوسته خوش باد

زمانی دیر با خورشید انور
بیرد بیدل و بی یاد بیسر
و دانش کرد خورشید سخن گوی
ز دو چشمش روان گوئی دو صد جوی

گرانغم یاد و من رفتم شب خوش
بکام دوستان باشی و دلخوش
بگفت این آب را از جا بگیرد
همه آنده او ز سستی اسب درماند

بند آمد کنش گران از زر بید
سقط شد بیستون کوه هر کشیدن
دراسب از کوه ز بودی ندیمش
سقط گشتی بزیر کوه سبشر

چو عاشق بیکران معشوق لالا
فرو خواهد فتاد از باره خاک
بگردن اسب را شهسوارش
زجا برداشت آسان کرد کارش

سوی قصرش بیان پر دو چون باد
چنان کز تاختن کندم استاد
چنانش مید اوند از کوه تا کوه
که مرکب رنجت آرد بنالش اندوه

پس از آن ماه رویان سپید روی
چنان بر داو که کردش کشید
بقصرش برد از آنجا باز رود
که موی بر تن شیرین نیازرد

نشاندش بر بساط خوبی گاه
بنوبت گاه خویش آمد که راه
همان آهنگر اچاره مسکرد
همان شیخ بآهن پاره میکرد

جهان سالار خسرو هر زمانی
بجز اینهی از شیرین نشانی
هزارش شیر صاحب جوهر بود
که هر یک بر سر کار دگر بود

سبب وفات فرهاد

گر آگهی ز من در پشیمانی تمام
در آمد ست که شد فرهاد را بد
خبر دادند سالار جهان را
وز آن ساعت نشانی در گرفته
کلندی بیزند چون شیر جنگی
اگر ماند بدین قوت یکی ماه
به پرسش گفت با پیران هشیار
فرو گیر قاصدی را گر بسر را
طلب کردند تا فرجام کوشی
چو سنگ درد دوری با طل تیز گری
یکی خرد زبان خوردی و پیروز
فرستادند نزد بیستون نش
چو چشم شوخ او فرهاد را دید
بدستش سنگ آهن نرم گشته
بیاد روی شیرین پست بگفت
که ای نادان غافل در چو کاری
چو ان با مگو شیرین زبانت
چو مرد ترش روی تلخ گفتار
دریغا آن چنین سرو سهیناک
بر گرش عالی کرد فرهاد
بیاد مرگ مردان ماه تابان
دریغا زانجهان خورشید آنماه
هم آخر با غمش وسازر بخشند
بگفت آن زلف آن خال دریغا
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
بنالید گفت آوخ رنج بردم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود
چو آتش در گریبان در میان افتاد
چراغ عالم افروزم بمرد
اگر صد کوه کندم آن دم بسر
چه خوش گفت آن کلامی با نگار

گر چون فرهاد دید آن دستان را
ز سنگ آهنین سختی زر گرفته
کلندی نه که آن باشد کلنگی
ز پشت کوه بیرون آورد
چو باید ساختن تدبیر آنکار
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
گره پیشانی و لب تنگ رو
چو کی زد و خفتی در تیز ری
هزار افسانه ... آب کار
شده بر ناخاطی ز سنگ و نش
بدستش تیشه فولاد را دید
دلش در کار شیرین گرم گشته
چو آن تیشه بزد و سنگ بشکفت
چرا عمری بغفلت بیسکه دزدی
مرا صد بار شیرین تر زجانست
دم شیرین ز شیرینی دریغا
ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
عجب حالیست کار شیرین
از آن ماتم سیه پوشیدند
گریبان در خسوف افتاد ناگاه
سپردندش بخاک باز گشتند
زبانش چون شد لال بد ریغا
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
ندیدم راحتی در رنج مردم
نشد کارم میسر مشکل این بود
چه طوفان بد که در من افتاد
ز شیرین کآفتاب از من نهان شد
برد گرگ از گله قربان در ده سر
که هر جا باید داد دستان

در آمد زور دستش را شکوهی
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد
بچربد رو به از چربش باشد
ملک پینک شد زان سنگ گفتن
بدو گفتند پیران خردمند
اگر بخشند کار دستش از کار
چو قصاب از غضب تیغ
[illegible] کاری برجای
[illegible] کرد ند
سوی فرهاد شد آن [illegible]
[illegible] بسته اند
از آن آتش که در جان [illegible]
چو دید آن مرد احوال فرهاد
بگفتا از نشاط نام یاری
که گر خیزم بخواب آن نقش پیاری
برآورد از دل حسرت یکی باد
بخاکش غم افشاند بر ماه
از آن ساعت که شیرین گشت پنهان
سهی سرو که بودت دل شاد
چو آمد در خلایق آن زاری
بر و هر دم در وغی چند می بست
کسی کو دم که با پیراز گوید
برآورد از جگر آهی پر از درد
دریغا هرزه رنج روزگارم
چو نادانان طمع بر لعل بستم
جهان خالی شد از مهتاب خورشید
بنخاید فلک بر هیچ مظلوم
بگرید بر دل من مرغ و ماهی
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک

ملک را کیسک کردندی کار
بکوه آتش فشانده فولاد را دید
بهر زخمی ز پای افکند کوهی
توانا بیستون را ستون کرد
اگر با شیر هم چربش باشد
اگر با دستش نه که لعل گفتن
اگر خواهی که آسان کرد
در نگی در حساب آید بدار
چو نقاب از بروت آتش فشان
دگر گردی فرو افتادی از پای
[illegible] و عده با [illegible] گرد
[illegible] بگشاد خود را تنگدل کرد
چو سیل بست گشته کوه بشکن
نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
زبان بگشاد و آوازی بدو داد
کنم زینسان که می دستگاهی
بسنگ کب [illegible] بیارم از جا
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
ز آب دیده شسته شد همه جا
ز آب چشمها برخوست طوفان
برون رفت از جهان دل پر درد
بسی کردند از آن اندوه زاری
بر وی بر دروغی چندی بست
نه چندوریه چند باز گوید
تو گفتی دور باشی بر جگر خورد
دریغا این دل امید وارم
ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
چمن خالی شد از شمشاد رعنا
نباشد شفقتش بر هیچ محروم
که شد آب حیاتم در سیاهی
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

زطلبد

زگلبن برشکفته گلبرگ خندان — چراغی برکه در باغ زندان
چراغم مرده و بادم سرو از آب — مهر رفت آفتابم سرو از تب

دریغا هرزه رنج روزگارم — دریغا این دل امیدیده ام
مرا زین کوه کندن حاصل این بود — نشد حاصل ولیکن مشکل این بود

چو ما دامان طمع بر لعل بستم — ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
چو آتش بر گریبان در فتاد — چو طوفان بد که آگه در من فتاد

بشیرین در عدم خواهم رسیدن — بسنگ ناچیک عدم خواهم دویدن
صلای دشت شیرین در جهاند — زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند — که اندوهی دمد جائی نشاند
چو کار افتاده گردد بی‌نوائی — دردمند به در از هر سو بلائی

بر شاخ گلی چون در زند چنگ — بجای گل بیارد بر سرش سنگ
چنان زخود شدی بی بهره گردد — که در کامش طبرزد زهر گردد

چنان تنگ آید از شوریده چنگ — گر نباید گرفتش زینچنان سخت
عنان غم از ایشان در ربست — چو زیر اچنین بادی که است

کسی دارد درین ره رستگاری — که بر دارد عمارت زین شماری
مسیحا بر در پری نشیند — که با چندین چراغش کس نخندد

جهان دولت و وقت دو روزه — بجو شیخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بجود ز خوی بد را — بهشت دیگران کنج ی خند

چو داری خوی تو مردم سرشتی — همیجا دو هم آنجا دو بهشتی
و گر نه خویشتن تا کی پرستی — بشکن نعل وا ز نعلین رستی

نخسب ایمن چندان در جهان است — چه بیداران بدو در جهان بد
که چندان غصه خواهی در دلت کرد — که فرموشت کنند دوران فلک

درین پنجاه ساله حقه بازی — بدین یکمهره گل تا چند تازی
ز پنجه سال اگر پنجه هزار است — سرش برنه که هم ناپایدار است

هر آن فتنه که آرد تند بادی — فریدونی بود با کیقبادی
نشاید همچنین بر بودن از سنگ — سپس نارنگ چون رزد بفر سنگ

زمین بیکبت نطفش چون زند — که بر نطعی چنین چون خون نریزد
بیا خوش که شد بر خاک پیدست — بیاد نی نوشت از دیر انگشت

نفس کل در همه دور زمین نیست — که در روی خون چندین نامی
ز میسند کاین دیر کهن بال — چه مدت باشد چون شب با او

نماند کس که پند دور او را — بدان ... بباید غور او را
بروزی چند با دوران دویدن — چه شاید گفتن جوان شنیدن

بجور و عدل در هر دور بسیار — در و سنده ز پوشنده ...
نشیخواهی که پیش جور بر جور — نباید گفت راز دهر بر دور

شب و روز ابلقی شد تند رفتار — از این ابلق عنان خویش بگذر
چو گربه خویشتن تا کی پرستی — مشکن از نعل گر به گربه رستی

عروس خاک اگر بد در خور است — بدستان دگر آمرش که برد
اگر خشمی که خواهد بود زان باد — طلاق از مرخواهد گرا داد

بصد فن گر نمائی ده فنونی — نشاید شد ازین ابلق فرودی
فلک چند انکه دیک خاک گردد — نرفت از خوبی و خامی چه بخت

گران باد آید و گر باد امروز — تو بر یادی چنین مشغل مسر
درین کشت خاک اینجا کدر — گر افروزی چراغ از مهر ده

نشد ممکن که اینجا کی خطرناک — بر انگشت ... برکنده ...
تو بی اندام ازین اندام هستی — که کاهی رخنه دارد کو درستی

فرود افتادن آسان باشد از بام — اگر در ره بباشد ... آدم
ز مینی مروی اندام در خور — ز نجد گر فتند صد مهر ناب

ز نیج از دود کو گردون بیند — که باز ... رنج بار رسید
چه یوسف زین نیج از سر تابی — چو نارنج زلیخا رنج یابی

سحرگه سنگ نشود سبکی — ز نارنج و ترنج اینجان پر از
برون افکن ... زین در شد — مکن این شور زین باره سر

نفس کی خواجه باشد تیغ کالی — ربا پرورده با دختر انیست
اگر یکدم زنی پی عشق مرد است — که بر بالک سنگ دها سر

بیاید عشق از فرهاد بودن — پس انگاهی بمردن باید بودن
مهندس دسته فولاد و تیشه — ز چو ساز زر گردی همیشه

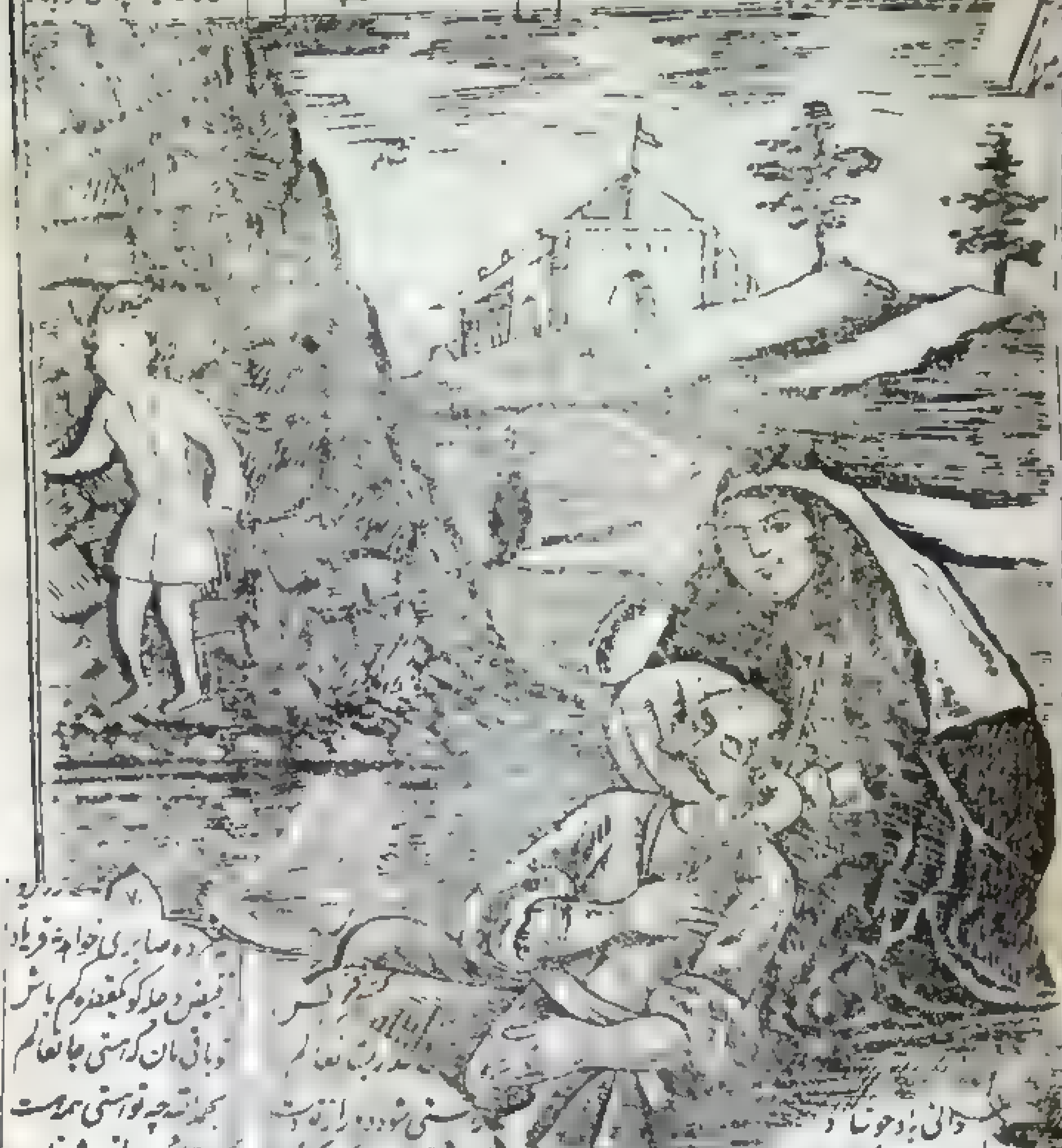
ز هر آنکه باشد و سنگی شکر — بدست آزر بود فرمان مدیر
چو بشنید این سخنها بجگر تاب — فراز کوه گرد آن تیشه پر تاب

بستان هیچ سنگ فتح چو مهد فاک — چنین که بند خاکی بود تا کی
از آن دسته برآمد شوشه تار — درختی گشت و بار آورد بسیار

نظامی گر ندید آن نازنین را — شنو در چنین خواند این سخن را
مرا نیز چنین افکند بنیاد — که چون در عشق شیرین شد فرهاد

دلی زین

بشیرین بر درود آمد ز نالش	که مرغی نازنین گشت از بالش
بر آن آزاده سرو جویباری	بسی گل ریخت چون ابر بهاری



اگر یار مرده باشد مرغ نوجفت	تو تنهائی بود سیمرغ را جفت
سر آن سبزه گر ابر سیه برد	همان به کو به ابر سیه زد
اگر یکی رفت از خسرو سپاه	فدا باشد فلک با خسرو شاه
بسی گر کسری شد کسری بماناد	
اگرچه ارمغانی کوه ...	گرامی تر ز خود رفتی بگیرد
گلی کو شد چه باید دید خاری	

خواندن خسرو نامهٔ شیرین را

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند	دران شیرین سخن ها خیره درماند
جواب آنچه بایستش ز دیدن	شنیدم آنچه باید شنیدن
نگارا چون مریم برآسود	رطب بی استخوان شد شمع بی دود
بدل گفتا جواب این جگرخست	دگرباره شد از شیرین شکرخواه
چو مریم کرد دست جهل کوتاه	

ز درد و صابری بلبل خواهد فریاد
تغیر دجله گو کمتر ز کم باش
و با فانی مکن کز هستی جهان عالم
... چه تو هستی همه هست
... تا خورشید ناهید
تو کانی کان ز گوهر در نماند
گر در صحرا تو داری جنس بسیار
عوض باشد گلی را نوبهاری
غم مریم مخور عیسی بماناد
کلوخ انداز را پاداش سنگ است
که غوغای مگس خواست آزاد
جهان جشن مریم گشت برپا

چو در گر

اگر شاه نکویان شیرین دلبند / وگر خوانندش شیرین شکرخند

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

سمن را از بنفشه طرف بست / رطبها را ز خرم استخوان خست

پرند ماه را پیوند بگشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

چنین باید بیاران شرط یاری / چنین باشد نشان دوستداری

غریبی کشته من از ره وفائی / جهان گو تا بر او گرید زمانی

حساب آنکار او [illegible] / دل از مهر تو بنخواست ما را

غمش مخور که خویش هم تو خوردی / عزیزش کن که خارش هم تو کردی

اگر صد سال با او خوش نشستی / ازو خاکی نزی کس ره ببستی

و بیکس [illegible] گر به سودی / چو باید یک [illegible] اکنون دودلی

تو صبحی و چراغ [illegible] دل / چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو باغی او گیاهی کز تو خیزد / گیاه آن به که هم در باغ ریزد

اگر مرغی پرید از گلستانت / پرستو فر طایر از آسمانت

چو ماند بدر گوش [illegible] خالی / چه خوبی هست اگر کم گیر خالی

نویسنده چو زنامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

رخ جور و عدل در دید کامد نامه شاه / رخ از شادی فروز آگه چو ماه

شب و روز الغی شد تند [illegible] / طبرزدهای زهرآلود کرد

[illegible] / ز زهرابهای خوش خسرو از نوشتر

[illegible] / نشاید شد ازین انجم بیدار بختی

عروس خاک گر بد زیر دست / تو بودی چنین مشغل مستور

بصد فن گر نمائی دو فنونی / برانگشت بریدت برگند خاک

اگر آن باد آید و گر باید امروز / اگر دره نباشد کس را آرام

نشد ممکن که انجا که خطرناک / که ما زین ترنج ما رسید

فرو افتادن آسان باشد از بام / ز نارنج و ترنج ایشان پر از

ز نیج ارد دو کو کردن بدید / ربا پرورده باد خزانیست

سخن گر دست شوی سنگ ببرید / پس آنکه هی مردنی دلبودن

نفس کو خواجه باشد تنگ کامی / بدست آذر بود قربان مدبر

ببایدت عشق از فرهاد بودن / چنین که بید خاکی بود مساک

ز بهر آنکه باشد و سنگ بشکن / بشنود چنین خواند امنیخ را

سنان آهن سنگ فسخ چو بند خاک گر / نظامی گر ندید آن نازنین را

شنیدم کز نبی یاری هوسناک / شنوبتهای زد بر سر خاک

دوتا کرد از غمش سرو سهی را / به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

بلا از تخته گل احمر اشنید / بلولو گوش مه راز اشنید

جهان را سوخت از فریاد کردن / بزاری دوستان را یاد کردن

بر آن حمال کوه آهنین تیز نبود / بسر زانو برانو کوه پیمود

به دیبان عاشقی د غم بمیرد / چو او باد آگه و عبرت بگیرد

گردانم تخت بر تخت در مرگش / که مرد هم نیکوئی بر کش

چرا بایست آن دل کشتن از درد / چو گشتی چند خوانی اندهش خورد

چو خاک اندر صد عکر داری ندری / بیابانی شل و شیرین پرستی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چو شاید کرد با تاراج تقدیر

تو گشتی شمع او پروانه مست / چو شمع اندر شود پروانه امد

تو آتش طبعی او عود بلاکش / بسوزد عود چون بفروزد آتش

و گر شد قطره آب از سبوست / بباد حله که سرد از روی بحوبت

اگر فرهاد شد شیرین بماناد / چو پاک از زرد گل نسرین بماناد

بجا صد داد خسرو نامه زنجد / شد قاصد بدر دانجا کرو بود

بسر چاک و شنید مهر نامه برداشت / ورق بر هر فرازا خوانده بگذشت

قصبهائی در و پیچیده صد بار / رطبهائی درو پیچیده صد خار

ز صبر آنگه آن شربت نبونشد / نه جائی آنکه از تندی بجوشد

باندیش انجیلم از کار ایام / گر ماند مش عملها بی سر انجام

اگر بشنو بدین کار است کردن

شیرین از مرگ مریم

[illegible] ازین مدتم ری / گر کار [illegible] زخنه دارد که دوستی فرباد

زهی مردی اندام در چوب آب / زنجد گر قند صد بیژن تاب

چو یوسف زین ترنج از سر بتابی / چو نارنج زلیخا رنج یابی

برون افکن تنه زین دلبندی / نگهبانی شو زین تارنه سر

اگر کیدم زنی پی عشق مردست / گر بر یک سنگ دهها سر دست

مهندس تیشه فولاد تیشه / ز چو سالار گردی اهیشه

چو بشنید این سخنها جگر تاب / فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

از آن دست بر آمد شوشه تار / درختی گشت و بار آورد بسیار

سر انید چنین انکند بنیاد / گر چون در عشق شیرین و فرهاد

دل ازین

نامه شیرین بخسرو در تعزیت مریم بافسوس

خداوندیکه ما را کارسازست
زما خدمت زانی یار است

به پیکر خالق پیکرنگاران
بحرمت زنده‌دار اختر شماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه
بترکستان فضلش هندوان راه

دهد بی‌چون خدمت ظفر و قوت
نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه
نماند جاودان کس را در اندوه

کز نعمت دهد نقصان پذیری
کند هنگام حیرت دستگیری

چو از سنگی فرامش کار گردیم
بماند کوشش تا چند گردیم

بحکم اوست در قانون تقدیر
تغیرهای حالی آخر شیر

گهی راحت کند قسمت گهی رنج
گهی افلاس بخشد گاه گنج

نه از زحمت که پیش آرد نشاط است
نه هر چیزیکه پیش آید بساط است

جهان را نیست کاری جز دو رنگی
گهی روشن شب و گاهی ز تنگی

گر از رسید آن انبرا دهد داد
گر از بیمار این آرا کند شاد

چو روزی بخشان قسمت چنین کرد
گهی روزی دو خندد گهی درد

زنو زان گفت آنکه شادی لطوسی
بمرگ شوهر بود سکرا عروسی

خردمند آن بود کو در همه کار
گهی گل در حساب آرد گهی خار

جهان را زهمین جمشید آفاق
گر زد بر فرق هفت اورنگ

جهان داور برین پادشاهی
سری و پاسبانی شاهنگاهی

بهشت از حضرتش میساز آکاهست
ز باغ دولتش طوبی گیاهست

درین دوران که مه تا ماهی اوراست
زراهی تا بماه آگاهی او را

خبر دارد از روز و شب دور
نوالش کز شکر کامی ز سنگست

دل صندل سرای آبنوسی
گهی ماتم بود گاهی عروسی

اگر دستش که در زیر خاکست
عروسانند گرد از روی چه پاکست

فلک زان داد بر رفتن دلیری
نبود آگه ز شاه و زنده پیر

ازو به گر چه شد زحمی نیست
شنشه زود سیر آید غمی نیست

نظر بر گلستانی دیگر آرد
و زو بد دستانی دیگر آرد

دریغ آنست کان لعبت تمامست
دگر ره هر که ماند پیشش ماند

مرنج ای شاه نازک دل درین رنج
که گنجینه شد خسرو از آن گنج

مخور غم آدمی غم سر بنا
اگر گفتی غم زمین هم بر نباید

برنجد نازنین در غم کشیدن
نشاید شکوه از غم جستن

چنان آن به که از مردم بتابی
اگر عیسی شوی گر کس نیابد

اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
سر تخت شاهی چو تو جفت

همی نشین بمژگان خون جوزی
غمت خیزد که از غم بر نخیزی

هر آن کس چون بمیری پیش میرد
نشستی غمی در پیش گیرد

دل نقشوده بی او نقشود است
چنان گردیده رفتار دریوا

توی کو مرد هر کو زاد روزی
بجز پیش تن بیاید داد زودی

بنالیدن مگر مرده بیدار
که مرده صابری خواهد فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی
نه درویشان بکار آید نه شاهی

زهر چشمه که خوش با نحبر آشر
بفیض و حلم کو تقطع کم باش

بشادی بر لب جام جم گیر
گهی زنبیل از بغداد کم گیر

دگر سروی شد از بستان عالم
تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باد خوش باد
مباد اگر سرت موئی برد باد

اگر آهستی شود دور از تو دست
بحمدالله چه تو هستی همه هست

تو در قدر و تو در تنها نکوتر
تو لعلی لعل بی‌همتا نکوتر

بتنهائی قناعت کن چو سوسن
اگر مه نیست با خورشید ناهید

اگر یا مرغ باشد مرغ جفت
تو سیمرغی بود سیمرغ جفت

مرنج ار با تو آن گوهر نشاید
تو کانی کان ز گوهر در نماند

سر آن بهتر که از پی سر بدرد
کدان به که گوهر هم ندارد

گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار
که در صحرا تو داری جنس بسیار

اگر یکدانه رفت از خرمن شاه
فدا باشد فلک با خرمن ماه

گلی گو شد چه باید دید خاری
عوض باشد گلی را نوبهاری

تنی گر کسر شد کسری نماناد
غم مریم مخور عیسی بماناد

خواندن خسرو نامه شیرین را

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند
در آن شیرین سخن عاجز فرو ماند

بدل گفتا جواب این جگر خست
کلوخ انداز را پاداش سنگست

جواب آنچه بایستش در آن راند
شنیدم آنچه میباید شنیدن

دگر باره شد از شیرین شکرخو
که غوغای مگس خواست از آنده

نگار آشوبی مریم برآسود
رطب بی استخوان شیرین بدیدن

چو مریم گرد دست جیل کوتاه
جهان چون جشن مریم گشت برشاه

چو درگر

چو دور آن [illegible] کار آمد
بشت فرمانبرش فرمان پذیرفت
فرستد مهد در کابینش آرد
متاع نیکوئی در کار بیند
متاع از مشتری گیرد روائی
ملک دم داد و شیرین دم نخورد
گریبان مهربان آورد فراچنگ
ز هر نوعی حکایت باز میجست
ز دور بارگو را رای بودی
[illegible]
... جای بهاران [illegible]
... کاران [illegible]
[illegible] یار
... دیدی مرو [illegible]
... فتادی چشم بندی
... همه سالار بین داد
همه منالهای آسمانی
که از نابت [illegible] بسیار
شناسانی که انجم را رصد داند
چنین شطحی بتخت آسمانی
زمین تا آسمان رانی کنان دو
[illegible] یاد دل [illegible]
بشادی درج عالم شغل میکرد
جهانداری جهانگرد نتوان
بباید خویشتن را شمع کردن
چو گنج آید بدست خود سلیم
ملک پرویز گر جمشید بگذشت
دو نوبت خان نهاد صبح تا شام
ز حلوا آنکه بودی گرد خانش
چو ز من بوی خوش را ساز داد
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی

یکی باب از بس [illegible]
که در در دشت کاند بماند بدرفت
به برم خود عروس آمیشن آرد
بها میکرد چون بازار میدید
بدیده قدر دار و روشنائی
ز بازار خویش موئی کم میکرد
برهواری [illegible] اندر [illegible] لنگ
بگیرد مرد زیرک شغل [illegible]

شیرین چند چون بهار [illegible] ستاد
بخسرو پیش [illegible] بود بیدار
به فرها عتاب آغاز میکرد
ز هر سود خویش این پند میشنود
در آن بازار یابی سود [illegible]
چو عاجز گشت از آن [illegible] جور
سرو کاری ز هر خویش گیرد
جهاندار که تا خسرو گرفت

برون نرم گرد آهن پولاد
که زان نیکوتری باشد طلبکار
قماشش [illegible] میشد ناز میکرد
[illegible]
که چون پایی روا [illegible] بیندی
نهاد اندیشه را بر چاره کار
ز هر کاری که دیگر پیش گیرد
جهانداری چه او بر تخت بنشست

صفت عدل و داد خسرو

همه سر بسته موئی از لب گور
که کس کس را نپرسیدی که چونی
که هر کس بر خود میبند زنهار
گرفتی در سلامت شکر در پیش
گشادی لب بشکر [illegible] بندی
چو بهر از شکر بودی شکر آباد
رصد بسته بر آن تخت کیانی
دقایق با درج نمود مقدار
از آن تخت آسمان آموخته [illegible]
بمو شاهی نشد صاحبقرانی
ز بازاری خوانی نهاد [illegible]
سر کیسه ببند [illegible]
خراج بخشش [illegible] و خرج [illegible]
جهانی جهان را خورد نتوان
بکار دیگران دل جمع کردن
چو از دست رود گنج عظیم
بگنج افشانی ز خورشید بگذشت
خورش با کاسه دادی باده با جام
ندانستی چو خوردی میهمان [illegible]
صبا دام و یاسمین باز داد
گوارش با بخورستان رسیدی

چهارم صف بتقوی متصل بود
بپیش خوبیان امید [illegible]
توانگر چون سوی درویش دیدی
چو دیدی سوی بندی مرد [illegible]
چو خوبان دیدی امید [illegible]
یکی بنشست [illegible] بر تخت
ز [illegible] خرگاه کیوان
[illegible] کمرهای شب افروز
کسی تخت خسرو در نظر داشت
چو پیلی کو بود پیلی دمی را
ارم را [illegible] مجلس جام
درم را [illegible] سختی برآید
جهان [illegible] جهان [illegible]
بداند هر که باند پیر باشد
ببین قارون چه برد از گنج دنیا
چو [illegible] گنج باشد جو رود ریگ
بدش با گنج دادن خنده [illegible]
کسی [illegible] مانده [illegible] میل
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
بهنگام بخوردن عود و عنبر
کبابی ز بخوردی ز اول [illegible]

بر پیش پنجصف بر پای بودی
دوم صف بود حاجتگاه [illegible]
گر بند پایشان سمار دل بود
مثال آورده خط رستگاری
شمار شکر بر خود بیش دیدی
بآزادی نمودی عذر بسیار
فزود شمع و شکر [illegible]
بخسرو مست حریفی کرد با تخت
در او پرداخته ایوان دیوان
خبر داده ز ساعت شب و روز
هزاران گنج خسرو زر برداشت
چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
فلک را حلقه در [illegible] نام
سرو کارش [illegible] برآید
اگر بندی و بستانی توانی
که تنها خوار و تنها [illegible]
نیرزد گنج دنیا رنج [illegible]
تهی دستی شرف دارد باین گنج
چو گنجش خاک داد چون گنج [illegible]
بکس را کاو و دادی [illegible]
نگویم چند چندانی که خواهی
خراج هند بودی خرج مجمر
بر و [illegible] یکی در شب افروز

زبان از رگ گشاده بحران [illegible]
یکی [illegible] بود از رخ چشم بورا
بفرمودش تنوری بستن از سیم
چو بریان شد کباب خوانش آنبود
بخوردی زان نواله لقمه چند
ببخشیدی آن بخشنده خوان را
دگر روزی چو خوان لاجوردی
همه روز این شکر بود کارش
شرف خواهی بکرد آن انچنانکرد
اگر آهو کند ماشا کت خورش
گر از پیدوفان بگرد چون تیر
چو صحبت گر نشینی با ندیمان روز
[illegible] من سپیداران بگیر و ز
نشسته پیش تختش جمله شاهان
[illegible] چند [illegible] ساقی
[illegible]
[illegible] لطف [illegible] خوبی
یکی گفت [illegible] آرایش [illegible]
یکی گفت سرای بزم شاهان
بزیر هر نشیب خنده [illegible]
چو بردارد نقاب از گوشه تا
چراین عیبی ندارد آمد مدام
ز روی لطف باکس در نسازد
فکرا در گرفت آن دلنوازی
بگوهر تا که گوهر شود خورد
در این اندیشه صابر بود بیحال
فرود آمد بخرگاه آن بوم
نشاط آغاز شکر باده میخورد
هفته باز چو رسید جانش
شبی برخواست تنها با غلامی
[illegible] عیش آن قصر [illegible]

بدو من زهر بدی زرکانی
معطر کرده چو ریحان بغداد
گر بودید فضل آن خرج یک اقلیم
تنور آلت بر پایش آنبود
چو مغز پسته پالوده قند
تنور و هرچه آلت بودی آنرا
گرفتی از تنور صبح زرد
همه عمرا بروش بود آنسبار شر
گر زود از مقبلان مقبل شود مرد
بجای مشک ماشا کت کو دشر

بیسندم گرچنان دریا شد ادام
ز شیر بادرش چوپان برید
ده ده پانزده من عود چون مشک
بنجوان زر نهادندی نفر آنشر
نظر کردی بجای جای گاه
رخی خواینکه فراشان کو شر
همان شب رسم آغاز کردی
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی
چو برسنبل چرد آهوی تاتار
بدر گر من روانش باد پر نور

پرسیدن خسرو از حکما صفت خوبان را

بمجلس بود شاه مجلس فروز
زهر [illegible] ملک سپاهان
نماند از شرم شاهان هیچ
بعالم در کدامین بقعه هستند
نشان است آنطرف در خوبرویی
گر جز حور بهشتی را نمانند
شکر نامیست در شهر سپاهان
لبش چون شکر صد بنده هست
برارد بال صد یوسف از چاه
گر گستاخی کند با خاص با عام
گر آنکس خانماز را در نبازد
گذشت اندیشه کارش زبازی
بدین آب و دیار اوان برد
نشد واقف کسی بر حسب احوال
سوادی دید پیش از کشور روم

بهرم دست بوسش قاف تا قاف
بسالار چنین تا خسرو زنک
شنیده شرم را برقع برافکند
یکی گفتا لطافت روم دارد
یکی گفت از صفت آن بوم آباد
یکی گفت از اقصای کشمیر
ز شکر بر ز شیرینش بیداد
قبا تنگ آید از سروش چمن را
رطب چینی ها نخل چمن
بهر جائی چه باد آرام گیرد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش
برد شیرین قندی نقد [illegible]
سرش سودای بازار شکر داشت
پس از سالی رکاب افشاند بر راه
گروهی تازه روی و عشرت اندوز

رفتن خسرو بسپاهان بمهمانی شکر

زبان از شکر بر خاست جامی
که شکر کوی و شیرین قصر مشت
چو خسرو در سر کوی شکر شد
سراز حلقه خاموش خانه نشر

رطوبتهای صفرا را در اندام
بشیر گوسفندان پرورید
بسوزیدی بجای هیزم خشک
هزار و هفتصد مثقال کم و بیش
کجا چشمش بشادی جایگاه
چنین با پی برار مرد از تنور شر
تنور خالی از نو ساز کردی
بکاری تا بدان کارت کیاسی
نشیمن بوی مشک آرد بیازار
مرا ایرانشیندی داد مشهور
وطن در کوی صاحب دولتا نگیر
چراغ از شعلی روشن برافروز
گر نیستی کلهداران اطراف
اگر بر یاد خسرو باده در چنگ
سخن لختی بگستاخی در افکند
لطف صحبت گنج آن بوم دارد
گر شکرهای آن باشد برازد
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
ورود شکر بخوزستان بغرامی
درم و اسپ همه پیش سپهر را
شکر گنجها ار کو خود خانه ایست
چو لاله بانیمه کس جام گیرد
شکر گرد انشب بر گرد و آغوش
گشاید شکل بندی زندی
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
سوی شهر سپاهان زد بنگاه
بکار خوشدلی روشنتر از روز
غم آن لعبت آزاده میخورد
بدست آورد هنجار سراسر
سپاهان قصر شیرینی دگر شد
برون آمد غلامی ملعد در کوشر

جوانی دید نیکو روی بر در / نمودار جهاندار بس دلبر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را برد بر جای علف‌گاه
اجازت داد تا شکر بیاید / بهانه بر لب شکر گشاید
شکرهایی که شکر ریزد او بود / بنایی کز شکرها خیزد او بود
چو رفته در پی بر شهد دوسی / چو اکلی فی در چاپلوسی
همه در نیم شب نوروز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
نشسته شاه عالم ... از / شکر برده شبی چونه ترانه
چو نوش باده از لب پیش برداشت / شکر برخاست شمع از پیش برداشت
شکر زانکه هم بالای او بود / سخن جایگهی همتای او بود

چو مهمانش با آنکه درون برد / بدان کیوان سرا از جهان برون برد
ملک چون بر نشاط کار بنشست / درستی چند داد کار بشکست
برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
ز گیسو بانهاده مشک بر تخت / بخنده خانه خانه قند بر تخت
کنیزان داشتی رومی و چینی / کز ایشان در جهان مشکل ببینی
نشست و باده پیش آورد خالی / بنی یارب چنان خانه و خالی
بیاپی رطلها پرتاب میکرد / ملک را شهر سند خواب میکرد
بعمد ریکان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوتخانه شاه
در او پوشیده در و در پور خوش / فرستاد و گرفت از شب سر خویش



ملک چو دید کامد نازنین اش — ستد داد شکر انگبین اش

ز پیچیدن شب کامد آن راند / سر تو علی ... غلط خواند
نیامد بود خسرو در گوی / فسونگر بود وقت نغز گویی
تو ... بر از بادام تر بود / شیرین ... ستخوانی چو شکر بود

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
هر کس کو ببالا سرو دید است / سری دیگر دتی بالا ندیده است
شبی کان شاط طلش نگ... / روا بودی کرسی قد شکر چی

بهار روزی

هزاران زنی کز عشق کم کشیدی   چهل من سانغری در دم کشیدی
بنزدیک شکر شد کام و ناکام   شکر با او بگفت احوال ایام
شکر برداشت شمع و شد فراتر   که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
جوابش داد کی از مهتران طاق   ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
یکی عیبت اگر باید گرانست   که بوی در دهنت وارد دانست
بپرسیدش بگفتا چون شد سیر   سمن برگفت سالی خوردن سیر
بدان افسانه چون بگذشت سالی   مزاج شه شد از حالی بحالی
بسی بر عادت پارینه برخاست   بشکر بار بازاری بیاراست
چو شکلی چند رفت از عشقبازی   بدو آمد نشان بوس و بازی
ملک نقل دهان آلوده میخورد   باتش شکر پالوده میخورد
که چون صبح جهانی رسید   بدو رغبت کسی در بر گذشت
هر آنکس شهر را بوی دهان تیز   تو خوشبوتر ز جان تو آن تیز
بپرسیدش که عیب من که دانست   گران عیب این نگوئی زشت است
چو دود چرخ با بانگ نمازی   چو کستی با همه کس عشقبازی
خلاف نازکی داری در بینی   که هر ساعت کنیزی تازه بینی
نشاید نیک شر اورست چشم   که تا من آرام بر مهر چشم
کنیزان من اند اینها که چینی   که در خلوت تو با ایشان نشینی
دلی کاندستان کام در آغوش   بسی جز من بتی باشد قصب پوش

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست   بدستوری ز کاخ شه [illegible]
هر آنچه از شاه دید او را خبر کرد   نهانیهای خلوت را خبر کرد
بپرسیدش که تا مهمان پرستی   بخلوت جای چون مهمان نشستی
همه خیریست از خوبرویی   بشیرین پیکری و چرب گوئی
نمک در مردم آرد بوی پاکی   تو با چندین نمک چون بوی تاکی
ملک چون رفت آن بتخانه برخواست   گرفت آن پند را یکسال در دست
بر او آرام شد دوران گوهر   برآورد از دهانش سیر سوزی
همان پرسی با بنده دریافت   بشیرینی رسید هر گوش کز تافت
همان تحفه به بدهد سیم سازش   بجفتی دیگر از خو کرد هاش
چو شد ... فتاد شیرا   ملک پرسید با آن نوش زیرا
جوابی شکرش داد شکر   که یارم بود یاری چون تو دلکش
ملک گفتا چو بینی عیب برخیز   ببین عیب جمال خویشتن تیز
جوابش داد کان عیبست مشهور   که یکساعت نزدیکی بود دور
نگاری مرغکی مثال چینی   چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
جوابش داد شکر کای جوانمرد   تو پنداری که این شکر کسی خورد
نشاید بی کسی در پرده خفتن   نه در مرا کسی دید در شگفت
ولی من باشم آنجا و لی با بام   پی نشینم و عشرت تمامم
چو بشنید این سخن شاه از زبانش   بر این معنی گواهی داد جانش

دری کو را بود مهر خدائی   دهد با شفتگی بر وی گواهی
چو پرورد دانش مشرف رای   ملک چون شد بنجا روانه

پرسیدن خسرو احوال شکر را از مردم اصفهان

بزرگان سپاهان را طلب کرد   وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
که شکر مهمانان بر تنگ خوشتست   نیازرده گلی بر رنگ خوشتست
سمندش گرچه با هرکس بر نشست   سنان دور باشش آسمان است
ملک را فرخ آمد فال و جسته   که از چندین مگس جز پر شکر
نهفته دردی باقیش راست گفت   نگین لعل با او توشه جفت

شکر رو یه همه شهر سپاهان   شدند آن یک دلان مرا گواهان
متاع خویشتن پروانه دارد   کنیزی چند را که کار دارد
مجوزان نیز گردند استواری   عروسش بکر بود اندر عماری
فرستاد و بنزد خویش خواندش   با آئین زناشوئی نشاندش
سوی شهر مداین شد دگر بار   شکر با او بدانسان شکر بار

شکر بر تنگ شد تنها میخورد   ز نخلستان شیرین خار میخورد
بشکر عشق شیرین خوار میکرد   شکر شیرینی در کار میکرد

آمدن خسرو بمداین نزد شیرین

چو برگرفت از شکر عهد شاه   بنوشا نوش شیرین زود گر راه
چو شمع از دوری شیرین بر آتش   که باشد عیش موم از انگبین خوش
شکر هرگز نگیرد جای شیرین   بسر برده با شکر حلوای شیرین
که شیرین را شکر هست یکسان   زنی خیزد شکر شیرین ز مان

شه از سودای شیرین شور در سر   که از آن گشته چون آب شکر
کسی کز جان شیرین باز ماند   چو سود آمد در این شکر فشاند
همین خاک است چون شیرین نباشد   شکر تلخست چون شیرین نباشد
چو شمع شهد شیرین بر فروزد   شکر بر مجمر آنجا عود سوزد

شکر کاد

شکر کان چاشنی در جام دارد / ز شیری با طراوت وام دارد
هر آن کو بود شیرین بنازد / شکر چون از سپند کدازد

ز شیرینی بزرگان تا شکیبند / شکر دشمن و طوطی را پسند
ز شیرین تا شکر فرقی عجب ست / که شیرین جان و شکر در میان ست

بدانم بی‌فسده هر کش تیر بر دست / که شکر هم ز شیرینی عزیز ست
پر از قیمت شیرین ده چهار / بر نداد و شکر در پرده داری

دل از بشگفت شیرین با هم دود / گرم شیر انگبین از شکر شود
بیخ از تنور زرهانه ز گوهر / خلاف این شکر این جنگ ایو

اگر هم سنگ هشیار سر بگردد / دل آن ملک ثبت گردد که بگردد
به سر کردم که داغم سر بتابد / سر طرم فدا از بهر انکار

دگر ره گفت این مه پر نشاط / صبوری کن که رسوائی تمام ست
مرا آن به که از شیرین شکیبم / ز علم تا شیرینی فروهم

ز شیرین و شکر هر دو به جام / چرا پرین پیشه تلخی کرد ایام
دلم با این رفیقان پر شکیب ست / ز بس آن با جیان کشتی غریو

بباید در کشیدن میل در میل / اگر سر کار بر باید تعجیل
نشیرای که زنراقی چو ماه / مرو جز زردبان پایه پایه

چنار آخر شود چینی به کام / گرا تا یافتن باشی سرانجام
طمع کم دار تا گرمش یابی / فتوحی بر فتوح خویش یابی

دل آن به که در مروی در آید / مرا دو مردم از مروی برآید
بسیرم گرد باید ز شیر تو بی / زنی شد بازنان کردن فرو نی

به مردم برزنا کردن درست ست / نبی کردن زناکردن که دین ست
مراد هوس چه باید کرد شیری / که آهوی کند بر من دلیری

اگر خود گوسفندی لنگ در شیر / ز بر بشم کسان بر شیر خود شیر
چو پیلان راز خود با کس نگفتم / چو پیله در گلیم کس نخفتم

چنان زن سرگران اسرار که ... / اگر خسرو نه خسرو که نباشد
چو زرکان داستان در سینه جو دم / گرش خانه دری گنجینه جوید

دلم اگر فراقش خون برآرد / طمع بود و طمع طاعون برآرد
ز معشوقه و عاشق ... ست / که گوید سنگ کی یکباره ...

مرا هر دم بر آن دارد که شیرین / اگر خیر آستغفر الله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را / چو از دم تمام از ردم او را

چنان در چه چو بس گفت این سخن / مساز از ای بیا زاری که ...
مران ... او لی چون زر ... / چنانش زن که هر گز بر نخیزد

دل شه چاره از انصاف نیست / اگر از خویشتن محرم ندارست
دل آن محرم نبود کر خانه یابد / دل بیگانه هم بیگانه باشد

چه چندی به بنوای خانه خوش تر / مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان کو از خود با شیرین و ... / کز پند ریگه دشمن ز ترکش آید

مگو با گفتنی در پیش اغیار / ز با اغیار با محرم ترین یار
به خلوت نیز از دو دیوار می پوش / گر پس باشد پس دیوار یا گوش

و گر نتوان که پنهان داری از خویش / نه هر خاطر به معنی چند بشمر
به جز با پیش اینچه نتوان گفتنش باز / کز پیشه به ناگفتنی راز

نه مجلس جای گفتن پرده سازی / که باید تخته در شیر بازی
سرودی کان بیا یار انشاید / سزد گر بزم سلطان را نشاید

سخن با نیک و بد باشد بی روی / میان نیک و بد باشد یکی موی
در این محفل کشتی خوش ... شنید / کز چشم زاغ هیش ...

مکن با مسیح مرغ نشتر / نیابد روی شکست تیغ شکن
اگر دانا و گر نادان بود یار / بضاعت را مجلس مهر ...

روان کاید به هر گل کی کاری / شد آن بر گشتی چشم داری
سخن در فرجه پرده تا که فرجام / روا گفتن ...

اگر صد ره چه پیش آید فرو شو / چو هیچ بد بود ز آن بدینه تر
بخشم دشمنان من ... محمود / بدان حرفت شناسی نیک و بد را

چو خواهی سد قباد شاد کامی / بدر پیراهنی در شب ... می
ملک دانسته بود از رای ... / که غم پرداز شیرخت شاپور

به خدمت خواسته گردن غلامی / ز تنهائی بگو ... آن ها

پنهان شدن شیرین و زاری کردن

چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لولو لالا

جنگ آمد شبی از تنگی حال / گرو دانسته پروانه ...
شبی تیره چو کوی زاغ ... / گراینش چو زاغی کوه بر تر

شبی دم سرد چون ... / براع آورده از شبهای ...
شبی ناخوش تر از سوک عزیزان / ز وحشت چون شب بیمار ...

کشیده ... / بر و ... مرغ صبح گاهی
ولی ...زانده بر ... / گواکب ز شده در پا بها خار

فتاده چوب زن را چوبک از دست
ز تاسوئی بهم خورشید و سر مست
جنوبی طالع از اسپید در آب
سنودش را زده بر دیده ما نور
جهان از آفرینش بیخبر بود
بدر وزدی ستاره کرده پر
مجره بر فلک چون کاه بر راه
نه شو بد را زبان زند خوانی
به هر کام از برای نور باشی
شنیدم کز شب دیوی برد راه
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
بود بیماری شب جان سپاری
زبان بگشاد کفتا ای زمانه
از آن کریانم کمین نکی کار
نکرد و دو دل من را بسته
شبا امشب جوانمردی بیاموز
ز ترس ظلمت هی با سر امانی
من آن شمعم که در شب زنده داری
اگره چین بر سر چرخ کین را
اگر کافر نه ای مرغ شبگیر
در نیم بد دل پروانه دارش
کسی کو بر حصار کنج ره یافت

جرس جنبان خراب و پای بسته
رحم بسته بزادن صبحگه را
شمالی [illegible] دیده در خواب
بنات النعش را کرده ز نسر دور
کرکان شب جهان جای دگر بود
فرو افتاده تا کر [illegible] خبر
فلک در زیر او چون آسیب و دوتا
نه مرغ [illegible] سانی
ستاده [illegible] باده و ریاسی
خروس [illegible] علم
کرسیلی [illegible] چون
[illegible] بر سما داری
شست این بازی جاودانی
چو زنگی خود نخندد یکی بار
نفیر من خنک در یا شکست
مرا یار و دو کش یا زود نور وز
تو از بو سیم [illegible] نشانی
اگر شب [illegible] شب زنده دارم
[illegible] خواند و خند [illegible] صبح را
چراغ [illegible]
کز شمع صبح روشن [illegible]

بیا است بر زمین [illegible] ده
گرفته آسمان شیر [illegible] سر
[illegible] سر کشیده چتر شاهی
زتا یکی جهان ز بند بر پای
سر افکنده فلک با صعف پیر
نامه در خم خاک آلود
ز پای چون کمی چو بد تقدیر
[illegible] بال [illegible] پر [illegible]
[illegible] زانو [illegible]
چو شب بود [illegible]
خوش [illegible]
دل [illegible] چهره [illegible]
چو جانب [illegible]
چوانیا [illegible] سپر لاجوردی
[illegible] چو نگین داری ای شب
چه بر جا ماندی [illegible]
[illegible] دست [illegible] بند
چو شمع [illegible] آتش [illegible] بر آتش
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
و گر آتش زدی صبح [illegible]
اگر مملکت ملک صبحگاهی

زمانه چنج را کردون نهاده
شده خورشید [illegible] فرو
فرو آسوده گشته مرغ و ماهی
فلک چون قطب حیران مانده بر جای
[illegible] در فشانده بر سر خویش
از آتش خانه [illegible] بود
کر کرانه [illegible]
چو واقع بود طایر سر فکنده
خروس پر وز را خول برده
خروسی را نبود آواز شبگیر
شب باشد هلاک جان بیمار
چراغش چون دل [illegible]
چو زنگی آدمی خوار است [illegible]
امشب چو [illegible] نکری
[illegible] اگر [illegible] داری
آتش [illegible] یار [illegible]
[illegible] هر پای [illegible] شکنند
اگر باشد شمع وقت سوختن [illegible]
بخند ای صبح اگر دارید
چرا آئی برون از سنگ و آهن
ازان کشور بیائی هر چه خواهی
کشایش کلید صبحگاهی

مناجات کردن شیرین

غرض بار احصار استجاک شاید
در آن ساعت که باشد نشو جانها
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چو شیرین کیمیای صبح در یافت
شب تار ابر و یخویشتن رفت
نمی دارم هلاک شیر مردان
ندارم طاقت این کوه و سنگ
بایت دیده طفلان معصوم
بدور افتاد کان از خانمانها

بکل تسبیح رویده بر زبانها
چو تسبیح الله اکبر در بت
وز آن سیما بکاری روی بر تافت
برآورد با خدای خویشتن گفت
بر و نعم چون نشاطم چیر کردان
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
بسوز سینه پیران مظلوم
بواپس ماندگان از کاروانها

زبان هر که او باشد توستند
در آنحضرت که آن تسبیح خوانند
شکیبائیش [illegible] بر افشاند
خداوندا شبم را روز گردان
نمی دارم [illegible] صبح تو [illegible]
تو ای یاری رس فریاد هر کس
ببالین غریبان بر سر راه
بدردی کز نوا سوزی بر آید

کلید نجات کانجا کشایند
شود کو با تسبیح خدا
زبان پرنیان [illegible]
خروس [illegible]
چو روز [illegible] جهان [illegible]
وزین شب رو سفیدم کن چو خورشید
بفریاد من فریاد خواه [illegible]
بتسلیم اسیران در چه [illegible]
بآهی کز اسیر سوزی بر آید

بداد

بداور داور فریاد خوانان / بیارب یارب جان ...انان
بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد

بپاکی آنکه دین پرور است / بصاحب سری پیغمبر است
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان و دل خون نشسته

بریحان نثار اشک ریزان / بقرآن و چراغ صبح خیزان
بتصدیقی که دارد زاهد پیر / بتوفیقی که باشد دایت خیر

بنوری کز خلایق در حجاب است / بانعامی که بیرون از حساب است
بمقبولان خلوت بر گزیده / بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیک صواب است / بهر دعوت که پیش مستجاب است
بدان آوبین که عرش نشست / بدان نام مهین کز فرش نشست

که رحمی بر دل پر خونم آور / ازین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو کس نیست / تو هستی آن دگر جز هستی نیست

تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را دلوه بر ده فراوانی
خداوندیت را آغاز و انجام / نداند اول تو آخر سر انجام

بدرگاه تو دارم امید دایم / نشاید داد بردن جز به تسلیم
فلک ... هستی دوران گشادی / جهان و جان و روز ... دادی

اگر روزی چه روز جانستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق تو ام زنیکو بپای / بدین توفیق توفیقی بفزای

چو حکمی رانده خواهی با قضایی / بتسلیم آفرین در این رضایی
اگر چه هر قضایی کان تو را ... / مسلم شد بمن کش زندگانی

من رنجور بیطاقت غبارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
زمن باید بواجب ... سپاس کاری / اگر از من نیاید آید از تو باری

بانعام خود مرد ... نکن ای یکایک / گر انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون ... ایزد نیازی / اگر گر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید در خاک
فراخی داد شان ... تنگ / کلیدش را گشاد ... آهن از سنگ

جوانشد کلبن دولت دگربار / ز نخل رست شیرین شکر بار
نیازش ... دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک نیرو بر کرد

چو عالم بر دانش بین قلم را / گرو تاراج باشد خیل غم را
فلک زین خبث ... / ز طالع تهمت تقصیر رو تافت

شکار کردن خسرو

عنانی چو رخ شبرنگ با یون ... / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
غرش کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست

سپهداران علم بالا کشیدند / دوان ... بر صحرا کشیدند
برون آمد ز مهین شهسواران / پیاده در رکابش ... جداران

...دو دست برین نشسته فغفور / زده بر ... قیصور
گره بسته و بازو گشاده / کلاه چیغ بادی کج نهاده

نهاده غاشیه خورشید بر دوش / ... کرده ... حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه

خود چتر زرین بار بر سر / ... چشم بد ... کرده ...
طراق ... بر خاک ... سنگ / ادب کرده ز هر جانب فرسنگ

مرصع ز آهن خشم گرفته / هوا از زر و اردوم گرفته
نبود از تیغها پیرامن شاه / یک میدان کسی ...

پر شمشیرهای زرنگار ... / بگرد سر شده زرین حصارش
جنیبت کش وشاقان سرا ... / روان صد صدا از هر سو ...

...پیشه که بود از مهر و شمشیر / زمان گاو زرده زیر ...شیر
دهان دورباش از نور ... / فلک را دورباش دور ...

غریو کوس بر کوه ... پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم دراهای زر افشان / شبکها بزرین عنبر افشان

هزار اشتر بمغرشهای دیبا / روند و فر ز بر زبورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر / بزیر دست مخلبهای از زر

صد و هشتاد ... ستاد ... ناسپاس هشر / بآب و گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دارد لشکر / فکنده بوی های خوش از تر

هزارش طوق زرین بود بسته / همه منبج در سنگها شکسته
بدانان تا هر کجا کو اسب راند / بهر کامی در ستی باز ماند

غریبی کو گذر کردی ... از راه / بدانسان کز گرد انجا که بر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آید گردش دهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ / گره شانه کجا سید ... آهنگ
چنین فرمود جمشید جهانگیر / گر خواهم کرد روزی چند نخچیر

چو در نالیدن آمد طبل باز
درآمد مرغ صید افکن به پرواز

ندانستند در جولان سبک بر
جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته در آن کوه بیابان
رسید از عقابانش عقابان

سپاهی هر زمان نخجیر میکرد
به نخجیر و گریدن سیر میکرد

شدند یک شکارستان نماند
شکارافکن شکار افکن چیر آمد

وز آنجا همچنان تا چتر زد تن
رکاب افشاند بر نخجیر شبدیز

ملک فرسنگی قصر دلارام
فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله بست
زمستان بود و باد سرد تیز

بس که سردی آتش درد دیر
چو زد آب را میسکرد شمشیر

اگرچه جای باشد گرمسیری
نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود کاتش برفروزند
بمن مشک و عنبر من عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری
هوا میکرد خود کافور باری

به آسایش توانا شد ز بس شاه
غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز عشق روز و شب از جان برآمد

فلک سرمست بود از پویه چون
چماق شب کبودش کرد چون

طبیبان شفق محمل گشادند
فلک را سرخی از کحل نهادند

ملک زان بزم کو برخواست شادان
نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبیدی چند خورد از دست ساقی
نماند از شادمانی هیچ باقی

رفتن خسرو بقصر شیرین

چو آشوب نبیدش در سر افتاد
تقاضا برد دستش در بر افتاد

برون شد دست بر شبدیز
[illegible] اندر سر

دل از مستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص الخاص با او

خبر کردند شیرین را ز قیفان
کز [illegible] نیسان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید
از آن پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش را فرمود بستن
نثاری چند از بر در نمید

کنیزان حبش کان لعبتی
گرآن نیکوتری هرگز نه مینی

بدست هر یکی از ناز نارش
یکی خان بدزدید چند شمارش

ز مشاطی چنین برکند رکاه
یکی میدان بساط افکنده از راه

ز نوک هر مژه گردی ستانی
برو از خون دیده دیده بانی

برآمد گردی از ره تو بیاز نگه
که روشن چشم شد زو چشمه سنگ

برون آمد ز گرد آن صبح روشن
بدید آورد از آن گلهای گلشن

وزان مشعل که بود از چشمها نور
چراغ انگشت بر لب مانده از دود

خدنگی رسته از زیر خدنگش
گر اشناد آب گشت از رنگ

رخ شمع پیکرانی در نهمه دو شر
کلاه خسروی بر گوشه گوشش

رخی چو سرخ گل نو برد میده
خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس به دستر
بحور نخوابی چو نکهبان ستر

گلش بر عرق غواص گشته
تدروش زیر گل رقاص گشته

اگر شیدان بحر دشش و بسته
بدست هر یک از گل دسته بسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست
ز پا افتاد و شد یکبارگی از دست

ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند
بهوش آمد نگار خویش در ماند

با الماس سخن گوهر همی سفت
بنرمی با دل تلخش همی گفت

چو شمع شاه را عذری ببود دل
از اندیشه دل اندر بر طپیدش

تمنا کرد با حوران گل اندام
اگر کردم عاقبت زینکار بدنام

دگر کردم اکنون در دو نافش
ندارم طاقت درد فراقش

دگر تلخی ز تندی رام کردم
چو ویسه در جهان بدنام گردم

بگو شنم تا خطا پوشیده باشم
چو نتوانم ز من گو شیده باشم

بسا دهقان که صد خرمن بکارد
ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

ابا ناکشته را از در درآرند
سپهر دور من تا وجه کاخ

ملک بر فرش آن دیبا بگرمند
خیبت راند سوی قصر دلتنگ

چو شاه آمد نگهبانان بدیدند
زر افشانند و دیبا کشیدم

در بدید آهنین در سنگ بسته
ز حیرت ماند بر در دل شکسته

ز روی آنکه دیده بازگردد
نه دست آنکه قفل اندازگردد

رقیبی را نیز در خویشتن خواند
که ما را ناز میبرد چرا ماند

چو تلخی دید شیرین دید من آخر
چرا دلبستم از خفتان در من آخر

درون رو گو نه شاهنشه غلامی
فرستاد از نزدیک پیامی

اگر جانی بجای دست میکراید
چو قربانی در آید بانت بد

تو کامد لب نمک پر وسته داری
بمهمانان چرا در بسته داری

درم بگشای کاخر پادشاهم
بیا بگشای عذر تو خواهم

تو خود دانی که من از صبح تا شام
ندارم با تو در خاطر خطائی

بیاید با شب دستار کشته
ترا با دیده شوان با زکشتم

دگر خواهی که اینجا کم نشینم
رها کن گر سرابیت ببینم

نان

بیان آرایی که از شاه میگفت
شکرلب ... با ... میگفت
همان ... ... بپا ازبلور
زبان ... ... زر
بساط گوهری در وی بگستر
بیا آن گوهری ... ... بستر
ز ترک غیرا هندوی بر بام
شنیدم از چنین دولت پیغام
... رسمان ... از سما
که آنجا که فرود آرم فرود آ
من آیم خود بخدمت بر کلیج
همین بوسه ... ... نوشتیا

نه ... کارد از گفت ...
بخدمت ... و سوی ...
ز خار و خاک خالی کن بساطش
معطر کن ... ز عنبر ...
بنه در پیشگاهش ... ...
پس آنگه شاه را گوئی ...
پرستاران شیرین ... حقیقت
... من شهنشه را چنین گفت
صواب آن شد ... ...
... ... در این محضر نشستی
بگویم آنچه ما را گفت باید
چو فرمان ... کنیم آنگه که شاید



کنیزان کاردان سرو نشاندند
برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
رخ شیرین ز خجلت گشت ز خوی
گر ترک شاه چون ساز و پیالی
بدست چاشنی گیری چو مهتاب
فرستادش ... شهنشاه ...
فرو پوشید گلناری پرندی
بر و هر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی
کشیده بر پرند ارغوانی
سیه معجری چو زلف عنبرافشان
فروغ آن تخت از ماه درخشان
سوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شه را چون غلامان

همه ترتیب کرد آن ... ز نعمت
فرود آمد ... ...
چو از ترک زرافشانی بپرداخت
ز جلاب و شکر ... دگر ساخت
پس آنگه ماه را پیرایه بربست
نقاب آفتاب از سایه بربست
گیسوی حلقه وار افکنده بر دوش
بهر حلقه جهانی حلقه در گوش
سر آغوشی برآمده ...
برسم چینیان افکنده بر سر
بدین گردار ... ... همائی
روانه چون تذروی در هوائی
کشاده گوهر کش ... لعل
... ... گرد آستین ...

چو سرو

چو خسرو دید ماه خرگهی را
ز عشق او کیاری بود [illegible]
بهشتی دید در قصری نشسته
زبان بگشاد با عذر دلاویز
جهان را کشتی و [illegible] خدمت
[illegible] دکوه و منوج و دیبا
از آن گوهر که در نعلم فشاندی
[illegible] ساختی چو نشنید [illegible]
زمین دارم [illegible] کردی به پستی
مهمان تو ام بر روی مهمان
[illegible] که با مهمان نشینند
[illegible] در بر سیمائی
سری کز طوق تو جوید جدائی
بچشم نیک [illegible]
[illegible] کردم که از ره تو آید
[illegible] برآورده فغانی
[illegible] سر بام
[illegible] کاری چو بند
[illegible] دست جای
[illegible] چند بار
چو من شیرین [illegible] زرد
بدست [illegible]
تو با شکر توانی کرد [illegible]
مرا از [illegible]
دو لختی بود در یک [illegible]
رها کن نام شیرین [illegible]
چو سلطان تو که با یک [illegible]
اگر زینهار [illegible] رفت از کنارش
[illegible] اندازی [illegible]
[illegible] خانه [illegible] خویش
[illegible]

پرسش کردن خسرو از شیرین

بهشتی وار در بر خلق بسته
پرستش کرد بر شیرین شکر ریز
فلک در سایه سرو بلندت
رهم کردی چو مهد خویش پیدا
برخ بر رشته لعلم نشاندی
[illegible]
برفتی چو فلک [illegible]

بعیاری ز جای خویشتن جست
که دایم تازه باش ای سرو آزاد
دلم را تازه کردی ای خجسته ماه
[illegible] گوشش کرد آویز
همین باشند نثار افشان [illegible]
ولی [illegible] بر من چه بود
[illegible] بالاتری ست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

که جز تو نیست جان و جهانی
مبادا [illegible] رهائی
مبادا چشم بد را سوی تو راه
اگر [illegible] تو بالا رفت شاید
بپائی بر چو مهد پاسبانی
که هندو [illegible]
چنین بر روی مهمان [illegible]
[illegible]
گزین کردن [illegible]
عروسی چو شکر [illegible]
چو گل [illegible]
نه با شیرین که [illegible]
تو را قبله هزار [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون هندو [illegible]
از دور [illegible]
که دور انداز [illegible]
[illegible] چو گوهرهای خویش
نیاسایم من از [illegible]

جواب داد سرو لاله رخسار
فلک بندد کمر [illegible]
زین طعنه که بر بالا ندی تخت
[illegible]
[illegible] کاری [illegible]
[illegible]
[illegible]

چمن کرد از دل آن سرو سهی را
[illegible] افتاد [illegible]
برابر دست خود بوسید [illegible]
[illegible]
[illegible] مرد [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] شادم [illegible]
خطا دیدم [illegible] خطا بود
[illegible] بالاتری ست
[illegible] بدین سان
[illegible]
[illegible] بر جهانند
[illegible] بادست
[illegible] بالا بود تخت
نشسته بر سریر پادشاهی
[illegible] بر بام [illegible]
[illegible]
[illegible] کوهسار
[illegible] فضولی
[illegible] کردن [illegible]
[illegible]
[illegible] کردی [illegible]
[illegible]

چو طوطی ساخته با آهنین بند
بتنهائی چو عنقا گشته خورسند

تو دیدی کاه من در خانه تنگ
ترا دیدی بهشت آمد بهر سنگ

چو من با زخم خو کردم درین غار
نه مرهم باد در عالم نه گلزار

دو روزه عمر اگر داد است گردد
چنان کش بگذرانی بگذرد زود

یکی چون رفتنی شد زین گذرگاه
زخارا به پریدن تا ز خرگاه

برین تن گو حمایل گیر بست
برهنگی جای چو گنی دست

بگو بنشین چو روی شیر بنام
که شیرم تا آخر شیر خادم

نه آن خنجم که از شیرین نبانی
بجز زاری کلیچه رستانی

درین خرمن که تو بر تو نهفت است
بیکجو با منت سائی حساب است

چو زهر مار عشق تیرا که سازم
بیازارم نخست انگه نوازم

چو آتش گرچه اول نور بایم
نه اول کاخر نوبت دود ناکم

نخست آتش و هیچ انگی آب
بحال تشنگی [illegible]

جهود دیگر سنجد بر رطب خار
که تنجارم نیابد کس رطب وار

رطب بی استخوان ابی ندارد
چو مر بی شب بود تابی ندارد

ز بسیار چیا شد در پناه
ولیکن تلخ و من شیرم تم اشباه

ببی مصیبت باشد درین توش
ولیکن استخوان من مغز دارد

تو در عشق من از مالی و جاهی
چو دیدی جز خداوندی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامی روزم از خود شاد کردی

کدامی چاره بر یادم رسیدی
کدامی خواری از بهرم کشیدی

کدامی یک ز دادی پیامی
کدامی شب فرستادی سلامی

تو ساغر میبردی با دوستان شاد
قلم شاه نیز و نیش فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از جوهر
بگل از رخ گفت کای سرو سمن بر

طبرزد با سمن سروت قرین باد
طبرزد با طبرزد چون همنشین باد

دهان خسر من از جام لبت دور
سر خسر من ز طوق غبغبت دور

عنابت گرچه زهر ناب دارد
گزند از چشمه تو شاب دارد

نیکو تم که بر بالا چرا نیخ
بلا سیمای چون [illegible] سانی

سهی سرو ترا بالا طبیعت است
ببالا بر شدن بس ناپسند است

نثار بر اگر چشم بر فشاند
کدامین [illegible] بسیار رساند

مرا بر قصر کش یک میل بالا
نشان ناک من یک میل بالا

چو بر من گنج قارون [illegible]
چو قارون گرچه در خاک آمدم

چو حلقه گر نیابم بر درت بار
درت را حلقه چو سیم قند وار

شدم چون حلقه بر در طوق بر دوش
خطا گفتم که چون در حلقه در گوش

دل اینجا در کجا خواهم گشادن
تن اینجا سر کجا خواهم نهادن

مکن با من جفا گر هیچ راهی
ندارم جز وفاداری گناهی

وگر دارم گناه از دل عظیم است
گناه آدمی رسم قدیم است

همه تندی مکن تلخی بیارام
رها کن تو سنی چون من شدم رام

شبانی کن بشه بگذار گرگی
مکن با سر بزرگان سر بزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان را چنین پیرایه کردن

چه باک ار ناخنی بر سینه دم
پس اینکاهست خاک انداز خوانم

مگو گر زاده من چون فتنه برخیز
چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز

مکن کین ظلم را پروا نبینی
گر از من نیز گیتی بار بینی

نه هر آبی که پیش آید توان خورد
نه هر چه از دست برخیزد توان کرد

نه هر دستی که تیغ تیز دارد
بخون خلق دست آویز دارد

من اینخواری ز خود بینم نه از تو
گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بیوقت جنبانند کوسم
دلم بیوقت زد بانگ خروسم

وگر نه درد با سوزم که دیدی
چنین روزی که من دیدم که دید

غلط گفتم که عشقت بی تباهی
نباشد عشق بی فریاد خواهی

مکن چندانکه خواهی ناز بر من
مزن چون راندگان دار بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز
بگو تا خط مولائی دهم باز

دگر گوشم بکبری تا فروشی
کنم دربستن صحبت خموشی

وگر خشمم کنی بر پیش دارم
پس آن خشمم دگر در پیش دارم

کمربندیت را بینم بخونم
کله داریم را دانیکه چونم

اگر گردد سرم از خنجر تو
بسر گردم نگردانم سر از تو

گر از درد سر من بیوی فرد
من از سر درد میانم نوازد

مرا جان هم تو ئی هم زندگانی
که آخر کس نمیداند تو دانی

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
نکردم جز خیالت [illegible] گاه

بسی جز من گر این [illegible]
سرو کارش برسوائی کشیدی

بخلوت جامه از غم میدریدم
برحمت جامه تو می بریدم

بدان تا لشکر از من بر نگردد
بنای پادشاهی در نگردد

نه رندی بوده ام در عشق رسته
که با طنبور مست آیم بکوت

جهاندار منم و شغل بازی
من با دیگری خرسند بودم
که کامی زد مرد کامرانی

جهانداری کجا و عشق بازی
ز جان و دل ترا دربند بودم

ولی چون با تو یکشب بنشینم
بفتوی ترکی آبی نخوردم

بتاج و تخت بوسی می‌نخوردم
خلاف راستی کاری نکردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

در ره ... عادت ... ... سکیر
و ... عشق ... ... بپا
جهاندار جهاندار جهان باد
... دل ز خسرو صد غبار است
... ت ... ز شاهی ... در است
... ... عشقبازیست
... گرمی کرباد ... ... باید
... گل بودم ملک بانو ... است
... کو ... و قصر شکرین
... ... کاین ... ... بر هم نوا
... ... جائی نکردی
برادر کی ... ... بود ... پسر
... چنان ... ... بر سرو ...
چه باید کرد ... سرو آزاد
... ... آتش ... ... شد
... ...
... ... باصین ... سلیم
عقیق لعل من ... ... خورده
... ... بهم بر دست شاهان
کرا ... بکنظر سوی من آرد
بهار ... کشت ... ... دیگو
چه با قوتم ... ... جام گیرد
بگیرد ما ... پستان ... اگر
چنان کاورده ام در چشمها نور
چو ... من ... ز انجیر سازم
شکر همشیره و دندان ... شد
لب لعلم ... شکر ... است
اگر چه ... ... سیم

سخنهائی که ... ... رو بپا
... ... باد
ز شادی بگذران دیگر ... است
... ... و ... ... دست
که عشق ... ...
دل ... ... دل ... ...
... ... در بانوی ... چو ...
... تو کردم صبر چندین
بغمخواری که با او دم تو ... د
چو دلدار ... ... نکردی
که جان کردم ... تو تسلیم
که ... ... ز ... ...
بود ... ... نمانده ...
... ... شد
هنوزم آب در جوی ... است
... ... سیم
گل ... ... گل ... ...
... ... شاهان
خراج کردنم ... ... آرد
... ... صد ... ... دست
بر ... ... جام گیرد
... ... بسر
ز ... ...
با ... ... سازم
وفا هم ... ... من ... شد
... ... است
... ... عابد فریم

کزان افزون که دولت جهان نیست
بفرمان کواکب ... ...
... ... دولت ... ...
هنوز از عشق بازی ... ...
... ...
من آنم ... ... بدم
چو سبزه لب ... ... بنشستم
چو زر ... ... گرمی ... است
همه وقتی ترا ... ...
کرم ... بود جائی ... شیشم
... ... من خود ... ... کاری
کنم ... ... در ... ...
هنوزم ... ... خوبی ... است
... ... غنچه گل نا شکفته
... ... خوبان ... ... است
چراغ ... ... من پروانه گردد
... ... یاد
... ... چالاک
... ... روم ... ...
بدین ... ... مهتاب
بغمزه ... ...
... ...
... ...
چو لعلم ... ...
جهانی ناز دارم صد جهان ...
... ... جام ...
... ... جهان ...

جوان بودم چنین باشد جوانی
... ... شکر
شب و روزی زمین و آسمانست
... ... سعادت ... ...
هنوز از راه دولت ... ...
ترا شاهی رسد یا عشقبازی
که بازی ... ... عشقبازی
هوای گرم تابستان ... ...
چو گل بر چشمهای سرد ... ستم
فسردم چون ... ...
همه جائی ترا خوانند ... ...
وگرنه منم از خود آنچه ... ...
... شاید گرفت ... ...
که هم ... نشانم ... ...
هنوزم ... ...
هنوزم ... ... شکفته
... ...
... ... گردد
... ... خود ... ... گردد
... ... تریاک
... بوسی ... ... گفتگو
... ... بر دست ... ...
... ... دلنوازی ... ...
گر او از دیگری ... دهان ... است
کسی ... ...
تو مردا ... ...
... ... دارم صد ... ...
شکر ... ...
... ...

ز رعنائی که هست ... بر من هست / بیالاید به خون هر کسی دست
چه شوئی دست ها کز من دارم مهر / چه سنگینی که من کشتم بدین در
روا دارم تو بگشایم بخون دست / که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار / دو دست چه بند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی تا همچنین جان / مکن بار دگر گفتار بد فروز
چنین دزد آشنا به بجز چنین جان / بگفتن بفتن از نام میشود روز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

مکن با من حساب خوبروئی / که صد ره پیشتر زانکه گوئی
ترا گر بردمن گویم دل آرام / دهانم پر شکر گردد ازین نام
گرت خورشید خوانم برجستی / که مه را زنگ رونق شکستی
دلم شکر در آن پاسخ شد تنگ / گر با قوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آنزمان شد در چمن پست / که سیمین نار تو بر نارون هست
چرا استخوان شب شکسته / شکر فرمای لبت از نقش بشند
ارم زان تنگ رویت کاید است / وصالت چون ارم زان باید بست
گرانگوی خود نمی فروشی / بجز تو گر اقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت ... هست / ببین در خو که خود مستی گناه است
مبادا خشم گیری خوی تو شیر / گر زخم خشم خود برآکند شیر
قمر در نیکوئی دل داده تست / شکر مولی و مولی زاده تست
گلت چون با شکر معجون بگردد / طبرزد در دهانت پر آب گردد
بهر مجلس که شهدت خوان آرد / بصورت های مومی جان آرد
هدف چون برگشاید کام کارام / کنند در دام از آن دندان در دام
مرا آخر چو بر من پادشاهی / بدین سان خو بمن در بیگناهی
اگر شاهی نشان گوهرت گو / و گر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح بگشای / نفاق آمیز و عذر خنده نمای
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم / و گر گفتم بگیر از صد هزارم
اگرچه ... خوبان تند خو هست / نکوئی نیز هم پیش نکوئی است
خداوندان بی تندی نمایند / برحمت نیز هم لطفی گرایند
... تندی / اگر تندی نکار است بس قدیم
چو باد از خشم تا کی گریزی / زمین خاک توام ای چو بر بری
... استحقاق دارم / ... بطوق نوازش باز دارم
همه دانند ما را هست معلوم / گر باشد مستحق پیوسته محروم
مرا ... دل بود دلبر تو باشی / زبان بگذر که جان پرور تو باشد
گر از بند تو گویم من جدائی / ز بند دل کجا یابم رهائی
بس این آب جفا بر من دواند / کشم در خاک و گر در خون نشانند
بشیرینی صلح شهر دادن / پس آنگه پاسخی چون زهر دادن
... کاشتی را آزمودم / بسا کز باد بسیار آزمودم
وفا کردن نه پس خنده فاش / نگین کامشب ای خزینه ساقی را
ز ... که غمخوار آید بستم / مرا خواهم بد بنگار بستم
چو شمع از پای ننشینم به نیکا / که چو من هست شیرین خوی بسیار
جهان با شمع از رو با آب دیده / مرا او نیز از لب شیرین پدید
گره بر دل چرا داری چو قند / اگر گویم شیرینست در بند
گر انگل رطب ... بخواند / اگر گویم شیرین شکر فشار
امید دل شیر اگر شیرین نبود / بطفلی خلق انگبین نبود کس
شیرینی دندان یکدو سکینه / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین
نداد پاسخ آن نامه غضب بود / شکر کرده نه از حلقه در گوش

اگر دادی چو گوهر قفل یاقوت / اشارت داد و مه زد در سواری
رطب را نقل ... و قند در قوت / برای رشک را ده پرده داری

پاسخ دادن شیرین خسرو را

... خسرو ... آمیخت / چو غنچه سیر شد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام / که باشد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت ... / برون شد نوبتی درد دل برون داد
نخستین گفت کای دارای عالم / برآورده علم بالای عالم
ببین نا دیدم در توقیع نامت / قدرخان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چینست / چنین است چند خاکی ...
هر آن پالوده کو زاب ... زرد / بچربی یا بشیرینی تو اخورد
من آن پالوده روغن که دارم / که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم ز دعالم بدیدار / ترا بودم بجان دل خریدار
پی در جستجوی کش فسردم / نه جز روی ترا من سجده بردم
ندیدم درخور روی مهربانی / بسر گردی کشی و سرگرانی
حساب آرزوی خویش کردم / بروی دیگران هرگز نکردم

رطب

ز عشوه این سخنها چند گوئی
بمهمانی غزالی کی شود شیر
بسنده چون بود بر مجمری دان
نبایست آتشی خوش میفروزان
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
شب بازی فلک را در کمینی
ز باغ ارم پوشیده [illegible]
نخواهم کاب و آتش در هم افتد
[illegible] باشد [illegible]
بشیرین بوسه لب بازار [illegible]
بود دانه [illegible] از روی [illegible]
گر انگه باکواری بود ازین پیش
هوا و قصر شیرین شد تمام است
نباید سر پرستی دیگر از من
نشستی چند گوئی با اسیران
چو باید با تو خوردن باده ام
نشینم هم درین ویرانه وادی
جهان این بکره که در دام او فتادم
[illegible]
اگر رود گشادن خشم است
جهان [illegible] من دید مرد [illegible]
ز جوش عشق دل چون بار گشتم
[illegible] از طرف [illegible]
کهی بر فرق بند [illegible] بود
جمال خویشرا دختر و خار را
نیکو کردن [illegible] و خلخال
[illegible] بنش بر گردن ما
چو هر وقت آنچه بایست [illegible]
دران مجلس که [illegible]
بلورین گردنش در طوق [illegible]
بر عنائی که [illegible] گوشه بام

کجا عشق تو را فارغ کجائی
به مخلک عقابی کی شود سیر
بخواند دست خاکستر که دارد
خوش آن باشد که دیگر آتش نسوزد
بدین در خواه بنشین خواه برخیز
بافسون باره را در [illegible]
غلط کشتم که دریای [illegible]
گر ازیشان فلک تنها در عالم افتد
ترا باشد شیرین [illegible]
که شیرینی لبش از خانه خیزست
کی ابریشم انداز دی بسنگ
ز شکر خاستن از کان شکر خوشتر
سر کوی [illegible] شکر را از [illegible]
پرستاری طلب کن [illegible]
تو میکو با تو بیندت دیران
[illegible] شدن چون پیش [illegible]
بر انگیزم شادی بر شادی
هم از برج و هم از بام او فتادم
خزانه [illegible] که او در [illegible] باشد
تو هم از تو [illegible]
بسوزم روغن خود را چراغست
بشب [illegible] درد روز هم گرفتم
جهان پر ز [illegible] قند [illegible]
که می بست [illegible]
بپوشیدن همیکرد آشکارا
بنیکو کردن [illegible] حال
کمند انداخته در گردن [illegible]
[illegible] آن خورد وار هر چه کو بی
ز [illegible] ساقی اسباب عید او
بدان مشکین رسن مشکین [illegible]
ز شاه آدم [illegible]

مرا سیلی رسد گر نیم [illegible]
تو گر سروی و من پیش تو خاک
کبابی باید انجوانرا نمک سود
چه سیلا کامدی در حوض ماهی
کمند افکندنت بر حلقه ماه
در آن [illegible] باید
من آن نام و آب زندگانی
[illegible]
بشکر نوش لبرا کس [illegible] باید
ز شیرین و شکر خندین هزار افتد
شکر [illegible] شیرینی کس
شکر خوردی و شیرین [illegible]
سبک از خون جگر پالیدن خوشتر
مباد من [illegible] عیش [illegible]
ز غم خوردن دلی آباد [illegible]
ز تو گر کار من برگشت [illegible]
که با شیرین چو با زنجیر پرویز
[illegible] شکسته
ز قند من [illegible] در جهانست
کرم باید جوی در جا [illegible]
ولی را ز من تا [illegible]
بگفت این [illegible]
بران آیین که خوبانرا بود دست
بر [illegible] آراسته گردن [illegible]
کهی میکرد شیرین از قصب [illegible]
ز گیسو [illegible] کمر میکرد و هم تاج
دران حلوا پزی گرد آتش [illegible]
ز شوخی پشت بر شکر [illegible]
کمیسو بر رسن باز از پس پشت
ولی از عشق آن گردن همی [illegible]
بسی داد [illegible] جان خویش [illegible]

تو شاهی بر تو [illegible]
ز آخر بهر دو دست [illegible] خاک
مگس در پای پیلان گرچه [illegible]
مراد خویش را [illegible]
چو باید چو تنهائی بر فلک راه
سخن در گوش من [illegible] باید
تو [illegible] و آن آتش جوانی
[illegible] من [illegible] بود سیر
[illegible] که آن خوردن [illegible]
گر از قصاب دور افتد قصاب
لب شیرین بود شکر شکن تر
شکار ماه کن با صید ماهی
[illegible] خار بدان خوشتر
تو خوش [illegible]
[illegible]
[illegible] هست کو نیکو کند کار
[illegible] انجا که کرد او شکر ریز
بدی نام و [illegible] باد بسته
در قصرم سمرقندی از [illegible]
بر زلف چون رسن بر تاب آرم
رسن بازی نمیداند [illegible]
جبین پر گره کرده [illegible]
ز نخدان [illegible] بگشاد زلف [illegible]
که پایش بر سر [illegible]
کهی بر دست [illegible] بر بناگوش
بدان تاج [illegible] کشته محتاج
که حلوا را [illegible] آتش گرم
ز خورشید آسمانرا [illegible]
چو افعی هر [illegible] دید میگشت
رسن در گردن [illegible] خود می [illegible]
که تا باز آید آن رعنای دلبند

ز آن

نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت | بدان آب آتش از عالم برانگیخت | بهر دستان که دانست آیه بود | نمود آنچه از فسون باید نمودن

پاسخ دادن خسرو شیرین را

علمها اینکه عاشق را کند سست
شکایت را شیرین نهان کرد
بشیرین گفت کای چشم چراغم
مرا دلبر بود دلداری آید تو
اگر فتم گر من آزاری گرفتی
چه خوش گفت این سخن دهقان پیر
مکن کاری که باز آرد ندامت
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست
نشاید گفت با فارغ دلان راز
جهانرا چو من و چون تو بسی بود
فریب دل بسی است اید فریم
بسی است اتفاقی بر و ماکن تو
غم عالم چرا بر دل نهادی
سخن را پشت چند ساری
خردمندی که چنگی نهد پای
بر وید دستان مجلس برافروز
ز چشم بد در بستان برآرم
تو بی آهوی شیرین ز تر چشمکی
در اندیشم رچه گفت آن سخن
جهان از کشم یار زلف و خالت
ز بوی مشکی در سینه داری
چو دورت هم از در بیرون
اگر خواهی حسابم را دگر گون
بذره که آمدم دانم شدن باز
بجلالی و گر نوشین اکنم جام
جنید تلخ را با او کنم نوش شیرین
دلم در باز گشتن چاره سازی
بخدمت بنشد خوبان صنوبر
مبادا چه هفت اقلیم تو
کسی کو باده بیاد کند نوش

همای کلبه و طاووس باغم
ز تو مستی و هم هشیاری از تو
بی تو خونم چرا یاری گرفتی
گر گشتن دیر باید کاشتن بود
نوازش کن که از حد رفت نازت
توئی هم درد و غمخواری بسی نیست
مخالف در نسازد ساز با ساز
بود با ما ستیم ار با کسی بود
مکن شوخی که از حد شد شکیبم
تعالی فر اتفاقی را نهادن
رها کن غم که آمد روز شادی
گرفته با گرفته چند بازی
بماند آشتی را در میان جای
کنار و دین شود هم چشم و چهره زرد
که هم شکر غمانی گاه بادام
رها کن بر دو آن خوی پلنگی
که شاهی زر شاهی زن شاهی در گیتی
که هر شب میکند با من خیالت
ز حق صحبت دیرینه داری
راهم زین کشد در باز بستر
ره نزدیک را نزدیک تر کن
چنانکم اول ازدم دانم زد نهان
بحلوائی دگر شیرین کنم کام

سرم را تاج و تاجم را سر بری
ندارم جز تو کی کانجا کشم رخت
بدین دیر که آئی در کنارم
چو خواهی عذر با او هر دو تنگ
سپیدی دلم را پیش مشکن
غمی کان بر دل ماتان شود جفت
فرو گیر از سر انجم این سر را
بدین دروازه کاین بار از در آید
بسازاید دست کارم را که وقت است
بر فرخار بر فغفور بستر
برو ز ابر غنچه زر صنوبر
زدنش باشد انگشتر را فرهنگ
دید چنگ آشتی را بر انگیز
بر تابی آمدم تا میوه چینم
ستان چشم و تیر طعنه تا چند
فردائی از شیرین کرد این ناز
هم آخر در کنار ستم افتی
چه کار افتاد کاین کار اوفتاده
کلید خویشتن با هر کس از آب
گره بگشا زابروی هلالی
نخواهم کار بر در خانه خویش
بلند و نغز او ستلی کشیم رست
ز شیرین شهد بر دار تمام کام

نمود آنچه از فسون باید نمودن
عجب چیست آمد از معشوق جست
ز شیرینان شکایت چون نمو کرد
همای افکنی هم دستگیری
نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
بدین زودی مکش تلخی بلادم
تو دانی چند قربان هر دو تنگ
نشاط مرا چه زلف خویش مشکن
همه حالان و هم سالان تو آ
با سالان بر آرا این نکته را
نخواهد نیستی که ماه برات
ز سر شان خمار مرا که وقت است
بجوی سو بیان بر پل شکستن
تو شاد کن که امروز زقافلت
که وقت آشتی مش آورد جنگ
زبانی تازه شو تا کی شوی تیز
منه خار و خنگ در آستینم
ز چنگ این در کار در بند
نورد آورده خود را سیند
بدستانی هم اندر دستم افتی
بدین درمانده چون بخت است دادم
تواند کشید باید وصال
فتنه کهن کن خانه خالی
میار کیاد گیرم راه در شیر
برونیا ناقی و دیگر شیوه مست
شکر نامی بدست آرم شکر بار
ز تلخیها شیرین کرکنم کوشش
سخن کوتاه شد منزل دراز است
بصاحبدولتی صاحبقران بار
هزارت سال در شاهی بقا باد
برافسون خانه افسانه خواندن

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز شیرین ابو سه کرد و داد پاسخ
فشان چشم تو خم از دولت دور
کرا کس خود کنم باد نیز شنو

که دیدم شهریار کامران باد
هزارت حاجت از شاهی روا باد
بس است این زهر شکر گو نفشاند

سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای باد انگیز گفتن
بصید اندر سگی توفیر کردن / بتوفیر آهوی نخجیر کردن
تو زین بازیچها بسیار دانی / وزین نیرنگها بسیار خوانی
توان رود دیگر پایانت ندانم / چو دریا را ز نهانت ندانم
کسی کز دل چو دریا گنج دارد / گهر دندان چو صدف در سینه دارد
شکر گفتاریت چون نوش نوشم / گر من خود شهد شکر میفروشم
زبانی تیز می‌سنجم دگر هیچ / جگرسوزی بسی جگر آه هیچ
سخن را تلخ گفتن هیچ عیب است / که هر کس را درین غایت زد و عیبت
قرار کارها دیر اوفتد دیر / سخن آهسته دارم تو شمشیر
سخن تا چند گوئی از سر دست / همانا هم تو سستی هم سخن مست
سخن کو تا سخن از خود نگوید / گرت بد گوید بد نگوید
اگر نسبت ورد سر کشیدن / ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
عروسی را چه می‌کرد بحصاری / پس این عالم عروسی چشم داری
لب چون غنچه را نیم بین چو دار / کنار مرا ز بستان دور بر دست
برون [illegible] ستم زنی چنگ / که عناب لبم دارد دری تنگ
[illegible] نم پیر اهیر / که در هر چشم دارم ناوکی تیز
ترا با من دم خوش درنگیرد / بقندیل تنگ آتش نگیرد
دولت بیارم سیکر دو از راه / دو زنجیر را باید بستن از ره
سحرگه تا نیاید کاروان تنگ / ختنه هیچ مرغی دو کاو تنگ
بهندستان خجست میدود آبی / غلط شد ره بیابان بازماندی
ز جان داروی شیرین سازکردی / ولی شرمم ره ننه بازکردی
کمین چندین بمین غمزه دادی / نگر کردی پس این بادو زار
چو فرزند پدر مادر ندیده / فیها را التقمه پروریده
ز تو کاری ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
درین ستم رها کن زار و پرو / بدو سنگی و کرته تا شود کور
جوانمردی که از من بار برداد / گل افشاندی پس از ره زر خار دار
همان پیکارم اید لدار دلتو / گر افتادم ز شیرین زادلیر
ترا اثر و ز شادی گرد بدرو / که شیرین را رها کردی نشهد
تراشش نیز باید سر بلندی / چه برخیزد ز چون من مستمند
بنای دوستی بر باد دادی / مگر اکنون اساس نو نهادی
درختی کز جوانی گو زر خورست / چو خشک شد پیر گردد سوخت [illegible]

بنجیر آمدن با چتر زرین / نهاده تشتی بقد شیرین
چو من گنجی که مهرم خاک شکست / بسر دستی بیا با مار بست
خلاف آنند که با من درنگیرد / گل آرد و بیدلیکن سبب
من آن خانیچه ام کابم عیانست / هر انجم ورد دل آید
هر آن بیچاره چرب شد شیرین بر این / گزین چرخی که شیرین شود ام
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی / نکوئی بخت تا بخت
نداری پادشاهی را اگر زدی / ز درون بر [illegible]
چو من با تو نگویم تا نسنجم / نسنجیده مگو تا من
بر آهنگ نباشد سنگ زنها / فراز را بیجند ننگ
سخن کان ناید با ع هوشمند است / که از تخت آنسی آید
سخن باید که با معیار باشد / که در گفتن خبر از بار باشد
گرت باید بیک چشمه شکر / بر آوردن توانی صید چنگ
بیمن دانک مروارید چو شتم / کن بازی بمروارید گوشه
بیا غیریم بین که چون ست / که عقد عنبرین [illegible] بر خو
مبارک روز [illegible] / مبارکباد من بر هر گل
هر آن موئی که در لقمه نهفت / هر دو ماری سیه [illegible]
بحرص از یار گاه [illegible] / بطبع بر زسن چه بشستم
[illegible] رنگ در هر کاروانی / ز مهر باس [illegible] غافلی
غلط انکه رحمت مطلق افتاد / بروی هم سر دی بر لب افتاد
بندبا [illegible] در شعط نشستی / بکلی غربت نمودی لاابستی
ترا با یار اگر خرمست یار / ترا انکار [illegible] کار
بر و فرموش کن ده رانه / رها کن در دجی واماند
چو غولی مانده در شعو لکا / کز انجا که در دموری [illegible]
زبیم غرق دریا ماندن این بار / که کشتی [illegible] افتاد [illegible]
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ / بیوسد گرچه باشد سنگ بر سنگ
گل افشاندن بخار انگیختن چه / نمک خوردن نمکدان را شکستن
سهم کز بهر تو بیچاره گشتم / ز خانمان خویش آواره گشتم
من مسکین که در شهر دا [illegible] / چو شاید کرد العقد و کا [illegible]
چه انجا کن گرد آبی بر آید / رگ آزار کر دو خونی بر آید
کلیم تو گر دو گرمی نبا [illegible] / کمن گردد بجا گرمی فسر [illegible]
قدم بر داشتی رنجه بودکی / کرم کردی خداوندی نمودی

شبی باز گرد از عمرانی / که بستم گر نتوان میهمانی
چو وقت آمد که گردد تخته بیکار / توانم خواندنت مهمان دگربار
به عالم وقت هر چیزی پدید است / در هر گنج را وقتی کلید است
همی مرغ چون بی‌وقت خواند / بجای پرفشاندن سرفشاند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

سرود و بد کانغمه عشاق / ز سر بیرون نخواهم کردن آن ناز
فسونی چند با خواهش برآمود / فسون کردن چنان بیکی کند سود
بلابه گفت کای مقصود عالم / چراغ دیده شمع روانم
سرم را بخت و تختم را جوانی / دلم را جان و جانم را زندگانی
ز کردون یاد دلم تا کی کنی حرب / سرم پر روغنی تا کی کنی چرب
بعشوه عاشقی را شاد مشکن / مبارک مژده از او مشکن
نسب آمد برف بپرید چو مهتاب / رخ مهری چو آتش روی بر آب
مکن کامشب نه برقم تاب گیرد / بدان روز آنکه این برف آب گیرد
امشب در بر خویشم بهل / کرا تا خاک در تو بسم زمین وار
بزانوی ادب چندت نشینم / بدوزم دیده وانگه در تو بینم
بجز من راست در کاشانه تو / که دور دیدم چشم خود در خانه تو
بدان آمد ست اجری ز نسری جو / که بینی چشم او در زیر زن خویش
کسی دوستی باشد علامت / که بینی خواهد اندر ملک دولت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک / بیادش ده که گردد صحبتش خاک
جهانا چون خلق را از / ندارم پیش از این چون حلقه بر در
نبینی عیب خود در تندخویی / بدینسان عیب من تا چند گویی
بکوری که به چند کور بخویش / بصد دستان در آرم چشم بر
چو کوران گرچه لعل از سنگ پرسیم / چرا ره نیم و فرسنگ پرسیم
دی از تیمار و خواری / هلاک اندر عجب تیمارداری
بلعل این سنگها در خون مشکن / بخاک افکندیم در خون مشکن
دی و بی ناصواب است / بهشت است این و در دوزخ عذاب است
بهشتی میوه داری رسیده / بجز باغ بهشتش کس ندیده
طلب خواران ز جو / سکندر تشنه بر آن آب حیوان
بهشت و قصر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر
ز هم بگشاد راه کینه بر بند / گر از خدمت در سینه بر بند
وگر مگذار باشد در گشادن / غریبی را یکی امشب رها دادن
بار قرص از مهر جمشید / گر احتمند بر فیض خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی / بخور چون خشم گر سر خوشم تو بردی
هم تو دانی گرد بر هست / اگر هم یاقوت و هم عنبر بر هست
لب چون انگبین داری ز من دور / زبان در من کشی چون نیش زنبور
ملن با بمیر ز می در بهشتی / همه از خارم نباید خار بهشتی
چنان کن گر نخواهی شد دل بازگردم / بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبار آلود باشد / نظر باری ز تو خوشنود باشد
دگر با من نخواهی شد دلت رام / بخواری توانی غدر آن چون است
کسی کاندازد او با آسمان سنگ / باز از سر خود دارد آهنگ
شکست سرکشی چون بر تن افتد / تلافی کردن آن بر گردن افتد
اندر بمهر کن چون در تنور آن / من بازی مکن چون مهره با زر
اگر بر فرق خسرو سنگباری / چو فرهادش مکن در سنگساری
کمی با من بصلح و گرم جنگی / خداوند دهادت زین دو رنگی
سعیدی کن حقیقت با سپاهی / که بود ما را با ما هی
ندی بد خلدان من این چه / مگر کاین معشوقان چنین است
مرا تا پیش رنجانی که سر / چو دریا بیشتر پیدا کنم چو گوهر
ترا تا بیشتر گویم که بشتاب / شوی بیشتر چون ناکرده من باب
مزن چندین جراحت بر دل تنگ / دلست این دل نه پولادیست یا سنگ
به یک وعده چو کار من خراب است / مکن کارم کزی بر کار من زار است
بکام دشمنم کردن نه نیکوست / که بدکاریست دشمن کامی ای دوست
برغم دشمنان بنواز ما را / نهان میوه و بیا آشکارا
بشور انگیختن چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
بلکن چربی چو شیر شکارست / گر شیری بچربی سازکارست
ترا دارم بصحبتم چه مهتاب / کنونت یافتم چون ابری آب
چراغی عالم افروزنده بودی / گر در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دور سرخ و دلکش / چو در دست آمدی هستی خود آتش
هنا از حد گذشته جنگ باشد / زمین چو سخت گردد سنگ باشد
نه هر رویی بود بازم آمرزشت / نه یکسان روید از دستی دو انگشت
ندانم من که اینجا باز گردم / مه از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق صحبت مستکم دارم / نظر بر خدمت دیرینه دارم

اجازت

اجازت داد شیرین بار او را
عقیق نازک از لؤلؤ بر انگیخت
نخستین گفت کی شاه جوانبخت
ببالای تو دولت را قبا جست
پس آنگه تند شد چون کوه آتش
مر فرهاد با آن مهربانی
بدان تلخی که شیرین کرد دور از
مرا خاری که گل باشد بدان خار
همی کردی مرا دست نیازم
بود عاشق چه دریا سنگ و در بر
مباد آنکه دل از تنگ دستی
قلم در کش بحرف دست بیلم
هم اسباب سخت بیشتر کرد
هوا کافور بیزی مینماید
شیرین زان شکار تو نماند
ملک را طعنه کو کی من آید
اگر صد خواب یوسف داری از گل
ز دور روز گشت امروز یکی خوش
حلالی خور چه باران سکاری
چو با من شاه شیرین بر آید
مگیر اندخر که دانم از جان
بفیدی قاتلم بگذارم از دست
تحمل آنچه کن رستنی
کهر در سنگ و خر هست در کار
سکان و قیسکر و شیار گرد
چو شاهین باز ماند از پریدن
بفند زکنبد فیروزه گلشن
بدار میکرد و ز آزار وش باد
بنقاشی که فطرت را خورش داد
بآن زنده که هرگز او نمیرد
این تندی ز خسرو روی برتافت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بنو آراسته هم تاج و هم تخت — ز نیروی تو بر بدخواه پیوست
ببازوی تو کو دور از کلا نیست — زیادت باد بخت از بخت یاری
شکر گفت کای سالار کشور — قرین طعنه را از عشق فرهاد
بر او خوانده بود افسانی — بیکساعت بمن بر تیز دیده
چو محو تلخ شیرین بود سوز شکر — از رود بدم ترا آزرم دلتو
به از سرو که هرگز نا ورد بار — از آهن بر سر کردن تیغ هم
به از شیرین که در هم کداز تند — چراغی تا شبستم بر فروزند
منم دایم چو گوی سنگ بر بر — ز زندان ام چون آهن در خسنگ
که با دیوانگی جفت جستی — گرمی ز درم و دو بوی گل هست
که دست حرف گیر از اسامیم — همان آنکار کامد تند بادی
تو رخت خویشتن در گیر و در کرد — من اینک مانده ام در آتش تیز
هوای ما اگر سر دوست شاید — شنیدی قصه ها کز من شنیدی
اگر بازی ندانی چون نماند — از آن ترسم که من بازی ندانم
شکن خود کار کبوی من آید — دلت گر مرغ باشد پر نگیرد
هلاکی و جهان میبی پس خر — بدین دیلم گیاهی بر گزیدی
نشاید خورد میش از روزی خویش — که بر سینه ز من ..... فروش
تکم هیچ پی گر کسان مرد خواری — مرا شیرین زبان خوانند خوش
اگر گفتا من تلخ نباید — دو شیرین کجا باشد بهم نغز
مگیر امیش خوش دارم ز رفتن — کلام گر کنم تلخی چه باک است
که از بویم بمانی سالها مست — کسی گر کنم با خاک نشست
چند آنکه بار آرد ز بوی — بوی کان زحد بیرون نو آرد
ور نیسان در خرابی کنج پیدا — کسی کو جنگ شیران آزماید
زرنگیدیکر بیدان باز گردد — چه خر کوشش افکند در بزم باری
بنجشکش لگد باید شنیدن — بس آنگه بر زبان آورد سوگند
بنور چشمه خورشید روشن — بهر نقشی که در فردوس پاکست

رفتن شیرین از پیش خسرو بخشم

به بیدارکم خواب اگه نبیرد — گر بی کاو این گر چه پادشاهی
ز دست انداد کنجی اگر در بایست — ... سنکام کاهوی خفتن کرد

ابد گفت تو و خود شیرین ...
گهر سفت و سپر باز دید ...
علم از پی باد و تیغ از دست
گر شتی ای بخت روزگاری
بنیکی کن غریبی مرده را یاد
ز از شیرین جز آوازی شنید
گر شنیدم سلامی از تو کم نه
به از زرین کمر بستن بخوتم
به از شمعی که رخشم را بسوزد
دل از شادی و ننگ از دو دستان
هر ..... با ما ز دیوانه دست
زبان ..... بادی تند بادی
بود من ..... و عبرت گیر و بگریز
گذشت آن مهربانها که دیدی
شکر کاری و طنازی از آنکو
دست ..... باشد بر نگیرد
تبر بفروختی ..... خریدی
اد بگن خوش شیرا ..... که خاموش
که بار بهای شیرین رام از دست
رطب با استخوان ..... باید
گلاب آن به بود کو لخلخه است
بسا بارا که در ..... بیرش بست
نبود شد جهودی را چون تو آنکه
چه شیران به که دندانی نماید
کند از بودکی بروی سواری
بهوش ..... برک و جان خرد مندی
بهر خر میکرد و منشور خاکست
بمعبودیکه جانرا پرورش داد
خرد را عقل و جانرا پرورش داد
ز من بر نایدت کامی که خواهی
ز من نایاف خشنودی ز من ...

هزاران آهو بره لبها پر از شیر
ز هر سو قطرهای برف و باران
زبانش سوی شد و [illegible]
نفیرش کی چه هر دم تیزتر بود
سر از پس مانده [illegible] با دل ریش
نه پای آنکه راند اسپ را تیز
در آن [illegible] گرد این راه
گهی میزد ز تندی دست بر سر
چو آمد سوی لشکرگاه نومید
با سایش نمودن سر نپیچید
نشست [illegible] استاد و [illegible]
دلش داد که شیرین مهربان است
نبود شیرین چو شیرین خشم بر زد
ملک چون جای خالی دید [illegible]
چو شیری می نمود آن نا [illegible] سر
بر بر نارون گستاخ میزد
زبانش [illegible] تیز بود
ز تیزی تیز [illegible] نشانه
ز نیش [illegible] چون یخ [illegible]
سرشت طفل [illegible] دایه داند
چو خواهش [illegible] نکردم [illegible]
از آب اندر [illegible]
اگر چه وصل شیرین [illegible]
جوابی [illegible] جان [illegible]
آب اندر [illegible]
[illegible] چون من کسی باید [illegible]
ز تندی [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] سر کرد از صفرای شیرین
چو شیرین [illegible] هست در کار
[illegible] گون [illegible]

بران آبخوره شد آرام کیر
شده بارنده چون ابر بهاران
بشکین موی در [illegible] رفت [illegible]
جوابش هر زمان خونریزتر بود
رهی [illegible]
نه دست آنکه بر دو پای [illegible]
بدید آمد باکوی [illegible]
الهی [illegible] دیده [illegible]
دلش [illegible] از گرمی چو خورشید
سر زانوی حسرت بر نهید شست
بروش [illegible] که خوش باشد
درین تلخی [illegible]
ز شیرینی [illegible] صفرا چه خیزد
شکایت کرد با شاپور [illegible]
چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
[illegible] شاخ [illegible]
[illegible] عذرش بتر بود
مرا در کالبد هست جانی
فسون هر دو [illegible] نوشتم
بدمسایه [illegible]
نه پذرفت [illegible] هوش [illegible]
[illegible] میانی هم [illegible]
ورد شیرین [illegible]
کز نشیند [illegible] بر گلو [illegible]
و زن [illegible] خواهی
گر باشد همسر طاوس طاوس
جوانمردیست عذر انگیز بودن
که شیرینی بگرمی هست مشهور
[illegible] حلوای شیرین
گرت سودا و صفراییست [illegible]
بباید ناز معشوقان کشیدن

[illegible] چون آهوی ماند در دیده
ز [illegible] خسرو از [illegible]
بسی نالید [illegible]
چو پاسی از شب [illegible] بگذشت
[illegible] بهار خیزران
سرشک را [illegible]
اگر بودی [illegible]
نه از گل در جهان نظاره میکرد
[illegible] با چرخ [illegible] پوست
ندیم و حاجب [illegible]
زدی برآتش سوزان او آب
چو گر شیرین [illegible] دارد
بر نج از گرمی شیرین [illegible]
[illegible] تا چه رفت [illegible]
[illegible] چون [illegible] نهادم
[illegible] سر [illegible]
[illegible] تندی [illegible]
[illegible] بابل [illegible]
[illegible] شکیبایی [illegible]
[illegible] نهانی
سخنهای خوش از [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] خاری [illegible]
[illegible] بیلان [illegible]
[illegible] در آب پاک [illegible]
[illegible] شبی [illegible]
[illegible] چون برق [illegible]
نه شیرین خود [illegible]
مگر شیرین [illegible]
نمیباید ز خوبان [illegible]
همه خوبان چنین [illegible]

عتاب یار آهو چشم دیده
نقاب سبز [illegible] شنیده
[illegible] تنها [illegible]
[illegible] دل [illegible] بگذشت
ز دیده برفرس خوناب [illegible]
چو مرواریدی برگل [illegible]
بماندی [illegible] آنجا [illegible]
بجای جامه دل را پاره میکرد
کنار [illegible]
هر [illegible] خسرو [illegible]
بروش [illegible] دیدی [illegible]
[illegible] سر با خار دارد
که شیرینی بگرمی هست مشهور
چه کرد [illegible] عالمسوز با من
[illegible] چون سرو [illegible]
[illegible] سخت [illegible]
ز چند [illegible] باشد خوار در کار
[illegible] هندوست [illegible]
[illegible] کین ظاهر مهربانی
[illegible]
[illegible] کم شود [illegible]
[illegible] خوردن جگرخواری [illegible]
[illegible] خیسان [illegible]
[illegible] خاک باید خاک [illegible]
پس [illegible] بر آتش آب [illegible]
میان [illegible] فرق [illegible]
ندارد لقمه بی استخوانی
که چندین [illegible]
چنان [illegible] در [illegible]
عروسی کی بود [illegible]

[illegible] چمن آب
[illegible] سی [illegible]
که از هر باد چون بیدی بلرزی
گران سنگی کنی گر زانکه کردن توان
[illegible] بیک فن [illegible]
[illegible] جاسنگی [illegible]
اگی اسب صبوری کرده باید
همه ناشد کامکاری
[illegible] کارش ساز گردد
صبوری عاقبت جائی رساند
نباید بند چون دشوار گردد
بدین وعده ملک را شاد میکرد
ز دولت بر رخ شه فال میزد
همان صاحب غم پر کین جمال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] میدان اینک
[illegible] کار [illegible]
[illegible] نورد
[illegible] بلشکرگاه خسرو
[illegible]
ز درگاه ملک [illegible]
برون آمد سوی [illegible]
که شیر اینجا رسد [illegible]
عجب درماند شاپور از [illegible]
بپرسیدش که چون افتاد [illegible]
گرفتش دست و [illegible]
از آن شوخی و نادانی نمودن
چنان در کار خود بیچاره گشتم

کدامی گل بود بی زحمت خار
[illegible] خواهی از سیلاب [illegible]
به از کامت بناکامی برآید
[illegible] آخر در آمد زود بشتاب
[illegible] لحظه دور است
اگر خواری ز وحشت [illegible]
[illegible] طالع [illegible]
[illegible] بخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کلید گنج زر بر آتش است
چو مارا بی بود در حسن سلیمت
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
که با مه دست بازی کرد نتوان
[illegible] از روزن درآ
[illegible] سایه ای بر سر افتد
شب آبستن بود [illegible]
کهی باشد عزیزی گاه خواری
بگردش کار اول باز گردد
که بروی هر کرا خوا[illegible]
[illegible] چون [illegible]

پشیمان شدن شیرین از رفتن [illegible]

[illegible] شاد شد شیرین [illegible]
فرو [illegible] خون بی اندازه [illegible]
[illegible] بیابان
چو از بی طاقتی شوریده [illegible]
کهی چون گوی [illegible]
[illegible] رخش [illegible]
[illegible] باریک [illegible]
با مین [illegible] راه میدانست
[illegible] پاسبانان [illegible]
هم بر شد بر آن نقاره گردن
با فسونها در آن تابنده مهتاب
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
چو گلرخ دید گش شاپور [illegible]
نظر چون بر جمال [illegible]
پری پیکر [illegible]
وز آن افسانهای خام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند
از آن بیچارگی کردم دلیری

چنین [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] سیماب [illegible]
[illegible] جای دارد
[illegible]
[illegible]
شبی تاریک [illegible]
[illegible]
جنیبت راند [illegible] خسرو
ز پا افتاده مست خواب گشته
که میراند سواری برتک ای دوک
نکرد آن کسی را از غلامان
دگر بار آمد اینجا مور گردد
فراتر شد که گرد حق شناس
که مارا تو تنها شد خاکپایت
حکایت کرد با او قصه خویش
خجل گشتن پشیمانی فزودن
که نز لهاز صبر آواره گشتم

کدامی [illegible] چشم [illegible]
قدم بر جای [illegible] چون کوه
که بوی عنبر از خامی برآید
که از روزن [illegible] چو مهتاب
[illegible] دانش [illegible]
ترا [illegible] دامن [illegible] دل آید
نماند آب دایم [illegible] جوی
نباید دوستی را داشتن سخت
کند آهسته [illegible] خام
که سر برآمد کلید بند بسته
[illegible] بدین [illegible]
خراب از رفق آباد میکرد
چو اختر میگذشت او فال میزد
بسر بر میزد از خشم و جنگ
بسر نوحه سرشکی تازه [illegible]
ز غیر آب داد از چشم گریان
در آن گستاخ روئیها خجل [illegible]
کهی بر جای چون چوگان خمید
چو آبی بر سر آتش نشسته
نه در او در شب تاریک [illegible]
بلی بشنید شاهنشاه بر داشت
حمایلهای سرهنگان شکسته
نمیدانست خود را چاره کردن
ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
پری گر نیستی اینجا چه کردی
[illegible] خود را [illegible]
کله بر آسمان سر بر زمین زد
بلفظ بادگان [illegible]
سخن چون مرغ بیهنگام گفتن
دلم در بند غم یکبارگی ماند
کند وقت ضرورت [illegible]

تو دولت بین که تقدیر خداوند
کنون خود را بتو بی سیم کردم
یکی چون شکر را نوش کرد
بران تا لهو و نازش را ببینم
اگر انعمی بجای آورد خواهی
چو زین سخن گشت بر شاپور کارش
دو سر گردانشتی خسرو جناب
پری پیکر بسان پرده نور
ببالین شه آمد رخ گشاده
ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه
باقبال تو خواب خوب دیدم
چراغم از نور شمع و مهتاب
بدین مژده بیا تا باده نوشیم
بیارائیم فردا مجلس نو
رخ شاه از طرب چون لاله گل
درآمد شهریار از خواب نوشین
برآمد نوبتی را سر بر افلاک
ز سرهنگان [illegible] حایل
بطغرل سراپرده سپاهان
صبا انگشته پا [illegible] بکمر
ز کودکهای دو را دور بسته
بساط شاهوار افکند زربفت
بشادی جمع کرده همه را
تنک زر زر دست افشانده درست
بیالب کرده ساقی جام چون گنج
بهمان نغمه [illegible] دست
نوای نو برند از چربی دست
چو بر بستان نهدی دست [illegible]
نکیسا نام [illegible] چنگی
ازو خوشگوتری در لحن و آواز
چنان می ساخت الحانهای موزون

مرا در دست دو جوی بیکنند
امانت را بتو تسلیم کردم
جهان داور نوشاد تو شکر
جمال جان نوازش را ببینم
بکن عمر تا نماید سیاهی
بصد سوگند شد پذرفته کارش
برآسوده کو آمیز چون [illegible]
سوی آن خوابگاه آورد شاپور
سجده دست کردن شاه و بستاد
رخ از شادی فروزان کرد چو ماه
کزان شادی بگردون سر کشیدم
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
زهی کیمیای لعل نوشینم
بچند سالخورده نرگس تو
چو نرگس و شاطر آمد شکفته
دلش خرم شد از خواب دوشین
نشانده چشم بد چو گنج در خاک
دردرکشیده زرین شمایل
چنین ببستند دامن سیاه
زریخ تنگ چشمان رخنه تنگ
بخورشید چشم زنور بسته
که گنجی برده هر بادی گرفت
برون کرده زر از نامحرمان را
که در افسردن برون سرگرفت انگشت
بپای کرده مطرب نغمه در گوش
که نوسی قار عیسی در نظر داشت
که از شیرین برو شیر نیست دست
بیخود بانگ شدی مرغ شب آویز
ندیمی خواست امری سخت سنگین
ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
که زهره چرخ برزه کرد گردون

چو این پرده [illegible] برخواست آمد
دو حاجت دارم و در بند اویم
مرا در گوشش تنهائی
دوم حاجت که چون آید برپاه
دگر تازه خود پیش گیرم
برآنکه بست گلگون را پیش بیز
یکی خاطر بهر باده خوردن
گرفتش دست بنشاندش آمد
زمانی طوف میزد که گلشن
ستایش کرد بر شاپور بسیار
چنین دیدم که من در صحن باغی
برو آرد خداوند بر شبر
چو از شرق برآید چشمه نور
یکی کافور بهر جام رنگین
سحرگه چون دانشمند خورشید
زنو فرمود پیشین بارگاهی
کشیده بارگاهی [illegible]
ز هر سو دلیلی کرده چتر و [illegible]
سپاهان چنین ترکان چینی
طناب نوبتی پیکان سیار
درآنکه کی نشسته خسرو چینی
زرخاکش [illegible] گنج دهان بود
نهاده توده توده نقل دانها
بدست هر یکی بر طرف گنجی
نشسته باربد بربط گرفته
گشاده از رود خیزان سرود سرکش
ز [illegible] کرده درجمر فروزی
بنوک گوش بربط را بمالید
نواهای چنان چالاک میزد
ز رود آواز موزون داد بیرون
جراوه کافوردن شهرو [illegible]

بحکم پاک یزدان راست آمد
برآورد رازاگه حاجتمند اویم
کونی را من شه را تنهائی
بکاوین سوی من جنبندش شاه
سر خویش در سرای خویش گیرم
درایوان برد گلرخ را چو پرویز
یکی پنهان زبهر خواب کردن
برون آمد بر آخر که فر رایت
زمانی شمع امیسکر در شن
کرای من خفته بخت تو بیدار
بدستار دی روشن چراغی
بگیری درکنار آن نوشلبرا
برانگیزد زر یاکرد کافور
نزین دریا دران دریا کریم
بفراخنه [illegible] جمشید
که باد و کوهی کم زکاهی
نهاده نقل بر هر دست بردست
فرو شسته کاد چو بخت [illegible]
چو شب با ماه کرده همنشینی
بهشت بسته بر دو پیل پیل
درآن دیگر گشاده شور شیر
که خود گنج باد در آن نوبت
آیا قوت و زمرد برکرانها
مشکل کرده از عنبر ترنجی
جهان را چو نفلک [illegible] گرفته
درو دار چشم خسرو دست [illegible]
بوقت عود سازی عود سوزی
گرانمایش در ربط بنالید
که فرغ از درد بر خاک میزد
غبار آتشش تعظیم او برآورد
بی که [illegible]

ابر شان که چون آغاز کردند نکیسا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ بهم در ساخته چون ...
بشان آن زگوش سیم یکی دل داد و دیگر هوش می‌برد
بنالیدند و راه سوراخ کردند غلامان را نبه ...
ملک و دود تا که غلامان برون رفتند چون چنگ خراشان
سخن ماند و شاهنشاه شاپور شدند آنگه ازان بازار ...



ستای ... بید دستان همی برد همی یاری ره دستان همی برد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز نکنده ارغنون از جمله ساز
که از هر دو جان آوا نمیکرد سر گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه گردون دود شد باز برآمد چون خرگاه بیان بار
بکرد چراغ چشمه نور طوافی کرد چون پروانه بر نور
ز گنج برد گفت آن ای ... گزین مطرب بگیر اسوی من خوان
بیت ازکشانش سازد چنگ که تا بر سوز من بزد رود آهنگ
بحب حال من بر دارد آواز بگوید آنچه من گوید دران
نکیسا بر آن در برد شمع نشاندش یکی و کام از شکر دو
گزین خرگاه کلی دیده بردوز سماع خرگهی از وی بیاموز
ز بر ظرز این خرگاه میزن رهی کو گفت ازآنه میزن
و زینها ببرد چون بلبل مست زدگر سو نکیسا چنگ در دست
ز شمعهای عنبر بود بهشتی بود از آتش یاغی ازعود
ملک دلداده مطرب چیاک کدامی راه دستان ز دراز

بگوش شه چنگ در ترنم ساز
نوا بازی کنان در پرده تنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش
محبا دیده دولت زمانی
بساز ای بخت با روزی چند
بیاری برآید دوست دستی
ترین افتاده تر چیست ضعیفی
دگر علاج داد تر انشانیم
دگر نقشی ندانم دوخت آخر
چند از نم چو سایه بر سر خاک
مرا پرسی که چونی زار و زردم
چو گل در عاشقی پرده دریده
ز تو کامی ندیده در زمانه
از هم پشتی که پشتم گرم دارد
بکام [illegible] هست
نگر تلخ آمد آن لب او جودم
بخواهم خشم کرد با تو نگرانی
نکیسا چون غزل را ساز بگفت
نوا از پرده عشاق بربست
ز بس شکوه دیدم در آن باغ
حصاری لعبتی در بته بامن
نه چندان میوهای تازه و تر
ز بیداری دماغم هست رنجور
[illegible] دیوانه جو [illegible]
اگر زان کنج ارم از ویرانه پرنور
بده آنکه ندان از لعف سرکش
بگوهرهای مروارید چون شکر
اشارت کز جنابت پیدا است
تاب نرگسان کز او بر هم زند شیر
بدان عارض کز چشم آنکه بگرد
بناب افسانی از زلف دو آتش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

غم دل گفت بگین بر گو بنده خوش
مگر کز خوشدلی یابی نشانی
کلیدی خواه بگشا زین این بند
برافکن لشکر غم را شکستی
ززین جان باز تر یابی حریفی
قفاعی را بدست آخر کشم
بشند خانه دانم سوخت آخر
گر من خود او فتادم خار و خس را
چه میدانی دیر پرسی چگونم
ز عالم رفته و عالم ندیده
شده بر ملامت دل نشانه
ز بخی کز غریبان شرم دارد
بیازم چون تر اکام انجمن است
گرگاه ساختن سوزد چه خودم

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
برآی از کوه مهر ای صبح امید
ز سر بیرون کن این طالع گرانی
جگر در تاب و دل در موج خوشنت
اگر بر کف ندانم ریخت آبی
دگر چیزی ندانم دیک ندانی
چو سر در خانه بر دوست باشد
سرایت را بهر چه دست که خودی
غریبی چون تو در غم خوار باده
چو خاکم با جگاه بر گشته
باشیدی جهان بر باد داده
شش دغرق چون کی مرو بند
چو بر باید مرا کامیکر باید
مرا این سوختن سودی نکردست

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

در افکنده غزل چون عاشق مست
بچنگ باغ و در خون چنگ در چنگ
حصار لعقل و لشکر دشمن
ندیدم جز خاری خشک در بر
که از خاطر شکر دو پری دور
در آبادی نه در ویرانه جوید
بتاج خش در نهم چون دگرگون
گر چون دود افکنان در سر آتش
بر او ره بر شیرین کار شهد شکر
ببند زلفش کان بی خوشتر از تاب
کنند غمزش لب تا روت زارش
زرتی بخته با عناب گیرد
بچنبر بازی آن حلقه دانگوشتر

سحرگاهان چو از می مست گشتم
گل صدبرگ با هر برگ خارد
بهشتی پیکری از جان سرشته
پریرویی بدین در خانه کرده
وگر خشم زنم برزند آب
اهما کان پریروی قبیح
بخواب نرگس جادوش بر بند
ببانگ زیورش کز شور غلغل
بعنبر سوده نش بر گوشه تاج
بطاق آن دو ابروی خمیده
بچشمش کز عتابم گردن خون ز
بدان گیسو که حلقه آن کمند است
ببند و زنگ آن خال چون شکر

فکنده حلقهای محرم آواز
غزل بکسوت کشان در دامن چنگ
فرو گفت این غزل در پرده راست
دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بر ما کن با نوای تا نوانی
گرآرد جمت بخششش گفت
تو اگر گود بر آتش کبابی
تو ام گرد نی ز دامن فشاند ز
چو در هجر دارد بر جست باشد
پرستار بنگم دعوی نه شاهی
رکاب افتاده و در کار مانده
چو لاله در جوانی پر گشته
چه بداری بدیر روز او فتاده
که با مرده ابیز از جهان بخت
بشد کم نازنه کامی برآید
ز سود و کاچندان دود بر رخت
کرم بین بر سر کدامی تو دانی
نشانی بار بد با ساز شد بخت
بپستی بر در باغی که گشتم
بر زندان کر فتحی در حصاری
ز هر میوه درختی در بهشتش
دلم را چون پری دیوانه کرده
پری دیوانه دارم میکند خواب
در این ویرانه زان پیچیده چون گنج
بگرد شره آتش گرد جادو از ناز بند
در زرد ز اهد ساده در حال
بقعد آسوده نش بر تخت عاج
مثالی از دو طغرا بر کشیده
بشیوه گردنش گز ره شود دور
چو سرو قامتش بالا بلند است
که بر تاتاریان زد لشکر زنگ

بران نرگس که از نرگس گره برد
بسحر آن دو بادام کرشمه
بطوق غبغبش کوئی که آبی
آن ساعد که از سیم روی تاب
آن نازک میان شوشه اندام
بخاک پای او کز بهر خشت
دستش نگذرد تا زنده باشم
ازان پرده که خوانندش حصاری
دلم خاک گه شعاع برو حالا
ازین شکلی گردون چو نالی
نگنجد آسمان در خانه من
بپهری کی فرود آید بجائی
بجان آوردن و دشنه تنگ
نمیدانی آوردن چندین کجاسم
بکره خاکرا چندان حرام
نبینم چو ادم زخانه ام شا
بکرشم با پیامت راه آنکه
زبان کو بریزد از آتش ناله
حرام نه کره در کان باست
بجز [illegible] بری خفتم
چو شعل سر بر آوردم مدین
و گر کردند بسیار گشت
من آن باغم که میوه ام کس نچیده
ازان لب که شکر دارد جهانی
ازان کو چون دهان تنگ شد
دهانی کو طمع دارد به سیم
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت
کدامین آب خوش در چشمه بود
مگر وقت شدن طاوس گردون
مگر ماه آمد از روزن در افتاد

بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بلطف آن دو عناب شکرریز
بمهتابی کردند آفتابی
بدو سیمین تخته سنبر تخت تاب
بمشکین چشمه از نیزه خام
که دو اند بر جای خویش
نهار ناشاد او را بنده باشم

بدان سیب که دو دامان لولو تر
بگاه آن در شکنج چشمه ماه
بدان سیمین دو نار از گل رود
بغنچه قهقهان سیمین لب نشت
بسیب سافی او کفتن سرا
اگر دستم دهد کارم دهد دستش
چو دو بار بدرین پرده زد

که او در فصلی از یاقوت برد
که دل آب از این چشمه سر
کسی تا دانه از مار عجوز
گره قرار از رنگ خویش کرد
سگر گر کوی شب خفتن بیام
درون خانه کنم جای نشستن
بکبار دو چنگ خویش بست

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین بخسرو

نبینی گردون چو من چه بالی
دو عالم در دلی ویرانه من
کجا گنجد بهشتی در کبابی
بجان مهر گیاه و دیدم دیده ام سر
گر از مهری بدست آرم نخورم
گر زین خاک آب دلی برزنم
اگر صاحب طالع نیکان بود نا
ترا گنج تو دامن نکردم
مادام باد لعلش در میانه
برین تیری ز آتش کمان جست
[illegible]
مادام جان خود در سر
[illegible]
ورم چه کلید [illegible]
ز بادامم نیابد کس نشانی
که جز تو پسته خواهد ز قندت
چو مرغ سحر چون ظفر در دم

اگر گرد نمی کردم چه میران
شاه بانی پیلان خانه منور
سری کو نزل در بازت نشاید
در انگشت کو خواهش از قدم
نیم چندین ز نیر ابوس بر کو
بسا طلعت از رخ چند انگشم
ز خوش اندیش چو شیرین بارو
دهانم گر ز خوردی کرد مکنند
و گر چشم ز تیری تنگی کرد
و گر زلفم سر از کوتاه بری تافت
چه با او جعد خویش آشفته دیدم
اگر طلعت گره بندد بخوشم
حقیقت گر نخورد خوتم ازین
کسی کو جز تو بر نام کشید
اگر چه قندم ار بر سر زنی سنگ
رطب چینی که با نخلم ستیزد
کسی کو بار شکر خسم کار دارد

سپبنین نکری بردن داد از غا
برافکن سایه خود بر سر خاک
برسن کرد گردن آرم چون
نباشد پشه با سیمرغ هم زور
شار تخت سلطان را شاید
شنیعی چو هم سیه دلان گرم
که بخشایش برآرد کوس
گر اقبالم دهد منشور آزرم
بپای دامنم پوشیده باد
بخورده در میان آید در آر
نمیدانم چو هندوی جوانمرد
هم از سر تا قدم دیبای خود
ز تحریرش نکر چون در کشید
بنای نقد وار از خط بروم
برو بر بند نام کنم زنشیر
بشوی آب ز انگورش نگار
ز عنابم نیابد جز تو کس سنگ
ز سرین جز خار همچشم نخیزد
ز گنج آسا قدم بر خار دارد
ستاره بار بد برداشت آواز

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

بآهنگ عراق این پرده بر داشت
کدامین باد را باشد چنین بوی
برافشان گرد بر کلاه جمشید
کز شب را روشنی در منظر افتاد

نسیم دوست می‌آید دمادم
مگر بر باد گذشت آن سحرگاه
مگر سرو زخانم سر بر آورد
مگر با زلف آیند فرا دست

خیال گنج بیابد چراغم
گره زد نافه را بر طرف خرگاه
که مارا سر بلندی در سر آورد
که کار از شب از تیغ سپیده رست

اگر پادشه آنجا کند گرد	گر چندین خرمی در ما اثر کرد
اگر با ماست آب زندگانی	که ما را زنده دل دارد نهانی

که اقبال تو شمعی برفروخت	که چون پروانه‌ام از بال و پر سوخت
اگر شیرین اصل افسانه نوشی	کرا هرگز شنیدی خسروشی

چو در دام اید آن آهوی طناز	که بی صیاد کردی اینهمه ناز
به نوری تو اندر مستی ای دام	که بود آگاه شد زان بزمان رام

ز ریحانی دهان چون در کشم دست	روی دستور بود زان بزمان مست
بکو اید دولت از رنگ پیرا	که باز آمد به بانگ خسروی را

ز بیب بار خصلت جز نکوئی است	بگویم رسته مردی راستگوی است
شنم چو بسته دگندم ورودده	تراچو داده وگندم نموده

ببین گر تو سنی خشمی نمایم	تواضع بین که چون رام تو بودم
نبرد و زد همه در آسی هست	که با زردی جوانمردی بسی هست

دلم خون گرید از غم چون بخندید	کدامی عالم از غم خون نگرید
نه ترسد ز هجران جان نترسد	کدامی کافر از هجران نترسد

ندارم هیچ دل در پادشاهی	ولیکن هیچ دولت چند که خواهی
اگر گو بیغمی زان شد چه غم	که بخت بد کند در قوم

چو زلف تو بیدل بود دستم	دل خود را ز زلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شمائی	ور از بیم گردنی زینت کاری

چو فرمائی کمر بندم بدین کار	گرت کاریست با بندم بپیچید
گرت خواهی بخلوت باز دادنی	بجای گل همه بادی خار دادن

از آن حقه که جز مهرش نباید	بده زان کان بدادن کم نیاید
چه باشد گر چنین آب حیاتی	بغارت برده بخشی نکانی

چو بر زد باربد زان سان نوائی	نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکفته چون گل از نو غنچه بی‌رنگ	بنوروز این غزل در ساخت با چنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشم بدیدار تو روشن	سرکوبت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب خوردم	عبارت تو بنای چشم دردم

مرا چشمی و چشم را چراغی	چراغ چشم رخشنده باغی
بتو خوشدل دماغ مشک بیزم	بتو روشن چراغ صبح خیزم

چه می خوردی که وقت تو نیابی	از آن سیخ کر آن می سازنابست
جمالت بی‌جوانی جان نوازد	کسی با جان نوازان چون نسازد

تو نیز از آینه بر دست یابی	ز عشق تو دل خود دست یابی
ببین در آهن چین ای بت چین	که باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی آن آینه بر کف چه گیرد	که مردم نقش دیگر کس پذیرد
تر آینه روئی چون منی بس	که تا بیند بجز تو صورت کس

بآن داور که داد او راد هر دست	که تنها جان شیرینم چه زهرست
ترک پیدائی گفتن دلت داد	زهی رحمت که رحمت بر دلت باد

تو با تریاک و من با زهر با نوز	ترا نیرو که من بدین روز
کما برد م که چون سستی پذیرم	وزآن سستی تو باشی دستگیرم

کنون افتادم از سستی و مستی	گر نبی دست لیکن پای بستی
چو دارم از جمال خویش مهجور	رها کن تا ترا می بینم از دور

جو نیز البادات سیکاریم	بدین امید روزی میشمارم
پس این یاران خود را زار کشتن	جوانمردی نباشد یار کشتن

ز بی‌مهری سختی بهر سینه فریبی	ز بن ور مهرنی نواز یاری
حدیث پر زبانی بر زبان ان	میان دوست دارد میان ان

شود خون من زین زبردستی	چو نقصان کعبه از بت پرستی
خوشا وقتی که آئی در برم تنگ	می ناممدی بر نالهٔ چنگ

ببازی نیمشب زلفت بگیرم	چو شمع صبحدم کشت بمیرم
ز بیرحمی کشیدم در برت رخت	که سختی زوی مردم را که سخت

وگر زین من کیم بر حصن فولاد	چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالائی پرستم	بحکم زیردستی زیر دستم

شبی گر لعل نیکوئیت نشود مست	بخسپم تا قیامت زیر یک دست
من و زین پس من بوس و نافت	ندارم هیچ زین برگ فرصت

بتو دادم عنان کار سازی	تو دانی گر کشی گر مینوازی
به پشت کشته دار افکنده باشم	از آن بهتر که هنوز زنده باشم

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ	ستای باربد برداشت آهنگ
باواز حزین چون عذرخواهان	روان خواند این غزل در سپاهان

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

مراد کوبت اشتیع نکو نی	فلک دانه پراکنده است گوئی
اگر چون کوشنده‌ام چیری سر	بپای خود ددم چون سنگ در

دلم را بیش ازین در نشاید بست
چه در خدمت نشاید شخص رنجور
بدان جان کز چنین صد جان فزودست
دل از من شد بنزدیک تو پویان
فرو ماندم ز تو خالی و نومید
ندارم پیش ازین چاره دریغ
بمی لولو دو پنجاه با شصت
بنوری بر فروز افسرده را
خدائی کافرینش کرده اوست
چو شیرین دست مجلس بار بندد
...رهی که ...سپیده کرد
نکیسا در ترنم جادوئی ساخت
بدان ای یار با یاران و لنگر
بیابانی که ماند از تیره گی فرد
چو بر فرد نماند امید داوری
بهاری داری از روی برخور امروز
گل ان هنرگران گلاب خیزد
...قطره آب
...تا نوائی
...افزون عیاریست
نشانی من از عمر جوانی
بنام درباری جنت ...
بپرسش کی تا اکنون نمودم
چراغ از پرده چندان نور تو
بجای تو نیاکرده رسانم
چنان ...نقش دل ...بجست
چو لعبت باز شب پنهان کند زر
مرا باره ... روزم کردان
نیصد فریاد گفت ای یار ...
باستادی نوائی برد در کار
ز ترکیب فلک برده ...

برگ پهلو به پشته بست
نشاید کاو ز خدمت بود دور
کر جانم چو در غرقاب خون است
سنم بیدل شده دلدار جویان
چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
تو دانی و سر اینک تاج با تیغ
چو باید صد گره بر پای خود بست
ببوسی زنده گردان مرده را
زتن تا جان بدید آورده اوست
ز دست عشق خود زنهار بدید

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

گر روی از رفت دیگر خواهد ماند امروز
بیا سکیا کز سکیان بخت سنگ خود
بباید کردن امشب سازگاری
هر فصلی نخواهد بود نوروز
گل آن بی گر که از گل بر برد
رخ خورشید و انگه گرم تابست
بکار آید کی روزت چو دانی
فراموش مبر با هم در شمارست
وصال تست اگر زندگانی
ز رحمت خورده و تنها شده ست
چو لحن مطربان در پرده بودم
گر دیگ ره روشن ز آتش بجوشد
گهی بوسم گهی دندان رسانم
گر بردست ندارم آستینت
سر اندر پرده چون لعبت کشم باز
ورین به روزئی روزم گردان
نو بکن جانم درکالبد ها

نمی گر بار این دل بر نتابد
نه بتوان دل ز کاری برگرفتن
بدان چشم سیه کاهو شکارست
بسی کوشم که دل بردارم از تو
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها
چو در ملک جمالت تازه شد رای
چنان دان کز لبم پرخنده گردی
مرا فرخ بود روی تو دیدن
شنیدم هست گر روی تو دلسوز
نوائی برکشید از سینه تنگ

زیاری حکم کن بر شهریاری
خوش آن باشد که امشب می خوریم
جهان بسیار شب بازی نمودست
کلید اگر بوید آدمیزاد
در آنحضرت که نام زر سفالست
چو یار از تو نیزار آسیکونه تر
درستی گرچه دارد کار و باری
نشاید ستی ز هرم عقد در گوش
به پیغامی ز نور اضیت گوشم
نگردم از تو تا بی سر نگردم
کنون در پرده خون خواهد افتاد
سخن تا چند گویم با خیالت
سر زلفت بگیسو بار بندم
در آغوش نحتان گیرم تنت را
گر از دستم چنین کاری برآید
چو خسرو گوش کرد این چست چالاک
نکیسا چون ز شاه آتش بر انگیخت

بسر باری غم دل بر نتابد
نه از دل اینهمه بار برگرفتن
گر آهوی تو چشم اغیارست
کر بس رونق ندارد کارم از تو
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
عنایت را نشانی تازه فرمای
ز جنگ مرده را زنده گردی
مبارکباد وارث شنیدن
برو زار در شبم را هم یکی روز
بجنگی داد کین بر ساز با چنگ
مگر کاین داوری کوتاه گردد
پس آنگه این غزل در آهوی ساخت
... صبح خیاد استواری
... باشد که فردا یاد و شیم
جهان تا دیده جانان چو دود ...
چو هنگام خزان آید برد باد
چو برادر جای آید محالست
کسی داند که چه من رونق براین کم
شکر لب ... آید بکار نی
بدین ... خردی باز ... بر
بر آیم زان اگر زین جنبش گوشه
ز تو تا ... دم بر نگردم
چو برق از پرده بیرون تیغ اندر
برو فرمانم هیبت با جمالت
گهی گریم ز جفت گاه خندم
گر نبود آگهی ... را
ز هر خاری گلی ... برآید
ز حالت گرد حالی جامه از جا
نثار باربدانی برد و بنجت
گر دو چنگ نکیسا شد نگون ...
بر او افکنده بر گفت ...

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

بیجا

بجای آنکه شیرین عذرخواهی ... که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از ظلم تو روزی غم کشیدم ... بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بادی که خوردم ... گرفتارم بهر جرمی که کردم
گرفتم هرچه کردم من گناه است ... نه آخر آب چشمم عذرخواه است
قلم در حرف کش کین بی ادب سر ... شفیع آرم بتو خواهم رها
ازین پس سر ز پایت بر ندارم ... رخ از خاک سرایت بر ندارم
کشم در خاک تا بخشی جنایت ... بدیگر چشم بوسم خاک پایت
شکم وز زنگ سر پنهان نگویم ... اگرت جان از زبان تا بگویم
نصیب من ز تو در چیره دستی ... سلامی بود و آنهم بار بستی
اگر محروم شد گواز سلامت ... ندانم تا نبوده میدارم بیامت
درین شب گرچه در کارم خرابی ... کرم پرسی ندارد هیچ خالی
ز تو پرسش مرا تنها تمام است ... اگر در خواهش کردم تمام است
نداری باک گر آری درنگی ... دگر داری من استطاع ندارم
ز تو پرورده ام خوانند و گویم ... مرا این بس که من پرورده اویم
مالی گر غمت غمناکم ایجان ... نگویی تا کی ای خاکم ایجان
اگر راضی شدی کاین جان غم است ... رضای دوستان چندین نسوا است
تو ز ناتوانی ناز سا ز ... که تا جانم برآید بیکسم تا ز
منم عاشق مرا غم سازگار است ... تو معشوقی ترا با غم چکار است
تو گر سازی دگرگون ساز سازم ... که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر غیبت دیدار تو روزی ... تو باقی باش ای عالم فروزی
اگر من جان و جسم ... ترا باید که باشد زندگانی
اگر من بر نخوردم زان نکویی ... تو برخوردار باش از خوبرویی
تو دانم ماه که صحبت جاودانی ... من ار نامم وگرنه باک از آن نیست
اگر روزی رفت بر باد ... ترا هر روز روزی از روز به باد
چو بر زد باربد بر چنگ رودی ... دبین زیرکی بر گفتم سرودی
دل شیرین از آن چربی برافروخت ... اگر چون روز چهر از غلغلا اسوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد ... کزان فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاه از نغمه شنید آواز شیرین ... اگر بلبل گرد و شد مساز شیرین
از آن پرده که شیرین باز نشناخت ... هم آهنگش نه گردی باز آواز
چو شخصی کو کوی راز گوید ... به بکوه سخن باز گوید
ازین سو هم ترانه برکشیده ... وزانسو شاه بی آرامی در دیده
چو از سوز دو عاشق پرده برخاست ... صدای مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی ... ز جا خسرو سرایی کرد خالی
برآن آواز خرگاهی برازخوش ... سوی خرگاه شد بیصبر و بیهوش
درآمد در زمان شاپور هشیار ... گرفتش دست و گفتا جا نگهدار
اگرچه کار خسرو میشد از دست ... چو خود در دامن کسی بدید پشت
پس آنگه گفت کاین دانند و شاه ... چو آوازت رسید از تو برآمد
حکایت برگرفته شاه شاپور ... جهان دیدند بخت نور در نور

برون آمدن شیرین از خرگاه

پری پیکر برون آمد ز خرگاه ... چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر ... بپای شه درافتاد آن پریچهر
چو شه معشوق را مولای خود دید ... سر بند تبرزین پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جا ... که شد تاج سرش ... گرد پای
بر خدمت که یارش بار میکرد ... نگاه آتش یکی دو بار ...
چه کار از پای بوسی بر تر آمد ... تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که بر خاطر برآورد ... ترش روی شیرین دلبر دید
ملک چون بنده کار زری کار گم ... چرا شد شاد چون شد بار دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور ... اگر در شد گرفته هست مندود
ز بهر آنکه خود را تا بامروز ... بنام نیک پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه ... نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شد دانست کان تخم برنهد ... بروز غیبت یار دگر ...
بسی سوگند خورد و عهد ها بست ... گلی کامن نیارد سوی او دست
بخندکان جهانرا جمع سازد ... نگارین کرد نیش گردن فراز
ولی باید که می در جام ریزد ... اگر از دست این زمان آن نخجیر
بگفت امشب شادمان با هم نشینیم ... برو بگذر که عاشم بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین ... بخنده برگشاد از ناز پروین
لبش با دور ... ... سر زلفش بر قاضی در آید
خروش زر و زیور تاب داده ... دماغ مطربان را خواب داده
ز شادی چون تواند ماند باقی ... چو ره مطرب بود خورشید باقی
لبش چون می قدح در دست میگرد ... بجرعه ساقیان را مست میکرد

دل

دل از مستی پنهان مخمور مانده / گر از سیماب در تبها [illegible] مانده
دماغ از چاشنیهای [illegible] / ز لذت دیده مستور مانده

بخور و عطر انگه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرومانده ز بازیهای دلکش / دو آب آتش اندر آب و آتش

لبشهای بدان رغبت که شاید / چو نقل جنس کابین را بباید
ولیکن بود صحبت زینهاری / اگر دندان زدی زنهار خوردی

چو آمد در کف شه زلف دلدار / برون آمد ز هر غم چو گل از خار
بمژگان دیده را آب میداد [illegible] / اگر بر مجمره عود [illegible]

دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین برآمود
گهی میبود نرگس پر کرشمه / گهی می بست سنبل بر بنفشه

گهی بر تار پیسمیش زدی دست / گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز میکرد / ز شب بر ماه مشک اندر [illegible]

گه از فرق سرش معجر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی
گه از گیسوش بستی در میان بند / گه از لعلش نهادی بر [illegible]

گهی [illegible] ز انگشت / گه آوردی ترنج چون سیب در مشت
گهی [illegible] / [illegible] بند از پیش بازی [illegible]

[illegible] / [illegible] طوق در گردن فکندی
[illegible] / اردو دیگی دو دان [illegible]

[illegible] / گهی گفتی مرا [illegible]
[illegible] / اشاه بازی آن شب بود [illegible]

[illegible]

[illegible] بروی کف دست باجی / [illegible] خوردن نباید سود
[illegible] نفس بر سیمای دختی / گرفته راه [illegible] که دشت

بجویند از شب تاریک تارک / [illegible]
[illegible] توفیر [illegible] / عماری تازه کرد از گنج بخشی

[illegible] / [illegible]
ملک فرمود تا اختر شناسان / [illegible] دریا شود [illegible] احتیاط

[illegible] / بروشن طالعی روز مبارک
که شاید مهد آن ماه دل افروز / [illegible] شنیدند [illegible] سور و سامان

و صد بند [illegible] برو مشکل گشادند

[illegible]ردن مهد شیرین بمداین

به پیروزی چو بر پیروز گون تخت / [illegible] آوردن بروز
جهان رست از مرقع پاره کردن / بخور ز عالم [illegible] پاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت / طرایفهای [illegible] نهاده

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال / [illegible] سرخ [illegible] زرد
هم اسب مرصع گوش تا دم / [illegible] پرویز [illegible]

هزاران لعبتان تارسان / برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماهرویان قبا پوش / که طوطی از شکر آن [illegible]

ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ آگنده زر لؤلؤی شهوار
ز لعل شبها کرده پای [illegible] / همه زرین ستام از [illegible]

ز طاووسان زرین ده عماری / پر طاووس در کیله بهاری
یکی مهدی بزر ترتیب کرده / همه دردانه کلاه و حلقه در گوش

ز صد پستون تا طاق کسرا / جنیبتها روان با طوق زر را
همه ره موکب ترکان چو شبنم / ز صد بکشد که با پانصد شتر بود

ز غبرا عرض تیره تنگ داده / هوا را از برق پیرق رنگ داده
شکر ریزان عروسان بر سر راه / ز هر خاص او ترتیب کرده

پریچهره بتانی خوب دلبند / [illegible] لب سرشته در نمک باشد
زمرد فرق از سر و بلندی / عماری بر عماری مهد بر مهد

قصبهای شکرگون بسته بر ما
عراقی وا بسته فرق بندی

زبس ورد و سمن بر هسیان و دامن
ز بس آیین و نقل و زیب و نور
بده گنج ریزد گوهر ماند از
بجای ریزه گل نافه مشک
بر کامی که شد چون نوبهاری
بشیرین قصه بر انجمن خواند
فرود آید بدو لشکاه جمشید
زمین با گفت با هر مهربانی
که آن بستر که گل در جام گیرد
سحر را نقش بر آیین او بست
بدر گرد چه سیما بر گرفته
حادثت چون گلی پرورده خوم
تخت اقبال بر دوزد کلاه
ز دریا در بر آرد مرد گوهر
بخور کاین جام نوشین نوش باد
ز جام باده در جامی کن آب
چه مستی مرد از سر بدر رود
ز کرمالای صد گوهری بود دست
خوش آمد نشیمن شاه محمود
نوای باربد لحن نکیسا
گهی با باربد میگفت از جام
بشادی هر زمان میخورد
چنان بدست گردی بو شیرین
شیرین جمال از شاه شفقت
عجوزی بود مادر خوانده او را
اگر زن جایی که گفتی جان نبودش
نی چون خرکمان از گور[illegible]
شکنج ابرویش بر لب فتاده
بعد از جوری پرستش آرایاه
ز طرف پرده ماه پرستش
و لیکن آن بده بود [illegible]

ز گیسو کرده بشکن تازیانه
چنین آرایشی از چشم بد دور
بیاوردند شیرین را بصد ناز
مرصع لؤلؤ زر بار زرخشک
شفق ریخت در پایش نثاری
که هر کس جان شیرین بر روی آن
چه برج حمل تابنده خورشید
که دانه گرد از نسیان زند کانی
که هر مرغی بجفت آرام گیرد
بر آن مؤبدان شادی ببست
مه من حمل فرهنگ سار یکسند

بگیسو بر نهاده لؤلؤ زر
یکایک در نشاط و ناز خندید
بجای قندافشان بود بر سر
چو آمد مهد شیرین در مداین
چنان کز بس درم ریزان نثاری
که شیرین هم بر آن جفت و هم یار
ملک فرمود خواندن مؤبدان را
که او را جفت سازم جای آن
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
چو بر گردون نباشد کار جفت
چو مهد شیرین بمجلس خاصگی داد

زده در لؤلؤ زر لؤلؤ زر
باستقبال شیرین باز رفتند
درافشان هر دری چون فندق تر
غنی شد دامن خاک از خزاین
درم ریزد هنوز از پشت ماهی
بر هر سر که بنهاد سر زادار
همان کار اکنهان دیگر دار را
برو کردن فرازم جای آن ست
بر خواند خود مؤبد را که بنشین
بکاوین که داند سر بگفت
درون پرده خاصش فرستاد
بیارایید پس آنکه فرد خواهد
چه وقت آید نهد بر فرق شاهی
صلا در داد خسرو را که دریا
فرستادش چه زیبا این پیامی
که نتوان کرد بر نقلی دوستی
بگویم مست بودم مست باید
بشیاری زد زدان کرد فرمان
جگرخواری نشایست کرد
لبالب کرده و بر لب نهاده
بده جامی که باد این عیش بر دوام
شود سوی عروس خویش و ایمان
که مستی شاه را از خود تهی یافت
نشاید کرد با مستان حریفی
ز چون کرگ جوان چون رو به پیر
ز زانو زور و از تن تاب رفته
بدندان یک دو زرینچ شکسته
ز خوردن دست و دندان سفته
که مر زال از برقری هیچ جایی بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود
بدین پیچ و بود در هر دو افکنده

داماد شدن خسرو

بهم مست شود بر تا جهان خاص
بجز شیرین که فرخوش باد
مرا هم باده هم ساقی کن امشب
کباب شرح او از خواهی نمک سود
بشیاری بشیاری کند دست
گشاست قربان را نقش او را
چنین زهره اکرده زمین
برنگ لسان یکی باده در جام
بدینسان از شب بگذشت پاسی
بسان نمانیش بر دوش بر دند
نهادش جعد شیرین بر گرفت
نسل از دادن دمانده او را
که دندان نیز در دندان نبودش
بر دستی چو کیمخت از درشتی
دهانش بیش از کنجه بر نهاده
فرستادش عروسانه سوی شاه
چو پوزی کامد بنخجیر سوی آن
که خوشتر زان رود کبک بهاری

چو شیرین کشت شیرین تر ز قند
بخلوت بر زبان نیکنام
شنو شیرین پرستاری بر نکو
و گر چون مرادش دست باید
ایا مستا که قفل خویش بگشاد
و لیکن بود روز باده خوردن
نباید بر ما شیرین تلخ بود
گهی گفتی لب ساقی نغمه رود
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد
چو شیرین در شبستان اگهی یافت
ظریفی کرد بیرون از ظریفی
چه گویم راست چون کرگی بتدبیر
دو پستان چون دو جنگ آب رفته
ز جنبش خرکی بر روی بسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده
بدان تا مستیش را آزماید
شد از مستی در آن حالت چنان ها
کمان ابروی از اره بر گشته

چو مهد

چو سید افکنده شد کای برزمین ‌ ‌ از آن صد گرگ روباهی برزمین
کلاغی دید بر جای همائی ‌ ‌ شده ... های ...
بدل گفت ایچ ازو باز پست ‌ ‌ خیال خواب با سودای مستی است
غلط میکرد خود را کین خیالست ‌ ‌ نخود بر بانگ ...
دبس شیرین این نقش و جست ‌ ‌ چو شیرین گزارش رو ...
الا چون غول مستی رهزنش بود ‌ ‌ تنان افتاد کان مادر تنش ...
د آو ... از هر ... رو دست ‌ ‌ بگرد ای که پند ها ... شکست
بلند چند و ملا بر داشت آواز ‌ ‌ که مردم جان ها در جنازه



چو شیرین بانگ ها خوانده بشنید ‌ ‌ بفریادش رسیدن شد ...
برون آمد ز طرف غنچه پیکر ‌ ‌ ... رختی ...
چگویم چون نگر شکر کدام است ‌ ‌ عنبر بیز گوهر ... است
چو سروی کو بود در دامنش ... ‌ ‌ چه ماهی کو بود ماه قصب پوش
مه و خورشید در خوبیش ... ‌ ‌ گلی ز صد بهاری ...
بتی کامد پرستیدن حلالش ‌ ‌ بهشتی نقد باد انجامش
بهشتی تربتی از جان سرشته ‌ ‌ ولی نام طمع بر نخ نوشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند ‌ ‌ نخل ... شهد گل و شکر ... قند
بهاری تازه چو گل بر درختان ‌ ‌ سزاوار کنار نیک بختان
خجل ... ز رویش ... ‌ ‌ چنان کز رفتنش کبک دری را
رخانش چشم بد ... ‌ ‌ چو دیده نقش او در تاب رفته
ز گرمی داری آتش ... ‌ ‌ ز ازو گاه چو ...
نخ از باد سکر وحی نسیمی ‌ ‌ دهان از نقطه موهوم نیمی
همش در بها ... سنگ ... ‌ ‌ ز ازو داری ... آن بود
لب و دندانی ز نور آفریده ‌ ‌ لبش دندان و دندان لب ندیده
عقیق و سیم ... سنگ در ... ‌ ‌ کنار بر ... گشت

نشیمه گرد ... شکوه ... گنبدی
خمی چون تازه گلهای ...
پسنده خرم چو ... فرخی و ...
گشاده طاق از ... سبزه ...
ز خاطر با چو باده کرد ...
ملک چون جلوه دلخواه بود ...
سحرگه چون عبادت گشت پیدا
نهم صحن گشته ساز کارش
دو ... طاق بر عقلش فتاده
چو ابر از ... باده برخواست
بگورستان درآمد خواند ...
... ز اول بخلوتگه درآمد
که از سیب ... نقل ...
کسی ... انگیز ...
شبانگه ... مظلومان شنیده
شکر ... تازه ...
خدنگ غنچه با پیکان ...
چو گفت ... تخت عاج
بگویم در نشانه تیر ...
چکیده آب گل ... چون جام
ز رنگ آمیزی آن آتش آب
شبانروزی ... خفته ...
ز تو ... خواب چون سر برگرفته
ز دست ... پرده ...
کشید روزی ... نشست
جهان ... بر آن گردن داد
وزان پس ... تشریف ...
در افلاک ... نور دارد
جوانی مراد و باد ...
جهان خوردن بلبل خوشگوار است
پس آنکه ... چون بیدار دل گشت

چراغی بسته بر دود سبزی
گلاب ... گلشن گلستان ...
کشیده چو ... فرو ریخت
... شده ... قصب ...
... بهوای سرخ ...
تو گفتی ... دیده ماه ...
بیابین دیگر ...
...
دو ... بر سینه نهاده
[illegible]
... فتنه ...
چو گل ... غنچه ... آمد
... نرگس ...
... بر سینه باز
ز دست ظالمان بر روی ...
بیاقوت ...
بپیکان لعل ... می سفت
حباب ... تخت ...
رطب چون استخوان ... سپید
[illegible]
[illegible]
... خوش تر
... گرفته
[illegible]
...
... انگبین داد
... بانو ...
بنا گوید گر ... پور دارد
... بود دیگر چه خواهی
... کار جهان خوردن چه کار است
از آن بیهوده کار ... گشت

بیاری طبرزد ...
نی چون شیر با شکر ...
ز ترکی خواست ...
[illegible]
... شکر ...
چه دیوانه ز ماه ...
عروسی دیده بر ...
نهاده بر ... ساغر ...
بنفشه با شقایق در مناجات
[illegible]
[illegible]
پس آنکه عشق را آوازه در داد
[illegible]
حصاری ... چون ...
... باده میکوشید با شیر
برون کرد از دل ...
... شب ...
[illegible]
[illegible]
صدف ...
... ترک ...
بیکباره ...
باب اندام ...
[illegible]
برسم آرایش ...
سمن ترک ...
چو آمد دولت ... کار
ملک را کار از آن پس ...
نبودی روز و شب ...
... طبیبی جهان ...
[illegible]

بیوی ... گلستان ...
طبرزد ...
بسازی زلف ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شکفته ...
[illegible]
شراب ...
[illegible]
صلای ...
... سینه ...
چو آب زندگانی ...
... عاقبت ...
برآورد ... برگرداو ...
که ... آب حیات ...
[illegible]
[illegible]
... آب و آتش ...
... یاقوت ...
که ... خوش بود ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درآمد دولت ...
که دولت ...
جهان را خورد ...
قضای عیش چندین سال ...
جوانی را که ... موی برکند

دریغا کان کر موی سپید آب
چو در موی سیاه آید سپیدی
که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی
جگر در روبهی چون پیر گردد
هوای باغ چندانی بود گرم
بیاد سرو باشد باغ معذور
کبوتر بچه چون آید به پرواز
زمی باشد کمین یا مطرب پیر
چو باشند زرستی در جوانی
چو مسکین دل چراغی کو نمیرد
چو گندم از سفیدی داد زنگش
خورد مقراضه مقراض ناکام
نگارد دیگ چون کف بر سر آرد
که داری آسیای تیز پیشرا
اگر در مطبخت ناست عنبر
تماشا گر چون خود افسانه
کسی کاو قند پرورد آسیا کرد
که بار از من گریزد چو شود سر
از آن سر کآسمان سیما برید
وزان سودا تماشای میسر
چو پیری در ولایت گشت والی
که مه در بیم باید تماشا
جوانی دولتی باشد جهان گیر
که در چشم سیاهان غم نباید
بیائی تو نیاید چشم زخمت
نزاید هیچ زنگی نام غم را
مخنث ای سر که پیری در سرآمد
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در شنید این شادی یافت
جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین زرد پا ساخت
گهی میگفت با شیرین هم آغوش
چو تخت یار با شیرین نشیند
خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی
چو در بدری رسد نقصان پدید
درخت میوه تا خاست خیزد
سخن از داد و دانش میشد از هر
زمین بوسید شیرین کی خداوند

نصیحت کردن شیرین خسرو را

لگد در شیر آرد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی
زند تیز سحر گه بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ فریاد
به گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه
خبر میدهد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی
بغرد کوه ابر از سر کوه
بگرگی کو زند شمشیر خاکی
نیاید جز آتش گردش رست
جهانسوزی بدست جور سازد
که آنکس گفت کو را کس نیاید
کهن دولت چو باشد در پیوند
جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری چه در سر باز گیرد
کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چه نیکو خواه گردد

زبستی تا عدم سوی سپید آب
بنفشه لعل را چندان دهد تاب
سگ تازی که آهو گیر گردد
چو بر سبزه نشاید برف کافور
کمان ترک چون دو تا شد از تیر
چو بیماری و پیری راه گیرد
چو کار زنبوری گردد جامه خام
سیاه مطبخی را کو چند تیز
[illegible] کس کاسیا گردی نشانه
[illegible] نفت پیر را چه پیر
جوانی چست بود انگشت در سر
بود [illegible] مردکاسه
[illegible] جو ز غم زاید
[illegible] بگردد [illegible] علوا
[illegible] بنا گوشت گفتن نه پسر
[illegible]
[illegible] کوش
[illegible] یا دلش آمد
[illegible] سدری نور گیرد
[illegible] بود وزی دل فرو
[illegible] گرده از نعمت یاد
[illegible] در کامرانی
جهان [illegible] خیزد
[illegible] نقصهای جوانه
بسا آیینه کان در دست شاهان
چو برگ باغ گیرد ناتوانی
چو سیلی ریختن خواهد با نیوه
درختی کاول از سوی گزند خود آید
ازان ترسم که گردد چشم [illegible]
زمین خود جهان چو نفاق بیند
نوا فتابی بر آرد دست ناگاه

[illegible] نشان با سپیدی
که بر تابد فروغ صبحگاهی
که سبزی از سفیدی دارد آزرم
زچنگ شه فتد در چنگل باز
علاوت پیش دارد زندگانی
شود تلخ از شود سالی دو کمتر
[illegible] تلخ بجا کمتر بر آید
شود در آسیا [illegible]
بصد دریا نشاید غسل او کرد
چو سیمانی [illegible] سیمین گرد
برون گرد [illegible] آن سود [illegible]
چو مردم [illegible] دولت شود [illegible]
که فراش ره هندوستان [illegible]
سپاه صبحگاه از دور در آم
ز پیری در جوانی پاس میداشت
گهی شیرین [illegible]
شده هر جای [illegible] هنگام پرواز
هر آنچه آباد شد گیرد خرابی
چو گردد تخت [illegible] حالی بر برد
ز دامش [illegible] دلش کوش نکنند
خرابش چون تو اگر [illegible]
[illegible] بکام دل بمانی
دعای بد کند خلوت نشینی
که نفرین داده باشد ملک بر باد
همه کاری نه بر موقع کند شاه
کنندش [illegible] ازین درد دوا
رسد خود بوی کینه بر افلاک
تو را به گر رعیت را نوازی
رعیت را ندارد هیچ دربند
مراعات از رعیت آن گروه
باجرم خلایق [illegible] کرد

خردمندی که شناسای مرد دارد / سپهری کو سپاهی سرد دارد

نحاست اختری کاو کرد یابش / درین منزل رفتن باخبر باش

کسی کو در بر ترکیب سازد / قیامت را به ترتیب سازد

ببین بود از توشه با تنگ بردم / ز مال و مملکت با خود چه بردم

بیابانی مال به خواه تو باشد / بخشی شحنه راه تو باشد

ازین پرده آهنگ نخستین ساز / که دانی پرده پوشیده راز

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید

فرو خوان قصه دارا و جمشید / که با هر کس چو با زنگی و خورشید

چو خسرو دید کان یار گرامی / ز دانش خواه داد او را تمامی

بزرگ امید را نزدیک خود خواند / با تمکین بزرگش پیش بنشاند

که ای زو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان

خبر ده کاو تعیین جنبش چه چیزست / که آن دانش برد تا عمر زیست

جوابش داد ماده زندگانیم / ز اول پرده بیرون مانده کانیم

ز دانش ها کدام آید درستی / نخستی زانکه جز نخستی

دگر باره بپرسیدش جهاندار / اگر دارم زنیک و بد اندیشه بسیار

نخستین بود آن کاین فلک چیست / ز دانش ها نور بیرون گریست

جوابش داد مرد نکته پرداز / که نکته تا بدین حد چند از راز

حساب هر کری زین گنبد برونست / ز نور پرده سر بسته اندر گوهریست

هر آنچه آمد شد این کوی داند / اگر آوردن این ره پدیدار داند

هر آن صورت که با چشم آشناست / بکاستی چون سخن گفتن روانست

بلند آنکه را آهسته گوید / سخنها با فلک سربسته گوید

فلک بیرونی در بسته دارد / چو طرز کاین سخن سربسته دارد

دگر ره گفت کیجران کوکب / بگو تا بر چه بس گردند راکب

شنیدم هم که گرد آب جهانست / بدین دو زمین آسمانی است

جوابش داد کاین هم شنیدیم / دلیلی بر چنین نامه ندیدیم

چه و استیزه صورت که خاکست / رسد خود کاین معنی محالست

دگر ره گفت اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن وز کجائیم

جوابش داد و گفت این پرده داند / دگر ره گفت کی این پرده حبابی

دگر ره دولت ابنیز کیم / همه ره ز پس چون ما ایم

چو زین رهبستگان یابی رهائی / بدل چون زین پس و رکجانی

دگر ره گفت ای دانای یاری / بگو کس چنین فهم چنین آری

عجب دارم بیا را نیک خسته / اگر خواب بر ز بازکس بخفتند

جوابش داد دارای نهانی / که عقد جهان و آنجهانی

نسازد این ترتیبی ندارد / مخالف باشی ار برداری آواز

نفس در آتشش آری دم بگیرد / وگر آتش بر آب آری بمیرد

دگر باره بپرسید از بخشش / شنو زین پس کار کرد بخشش

دگر ره ز اجهان چون گیتی بخورد / چرا بالا کند در خواب ناورد

وگر جان ماند کز قالب جدا شد / بخوابانش چندین که کجا شد

جوابش داد کاین مشکل شود آب / ولی جان هیچ بیند دیدن محالست

دگر از جان هیچ پرسید شاه / ز بیخ رخش و دید شاه

چو زین پرکارش بکار گردد / فکر ا جنبش پر کار کرده

دگر ره گفت کز جان چیست حاصل / ز نقش کاینات ماست حاصل

بیوی فهم بیجا این نقشهای / کشد زنده این نقشها کیست

جوابش داد او راز شهادت / خیال مرده را بانست عادت

چو گردد خور را آنکه رخت خریدار / ولی چون شود جانها پدیدار

دگر ره گفت بعد از زندگانی / بیادآرم حدیث آنجهانی

جوابش داد پر دانش آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز

ز آن نوری که پیش از صحبت خاک / ولایت وکشتی بر بام افلاک

ز تو گر باز پرسند آن نشانها / تباری بیچ جبر می آرا نشانها

چو روزی بگذری زین تخت / ازین رسم که زنهم ناوری یاد

کسی گر یاد دارد قصه دوش / تواند کردن امشب را فراموش

دگر باره گفت چرخ آسمانی / لقا صبت اندر آن آسمان

جواب دیده شد داد چون در / که چون پرسیدی از حال تکلیف

خطر در مناجات الهی / تفرع شد بمقصود دگر واری

دگر ره گفت در دور فلک چیز / هوا سرحدی برانگیز

جوابش داد که گر چند پرسی / زمینی و سمائی چند پرسی

هوا باد است گر بادی بلرزد / زمین خاکیست کو خاکی نیرزد

جهان را تو بین عطفی زمین و / ز غیرا و تعین علم آدمی بود

جوابش داد کی باریک بینش / جهان جان و جان آفرینش

دگر باره بگفتش کی خردمند / طبیبانه در آموزم که بیند

طبیبی در یکی نکته نهفتست / خدا آن نکته را با خلق گفته است

بنادانم ره نمودی که خواهی
از بزرگی ... بداده هر مرادی
چو بردی دولت ره نشین ...
بپرسش داد کز راه ... ده
... گل فرو ماند به یکچند
که ... پیرون آورد رخت
او را بود بد مهری کرده مانند
... ماندن دست و پا در پیش چند
در آمد بار کسی بی آب کرده
نباید کو سفندی گرگ خونخوار
... که فرزند بود و چاره سازی
... بسی دانا سر خویش تباه
... ... بود و یکی چه
چو ... سیر ... بشکفته بیهات
که ... پیران ... کاشان ... بستند
از شخص ... دعوی کرد لیست
... اینقوم ناده
... پی زیر ... پرورد
بگوش شیدا ... بنام پرورد
چو شیرین دیده کان دیرینه استاد
چو بر خسرو گشادی گنج کانی
... امید چون کان گهر بشکفت
ازو ... گر و باری نباید
که ... مت باید دراز
مخور بر خوان کس تو هیچ زنهار
سمان ... باش ... وقت تیز رنگ
بخود کشتن توان زین خاکدان است
بچاره میتوان جستن با علا
زنان ... بپیچ آنکه زینید
چو بر نادان کشائی حیله را در
چو غرش حیله بر چادر نشانی

کم و بسیار ... و تباهی
بسیمه ... ترنج سازی
... که ... هر ... خود
زنانی که گفتن ... به
کرا زن ... جوان ... ود جان خونبند
... خود ... که ... تنگی
کی به ... که کسی ... ند
وز آفت دور ... جنس چند
هم او ... کنگره پرتاب
درآویز ... ... هر بار
شسبانان ... تنعرق ... ی
بوده افتد ... یکی ...
که بر زد مرد ... و چون آهو ز شیر
... ... دور افتاد ... اهت
... محرم نگوید آنچه بینند
نیست ... ن او با دین ... پست
... از ... کسید ... آوازه دو
... پرده نگویم ... ن بپران
چو ... آتش ...
بپیچ ... شاه ... ش ... د
نصیبی ده مرا ... ازو ... انی
چهل نکته بپیل ... فرو گفت
کرا زنجی که زین کاری نباید

زنبسیار ... گر ... بکور ... تمام ... است
یکی بر خورد و گمین ... ن ... شد ... به
دگر ره با ... بسیمه ... کرده ... را
نشیندم ... حادثه ... بوده ... مشباره
یکی کفتا بدان ماند ... که ...
چو از خواب ... بر آمد ...
از و شخصی فرو افتد ... کلک
نیکی ... گرچه ... ش ... ماند ... سست
سیم ... بهنجان زود ... است
... که کسی یکی ... نو ... ند
... ... بکی ... به ...
... ... خود ... جون ...
... ... تحی فقه ... ... م ...
... که کسی ... خوا ... نه
بپیچ جو ... که ... دل ... خوالت
... ... ده ... حرف ... آتی
... ... اوند ... بپیچ ... نیت
کن ... ری ... ادین ... ازی
ولی چون بخت ... وزی ... ود کر
بگفتاش گفت کی ... پیر کامی
... تیره گیتی ... سیمی ... سیمه
نخستین گفت بر خود ... بائز
... نلبس ... آن ... بر خورد ... تیره

... با عقد ... بیت تمام ... ست
یکی کم خورد ... که ... جال ... بیکر
چگونه ... برید ... آشیانها
... کته ... تجان ... بر جا ... ر
... از ... خود ... بنقر ... ب
بر ... اند ... خواب ... وه
... ... نه ... کنکره ... چه
... وراده ... کنکره ... چیست
کرا باکی که کارانه ... شبانی
... پوشد ... ن آثار ... ند
شخص بازانه ... بچه ... تا ...
... زد ... کی ... او ... توان گفت
... ده ... ... حرفی چند خوانند
... مرده ... مرده ... کسی ...
ملک بر سید ... ... رماند
برو نشست ... سیدی ... ست
... نقشنه ... ... کرد ...
که دین حقیقت و با دین ...
... ... روی ... ... شد
... ... تو ... نر ...
... ... انکلیا ... چند
... ... مرزی تر ... ... شتر

گفتن بزرگ امید نکتها پیش شیرین

گر ماهی خوار دید از دست ... چنگ
چنان کان شیر ... زاف ... ست
چنان کان خورد مرغ از موج دریا
کرد ید آن شاده مرغ از کتی چند
چو غول ... کش ... درسر ... سر
بدان ... شاش ... چادر سوز ... انی

به با خوار ... کن این پند ... شتر
شغال و گرگ و زاغ ... انباز کرد
بسا سرگز زبان زیر زمین رفت
بحیلت باکی هر ده ... خورد ... دن
... کیده ... رو ... نیده ... جین ... ار
زدانا ... ندمت باز کرده

... ... ملی باخر ... ... بار
که با ... بنگد ... کان ... زاغ ... باز ... ر
گر با شیر ... با خوار کرد خر ... کوش
... شخص ... سر باز کرد ... نه
... ... گفت فصلی چنین ... رفت
چو باز ... رکان دانا بل نادان
که ... کوش آمرزد ... که کند ...
علاج ... ازما ... ست نادان زهر کرد

ز بیماری بدانائی رود تن … چو زان بیگانه مردان پارسا زن
بدانائی توان رستن ز ایام … چو آن مرغ شکاری رست از دام

مکن شوخی وفاداری بیاموز … ز موش و دام و زاغ و سن بسوز
پس یک چو زیرک گشت کس به پیداد … که موشش زان بلا چون برد ره داد

مشو مغرور چون گرگ کار نخجیر … که بر دل برزند تا کر فلک تیر
رها کن حرص کین خال محروم … نیازرد با خرد چون زاغ با بوم

ببین از خویش چون خصم را خورد … ز پیلان بین که خرگوش آنچنان کرد
ز حرص خورد باید روی بر تافت … ز روزه گربه روزی بین که چون یافت

کسی کین گربه باشد نقش بند شر … شد زاغ سکی برگو سفند شر
ز فتنه رو فاکن روی در رو … چنانکه از تیم و زندان زن دار شو

بدی چون باشد این خصمان نیاورد … چنان کردم و دوان پارسا مرد
چو باید قسم دل را نجیه بر دوخت … چو نجاری که لوح از زدن بیاموخت

اگر بینی بباید مشو یار … چنان کان موش تسلیم دیوار
بو اکشتن توانی زین طرف رست … که کبی هم زین فن آن کشف رست

اگر خر غافل نباید شد ورا همراه … گزین غفلت دل آن خر خورد روباه
به از با عذر آن زه هی پشت … که در سونی همین بلی که نه کشت

حساب نیمهای کز بند لشکر … چو زان حلوای حلوا آن پرورد شکر
برون بر نا نفرمانی درین بند … چو مرغ قبره زین قید چند

بسیاری ز آن خود را ازین غار … چو موشش آن گربه را از موش یار
بصدق امین تو نی شد ز شمشیر … چو از دام شغال از چنگ شیر

بخونریزی مکن چنگال را تیز … گزین بی بچه گشت آن شیر خونریز
زنن بر پس منی بر کس نگشت … چنان کان زرگبوز ماده ره

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار … به نیکی برد جان صیاد از آن تا
بقدر مرد شد روزی نهاده … ز بازرگان بچه تا شاهزاده

چو برگفت این سخن بر سخن سنج … دل خسرو حصار بند از آن کنج
پنهان شد ز بد عشای سپید … سرای عدل را نو کرد بنیاد

دلا از نور دین شمعی برافروز … چو شمع آتش پرستیدن میاموز
میازار از خاطر آتش پرستی … در آتش خانه خاطر شکستی

در مفاخرت خود گوید

من جای کزین محراب سیجم … چو تو صدر الحکمت گوش هم
بسی دارم سخن کو دلپذیر است … چگویم چون کسم دامن بگیرد

منم دانسته در هر کار عالم … شدند به نجوم اسرار عالم
همه زیج فلک جدول بجدول … باصطرلاب حکمت کرده ام حق

که پرسیدند من اسرار فلکها … که معلومش نکردم یک بیک را
ز سر نامهای این دیرینه گلشن … کنم کو کو شداری بر تو روشن

از آن نقطه که خطش مختلف بود … نخستین جنبشی کامد الف بود
بر آن خط چون غم خلقت پر کار … بسیطی زان دو دوری شد پدیدار

ز خط چون کرد بر مرکز محیطی … بجسم آماده شد شکل بسیطی
خطاست آنکه بسیط آنگاه اجرام … کرا ابعاد ثلثش کرده نام

توان دانست عالم را نهایت … بدین ترتیب تا اول نهایت
چو بر فصل این نوش گشت عالم … بیک نکته برو اول تا آخر

نهایت را که حد ظاهر ندارد … وجود اول و آخر ندارد
خدا بین شو که بینش حل دانش … نهنگ باشد حجاب آفرینش

بدان خود را که از راه معانی … خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکت آینه در پیش … فلک چیوه بدین دوری چه بینی

توان نوری که چرخست طشت شمع … نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی پیش از ین پنج نهانی … کوتاه از حکایت و اتمالی

در نصیحت فرزند خود گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین … مقام خویشتن بر قاب توسین
منت پرورده ام و روزی خدا را … نه بر تو نام من نام خدا داد

درین دوره‌ای شاه میخشند … گر خندد بهم با هم رو رنگی چند
چو دل را انجمن کرده حالت … برافروزند انجم از جلالت

بدانش کوش تا دیبت نجشند … ثنا خوانان که خود میبنت بخشند
قلم درکش بحرفی کان هو اثبت … علم برکش بعلی کان خدیست

بنا موسی که گوید عقل نامی … زهی فرزانه فرزند نقابی
چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز … گزانگه در فلک ملک پرویز

دیدن خسرو مصطفی را در خواب

که از نسبهایی روشن چو مهتاب … جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی … مسلسل کرده گیسو چون کمندی

بچربه

جوابی گفت با او کی جوانمرد
سوار تند شو زانجا روانه
[illegible] از رسای [illegible]
بیا [illegible] خانهٔ گنج
[illegible] بجا بکان [illegible]
[illegible] زنجیر
[illegible] یک در رسیدند
[illegible] پیش آورد گنجور
[illegible] گنج [illegible]
چو [illegible] از سنگ [illegible]
[illegible] آشکار شد
بدان لوح زر از سیم [illegible]
چو آن ترکیب را کردند [illegible]
[illegible] گردون خبر داشت
[illegible] آمد نشانی
[illegible] افرازد
[illegible]
[illegible] آن شکل جهانتاب
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] غمبر [illegible]
[illegible]
[illegible] سال پیش [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] کند شاه
بشیرین گفت خسرو [illegible]
[illegible] نیاکان چو کردم
در آن دو [illegible]
[illegible] سازی
[illegible] کوه را [illegible] میکند
خلایق را ز دعوت جام داده

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روا [illegible]
ز خسرو با [illegible]
شاهی را که [illegible] بود [illegible]
زمین از بار کوه [illegible]
که قفل آن کلیدش [illegible]
پدید آمد یکی طاق آشکارا
دو قفلی [illegible] برنهاده
ز [illegible] سیم زر لوحی نوشته
که زد [illegible] چنین گردش [illegible]
در احکام فلک نیکو نظر داشت
[illegible] عرب [illegible]
[illegible] بود پیغمبر [illegible]
که جنگ او [illegible] صلح او [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] که دیده [illegible]
[illegible] عنبر [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] کواهی
[illegible] درین راه
[illegible] کوبی
[illegible]
ز مشرق تا بمغرب [illegible]
[illegible]
[illegible] خاک را [illegible]
[illegible] کشور [illegible] عام [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
چهل [illegible] گنج دان بود
[illegible] بار [illegible]
چو [illegible] که پنهان بود [illegible]
نشان داد چون آگاه شد شاه
[illegible] صندوقی [illegible]
[illegible] شاه از سیم [illegible]
طلب کرد [illegible]
[illegible] بود
[illegible] چنین آورد [illegible]
[illegible] و دلیر و خوب رفتار
[illegible] پادشاهی
چو شاه [illegible] نظر کرد
[illegible] جانش
[illegible] گفتند کاین تمثال [illegible]
محمد [illegible]
چو شیرین دید [illegible]
چنین پیغمبری صاحب [illegible]
[illegible] نباشد
[illegible] خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلید [illegible]
[illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible] تازه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سیاست [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قفل [illegible] کلید [illegible]
[illegible]

چو نقش تازه کرد از خط جاهلی | عجم را برکشید از نقطه خالی
چو از نام نجاشی باز پرداخت | بهر نام خسرو نامه ساخت

به نامه بنام پادشاهی
خداوندی که خلاق وجود است
کریمی کاولش مطلع ندارد
بر هر زاهدی کو در جهانست
خداوندیش علت ربانیست
بسی رحمی کند غلاب کاری
بر هر بادی که بی او لب بگردان
بر قدرت در کند قدرت قضا را
تو ئی عاجز که خسرو نام دارد
اگر بهرک بودی پادشاهی
ببین خود که خود بین را بصیرت
زمین را آفرینش ست کردی
در آتش آدمی باشد زمین
بر همین نامش تعظیم الهی
گواهی ده که عالم را خدا نیست
ز طبع آتش پرستیدن چه حکمت
مجوسی را مجس پر دود باشد
چو نامه ختم شد صاحب نورد شد
بدست قاصدی چابک بکجیر
چو قاصد عرض کرد آن نامه نو
بتیزی گشت هر مویش سنانی
چنین دید از سواد بیت انگیز
که ز وزه که با این احترام
ندید آن نامه کردن شکن را
در آن آتش که اندود شمع دارا
سر مویش را بسر از زیر برداشت
پلی در جلو تا سی بود بسته
شد لشکرش در حرب بفتاد
بود گفتا من آن پولاد وستم
در آن سنگین دل از این جمله نکن

نامه حضرت محمد مصطفی به خسرو

عطایی کآخرش منقطع ندارد
به دوزخ در کشد عکسش جهانست
دگر از خداوندان عجب نیست
دو پروانه را لقب داری
ز هر چه دیست خود را سپرده
تو فرمان را نی و فرمان خدا است
اگر گنجینه صد جام داری
بسا هو یک رفتی در خدائی
هنر همین شو که خود دیدن هنر نیست
ورد این ربع مسکون ره نوردی
تو نی زان آدمی یک شخص در خوب
چو باشد در حساب این پادشاهی
ندو جانی نه حاجتمند جائی
بهشت شرع همین دوزخ را مکن
کسی کآتش کند نمرود باشد

تصرف در صفاتش لب بدوزد
وگر هر عاصی کو هست غمناک
بیک پشه کند پیل قیصر را
سپاس وز آن ز صاحب سپاس گنج
بهر دوئی که بنیاد آن او است
خدائی باید از مشتی پرستار
چو مخلوقی نه آخر مزد خواهی
که میداند که مشتی خاک مجوس
زخود بگذر که در قانون مقدا
عراق از ربع مسکون است عبر
قیاسی باز گیر از راه منش
ز زرکسی که زنان پامالست
خدائی کاد میرا سروری داد
چو طاووسان تماشا کن در این باغ
در آتش مانده این است آنچه خوش

مطالعه کردن خسرو نامه حضرت را

بجوشید از سیاست خون خسرو
ز گرمی هر رگش آتش فشانی
نوشته کز محمد سوی پرویز
نویسد نام خود بالای نامم
نه نامه بلکه نام خویشتن را
کلاه از تارک کسری در افتاد
پسر در کشتنش شمشیر برداشت
در آمد سیل و آن پل شد شکسته
عتابش را اگر بوز زد بمنقار
که دولت را بدین خواری شکستم
بنا شد آلی و دودی نکرده بند

بهر حرفی گران حرفی بر خواند
چو عنوان گاه عالم برآمد
غرور پادشاهی پرده شد از نام
برخ از سرخی چو آتش گاه خود کرد
فرستاده چو دید آن خشمناکی
ز معجزهای شرع مصطفائی
برآمد ناگه از دوران طراقی
پدید آمد سمومی آتش انگیز
در آمد مردی از در چوب در دست
در آمد دولت ز معجزهای مختار
اگر چه شمع دین نوری ندارد

بهر و نام خسرو نامه ساخت
که بیجا بست دلی ذات جانی
وجودش تا ابد فیاض جود است
خرد کر دم زند حالی بسوزد
فرشته در بهشت از کیشش پاک
بموری بر کند سنبر را
ثنا سائی پس انگه او را شناسی
بر سنی که خواهی پادشاه است
خدا بر آخدا آمد سزاوار
ز دست مرگ چون جان بر دهد او
چو در سر دارد از نیرنگ فاسو
حساب آفرینش هست بسیار
وزان بهره مزین هست شهری
حد و مقدار خود از آفرینش
خداوندی طلب کردن محالست
مرا بر آدمی پیغمبری داد
چو پروانه رها کن تشین داغ
مسلمان شو سلم گرد از آتش
بعنوان بر محمد عمر کرد مشر
فرستاد این نوشته سوی پرویز
چو افیون خورده مخمور زرمانده
تو گفتی سگ گزیده آب را دید
از گستاخی که با رد با خوی شاه
ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
برجست پای خود را کرد خاکی
بر آشفته گشت آن پادشاهی
ز دیوارش فرو افتاد طاقی
نه کلکوان اندر آخور نشید
بخشم آنچه بر ابکرفت و بشکست
بسی عبرت چنین آمد بدیدار
چو چشم اعمی بود سودی ندارد

زهی پیغمبری کز بیم اسپید
زهی ترکی که بر هفت خیلست
زهی سلطان سواری کافرینش
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی
[illegible] پیکری چون صور [illegible]
بود دانی ز گوهر کرده [illegible]
[illegible] تنگ چشم هفت خرگاه
نموده اختیار اقبال خویش [illegible]
از این گرداب چون باد بهشتی
فلک را قطب در عقرب دریده
[illegible] ستم [illegible] بر گنج کرده
[illegible] ج داده [illegible]
[illegible] سری از ولوله [illegible]
[illegible] بر رفت [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] کابین باز پس گشت
ز رفرف بر رف طوبی علم زد
چو بنوشت آسمان را فرش بر [illegible]
جهت را جعبه بر جهت شکسته
تنزه مکان بی مکانی
به عضوی تنش عضوی برآورد
خطاب آمد که ای مقصود درگاه
گنهکاران امت را دعا کرد
زما بر جان چو این نامه [illegible]
ز مریم بود [illegible] زند خامش
نسخته روز [illegible] چشم و [illegible]
شنیدم من که آن فرزند قتال
چو شیرین را عروسی بود میگفت
سرای شاه از او پر دود میبود
از این نافرخ اختری هر آسم

علم راند بر فریدون جمشید
زماهی تا بماه او را طفیلست
زهی گردن زنی کز بیم تاجش
زهی [illegible] که او در خاک خفتست

در معراج حضرت رسول

بخلوت در سرای ام هانی
سرش بکر از لگام انس [illegible]
نکنده وهم کس زورق نشیبش
بدین خیلی شده پیش [illegible]
بتقبیل امامت رفته در پیش
بساحل گاه قطب آورد کشتی
اسد را دست بر جبهت کشیده
ترازو را سعادت سنج کرده
ربوده ز آفتاب انگشتری را
چو یونس قصد در حوت کرده
وز او چون نسر واقع باز مانده
رکاب افشانده شد صحرا بصحرا
عنان برزد و ز میکائیل بگذشت
وز آنجا بر سر سدره قدم زد
باستقبالش آمد تارک عرش
[illegible] بشنید
بدید آن [illegible] نشانی
بهر موئی دلش چشمی برآورد
برآ حاجت که مقصودست درخواه
خدایش جمله حاجت را روا کرد
بیاپی باد هر دم آفرینی
خوشا شهزاده [illegible] شیرویه نامش

رسیده جبرئیل از بیت معمور
نه ابر از ابر نیسان در فشان تر
قوی پشت و گران نعل و سبکخیز
چو مرغی زد بسینه بر پریده
چو کرده پیشوای انبیا را
برون رفته چو وهم تیز هوشان
مجرد کهکشان پیشش بر آتش
رحم بر بادران دهر بسته
بدفع زلبان آسمان گیر
ز باد در رکابش مانده مدهوش
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ
بر آن برند کی طاوس اخضر
سرافیل آمده بر بر نشاند شهپر
جریده در جریده نقش میخواند
فرس بیرون جهاند از کل کونین
قدم بر قمع از نور [illegible]
کلام سرمدی بی نقل بشنید
دران دیدن که حیرت حاصلش بود
سرای فضل بود از بخل خالی
خلایق را برات شادی آورد
چه خسرو نکته حکمت درآموخت
[illegible] معنی پرور [illegible]

در شکایت کردن خسرو از شیرویه به بزرگ امید

که شیرین کاشکی بودی بجفت
وز او پیوسته ناخوشنود میبود
[illegible] طالعش را [illegible]

زمهرش بازگویم باز چینش
بزرگ امید را گفت ای خردمند
ببیند [illegible] دارد در سر خویش

کشنده گردنی طوق خراجش
زمین را آسمان نورش گرفته
[illegible] کشیده حضرتی پیش
نباکه چار بالش زد بر افلاک
براقی برق سیر آورده از نور
[illegible] از باد [illegible]
بدیدن تیز بین و در شدن تیز
[illegible] بیت اقصی [illegible]
[illegible] کعبه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زدوده رخ نامه آزادی آورد
بآزادی جهانرا انگه بر دوخت
وزان دولت که سد آفاق دلتنگ
سزاوار خشم و گلبانی [illegible]
وز آن طفلی که بودش قرب نه سال
ز دولت باز داشتش باز خویش
[illegible] گرفت [illegible]
چو گرگ [illegible] باد [illegible]

ز آزادان باید خصلتی خوش
بد باز فرزند همی چشم زبانگ
همی بند آن دیو آن پری را
ازان زن زاد و هر زاده فرزند
بسا زاده که گشت آلوده گرد زاد
که از تخم کیان پسر درست
کسی بر نار بن نارو لکد را
تو نیکو بد باشد نیز فرزند
اگر توسن شد این فرزند جاش
چنین افتاد از آن پس رای خسرو
چو خسرو را به آتشخانه شد تخت

که خاکستر بود فرزند آتش
ز فرش سنگ بگریزد نه بر سنگ
که فرزند پشه‌ها بالا بگیرد ا
نه هر گل میوه دارد هر نی قند
بسا آهن کند بر سنگ بیداد
نه آخر پاره از گوهر است
که تاج سر کند فرزند خود را
بود تره ز تخم خویش پیوند
زما خود کند کش تخم خوش باشد

چو دود از آتش بر گشت جانان
نه بر شیرین نه با من مهربانست
زمن بگذر که من خود گر تو را رم
بسا بیگانه کز صاحب وفائی
بزرگ امید گفت ای پیش هر پیله
نشاید جشنی فرزند کردن
درخت توت از آن آمد که خواهد
قبای زر چو در پیراهن قند
جوانی دارد ش زیبا برد جوتر

ز من زاده ولی از من گریزان
نه با همسرگان شیرین زبان است
یکی آرام که چون جان و مهره دارم
ز خویشان پیش دارد آشنائی
دل پاک از هر نیک و بدآگاه
دل از پیوند بی پیوند کردن
گرد دار و دنچه خود را نگون سار
از دهر زر بود کار این فسانه
به پیری تو سی گردد فراموش
که آتشخانه باشد جای خسرو

پادشاهی یافتن شیرویه

به شاه تو حق می در گاس بند آید
در آن تخمی چنان بر کاشت بااو
نشاندی ما را گفتی بند بیش
هر آنچه او قطر باشد ز نخجیر
هر آنچه گه دندانش بزرگست
تو در هستی اگر دولت سر آرد
رسد دولت چنین بسیار باشد
نه بند گرد بر آزار خود زود زر
به قلا که بندش نا بدید است
که جای تو را بگرفت بدخواه
در این کشور که هست از تره و ره
ستیز روزگار از نرم دور است
درین چون آفتاب آتش درین
اگر بودی جهان را پایداری
کسی کو دل درین گلزار بنده
ز تو باماند نیامد با تو [illegible]
چو ملکت اگر چو ضحاک نخواهد
بدین چشمه بر پشت باری
بدین نیز خورسند بجا هست
بخورسندی بر آور سرگردی

زدود او دور شد را پاس بند آید
که جز شیرین کسی نگذاشت بالاو
که روزی هست هر کس چنین پیش
شکار افکن بر دو خوشتر زند
به نیاش ببی دندان گرگست
چو تو هستی همه دولت سر آید
کسی دولت کسی تیمار باشد
که صد تیمار واگشت از لب گور
چو دانستی ز غفلت آن کاید
نشنیع نیز داند ساختن ماه
سپیه کافور وا می روشنایی
از دو دور بطلب کار زرم دور است
کر بی عیسی نیاید در جهان خیر
هر کس کی رسیدی شهریاری
چو گل زان چشم گرید که خندد
پس آنگه زان نماند ناتوانی
هم از پشت تو انگیزد ترا مار
نگه داری طلب به پشت داری
به آسودگی ز پشت نشست
پای محکم آمد سر پرستی

بدان نگذاشت آخر بند گردد
دل خسرو شیرین آنچنان شاد
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
چو کوه از زلزله گردد به دو نیم
سر جا که آتشی گردد روان برد
شکر لب نیز از و فارغ نبودی
شکنج کار چون بر هم نشیند
ز هر گوزند او را تب بگیرد
بدانائی ز دل برد او غم را
ولی چون ماه بخشش آید بگیرد
بباید ساخت با هر ناپسندی
دو کس را روزگار آزرم داد
نماند کس درین دیر سپنجی
فلک گر ملکت پاینده داری
اگر دنیا نماند با تو مخروش
چو بربط هر که او شادی پذیرد
بشنوت ریزه گر پشت را مدگی
گرت عقلت بی پیوند چناشر
جوانی هست و آبی پای در شر
همان راهی که شد در دامن خاک

چو شیری تند شد شیرویه بر تخت
بگفتی ز جهان خورسند گردش
که باصد بند گفتی هستم آزاد
کجا آسوده باشد سرو رنجور
ز افتادن بلند افزا بود بیم
بسوی نیکوان خوشتر رود دود
نشاید دادی و خدمت نمودی
بمیرد هر که در ماتم نشیند
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
که غم را کشد چون زنگ غم را
جهان از آهنی کی تاب گیرد
گر او تندریش گاوی ریش گندی
یکی کو هر دو دیگر کو تراست
تو نیز ار هم نمانی تا ز بخی
ز کیخسرو و خسرو کی فتادی
چنان پندار کاخته بار ست ار نگر
ز رود کو شمالش نا گریزد
عقوبت بین که چون بی پشت ماند
یا بخت آزاد و خورسند جا هست
که هست آزاد طبعی کشور نخورشد
در آن گوشه مسلم شد ز اعجاز

...ان کسید کو ناپدیدست در گور — که پرواز قناعت راست زنبور
جهان چون مار افعی پیچ پیچست — ز آن به گرد او در دست هیچست

چو از دست تو ناید هیچ کاری — به دست دشمنان بیگر یاری
تو در بندی بدان چاشنی خورسند — اگر تو گنجی بود گنجینه در بند

دگر در چاه چنبی پایهٔ خویش — سعادت نامهٔ یوسف نه چیز
درین دریا که لب پر زهر دارد — درو هرکس که ست گزین بحر دارد

چو بالا نیست باید زیر شو ریز — که به باشد دم شیر از دم شیر
چو زیر از قد تو جای تو باشد — علم دان هر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر داری — تویی خود گرده عالم صدر دانی
دلم عالم ببین در خود تو را خورد — بدین همت توان گوی از فلک برد

چنان دان کایزد از خلقت گزیند — جهان خاص از پی تو خسروند
زمین را تخت کن خورشید تاج — اگر باشی نه تاج و تخت محتاج

ز بند تاج و تخت آزاد کردی — بدین اندیشه چون دل شاد کردی
بدین تمکین ز خسرو شور میبرد — بدین افسانه شب تا روز میبرد

شب آمد همچنان آن سرو آزاد — سخن میگفت و شه را دل میداد
شبی تاریک نور از ماه برده — فلک را غول وار از راه برده

جهان میگفت تا آمد زندگیست — سیاهی بر لبش سماری بست
زمانه با هزاران دست بیرون — فلک با صد هزاران دیده ...

نشسته پای آن بت بند زرین — نشاده بر دو همچون ساق شیرین
بت زنجیر موی آسکون دست — به زنجیر ورش بر مهره ... بست

بشفقت ساقهای بند سایش — همی مالید و میبوسید پایش
حکایتهای مهرانگیز میگفت — کز ... حکایت ... خوش ...

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

بر لفظی دمن پرنوش میکرد — با آوازش شهنشه ...
ز خسرو تخت دیگر خواهش — بشیرین ... براست ...



دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیوچهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو دزد خانه‌ها کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست
به بالین شه آمد تیغ در دست / جگرگاهش درید و شمع بشکست
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست ازو چون آتش از میغ
چو ماهی جدا کرد آفتابی / [illegible]
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته
به دل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته
چو چندین بر من این بیداد خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
جهان چون این سخن بگذشته ماند / چو من مرده شدم او خفته ماند
بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلشنی بینی چو خورشید / بسرسبزی جهان را داده امید
بزیر ماگر ابری تند سرمست / بجوز زر یاسمین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی / کزان گلبن نماند شاخ برگی
چو کرد آن باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل دید و نه گلزار
چگونه گر غم گل خون نریزد / چو گل زنگلابی خون بریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب / درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شب ماه بختش خواب دیدی / ببانگ نای دل بیدار گشتی
فلک بنگر چه پس رو کرد انبار / بخون گرم شاهنشاه بیدار
پریشان شد چو مرغ آب دیده / که بود آن سیمرغ را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید آه برداشت
ز شب بستد نور آفتابی / دریغا چشمش آمد در غرابی
سریری دید بی سر تاج کرده / چراغ دولتش تاراج کرده
خزانه درگشاده گنج برده / پی رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سحر کرد / بسی بیحرمتی اگر عزم ره کرد
گلاب و مشک یا قند سیحت / بر آن اندام خون آلوده بیخت
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی جانفشان چون نور
بکافور و گلاب اندام او شست / چو شه را کرده بود آرایش جست
بیاراستش گران بهتر ستایش / چنان زی مشک شاهان طرازش
جهان آرایش خود شسته بود کرد / بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین بیابست / ولی چون زیر زبانش نشابت
نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین بار کش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی و هم بر هم دهمش / ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش پرور و پوشند دام / بگیر گنجها و اسبار هم
چو شیرین این حکایتها چو بشنید / چو سرکه تند شد چون می بجوشید
فرجش داد تا باشد نگهبانش / نهادن کشتی و دب برفر جیش
پس آنکه هرچه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحرومان و محتاجان ندا کرد / برای جان شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد / هلاک جان شیرین سر آورد

آوردن نعش خسرو بمشهد و کشتن شیرین خود را

سیاهی زیبش کافور بستر / شنیده ره کافوردان خود را
بفرمودش برسم شهریاری / کبانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر / برآورده مهروار ید گوهر
بآیین ملوک پارسی مهد / بجنبانید خسرو را درین مهد
نهاده مهد را در کتف شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران یکسر پیاده / بگرد اگرد آن مهد ایستاده
قلم انگشت مانده بار بر را / بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خود وا دید گشته / بلرزانی چو برگ بید گشته
بوار از حزین فغان برآورده / که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه پشت شاهان عجم کو / سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا آنخسرو و جنبش خوانند / کسی پرویز را کسری خواندان
چو در راه رحیل آمد روا رو / چو پرویز و چو کسری و چو خسرو
گشاده سر غلامان دگر بار / چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سر ز جهاندار کشت / گروها نگارا گشته بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش / فکنده حلقهای زلف بر دوش
پرندی زرد چون ناهید بر سر / عروسی سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست چشمد / کسی کان فتنه دید از دست مشد
گشاده پای در میدان مهد شتر / گرفته رقص در پایین مهد شتر

نگاران فتاده هر کس آنکه شیرین
همه ره پای کوبان پیش آن شاه
میان در بست شیرین پیش تابوت
جگرگاه ملک را مهر برداشت
بخون گرم شست آن خوابگه را
به نیروی بلند آواز برداشت
بزم خسرو آن شمع جهانتاب
که آتش را ره دار این خاک را زا
چنین واجب شود در عشق مردان
بیا رخسار تا کو شیر مرداست
کجا زی بر دمید از راه بنیاد
بزرگان چون شدند آگاه ازین راز
چو باشند مغربی زنگی و روسی
وز آنجا باز پس گشتند غمناک
شد دل بیهده شیرو تا کس
بصد نوبت دو جایی با آغاز
درین چیز که حکم شیر بنداست
درین چیزکه بیش چون ما نیم
بگو هم از برای خویش یکبار
شنیدستم که افلاطون یکی روز
بپرسیدند ازو کین اگر یا چون
جدا خواهند گشت از آشنایی
بپای جان توانی شد بر افلاک
خرد تیغ است شیخ راه تو بس
خرد پای طبیعت بند پاست
چو عیسی گر بود خاک تن تا چند
بسا حاجی که خود از اشتر افتاد
اگر زهره شوی چون ماه گاوی
چو جمشید بهشتان رخت بر بند
ز رشت خود بست سودی ز رسم پا
چه داری دوست آنچه رنگ و بو

ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
بپرسیدن تا گنبد خانه شاه
بغرابی برون آمد بگنبد
بپوسید آن دهن کو بر جگر بست
جراحت تازه کرد اندام شه را
چنان کاندم از آن او اندرین جرد است
بیا در کنار شیرین رشک خوشاب
بیا مرد آن دو یار مهربان را
بجانان جان چنین باید سپردن
بیا دریا کز شیرین در خور است
شبیخون کرد بر شیرین شهنشاه
برآوردند تکبیر عالی آواز
نشاید کرد ازین بهتر عروسی
نوشته اتصل بر لوح انجا که
وفاداری نخواهد کرد با کس
بیک نوبت کسانی عقبت از
نشانده گروی کو یک گنبد است
چو بگشاید کسی چون گشاییم

همان شیرویه را نیز آن گمان بود
چو صد شاه بر گنبد نهادند
در گنبد بروی خلق دربست
تا بینی کرد بر زخم یار بنشس
پس آورد آگهی شیر آن خوش
که جان با جان و جان با تن به پیوست
با آرزشش بداد آن آشنایی
زهی شیرین شیرین مرد شاه او
نه هر کو زن بود نامرد باشد
ز روی ناخلف بادی تند بر جوشت
برآمد ابری از دریای اندوه
که هست این هیچ آسمان را
دو صاحب تاج را هم تخت گردند
که جز شیرین کرد در خاک بنشست
چو بخشد مرد را این شغل ایام
چو بر پای علم هیچ هیچی
در خبر توان پرواز کردن
همان به کاندرین دور خطرگ

که شیرین را بدو دل مهربان بود
بزرگان روی بر روی نهادند
سوی صد ملک شدند شه برخاست
همانجا شد در پهلوی خسرو
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
تن از دوری جان از دوری رست
که چون آنجا رسد گوید دعایی
زهی جان دادن جان بر شاه او
زن و مرد است کو بپرورد شاه
هوا گرد با خاک زمین رست
فرو بارید سیلی کوه تا کوه
همه سالار ایدا دادن چنین به
در گنبد برایشان سخت کردند
کس از بهر کسی خود را نکشت
که یکبار نشسته سرانجام
چو افتادی شکستی هیچ هیچی
نتوان پند خبر باز کردن
ز چو در خاک بنشینیم بر خاک
اگر با ما کسی گرید چو ما زار
ز گریه داشتی چشمی جهانسوز
چه سر خوک ماند زیر که باز
به پیرکی نشو کین ره دراز است
علم زن بر این کاخ کیانی
بر پیران دانا ابن سخن نیست
برو بنگر و بر خود نیز بر سر
فریب تشنگی گردش نگه کن
بنه بر پشت گاو افکنی زمی دار
گر استه نگردی شا زدها بپست
که دم بازدهایی با پیشش زد
که فیل بر گرد شیر و بند بر پای
شود عیسی که رست خر بسیط

حکایت التمثیل

بگفتا هم کسی بیهوده تحریست
بی کرم جدا از روز جد ایا
اگر چون شاید شدن بر بام افلاک
ازو پرسی آنچه چیزی نهاد بگر
تنی یک یکجو سوزان بند پاست
جان در پای گاوان خر مشی چند
که تحمل از ز شکستار آن خست
درین خر رشته هم بر پشت گاوی
خر غی گردنان بازدها چند
ازین هفتا ژدها باید رهیدن
بدشمن زرکسی باید سپردن

ازو آن کرم که جمع جان ساز
رهی خواهی شدن گر دیده آن است
چنان کز عقل قوت یابانی
سخن کز نسل آن پرکمین نیست
ازین خر من بگو یکدانه جاو سر
بسا تشنه که بر پنداره بر
دبین بر پشت گاو آدمی خوار
حصاری چرخ چون زندان آیست
چگو نیخ نبود عیش آن مرد
بلکه آنچه باید ساختن جا ما
بهر دست شو کزین ابو بسیط

سلامت بدیدن کسی بر آرد
که تا وب را زعوض بر جست بازار

از آن جنبش که دانش خبانست نه
در خانه را و مرغانه را عیافت

رخت افکن بود که زندگانی
به روشنی گشته تخجسته دانا

ز مال و ملک و فرزند و زن و
همه هستند سر تا به گور

ز نقصان تن تباه گردند
تو هر یک برای باز گردند

بمرگ و زنده کی در خواب مستی
تو لی با خویشتن بر جا که مستی

خلاف آنکه گردد بر کارگاهی
مخالف و بدخواهی بارگاهی

از آن کشتی جهان کاروان زن
عنان بستان علم بر آسمان زن

علم افکند برو م تنگنا بست
عنان برکش که مرکب پای بشکست

نفس بردار ازین نای کلنگ
گره بگشای این پای کهن لنگ

برین روی حصار انده برومند
که از خود برگرفت این آهنین بند

درین کشتی چه خوان دیر ماندن
بباید رخت در دریا فتادن

درین کشتی که باید نشستن زود
بباید شد بهشت و نیست خشنود

والا خبنیں که یاران بر نشستند
بربند کشتیان بار بستند

نفس کز بر سپهر آهنگ دارد
زلب تا ناف میدان تنگ دارد

درین دریا سر از غم بر میاور
فرو رفته دم بر میاور

خونمردان که دل بر گنج بستند
بکاهدان ز جان آنگه رستند

ز جا ماندن کسی جان برد خواهم
که پیش از مردن خود مرد خواهم

بدین خوبی جمال گاه ماست
اگر بر آسمان باشند بی راست

بغر ساید زمین و بشکند سنگ
نماند کس درین پیچوله تنگ

بسا پیکر که گنجی آهنین بست
بصد زاری کنون زیر زمین است

گر اندام زمین را باز جویی
همه خاک زمین بودند گویی

پی نخوانان درین پیچوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بگذار

بجایی گر بماندن خو نگیری
بیران خویشتن را تا نمیری

کجا جمشید و افریدون ضحاک
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک

جگرها بین که در خوناب خاکست
ندانم کین چه دریای هلاکست

که دیدی هیچ که آمد کوس پیلش
که بر ناید شبی کوس رحیلش

اگر در خاک شد خاک سیم ریخت
سر انجام وجود آخر عدم ریخت

چه پیش آرد زمان آنگه بر نگردد
چو از آید زمین کان در نگردد

جهان بین تا چو آسان میشکند
فلک بین تا چه خرم میزند سنگ

نظامی بس که این گفتار خاموش
چو گونی با جهان پند درگوشش

نگارستانی عالم چند گویی
بدو گوهی بداد چند گویی

ز دمی دیگر چنین تازه بنجش
کند روزی بخشکی چاره بخش

بسا رورا که کشور خسروانه
بیادش برد ناگاه روزی

ده بستانه و عاری ندارد
بنجر داد و هست کاری ندارد

جنابهای این نشیمن تنگ
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

اگر در پای دور کرم گیسند
شکنگرد این سبزه اکینه

غم دنیا مخور کز هر سه جهت
درانجرح گردون پیچ پیچیست

کل اوسکی شد این ویرانه منزل
درو باد است و بردل پای دیگر

در جنگ و درین گل مرد فرهنگ
نگل بر گل نهند تنگ بر تنگ

تو کز عبرت درین فن زمانی
چو پنداری که افسانه خوانی

درین افسانه سرطت انک مد
غباری نخ بر شیرین فتادن

بجگم انگر آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی

بسکر و چون بت فتحی ق زن بود
گمان آمد که او آفاق من بود

بها ون بیکری نخورد خوروند
فرستاده بمن دارای دربند

بر زندش درع و درع آهنین بر
قبائی پیرهن تنگ آستین تر

سرا زا گوش در بالش نهاده
مراد همسری بالش نهاده

چو ترکان گشته سوی کوه کلج
بترکی داده رختم را تاراج

اگر شد ترکم از خزی که تنهایی
ندایا ترک زادم را انسانی

نظامی ان دوان تا زنده باشی
جهان خواهم چنان کافکنده باشی

در ختم کتاب گوید

چنین ده که دریا پرور آمد
گر افتادن چگونه بر سر آمد

چو خوشه سرکش گر باد آیی
چو دانه گر بیفتی با سر آبی

مدار کن که خوی چرخ تند است
بهمت رو که پای عمر کند است

هوا مسموم شد با گرد و غبار
دوا مسموم شد با درد و غبار

طبیب روزگار افیون فروشت
چو رز افتان از آن ده رنگ پوشت

کسی منشی زند کین نوش باغ خندانست
گر آرد زنشی کین دفع صفر است

علاج از سلی و انجیدن کوثر
دم الا خون او خون سیاه شر

بدین مرهم جراحت بست نتوان
بدین زلت رست نتوان

دو طفل انگشت خودی مزد در جهد
ز خون خویش کن همسر هم شهد

بگیر آمین خورسندی ز انجیر
که هم ظلمت و هم ریسمان و زنجیر

برین رحمت

درین رقعه که شطرنج زیانست / کیست بازیش مین از زمانست
دریغ آنشد که زین شطرنج ناک / نهاده میشود رخ با رخ خاک

درین خیمه چه کردی بند بر پای / گلو ازین خیابی چند بکشای
بردن کشتی ازین پاچیله تنگ / که کفش تنگ دارد پای لنگ

قدم وره که چون رفتی رسیدی / همان انگار کین ده راندیدی
اگر عیش است صد تیمار با اوست / وگر برگ گلی صد خار با اوست

ز برفی و تلخی شد جوانی / بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم / که با کرکان وحشی در جوالیم

بوقت مرگ با صد درد حرمان / ز کرکان رفت باید سوی کرمان
ز کرکان تا بکرمان راه کم نیست / زمانیکه موئی نیز کم نیست

سری داریم و اینهم سر شکسته / بحسرت بر سر زانو نشسته
سری کو هست جلاد سپید / صواب آنشد که بر زانو نشیند

ولایت بین که ما را کوچ گاه است / ولایت نیست آن زندان و چاه است
ز کرمائی چو آتش تاب گیریم / ز سرمائی چو یخ برف آب گیریم

چو موئی برف ریزد پر بریزیم / همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن / بدین پر تا کجا شاید پریدن

ستمکاری کنیم انگه بهر کار / زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر سر موری ستم کرد / هم از بازی قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آئینه عدلست و شاید / که هر چه از تو بیند وانماید

شادی در جهان شد هر که بد کرد / نه با جان کسان با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چه کند جایش بود چاه

سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بیداوری نیست
هر آن سنگی که در پایه و کانیست / در و دری و یا قوتی نهانیست

چو مار چشم عبرت بین تباهست / کجا دانم که با گل یا گیاهست
چو صیدی هر که دارد توتیائی / کند دارو ز هر بیخ و گیاهی

اگر فهم خود که عطار وجودی / بآخر خود بسوزد گرچه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی / چو وقت آید بجالینوس مانی

چو ... باید عاقبت مرد / چو افلاطون یونانی چه آنکرد
همان به کین نصیحت یاد گیریم / که پیش از مرگ یکنوبت بمیریم

... هر کو چشم بست / بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست / بصد سوگند چون یوسف شود دوست

... جهان بر گاو بند / که چینی کرد و چینی بخندد
چو بیداری که زینسان هفت خوانی / بود موقوف خونی استخوانی

درین قاروره تا چند آب ریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه / درین سطح این یک چار خانه

چو وقت آید که وقت آید بآخر / نهانیها کنند از پرده ظاهر
زمینی کرد ازین گنبد که مینی / جز القالب که در گردش نشینی

... توشه که آنجا علف نیست / در آنجا جوی کانجا جز صدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی / جواهر گر یابی پر معانی

تو ... پرده بینی دل آویز / نوای او نوازشهای نوخیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند / سخن بگذار مروارید سفتند

... روزگار و کون کرد / کند رخسار مروارید را زرد
سخنهای حسن زالی مطراست / اگر زال زر است انکار عنقاست

گذشت از پانصد و هفتاد و شش سال / زند بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری / ز مهر من عروسی در حصاری

عالم خویش را از هم شکستند / بهر چینی نشانی باز جستند
بدان تا هر که دارد دیده دوست / به پیچد مغز جانم را درین پوست

که من جان مجوم تن آنست / وگر یوسف شدم پیراهن آنست
عروسیرا که فرش گل نپوشد / اگر پوشد ز چشم از دل بپوشد

همه پوشیدها با ماست ظاهر / چو گفتی خضر و خضر آنجاست حاضر
نظامی بین که این منظوم دانی / حضورش از سخن یابد نهانی

نهان کی باشد از تو چاره سازی / که در هر چیت گوید با تو رازی
پس صد سال اگر یابی کجا او / ز هر چینی ندا آید که ... او

چو کرم قز شدم از گرد خویش / بریشم بخشم ار برگی کنم ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام / حلالی بر نیارم بخت را کام

نخسبم شب که گنجی بر نسنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم
زمینی صلیبم در بردن رنج / که از پیچه بدید آرم پی گنج

دو دانه گر خورم مشتی باغاز / وهم وقت درودن خرمنی باز
بر آن خاکی هزاران آفرین باد / که کرمشی خورد گنجی کند ریز

کی

اگر کسی گو بر نقطای سپهر و رشک   عنس بی‌ای دارد دیده و بی شک

بیا گو شیب سیمین کوه گندم را   بوقت مرگ مین جان کنده‌ام را

[illegible]ی گرد من خواهم در آورد   ز نم چو بهار چشمه تا ور د

بعهد گرمی بسو [illegible]م و داغی   بدست آرم بشبها شب‌چراغی

فرستم تا ترازوی دار شاهان   جوی چندم [illegible] شد عقد خواهان

زبی ورقی بی‌بی و زنان هم کنج   چاره‌گاه و گردون ماند از رنج

یکی خرمهره چون در ده نباشد   از وجز دام و دد فربه نباشد

مرا هم گوشه‌ای توشه باشد   خراش جگر ناخن خراشد

خدایا حرف گیران در کمینند   حصاری ده که حرف من را نه چینند

سخن بی‌حرف و نیک و بد نباشد   همه کس نیکو ناخود نباشد

زبی آن کز معانی بی نصیب است   بداند کان سخن طرز غریب است

اگر نبری غزالان را مبعکن   غریبان را سگان باشند دشمن

[illegible] یک از طعنه خاکی و آبی   چو دارم درع زرین آفتابی

بیا سنگی که آید تیغ در مشت   مرا اندر تیغ و شمع خویشتن کشت

بسا گویا که از من گشت خاموش   درازی زبانش آمد سوی گوش

چو عیسی برد از او مهش قشت   خری با چاره با آمد فرادست

بجویم عیب هر کو عیب پوشد   اگر عیب کسی گو عیب جو نیست

ز من هر کو کبی شمعی برافروخت   ز من کس افتابی نیاموخت

از گرد ره خود بگذرد [illegible]دم   بعمد دستش علم بالا کشیدم

اگر سگی دهن بر کاس من زد   دری شد چون در الماس من زد

چو گوهر آن بها از من ستانند   خورم باران اگر بر من فشانند

چو ابر از بحر من پیرایه پوشند   پس از دیده در چشم فروشند

تحمل بین که نم شد بحوش   [illegible] جیب میکنم چش

گران گوهر ده را [illegible] بکنم ساز   که این گنجینه را گویم رهی باز

ز هر دمی بجز خشمی [illegible]سنم   ز هر تلخی جز آهسته نگریم

بجنبش جام نخجیا گنم نوش   بدیگر گوش دارم حلقه در گوش

نگه دارم بچندین اوستادی   چراغی را در این طوفان بادی

بنگر زهر چاپه خریدند   پس هر نکته دشنامی شنیدند

ز هر کشور که برخیزد چراغی   دهندش روغنی از هر دماغی

کر نیچ عنبری شمعی دهد نور   ز باد مردش افشاند کافور

سخن زد امن چو دریا بخشم در   گریبانم ز رشک عنبر پر

کلوخ انداخته چون خشت پنها   کلوخ اندازه ناکرده بر خاک

دهان خلق شیرین از زبانم   که زهره گل ز تلخی دهانم

چو کاوی در خراس افکنده پو [illegible]   همه ره دانه ریزد دانه جویان

چو برنی کو بماند خنده خوش   هر قطره آب جو زند در آتش

که گنجی ایمن از ماران چه حالی   که از ماران نباشد گنج خالی

چو طاوس بهشت آید بدیدار   بجای حلقه در پای کنند مار

بدین طاوس ماران مهره بنشینند   که طاوسان ماران خو [illegible] نشینند

نگاری نقش است این نقش دیبا   بد [illegible] بزرگ [illegible] تا

مسی پوشیده زیر کیمیایی   غلط گفتم که گنجی واژ دهایی

زری بر فرق دریائی نهاده   چراغی بر صلیبائی نهاده

تو در پرده روی پیدار ناکن   چراغ از قبله ترسا جدا کن

عروس بکر مین با تخت و با تاج   سر و تن بسته بر توجیه معراج

خدایا هر چه رفت از سهو کاری   بیامرز از کرم کامرزگاری

در خاتمه کتاب گوید

بخشایش کریم و پادشاهی   کرم کن بر نویسنده الهی

چو دلواندیشه جادو و دا غم   ز چشم افسای این لعبت فراهم

ز هر علمی مبارک یادم آمد   طریق الفضل [illegible] یادم آمد

شکایت گونه میکردم از بخت   که بازو کانی داشتم سخت

کسی تیر از کمان افکنده بودم   شد برهیچ کاغذ کار نمودم

شکایت چون بپیکر دخروشی   که ماند بی بها گوهر فروشی

چنین عهدی که داشتن از نعایت   ز هر بگذر سخن در آفتاب است

خریدندش بچندین دلپسندی   رساندندش بچرخ از سربلندی

پذیرفتند چندان ملک و عالم   که باور کردن آن محالم

بسی جنبی نورد [illegible] یده   بجز مشک از هوا گردی ندیده

سمان خلع حرام خسروانه   سرافساری در و طوق کیانه

قصر نعم مدت از گنج برفت   غلام از ده کنیز از گنج برفت

پذیرفته همگر در کار چون ماند   سستورم چو نقطه شد [illegible] چون ماند

بد بدره چگونه رخت بر دست   زمین گشته ز مدرود ده بگذشت

بدین افسوس بخوردم دریغی   زدم بر خویشتن چو شمع تیغی

که ناگه پیک آمد ما مرد دست   بتعجیل درودی داد و بنشست

ز سی روزه سفر کاینک در راه
بسی فرسنگی آمد موکب شاه

ترا خواهد که بپسندد رو گنجید
کلید خویش را گنجور دربند

پیامم داد کاین توقیع شاه است
همه تختت همه تعویذ راه است

مثال شاه را بر سر نهادم
سه جا بوسیدم و سر بر گشادم

فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ
کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ

بعزم خدمت شه جستم از جای
در آوردم به پشت بارگی پای

برون راندم سوی صحرا شتابان
گرفته رقص در کوه و بیابان

ز گوران تنگ تر بودم در دویدن
که گو بردم ز مرغان در پریدن

ز رقص ره بجنبش طبع سیرم
زمین فاش ز مرکب بزیرم

همه ره سجده میکردم قلم وار
بنازک راه بر رفتم چو پرگار

بمنزل گران ره بسپریدم
دعای دولت شه می شنیدم

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکر شه دعائی تازه کردم

نسیم دولت از هر کوه و رودی
ز لطف شاه میدادم سرودی

ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام
زمین در زیر من شد عنبر خام

چو بر خود ریخ ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم

دو منزل قاصد و شه را خبر کرد
که چشمه بر لب دریا گذر کرد

شد از طرف جواهر خانه خویش
چو شمع افروخت از پروانه خویش

بشمس الدین محمد گفت بر خیز
بیارا تیز راه و تازه رستخیز

درون آمد در که حاجب خاص
ز دریا داد گوهرها بغواص

مراد و بزمگاه شاه برزد
عطارد را به برج ماه برزد

نشسته شاه چون تابنده خورشید
بجای کیقباد و تخت جمشید

زمین بوسش فلک را تشنه کرده
ز انجم سنگ پاسش تشنه خورده

شکوه چترش از فرق حبا نجیر
فکنده فروازا جامه در قیر

طرفداران تفلیس تا سمرقند
بنوبتگاه درگاهش کمربند

سرش بر جمله کشورها گشاده
همه در رحل بر بسته ستاده

کف رادش بخلقی داده بهری
کهی شهری و گاهی دخل شهری

ز شاخ تنگ چشمان حصاری
قدح خوارا بدان در تنگ خاری

بدریا مانده موج نیل رنگش
هم در بوده و در دل هم نهنگش

بسرو تاج قزل شاه از بر تخت
بهشتی بزمش از بزم بهشتی

نهاده تاج دولت بر سر تخت
زره شکیبای می پیکره است گیتی

خبر دوشش افسون و خواهش چنگ
رسانیده بزیر زهره آهنگ

بریشم کش نواها بر کشیده
بریشم پوش پراهن دریده

سرود بهشتی هر سرودی
بآهنگ دگر بربسته رودی

نوا مختلف در پرده سازی
نوازش متفق در جان نوازی

غزلهای نظامی را غزالان
زده بر زخمهای چنگ نالان

گرفته ساقیان باده بدست
شهنشه خورده می با خواه شد مست

چو داودش خبر کآمد نظامی
فرودش شادی بر شادکامی

شکوه زهره من بر من تنگ گشت
ز زان بیشی که زاهد در کلاه داشت

بفرمود از میان می برگرفتند
مدارای مرا پی بر گرفتند

بخلوت ساقیان را داشت در بند
بسجده مطربان را کرده خورسند

اشاره کرد کاین یکروز تا شام
نظامی را شویم از رود و از جام

نوای نظم او خوشتر ز رود است
همه گفتار او یکسر سرود است

چو خضر آمد ز باده سر بجا هم
که آب زندگی با خضر بسیم

پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت
درای حاذق و با هر دانشی جفت

درون رفتم تنی لرزنده چون بید
چو ذره کو گرآید سو بخورشید

سر خود همچنان بر گردن خویش
سر افکنده فکندم هر دو در پیش

بدان بوسم ز انجو زمین پای
که دیدم آسمان بر خواست از جای

گرفتم در کنار از دلنوازی
بموری چون سلیمان کرد بازی

قیام خدمتش را نقش بستم
چو گفت اقبال و بنشین نشستم

در درج شکستم را گشادند
درستی چندم از توفیق دادند

سخن گفتم چو دولت وقت دیده
سخنها یکه دولت می پسندید

نصیحتها که شاها را نشاندند
و منتها که دلها را گشادند

از آن به کز رضوانش پسندد
زبانی که بگوش آرد بخندد

بسی پالودهای زعفرانی
بشکر خنده شان دادم نهانی

کهی چون نار بر شان گریه گشادم
کهی چون گل نشاط خنده دادم

چنان دادم که شاه حجت میگفت
خرد بیدار شد مغزی بیخفت

سماعم ساقیان را برده از هوش
مغنی را شده دستان فراموش

در آمد را ولی بر خواند چون بر
ثنائی کان بساط از گنج شد پر

چو بر پای ایستادم گفت بنشین
بسوگندم نشاند این شیر لب پیر

بدان فتوا کنون هر جا که هستم
نشستم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
ز شیرینی دهن پر نوش میکرد

حکایت چون به شیرینی در آمد
حدیث خسرو و شیرین در آمد

نشست دست برو و نم نهاد — زتحسین حلقه بر گوشم نهاد
که گوهر بند بنیادی نهادی — درین صنعت خدا را داد دادی
که گل را و زآن تری هوائی — که بلبل زاین نوائین تر نوائی
زخلق مانده ده کامه زهر پر شر — هم آتش دایه شدم زمهر پرشر
درین پالودگی پالوده چون شیر — ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
چو بر دندان نکردی علاش — چو دندان خرد شد بر زلف و خالش
بیاد در گوشهنشاه جهان بود — جهان را هم ملک هم پهلوان بود
شنیدم فرعه زد بر خلاصت — دو باره ده نوشت از ملک خاصت
چو [illegible] فیض [illegible] — که گردد کار بازرگان [illegible]
[illegible] — بگوهر در گرفتم پای تختش
کرمش یاقوت [illegible] مشکل — ز از بر بیار بستم [illegible]
براو نقشی [illegible] نماند — بهر کس درودی هر که خواند
چو خسرو [illegible] — فسون شکر شیرین چه خوانم
بجای [illegible] ندمانش — ز دست افراز ترشی رست جانم
چو رخت عمر او لشتی [illegible] — مرانی جمله عالم را زبان کرد
از آن پدر رفته را [illegible] — دگر باره شود بازار من تیز
چو شاه گنج بخش [illegible] بشنید — چو صبح از تازه روئی باز خندید
چو خواجه چه و با اخلاص من گرد — ده چه و نیات اخلاص من کرد
کنند بخشند آن ده را تمامی — زهی [illegible] لطف [illegible]
کسی کین [illegible] — منش خصم و خدا ایشان [illegible] داور
بلعنت باد تا باشد زمانه — بنازشش [illegible] لعنت بر نشانه
درونم را [illegible] — برونم را بخلعتهای شاهی
شدم نزدیک شه و ربخت مسعود — وز و باز آمدم با بخت محمود
شنیدم حاسدی زانها که دانی — که دزد کیسه بر باشد نهانی
همان جبلی حرام [illegible] — سرافرازی در او طوق کیانی
پذیرشها نکرد در کار چون ماند — ستورم چون سقط شد بار چون ماند
بدین افسوس میخوردم دریغی — زدم بر خویشتن چون شمع تیغی
که سی روزه سفر کن تا بیک راه — بسی فرسنگ آمد موکب شاه
مثالم داد کاین [illegible] شاه — [illegible]
رو خواندم بفرسان و نفرسنگ — کلیدم زآهن آمد آهن از سنگ
برو خواندم [illegible] — گرفته رقص در کوه و بیابان

شکر بر بخت و سکر از عنایت — حدیث خسرو شیرین حکایت
گذارشهای بی اندازه کردی — بدین تاریخ ما را تازه کردی
گشاده خواندن او بیت بر بیت — رگ مفلوج را چون روغن زیت
چو حلوا پخته اندر جوشش انگیز — که هر کو میخورد میگوید العیش
عروسی را بدین شیرین سواری — که بودش برقع شیرین عماری
ترا هم بر سر [illegible] هم برابر — معاشی فرض شد چون شیر مادر
بدین نامه که بردی سال تا رنج — چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
چگونه کان دست [illegible] — مثال ده فرستادند یا نه
همان خاک خراب آباد گردد — زبنده آزاده آزاد گردد
چه بر خواندم دعای دولت شاه — زبان زبهای چرخش گردم آگاه
دری دیدم بکیوان بر کشیده — به جیلی جهان مثلش ندیده
مرا مقصود از این شیرین فسانه — دعای خسروان آمد بهانه
حدیث من حدیث خشت و شاه است — گرازبانی و ترشی هم چو ماست
بلی شاه سعید از خاص خویشم — پذیرفتا نچه شد فرمود پیشم
ولی چون هست شاهی تو برجای — جهان شهزادگان کشور آرای
یکی ده زان دو شهزاده باید — تو از شهزادگان دیگر گشاید
پذیرفت آن شاه و جمله شاه — با خلاصی که بود از من بدو راه
بلوکی خلق دادم سلسل — به توقیع غزل شاهی مسجل
بگی طلق ماند بی غرامت — بطلقی ملکا و شد تا قیامت
اگر طعنی زند بر وی خسیسی — بجز وحشت مبادا و را انیسی
چو کار افتاده را کار شد راست — در گنجینه بگشاد و بر آراست
چو از تشریف خود منشورم داد — بجا مصحکاه خود [illegible] داد
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج — چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
ز یوسف صورت گرگی هنراد — بلور نیم درون الماس می داد
بتر نعم صد [illegible] گنج میرفت — غلام از ده کنیز از پنج میرفت
پذیرنده چگونه رخت بر داشت — زمین [illegible] اندر وده بگذاشت
که ناگه پیکی آمد نامه در دست — بتعجیل درودی داد و بنشست
ترا خواند که چندروزی چند — کلید خویش را بگذار در بند
مثال شاه را بر سر نهادم — [illegible] بوسیدم و سر بر گشادم
بعزم خدمت شه جستم از جای — در آوردم بهر پشتبارگی پای
ز گوران تک [illegible] بودم [illegible] — گرو بردم ز مرغان در پریدن

زمین بر چیار بستو شاهی
ز خرد از صدف یکدانه زر به
ولی چون ملک خورسند زیرم
در زانده بیاسبند دولت ورزو
زنم هر دم بدان شمشیر بازی
سیاهی نی چه سد نوبت فرو کوفت
عمل من که چیم هند و بخویش
نفیر کوس گفتی نادو ماه است
بدن او بخش آرام اند که بود
چو بید برفلک زد زین خرابی
کباد انوی کو هر کرم شد زای
ولی تاج شد تاجش صبا باد
خمسه صادرت تا شاهان
پناه خسروان اعظم اتابک
به تا آتش هفت خرتنگر خند
شاه و پایه بخت بلند سش
جهان تا باشد شاه جهان باد

ختم هر ساعت ابر در سپاهی
زلالی اندک از طوفان بر به
ولایت در خور خود سد به بخشید
گر بر عزم جهادم باید امروز
زکافر کردنی بر مرد غازی
غبار فتنه از عالم فرو رفت
چو ز رکانش خبیث در چشم پیشه
گرا در دل گرنه در کوه جهاد است
چو بر قش زادن و رفتن یکی بود
گذشت از پایه خاکی و آبی
نسب داران کو هر باد بر جای
سر این تاجدار ازرا بقا باد
نظرگاه همای سیکوانان
فریدون وار بر عالم مبارک
بمولا قیش زگردون گر بنید
هنگرا بوسه کو تم هند سش
بر آنچه امید دارد کامران باد
سخن را بر سعادت ختم کردم

سپاس من نه از وجه علااست
نه آنده شاه عالم رای آن دست
چو من خورسندم و بخشنده خشنود
برک داروی آنجا دو دیده
کجا میرم ور ختم کجا ماند
شکوه پنج نوبت بر فلک برد
خروش طبل گفتی نا فه بلست
پری نا خورده از باغ جوانی
شهادت یافت از زخم
گر آن دریا شد این دریا
گرا ورا فیض رحمت گشت ساقی
گرا ورا خاک از تخت
شوید نصرت الدین کافرینش
ابو نصر محمد کز سر داد
بشاهی تاج بخش تاجداران
سر بر شش باد و کشور گشایی
سعادت یار او در کامرانی
ورق کانجا رسانیدم در نوردم

از آن ده داستان کان ده هزار است
کرده بخشند که خدمت جای انداخت
تو نقد بو الفضولی خرج کرده
همه شب تیغ حکمت بر کشیده
چو بشکفتم سخن محل کجا ماند
نفادش گر ز هفت اقلیم خورد
گر بر انست کان طبل جنابت
چو دو اختر زمین از آب زندگانی
که بادش آنچنان ز اینجهان پیشر
که بر سایه پیش این در ها شنید
جهان بر ماند کانش باد باقی
بیاد این تخت کز افراز گر دید
ز نام او پدید در ماه منشر
بو بکر محمد هست از وشاد
بدولت باد کای شمشیر باران
و نیعت نامه کشور خدائی
مساعد باد سعادت زندگانی

و ... شش ز رحمت شاد کامی
که گوید رحمت حق بر نظامی

تمام شد کتاب خسرو و شیرین باستعانت رب العالمین و ائمه معصومین در یوم جمعه
فی ششم شهر ذالحجة الحرام
بخط المذنب نصرالله
قاجار تحریر یافت
سنه ۱۳۲۰

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بهترین سرآغاز	بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند	نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول	بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی	کوته ز درت دراز دستی
ای یاد تو مونس روانم	جز نام تو نیست بر زبانم
ای خطبه تو تبارک الله	فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری	بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی	دانای درونی و برونی







[illegible] رسیدا | [illegible] تو [illegible]

[illegible] عشقبان | حکم تو هست و نیست یک [illegible]

ی حاکم عالم [illegible] | عالم ز تو هم تهی و هم پر

[illegible] صفات خویش [illegible] | ای هستی تو منکر [illegible]

[illegible] | [illegible] مشتق

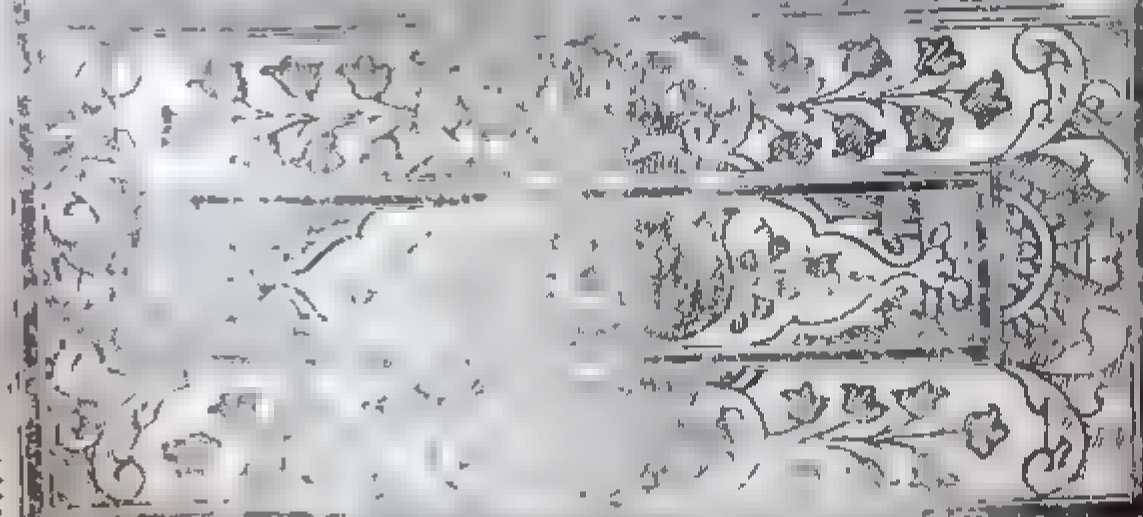
[illegible] مقصد همت بلند [illegible] | [illegible]

[illegible] بلند بنیان | [illegible]

[illegible] ورق تو [illegible] ایام | [illegible]

صاحب تو [illegible] | [illegible]







دو صورت را [illegible] ... / ... هر دو عالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل عاقبت اندیش

ترتیب جهان چنانکه باید / گردی بشبابی گشاید
بر ابلق صبح داده ام شام / حکم تو زد این عویله را نام

گر هفت کره بچرخ دادی / هفتاد کره برو گشادی
خاکستری سخاک سودی / صد آینه را بدو زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه بر دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کرده چو سپهر بی ستونی

هر جا که خزینهٔ شگرف است / قفلش بکلید این دو حرف است
حرفی بغلط رها نکردی / یک نقطه در او خطا نکردی

در عالم و عالم آفریدن / زاین نتوان رقم کشیدن
هر دم ز بخشش دست رنجی / بخشی بمن خراب گنجی

گنج تو بیذل کم نیاید / از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی

ز آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تو راست معلوم
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی

عقل آبله پای و راه تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقد بعقل کی گشاید

عقل ار ز تو بصر فروزد / [illegible] شود
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز بی هدایت از تو

[illegible] نمناک است / چون میرم [illegible] چه باک است
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت [illegible] چگونه باشد انکار

بیمم شده و در تنم توان نیست / کارم ز تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / چشمی تو یکی است نوش یا زهر

[illegible] ز دل من شود کابیرم / گر لطف [illegible] ز قهر سیرم
با شربت لطف دار پیشم / با قهر کنی بقهر خویشم

[illegible] ز بهر آیاست آخر / [illegible] لطف بری ماست آخر
تا در نفسم غبایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست

آنگه که نفس باخر آید / هم خطبه نام تو سر آید
وانگه که مرگ را [illegible] بسیجم / هم نام تو در خطوط [illegible] بسیجم

چون گرد شود وجود چشمم / هر جا که روم تو را بچشم
[illegible] جواب [illegible] / [illegible] دوستی

در عصمت این چنین حصاری / شیطان رجیم [illegible] باری
چون [illegible] نایل [illegible] / [illegible] کند سود

احرام گرفته ام بکوبت / لیک ز آن بحجت وجوبت
احرام شکن [illegible] نهانی / [illegible] تنم نگهدار

[illegible] بخشفا نهانی / [illegible] یکسان همه دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / [illegible] ناگزیرم

بلند زه ز کیمیای اخلاص / گر بر [illegible] نمی شود خلاص
آنجا که دی ز لطف [illegible] کتاب / [illegible] دشود آب

[illegible] عالم / [illegible] روی عالم
از خطر [illegible] آتشینم / گر خود [illegible] ریم

[illegible] طاعت آرم / [illegible] شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت [illegible] دست گیرد

[illegible] مرا که او فتادم / وز مرکب جهل خود بیادم
هم تو بعنایت [illegible] / [illegible] رسانی

از ظلمت خود رهایم ده / با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ز نور امید / پرواز دهی بباد خورشید

تا کی بهوا زیک نوال / بر شاه شبان کنی حواله
از باغ تو با نعیم ترجیت / در حضرت تو گریز کیست

از خرمن [illegible] ده زکوتم / [illegible] آن برآتم
تا مزرعه چه من خرابی / آباد شود بخاک و آبی

خاکی دو از شتان چه بینم / وآنگه که عمل برد ز چشمم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی

تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس بر آرم اینجا / رو ز پس فرو گذارم اینجا

[illegible] که مرا [illegible] باز / یکبار ز لطف بر من انداز
آنسایه [illegible] گر چراغ دور است / آنسایه که آن چراغ تو است

[illegible] همه رهی [illegible] / [illegible] در تو که لا یزالی است
هر عهد که هست در حیات است / عهد از پس بی ثبات است

چون عهد تو نیست جاودانی / یعنی که برک درندکانی
چندانکه قرار و عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم

بی

ای یار توام نفس نباید / بابا تو بادکس نیاید
اول که بیافریده بودم / وین نعمتها ندیده بودم
انعمت اگر ز سیم کردی / باز از زمی آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آراستی آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
هرجا که نشانده‌ام نشستم / وانجا که بریم زیر دستم
زینجا شدنست و من درین راه / کو بر سر تخت و گاه در چاه
گر پیر شوم وگر جوانم / ره مختلف است و من همانم
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست میشناسم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نگارم
چون خلقتم آفریدی اول / آخر نگذاریم معطل
این مرگ نه باغ و بوستانست / کان راه سرای دوستانست
ز خوردن گهی بخواب گاهی / در خواب گهی ببزم شاهی
خوابی که به بزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو چشمه آب خیزش / گر قطره دهد برون بریزش
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا سراید
هم در تو بصد هزار تدبیر / دارد رقمی هزار تصویر
در دم زدنی چو تنگ حالان / دانی لغت زبان لالان
گر من صفتی سرشته گشتست / در خط خوشی نوشته گشتست
گر هرچه نوشته شد بشوئی / شویم دهن از زیاده گوئی
زان پیش اجل فرا رسد تنگ / وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم / بر روضه تربت رسولم

فی نعت النبی صلعم

ای شاهسوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور ولایت / فتوی ده دولت هدایت
هرکاو ره با تو خود پرستی / شمشیر او تیغ رد دو دستی
ای خاک تو توتیای چشمش / روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای تاج تو افصح القبایل / یک حرف تو اوضح الدلایل
داننده جهت الهی / دارنده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / نسابه شهر قاب قوسین
رفته ز ورای عرش والا / سقف دو هزار پرده بالا
ای صدرنشین عقل و جان هم / محراب زمین و آسمان هم
گشته ز می آسمان دفینت / فی فی شده آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
هر عقل که پیش تو عقل برده / هر جان که نبرده تو مرده
ای کنیت نام تو مؤید / بوالقاسم و آنگهی محمد
پیشش هفت هزار سال بوده / کین دیده را جهان شنوده
ای عقل تو از پیش نرفته / جان همه پیش آستانت
عقل ارچه خلیفه شگرفست / بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مؤیدی ندارد / تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان و اهل مقصود
سرجوش خلاصه معانی / سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده گشتست / با هفت فرس پیاده گشتست
چرخ از پی سجده تو میساخت / با مهر تو عشق جمله درباخت
طوق حرم تو ساز انجم / درگشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون / وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند / مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کاینانی / شاهنشه کشور حیاتی
لشکر که تو سپهر خضرا / گیسوی تو خط غمزه طغرا
در قاعده دین پنج بنیاد / بستی بصد هزار بنیاد
وین پنج نماز اصل تو بدست / در نوبتی تو پنج نوبه است
وین خانه هفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود

وان پر خدای خدا رس / با شیر خدای بوده همدرس
هر چار ز یک نورد بوده / ریحان یکسا بخورد بوده

زین چار خلیفه ملک شد راست / خانه بچهار حد پیداست
زآمیزش این چهارگانه / شد خوش نمک این چهارخانه

زین را که چهار ساق دادی / زین گونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب بوده طاق / هم جفت شده بجان اعناق

از خلوت تنگ بند این فرش / گر فرش تو تا کجاست تا عرش
ای نقش معارج معانی / معراج تو نقل آسمانی

بر هفت خزینه در گشاده / بر چار گهر قدم نهاده

در معراج حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

از حوصله زمانه تنگ / بر فرق فلک زده شب آهنگ

چون شب علم سیاه برداشت / شبرنگ تو رقص راه برداشت
علو که عیش گشت جایت / پرواز پری گرفت پایت

سر برزده از سرای فانی / بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسید طوق در دست / کز بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند / نظاره وقت هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست / مه منتظر تو آفتاب است

در تیغ عطارد از حروفت / ممسوح شد آیت وقوفت
زهره سلمی نثار بر فرق / تا نور تو برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی / زحمت زره تو کرده خالی
مریخ بچالش یتاقت / کوکب رو کمترین وثاقت

در آغه مشتری در آن نور / از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش / در بنده کی تو حلقه بر گوش

در کوکبه چنین غلامان / شرط است بر و نشدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب خویشتن تو دریاب

از پیش سر بریست امشب / معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبان که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز

پرگار بخاک در کشیدی / جدول به سپهر در کشیدی
بر فلک براق بود تا مشتر / رفق به پیش تو کرد در اشر

سقف چنین نهفته تختی / خشتاره شدی چو نیکبختی
زانجا که جهان یکی سبزه راندی / دوران دو سه سبزه ماندی

در بیع فلک از جهان گوشه / داده بدورت هزار خوشه
از تیغ دو شنید فعل آن باغ / نقش نظر تو مهر مازاغ

بر طره هفت نام عالم / طاسک نگذاشتی پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی / هم طاسک مهر را شکستی

طاوس پران چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو همپر
جبریل ز همرهیت مانده / آتش تک زد و رخ خوانده

میکائیلت نشانده بر سر / آورده بخوابگاهش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای / در نیم رهت بماند در جای

رفرف که شده رفیق راهت / برده بسر ان سدره گاهت
چون از سر سدره در گذشتی / اوراق حدیث در نوشتی

رفتی ز بساط هفت فرشی / تا طارم پیشگاه عرشی
تسبیح زبان عرش پایه / از نور تو عرش کرد سایه

از جمله عرشیان بریدی / هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت

بارجهه زهم گسستی / وز شش جهت فوق و تحت رستی
خرگاه فرو زدی ز کونین / در خرگه خاص قاب قوسین

هم حضرت ذو الجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
بی حد غایت وهم و عقل و ادراک / هم دیدی و شنیدیش پاک

در خواستی آنچه بود کامت / در خواسته خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی / بازآمدی آنچنانکه خواهی

گلها ز شکفته از جنیبت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر گناه کاران

ما را چو محل که چون تو شاهی / در سایه خود دهی پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما شکفت اگر بتابی

در پای مروت رایت / خضرای نبوتست جایت
شد به تو تعلق در مروت / در بسته تو راز در نبوت

هر گز ز قدم تو سر کشیده / دولت بقدمش درکشیده
وانگو که وفات بسته / بر منظره امید نشسته

با باغ ارم ز امید و همت / جز بیده نامه نسبت
ای مسعد آسمان نوشته / چون گنج بخاک باز گشته

از رحمت

ترک‌کشانی برتمامی | موقوف نقاب چند باشی
یکدست کن این چهار پا را | چون تربیت حیات کردی
باشد که بجا رسد نصیبی | زان لوح که خواندی از بدایت
برد فرمانویس بی‌حرف | بنمای بما که ما چه نامیم

گفتار در برهان قاطع

وین پرده که هست بر نوردد | در نوبت بار عام دادن
نسیان همه وجود گشتن | باریدن بید ریح چون پل
گر فاقه روزگار چون چیست | گفتی سخنی که کار بندم
دیدم که حریف نازنین است | بر جمله جهان فشاندم این نوش
خود قسم جگر بدو رسد باز | ای ناظر عشق آفرینش
مشغول پرستش وجودیست | هر ذره که هست اگر غباریست
بر هزل بناشد افسر بده | وین هفت رواق زیر پرده
کوتاه کنم که نیست بازی | دیباچه ما که در نورد است
کاین دمدمه کار دهریانی | آن مایه که طبعها سرشته
سررشته کار بازجویم | بی‌سیم زمین و آسمان را
او کیست و کیاد کار او چیست | سرخط که بدین ورق کشیده
ترتیب گواه کار سازیست | بی صیقل آینه محالست
از آهسته کن نظر بتوفیق | بنگر که چگونه آفریده است
وان وضع نجوم چگونه شد راست | تا بر تو بعقل لازم آید
رستی تو ز جهل من ز رشتهای | بر نقش بدیع کایدت پیش
گر پای نهی در و خوری سنگ | پنداشتی این پرند پوشی
نتوان دیدن بچشم بینش | آن رشته قضا آنچنین تافت
بر کس نکند گره گشائی | عاجز همه غافلان شیدا
ممکن نبود که چون توان کرد | چون وضع جهان زبان نماست
سرریست ز چشم ما نهانی | چندانکه خبیث رانم آنجا
خواندم همه نسخه نجومی | هرچه از آن برون کشیدم
بر تعبیه ایش باز کردند | هرچه آن نظری بر او توان بست
پولاد بود نه آبگینه | تا چون بخزینه در شتابی
خالی نبود ز زهر و تریاک | موسی که خزینه داد در دشت
این منفعت آن هلاک جان بود | سراهن هرچه ناپدید است

بر دست آسمان ربی
یک عهد کن این دو بیوفا را
زان نافه بیاد بخشش طیبی
زان حرف که با فنش بپیچد
زین دل بدعا قناعتی کن
ی کار مرا تمامی از تو
با برده بافسر و گذارد
قیامه ابر جود گشتن
پرسیدن هرچه در جهان است
من کین شکرم در آستین است
من بر همه تن شوم غذا ساز
در راه تو هر که راه جودیست
وین هفت حصار بر کشیده
کار من و تو بدین درازی
از خواب و خورش نژند یابی
بادم نگریم و راز جوشم
لیکن کار و کیانی زپی چیست
بر هرچه نشانه طراز است
در هر که نظر کنی بتحقیق
بنگر که خود چگونه برخاست
چون رسم حوالت شد زر تمام
این هفت پرند پرنیان بکه
سررشته راز آفرینش
سررشته قدرت الهی
گردانکسی که چون جهان کرد
در پرده راز آسمانی
در تخته هیکل زر تو می
دانم که هر آنچه ساز کردند
آن کس که کلید این خزینه
دانسته خزینهای چالاک
لیکن چه خلاف در میان بود

در رفع خواب چند باشی
حل همه مشکلات کردی
در خاطر ما فکن هدایت
وز بیت کروبیت نکو کامیم
در بهر خدا شفاعتی کن
نیروی دل تقاضی از تو
باید همه شهر جام دادن
خندیدن می نقاب چون گل
زان قطره چو غنچه باز خندند
فرزند عزیز خود کند گوشش
بردار ز نقل تو راه بینش
در پرده مملکت بکاریست
آخر بگزاف نیست کرده
تن بهر هوای خواب کرده است
مار اورقی اگر نوشته
جوئیم یکایک این و آن را
شک نیست دراینکه آفریده
هردم که چنین نی و بالست
کان دیدنی ورای دیده است
کان از دگری لازم آید
جز مبداء او دگر نبینش
معلوم تو گردد ار بگوشی
کانرا سررشته را توان یافت
کاین رقعه چگونه گشت پیدا
چون نقش برون تراز بیداست
بی رد نتوانم آنجا
آرام کجا دیده بیدم
پوشیده خزینه در ادهست
شربت جبلی نه زهر یابی
قارون هم از آن خزینه برداشت
منزل کش پا چون خلی کشیدست

وان

[illegible] برگذشته / عشقی است [illegible] حیل گشته
تا [illegible] سر [illegible] ماند / جز بار پس آمدن ندند

بر کار چو حرف بسته گردد / از کام نخست باز گردد
انجله که گرد خانه بستند / از هر چنین بنا ببستند

هر کز حلقه بر کند سر / در حلقه شود چه حلقه بر در
در سلسله فلک زدن دست / کاین سلسله را بهم آخری ست

از علم طبایعت بکدار / کو نیز رسد به آخر کار
بیرون ز از این جوال کاست / کانجا طریق عجز و زاریست

تا بوده نسیم ده نفس را / کو پرده کج نداد کس را
این هفت فلک به پرده سازی / هست [illegible] خیال بازی

زین پرده ترانه ساخت نتوان / زین پرده بخود شناخت نتوان
کر پرده شناسی زین قیاسی / هم پرده خود نشناسی

در باره ی لحن آواز / بی پرده زدن دمی بر او ساخت
با پرده درید کان خود من / در خلوت هیچ پرده منشین

زین پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی به نیک نامی
تا چند زمین نهاد بودن / سیلی خور خاک و باد بودن

چون بوده به دان زمین خاک / مشغول شدن بخار و خاشاک
باد [illegible] و کبل [illegible] خاکت / [illegible] کریوه مغاک ست

بشناخته از این جهان شمار / که ناید [illegible]
چند که ز جنبش مرز بر بر / خاکی که نهاده در زبر بر

زر از کان مسند خیزد / زین سایه خاکدان بریزد
چون زلزله ز زود آب ناید / ور [illegible] نقطه کشاید

وان [illegible] جهانی ایام / دادی که ذری شود سرانجام
از کوی زمین چو بگذری باز / ابر و فلک است و رنگ و تاز

یک یک مثابه دگر شد / افتاده بکل کوی در خط
هر دو دگر زین مغاک خیزد / با یک دو سه تیره بر ستیزد

وان سه طریق نسبتی / گرد طواف میل خاکی
وا بر که بر آید از نسب بات / تا مقصد خود شود شتابان

در اوج مسعود خود بجوشند / ز [illegible] صعود بر [illegible]
او نیز طواف دور گیرد / از دایره سبیل بپذیرد

بنشسته چو خیمه ایستاده / بر فق زمین نهاده
تا در نگری باوج خیلش / وانکه بدیره است میلش

مر جوهر فرد کو [illegible] است / [illegible] بیت محیط است
[illegible] دون که محیط هفت [illegible] ست / چندانکه هی دود در اوج ست

مر افق است و گردا [illegible] ست / [illegible] جا نگری ببوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست / بالائی و تمامی اوست

بالا بلند که اوج جویند / [illegible] ی فلک جز این نجوید
[illegible] بایه خویست گر بنیزی / از چار گهر در او ست چیزی

نتوان صفت آن چه گفت / کاین [illegible] آب و خاک چون
گردانه زمین بتحد بساند / بخشیدن صورتش چه داند

آنجا که قیمه نیست بی بود / در جهان گوشه‌ای نبود
[illegible] که ز دانه خوشه خیزد / بر قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال گردون / آخر سبب است حال گردون
ز [illegible] تو آن سبب چه چیز است / تمامی که از این سخن عزیز ست

باشند بر آن سخن که چند / [illegible] که سبب افسر بند

در نظم کتاب گوید

روزی به مبارکی و شادی / بودم به نشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده
آینه بخت پیش رویم / اقبال شانه کرد مویم

تسبیح ز گل سرخ در [illegible] میکرد / روزم بنقش خجسته میکرد
پروانه دل چراغ مرده / من بلبل باغ و باغ برده

بر اوج سخن علم کشیده / در درج هنر رقم کشیده
منقار قلم بشغل سفتن / دراج زبان شکسته گفتن

[illegible] حرم اینکه وقت کارست / اقبال قرین و بخت یار است
تا کی نفس تهی کشیدم / از شغل جهان بری نشستم

دوران [illegible] شاه فربهی کرد / پهلو ز تهی روان گردد
سکر که تهی بود تهیگاه / تا ای ترسد تنی درین راه

[illegible] جهان نوا نوان ساخت / کانداست جهان که با جهان خست
گردن به هوا کسی فرازد / کو باهمه چون هوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشند / [illegible] بد روغ بر زنند
هر طبع که او خلاف خویست / چون پرده کج خلاف کوشد

هان

هان دولت اگر بزرگواری / کردی بمن التماس کاری
من فرخ زمان آنچنان فال / و اختر بگذشت اندران حال
سنبل که برد چنین برو رنج / دولت که دهد چنان دهم گنج
در حال رسید قاصد از راه / و آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرف کزان شکفته باغی / افروخته‌تر ز شب‌چراغی
کای محرم حلقه غلامی / جادوی سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف گه شگفت کاری / تمامی بضاعتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر چین / جنبانم سر که تاج سر این
بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف / شاید که در او سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
بنگر که ز حلقه تفکر / در سلک که میکشی دُر
ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه صفت صفای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت جوشم
در زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم بدان خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم / وان قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / ای بر دل من چو جان گرامی
آن نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی دل چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس / کی نگذری بر آسمان کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار کیهان
نعمت ده و پایگاه سازت / سر بزرگی و سخن نوازت
این نامه بنام از تو برخاست / بنشین و طرب ز نامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن حکمم بهار و رنگست / کاندیشه فراخ و دیده تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواری نماید
این آیه اگر هست مشهور / تفسیر نشاط هست از دور
افسار سخن نشاط و نازست / این هر دو سخن بهانه سازست
در شیفتگی بند و زنجیر / باشد سخن دراز دلگیر
در سلسله که ره ندانم / پیداست که گنجه چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود در انبوه
باشد سخن از نشاط سازی / تا ثبت کند بقصه بازی
این بود که ابتداء حالت / کس گرد نگشت از ملالت
گوینده ز نظم آن سر فشاند / تا این غایت نگفته زو ماند
چون شاه جهان همیکند ساز / کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت / انجاش رسانم از لطافت
گر خواندن آن بحضرت شاه / ریزد گهر نسفته در راه
خواننده اگر فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده / کین گنج بدوست برگشاده
یکدانه اولین فتوحم / یک لاله آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست / اندیشه نظم را کمر سست
هر جا که بدست عشق جانیست / این قصه برو نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد
چون سفته خارش نو گردد / تخته بگذارش نو گردد
زیبا روئی بدان نکوئی / وانگاه بدین برهنه روئی
کس دیده بقدر او ندیدست / ز نیروی برهنه روی ماندست
جانست چو کس جان نکو شد / پیراهن عاریت بپوشد
پیرایه جان ز جان تو خواست / کس جان عزیز را چه سخت
جان بخش جهانیان دم تست / وین جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گذاری / از بنده ز بخت یاری
دیدن ار خوش ایستادم / جان کندم و کیمیا گشادم

راهی طلبید و طبع کوتاه / کاندیشه برو رعصت راه
کوته تر از این نبود راهی / چابک تر از این بهانه کاری

بحریست سبک عنان دونده / ماهیست نمرده لیک زنده
بسیار سخن چنین علامت / گوینده ندارد این طراوت

زین بحر ضمیر هیچ غواص / برناورد این چنین دری خاص
هر معنیی از آن چو رشته در / از عیب تهی و از هنر پر

در جستن این متاع مقدم / بگوی نبود پای مقدم
بشکفتم و دل جواب میداد / غاریدم و چشمه آب میداد

چون کز عقل خسیج کردم / در زیور او بدیع کردم
اینجمله هستر پت واکرد / شد گفته بکار ماه و کمتر

شغل کرم ام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد / آباد برانکه گوید آباد

بسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب بنجاه و نا دال
تاریخ جهان کرد اشنا خود / هشتاد و چهار بود و پانصد

پرداختمش به نغز کاری / دادم خمش درین عماری

در مدح سلطان اخستان گوید

تا کس نبرد بسوی او راه / الا لظفر مبارک شاه
دارنده تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی

سرخیل سپهر تاجداران / سرجمله جمله شهریاران
خاصان جهان ملک سنجر / مطلق ملک الملوک عالم

صاحب جند و جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر / زیبنده تخت هفت کشور

شروان شه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش / حریست که مهر شد غلامش

سلطان و بزرگ چرخ تخته / پیدا نه خلیفه و نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر / در صفوت منوچهر

وز نطایفه ناید و اول / شاهنش جنیل در تسلسل
لطفش که رسید گاه و بیگاه / نام است شه برشاه

در ملک جهان که باد دیگ / کوته قلم و دراز شمشیر
گردن کش هفت چرخ گردون / محراب دعای سیکرداد

رزاق نه آسمان ارزاق / سردار سر پردار آفاق
فیاضه چشمه معانی / بیدادی امور آسمانی

این هفت نواده شش تکنست / یکدیده چهار دست یکتن
تا برکند از جنیبش سر / وان دست بحلقه بر چو چنبر

کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش بر آب گشته
گیرد بیلارک روانه / بخشد بخراج تازیانه

خورشید ممالک جهانست / شایسته بزم و رزم آنست
ترتیب جنیبه زهره با جام / بر دست چپش گرفته آرام

زهره ده دهش بکام یاری / ترتیب کند صلاح داری
لطفش که صبوح ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی

زخمش که عدو بدوست منسوب / رحمت که ز چشم او زدوده
چون طره پرچمش بلرزد / عقار زمین چو بیشه لرزد

ور گردش روزگار دیرست / کانش تیغ براست آبدار است
تا او شده شهسوار برش / بگذشت محیط آب از آتش

قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیت باری
خورشید بدین کشاده روئی / یک نقطه ز بیم اوست بوئی

وان بدر که نام او قمرست / در غاشیه داریش خبرست
گویند که داشت شخص پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز

تا گرد در کابش ار ستیزد / پرویز بقا بسی بریزد
در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر

آنجا که سمند او زند سم / شیر از نمط زمین شود کم
تیرش چو برات مرگ رانده / کس با نه زنده کی تواند

چون خنجر چرخ گون بر آرد / لعل از دل سنگ خون برآید
بر دشمن اگر فرو نهاید / تیمار دلش چه آفتابست

چون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجود ساز بیند / بخشد نه چنانکه باز بیند

بخشیدن کوه بخشش بخیل است / تقدیر غلام خیل خیلست
گیرد بجهنده حصاری / بخشد به یکی دیاری

آن فیض که ریزد او بکوهسار / در بخشش ناورد در آغوش
زر باد دل او کرم فرخست / کو نه زرست سنگ لاخست

نظر از آنچنان نماند
شعر آب ز جویبار من یافت
مانند ز قبول ابر و بیت
گر پیش کنم غزل سرایی
من فلک زنم بقالب غوب
پیغمبر گو نداشت سایه
چون آینه گر نه آهنینم
دزدان چه بگوی دزد پوید
دیوان عمل نشان تو داری
سرمایهٔ عقل و شرب رایی
کو نیک عمل که تو رسیده ست
و آنکس که نظر بدو رسانی
هر مرغ که مرغ صبحگاهی است
با رفعت و قدر کار بادت
چون گوهر صبح و صبحگاهی
آن گوهر کان گشاده با من
گوهر بکلاه ان بر فشانده
بسیار مرا بعهد شاهی امروز
کان تخت نشین و تاج سالت
آن یوسف خفته بزم تو عهد
خسرو و جهان بسر بلندی
نور نظر بزرگوار ان
ای از شرف تو شاهزاده
یک تخم بخسروی نشانده
در مرکز خط هفت پرکار
دارم ز خدا امیدواری
هم نامه خسروان بخوانی
دانیکه چنین عروس عهدی
از راه تو ابرشش تمامش
این گفتم و قصه گشت کوتاه
بادام بشاه پشت بسته

کالبد ز اقم زبان گشاید
آوازه پرور کار من فهست
روز از من و تو بزرگان بت
او پیش کند عمل درایی
او تیز زند ولیک مغلوب
آزاد نشد از این طلایه
بر سنگدلان چرا نشینم
در کوه وجود و دکوشید
علم و عمل جهان تو داری
در مملکت تو کار فرمایی
از دولت نصرت آفریده است
بر تخت سعادتش نشانی
ور دو نفس وفای شاهی است
توفیق رفیق و یار بادت

مرغ فرزیش چنان فرو رود
افکندن صید کار شیر است
چون شاه بشدی از پیش من بست
گر ساز کنم قصاید چست
دریای محیط را که پاکست
چون بحر کنم گشاده شوید
دزد دور من نه جای دزد است
در دزدی من حلال باد شعر
آنها که در انجیل رخشش
نصرت که عدو از آن گریزد
تا هر که بحکم همسر روی
گر به نظر تو بر نشاند می
با رفعت و قدر و نام داری
چشم همه دوستان گشادی

کانگشت بره نمی بسوزد
روباه ز صید شیر سیر است
آمیزش مرا گرفته در دست
او باز کشد فلاید چست
از آب دهان سگ چه باکست
اما نه زر روی تلخ گویی
بس گو بدین چه باک دزد است
چه کلفش من و بال داشر
بر خاک تو عهده تو بسند
از سایهٔ دولت تو خیزد
بندی هر هزار مردی
افتاده شد از بلند نامی
در فتح و ظفر مقام دارد
از دولت شاه و شاهزاده
محمود شدی از سپاهی
پشت من و پشت زاده من
در گنبد بپاه خنده ند
نوروز تو را اقبال گیرد
چشم ملک است و جان ملکت
فرزند اخستان منوچهر
منو گشای چارده قمر
اقبال بروی دست محتاج
چون لب ز نیک صبحگاهی
خیزران ز تو خیزران عدالت
در چشم بدت نگاه دارد
کاماده شوی بهر کفایت
یعنی چه مرد و هفت در برج
تیمار برادرش نداری
سر پیش و نظر بکس نباشم
وین سرو مباد از چمن دور
چون خضر آب زندگانی

در سیرت فرزند سلطان محمد منوچهر گوید

ور گوهر و کان من سخن راند
گوهر ز فلک و من تو آموز
خورد است ولی بزرگ راست
هم والی عهد و هم ولی عهد
مغز فلکان بهوشمندی
محراب نماز تاجداران
چشم ملک اخستان گشاده
از تخمهٔ کیقباد مانده
یک نقطه نوشته بر کار
از غایت دانش هوشیاری
هم گفته بخسروان بدانی
نایند بغیر از هیچ عهدی
رسم ابدی کنی تباکش
اقبال تو باد و دولت شاه
پشت و دل دشمنان شکسته

کاین پیکر را بفضل و پیوند
تا چون کرمش کمال گیرد
سیاره آسمان ملکت
تو مجلس و تو نشاط تو مد
میراث ستان هفت کشور
پیرایه تخت و مفخر تاج
ممزوج دو مملکت بشاهی
شیروان ز تو قیروان جلالت
ایزد بخودت پناه دارد
انجات رساند از عنایت
این گنج نهفته را بی رنج
کز دیده رسش بدر نیاری
تا هم چند کس نیاشم
آن چشم گشاده باد زین نور
زنده بتو شاه جاودانی

ساقی از می شراب مشکین
چون عارض من بسبز کش جبل
گر هفت سرت چه اژدهاست
در وقت فرو فتادن از بام
لان کمر ار چه تابناک است
ساقی می لاله رنگ بر گیر
آن می که بشادی صبوحست
بی غم سیاه داری
هم از دو رنگ گذشته بگریز
چون قامت تو ز هر فرقست
ساقی نفس صبوح بادام
تا چند چو یخ فسرده باشم
جانی باشد که خار باید
گردی خرکی بجبه کم کرد
این گفته و چه گفت باز باید
کز آشتی مبرد آن کرد
بی شیر ولی ببر نباید
ساقی می ناب در قدح ریز
گردن چو نی هر قفائی
چون سوسن اگر حریف تائی
جیباش چه خار جرعه بردوش
ساقی بنشین که زور درست
آن می که چراغ رهرو است
با ذره نشین چه نور خورشید
از صحبت پادشه بپرهیز
ساقی نفسم ز غم فزونست
دل از نصیب خاصه خویش
آن می که صفای سیم دارد
زاهد که کند سلاح پوشی
ساقی می مغز جوش در ده
آن می که کلید گنج شاهیست

ایضاً

کانجا قفا همی رسد سبیل
گر هفت سرت نهند بردست
صد گر نبود چنانکه یک گام
منظور ترین جمله خاک ست

آن می که چنانکه حال مردست
بر گرد خطی انجمان نسنجی
فانی شود از نظر فند بش
او هست به پیه درس همکار

ایضاً

آباد کن سرای روحست
از عمر گذشته یاد داری
بو کرده و در نوشته گیر ستر

آن می که تو پسند خوردن
آنقدر بنه که جنش خورده است
بکار که هفت سبع نوازی

ایضاً

می ده که بخورده نوش بادم
در آب چو نوش مرده باشم

آن می که چو آفتاب گیرد
چون گل بگمه ارزم خوی

ایضاً

در کعبه دو دیده و ستم کرد
خر دید و چه دید خر بخنده
خرچند [illegible] سپرد

کاشنا [illegible] آبی [illegible] است
گفت خرم ز میانه که بود
بس ده که [illegible] ست

ایضاً

ای برزن آشتی بر انگیز
زانسی چه شوی بهر جائی
بد دی خوری از زمین صافی
ناخن گل کشی در آغوش

آن می که نشاط و شادی آرد
چون کود بلند پستی کن
خواری خلل دو روی آرد
بر روز شکست و حیف و بیداد

ایضاً

هر پیر که خورد جوانست
نوبت نشاط کاه جمشید
چون پنبه خشک ز آتش تیز

با یکدو سه رند لاابالی
بگذار معاش پادشاهی
آن آتش اگرچه پر ز نورست

ایضاً

خوابیدن رزق کس مینداز
در دل از غلیم دارد
سیلی خورد از زیاده گوشی

مرغی که ز اوج خویش گیرد
بر گردد بختا ز آن سبکی
روبه که زند طپانچه با شیر

ایضاً

جان در دو جهان کیقبادست

خورسند ز الطبع در بند

می نخ ده و شراب شیرین
خاک سر کند آنچه در نورد است
گردی چه چینی و ر نجی
خاک ار سر کمر بجا کند گنی چوش
دلمن هر سه بد و سعنا بیدار
وصفی بنوای چنگ بر گیر
دانستن و نا شنیده کردن
پسند ار هنوز در نورد است
با هفت هزار سال ماندی
کوتاه و دراز او چه فرقست
در چشمه خشکی آب گیرد
بگذر چو بنفشه از دو روئی
دیوانگی و بکار باید
آخر گردن خر من چه راست
در نفس باشتلم نبود
قطع ده زبان کشانست
وز کاه و دمان هنر نیاید
طبع بخیل رادی آرد
با سنگدلان درشتی کن
بیداد کشی زبونی آرد
از حیف ببرد آدمیزاد
می ده که سرم ز شغل برست
راهی طلب از غرور خالی
کادار کی آور آسیابی
ایمن شده آنکه دور دست است
می ده که بی غم توان زیست
انجام هلاک پیش گیرد
کافزون ز گلیم خود کشد پای
وانکه بدست تیغ گشت شمشیر
جامی بصلای نوشش در ده
میپاشش بهر چه هست خورسند

برشنده قامتی نشسته / در حسن زرق خود نشا چند
یار ای شکایتی ندارند / آن آمده دست کرده بری
بر چرخ کشد غبیر نا لد / گر زر شود ت بقطره بام
ز آلایش تنگ دیده شود دور / چون آب زر روانِ نوای
پیش آر می و مغانه برخیز / آن می که بزم نازبخشد

ایضا

رهوار برای گرنه ننگی / گر داد سراین ند فرو روب
کو جلوه راه بر خنک باشش / مرکب بده و پیادگی کن
بهتر زچه بار کش رهائی / تا چون تو نیغی از سر کار

ایضا

رنجه جود عرف سمائی / در راه طلب بدین بلندی
تا چند کنی شغب چو بلبل / ره بر شکنت سر پیکر
سر بار بر تو چرخ پیشش بارد / کجا بکفت این سواری

ایضا

ترکن زلال می دهانم / ای کرده خورده بیان بیانت
در خود نگر که چشم نوح است / تو آبله پای در ره [illegible] خوار
یاد آر برخ زمانه دربند / بر خشک صحیفه خنده خوانی

آغاز داستان

آن نکته که از تسیح سفت / کز ملک عرب بزرگواری
سفته [illegible] و بیت درا / خاک عرب از نسیم نخش
شایسته ترین جمله آفاق / سلطان عرب بکامکاری
اقبال در وجه سعر از پوست / هر چند خلیفه دار مشهور
چون خوشه بذر آرزومند / در حسرت آنکه دست بخشش
سروی دگرش ز بن بخیزد / یا چون گهر سه قدر روی
در سایه سرو بن نشیند / زنده است که یادگارش
سید بسا تلان در جها / هردی بهراز بدره صحبت
و ز در طلبی عنان بتافت / و آنکه که در جهان در تکی
از مصلحتی بدر نباشد / هر تنگ دیدی که شمارت
ایا فتنه چو باز پسی / سرگشته غبار بدید آمد
عاقبت چو هف کنی برو باد / وشِ باشد در پاپیچ چنین معاکی

جز او میان هرچه هستند
جز حیله کفایتی ندارند
گر فوت شود کی نوا را
شرط است روش آنچه چون نور
ساقی ز ره بهانه برخیز
آن می که چه با مزاج سازد
افسرده مباش اگر شکستی
در رقص رونده چون فلک باش
بر هستیش از نوا نی
ساقی می ارغوانیم ده
زین واگه شکاف بخشای
با یک سیر دیده چون گل
با باره کی تو پیش تازد
منی چه ره شکسته گردد
ساقی چنین رسید جامم
فارغ بنشین که وقت کوچ است
یا رخت خود از میانه دربند
آن به که نظام این جهان را
سیراب شوی چو در مکنون
گوینده داستان چنین گفت
بر عاقلان کفایت او را
سا[illegible]ی مردمی طاق
در ونش نواز و میهمان دوست
محتاج تر از صدف بقطره
یعنی که چه سرو بن بریزد
از سرو بن گشن نبیند
میکرد بدین طمع گر چها
در مطلبید و در نیافت
هر چند آن طلبی دگر نباشد
از یکه در و نیاز منی
بیچاره کیسه آدمی نزاد

سازنده بدان قدر که باید
کفر آرد و وقت بمیری
دار کشی زبان بیشنام
با جمله زگما ببازی
دم دم بلبلج و ساز بخشد
جان زنده کند جگر نوازد
پائی بیرون فسرده کوب
سیلی خورد و گشادگی کن
تنه جوکس تراکه بار
[illegible]
گستاخ مشو زور شنگی
بشکست قوی سپر شکن
تا پای راه رستگاری
درخشنده رخم زرسته گرده
چون باجوی دوای جانت
ای پاره کار چون تو در کار
ز آب [illegible] چشمه ز ی
بر چشمه روی چو غنچه در کار
از آب زلال و عشق مجنون
بوده است نجوب تر دیارش
خوش‌سخن این نرا ز[illegible] عاشق
فا[illegible] مجسم ما لداری
از بی ظفی چو شمع بی نور
شاخی بدر آرد از درختش
سروی چند بجای سرو که
ماند خلقی بیاد کارش
میکاشت سمن ولی نه رست
پوشیده بود صلاح زیکی
چون در نگری صلاح [illegible]
قفل که بنگری کلیدست
[illegible]

چون

چون در طلب از برای فرزند ... میوه چو کان لعل دربند
نورسته گلی چو نار خندان ... چون نار چو گل هزار چندان
چون دید پدر جمال فرزند ... بگشاد در خزینه را بند
فرمود ورا بدایه دادن ... تا رسته شود بدایه دادن
هر شیر که آب او سرشتند ... حرفی ز وفا برو نوشتند
آن ماه دو هفته بود رفته ... چون ماه دو هفته چون دو هفته
چون بر سر این گذشت سالی ... بفزود جمال را کمالی
سالی دو سه در نشاط و بازی ... میرست بباغ دلنوازی
شد جان پدر بروی او شاد ... از خانه بکتبش فرستاد
جمع آمده از سر شکوهی ... با او بموافقت گروهی
با آن پسران لوح پیوند ... هم لوح نشسته دختری چند
قیس هنری بعلم خواندن ... یاقوت لبش بدر فشاندن
گفت رسیده دختری خوب ... چون عقل بنام نیک منسوب
شوخی که بغمزه کینه ... سفتی نیکی هزار سینه
ماه عربی برخ نمودن ... ترک عجمی بدل ربودن
کوچک دهنی بزرگ سایه ... چون تنگ شکر فراخ مایه
شوید میان نشینیان ... در خورد کنار نازنینان
عقد زنخ از خوی جبینش ... در حلقه زلف عنبرینش
از رشته زلف عقد خالش ... آموده چو آهوی جمالش
از دلداری که قیس دیدش ... دل داد بمهر و دل خریدش
عشق آمد و جام جام در داد ... غافل دو سه جام خام در داد
ایشان بجمال دل سپرده ... دل برده و لیک جان سپرده
یاران بکتاب علم خوانی ... ایشان بحدیث مهربانی
یاران ورقی ز علم خواندند ... وایشان نفسی بعشق راندند

از روی عبیر سکه شاید ... دادش بهر که چنانکه باید
روشن گهری ز تابناکی ... شب روز کن سراجکی
از شادی آن خزینه خیزی ... شکر چو گل خزینه ریزی
دورانش حکم دایگانی ... پرورد بشیر مهربانی
هر دایه که از غذاش دادند ... دل دوستی در وی نهادند
شرط هنرش تمام کردند ... قیس هنرش نام کردند
زو عشق بدست آب میداد ... زد گوهر عشق آب میداد
چون شد بقیاس هفت ساله ... آموده بنفشه گرد لاله
دادش بدبیر دانش آموز ... تا رنج برد دبیر شب و روز
هر کودکی از امید و از بیم ... مشغول شده بدرس و تعلیم
هر یک ز قبیله و ز جایی ... جمع آمده بهر ادب سرایی
بود از صدف دگر قبیله ... ناسفته دری و هم طویله
آراسته لعبتی چو ماهی ... چون سرو سهی نظاره گاهی
آهو چشمی که هر زمانی ... کشتی بکرشمه جهانی
از عشوه دو صد زنش چراغی ... با شکر تنگ زاغی
تنگ شکری که هر چه خواهی ... لشکر شکن از شکر چه خواهی
محجوبه بجفت زندگانی ... شه بیت قصیده معانی
گلگونه ز روی خویش داده ... سرمه ز سواد ماه آورده
نه هر دلی از هواش میلی ... گیسوش چو لیل و نام لیلی
او نیز هوای قیس میجست ... در سینه هر دو عشق پیوست
چون از گل مهر بو گرفتند ... با هم همه روزه خو گرفتند
وان بر رخ این نظر نهاده ... دل داده و کام دل نداده
یاران ز سخن لغت سرشته ... وایشان لغتی دگر نوشته
یاران همه قیل و قال گفته ... وایشان همه حسب حال گفته

یاران ز نشاط پیش بردند
وایشان شمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

آن سبح که صبح بردمیدی
یوسف رخ مشرقی رسیدی

گردی فلک ترنج پیکر ... ریحانی او زنجی از زر
زانگاه ترنج در سبستی ... نظاره ترنج و کف بریده
بردی ز دماغ دوستان رنج ... خوشبوی تر از ترنج و نارنج
عشق آمد و کرد خانه خالی ... برگشته تیغ لاابالی

چون بر گل ترنج دیدند ... از عشق چو نار کفیدند
شد قیس بجلوه گاه غنجش ... نارنج رخ از غم ترنجش
چون چند گهی برین برآمد ... افغان ز دو نازنین برآمد
زان حال که بیکدگر بدادند ... در معرض گفتگو فتادند

این پرده دریده شد بهر کوی
گردید همه پی مدارا
یارب که ز عاشقی خبر داشت
در عشق شکیب کی کند سود
زنجیر هزار حلقه زنجیر
چون شیفته گشت قیس را کار
در صحبت آن نگار زیبا
از نکته زاد فتاده بودند
از بسکه سخن لطیفه گفتند
لیلی چو دریده شد ز مجنون
میگشت بگرد کوی یار او
او بنده میرزند هر کس
دل را به دو نیم کرد چون نار
خون جگرش ز دل برآمد
چون شمع شبی که خواب گفته
میکنده بر امید جانی
او بنده و بار یار در بسته
در بوسه زدی و باز گشتی
بر وقت شمدن هزار بر دست
پای آبله چون براه میرفت
گر بخت بکام او زدی ساز
سنواری راه دلنوازی
قانون مغنیان بغداد
طبال نفیر آهنین کوس
شبخیز و پگاه و برنشست
در آجه قلعهای و سوم اسر
یاری دو سه داشت از رسید
بیرون ز حساب نام لیلی
آنکوه که نجد بود نامش
هر کوه شدی و میر دوست
وانگه مژه را بر آب کردی

دلها ز غم دریده شد بهر سوی
تا راز نگردد آشکارا
برقع ز جمال خویش برداشت
خورشید بگل نشاید اندود
جز شیفته دلشدن چه تدبیر
در چنبر عشق شد گرفتار
میبود ولیک ناشکیبا
مجنون لقبش نهاده بودند
از شیفته ماه نو نهفته
هر بخت ز دیده در کمونی
در دیده سرشک و در دلش خار
مجنون مجنون ز پیش و از پس
تا دل بدو نیمه خواندش یار
در دل بگذشت سر برآمد
نامسوده بروز و شب نخفته
میگفت سری ز آستانی
وز بیم گران بیوی خورسند
باز آمدنش دراز گشتی
چون آمده خوار در گذر ز دست
بر مرکب راه دار میرفت
هر گز وطن نیامدی باز

ز نهفته که حکایتی بود
بندی بر ناو گروه خنگ
کرد از شکیب با گوشنده
چشمی هزار غمزه غماز
زان پس چو نقل پیش دیده
از عشق جمال آن دلارام
یکباره دلش ز پا در افتاد
او نیز بوجه [illegible] سنائی
از بسکه چو تاک زبان کشیدند
مجنون چو ندید روی لیلی
میگشت سرود ای گاری
او نیز قرار نیست میکرد
کوشید که راز دل بپوشد
او دیم بار دو بار از دور
میگشت ز [illegible] را
هر صبحدمی شدی شتابان
هر شب ز فراق پست خوانان
رقعش بدار [illegible] نبودی
میرفت و چنانکه آب در چاه
یاد از پس دوست چاه در سر
سلطان سریر صبح خیزان

در پرده نهی حکایتی بود
بوی خوش او گواه مشک
وان راز برهنه را چو نشنید
در پرده نهفته چون بود باز
در دیده بروی خویش دیده
شد حرف همه هیچ تر از دارم
ام حلقه در دو هم خبر قناد
شید آنشنخن بر دو ای
تا آنچه بود [illegible] نهد
از هر رهش گشاد سیل
هیچ آنچه عاشقان زاری
دیوانگی درست میکرد
با آن دل که بار نگوشنده
دل بر غم تحکم ماند ور
بهجت دوای جان تن از
سرپای برهنه در بیابان
پنهان شدی بکوی جانان
باز آمدنش بسال بودی
با آنهمه صد گره در راه
کامد بوبال خانه خویش
هر خس سپاه شکریزان
زنجیری کوی پاک بازی
بیاع معاملات بغرباد
تا رونق شوشان شیدا
وادرنگ نشین تخت کوزین
مجنون غریب دل شکسته
رفتی بطواف کوی آن ماه
نشیندی پا [illegible]
بیاکن نشدی مگر بر آن کوه
نجود شده سو بسو دویدی
در دامن [illegible]

در صفت حال مجنون

رهبان کلیسیای افسوس
دلخوشش کن صد هزار تخته
دارنده پاس دیرینی پاس
چون داده واقعه رسیده
با هیچ سخن نداشت میلی
لیلی قبیله ام مقامش
افغان و خیزان چه مردم
با باد صبا خطاب کردی

جادوی نهفته دیو بسیار
اقطاع ده سپاه سودا
دریای ز جوش ناشسته
با آن دو سه یار بر سحرگاه
هر کس که خبر از سخن گشادی
از آتش عشق دود اندوده
وا داز نجد برکشیدی
کی باد صبا صبح برخیز

کوانکه

برخاک ره اوفتاده پست ... از باد صبا دم تو جوید
خاکیش بده بباد کارت ... هرگونه چه باد بر تو لرزد
آن به که ز غصه جان برآرد ... قندست لب تو گر توانی
معجون مفرح آمد آن قند ... هر چشم بدی رسید ناگاه
شد چون تو رسید زد ستم ... پس میوه آبدار چالاک
زخم است کشیده زخم انگشت ... نیلی که کشیده گرد و حصار
هم چشم رسید گو فست ... هر کنج که برقعی بپوشد

رفتن مجنون بنظاره لیلی

یاآن دو سه یار نازپرتاب ... آمد بدیار یار نو با ن
بر خرگه یار مست بگذشت ... بر رسم عرب نشسته آن ماه
وان دید در آن و نوحه کرده ... لیلی چو ستاره در عماری
مجنون کلها دراز میکرد ... لیلی چه خروش چنگ در بر
مجنون ز گرشمع خویشتن سوز ... لیلی بگذار باغ در باغ
مجنون چه قصب بر آتش تیز ... لیلی به درخت گل نشاندن
مجنون چو حکایت آتشی بود ... لیلی همی خزان ندیده
مجنون به چراغ پیش خیزد ... لیلی ز گرشمه زلف بر دوش
مجنون بسماع خنده بازی ... لیلی ز برون پرند می دوخت
مجنون بگلاب دیده مشت ... لیلی سر زلف شانه میکرد
مجنون نه زمی ببوی می مست ... قانع شده زین از آن ببوئی
سازنده ز دور چون غریبان ... تا صبح بدین بهانه برخاست
بر جوی بریده چون نگشتند ... مجنون ز مشقت جدائی
رنجیده شدی اسیر دگوبان ... سودا زده زمانه گشته
غمگین پدر از حکایت او ... پندش دادند چند نشنید
چون عشق آمد چه جای پندست ... مسکین پدرش بماند در بند
بیچاره شدی بچاره سازی ... پرسید ز محرمانه خانه
گر پرده چنین برون فتاده ... چون قصه شنید رای اگر د
بر تاج نژاد خود چو گردد ... ان زینت قوم را بصدبر
بشد بران مراد محضر ... کان دو شفته را در این سفت

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی

گو آنکه بباد داده نست
بادی بفرست از دیارت
دانکس که زجان بتو سپارد
کاشفتگی مراد من بند
زخم رسید کی که هستم
زانگشت کش نواز صد انگشت
خورشید که نیلگون خروفست
روزی که نوای پرنیان پوش
سیماب ستارها در انحرف
مجنون رمیده دل چه سیماب
چون کار دلش ز دست بگذشت
آن دید در آن و حسرت خورد
لیلی کله بند باز میکرد
لیلی نه که صبح عالم افروز
لیلی چو قمر بروشنی جست
لیلی چو سخن بر بوشی بود
لیلی دم صبح باز بر زد
لیلی صبوح جان نواز
لیلی چو گل شکفته سرمست
لیلی می مشک بوی در دست
از بیم تجسس رقیبان
چون راه دیار دوست بستند
هر دم ز دیار خویش پویان
خوبشان همه در شکایت او
بنواز چه هزار سود مندست
در پرده آن خیال بازی
کو دل بفلان عروس داده
اندر که جهان بدو فروزد
پیران قبیله نیز یکسر
یکرویه شد آن گروه راهی
بر راه نکاح اگر توخسند

با خاک زمین غم تو گوید
نه باد که خاک سیم ریزد
از روی قدری بمن رسانی
گر چشم تو اوفتادم اینماه
گر چشم بد اوفتاد در خاک
هست از پی چشم زخم اغیار
در بر دل بیخبران نکو شد
خلخال فلک نهاده بر دوش
شد زآتش آفتاب شنگرف
لب سنگ زبان چپ گویان
بر بسته ز در شکنج خرگاه
مجنون چه فلک بپرده سازی
مجنون چه رباب چنگ در بر
مجنون شکفتم گرد داغ بر داغ
مجنون به نثار درفشاندن
مجنون چمنی خزان رسیده
مجنون ز وفاش حلقه گوشه
مجنون ز درون سپند میسوخت
مجنون در اشک دانه میکرد
دان راضی از آن بجستجوئی
کان بکنظر سیاه بر خواست
گردی همه شب غزل سرائی
در رسوائی نشانه گشته
گفتند فسانه چند نشنید
رنجور دلی برای فرزند
گفتند بگامک این فسانه
گر چهره گل فشاند آن کرد
خواهد ز برای قرة العین
با گوهر عاشق خود کند جفت
کاهنگ سفر کنند از ایدر
این شیفته را بدو رسانند

چون

چون سید عامری چنین دید
از گریه گذشت باز خندید

با انجمن بزرگ برخاست
گرد از همه روی برگ برخاست

آراسته با چنین گروهی
میرفت بهترین شکوهی

چون اهل قبیله دل آرام
آگاه شدند خاص تا عام

رفتند برون به میزبانی
از راه وفا و مهربانی

در منزل مهربانی فشردند
آن نزل که بود پیش بردند

با سید عامری بیکبار
گفتند چه حاجت است پیش آر

مقصود بگو که پاس داریم
بر دادن آن سپاس داریم

آغاز مراد خویش بشناخت
وانهم بپا و دور دوستی ساخت

وانگه پدر عروس برگفت
کاراسته باد جفت با جفت

آنجا هم بسر بری مهد و یوم
فرزند ترا برای فرزند

کاین جگر گوشه که زاده است
بر چشمه تو نظر فتاده است

هر چشمه ز آب لطف دارد
چون تشنه خورد بجان گوارد

زینسان که من این مراد جویم
خجلت ببرم هرچه گویم

در زیر زمین این زمانه
دانسک منم در این زمانه

چند آنکه بها کنی بدیدار
هستم بزیادتی خریدار

داد ... بعد عروس ... سخن
چون گفته شد این حدیث فرخ

بفروشش متاع در روائی
هر نقد گران بود بهائی

این گفته بر قرار خویش است
بشکوه فلک بکار خویش است

گرچه سخن آبدار هستم
در آتش تیزی نشستم

گر دختری درین شمار است
دشمن کامش صد هزار است

فرزند تو گرچه هست دل آرام
فرخ بود که هست در کام

دیوانگی همی نماید
دیوانه حریف ما نشاید

تا او نشود درست گوهر
در قصه نگفتنی است دیگر

و به تخلو ... ... دارد
دیوانه دخل کشید نتوان

دانسک عرب چه عیب جویند
این کار کنم مرا چه گویند

... ... فراموش
خشمت برین وگشت خاموش

چون عامریان سخن شنیدند
جز بازشدن دری ندیدند

... ... رفتند
آزرده بجای خویش رفتند

هر یک چو غریب غم رسیده
از راه و زبان ستم رسیده

... ... باز ...
ول خسته را علاج سازند

وانگه بنصیحتش نشاندند
با آتش غم از میفشاندند

... ...
بستند بیان روح پرور

یاقوت لبان در بنا گوش
هم غالیه بخش و هم قصب پوش

لعبت ... چون نگاری
آراسته تر ز نو بهاری

در پیش صد آشنا که هستی
بیگانه چرا چنین پرستی

در گزین خجسته تابان
خواهیم ز بی خراسان

یاریکه دل تو را نوازد
چون شکر و شیر با تو سازد

بی زجای قست نما بسر
آن به که کنی ورا فراهم بسر

مجنون چو شنید پند خویشان
از تلخی پند شد پریشان

... یکردن مجنون در غم لیلی

دوست و دریده پیرهن را
کین مرده چه سنگ کفن را

آن گرد جهان برون برد رخت
در پیرهنی کجا کشد رخت

چون عاشق از آن روی عذرا
گه کوه گرفت و گاه صحرا

ترکانه زخانه رخت بربست
در کوچه رحیل بنشست

دراعه دریده درع مسند خست
زنجیر برید و بند بگسیخت

بشکست ز دور چون غریبان
دامن بدرید تا گریبان

در کشتن خویش گشته والی
لاحول از او بهر حوالی

دیوانه صفت دوان بهر سو
لیلی لیلی زنان بهر کوی

احرام دریده سرگشاده
در کوی ملامت اوفتاده

با نیک و بد که بود در ساخت
یکسان ز بد و ز نیک زخت

میخواند سرود مهربانی
بر شوق ستاره یمانی

هر بیت که آمد از زبانش
بر یاد گرفته این و آنش

جز انده هر کسی درین پی
میدید و همی گریست بر وی

او فارغ از آنکه مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست

شکلی دگر این نهاد بر دل
بر سنگ فتاده خار چون گل

بیهوده نه مرده و نه زنده
حرف از ورق جهان سپرده

حسابی تن او چو برگشته
در زیر دو سنگ خورد گشته

چون شمع جگر گداز مانده
یا مرغ ز مرغی باز مانده

بر چهره غبارهای خاکی
در دل همه داغ و دردناکی

چون مانده شد از غبار مانده
سجاده برون فکند از کوه

بنشست بهای های بگریست ... کاوخ چکنم دوای من چیست
ای بر در یار خود پناهی ... ای بر سر کوی دوست راهی
شد طبل بشارتم دریده ... من طبل رحیل برکشیده
در من بنگر که بت پرستم ... گل بر بستم ز گل پرستم
یار که بچه دل ظلمیم اورا ... در کشتن خود شنیعم اورا
آشفته چنان خسیم بتقدیر ... کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ای کاج که بر من اوفتادی ... خاکی که مرا بباد دادی
کس نیست که آتشی بیارد ... دود از من و جان من برآرد
خویشان مرا ز خویشتن عار ... یاران مرا ز نام من عار
ای همنفسان مجلس رود ... بدرود شوید جمله بدرود
گردید همه بجنبه شد خورد ... سیل آمد و آبگینه را برد
ای چاکران زر ده و ابرسم ... خیزید و رها کنید راهم
تا کی ستم و جفا کشیدم ... در محنت خود رها کنیدم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر ... ای دوست بیا و دست من گیر
بنواز بلطف یکسلامم ... جان تازه کن از یکی پیامم
در گردن خود رسن میفکن ... [illegible] باشم رسن بگردن
یا دست بجز ازین کشم ... یا دست بیاز تا ببوسم
بی رحم ستم اینچنین نماندی ... از رحم ترحمم نخواندی
شیری که نهی بپیش اخوان ... گردن بکشند بکاسه دندان
ای برده همه نواد میراد ... من شاخ خشک تو برگ شمشاد
ای راحت جان من کجائی ... دیر دیدن جان من چرائی
یک شب ز هزار شب مرا هم ... بکری صوب خطا باش
این خسرو ده ر الکناه هم نیست ... کازرم تو هست هیچ غم نیست
گر خشم تو آتشی زند تیز ... آبی ز سرشک من بده ریز
از سایه تو نشان نپرسم ... وز سایه خویش نیز ترسم
بردی دل و جانم این چه سوداست ... این بازی نیست سخت رسواست
بردم بلو که گرچه نیست دستم ... هم نیست چه پرامید هستم
لیکن چه ز خواب خوش برآید ... انگشت ز تشنگی بخاید
نام تو مرا چو نام دارد ... کو نیز ده پا و لام دارد
با شیر بمن در آمد این راز ... با جان بدر آید از تنم باز
گشتند بلطف چاره سازش ... بردند بسوی خانه بازش

آواره ز خانمان چنانم ... گرگوی بخانه ره ندانم
فرزانه نام و شیشه بر سنگ ... افتاده شکست بر سر سنگ
گاهم بفسوس مست خوانند ... گر عاشق بت پرست خوانند
ترکی که شکار رنگ اویم ... آماجگه خدنگ اویم
چون شیفتگی و شیوه مست ... در شیفته دل بجوی در دست
ویران چنان شد است کارم ... کابادی خویش چشم دارم
یا صاعقه زد آمدی سخت ... هم خانه بسوختی و هم رخت
آن عاقلی که در زبانم ... دیوانه خلق دیو خانم
خون ریز من خود ز چه خسته ... هست از دیده قصاص سینه
کان شیشه که بود در دست ... افتاده شد جنبه شکست
تا هر که بمن رسید رایش ... نازار ده وار نکیسه پایش
من گم شده ام مرا نجوئید ... با گمشدگان سخن مگوئید
بیرون فکنید ازین دیارم ... من خود بگریختن سوارم
انگیخته کو دل سپرده است ... زنده است و به که مرده است
دیوانه شتر برای تدبیر ... در گردن تو چهار است زنجیر
زلف تو در مرحمه است ... این چاره وری تراکه آموخت
بیکار نمیتوان نشستن ... در کنج خطاست دست بستن
آسوده برنج ره ندارد ... از رنج بر آن خبر ندارد
آرامت خبر آتش کرم ... کو دست فراز تا بنازم
از رنج کجا که زر عزیز است ... زان کم من ازین بیک شیر نیست
جرم دل مد نخواهم چیست ... جز دوستیت گناه من چیست
گردن مکش از رضای اینکار ... در گردن من خطای اینکار
صفرائی تو کز مشام سوداست ... رحمت ز پی کدام روز است
پیکر بتوام نمیتوان زد ... کاشفته دماغ خون بارزد
هر کار زترا بسایه دیده ... تو سایه زکار من بریده
از خاصیت تو که نام دارم ... بیحاصلی تمام دارم
می ریزد نطفه تشنه جواب ... گوران اسیرا زره شد آب
پایم چو و لام خم بدرستی ... دستم چو دو پا شکسته آبت
عشق تو ز دل نهادنی نیست ... وین راز گرکسی گشادنی نیست
این گفت و فتاد بر سر خاک ... [illegible] کیان شد همه [illegible]
عشقی که ز حق انجاست ... بازیچه شهوت جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد
تا باشد از آن قدم نگردد

آن عشق نه سرسری خیال است
کاو دائم الابد لایزال است

مجنون که بلند نام عشق است
از معرفت تمام عشق است

تا زنده بعشق بارکش باشد
چون گل بنسیم عشق خوش باشد

اکنون که گلش جمیل ناب است
آن قطره که ماند از و گلاب است

من نیز بدان گلاب خوشبوی
خوش میکنم آبخور آن جوی

چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون مه لیلی آسمانگیر

هر روز خمیده نامتر گشت
در شیفتگی تمامتر گشت

هر شیفتگی گران نورد است
زنجیر سر صلاح مرد است

برداشته دل ز کار و از بخت
درمانده پدر بکار او سخت

میکرد نیایش از سر سوز
تا زان شب تیره بر دمد روز

حاجتگاهی رفت و گه نشست
الا که گرفت دست بر دست

آوردن مجنون بکعبه معظمه

خویشان همه در نیاز با او
هر یک شده چاره ساز با او

بیچارگی ورا چو دیدند
در چاره گری زبان کشیدند

گفتند باتفاق یکسر
کز کعبه گشاده گردد این در

حاجتگه جمله جهان است
محراب زمین و آسمان است

پدر رفت که موسم حج آید
ترتیب کند چنانچه باید

چون موسم حج رسید برخاست
اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را بصد جهد
بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پرجوش
چون کعبه نهاده حلقه در گوش

گوهر بمیان زر برآمیخت
آنجا بمثال ریگ سرریخت

شد در هوسش پی خزانه
آن خانه گنج گنج خانه

بگرفت برفق دست فرزند
در سایه کعبه رفت یک چند

گفت ای پسرک نه جای بازیست
دریاب که جای چاره سازیست

در حلقه کعبه حلقه کن دست
کز حلقه غم بدو توان رست

گو یارب از آن گزاف کاری
توفیق دهم برستگاری

رحمت کن در پناهم آور
زین شیفتگی براهم آور

دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست وپس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست
در حلقه زلف کعبه زد دست

میگفت گرفته حلقه در بر
کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقه عشق جان فروشم
بی حلقه او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدائی
این نیست طریق آشنائی

من قوت ز عشق میپذیرم
گر میرد عشق من بمیرم

پرورده عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سرنوشتم

آن دل که بود ز عشق خالی
سیلاب غمش براد حالی

یارب بخدائی خدایت
وانگه بکمال پادشاهیت

کز عشق بغایتی رسانم
کو ماند اگرچه من نمانم

گرچه ز شراب عشق مستم
عاشقتر از این کنم که هستم

از سرمه عشق ده مرا نور
وین سرمه مکن ز چشم من دور

گویند که خو ز عشق وا کن
لیلی طلبی ز دل رها کن

یارب تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه هست بر جای
بستان و بعمر لیلی افزای

گرچه شده‌ام چو موی از غم
یکموی نخواهم از سرش کم

از حلقه او بگوشمالی
گوشم ز ادیم مباد خالی

بی باده او مباد جامم
بی سکه او مباد نامم

جانم بفدای خال او باد
در خون خورم حلال او باد

گرچه ز غمش چو شمع سوزم
هم بی غم او مباد روزم

عشقش که چنین بجای خود باد
چندانکه بود یکی بصد باد

میداشت پدر بسوی او گوش
چون قصه شنید گشت خاموش

دانست که دل اسیر دارد
دردی نه دوا پذیر دارد

چون رفت بخانه سوی خویشان
گفت آنچه شنید پیش ایشان

کاین سلسله را چو بند بگسست
چون حلقه کعبه دید در دست

کز زمزمه شنید گوشم
آورد چو زمزمه بجوشم

تعلیم گر آن صحیفه را خواند
کز محنت و درد سر رهاند

او خود همه کار و رای او گفت
نفرین من و دعای او گفت

رفتن پدر مجنون بدیدن مجنون

چون گشت بعالم اینچنین فاش
افتاد ورق بدست اوباش

از غایت عشق دلستانی
شد شیفته نازنین جوانی

هر یک

هر نیک و بد که آن شنیدند
در سنگ و بدش زبان کشیدند
لیلی ز زفاف باده گویان
در خانهٔ غم نشسته مویان

شخصی ز دو خویش آن قبیله
گفتند بنا و آن قبیله
آشفته فلانی از فلان دشت
[illegible] کن دیار ما گشت

آید همه روز بر سرش ده
خونی چو سگ ز پا فتاده
در خانهٔ ما ز راه افسوس
بکر رقص کند کسی زمین بوس

[illegible] غزلی دگر کند ساز
هم خویش غزلست هم خواننده
[illegible] غزلیکه می سراید
صد پرده دری همی نماید

[illegible] گوید و خلق یاد گیرند
[illegible] او ترا جهاد گیرند
لیلی ز نفیر او به اغست
کاین باد هلاک این چه رفت

چون گشت شحنه زنجال
وز دابله پای دشت قتال
شمشیر شده و داد آبش
گفتا که بدین دهم جوابش

وز عامریان یکی خبر داشت
منقصه بجای خویش بر داشت
[illegible] شد عامری داین جواب
گفت آفت ما رسیده در باب

کان شحنه جان ستان خونریز
بی تندست و آتشی تیز
بسم مجنون چه [illegible]
آنگه دانم که سر ندارد

سرگشته پدر [illegible] مهربانی
[illegible] شفقتی کردی
فرمود به دوستان هرزا
تا در پی او دو وند چون باد

گفتند مگر که اجل رسیدش
با جنگ و رنده درید [illegible]
هر دو کسی ز قبیله گاهی
بیکرد دریغ و میزد آهی

گریان همه اهل خانه او
از گم شدن نشانه او
وان گوشه نشین گوش بسته
چون گنج بگوشه نشسته

از مشغله خویش بر جوشش
هم گوشه گرفته بود هم گوشش
در طرف چنان شکارگاهی
خورسند شده بگرد راهی

گرگی [illegible] بزور شیر باشد
روباه ز روز دلیر باشد
بازیکه شده بخورده محتاج
رغبت نکند بهیچ دراج

[illegible] هیچ باشنها شود کرم
کاورس درست را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست
در هر چه خوری بجای زهرست

[illegible] نوش بود بی بهر
میخورد تو لبهای چون زهر
میداد ز راه بینوایی
کاسه کالانه خود روا ای

[illegible] خراو [illegible] بود
گز عادت آدمی توان بود
کان غم که بدو برفت میبرد
از [illegible] خودش نجات میداد

[illegible] گنج رنج میبرد
بی آنکه [illegible] بگنج میبرد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد
بگذشت بطالع بنی سعد

[illegible] کبنازه سر [illegible]
افتاده سراب در خرابی
چون کرده بخویش پس ننگ
معیشن فراخ و قافیه تنگ

[illegible] و بالش ایشکان دشت
کامیزش تیر در کنار دشت
جز ناکسی نداشت همدم
جز سایه کسی نیافت محرم

[illegible] چون درود ید
شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری
جز خانه نشینش ندید کاری

[illegible] امید برداشت
بگذشت و دو [illegible] بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد
وز اهل قبیله‌اش خبر کرد

[illegible] غبان خرابه تنگ
پیچیده چنانکه مار بر سنگ
دیوانه و درد مند و رنجور
چون دیو ز چشم آدمی دور

از خوردن زخم سفته جانش
پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت
روی از وطن و قبیله بر تافت

میگشت چو دیو گرد هر غار
دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش به رواق خانه تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ

با خود غزلی همی سکالید
گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده بر ران
چون بخت خود او فتان و خیزان

از باده بیخودی چنان مست
واگه نه که در جهان کسی هست
چو دید پدر سلام دادش
پس دلخوشی تمام دادش

مجنون چه صلابت پدر دید
در پای پدر چه سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم
عذرم بپذیر ناتوانم

[illegible] من ز مهر سر حالتر را
بسکن بقضا [illegible]
چون خواهم من که خود بخسبم
چشم تو به چندم بدین روز

کز آمدن تو روسیاهم
عذرت بکدام روی خواهم
[illegible]
سرگشته ز کارها بر دشت

چو دید پدر بحال [illegible]
آهی بزد و عمامه بفکند
آمد چو مرغ صبحگاهی
روزش چو شبی شد از سیاهی

گفت

گفت ای ورق شکنج دیده | چون دفتر گل ورق دریده | ای بشنفته چند بیقراری | ای سوخته چند [illegible]



[illegible] سبب جمالت	همرنگ [illegible] داد او شمالت	خون که گرفت گردنت را	خار که درید دامنت را
[illegible] سندی چه کارت افتاد	دیده که [illegible] افتاد	شوریده پدر چون تو [illegible]	نخلی رسد اینچنین سخت
[illegible] شدی غم کشیدن	از طعنه دشمنان شنیدن	دل پر شتی از ملامت	زنده نشدی بدین قیامت
[illegible] که پیش بردی	کابین من و ننگ [illegible]	[illegible] کار خورد کاری	حیفی است بزرگ بیقراری
[illegible] پرده پوست [illegible]	[illegible] دو دست دوست بهتر	آیینه زروی راستگویی	[illegible] عیب تا نشوی
[illegible] خوب [illegible] شبابست	این عیب [illegible] زای [illegible]	بنشین و دل رها کن این درد	آن به که بکوبی آهن سرد
[illegible] صبوری	گر یار کنی بصبر داری	آخر کم از آنکه گاه گاهی	آیی سوی ما کنی نگاهی
[illegible] نگی راند	ور بیسر [illegible] ماند	بی باده کفایت است [illegible]	[illegible] آرزو [illegible]
[illegible] من و [illegible]	[illegible] که در [illegible] از دست	از عشق تو آتشی [illegible]	دلسوخته [illegible] جگر خسته
[illegible] شد [illegible] رها [illegible]	[illegible]	با دوستان نشستن و خیز	زین بخت [illegible]

او را و مباد دولت راست
کمی که بدو جهان گشادند
دیا که چنین فراخ ریست
ان تا نشوی بصابری است
درد با ... ازان بود
... چو گل تو پای در دل
... نقش دادن
جانی و ... زجانی
هم ... است همجا
... در راه
مجنون بجواب آن شکرریز
شاه یمن ... اعلاف
درگاه تو قبله سجودم
خوانده ... زنده مانی
... مکن ... روی
... آهنین ...
این صاعقه کو فتاده بر من
سایه زخود او فتاده در چاه
... خلق بودی
بخت به من مرا ...
چون کار ... باخت
چون برق ز خنده لب ببندد
ترسم که نشاط خنده خیزد
کبکی بدهن گرفت موری
زد قهقهه مور ...
چون قهقهه کرد کبک حالی
خنده که در مقام ... است
آن ... که میکشد بار
در عشق مگو که تیغ تیز است
در عشق چه جای هم ...
چون ... و فتاده در تیغ

چون دولت کام دل است / دولت سبب گره گشایست
در دامن دولتش نهادند / از سر گنجی ... تنگ
جمع آمد قطرهای جویست / وان کوه بلند کار [illegible]
گوهر بدرنگ بیستون است / پیدای منو که مرد ...
کاین پای بزرگ دارد آنخورد / در راحتی چه بایدت داد
او سنگدل و تو تنگ دل / گر با تو حدیث او بگویند
گر دم زده ور نفس داده / مشغول شوی پسر بکاری
در خانه جان که خانه‌ای / از کوه گرفتنت چه خیزد
سیلاب زهر دو چشم ... / سبزی که ... است
میدان ... گریز از چاه / بس آرزو دوستان تهی ...
بگشا دل لب طرب زده ... / گفت ای فلک نیاز ...

جواب دادن مجنون پدر را

خود پیشه مباد بنده کامی / زین بند فرانه که دادی
افتاده بخود ... / زین سان ... بر فراز خویشم
... / این بنده زخود گشاده نتوان
... چنین هزار ... من / ... رسیده
در اوج تو بنشین نشد ما / [illegible]
نا خواست کسی نیاز ... / [illegible]
بیچاره از خود که ... / گر دوست ... در بند
... کار ... / خوشدل ... من ...
ترسم که بمیرم او بخندد / گو بنده مرا چرا نخندی

حکایت

کی کبک تو انقدر ندانی / شد لیک دری ...
منقار تو مور گشت خالی / بر قهقه که چنین زند مرد
در خورد تو ... پیش است / چون من ز پی عذاب و رنجم
تا جانش بهست میکند کار / آسوده کی زمان پذیرد
کاین عشق در اصل خانه ریزاست / گر سر برود به تیغ بازی
تیغ از سر عاشقان ... / ... نشیب جان ...
وارد سر تیغ گو سر تیغ / سر گو زود ... خوش باشد

چه ...
دو دست ...
جمع آمد ...
ای بابه بود چه گرم ...
کوتاه در دست ... باد
رسوای ... بوکو سینه
تا بگذری ... شماری
جز آب که آن زر روی ریزد
زنجیر سرو در ... است
خوش باش بر غم دشمنی چند
بالاتر است از فلک بلندی
روی عربست و ... خال
زنده بوجود تو وجودم
بر سوخته ... گر دی
دانی ... خویشم
زین بار زخود نهاده نتوان
کو دیده که صد چنین ندیده
کس نیست که ... در دی
دلتنگی خویش ...
من ... آب ...
[illegible]
گر ... نشان ... مندی
سوزانده ... بروان گریزد
میکرد بدان ضعیف ...
کاین ...
شک ... شود فرود
زحمت بکدام عشوه ...
گر نیستی چنین ...
انداخته ... نازی
...
... که سرای خویش باشد

از بن جان گرد آتش افتاده است   با ما خوش بسم خویش افتاده است
غایبست مرا بدین تباهی   بگذر ز جان من چه خواهی
پس باره گریبان بر دو شر   ننواخت به دوستان پسر کشور
زان سوخته دل بشور سختی   میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه دستگیر پرست   زانگونه که هر که دید بگریست
پس پرده دریده گاه بر دشت   سوی در و دشت گاه بر دشت
ز بیست برنج زندگانی   میکرد کدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق و جوشش   بردی نشاط گاه جوشش
بر بچه شه چو شیر سرمست   آهن بربای و سنگ بر دست
چون بر زدی از نفیر جوشی   گفتی غزلی به پر خروشی
از ماده ه گروشنیدند   در خواطر و در قلم کشیدند
بر زده بنجضا و در آفاق   زان تحفه غنی شد
سرو قد آیت نکویی   شاهنشه ملک خوبرویی
فهرست جمال هفت پرگار   از هفت خلیفه چابکی خوار
رنگ رخ ماه آسمانی   رنج دل سرو بوستانی
افسونگری چشم وا تپید   میراث ستان ماه و خورشید

در صفت لیلی گوید

محراب سرای بت پرستان   قندیل سرای شمع بستان
خوابگه عشق و هم سر ناز   هم خانه و هم خزینه پرداز
سرمایه ده شکر فروشان   پیرایه ده پرند پوشان
دلبند هزار در مکنون   زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود   انگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله بر دست   از غنچه نو بری برون جست
هر سهیش کشیده تر شد   میگون رخش رسیده تر شد
میرفت بباغ دلفروزی   میکرد بغمزه خلق سوزی
هر جادوئی که در نظر داشت   صد ملک بزیر غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه بازی   بر تازه ترک ترکتازی
صیدی که کند او نه برست   غمزه اش همین گرفت زلفش
آن آهوی چشم نافه دارش   هم نافه آهوان شکارش
در حلقه زلف دفت نخجیر   برگردن شیر بست زنجیر
از چهره گل ز لب انگبین کرد   چون دید جهان آفرین کرد
دل داده هزار تا دهنش   در آرزوی گل انگبینش
زلف ره بوسه خوار میرفت   مژگانش نداد تا نگفت
زلفش بکمند چین میخواند   مژگانش بدور باش میراند
برده بدو رخ ز ماه پستی   گلزار و بباد داده هستی
قدش چه کشیده زاده سروی   روشن چو سپر بر هدر وی
بنهاتش که خنده بر شکر زد   انگشت گزیده بر شکر زد
لعلش که حدیث بوسه میکرد   بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده   صد دل بغلط در او فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه   تا هر که فتد در آرد از چاه
با اینهمه ناز و کامرانی   خونشد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه او بود بسته   میبود چه پرده پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام   نظاره کنان ز صبح تا شام
مجنون را چگونه بیند   با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید   با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب پرسش خواه   پوشیده بنیم شب دی راه
چون شمع به بزم خنده میزیست   شیرین خندید و تلخ بگریست
کار از پی سنگ مبخر آشید   از چوب حریف تیر آشید
میسوخت باتش جدائی   نه دود در آن نه روشنائی
پیدا شبی چو ماه میکرد   پنهان جگری که خاک میخورد
آیینه درد پیش میداشت   خونش ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش   جز گریه کسی ندید کارش
از بسکه بسایه راز میگفت   همسایه او بشب نمیخفت
میساخت میان آب و آتش   گفتی که پریست آن پریوش
خنیاگر زن همیر دو کیسی   هر آلت جنبه او گسست
او دود که دو سر فکنده از چنگ   بردشته نجکر آهنگ
گر گمره تیر کارگر شد   سر گردان تیر از اینده ور شد
دریاد ریاکمر بر آمیخت   کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بجز پرده   غم خورد و دراو غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر   چون حلقه نهاد گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت   وان حلقه بگوش کس نینداخت

در جستن نور چشم و ماه
چون چشمه بمانده چشم در راه

تا خود که بدو پیامی آرد
زارام دلش سلامی آرد

بادی که رسید بر دمیدی
جز بوی وفا در او ندیدی

ابری که از آن طرف گشادی
جز آب لطف بدو ندادی

هر طفل که آمدی ز بازار
بیتی گفتی نشانه بر کار

هر کس که گذشت زیر بامش
میداد به چنگی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت
در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری و در همی سفت
چون خود همه بیت بکر میگفت

بیتی که بعجب حال مجنون
خواندی بمثل چو در مکنون

آزادگری جواب گفتی
آتش بشنیدی آب گفتی

پنهان ورقی بخون سرشتی
وان چنگ بر ان نوشتی

بر راه گذر فکندی از بام
دادی بسمن بسرو پیغام

آن رقعه کسی که برگرفتی
برخواندی و رقص برگرفتی

بردی و بر آن غریب دادی
کز وی سخن غریب زادی

او نیز بدیهه روانه
گفتی بنشان او نشانه

زینگونه میان آن دو دلبند
میرفت پیام گونه چند

زاوازه آن دو دلبر مست
هر بلبله که بود بشکست

زان هر دو بریشم خوش آواز
بر ساز بسی بریشم ساز

پرده دو رباب و ناز چنگ
یکرنگ نوای آن دو آهنگ

زیشان سخنی بنغمه راندن
بر چنگ زدن ثنای خواندن

وز نغمه آن دو هم ترانه
مطرب شده کودکان خانه

خصمان در طعنه باز کردند
در هر دو زبان دراز کردند

ویشان زده گزاف گویان
خود را بسرشک دیده شویان

بودند بدین طریق سالی
قانع بخیال چون خیالی

رفتن لیلی با دختران بباغ

چون پرده کشید گل بصحرا
شد خاک بروی گل مطرا

خندید شکوفه بر درختان
چون سکه روی نیکبختان

از لاله لعل و از گل زرد
گیتی علم دو رنگ برکرد

از برگ و نوا بباغ بستان
با برگ و نوا هزار دستان

سیرابی سبزهای نوخیز
از لؤلؤ تر زمرد انگیز

لاله ورق فشانده شنگرف
کافتاده سیاهی اندران حرف

زلفین بنفشه از درازی
در پای فتاده وقت بازی

غنچه کمر استوار میکرد
پیکان کشی زغار میکرد

گل یافت سطبرق حریری
شد باد بگوشواره گیری

نیلوفر از آفتاب گلرنگ
در آب سپر فکنده بی جنگ

شمشاد بجعد شانه میکرد
گلنار بنار دانه میکرد

سنبل سر نافه باز میکرد
گل دسته بگل درانه میکرد

نرگس ز نباغ آتشین تاب
چون تب زدگان بجسته از خواب

جوشیدن قطرهای باده
خون از رگ ارغوان گشاده

زان چشمه سیم کز سمن زیست
نسرین ورقی که داشت بربست

سوسن بزبان که تیغ در بر
نی نی غلطم که تیغ بر سر

گل بدره بترس باز میکرد
چون سنبل بدیده ناز میکرد

مرغان زبان گرفته چون زاغ
بگشاده زبان مرغ در باغ

قمری نمکی ز سینه میریخت
دراج ز دل کبابی انگیخت

هر فاخته در سر چناری
در زمزمه حدیث یاری

بلبل ز درخت سر کشیده
مجنون صفت آه برکشیده

گل چون رخ لیلی از عماری
بیرون زده سر ببیداری

در فصل گلی چنین همایون
لیلی ز وثاق رفت بیرون

بند سر زلف تابداده
گل از بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله
گردش چو گهر یکی طویله

ترکان عرب نشینشان نام
خوشش باشد ترکتازی نام

در حلقه آن بتان چون حور
میرفت چنانکه چشم بد دور

تا سبزه باغ را ببینند
در سایه سرخ گل نشینند

نرگس تازه جام گیرد
با لاله نبید خام گیرد

از زلف دهد بنفشه را تاب
وز چهره گل شکفته را آب

دموزد سرو را سواری
شوید ز سمن سپید کاری

از نافه غنچه باج خواهد
وز ملک چمن خراج خواهد

بر سایه سبزه محمل بندد
بر صورت سبزه و گل بخندد

نی نی غرضش نه این سخن بود
نه سرخ گل و نه سرو بن بود

نوشش غرض آنکه در بهاری
چون سوختگان بزار و زاری

با بلبل مست راز گوید
غمهای گذشته باز گوید

نخلی هم دو بار دلسوز
لیلی و دگر خود آمد از آنحال
با سرو قد است زیر کرفت
هر جا که فسانه جست دید حالی
افسانه نشست ملک خبر
کای یار موافق پسندی
ای آمده همه جهان کرفته
هم بست فراغ مرو د ند
با کر دستمن ببنوز بر
ای پرده در دستمن کارم
مجنون جگری است خرسند
مجنون هزار ناله نالد
مجنون کر بیاز بسته
لیلی چه سماع اسبدل کرد
از دوری هر چه بر میان بست
داننده و راز راز شنفت
مادر زپی عروس پکام
در حصارتی بدو نام هم
کر چه کنج شد حصاری
سنگ چنانکه بود بر شست
در حضرت کس شاه ابراغ
بازو که بمرغ برفت
از سلسلش کره کبر
هر جنس هنری ببنک مایه
کوش همه خلق بر سلاسش
از دیدن آن چراغ تابان
چون سوی وطن که آمد از راه
جان رخت جلیله وکس فرستاد
هم بادره هم پدر شد
کاین تازه بهار بوستانی

مانده چو مسی که شب و روز
شاهین شده بود و شده دنبال
هم تاج تهی بماند هم تخت
کرد از همه حرف خانه خالی
در بانی خویش خویشتن یافت
بر هر دو زبان نهاد بندی
چون بلبله دهان کرفته
چون شمع زبانه دار بوده
بتقبل بود خسته بند
بشکفت به بته دل آور
بی گل همه ساله لال باشد
گستاخ تو چه گل بباز کاری
بر روح دهان نهاده بند
... تو مرا زبان بند
... نقش او ...
پرورد منقش دل ای بخشش
با اهر حکمت دو نان دارد
سکی و شده کرمیوه نر فت
بر تیر باز است خنده تنگ
مس از زبر ماه حلقه زبانی

ازین چو دل دود رسیده
خاو ... جشن کاه
پرداخته کوشی و حجره زافیار
... دیده دوست ...
شد تب آن دو بیکی چو تو
خبر شده آمد و نقش پر کار
آوازه عاشقان جهان بحجر
جای که برسیده گشته
چون زر بخر به در نهاده
ای بس سر زبان چه بوشت
چون چند روی گل به بلبل
حتی به کرد مرا نه دیده
مجنون ... سنگ خوش
بند زبان بر دهان خبیث
چه سوی زبان شود در این کوی
در بیز پوستین ...
زان مروت که بوی ... دم
در وجب د ذوبش بسان خوش
بید بر کش بتوک موبکات
ز نشش چه برقی او زرش

مرغ عرش از میان پریده
سلطان پرک نشاند در راه
جز باد نماند ہیچ و ...
خود را بردج علق شاند
مانده ... آن ماه خواهد شر
...
...
...
...
...
...
...
...
... بان نقش ...
... سوی کاهن زاد ...
... زبان شود موی
...
...

زر مصری زریک می
مانده کو مرا کمند از نا ...
هفت چرخ ازکند او کر
وا سمانت هم آستان ...
قاید نامه ... چو ...
باران طلب دل ...
دیدش چه شکفته کلستانی

خواستگاری ابن سلام لیلی را

چون ماه دو هفته کرده هر هفت
بجعد چه صفحای ز زنجیر
در چشم عرب بزرگ پایه
بخت ابن سلام کرده نامش
در چاره چه با دو شد شتابان
بود دستش وصال آن ماه
در بستن عقد آن پریزاد
واتید در آن حدیث بستند
دارد عرضی ز ناتوانی

کل بر سر ... رسته
در زه زینی اسد جوانی
بسیار قبیله و فراوانی
هر پشت قوی و هم قوی پشت
وا کرچه ... کرچه کنج ... باز
هر دم که فرست کس در آغوش
خواهش کر شی بدست بنک
کفت ابن سخن بجای خویش است
چون ناز بیش باز خندم

کارش همه خدمت و مراعات
خلقی سوی او کشیده انکشت
با باد چراغ در نسازد
وین نکته مکر شده فراموش
میکرد ز بهر آن عروسی
لیکن قدری درنگ جوش است
شکرانه دهم دو چند ... هم

پر گرنه قدم یکی نشینم — پر زنو حرم یکی گزینم
شمشیر دو تیغ یک نیام است — بادام دو مغز یک نیام است
شکر که بود چه نار دانه — همسود و دوست هم یگانه
چون غالیه بط دو زر زده شب — سرمایه یکی دو کرده مشبه
افتد چه دو حرف جنس باهم — در یکدگرش گشت مدغم
من جنس توام هم نشانی — یکتا کنیم از تو آشنائی
بنویس بحرف دو یکی نام — کو قطره دو باشش در یکی جام
یکدر تو فزن اگر هر یکی — پیرایه یکی زن از ظریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون — زینگونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای سنبش — در عقد گهر علاقه سنبش
گرد از لب خود عقیق را دُر — وز آب حیات [illegible] ز پر
چون غالیه زلفهاست زنگی — چون غالیه‌دان دهان جنگی
زان غالیه‌دان شکر انگیز — بر غالیه سازد و بر شکر ریز
از مشک فشاند بر سر یار — عنبر من و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میجوست — هنت [illegible] خراج میجوست
انقوم که خامش جها تند — چون گل همه گویا دانند
آنرا ز نخی زکوی سازی — وین ره [illegible] زکوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود — آن گو که دهان سزای من بود
هر کس [illegible] ابیات [illegible] جوهر — آن یک بجگر یکی بشکر
سودا زده را جگر نسازد — صفرا زده را شکر نسازد
زآنکه [illegible] نام [illegible] — بر روی همه بو بها حرام است
مجنون زچنان نظاره کردن — ز دست بجامه پاره کردن
گفت [illegible] — گر پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد — [illegible] قیتش هلاک میکرد
چون [illegible] — ز حمت بهلاک جان رسید شیر
زد نعره و راه دشت بر داشت — تیغ از سر و سر ز ظلمت بر کرد
گفت چو [illegible] — شیراز [illegible] چو شیر مردان
با آن دو کمان ز [illegible] مری — میزد نفسی بزور زاری
[illegible] بادیش — آینه خویش داده یادش
در حلقه زلف و [illegible] افسر — خود را ز شتاب کرده فرموش
ور [illegible] کو خود شمر یار — آورده بجای خود بیازام
مجنون از دو ورق فشانده — لیلی شده آن ورق که مانده



شیدائی ز سر خوش — آنگه که شنید ماند مدهوش
پرسید ز خوی در خصالش — گفتند چنانکه بود حالش

ز مهر زنی بدین جنسی
هر باد که بوی او رساند
در کار همه نگارش ابیات
آورد شراب با طعامی
نقل چو شنید حال مجنون
ان در طلب شکار کردم
در انداخت پیش خود خواند
از هر نقلی که قصه خواندی
هر چون نه صد بیت دوست بودی
با او بیدیه خوش در آمد
هر دو سخنی نخنده خوش تر
گر دوری آن چراغ پرنور
گر باشد چون شراره پرشنگ
مجنون ز سر امید واری
او را چه بمن رسید خوشی
او را سوی من کجا خود آفت
گردد نبی سفید سیمی ۷
اندیشه کنم که وقت باری
آنجا که آن دو دل زمانی
در چشمه این سخن سرابست
نوفل ز قفیر زاری او
بخشید بدان غریب مال
وانگه برسالت رسولش
ز صبر بود نه خورد و خوابم
بنشینی و ساکنی پذیری
چو شنیده شربتی چشانید
بنمود بصبر پای بسته
گرمابه زد و لباس پوشید
چندین غزل لطیف دیوند
شد چهره زرد رشک ارغوان
وان گل که لطافت نفزاید

دیوانه شد آنچنان که جنی
صد بیت و غزل برا و بخواند
وز بیت شمار و کارش ابیات
باشد که بدو دهند جامی
گفتا که مرد بیت اکنون
نخچیر چنین شکار کردم
با خویشتنش بغره نشاند
غیر از لیلی سخن نراندی
گر خود همه مغز و پوست بودی
چون یافت حریف خوش سخن
بشکفت بدیده چون آتش
ان نانوی چو شمع رنجور
چون آشنا آورم فراچنگ
میکرد به سجده حق گزاری
با دشمنه هیچ رو تی
دیوانه و ما ترا فیست
ور ما نشد این سپید طلبی
در بیم رهم فسرد و گذاری
باشند بخاری تنی میانی
گر زار مرا انوا بست
شد تیز عنان بیاری او
همسال نبود بکار همال
که یا مال و قبل شد قبولش
ما آنچه کنم بساهم
روزی دو سه دل
در خوردن آن بجای جانم
آبی زده آتشی نشسته
آرام گرفت و باده نوشید
گفت از جهت جمال بستند
بالای خمیده خنجر
باز آنچه ربود باز پس داد

گردون شب و روز بخت گویان
هر بار گران د بار تو بد
آیند مسافران ز هر بوم
گیرد ببر از جهد یک جام
کاین دل شده را چنانکه دانم
از پشت سمند خیزران دست
میکرد فسانهای گرمش
وان شیفته زرد رمیده
گوینده چنین که آن جوانمرد
میزد بجگرش مغز و هوش
وان هر سخن بخوش
کار از بر رو برو ز باز د
گر مرغ شود اگر بپرد
کان شیفته که عطر سای معرفت
گل اشوان بباد دادن
شب شد نبی بچاره سازی
گر دوست ز راکراستی هست
ناآمده آن نگار دردست
گر عهد کنی به بنگ گفتنی
تا پیشه خویش پیش گیرم
کو نیز غریب و هم جوان بود
فایق نبود و خورد سوگند
گرزاده وفا نیچ و شمشیر
لیکن بدوام موفقی است
از تو دل آشتی نهادن
آسوده ز رسیدگی رها کرد
با او بقرارگاه او تاخت
بر رسم عرب عمامه دربست
چون راحت و پوشش خوش زیبا
وان غالیه گون خط آسیاسم
شد صبح خیر باز خندان

آن غالیه از باد جویان
شمری چو شکر بدو بگویید
پیوسته بدان غریب مظلوم
وان بیخبر از باد آن دلارام
کوشم که بکام دل رسانم
زان بارگشاد و بر زمین جست
چندانکه چو موم کرد نرمش
زانجا که شنیده ار سید و
بید دست نوال منجور د
میخواند قصیدهای چون نوش
میکرد عمارت خرابی
گر دانم و با تو هم نزد آزاد
هم چنگ جنش فناکه بجر د
گر زانکه غریب نیست طغرت
سر زاده بیوفا نزادن
پیراهن باشند نمازی
از دست کمین بود ز زن دست
داری ز من هزار من دست
مزد تو باشد که زاده
هم زرم سر و کار خویش گیرم
آزاده سرشت و مهربان بود
از دل بخدای خدا و
کو شیم گرگ یک چو شبان
گر شیفتگی رها کنی دست
از من در آهنین گشادن
با وعده آن سخن وفا کرد
در سایه او قرار که یافت
با او بنشاط و عیش بنشست
از تهنیت شد چه بردش
پرکار کشیده گرد ماهش
خورشید نمود بار زندان

زنجیری دست شد خردمند
مجنون بسکونت و گرانی
بی طلعت او طرب نبکرد
باقی دو سه روز شاط کاری
زانرو که دو سه دو تشنه بودند
کای فارغ از آه و درد ناکم
چند رفته که پشت آورم کوشش
صد چرخم زبان شنیدم از تو
دلداری پیدلی نمودن
قولی که در او وفا ببینم
شرطست به قتنه آمادن
گر لیلی را بمن رسانی
رجست و نیرم راه کوشید
صد مرد گزین کارزاری
آهسته گرد و رفت چو باد
تا جنگ من و لشکری چو شیر
تا من بجو آرش کو دانم
چون خاست شد پیام او برد
گشت سوی با دشت ره نیست
قاصد چه شنید کام ناکام
کی بیخبران ز تیغ نشندم
پیغام رسان او دگر بار
با لشکر خود کشید شمشیر
بر ز و ظلبان جهان کشادند
سیر خون و جام بر دست
مرغان شد همک تیز رفتار
هر تیزن تازیان پر از شر
زه وین ز پا سیاست انگیز
شیران سیاه در دویدن
هرکس فرسی بجنگ میراند
میکرد چه عاشقان طرافی

در بندی خانه دور شد بند
شد عاقل مجلس معانی

در باغ گرفت سبزه آرام
وان مهتر میهمان نوازش

استغاثه کردن مجنون از نوفل

شادی و نشاط مینمودند
در باد فریب دل نگاهم
بر بسته خویش کرده فرموش
یک مرهم دل ندیدم از تو
وانگه بخلاف قول بودن
از چون تو کسی روا نبینم
گنجی به خراب دادن
ورنه من و نه زندگانی

مجنون ز شکایت زمانه
صد وعده مهر داده چشمی
دادیم زبان بهر و پوند
سیرم شد و عقل رخت بربست
دو در او شد از بزرگواری
بیا من ضعیف رنجور
گر بسته مرا کند نیاز
نوفل چنین عتاب دلکش

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی

چون شیر به شکار جویان
کفر شده ام بجه آتش
او را بسرای او رسانم
شد تشنه مهر دل نیاز خورد
زنگار نو کار بی کس نیست
بازآمد باز داد پیغام
فارغ ز نشسته کرم خیزم
آورد پیام نا سزاوار
افتاد در آن قبیله چون شیر
شمشیر بکشید گرد ناوند
میکرد بجرعه خاک را است
بر خوردن خون کشاده منقار
گر گرد سپهر داد ماهر اکوش
سر چون سر موی دلبران تیز
دیوان سپید در دویدن
از دو عامی صلح میخواند
انگیخته صلح از مصافی

چون بر در آن قبیله زد گام
لیلی بمن آورید حالی
هم گشته و تشنه آب باید
دادند جواب کاین نه راهست
شمشیر کشیم در جنگ
باز دگرش به خشم تا کی
از راه کسیکه موج در باست
از خشم جهان بر او از گرد
ایشان بهم آمدند چون کوه
دریای مصاف گشت جوشان
هر نیچه نیزه دلیران
پولاد و تیغ مغز پالای
از ضاعقه اجل کی میجست
خورشید درفش ده زمانه
هرکس مصاف در سواری
هرکس دگری به تیغ میکشت
گر شرم نیامدش چون مبیح

دادند بدست سرخ گل جام
میداشت بصد هزار نازش
می جز بخیال او نمی خورد
کردند بهم شرابخواری
چون دو سه گفت عاشقانه
با نیم وفا نکرده خویشی
وامروز کنی مرا زبان بند
دریاب وگرنه رفتم از دست
یار من بدار کن شد باری
چون تشنه آب زندگی ده
ورنه شد کشته باز
شد گرم چنانکه موم از آتش
شمشیر کشید و درع پوشید
پرید چو مرغ در سواری
قاصد طلبید و گرد پیغام
ورنه من و تیغ لاابالی
هم آب رسان صواب باید
لیلی نگیچه قرص ماهست
تا دور زمان زنیم دهشک
فرمود که بازگرد حالی
بر خیز که فتنه برخاست
کاتش بدل زمانه برگرد
بر دو شمشیر های انبوه
گشتند مبارزان خروشان
پیچید شکن شتاب شیران
سرهای سران فکنده در پی
پولاد بسنگ در شکست
چون مار دهن کشان
مجنون بکشاب جان سپاری
از خویشتن او زد درع میکشت
با لشکر خویشتن زدی تیغ

گر بنده نشسته بمصاف بودی — بنشست ... مصاف کردی — گر خنده دشمنان ندیدی — دل بر دوستان بریدی
در دست کش بدی مقدر — بر همرهان خود زدی تیر — گر دل نزدی بشهای پشتی — پشتی کن خویش را بکشتی



می بود درین سپاه جوشان — ... سپاه کوشان — وانجا ... جوشش نشانده — وانجا که برگ دعا نشانده
سر بر مهر وی از سری فتادی — بر دست ... بوسه دادی — دل ... بخیل ... — دشت بچشم سیل بارش
کرده مهر نیزه از طرف راست — سر نیزه شیخ از نظر برخاست — گر لشکر او شدی سوی دشت — هم نیز بر نجی دام ... نشست
در جانب ... او شدی چیر — غم ... شاه چون ... — پرسیدی که ... جوانمرد — گر روز نبی چه چرخ نادرد
تا در پی آن ... — با خصم تو را چرا ست یاری — ... گر چه خصم یار باشد — با تیغ مرا چکار باشد
با خصم نیز ... — با ... نوان کرد — از معرکه ... راحت آید — انجا همه بوی راحت آید
معشوق چه بوی جان ... — عاشق ... جان فرستد — ... فرستد ... — من سنگ زدن چه زهره دارم
او ... — من ... روانه ... — ... — کس جانب یار چون گذارد
... — ... دولت ... — ... که ... — زو جان ستدن ز من نیرزد
چون ... — ... جان شما چه رحمت آرم — پرسیده چه حالت ... — ...
او ... بزرگ کردی — بنگر ... بدین صفت نبردی — نوفل بمصاف تیغ در دست — ... میان ... سرست
هر جا که طواف زد سرافشاند — انجا که رسید جوی خون راند — زان تیغ زبان که لاف جستند — ... مصاف جستند
... — بر ... عنبر — ... طره بر کشیده — ... طره سر بریده
... — بر معرکه خوابگه گزیدند — چون مار سیاه مهره چیده — ... بخندید

در دست مبارزان چالاک   شد سبزه لبان ما ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی   چون کوه سپید بود خیلی

نوفل چو سپاه آنچنان دید   جز صلح زدن دری زبان دید
از پیش و پس قبیله یاران   گردید بسیج نیزه داران

انگیخت میانجی ز خویشان   تا صلح دهد میان ایشان
کانجا نه حدیث تیغ بازیست   دلالگی دلنواز بست

از هر پری زده جوانی   خواهشگر از شماری نشانی
گر گردن اسبل سوی است   شیرین تر ازین مرا جواب است

وز رین کشکر تمیز کشید   ور داد آن سر که هم نکو شید
چو راست نمیکند کاری   شمشیر زدن چه راست باری

چون کرد میانجی این نوا ساز   گشت آن دو سپه یکدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند   از کینه کشی عنان کشیدند

عتاب کردن مجنون با نوفل

صلح آمد و دور باش از جنگ   تا از دو گروه دور شد جنگ

مجنون چو شنید بوی از رزم   گرد از سر کین نشست اگرم

با نوفل تیغزن برآشفت   کای ز تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری   بزین نبود تمام کاری

این بود بلندی کلاهت   شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زور مندی   این بود حساب زور بندی

جولان زدن سمند این بود   و انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد   مسکین هنری بجای من کرد



اندوست کرده سلام چون من   گردیش چون یار دشمن
وان در که بد از وفا پرستی   بر من بهزار قفل بستی

از یاری تو بریدم از یار   بردی ره کار من چه کار
بس رشته که بگسلد ز یاری   پس پایم افتاد از سواری

پس بر سر شب ... افتاد   گر رگ فکند در سنگ افتاد
گرچه کرمت بلند نام است   در عهده عهد تا تمام است

آنگه که چنین شکسته بودم   بر زین تو نشسته بودم
زین گشته چنان امید بودی   کانچه که کاشتی درودی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible] گاه اول
[illegible] مجنون
کاورد که نوفل [illegible]
دل ازین مرده [illegible] جای
[illegible] که جنگ را بسیچید
قلب دو سپه [illegible]

[illegible] نام کردند
[illegible]
پولاد [illegible]
در جمع سپاه کس [illegible]

[illegible]
اکنون که به جان خود رسیدم
[illegible]
[illegible] بازی

لشکر کشیدن نوفل بار دوم

تا دشت گرفته بحر پر خون
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible] افتاد

گنجینه گشای این خزینه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] باقی
بر تیغ برنده خود [illegible]
انگاه ز بام [illegible]
لشکر طلبید روز کاری
پس صف [illegible] کوه تا کوه
دشمن شده کور دل چو احول
سر باز کند ز تیغ سینه
شد [illegible] قیس [illegible]
خصمان که چنان خروش دیدند
[illegible] بخت [illegible]
از [illegible] عشق [illegible]



از زخم روان [illegible]
[illegible] چار [illegible]
[illegible] تیغ راندی
[illegible]

شمشیر خجل ز سر بریدن
زخمی [illegible] مردی
در [illegible] ورق نماندی
گر خامی طبع بخت نشکست

شمشیر کشید نوفل گرد
بر هر که زدی [illegible]
مجنون [illegible]
یاران [illegible]

میکرد [illegible] کوه را خورد
بلکه [illegible] اگر چه بودی البرز
[illegible]
از کوه برآورند [illegible]

برکند

برکندگی ز تغافل خیزد
پروردی از اتفاق خیزد

بر نوفلیان چو شد شب روز
گشتند بفال سعد فیروز

برخصم زدند و برشکستند
کشتند و گر بجنگند بستند

جز خسته نبود هر که جان برد
وان نیز که خسته بود میمرد

چون شاه نبیند خاک بر سر
رفتند بجای کوس اندر

کردند بسی خروش و فریاد
کی داور داده بده داد

ای پیش تو دشمن تو مرده
ما را همه کشته گیر برده

انگشت نما تراچه خیزد
مردانه ز مرده چون گریزد

با ما دو سه خسته نیزه و تیر
بر دست بگیر دست ما گیر

بگذر بنه این قیامت از دست
آخر بجز این قیاس هست

تا دشمن تو سلیح پوشد
شمشیر تو با که باز کوشد

چون خصم ز تو سلیح ریزد
با خصم فتاده کی ستیزد

ما گر تو چنین سپر فکندیم
گر عفو کنی نیازمندیم

پیغام به تیر و نیزه تا چند
با بی سپران ستیز تا چند

با بنده فتیح کان جزع دید
بخشود گناه بنده بخشید

گفتا که عروس بایدم زود
تا کردم از این قبیله خشنود

آمد به ره کوس غمناک
چون باد نهاد روی بر خاک

کای در عرب از بزرگواری
درخورد سرای تاجداری

مجروح حرم به پیر دل شکسته
دور از تو بروز بد نشسته

بر سر کشش عرب فتاده
خود را همی لقب نهاده

این خون که ز تیغ پیش بینم
در گردن بخت خویش بینم

خواهم که بدین گناهکاری
سیما بشوم ز شرمساری

گر دخت مرا به یاوری پیش
بخشی بکشی به بنده خویش

راضی شوم و سپاس دارم
در حکم تو سر برون ندارم

در آتش عشق برفروزی
واو را مثال عود سوزی

ور نیز سر افکنی بچاهش
با تیغ کشی کنی تباهش

در بندگی تو سر نتابم
روی از سخن تو بر نتابم

گر تازه کل بهیچ باشم
فرمان ترا مطیع باشم

مانند هم به بوفرزند
دیوانه به بند به که در بند

سرمست می غرور چون بود کش
خاشاک نبود بانه آتش

آشفته رای ناجوانمرد
زین عاشقی است رایگان گرد

چون گور بکوه و دشت گشتن
جولان زدن جهان نوشتن

با نام نکوئی نشستن
نام خود و نام من شکستن

از اهل هنر شکسته کامی
به زانکه بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی
کز دختر من نکرد یادی

آنکس که دم نهنگ دارد
به زانکه بمرد ننگ دارد

بدنامی نام من سپندوز
از روزبهی من پس از روز

گر هیچ کسی مرا بعز باد
آزاد کنم که بادی آزاد

ور نه بجدا که باز گردم
از ناز تو سینه باز کردم

بزنم سر آن فرود سیه ماه
در پیش سگ افکنم درین راه

تا با زو هم ز نام و ننگش
آزاد شویم ز صلح و جنگش

فرزند مرا درین تحکم
سگ به که خورد نه دیو مردم

آن را که ز دوستی خطرناک
چون مرهم هست مینش پاک

وز زانکه دهان آدمی خست
نتوان بهزار مرهمش بست

چون ورقی چنین فرو خواند
نوفل بجواب او فرو ماند

رهبری و ضعف سخت انگیز
بخشایش کرد و گفت برخیز

گر چه سر آمد سپاهیم
دختر بدل خوش تو خواهیم

مرزن که بدست زور خواهم
نان خشک و عصیده شور خواهم

سنگا مرم ز بی دعاها
شنفتیم از پی جفاها

آنانکه ندیم خاص بودند
با پیروان خلاص بودند

کان شیفته خاطر شغناک
دارد منشی عظیم بی باک

آن زن که بجنگ شد در افتد
بدخو گردد ز گوهر افتد

شوریده دل چنین هوائی
تن در ندهد بکدخدائی

برسر چه دهید اگر بنی است
ثابت نشود که بی ثبات است

بادی ز برای او نبا ورد
او روی به تیغ دشمن آورد

ما از پی او نشانه تیر
او در رخ ما کشیده تکبیر

این نیست نشان هوشمندان
او خواه بگریه خواه خندان

این وصلت اگر فرا هم افتد
هم فرعه کار برهم افتد

مناظره کردن مجنون با نوفل از نومیدی

نیکو نبود ز روی حالت
او با خلل و تو با خجالت

آن به که ز نام و ننگ دارم
زین کار نمونه جنگ دارم

خواهشگر

نومید از آنچه بود بگذشت / با لشکر خویش بازپس گشت
مجنون شکسته دل در آن کار / لخت شد از گزند آن خار

ناورد گر او ز دست برداشت / آن بخت که خفته بود برداشت
در بخت چو بن سلیم راند / با سستی کر بدی دفینی

آمد بر نوفل آب در چشم / جوشید چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی سپرده / بدرفته خود به سر سپرده

دی تشنه می بدین سپیدی / دادیم نوروز ناامیدی
از دست تو صید من کجا رفت / آن دست گرفتنت کجا رفت

تشنه ام به لب فرات بردی / ناخورده به دو زخم سپردی
شکر بدهن تو برگشادی / شربت کردی ولی ندادی

بر خوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود / این رشته نه رشته بند بود

این گفت و عنان از او بگرداند / یک اسپه شده دو اسپه برراند
چندانکه نموده شد مراعات / کانرا به ازین بود مکافات

از جیب کنم ازین دیارت / گفتی هنری و ساز کارت
با حرمت حسن و با خزینه / سیماب سرین و سیب سینه

تا کارت از او بساز گردد / دولت به در تو باز گردد
زنگی تبی به سپید داده / بشتاب دلا و نشکنا ده

کم کرد آن ز میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو به ملک خویش پیوست / با همقتعان خویش بنشست

مجنون ... رسیده را خواند / تا دل ده هش کردش [illegible]
جستند بسی در آن ... / ناداده ... [illegible]

در کشتن او که ناروا بود / آگاه شد که کجا بود
ماند او ز غنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز

رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

دامن بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
سیاره تند ز آشنایان / میراند چو باد در بیابان

بیجو ... دو وفائی / بر نوفل آن خلاف رائی
با هر دو نی از آن ولایت / ... که در بخت بد شکایت

میرفت سرشک ریز رنجور / آمد به دهی دامی ز دور
در دام فتاده آهوی چند / محکم شده دست و پای در بند

صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسپ راند / صیاد سوار دید در ماند

گفتا که برسم دامی آری / مهمان توام بانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / وین یکه و رسیده را رها کن

بیجان چه کنی رسیده‌ای را / جانیست هر آفریده‌ای را
چشمی و سرینی اینچنین خوب / بر هر دو نوشته غیر مغضوب

چون دل ده هست که بریزی / خون دو سه یکه بریزی
چشمش که به چشم یار ماند / بوییش که به نوبهار ماند

بگذار بحق چشم یار ... / بگذار بحق نوبهار ...
گردن مزنش که بوفاست / در گردن او رسن رها کن

آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خط خطا بود غنوده

وان سینه که تنگ سیم تاب است / نه درخور آتش و کباب است
وان ساده سرین نازپرورد / دانی که بزخم نیست درخورد

وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش صواب دارد
وان روی لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی

وان پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین زنی برنجد
صیاد به نصفت او خواند / انگشت گرفته در دهان ماند

کمتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر و نبودیم فراموش
نخچیر دو ماهه قیدم است / کین خانه عیال و صیدم ایست

گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست

آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
از ماندگی دو آهوی خورد / صیاد برفت و بارگی برد

سیدی به دوستی نه افسوس / بر چشم سیاه آهوان کوس
کاین چشم اگر چشم یار است / زان چشم سیاه یادگار است

بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / فریادکنان در آن بیابان

چون کنگ سلاح خویش بسته / چون کل سلاح خویش بسته
در مرحله‌ای ریگ جوشان / گشته ز ... جوش ...

از دود دل هوا بخار داده
آشفته چنان مه حصاری
شد نوحه کنان درون غاری
تا روز نخفت از آه کردن
چون صبح بغال یکروزی
بر روی ... چمن درآمد
برخواست چنانکه دود آتش
میرفت و بدیده راه میرفت
در پای گوزنی اوفتاده
آهنگ کنیش خون بریزد
... چون سگ ظالمان زنجیر
... که تا کرانه گیرد
ای آنکه ترا ز من جدا کرد
... در میدان
صیاد بدین سخن گذاری
... خورش من این شکارست
صیاد سلاح ساز برداشت
... بهر غاره ...
ای پیش رو سپاه صحرا
در سایه جفت باد جایت
دندان تو ... زر
... تو اگر هست زیاک
دانم که درین حصار بربست
... بکام دشمنانم
... که دریا ...
ای گوزن بند بگشاد
... از تو ...
صیاد شب بر سر چاه
میل کشید میل در میل
با سوده چه ... مرده
خود میل چو شمع مردی

خار از قصب بخار داده
چون مار ز قصب شد ازراری
چون مار گزیده سوسماری

شب چون قصب سیاه پوشید
شب چون سر زلف یار پیکی
پیچید چنانکه بر زمین مار

رها شدن مجنون گوزن را

کاینه چمن ز چمن برآمد
چون عود عبیر بوی او خوش
تا شاه ... دکان بشکفت
گردن ز رسن بتیغ داده
خونی که ز خون او چو خیزد
دام از سر عاجزان برون گیر
با جفت خود آشیانه گیرد
با خود مباد جز بدین درد
برکن ز چنین شکار دندان
شد دور ز خوان آن شکاری
گر باز خورش ... کارست
صیدی سره دید و صید بگذاشت
رو گرد ز دیده اشک بارید
خرگاه نشین کوه خضرا
وز دام گشاده باد پایت
هم در صدف لب تو بهتر
تا ریخته به چه زهر در خاک
زان با حصاریت جز بست
چون آنکه نخواهی ... نام
تیری که ز بر نشانه افتد
چشمش ببوسید و کرد آزاد
نامش ... سپید ...
یوسف روشی خریده چونما
میرفت چو سیل جامه در نیل
نغنوده چه مرغ پر بریده
پهلو بسوز بر زمین نبردی

از آینه خیال در چنگ
ره پیش گرفت بیت خوانان
ناگاه رسید در مقامی
صیاد بدان گوزن کارنگ
مجنون چه رسید پیش صیاد
بگذار که این اسیر بندی
آن جفت که آشیش بجوید
صیاد تو روز خوش مبیناد
شکرانه این چه می پذیری
کف تکنم هلاک جانش
مجنون همه ساز و آلت خویش
مالید برو چو دوستان دست
گفت ای ز رفیق خویشتن دور
بوی تو ز دوست یادگارم
خالی ز تو خرم گیسه خوارش
چرم تو که سازمند ز رهند
اینه گشای گردن فراز
دفتی که چراکنی در آن بوم
تو دور ز من کنار تو هم دور
یا دیگه ز تو اثر ندارد
زان قصه روانشد آرمیده
زین حسن تکلف صد پیشتر
از انجمن بصر فروشان
چندانکه زبان بدر کند مار
مغزش ز حرارت دماغش
خورشید که چرخ لاجوردی

خورشید قصب سیاه پوشید
ره چون ره دو سلسله یکی
با ره آتش فلکی غار
در نامه چو شب سیاه کردن
بر زد علم چو از فلک سر و زری
چون آینه بود لیک در زنگ
برگشته ز راه مهربانان
انداخته دید بازدامی
آورده چو شیر شرزه آهنگ
بگشاد زبان چو پیش فضاد
فرخ نبود که باز بندی
از گم شدنش ترا چه گوید
یعنی که بر وز من نشیناد
کو صید شد و تو صید گیری
از نامه هم برایگانش
برکنده ... نهاد در شیر
هر جا که شکسته دیدی بست
تو نیز چه من ز دوست مهجور
چشم تو نظیر چشم یارم
دور از سر تو گزند شاهان
هم بر زه گردن تو بشد
در سوخته سینه سپر داز
حال دل من کنش معلوم
رنجور من و تو نیز رنجور
بر خاطر من گذر ندارد
چون رفت گوزن از دیده
میگفت عجب طاقت خویش
شد مصر فلک چو نیل جوشان
تا مرغ زند زآب منقار
سوزنده چه روغن چراغش
از راست کبودی بزردی

چندین ... چنان گل زرد
آن آب که بر روی آتش افشاند
از گرمی آفتاب سوزان
چون سایه ز دشت صبح رفتی
خوشی ... چو نهنگ مدور
... تشنه ز گرمی جگر ناب
آن مفرش سبز همچو سیماب
چون زلف بتان سیاه بنشد
بر شاخ نشسته جست زیبا
گفت ای سیه سپید نامه
زآتش غم سینه خود چو شمعی
در سوخته داروی گرم خیزی
من ... کمر تو چیز شناسی
در باب کرکر تو در شب آبی
اینسانی دیده چو آب بریزد
چون سیل خراب در بنا
او نیز سخن کشاده گستاخ
چون گفت بسی فسانه با زاغ
گفتی که ستارگان چراغند
ابر بخت سرنگ دیده ماند
چون نور چراغ آسمان کرد
در هر نظری شکفته باغی
از راه چیل خار بر داشت
با زان نفسش بر آمد آواز
با او شخصی کشید در بند
مجنون چو اسیر دید در بند
زن گفت سخن چو راست گوی
زود دو وشی بجان رسیدم
گرد آورم از چنین بهانه
همی من و تو ... بستانند
کاین سلسله وضعیت بخبر

آفاق برنگ سرخ گل کرد | مجنون چو گل چراغ رسیده

رسیدن مجنون به درخت و گفتگو با زاغ

بنشست بسایه درختی | در سایه آن درخت عالی
با سبزه و خوش چه حوض کوثر | پیرامن حوض سبزه رسته
زآن آب چو سبزه گشت سیراب | آسوده زمانی از دویدن
می دید در آن درخت زیبا | بر شاخ نشسته دید زاغی
با دل چو جگر گرفته پیوند | صاحب مرضی چو نافه خوار
همچون شبه سیاه در با | مجنون چو سیاه از آنچنان دید
از دست سیاه فام | بر رنگ چراغ آن شب افروز
من سوک زده سیه نو پوشی | کز سوخته دل نظام ...
از سوختگان چرا گریزی | زنگی بچه کدام سازی
گر تیره شوی چرا اسیاری | ور زنگ رسی به ستاره
تا چیز شوم از آنچه رانی | گفتی که ... دشکبرم
از دادن تو نیاید چه خیزد | جوان برگ ... عشق بر جود
دیوار چه کاه ... چه فولاد | چون گشته بماند ... پر
وان زاغ پریده شاخ بر شاخ | او بر سخن دراز کرده
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ | شب چون پر زاغ بر سر آورد
با در سر زاغ چشم زاغند | مجنون چو شب چراغ مرده

در سلسله کشیدن مجنون خود را

شد هر نظری چو شب چراغی | مجنون چو پرنده زاغ پرواز
آنجا ز دیار یار بر داشت | چون بوی دامن شنید بنشست
چون مرده که جان رسید با نش | شد پیره زنی زدور پیدا
و آن شخص شده به بند خورسند | زن میشد و داشت اکبری
وی را بخدای داد سوگند | کاین مرده به بند کیست با تو
مردیست ز بندگی و نه چاهی | من پیره و ... در پیش
کاین بند و رسن در و کشیدم | تا گردم اسیر دار ... ش
مشتی علف از برای خانه | بینم گران میان چو ...
گردی بمیانه ... ماند | مجنون ز سر نکشته بالا
هر مرغ از این قفس بر گیر | کانشفته دستمند ماهم

بنشست میان آب دیده
گفتی چو صبا ... سیر ام
تقسیم بوقت برگ ... زن
گرد آمده ای از هوایی
هم سبزه هم آبروی شسته
در گفتن هیچ نا شنیدن
چشمی و چه چشم چو چراغی
چون صالحیان سیه پوشش
با او دو سخن همچنان دید
رو ... چه شدمی بدین روش
چو ... سیه چرا بد
هند و ... ترکتازی
گوئی که ز دست ز دستکارم
ترسم که در این هوس بمیرم
فریاد شبان کجا کند سود
خواه ابر ببار و خواه بگذر
پرنده چیل ... کرده
شب تیره ز خواب بر سر آورد
افتاده چشم زاغ پرده
شد شمع خویشتن سوز
از پرده شمع سر برون کرد
پروانه صفت چراغ جویان
بلکه نهاد بر جگر دست
سر تا قدمش بشکل شیدا
میبرده و در رسن بگردن
در بند ز بهر صحبت با تو
در هر دو ضرورتی ز حد پیش
تو زیع کنیم ز هر دو بارش
دو نیم کنیم راست تا راست
در پای زنان و فتاده حالی
او نیز سرای بندها نیم

انگه بانم او را سپاری
چون دید زن آنچنین شکاری
بنواخت به بند گردن او را
هر جا که رسید و مرد مانده
او داده رضا به زخم خوردن
لیلی گفتی و سنگ خوردی
چون یادی از انجمن برون جست
بر میزد بر زمین و میگفت
اینک سر و پای هر دو در بند
من عاجز کش و تو حکمرانی
گر دی گنهی نمود پایم
زان جرم که پیش از آن نمودم
گر جز تو مخالفست خصمم
من با تو چه بیش بر خطایم
بند گنهم [illegible]
گر تیغ زنی [illegible]
چون شمع [illegible]
در پای تو [illegible] مرده باشم
سر زنده و در دیار آرم
این گفت و ز دیار [illegible]
خویشان چه زوی خبر شنیدند
او [illegible] از خراب آباد
غواص جواهر معانی
[illegible] نوفل انتظر [illegible]
[illegible] فرزند
بر گفت ز روی تیز هوشی
بستم [illegible] دیدارم
او نیز بهجت خورسند
لیلی [illegible] بدین نکا بست
چون رفت [illegible] پرده [illegible]
چون گشته [illegible]

انجا و بهر کجا که خواهی
شد شاد با آنچنین شماری
ببرد رسن بگردن او را
بگریست گهی گهی بخندید
زنجیر بپای و غل بگردن
و از خوردن سنگ نقش کردی
[illegible]
[illegible]
کشتم بعقوبت تو خورسند
تادیب کنم چنانکه دانی
امروز رسن بگردن آیم
بسیار خیانت آزمودم
[illegible] چو صلیب [illegible]
خود اینجا کنم گرفتار
[illegible] سرم فرو نباری
قربان خودم کنی در این در
گر باز بری سرم چه باکست
[illegible] چون حرامم
[illegible] نبازم
[illegible] ز نخجیر
[illegible] بدیدند
جز نام نشان لیلی از یاد

امروز چنان بسم باید چنین کار
رو باز پس نشست آزاد است
می بست و رسنه بر پایش
خندید کسی که بود عاقل
چون بر در خیمه رسیدی
چون چند خطاش برسر آورد
بگریست در انجمن بزاری
محرم گرچه شدم [illegible]
زانکه نبوده ام گناهی
مشکل [illegible] تیغ تیزم
گر دست شکسته ام بزنجیر
مپسند مرا چنین بخواری
چون گر تو وفاست [illegible]
یا گر خطائی آید از تو
[illegible] امید آن هست
اسمعیل [illegible]
شمع از سر [illegible] سر کشیدن
چون [illegible] مرا بر تو راهی
گوئی تو [illegible] جدا باد
از کوه غم [illegible] بگرفت
هر کس [illegible] رسیده
هر کس که باد جز این چنین گفت

چشم که [illegible] بردار
آن بند و رسن همه از دست
وز حلقه [illegible]
وانکس که گریست بود غافل
ستاند سرود [illegible]
[illegible] دلیلش [illegible]
چون دیده ابر نوبهاری
کازاده شدم ز بند و از چاه
[illegible]
در پیش تو [illegible]
اینک [illegible] زیر زنجیر
گر میکشیم بکش بزاری
[illegible] چه خطائی
یا بوی وفائی آید از تو
کاری بهانه بر سرم دست
اسمعیل [illegible]
[illegible] وقت سر بریدن
[illegible] گوشه [illegible]
[illegible] سر [illegible] باد
چون کوه گرفت [illegible]
گفتند [illegible] آن رسیده
[illegible] یا خفت
کرد از [illegible] شکر [illegible]
لیلی [illegible]
بر فرق عمامه کج نهاده
از آفت آن رسیده بستر
[illegible]
[illegible] از چنین کار
پرده [illegible]
[illegible]
[illegible]

داستان ابن سلام

انعیش که [illegible] پرورد
افسانه آن زبان فروشی
یکبارگیش جواب دادم
دندان طمع ز وصل برکند
[illegible]
[illegible] از گریه گلگون
گر دست گزیده گاه بازو

آمد [illegible] گشاده
کامروز [illegible] بستم
نوفل که خدا جزا دهادش
[illegible] از چنین بار
در پرده [illegible]
چندان ز دو دیده اشک [illegible]
بر بخت ز دیده خون [illegible]

در تاب ز نرگس ارغوان را / در حوصله گشته خیزران را

در سلسله جام در گرفته / منزلت چه مار سر گرفته

جشن از در نامداران / دل گرم شده ز خواستاران

زنبیلبان آن خزانه / ولاله هزار در میانه

درباچه راز بزرگواری / میداشت چه در د استواری

بیتو روی بعید مدارا / پنهان جگروی آشکارا

چون گل کرد روی در بست / رومن دپا و شمع در دست

از شنبران برج آن ماه / صد ز هر نشسته کرد خرگاه

اول که قصه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید

در هر طرفی نسیم کوبش / سب کرد بدیده ز روبش

هر کس بولاشی و ما [illegible] لی / صحبت ز رخش او وصالی

این دست کشیده تا بر وصد / وان سینه گشاده تا خو بشهد

و آسیمن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ

چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و زیر مهر میسوخت

سیمرد ز روی نازکاری / آن سنگی را برا هواری

چو با ابن سلام زین نه بست / بر وعده شرط کرد پیمان

آمد پی عروس خواهی / اطراف و طرب با شاهی

آورد خزینه‌های بسیار / خز برون و شکر بخروار

دادن لیلی را با بن سلام

از نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارغوانی

تخت نازی نگاور / چندانکه نداشت خلق باور

این زر که او چه ریگ بر بخت / در دیده چشم ریگ می‌ریخت

روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود

بیانی بدو کند که از فصیحی / [illegible] مجراد دم مسیحی

خاصه شده آن خزینه [illegible] / گیرد سخن خزینه دار بسر

کابن شاه سوار شیر لشکر / روی عرب است و پشت لشکر

گر خون طلبی چو آب ریزد / ور زر طلبی چو خاک بیزد

در صد هوس سخن دین رانا / مسکین پدر عروس دانا

گر کرد آن همین رضا داد / [illegible] ابداد [illegible] داد

بو مفخر عرب غلام روسی / افکند بقصه عروسی

داماد دگر گروه را خواند / در بنگ نشاط [illegible] فشاند

بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکست باز بستند

بر چهره آن بت دلاویز / کرده ز منتها شکر ریز

عطای رنجاند دل برانگیخت / دانستگی چه کار بسنگ بگریخت

چون ساخته شد بسیچ یارش / تا ساخته بود بسیج کارش

عقدی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا چو نگیرد

چون مار گزیده کرد انگشت / واجب کرد بریدن از مشت

[illegible] مفرح جهان بود / مختلفی [illegible] جان بود

چو صبحدم آفتاب رخشن / زخیمه بدین کبود گلشن

آماده نشاط مسند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست

وز هر طبق بهای زیبا / چندان [illegible] زیر دیبا

زان زر که بیکدگر بستند / بر تخت چنانکه ریگ در بند

کردی بدو لی چنان چست / [illegible] یک بیم بست

جادو سخنی که کردی از شرم / هر کام فریب سنگرا زهر

با شنگی [illegible] حریف / آورده زرد و زرد [illegible]

واکر که چه خوش تر بالی / بگشاد خزینه نهانی

صاحب نسب بلند نام است / اسباب بزرگیش تمام است

هم زور بری بجاه و زیب / هم بازی روا در بیابان

چندانکه برد کار بر گشت / افزون زین قرار [illegible]

چون روز بکرد عروس خورشید / برداشت بدست جام جمشید

آمد [illegible] عروس در کار / آراسته گنج و کوی بازار

آمین [illegible] شادکامی / [illegible] وقت آن نیاز

طوفان درم بر آسمان رفت / در شیر [illegible] سخن [illegible]

وان شکرهای شکر ریزی / چون [illegible] سوری

لعل آتش و جرعش آب میداد / این خالک آن کاب میداد

بر خار قدم تهی بدو زد / و آتش بدامن پری [illegible]

هر چه آن ز قبیله گشت عاصی / بیرون قندار قبیله [illegible]

جان داروی طبع سازگار است / مردان [illegible] کار بست

تابنده آن چراغ شاهی / چشم بجز [illegible] گاهی

سیاره شب ارغوان شد / بر دوش [illegible] نهم

چو رفت عروس در عماری / بر دوش [illegible]

او رنگ ز روی خود بدو داد
عم مه ز نبک دید بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم
بیگر ره به طریق سوم را زرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ
دستی برطب کشید بر شاخ
با نخل رونده خورد خواری
گر زود بخفت روزگاری
بلبلش چنان چنانچه برزد
کافتاد چو مرده مرد بیخود
گفت ار بحیل گر فسانی
از خویشتن و ز من بدانی
میکند با فرید کارم
کارست بصنع خود نگارم
گر من غرض تو بر نخیزد
گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند
زان بت بسلام گشت خورسند
دانسته که در فراق دارد
گر روی دگری چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن
میتوانست از و بریدن
گر دیدن آن مه دو هفته
دل داده بدو ز دست رفته
لختی چو زهرا دو جنبشم
آن به که دو روز دور بنشینم
خورسند شدم بیک نظاره
آن به که کنند ز من کناره
وانگه ز سر گناه کاری
پوزش بنمود گرد زاری
گر تو بنظاره دل نهادم
گر زین گذرم حرام زادم
زان پس که گذشت چند با او
چون از نظری نداشت با او
زان رفتن باغ و چشم گلشن
بر راه تماشا چشم روشن
تا بارگی آورد غباری
از دامن غار غار یاری
هر لحظه نبوجه در گذرگاه
بیخود بدو آمدی ز خرگاه
گاهی دو سه تاختی چو مستان
مانند تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور
دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری
البته ندید داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا
وان راز چه روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش
در مادر او پدید نیشش
چون عشق برشته شد بکوهم
چه پاک بد و چه چشم بد دور

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد
از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده
دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته
دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج گاهی
مونس نه بجز دریغ و آهی
زان بوی خوش باغ پرور
ریحانش گرفته بوی عنبر
بوئی که ز مهربانش آمد
خوشبوی تر از بهارش آمد
وان عنبر خوش ز بهر سودا
سیسنبر دم عقربی هویدا
بر خاک فتاده چون ذلیلان
سر بر ره ستام غیلان
زان روی که کار نشناخت
خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه ز پسی شتر سواری
بگذشت بر او چو شهسواری
چو دید در آن اسیر بدبخت
بگرفت زمام نادهش سخت
عربی شکل نره دیوی
برداشت چو عاقلان غریوی
کی بیخبر از حساب هستی
مشغول بکار بت پرستی
آن به که ز بت عنان بتابی
کز هیچ بتی وفا نیابی
اینکار که هست نیست با تو
وان یار که هست نیست با تو
بیکار کسی ز چنین کار
بی یاری تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی
بر دشمنیش کمان سپردی
شد دشمن تو ز بیوفائی
خود باز برید از آشنائی
چون خاطر من خود بیاد داشت
بدعهد شد و نکرد یادت
او زد بشوهری جوانش
کردند عروس در زمانش
واو عهد شکست سوی رنجید
پیچیده در او و سر نه پیچید
باشد همه روز گوش در گوش
با شوهر خویش شب در آغوش
کارش همه بوسه و کنارست
تو در غم کار و هیچ کارست
چون او ز تو دور شد بفرسنگ
تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون شاد درست او لبها لبانی
زو یاد مکن چو کار بت افتاد
زن گرنه یکی هزار باشد
در عهد کم استوار باشد
چو نام وفا ز عهد بستند
بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت همزبانی
چون دور بدیگری نشستند
خواهد که ترا دگر نه پسند
زن جز بهوس مرد پیش دارد
لیکن سر کار خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد
جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفا زنان کشیدند
در هیچ زنی وفا ندیدند
مرد بچه گنده زن آنرا بی
زن بهتر از او زبی وفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ
در ظاهر صلح و در نهان جنگ

دردستی

در دوستی آفت جانست
چون دوست شود هلاک جانست
گویی که بکن بران نوا شد
گویند که کن ده مرده گو شد

چون غم خوری ادنشاط گرد
چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار ز مان ز دست بار است
افسون زمان به درمان است

مجنون ز گزاف ابه مه ز
بر زد ز دل آتشی جگر سوز
از دود دلش که بر افتاد
تا پای چو مرغ بر سر افتاد

چندان سر خویش کوفت بر سنگ
کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره
جان پاره و جان پاره پاره



ان دیو که آن فسون بر او خوانم
ایمنی تو بشنس فرو ماند
چند بگذشت از آن سه
ذان وسید یافت هوشمندی

آمد هزار عذر در پیش
کی من خجل از حکایت خویش
گفتم سمی در وغ بند رفت
معصوم کن و آنچه رفت خود رفت

کز با تو یکی مزاج کردم
بر عذر تو جان مباح کردم
زین پرده نشین ردی
هست از قبل تو دل شکسته

گر چه دگری نکاح بستش
از عهد تو در نیست دستش
جز نام تو بید پان نیاورد
جز از تو کس از جهان نخورد

یکدم نبود که آن پریزاد
صد بار شبا و ردیز یاد
سالیست که او عروس تست
با مهر تو او به مهر خویشست

گر چه هزار سال باشد
بر خوردن از او محال باشد
مجنون که از آن در نکویی
دید آشنه چنان دو رویه

اندک تر از آن که بود محبود
کم پایه از آنچه بود کم کرد
میبود چه مرغ پرشکسته
زان ضربه که خورده سر شکسته

از جزع بر آب لعل شفقت
بر عهد شکسته بت شکفت
سامان و سری نداشت کا نر
از وی خبری نداشت با کس

مشاطه این عروس نو عهد
جلوه چنان کشید این عهد

کان عهد نشین عروس حجاش
نقش قلم هزار نقاشش

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

چون کشت بنوی پای بست
گشت از پی دوست دلشکسته
غم خواره از او غمی دگر یافت
گز گردون شوی خبر یافت

کش حرز فرشته کامش
مجنون تر از آنکه بود ماشر
افتاده چو مرغ بر فنا مده
جبس از نفسی درد نمانده

سوی دیار آن پری دی
کو آن دو به دو بهم نشستن
دعوی کردن به دوستداری
گرم دلت از سر وفا شد
من مهر ترا بجان خریده
با یار تو آنچنان شدی شاد
شد دیر باغ نوجوانیم
گرمای تو گرچه سازگار است
برداشتی او تم بیاری
بفرشتم بعهد و سوگند
کردی دل خود بگوهری گرم
دیگر ستغرفان بکار ند
گیرم که مراد دوید بسند
فرخ بود شکستن عهد
می تا شکست نام و باشش
کاین وعده که بی درد فرزی
با اینهمه رنج کز تو بستم
عاجز شده ام ز خوی خاست
پند از تو اگر عمر کاهست
روزی تو و من چراغ در پیش
گل در قفسی و لاله در خرز
باغ ار چه گل گلاب درست
روی تو هر چمن خیالست
از خوبی چهره چنین یار
از دم وفای تو گر نشستم
دهقان فصیح پارسی زاد

باریک شده ز سوی چو موی
عهدی بهزار عهد بستن
دادن بوفا امید داری
آن دعوی دوستی کجا شد
تو مهر دگر کسی گزیده
گر یار قدیم نادری یاد
از رخ همه رنج باغبانیم
با مهر دگر نیست خاست
بگذاشتی آخرم بزاری
کان تو شدم به عهد و پیوند
وز دیدن من بمدت شرم
کایشان بدو نیک راستار ند
آخر دگران لقا ره هستند
اندیشه کن از شکستن عهد
در نام شکستن او نشد نامخر
هر مرغ بدام بهر بردی
رنجیده شوی اگر برنجم
کاخر چه توان نهاد نامت
زیبائی چهره عذرخواه است
زان نبود گر میرست بیش
سیمین و زرین چو سبزه راز
از عکس رخت نوازخوب است
هر یک شه عید الست
دشوار توان برید دشوار

با ماه بزبان باد میگفت
کو آن بوصال وعده دادن
وامروز بترک عهد گفتن
من با تو بکار جان فروشی
کس عهد کسی چنین گزارد
گر یاد گری شدی هم آتش
این فاخته رنج برد در باغ
با آه چو من سموم داغی
تا زر دوزک دل بتو سپردم
سوگند مگر چو راست خوردی
تنها نه من و تو آیم از دور
میبنند که با غم تو خوردم
چون عهده عهد باز جوید
تا کل شکست عهد کلزار
شب تا شکستی در جام
تو آن نکنی که من شوم شاد
آن روی ز کاشتان نجم
با اینهمه چو نا کرد انی
روئی که چنین جمال دارد
گر شکرین بود تو ماهی
گر آتش بندت بدان نور
طلس که قبای لعل نا جست
سلطان رخت بحجر مشکین
هر برده گر چه از این ندانم

کای جفت نشاط کرده جفت
سر بر سر خاصی نهادن
رخ بکشی ز من نهفتن
کار تو بعهد زبان خموشی
کاو را نفسی بباد نارد
ما را ز زبان مکن فراموش
چون میوه رسید میخورد زاغ
کس بر نخورد ز هیچ باغی
بر دوستیت گمان نبردم
پیوند مگر چو راست کردی
کازرم یکی و پانصدم دور
با من تو و با تو من چه کردم
جز عهد شکن ترا چه گویند
شکست زمانه در دلش خار
از وی رسید شد سرانجام
وانکس که منم که نارست باد
واندل نه که چو فات انم
هم قوت جسم و قوت جانی
خون همه کس حلال دارد
شکر بدو رخ بود تو شاهی
آتش به چمن درآید از دور
با قرمزی رخ تو کاهست
هم ملک حبش گرفت هم چین
کشن جان ببر تو در قناتم
در جور و جفای تو نه سیستم

آمدن پدر مجنون پیش مجنون

یعقوب ز یوسف اوفتاده
روزی بامید خرج میکرد
اقبال در او نظر نیندخت
تا کی رسد این چهار گوشه
شد نای گلوش چون دم چنگ

چون مجنون را رمیده دل دید
آسوده ز چاره باز جستن
زان درد که بود گشت نومید
پیری و ضعیفی و زبونی
ترسید کاجل بسر درآید

کاین بر پسر باد داد
عمری بشکنجه دخل میکرد
با دیده و مال بر جهت
در کوشش و ساختن
یک سال دور زین سرا چه تنگ

از حال عرب چنین خبر داد
زاد او آتش ادهم برید
زنگی حبش شده نشستن
کامید بهی نداشت جاوید
گر دیش ز حیل رهنمونی
ناگاه کسی ز در در آید

بگرفت عصا چو ناتوانان / بر دشت پی دو بچو ما نان
شد باب بجستجوی فرزند / باشد که نشان بشنود خورسند
برگشت بگرد کوه صحرا / در ریگ سیاه دشت غبرا
پیمود با سید دست و پایی / از روی [illegible] ندید جائی
تا مأمنش کجا نشان ندارد / کانجا بغلان عقوبت افتاد
جائی و چه جای ازمغای / مانند کوه هولناکی
چون با پسر رسید ناخوش / بدون نقطه سپیده کاتش
ره پیش گرفت پر مظلوم / یکروز دوید تا بدان بوم
دیدش بجایگه دیده مینجوست / کاندیده دلش جای برتست
بی شخص ز ونده و بد جائی / بر پوست کشیده استخوانی
آواره از جان هستی / شوریده ره بت پرستی
چون بجبال باز بسته / موئی زده ان مرگ رسته
بر روی زمین چه سنگ دوانش / در زیر مغیلان نهاتر
ویک پیسه نش بجوش فرسته / افتاده ز مغز هوش خسته
مانند مار پیچ در پیچ / افتاده ز سر کلاه سر پیچ
از چهره مر دوان بدست واری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید رقی بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت / هم رنگ بی جگر جهر بخت
مجنون چه گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید و دستان
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت و زو کناره میکرد
کز خود را کند فراموش / یادگری کجا کند گوشش
گفتا چه کسی زمن چه خواهی / ای من زی تو از چه راهی
گفتا پدر تو ام در این روز / جویان تو با دلی جگر سوز
مجنون چه شناختش کز اوکیست / در پای وی اوفتاده بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد / آن بوسه بر آن و این بر آن
گرونده ز روی بیقراری / بر خود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر بروگرید بر دوخت / سرتاپایش نظر بینداخت
دیدش چه برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
ازخود بگشود گوشی نغز / پوشیده دراز پای تا مغز
در شکل او کشیده جا سر / از غایت کفش تا عمامه
وز هر سخنی که یاد بود دستش / بندی پدر از میسحو دغز
کای جان پدر نه وقت خوابست / کایام دو سه درشتابست
بیزاره گریبش بتیغ تیر بست / بگریز که مصلحت گریز است
در زخم چنان گریز گاهی / سالی بشنه گیر و ماهی
بجری زد چرخ چمد آرا / خوش بخت از تو آشکارا
روزی دو سه بی فسرده گیرست / افتاده ز پای و مرده گیرست
چندانکه دوید نی دد بدی / جانی نرسیدی و رسیده
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کیکدی دارد
آن رود که ره کجای بیست / از غیسل نگر کجون خرست
و آنکوه که سیل از آن گریزد / [illegible] لرز زمین که چون بریزد
ینسان که تو زخم رنج چینی / فرسوده شوی ز آتشینی
از نوسنی تو بر شد ایام / روزی دو سه شو زانم پارام
بر رفت است در بداکامی / دلسوخته [illegible] زخامی
ساکن شو ازین جهان زادن / با دیگران فرس دوندن
از شرف و بو خانه بودن / گردیو چه زمانه بودن
صابر شو و پایدار و بشکیب / خود را بدمی در وغ بفریب
خوشباش بشنوه گرچه دست / بس عاقل کو بغنوه شادست
گر خنده بود در وغ گریست / کان خوش نفسی تواند آرست
بر کرنغیت خوشش بر آید / با خود نفس دگر چه زاید
هر خوشدلئی که آن مابست / ازبکنه اشتاد غالیت
امروز که روز عمر برجاست / بسیار کرد کار خود نیست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو بتهان کی پذیرد
شربت ز وفا مرغ پیش آرند / هم کرده خویش پیش آرند
آن پوشد زن که رشته باشد / [illegible] باشد
امروز بکو جهد هنوز / آبوی خوشیست باشد ازرو
پیشینه عیار مرگ می سنج / تا مرگ [illegible]
از بچه مرگ جان کسی نبرد / گو پیش مرگ خویشتن مرد
هرسرکه بوقت مرگ بس پست / [illegible]
وآدم که درآن سفر بخندد / از پخته خویش تخته چند د
میدان تو پس است بنشین / سنوریده مرگ [illegible]
از آدم ولت هر لبیسرا / بابانی است هر عمیرا
مسکن وطن تو را وطن نیست / تر ز او همی [illegible] نخست

گر آدمی

گر آدمیی چو آدمی باش ور دیوی چه در زمین باشی

غولی که به پیچ در زمین گرد خود را به تکلف آدمی کرد

نه آدمیی بدین شمر یفی با دیو چرا کنی هر [illegible]

بنشین تو بشهر حریف من باش تسکین دل ضعیف من باش

روزی دو که با تو همعنانم قالی مشو از رکاب جانم

امشب چو عنان ز من بتابی فردا که طلب کنی نیابی

گر پر تو از سخن گرانی است اینم ز قضای آسمانی است

نزدیک رسید کار چون ساز با گردش روزگار چون ساز

خونریزی که من این ورق نوشتم می خور که تو من خراب گشتم

من میکشم تو دامن باش غمگشت مرا تو شادمان باش

افتاد بر آفتاب گردم نزدیک شد آفتاب زردم

روزم شب تار ای پسر هان جانم به لب آمد ای پسر هان

ای جان پدر بیا و بشتاب دیگ آن پدر ز رفته دریاب

چون رخت کشند از سرایم چون تو خلفی بود بجایم

مپسند که هیچ دوست دشمن من مرده و تو خالی از سر من

زان پیش که من در آیم از پای در خانه خویش گرم کن جای

تا چون اجلم رسد بسر برم دانم که کسیست جای گیرم

بیگانه ز سیستان درآید اندوخته مرا رباید

پس مانده ازین سم نباشد با چون تو کسی سم نباشد

آواز رحیل دارم اینک در کوچگه اوفتادم اینک

ترسم چه بکوچ مانده باشم آتشی تو من نمانده باشم

بر بستر گور من بنالی نالی ز فراق سخت نالی

گرچه نفست چو دود باشد زان دود مرا چه سود باشد

چون پند پدر شنید فرزند مجنون ست که دل نهد برین پند

روزی دو بجای بنکشید چون توبه عشق بسکالید

مادر کشته و پدر بسر دید عشق آمد و گوش او بمالید

جواب دادن مجنون پدر را

در عشق که پیل هم بیاد است مرد [illegible] اوفتاده است

شیر بدی و شیر بیشه این دوزد و آن در بیشه

تیری که ز شست عشق خیزد بر دوست بریده زخم ریزد

مجنون بسیاه بخت بیهوش چون گرد نصیحت پدر گوش

گفتی ای نفس تو جانفزایم اندیشه تو که نگشایم

مولای نصیحت تو هوشم در حلقه بندگیت گوشم

پند تو چراغ جانفروزیست بشنیدن من ز ننگ رویست

فرمان تو کردنیست دانم خواهم که کنم نمیتوانم

بر من ز خرد چگونه بندی بر نشک کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد عالم همه چیزه [illegible] ریزد

بختم ز جهان بباد داده است گر هیچ شنیده‌ام باد است

هر یاد که بود رفت بر باد جز در موشی نماند بر یاد

گر آنچه رود درین زمانم پرسی که کسی ندانم

امروز بگو چه خورده دوشم کان خود نفسی بود فرامشم

دانم [illegible] ز من علامت آگاه نیم که چیست نامت

تنها نه من ز یاد من رفت خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم معشوقم و عاشقم کدام

چون برف دلم ز گرمی افروخت دل گرمی من وجود من سوخت

چون بر بکجا نجه کیاسی قانع شده‌ام ز هر ادائی

پندارم کاسیای گردان پرداخته گشت از آب و از نان

در وحشت خویش گشته‌ام گم وحشی ز نزد سبان مردم

با وحش کسی که انس گیرد هم عادت وحشیان پذیرد

چون خربزه کس رسیده بگریزم از جگر دریده

ترسم که چه زمین برآید از گرد دجله دهستان رسد درد

به کابله را ز طفل پوشند تا خون بجوش در بجوشند

مایل نگر ار ایهت [illegible] رایم آن به که خرابه گشت جایم

گم گیر ز مرز عشقت گیاهی گو در عدم افت خاک راهی

بکرف تکبر از آنچه خواندی پندار که قطعه [illegible] ماندی

کوری بکن و بداد به دست پندار که مرد عاشقی ست

آن کس نتوان صلاح در خواست گر زوی قلم صلاح در خواست

کفنی که شب رحیل [illegible] ست این کشته در رحیل خویش است

تا رحلت تو چرا آن من بود آن تو بدانم آن من بود

گفت

گفت ای جگر و جگرخور من / هم غل بن و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم

وداع کردن پدر مجنون را

دیگر دمم از دست و برخیز / ای بر سر سنگ بر سرم ریز
همغسل کفن کنم در آن آب / در عهد سفر چو چشم آن خواب
زنجا بسم دم چه بلست / در دیده بجای سرمه نیلست
دربر کرم چه جای نازست / تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت بر نهادم / درعالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم زعالم تو / من بیرم و رنجور غم تو
بنگر چه دیده باز بینی / بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتنت نشستم
بدرود که باد برنهادم / در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانکه باز گردم
بدرود که خویشی از میان رفت / تا در رسیدیم و کاروان رفت
چون ناز سرای این ده ودکذشت / بدرود کش کرد و باز پس گشت
در برای خویش رنجور / نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو ده روزی ناتوانی / میکرد بنقصه زندگانی
تا کاهش ز زمین برون تاخت / ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در منقعد صدق یافت آرام
هوشی بطناب عرش زد دست / خاکی بنشست خاک پیوست
آسوده کسی است در این دیر / ناسوده بود چه ماه در سیر
در خانه غم زیت نجیرد / چون برق برآرد و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین رهش مقامست / آسوده ولی براو حرامست
آنرو که زین حصار جان برد / افسرد و این نه این زان برد
در دوست جهان درشته سوست / در بند هلاک تو ضرورتست
در کام چو نیست جز جگر چیز / وز پهلوی ماست آن جگر نیز
با هر که درین جهان نشینی / چیزی که نخواهیش که چینی
این دیو کده نه جای بیلست / برخیز که رهگذار سیلست
... و تو درین چمن زنغست / کاتش نمک و کباب تیغست
تا چند غم زمانه خوردن / تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم افتست / تو دیو عالمی غم افتست
ورزیده بود ز دست بالا / کو هر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که غم جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی
خواست فرض بعمر در نه هیچ / گر عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ارچه بسیج خوب درشت / لشکر شکن هزار گشت
چون چه سنان از جنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی بیایدت داد / گر داده بستد جهان آباد
ای دوک زانش بشو و نیز آتش / کو نیزه بش و نیز پاسش
چون بار نبود باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
افاغ منش هیچ جانی / میزن ید و دیغ دست پایی
افسرده رگست مرد بیکار / چوبست بریده شاخ بی بار
اما نکر چه دیده بر تو راندند / بنگر چه دیده ماکراند
رفتند کیان دین پرستان / وامانده جهان بزیر دستان
اتفوم کیان و این کیانند / برجای کیان نگر کیانند
هم با دآن سران نکردی / الا بطریق سرکردی
نیکی کن و از بدی بیندیش / نیک آید نیک را فراپیش
بدبا تو نکرد هر که بد کرد / آن بد بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن و ز بدی بینداز / گرچه نبود روی راکند باز
هر نیک و بد که در نوشتست / کونید عالمش صدابست
باکوه کسیکه راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ نگر اگر بلندی / مسکن نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست / دین نقعه بسی کسی نبردست
عرآده و منجنیق و غضبان / بر حصن فلک نهاد نتوان
وو در شده است از آن از آنجا / گر قطعه خاک نابدیش پاک
شاه جهان درین علکاه / افتاده چه توئی است در راه
نشسته بدین درازی / هست این نمط از برای بازی
تازین چاهت برون نیازند / دایم زپس فرو گذارند
اوانه کاین بساط معمور / قطعیت که نیست قطع از دوک
تا هر جا که عمارتی ببابی / باشد پس و پیش آن خرابی

دانی که خرابات پوست / هم رسم عمارتی در او هست
در بسیج داد ز خراب و آباد / باغ نهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاره نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون

صیاد چو دید در گذر شیر / بگشاد زبان در او چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز اهل بیت و یاران

فارغ که ز جنس تو بسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست
نه از مادر و نه از پدر بیادت / بی شرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی بخاک بهتر / گر تا خلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر بزندگانی / یابی ز ترحمش نشانی

در پرورشش ز تیش بیابی / عذری ز زوال او بخواهی
مجنون بنوای آن کج آهنگ / نالید و خمید راست چون چنگ

زآزارم و فا گذشت خالی / تا گور پدر ببیند حالی
چون شد بشه تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید

در تربت او فتاد بیهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / تر کرد بآب دیده خاکش

گه خاک ورا گرفت در بر / گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد

او خود همه ساله در ستم بود / گه کام نخست این غمش بود
آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد چون یتیم گردد

نومید شده ز دستگیری / با طفل غریبی و اسیری
غلطید در آن زمین زمانی / میجست ز محنتش نشانی

چندان ز مژه سرشک خون ریخت / کاندم ز مژه بخون در آمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجائی / کافسر به پسر نمی نمائی

ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / از روی بخاک در کشیدی

من بی پدری ندیده بودم / تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی نه چون تو فریاد

یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل و دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی

بی بود تو در حصار ماندم / افسوس که از تو باز ماندم
سرکوبه دوریم مکن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش

فریاد برآید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض و من نجوش خامی / من توسن و جهید لگامی

تو گوشش مرا چو حلقه زر / من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی و تو گرمی

نقلی بمراد تو نگفتم / یکشب برضای تو نخفتم
تو در غم و جان من بصد درد / من گرد جهان گرفته ناورد

تو بستر من ز گرد رفته / من رفته ز بزم خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگ او فتاده

تو کرده دعا اثر نکرده / من کشته درخت بر نخورده
جان در دوستی ترا ببردم / یادآرم جان برآرم از غم

بر جامه ز دیده نیل باشم / تا گور کبود هر دو باشم
ای جان پدر از آنچه کردم / یک ذره صد هزار خود دم

آزردمت ای پدر بهر جای / وای ار بحلم نبخشی وای
آزار تو راه من نگیرد / بارا گناه تو گیرد

ای نو رده ستاره منی / خوشنودی تست چاره منی
ز خشم کند خدای با خود / گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگری منی بتقدیر / درگاه بر آن جگر زنی تیر
گر من جگر توام ستابم / چون بی جگران بکن کبابم

از من جگرم بخون کشانی / بود جگرم من چرائی
خون جگرم خوری بدین روز / خوانی جگرم زهی جگرسوز

از من جگرت جگرخور افتاد / آتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق شدم گنهکار / گشتم بگناه خود گرفتار

گوینده گوش در نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میکرد / روزی بسخن سیاه میکرد

تا شب علم سیاه بگشود / نالش ز دهن زدن نیاسود
شب چون صدف از سیاه پشتی / با ماهی و ماه کرد کشتی

ای مهر ز صدف بر انگیخت / تا جمله در از دهن برون ریخت
مجنون ز دو دیده صد فرنگ / بر بخت نثار در بیرنگ

ناگاه بدرفشید نا روز … میخواند قصیده‌های دلسوز … رخساره بدان قصیده میسود … از شب در این جهان …

چون هاتف صبحدم برآورد … وز کوه شفق علم برآورد … اکسیر مسیح کیمیاگر … گرد از دم خویش خاک را زر

مشکی و لان زردی انجمن ک … برسینه نجد رفت چابک … بیکرد جهان سرشکباری … اما بطریق سوگواری

برزد نفس بنوبه سخن … هر بیت بصد هزار سستی … همرو زهمرد نفس روزی … روزی بستی شبی بروزی

کان دشت بساط کوه بالین … ریحان سرشته شفا بین … از سوک بدیده بار بر دست … آواره بکوه و دشت میتاخت

روزی بطریق گاه آن دشت … بر خاک دیار یار بگذشت … دیدز قلم وفا سرشته … لیلی و مجنون بهم نوشته

حسن زد و آن ورق خرشید … خود ماند و رفیق را تراشید … گفتند نظارگان چه رایست … از مهر … ورق یکی جا بست

عشاق نفسی ز پیرا فتند … از ما دو نشان یکی چرا فتند … چون عاشق اگر کسی بکاود … معشوقه از آن … رود

گفتند چرا است در میانه … او گشته نور دنشانه … گفتا که چو من من بنکوست … … ماند شده مغز باشد و پوست

من به که نقاب دوست باشم … یا بر سر مغز و پوست باشم … این گفت و گذشت از آن گذرگاه … … پرو … دشت …

… عاشقان … بعیت علاج … وحشی شده و رسن گسسته … … عشق …

… چه … … … الا هیچ بیابانی … …

… صفت انس مجنون با وحوش …

… … … با دام و دد انس گرفته …

… … … … ز بند رسته … از شیر و گوزن گرگ و روباه … لشکرگاهی گرفته در راه



… شان همه … فرمان … او بر همه شاه چون سلیمان … بر خفته بر … … سر … بگردن … مخوان

نامش ملک … رسیده … از خوی دد ان ددی … افتاده ز پیش گرگ … … از … …

سراب با خرگوش [illegible] کرده
آهو مغزی [illegible] دو دیده ی
بر گردن [illegible] داده ی
گرگ از جه [illegible] فداری
زین با و کیان دست و پای
از بیم درندگان خونخوار
با او چه از آشنا چه از خویش
با وحش چه وحش گشته همدست
با زیرکی و چابک و طرب باز
[illegible] خویش خواند و پوست
[illegible] تعجب [illegible]
[illegible]
[illegible] شیران
[illegible]
پیراهن او [illegible]
در قصه شنیده ام که ماری
در سلسله [illegible]
هر یک بصلابت [illegible]
هر کس که زشاه بی امان بود
ز بیم که شاه آشنا [illegible]
از بیم سگان رفت پیشی
چندان [illegible]
روزی بطریق خشمناکی
وان سگ فشان سگی نمود
وان شیر سگان آهنی چنگ
گردنکش [illegible] دست بند بستند
چون [illegible] روی نمود
کان آهوی بیگناه [illegible]
[illegible] از تیغ شه آگاه
[illegible]
زان گرگ [illegible] آشنا

آهو بره شیر شیر خورده
با شیر [illegible] کشیدی
بر آن گوزن سرنهادی
[illegible] بجان سپاری
گردنکش بر صف کشیده بر جای
[illegible]
بی دستوری کسی [illegible]
گر وحش چه وحشیان [illegible]
[illegible] گردن [illegible]
هر ساعت سود بر سرکش دست
[illegible]
کردی بر او فرار کاهی
وان بد دل [illegible] دلیران
دادی بد دان [illegible] روزی
بوداری [illegible] روزی [illegible]

او [illegible] و جان بکف گرفته
از خوابگهش [illegible]
زانو زده در برابر شیر
[illegible] پلنگ وحش زاده
او چون ملکان جناح بسته
زیرا که رضای او ندیده
در موکب آن [illegible]
زان جمله وحشیان چالاک
مجنون که با آهوان نظر داشت
چشمش همه روز بوسه میداد
هر جا که هوس [illegible] بود
وا او ردی از آن خورش که شاید
[illegible] از آن نواله خوردی
هر دو که بدید سجده [illegible]
احسان همه خلق را نوازد

حکایت

شه چون شدی از کسی بآزار
بود از [illegible] جوانی
آهوئی درابلق [illegible]
هر روز شدی و [illegible]
از [illegible] دست [illegible]
فرمود [illegible] درگاه
بستند و بدان سگانش دادند
چون [illegible] خود [illegible]
بودند [illegible]
شد شاه [illegible]
[illegible] آن سگان چه کردند
[illegible] آدمی فرشته
او در دهن سگان نشسته
[illegible]

[illegible] بی بکاری
آوردن و خوردنش همان بود
بیکار نشود [illegible]
با [illegible] گرفت خویشی
کان [illegible] آسان
[illegible] جوان خاکی
[illegible] بودند
گردند [illegible]
سر بر سر دستها نشستند
[illegible]
[illegible]
آمد بر شاه و گفت ای شاه
[illegible] از دور
[illegible]

ایشان پس او چو صف گرفته
روباه بدم زمین برفتی
چون جان داران کشید شمشیر
زیر [illegible] پلنگ افتاده
در [illegible] نشسته
حالیش درندگان [illegible]
[illegible] شبانان
بود آهوی عجب شغبناک
با او نظری تمام داشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باقی [illegible] حواله کردی
روزی ده خویشتن شمرده [illegible]
آزاد از آنچه بسته [illegible]
بوده است [illegible] جداری
[illegible]
دادیش [illegible] سگان خونخوار
در هر [illegible]
[illegible] سگانش [illegible]
در [illegible] آن سگان فکندی
[illegible] سگان [illegible]
[illegible] ازراه
[illegible]
[illegible] نوآموخته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سگان [illegible]
[illegible]

بردند موکلان ره آشتی از سنگ سگان بصد شتابش
ننزد شگفت کار مجنون مرد چون بود گران سگان جان برد

گریان گریان بپای برخاست صد عذر به آب چشم زو خواست
گفتا که سبب چه بود تمامی کاین بخشش تو اندر جای

گفتا سبب انگشتش ازین بند دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند با من لب خود بمهر کردند

ده سال غلامی تو کردم این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار وین بد که به شک آشنا خوار

سگ دوست شد و تو آشنا نه سگ را حق خدمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی ناکس نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری کز مردمیست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصود از این حکایت آنست کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که از آن ددان خورش داد گردانی خود حصاری آباد

ایشان که صلاح دار بودند پیرامن او حصار بودند
گر خواست و گر نشست حالی از موکب دد نبود خالی

نیایش کردن مجنون با ستارگان

تو نیز اگر آن کنی که او کرد خوناب جهان نبایدت خورد
هم نام تو کز طلیعه نام است چون از تو خورد ز اعلام است

رخشنده شبی چو روز روشن رونا زه فلک چو سبز گلشن
از مرسلهای زر حمایل زرین شده چرخ را شمایل

سیاره بدست بند خوبی بر قطع افق بپای کوبی
بر دوش شهاب جریده رانده لاحول لازده ور خوانده

از نافه شب هوا معنبر ز زر گوهر مه زمین منور
زان گوهر نافه چرخ ششطاق بر زیور عطر کرده آفاق

گردون فلک از فلک حصاری روبین در قطب را حصاری
فرقد بزرگ جنبیده رانده کشتی بجناح در رسانده

صد کوکب ستاره شب آهنگ بنمود سپهر بیک او رنگ
بردوش رخ بر زرده ازرق بر سنجق شب کشیده برق

مه کرده بزرد زر کشیده پرایه از قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته زینبدگی زسر گرفته

گفتی نگکان کرده شاه یک مهره فتاده بر سر ماه
از شکل عطارد و گمانش تیر بیت گرز و برآسمانش

زهره که ستون زین او بود خوشخوی او حسین او بود
خورشید چه تیغ او جهانسوز پوشیده ذنب برنده در روز

مریخ بکینه گرم تعجیل تا چشم عدوش را کند میل
برجیس ببر او نشان داشت کاقبال جهان در آستان داشت

کیوان منش علاقه آویز تا آهن تیغ او کند تیز
شاهیکه چنین بود جلالش آفاق مباد بی جلالش

در خدمت این خدیو نامی با خطم شاکم از نظامی
از شکل بروج و از منازل افتاده سپهر در تلازل

مکس حمل از هلال خنده بر جیب فلک رسی فکنده
گاو فلکی چه گاو در پا گوهر بدون دراز ثریا

جوزا کمر دو رویه بسته بر تخت دو گوهری نشسته
اسعد چو کواکب قصب پوش با هفته نشسته دوش بر دوش

خرچنگ بچنگل دراعی انداخته ناخن سباعی
نثره به نثار گوهر افشان طرف از طرف دگر زر افشان

عداسیخ سنبله زان خرخر بی صرفه نکرده ز صرف
عوا زنشاط تیغ شمشیر تازی سگ خویش رانده خودشیر

انگیخت غفر چون گریبان ششش قرصه زکاسه عثمان
میزان چو زبان مرد دانا بگشاده زبانه زبانا

اکلیل بقلب باج داده عقرب بکمان خراج داده
با صاد و رو وار دو بها هم باره دو کسه کرده است قایم

جدی سر خود چو بر بریده کافانه هر سری شنیده
ذابح زخطر دهان گرفته سعد خبیت راعنان گرفته

بلع از ده دهای بلعی بود در صبح چرا دود دست بنمود
دلو از گلهای افتابی خاموش لب از دهن نرآبی

هوشسته تعلی بریش آذر کاین هفت مقدم آن موخر
قانون زنثار نافه داری با بطن الحوت در عماری

برشمره منزل کواکب اجرام غریب گشته دکیب
رسته به پایه هوا لی بلایشان ز جهان پابی

بیدل

معشوق بدست زورمندی / برده همه اختران بلندی
وان کوکب یک پایه گردار / در دیک فلک نشانده ابزار
شعری بسیافت جانی / بی شعر باتشین فشانی
بسوط بیک چراغ زنده / سعفوش چو زاغ چشم کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر
ز چون روان ستاره فرده / برفرق جنوب پا بکرده
بنشسته سریر بر توابع / ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل / کر رامح بود کاه اعزل
سرشش چو بدید سر گشاده / طایر شده واقع ایستاده
فاری ز نعش و سوری / کای دور شده ز نقش قاری
میکرد شمار هم نشینان / نقادی چشم تیز بینان
تابان دم کرک در سحرگاه / چون یوسف چاهی ازین چاه
پرامن آن فلک نوردان / برکار بنات نعش بندان
مجنون ز سر نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای بتو بخت را مشوّل
از زهره روشن شب افروز / وی طالع دولت از تو پیروز
ای در کف تو کلید هر کام / در چرخه تو رحیق هر جام
ابیر نگین تاجداری / خاتون سپاه کامکاری
لطفی کن از آن لطف که داری / بکشای دری امید واری
زان یار که او وفای جانست / بوئی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد / با او ز در دگر در آمد
کای مشتری استاره سعد / ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جانفزائی / در سکه تو جهانگشائی
ای فتنی تاره عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم / قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن / گر چاره هست چاره کن
اوبار مرا ز من بگردان / آن کن که چنان کنند مردان
از دوست بمن رسان پیامی / گر برگ گلی ز گلستانی
چون دید که آن بخار حیران / هستند ز اوج خود گریزان
دانست کز آن خیال بازی / کارش نرسد بچاره سازی
نالید بدانکه چاره سازست / از جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه کهسم / جز در تو کی چرا ناسم
از زهره و مشتری علامت / سرنامه حجتی تمامست
ای کار بر آور بلندان / نیکوکن کار مستمندان
ای همه بندگان دربند / کس را نه بجز تو خداوند
ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / مملوک ترا بزیر دستی
ای کر بصری بتو رسیده / بی دیده شده بجود تو دیده
ای هر که بسنگ تو گهرسنگ / وی هر که نه با تو بر سر سنگ
ای خاک من از تو آب گشته / بنگر من خراب گشته
مگذار که عاجز غریبم / از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن که عنایت خدائی / کابد شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد / بختم ز بهانه رسته گردد
چون یک بیک این سخن بگفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنانکه بود بخشش / کز خاک براوج شد درخشش
مرغی که پریدی از سر شاخ / رفتی سوی او بطبع گستاخ
کو هر زدمن فرو فشاندی / بر تارک تاج او فشاندی
بیننده ز خواب چون درآمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه روئی / میکرد نشاط هر چه جوئی
زان خواب فراخ در گرفته / زان مرغ چه مرغ پر گرفته
در عشق که ملک وصل نایابست / شادی بخیال یا بخوابست
روزی و چه روز عالم افروز / روشن همه چشمی ز چنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازو شود راست / امروز بدست استوار است
دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته

صفت آمدن قاصد لیلی بمجنون

مجنون شنفت آزموده / دل کاشته و جگر دریده
زانروز فرشته بود در کوه / گردش دد و دام گشته انبوه

بزره دنست سوی آهنگ
نخی چه شخص پاره نور
بر مرکب تنباع زد دست
کای نجم جانی آن چه برست
ترسیم ورسن که مار دیدم
زنار که آهنین آن فار
مردم فری زلطف رهنش
آهو بدل تو مهر داده
دارم نخی شگفته با تو
عاشق چه شد امیدواری
ماهی و چه ماه آفتابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر
زلف سمنش بان چمی
چشمش چه دو نرگس پر از خواب
جادو خشی بدل ربودن
اما قدری زمهربانی
خیریش نه زرد باکه زر بود
بر قلعه آن عروس طناز
نصر از لب چشمه کنده سیراب
بر گل زمره گلاب میریخت
نمنم چه کنی و گریه از چیست
لیلی بود مرو نیک اکنون
او گر چه نشانه گاه در دست
چون من شکنجه درنگاهد
ترسم که بیخودی و خامی
آنکه ترم نم غریبان
تا دل کر تو کوئی برستیزم
کر کو بدنام و ننگ خشین
زن گیر که خود بخون دلیرست
بنگر جگرم بزیر خونست
صاحب سفر کدام راهست

گردی برخاست نوبهار رنگ
پیشش آمد و شد سوار از دو
تا جمله شدند بر زمین پست
دانم که نقاب گوشه خیزست
چه مارگزیده ها گزیدم
رو بند زدلم ستور مهار
چون سایه فتاد زیر پایش
بر خط تو شیر سر نهاده
آنگونه که کس نکشته با تو
کفتا که یار تا چه داری
بر ماه وی از قصب نقابی
باغی نه چه باغ خلد بی در
قد چون الفی و دهان چو میمی
سینه بکنار چشمه آب
ریحان نفسی بعطر سودن
در رفته نشان ناتوانی
نی بود و لیک نیش ... بد
خشمان فلک عروس کند
اسکندر تشنه ماند چه اسبا
مهتاب ... گلاب میریخت
مالیدن از ... [illegible]
مجنون ترم ... [illegible]
آخر چه من ... [illegible]
آنجا ... رود که خوا ...
بیگانه شوم ... [illegible]
و ز سوی دگر غم رقیبان
تا زهره که ... [illegible]
گر تیغ قوی ... [illegible]
زن زن باشد اگر چه شیرست
کان یار که ببدلست جوشت
سفره ... کی ام خانقاه

از برقع آنچنان غباری
مجنون چه شناخت کو بعرفت
آمد بر آن سوار تازی
سیمای تو گر چه دلنوازست
زین بیشترم گزاف کاری
گر زانکه همان متاع داری
گفت ای شرف بلند ... [illegible]
صاحب خبر ... [illegible]
گر ... [illegible]
... [illegible]
آهوچه که چشم آهوش
شیر ... چون سخن گفت
... [illegible]
در روی نطاق ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در دوست ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... چه سببست دیدار
... من بسیم که یکدم
... سبب گرفته تیم
مرغی من و دو ... [illegible]
عشق دلم ... [illegible]
زان ... [illegible]
زینم چه ... [illegible]
بی من و ... [illegible]
همصحبتی که میکر بینند

خسارة نمود شهسواری
و ز گوهر مردمی شگفت
بگشاد زبان بدلنوازی
اندیشه و چشمان درازست
در سینه من فشاند خواری
بر کمی سخن گذاری
بر پای کشان کشیده دامان
یعنی بر ... از رفیقی
در سوی راه خویش پوید
کی طالع تو نشسته دم
میداد ... [illegible]
بر نقطه چو ... آب بخفت
شب ... [illegible]
جفت آمده بود طاق بشکفت
... برآمد از نفس بیت
خیری شده رنگ ... [illegible]
... شش زمکر نشان گرفته
سر ... خراب ... [illegible]
آنوز زمین جان نشسته
بخشود دلم ... تنیازی
... جگرم نمک نکنده
آشفته ترم هزار پاره
... بی بنیاد بیش باک
با کس ترحم دلیر زین غم
... زخم نگاه ... [illegible]
در کش ... افتاده پیوست
... درفن چه ... [illegible]
آخر نه ... هم بود زن
من ار دادم ... [illegible]
داغم جگر ... [illegible]
... که ... نشسته

گر هستی از آن مساز آگاه — ما را خبری بده در این راه
آن نقش که بود از تو معلوم — بر دل بنه دوش چه مهر بر موم
با دست ز عشق تو بسنگش — کو رهت که زن هم نشستش
چند همه روز خار بر خار — زینگونه فتاد کار بر کار
گر زانکه پدر کشند باز — وز سنگ سبه برآرد آواز
خواندم دو سه بیت چون قلم — زانسان که برآمد از دلش آه
بعد از نفسی که سر برآورد — آهی دگر از جگر برآورد
وز بیکسی تو در جبین درد — بشکفت و در آن دریغ میخورد
کای پاک دل حلال زاده — بر دار که استر او فتاده
بر خرمن من گذر کن از راه — وز درد من نبود خبر گاه
یا رب رساد نامه‌سانی — کاین نامه بیار من رسانی
ای روز بآن نشان نمود — زخم مه بداق او زود
بر نامه نهاد مهر آنده — یعنی کرم الکتاب ختمه
مجنون چه سخای نامه را دید — جز نامه هر آنچه داشت بر دید
آمد چه بیکس خویشتن باز — داد از دل خود شکیب رسانی

چون من ز وی این سخن شنیدم — خاموش شدن روا ندیدم
کان دلشده ز خود رمیده — هست از همه دوستان بریده
عشق تو شکسته بود از درد — مرگ پدرش شکسته تر کرد
گر قصه محنت تو خواند — وز دیده هزار سیل راند
و انگه ز قصاید جلالت — کاموخته ام ز جیب سالت
لرزید بجای و سر فرو برد — دو دانه چنانکه گفتم او مرد
بگریست بهای های فریاد — گرد از حدیث موجه دریاد
چون گرد بسی خروش و زاری — بنمود بعهد استواری
روزی که از این قرار کاست — تدبیر بود بعزم راست
تا نامه از این حساب کارم — ترتیب کنم بتو سپارم
این گفت و از این خطره برخاست — من نیز شدم براه خود راست
دیدم که کبود کرده جامه — بوسیده و من ببرد نامه
افتاده چنانکه بود دلشاد — بوسیده و بیک بدست او داد
افتاد چنانکه او فتد مست — و رفت ز دست و نامه در دست
چون باز گشاد نامه را بند — بود و ولی سر کرده پیوند

رسیدن نامه لیلی بمجنون

اینامه بنام پادشاهی — جان زنده کن خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان — دانای زبان بی زبانان
بنام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله مرغ و ماهی
فرزانگی جد و اجلالی — حی ابدی بلایزالی
آراسته بنور عقل جان را — وافروخت بهردو ینجا را
کاین نامه که هست چون پرندی — از غمزده بدردمندی
ای یار قدیم عهد چونی — وی مهدی اعنف مهد چونی
ای چون تو نداده گوهرا سنگ — ساکن شده چون بعشق رنگ
ای از تو فتاده در جهان شور — کوری ده سه گرده موتس گور
ای دل بوفا من سپرده — من بهر وفای تو مرده
چون بخت تو دور و اقتم از تو — جفت تو ام از چه طاق از تو
گنج گهری که در دلت است — چون غنچه باغ که سر نهاده است
شوی ار چه شکوه شود از تو — بی بوی تو ام چه رود دار د
چون برگ چنار در نج گرده — هم کالبد ترنج گرد
من کهنه تر از زمین چه گویم — باشد که تو لی ام آشنا ام
آن دل که ز رهای تو نخورد — که گر بقضای بد بمیرد

روشن کن آسمان بانجم — پیرایه ده زمین بمردم
جان داد و بجانور جوان داد — زین پیش خزینه چون تو نداد
زینگونه بسی گهر فشاند — وانگاه حدیث خویشتن راند
یعنی ز من حصار بسته — نزدیک تو بر قفس شکسته
ای خازن گنج آشنایی — عشق تو گرفته رد شنایی
ای خیمه خضر در سیاهی — پروانه شمع صبحگاهی
ای زخم که ملامت من — هم غافر قیامت من
چونی و چگونه چیز سازی — من با تو تو با که عشق بازی
وان خسته نهاد گرچه جفت است — سر با سر من شبی نخفتست
من سوده دلی درم به سود — والماس کشی نیاز سود
و هیرتان رستنی است — ریحان نشود ولیک در دست
رنگی کند از ترنج بویی — لیکن نکند ترنج بویی
چون با تو هم سنوز است — ز نسیان که منم گناه من چیست
وانگ ازرد نور مسید چو کو — مرده بجز آورند مستان کو

دامن کرکی زعمر بست سستش
حضرت آمی و خسرو دین
عذر قدمم به باز ماندن
کردم لطیا نچه روی اخورد
با نور مواطفی دیاری
کز آنچه تن ز تو هست مهجور
روزی دو درین رحیل خانه
بفکن چو خزان درازی گوش
من نیز همان غبار دارم
دانه به اگر نیاورد باد
در خط مشو ار جهان بگردد
آن نخل که داد زیر زبان خار
دلتنگ مباش اگر شکست
از بیخبری مسوز چون برق
مجنون چو بخواند نامه دوست
چون شد … خود … سند
گفتا که … خامه
اسباب دبیری کرباید
دیرینه غمی که در دلش بود
چون نامه تمام کرد سربست
قاصد بستد و دوید چون باد
بود اول آن خجسته پرگار
دارای سپهر و خزانش
سیراب کن بهار خندان
کاین نامه ز من که بیقرارم
یعنی ز من کلید در سنگ
من در قدمت تو میشوم پست
من عاشقه تو بسته بر دستش
ابنفسه من جمال رویت
ابن گنج ولی بدست اغیار
ای هند مرا مفتح از تو

بلبل ز چونه شب باز دستش
در ساز چو آب خضر با من
د… خلاست ز تو خواندن
چند آشنم آن پدر مرا مرد
کردم هدف … سوگوار
جانم ز تو جست بکنفس دور
بیاید ساخت با زمانه
کوتاهی عمر بین و غافل مشو
لیکن قدمم استوار دارم
زان غم که مخالفی شود شاد
کاین چرخ زمان زمان بگردد
زد … بر آورد باد
من کس هم آخر این بیت
چون بر چه کر به در غرق
افتاد برون چو پسته از پوست
بشمرد بگر به ساعتی چند
چون باز کسم جواب نامه
بنهرد به … چنانکه شاید

سوگی ز تو میش من جهانست
من ماه و تو آفتابی از تو
مرگ پدر تو چون شنیدم
در دید به چه گل کشیده ام نیل
هجر آمدی که نامد از دست
از رنج دل تو هستم آگاه
کاین رنج … آب و رنگ …
در دل شدگی فراهم آید
عاقل … نظر ببندد
ای در حق خود چنانکه هستی
دهقان منگر که دانه ریزد
وان غنچه که … نهفته است
فریاد ز … بیست
گر رفت پدر پسر بجا ماند
جز یارالیش … بماند
آن قاصد را بداشت برجای
قاصد زمیان کشاد درجی
مجنون قلم … برداشت

پاسخ نامه لیلی

بر آنکه که بر د نامه داد
نام گلی که خسته بار
دارنده نعش و خزانش
فریادرس نیاز مندان
او دیک نوا بیقرار کارم
نزدیک تو … در جنگ
تو در کمر کمر بستنی است
تو حلقه کش … کوش
محراب من آستان کویت
زان گنج بدست دوستانی
شودای مرا مفرح از تو

لیلی چو بنامه در نظر کرد
دانای نهان و آشکارا
یاکن دل ناشناسی
وانکه زجگر کبابی خویش
ای بی غلطم ز خون بکوشی
من خاک توام بدین خرابی
من در دبستان تو نهانی
ای مرهم صد هزار سینه
ای تاج ولی به برسر من
ای باغ ارم به بی کلیدی
این چهره که خود … نشست

آوردی … نوکی …
چشمی تو بیکسانیم از دور
بر رشته تن کفن …
جامه … چون بنفشه در نیل
هر شرط … دگر … مهست
هم چاره تنگی شد … راه
از تنگی خود به تنگ آرد
عمری بستم بکار …
آن کز که … شمع بخندد
خوش باش درین زمان که هستی
… که زود از خوشه ریزد
… نکفته است
… بکار …
… شکر …
گلیمط نکوست پایه …
پیش نوشت … پای
جایگه … چون … خرجی
نقشی هزار نکته … نشست
در سلک سخن برآمود
افکند به پیش قاصد از دست
انگشت … نامه …
گوهر لعل کهر سنگ خارا
… و آور شب بر آشنائی
گفته سخن خراب خویش
وانکه بکجا بخون فرو شی
تو آب کجی کرده شناسی
تو مرد دلی که … سنانی
تو در می و … گنجینه
تاراج … نیک … من
فردوس … بهار …
مسکین که هلاک … نیست

بنوازمرا مزن که خاکم
علفت بکار خاک درخورد
آن راه مده که پرستیزم
هستم نبلای تو مشهور
کنجینه مه بهر گدائی
با تو سپرم مینگنم زر
چون بر تن خویشتن زنی تیز
آن به که دمم خریده تو
وانکس که بدین هنر تمامست
در هرتنی از غضب غروست
من خارکشم تو بار بر پشت
با دیگر برآری از دم سرد
بکشاده قفای از سلامم
یک نعل برابر شم نهادی
در دل ستدن نداد دم داد
ته هرکه زبان دراز دارد
باید که بود مرا خریدار
این است که عهد من شکستی
گر عاشقی آه صادقت کو
تو فارغ از آنکه پیدلی هست
بر فرقه چار عقد کو بیت
خرم بود آن توانگری را
آب از دل یا جان خورد ما
کو من منم که لعل کلکر بمک
زنبور بریده شهد مانده
دهقان جنس رفته از باغ
زانبه غبار زنگ برده
گر من شدم از چراغ تو دور
ای سنگ شده بقرا جم از تو
از حلقه زلف پر شکنجت
بر من ز تو صد هوس نشیند

از زخمت کن که مرد ناکم
از لطف کل آرد از جفا کرد
وان آب که کشتم برزم
خصم گنی از کنی زخود دور
ترسم که کند جهان خطایی
چون تیغ کنم شوم بشمشیر
اندام درست از کنی زنیش
سر مست بخود زدیده تو
شمشیر دیده بسی ورا غلام است
ورادی آشنای دوست
من با تو بشم تو تیز تو بیاتو
در سرهوا بیکند گرد
بر تختم تیغ نوشته نامم
صد نعل برآتشم نهادی
گر جان ببری نیارم یاد
زخم از تن خویش باز دارد
نعم بر تیغ او نبود چه بداد
ازشد و بیکری نشستی
با من نفس موافقت کو
دانده ترا اصالی هست
خالی زخم از برای رویت
کو دارد چون تو کو هر را
باشد که شکست بیار
پر رنجه دار شکنجه سنگ
خازن شده ماه عهد مانده
بلبل شده در نشیمن زاغ
گنجینه بجای دیار کرده
پروانه تو مبادلی نور
مددم ز تو و عل جم از تو
وردامن از دامنت گنجت
گر در تو کسی نشیند

گر بنوازی بعبارت آرم
دریای تو ام بسر فشانی
چون برخیزد طریق آزرم
سنگ دارد چه دهی سلاح گرگ
من دزد رهزنی کشم بار
بر آلت خویشتن مزن سنگ
آن کن که بحرف دلنوازی
هر خواهد که آن کند بتن به
در مغز بجنگ آتشی تیز
چون بود تو آزرمی برآید
چندم شکنی بدست باز
[illegible]
بامن [illegible]
[illegible]
زخمی برسان [illegible]
[illegible]
آنچه [illegible]
با من بزبان زیب سازی
[illegible] تو چنین موافقی نیست
من دیده بروی تو گشاده
آسوده کسی که در تو بیند
[illegible]
وبراست که جهان چنین است
وان ماه که روست دیده زتو
بنشاد خزینه و حصارش
دریا نچه کل بود قصب چین
در بانوی من زر کشاده
گر گشت مرا ملامت دغم
هر چند حصارت آهنین است
دانیکه زر دوستار خویش
زان عاشق کور زر کسی نیست

ورز حمد لی عبارت آرم
هم سر بکنم بسر گرانی
گردد همه شرمناک مریم
شیر پیش گنی ببر بزرگی
تو پایه خواجگی نگهدار
با لشکر خویشتن مکن جنگ
آزاده از غلام سازی
بر بنده خود ولایتش نیست
[illegible] زدماغ من جنگیز
[illegible] بود کر بسر درآید
[illegible] برچرا نشوازی
[illegible] دو دل گزید
[illegible] کو گنج [illegible]
هم [illegible] زدی مراد کردی
من [illegible] تو بر نکوشی
شده [illegible] تیغ و تیغ بازی
بنمای مرا که تا کدام است
یا او مرا دهد بسر بازی
این سلطنت است عاشقی نیست
[illegible] سر کوی تو فتاده
[illegible] بروی من نشیند
انجیر نواله غرابست
محتاج تو کنج در زمین است
گردد زدهان اژدها دور
افتاده بدرخزینه دار شر
گرده زدن زنگی رطب چین
در بان وی اژدها فتاده
باد این سلسله سلامت
تربت صدف نقین است
باشد دل دوستان بدینجا
کور الممی جو در کسی نیست

چون

چون نور که بهتر از انم ‌ ‌ با آن گسکه باشکر برآنم
جز آن شلست کاش جوانمرد ‌ ‌ چاره حساب شود مسکرد

اندوه گلی نچیده بنشست ‌ ‌ پاسی در ناخریده میداشت
عشقت نه کار بازی بدل ‌ ‌ خالی نشود چنین شمایل

نام زغم تو چون خنالم ‌ ‌ آگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنچه دیدی ‌ ‌ مجنون تر از آنکه می شنیدی

با تو خودی من از میان رفت ‌ ‌ وین راه بهیچ سو توان رفت
عشقی که دلم چنین نورزد ‌ ‌ در مذهب عشق جو نیرزد

بوئی به نسیم صبح بیار ‌ ‌ زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که باد سیراب ‌ ‌ خواهم رطبی و یک دو خوشاب

از باده جام تو دل آرام ‌ ‌ دارم طمعی بحسب انعام
یارب چه خوش آن می مغانه ‌ ‌ گر دست تو هم رسد زمانه

از دست دلبران و پیاپی ‌ ‌ که بوسه ستانم و کمی می
یا باره لبی بآن حریفی ‌ ‌ چون باشد چون کند حریفی

شهد یکه عقیق گونه باشد ‌ ‌ او را اثری چگونه باشد
گاهی ز لب تو می مزم نوش ‌ ‌ گاه از دست چه جان در آغوش

گر بر رخ تو دست سایم ‌ ‌ گر شکری از لبت ربایم
اینجا که گفته ام فسانه است ‌ ‌ با تو سخن مرا بهانه است

گر من از این حساب دورم ‌ ‌ دیدار ترا ز خود صبورم
بر پای طمع نهاده ام بند ‌ ‌ از تو بحکایت تو خورسند

گر با تو نیاز لب نشینم ‌ ‌ از رشک تو در رهم ببینم
چون عشق تو در تن است [illegible] ‌ ‌ با صورت تو مرا چه کار است

شرکیست مرا شریک با تو ‌ ‌ عشق است مرا شریک با تو
چون عشق تو در سینه مایه ‌ ‌ گر روی تو غایب است شاید

من شدم از فراق رنجور ‌ ‌ باد از فراق جان تو دور
گر لاشه خر من افتد از پای ‌ ‌ تازی فرس تو باد برجای

عشق تو رقیب دار من باد ‌ ‌ زخم تو جگر نواز من باد
با زخم من ار چه مرهمی نیست ‌ ‌ چون تو بسلامتی غمی نیست

[illegible] ‌ ‌ اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رانیست ‌ ‌ [illegible]

صراف سخن بلفظ چون زر ‌ ‌ درسفته چنین بشب گوهر
گز قصه گیان حال مجنون ‌ ‌ مرد سره بود تو خال مجنون

قصه سلیم عامری با مجنون

صاحب هنر هلال زاده ‌ ‌ هم خود شده هم او فتاده
به نام سلیم عامری بود ‌ ‌ در چاره گری چو سامری بود

آن بر همه ریش مرهم او ‌ ‌ بودی همه ساله در غم او
اگر ور نشسته بر جنیبی ‌ ‌ شد در طلب جهان غریبی

میراند جنیب دشت بر دشت ‌ ‌ دیوانه چه دیو باز میگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی ‌ ‌ از او ز بند هر گروهی

بر وحشت خلق راه بسته ‌ ‌ وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چه مسافران رنجور ‌ ‌ از بیم ددان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش ‌ ‌ پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر ‌ ‌ [illegible]

خال تو ولی ز روی تو فرد ‌ ‌ روی تو بحال نیست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی ‌ ‌ یعنی حبشی مثال گشتی

مجنون چه شنید پیش خواندش ‌ ‌ هم زانوی خویشتن نشاندش
جنبش خبری ز هر نشانی ‌ ‌ آسوده بصحبتش زمانی

چون یافت سلیمش آنچنان عور ‌ ‌ بی کور و کفن میان آن گور
از جامه تنی که داشت دربار ‌ ‌ آورد و نمود عذر بسیار

یک جامه علامیت در پوشش ‌ ‌ با من بجلال زاده که کوشش
گفتا تن من ز جامه دور است ‌ ‌ کاین آتش تیز دان بخور است

چندید و نظاره کردم ‌ ‌ پوشیدم و پاره پاره کردم
از بسکه سلیم باز کوشید ‌ ‌ آن جامه چنانکه بود پوشید

آورد بسی طعام در پیش ‌ ‌ بریان کلیچه از عدد بیش
چندانکه در او نمود [illegible] ‌ ‌ زان سفره نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد ‌ ‌ زو می ستد و بوحش میداد
پرسید سلیم [illegible] ‌ ‌ کای خورده نخوری شب و روز

از طعمه تواند آدمی زیست ‌ ‌ گر آدمئی طعام تو چیست
گفت ای [illegible] ‌ ‌ ت

قوت دل من [illegible] ‌ ‌ باشد چه نسیم صبحگاهی
ور لی [illegible]



هر باد که بوی دلبر آرد ... شک نیست که جان من آرد

از گرسنگی چه مستمندم ... صنعی ز درخت مستمندم

چون باز بریدم از خورشها ... فارغ شده ام ز پرورشها

زینسان که منم بدین نزاری ... مستغنیم از طعام خواری

خورد دگر خورد کورن باشیر ... ایشان بخورند من شوم سیر

برغبت آن دیدن خواری ... گردم بجواب نرم باری

هستم هر شب فتاده در سنگ ... روزم نبود ز تنگ روزیم ننگ

دانم ز غذام با گیاهی ... ز هفته بماهی

در نای گلوم نان نگنجد ... کز نانکه فرو برد برنجد

انا که ادم ز خورش مست ... کز من نخورم خورنده هست

چون دید سلیم کان خردمند ... از نان بگیاه گشت خورسند

گر خوردن دانه های ایام ... بس مرغ که او فتاد در دام

ز آنکه هوای دانه پیش است ... رنج و خطر زمانه پیش است

هر کوچه تو قانع از گیاهست ... در عالم خویش پادشاهست

حکایت

گویند ملکی ز نامداران ... میرفت برسم شهریاران

آمد مجنس که آن جوان مرد ... ماوا که از آن خرابه چون کرد

خوردش چه و خوابگاه او چیست ... اندازه آتش از کجا و خود کیست

با حاجب خویش پیش او راند

گفت این همه خرابه خورسند

مطرح آهوان و دده

بر خانه زاهدی گذر داشت ... کان زاهد از جهان خبر داشت

پرسید ز خواجگان خود شاه ... کاینمرد چه میکند در این ماه

از خلق جهان گرفته دوری ... در ساخته با چنین صبوری

حاجب سوی زاهد آمد از راه ... تا آوردش بسجده شاه

باری ز چه میکنی در این کار ... قوتی ز چه میخوری درین غار

برداشت و گفت خوردم آ ... این نیست گیا کل انگبینست

گر تو سران کیا بیابی | از خدمت شه فلاح یابی
حاجب چه سخن شنید از دست | شد گرم و زبان ... بست
در پای رضای او فتاد | میکرد دعا و بوسه میداد
خورسند بجنبه از جنبیدست | خورسند براو ولایت بست
مجنون ز نشاط آن فغانه | بر جست و نشست شادمانه
دل داده بدوستان زمانی | پرسید ز هرکسان نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش | پرسید ز حال او ز خویش
کامرغ شکسته بال جفتست | کارش چو رسید حال پیدا
با آنکه از او سیاه روئیم | هم هندوک سیاه اوییم
در هجر تنم که با تو هسته | هستم بمجالس آن ده مند
چون دید سلیم کان در پیش | دارد سر مهر مادر خویش
پیکان نگذشت کو بهرجا | آورد زخانه مادرش را
مادر که ز دور روی پسر دید | احوال بگوئید و گر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته | وان آینه زنگ خورده گشته
اندام تنش شکسته شد خورد | زانده وه پسر بدست و پا مرد
گذشت آب دیده در دگیتر | که گرد نشانه گلک مو بیز
سر تا قدمش بحسرت مالید | در هر قدمی بدرد نالید
میسپرد بهر کناره دست | که آید سوی که در هم بست
گه گرد ز برودی از عذارش | که کند ز پای خسته خارش
چون گرد ز روی مهربانی | با او تعلق آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتازیست | بازیست نه جای شغبازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی | وانکه تو گهی هنوز در مستی
بگذشت پدر شکایت آلود | من نیز گذشته گیرم زود
برخیز بیا بخانه خویش | بر هم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش و گر طیورند | تا شب بچه در آشیانه دورند
چون شب فشانه خود آیند | هر مرغ بخانه خود آیند
از خلق گرفته چند باشی | آسوده نخفته چند باشی
روزی دو که هست عمر بر جای | بر بستر خود دراز کن پای
چندین که تهی بگرد هر غار | پاره بسر نورد در سر مار
جانست بسنگ ریزه منشین | ایجان مکن این ستیزه منشین
جان و دل خود بتن مرنجان | نه سنگدلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیر های مادر | افروخت چو شعله های آذر
گفتا بقدم تو فرسر من | رنج صدف تو گوهر من
بالیده دانه تو گشتم | با خاک کف تو در بهشتم
کار من اگر چنین بد افتاد | وین کار مرا نه از خود افتاد
کو سنید کرا کجا کند سود | تا این کار فتاد بودنی بود
افتاد هزار بار دام این کار | آن چاره فتاده گشت این بار
عشقی بچنین بلا و خواری | وانکه نباشد آشنا ...
من دانی که مرغ جانم | از قالب این قفس رهانم
در دام تنی مراد کرد بار | در دو نفس شوم گرفتار
دعوت بکنم بخانه بردن | پرتسم و بال خانه مردن
من زنده که د... گشتم | با آنکه بخانه در ... م
با دشمن این سرود گوئی | با با ... نخ ... ئی
در خانه مرغ ساز ... فته | باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه نا گزیر است | آن نزد بود که خانه گیر است
بگذار مرا در این چنین درد | من گرد زده تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد | در سایه پای مادر افتاد
زانجا که گذشت پاس زایش | ... رسید بعد رفاه پیش
گردوش بوداع شد در آن دشت | مادر بگریست و باز پس گشت
مجنون پدرش جهان بسر برد | او نیز در آرزوی او مرد
پیروز جهان جهان ربا ثبت | انصاف ده دلبری چو بوفاست
کیستی که سر وفا ندارد | گوشه که کس آشنا ندارد
وین مهد شکی که سوز کار است | چون بر گذران تخم کار است
کار دوسه تخم را آغاز | چون کشته رسید بد درو باز
افروزنده هر شبی چراغی | بر جان نهدش بروز داغی
چون صبح دمید بود ... باز | تا مرد از این جهان که و زاد
گردن که طلسم کار ساز است | با با بجهان چراغ باز نیست
مادر که ز فلک بود | ... ی کرد ...
آنکه شود این گره گشاده | گرچار فرس شوی پیاده
چون رشته جان ... شد | ...
این بود که نه گره نشانی | تو ناقه سوار کرده تا بی
... تا سوار چرخ گردان | ... شد پیاده

نور نه سپید بیم ... کان
مجنون به هنان نصیب سیه خوانی
سر ... جریده بر جریده
یکباره کرد سلیم دلدار
کان پیره زن بلا رسیده
مجنون ز رحیل مادر خویش
... ز مادر و پدر یاد
کر روی دل این و که در آن سود
دیده در آبدان نزاری
هر دیده ز روی سیل خیزی
گردند بناز بر ورش جهد
بیکشت بکوه و دشت ...
[illegible]
هر که نباش بر ز دولت
غافل از آنکه مرد نیست
... ضعف حالی
... کوه قاف ...
سر خود مبین کو چه ...
[illegible]
[illegible]
... رنگ ...
... چون خودی ...
[illegible]
چون شعله دست ...
ببلی ز کرامت بحساری
... ز غم یار چون دم ...
[illegible]
... پای ...
... جوئی بمهر ...
... رنگ ...
... شکسته ...

خبر یافتن مجنون از فوت مادر

بشنود که شب ده بر شب شد
آمد بر آن غریب مهجور
دوران ز تو هم نهاد دیده
زد دست ز جیل بر سر و روش
شد بر سر خاک او بفریاد
دار و بس مرگ کی کند دور
افتاده بخاک دریجواری
میکرد براو گلاب ریزی
تا با دلش کنند هم عهد
دل پر جگر و جگر پر از خون
زیرا که ندید در سرش خبر
گر دم بود از هزار سالست
وا که نه که جان سپرده ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... خوش ...
... خود بهری کمان ... سستی
وان بر کات گیر گردد
میسوز تو همیشه سازست
گر حاجت عشق باشی آزاد
چون شمع ز چنگ خود خور

از مادر خود خبر نبود ... ش
دادش خورش و لباس پوشید
رخت از بنگه این سرا برد
نالید چنانکه در سحر چاپ
بر تربت هر دو زار نالید
خویشان چو طریق او شنیدند
خوانابه زدیده تا کشادند
چون هوش رسید کشته ...
آهی زد و راه کوه بر دشت
مشتی دد کان فتاده از پس
زین عمر چه پای برق در راه
چون عمر نشان مرگ دارد
تا کی بخود است غرور باشد
بر ذره که در نشان ...
بنگر تو چه برگ با چه شاخی
بر علم خود ار بسیج یابی
این چون و دراز بیست همه هست
بر خاک نشین و باد مفروش
در سایه آن قرا ... چند
انگاه رسی بسر بلندی
تا تا ... سان بباشی
تا با نو بنشست نظامی

فرزند بی مادر ... بر طاق
سبزه ... زبانی
کامد اجل از جهان ربودش
با تم زده گونه بر خروشید
دار ز روی تو چون پدر مرد
افتاده چنانکه شیشه بر سنگ
در مشهد هر دو روی مالید
یکیک ز قبیله میدوید
در پای فتاده او فتاده
داد و دید او درود بسیار
رخت خود از آن گروه بر داشت
با ... کس و ته یار او کس
میکرد چو ... دست کوتاه
با عشوه او چه برگ دارد
مرگ ... دور باشد
او را ... خویش ... ل ... کهش
در مزرعه بدین فراخی
خود را ز محیط اگر بیچ یابی
در قالب این فواره پست
نیکی خود را بخاک پوشش
گویی که منم جهان خداوند
کاین شوی از نیاز مندی
با گربه خاک ... کس نباشی
سلطان جهان کند غلامی
دربانوی قلعه عماری
یعنی بهزار غم گرفتار
زندانی بند گشته بی بند
در رخنه در بت پرستان
دیدی سوی دیسبرد و مهرها
مشغول بیار و فارغ از شوی
باشد ز ... بستش ...

خواندن لیلی مجنون را

در سینه ... با تا شه
بر من ز ... شکستی لباس
گردی بمه رود جانفشانی
شب زنگی هجر ... چون
دور از حد دشمنان ...

در حلقه ... گره بند
تا کس بر دار ز ... چه ... ان
لیلی ز سر گرفته چهری
لیلی ... آمد از سر کوی
... آمد از راه

ناگاه پدید شد چمان سپهر
پرسید ز من نعمت حصاری
پرا ز مهر گفتمش ای ماه
لیلی گویان بسر دوگاهی
گفتا منم از غم تو دلسوز
او بر سر کوه سبز ره آه
کاین رهبستان و بازپس کرد
حالی چو بیاوری ز ره اش
کرده دگری من او فتاده
حیران ز رشته در کمربست
شد کوه بکوه پیر چون باد
تا عاقبتش فتاده بر خاک
مجنون چو دو دیده دور چهر
چون وحش جدا شد از کنارش
گفت ای به تو ملک عشق برجای
لیلی چو جهیز جان است
دیراست که روی تو ندیدست
تو نیز بروی او شوی شاد
نخلستانی است خوب خوش رنگ
میعاد که بهار تا آنجاست
مجنون که موافقت ببست
تشنه ز فرات چون گریزد
اقبال مطیع و بخت منقاد
برآمد … که گره بنیاد
ز نشو بدیار خود بده کام
بنشینم چو شمع سفره و دم
گر زانکه نشوی دل بدادم
زانحرف که عیبناک باشد
روزی که عاشقی تمام است
او خواند بیت و من کنم گوش تر

گر چاره گری نکرد نصیر
گز سر فلک خبر چه داری
آن یوسف تو مانده در چاه
لیلی جویان بهر مقامی
گر من شده روز او به آموز
من افتاده در بن چاه
با او نفسی دو مشغل کرد
فشان بفلان نظاره کاهش
از خواندن بیت او گشاده
زان نقطه رخت بر بست
گاهی بخراب و گه بآباد
بر دامن کوه یافت غمناک
چون طفل نمود میل در شیر
برآمد و شد سپاسدارش
تا باشد عشق پای برجای
در دوستی تو پیش از آنست
نه از لفظ تو نکته شنیدست
از بند فراق کردی آزاد
درهم شده پیش چشمه سنگ
انجاست کلید کارت آنجاست
از کشش کشش مخالفت نیست
با غالب باد چون ستیزد
آمد بقرارگاه میعاد
با آن بت خرگهی خبر داد
آرام گرفت و رفت از آرام
گر پیش تگ روم بسوزم
آخر نه چنان حرام زادم
آن کو جریده پاک باشد
زین پیش غرض بر او حرام
او آرد باده من کنم نوش

در راه رسش چو خضر پویان
آن وحش نشین وحشت انگیز
او از گشاده چون منادی
از نیک و بد خودش خبر نیست
از درد نه ام بگریان فرد
از گوش گشاد گوهری چند
نزدیک من آرش از ره دور
باشد که ز گفتهای خوشنم
دیراست که روی تو ندیده
دستی غم سلسله ندیده
روزی که چنین اندر آن بوم
پرامن او درمه چند
زد بر دو دگان تندی آواز
اول سر خویش بر زمین زد
از چشمه خود چو خضر برخور
پرسید … سلامت
گو شد گهی دمبت به چند
خوانی غزلی در آتش انگیز
بر اوج سپهر برکشیده
وانگه سببی که داشت در بند
پی در پی او نهاد و بشتافت
با او دو دگان بعهد سرا
بنشست بزیر نخل منظور
خرگاه نشین تب پریروی
فرمود به پیر کای جوانمرد
شو فیست مرا اگر …
زین پیش شدن خطر هلاکست
تا چون که بداوری نشیند
در جوه که آن لبان چو قند
پرا ز بر آن نهال نوبر

اینجاره مای وداع جویان
بر یاد که میکند زبان تیز
میگردد در میان وادی
جز بر لبلیش که در … نیست
فرقیست میان ما درین راه
پرسید و به پیش بر افکند
چندان که نظر کنم در آن نور
خواند دو سه بیت شعر بشنیم
زان لفظ تو نکته شنیده
پرواز بی آن … رسیده
احوال درین نکشت معلوم
حارث شده چون خزینه …
تا سر بکشند سوی او باز
وانگه درود آفرین زد
آفاق نورد چون سکندر
خواند بار او تمامت
با تو دو بدو بهم نشیند
باز از گذشته … تیز
زیرش همه سبزه بر دمیده
پوشید درو بعهد سوگند
در زندگی آب زندگی یافت
چون لشکر سک عهد با شاه
تا چنگه دوان زود و ر
همچون پریان پرید از کوی
زین پیش مرا نماند یاور
اینجال …
در … بکر
از گرده جای …
تشریف دهد … خورد
آمد سوالی بود …
بر رفته سپی …

دیدش بزمین برادفتاده
چون هوش بنفزاد درآمد
این بوی نه بوی نوبهارست
پرزد چشق آزمائی
بی دیدن روی او چنینی
چون من شده ام اسیر تو مست
گردانگی از نشیمن داز
آیا تو کجا ز ما نشستم
دورانده ز دو خدای مایم
در بند کی زمانه آزاد
گر راه عشق بر اسمائی
جز در غم تو قدم نداریم
ای بسکه در هر کار
انکس که زخون خود بترسد
شب خوش نکنم که غیرت دیگر
تا جان منت قدم نیازد
جائی همه بار نامه
جائی که ز لب تو آید
بسیار کسان ترا غلامند
وانگاه کسی که یار مست باد
وان دل دل تو چنین تو آست
وجود گشت که رشته نیست
بادام که نکته نغز دارد
آن کیست که از همه بیعاش
جا قبت خریده دنیا چیست
هستم من بی پناه و پیوند
آن بام ازو بجان فزائی
یکبار تو هیچی گر نیم
در بزم تو انگه بود و تو مالدار ی
هم بیکه پرهیزم هستند تو دیدم
ست

آرام رسیده هوش داده
با پرنشست و خوش بر آمد
بوی سر زلف آن نگار است
گفتا که خطاست این جدائی
چون باشد چون اگر نه چنی

بادی ز ردش نو نیم برزد
گفت این چه بهار بود کو ے
با دست غلیم نفز و دلجوی
کو نکته نخوانده بارت آید
گفتا مکن ای سلیم دل مرد

ابیات خواندن مجنون پیش لیلی

تو دان که ز ما تو را اسیرم
چو ماه شبی شده نما هیم
هم شاد بپاد ما بهم شاد
در ده نه ولاف کد خدائی
غمخوار توایم و غم نداریم
عیاره و عاشق تو عیار
از کشتن بنک و بد بترسد
منو شب اد انکسی خوشش
یعنی که دو جان بهم نشاند
سغز ول کشش زکار رفا ته
آید لب و مرا نشاید
اما نه چو من مطیع تا مند
باشیم بدلی که دشت باد
یعنی دل آو دل خرابست
تا آن دو عدو یکی شود بست
یکتن بود و دو مغز دارد
بر نکته تو زنند تا مش
وان نیز نیافت یافت
در بند کست چه کل کمر بند
کار زده میان مو سیائی
در جنب سکان از آن نشینم
من خالیم و تو خالدار ی
خلخال ترا ادم خریدم
مجنون زده رتو بیجانست

مائیم و نوای بینوائی
افلاس خران جان فروشیم
تشنه جگر و غریق آبیم
بی بهره دو دیده حقه بازیم
در عالم اگر چه سست خیزیم
عیار که نغز دلکو را
گر کی از زمه چون هراس دارد
با آمده و رفته این چه نازست
تا جان نبرد در خانه بیرون
جانی به از این به یار درده
وانجان که لب تو اش خرابست
تا هست ز هستی تو نامم
زین پس من و تو من و زین پس
صبحی تو و با تو زیست نتوان
چون نکته ما یکانه گردد
انچه آن صنما تو دولت
سر زر زلغ ترا نشاید
گرچه تو زخنده پر بزاد
بادیگر زکوی تو بر آید
تو سنگدلی و رقیب سنگدل
یعنی دو دکان مرا بدنبال
تو بار زر و بادرم هر سال
ابر از پی نوبهار بگریست
چرخ از رخ تو جمال گیرد

آبی زمی سنگ بر دلش زد
کاورد با عبیر بو ئی
باد اول من فدای آن بوی
از سینه د کنار رست آید
پیراهن انچه دست تا وردد
می زانتوان گرفت در دست
این چنک چند را سر آغاز
بس اند اگر حریف مائی
خز باره مکن پلاس پوشیم
شب کور و ندیم آفتابیم
بی پای و رکاب بستازیم
در کو جگر رحیل بسته ایم
خود را کشد انکسی عدو را
با خود نه دو پلاس دارد
تا کشته در دو این چه سازست
تا تی تو ازین بهانه بیرون
پائی به ازین بکار در نه
گنجینه عمر جاودانست
آسوده و تندرست شاده
یکدل بمیان ما دو کس
الا یکی دل و بصد جان
نقش دوئی ز میانه گردد
دورم من از انچه از تو دورست
زیر علم ترا نشاید
آزادتری ز سرو آزاد
دل بخشد و زنگ دل زداید
من خاک ره سکان آن کو
هستند سکان تیز چنگال
خالت درم و زرست خلخال
مجنون ز پی تو یار بگریست
مجنون برخ تو فال گیرد

یارب

یارب چه خوش نغان باشد
من با تو نشسته گوش تا گوش
کردم بخمار زکس مست
با مادرت نشسته گیرم
که لعف برفکنم بدشت
کز دکلت بنفشه کارم
یارب چه بود اگر چنین روی
شود بهره مرم ... چند بین
زنترم کش زبیسم اغیار
بینی دو سه پر بهان خوانوش
کردوستی گشت با ... سند
اینجا بدرآی و خرم و شاد
از تشنگی جبالت بجان
اهم خوردن ... مست ...
ابرزم تو می جسته فالست
دریا کشم اگر کف تو ساقی
مست تو شوم و کام بردار
سلطان که سر برباغ جوید
هرجا که چراغ باشد
خوشتر جو از اگر چو تو شوم مست
در هر ندمی کنم صبوحی
این گفت و گرفت راه صحرا
زانسو دچار از آن چمن گاه
وانای سخن چنین کند یاد
هم صید بلا بدو رسیده
چو جاز سر شهر با درس
شد شهر بشهر تا بغداد
افتاد سلام گران خاک
در جستن آن غریب دلتنگ
پر افشاز و کوش جوانی
چون دید که آمد از ره دور

گر باشی شبستان باشد
من با تو کشیده نوش در نوش
مستانه زنم ببلبل مست
سیب زنخت بدست گیرم
گر عقده برون کنم زکوشت
کای بنفشه گل برآرم
برکار تو دو چو خوش بود ری
زیر و زبرم ... چند بین
کس را نه بکرد و کار تو کار
کرده بدو بنک تو فراموش
هم دوستی از پست تبا شد
کین است حصار این آباد
جو جو شده ام چو حالت ایجان
می خوردن با تو نیز دانم
بینی بهشت می حلالست
نکذارم نیم جرعه باقی
مستانه تو بنز جام بردار
بخچه شب چراغ جوید
زندان بود ارچه باغ باشد
در حلقه زلف آورم دست
در هر نفسی کنم فتوحی

مهتاب شبی چو روز روشن
در بزم نشست چو رود و چنگ
بر بام شکم شکنج کیسوت
گر نادر تراچو سیب ساییم
گر از غضب بیفشه شویم
گرد ربرو خود کنم نشست
خوش بر بزم آنچنان سرودی
آنجا که تو نی مرا نه جا نی
گر بر خیزی دگر نشینی
گر دست بگیرت خطیری
انجا کنی گر بیم جاست
چند ... که آفتاب هم
یکچند بی دلم درین کار
گردی گران شکل فراموش
با اینکه من داغ در دست
بر باد تو می کجا برد هوش
جرعی بصبوح خورد نتوان
آید نزد بود که از سر رنج
در نزد غمت دلم زبون آید
گیرم سر زلف تو بازار
یارب تو مرا کی چنین روز

تنها من و تو بیان گلشن
پنهان گشته چو لعل در سنگ
تا گوش کشم کمان ابرو
گر سیب ترا چو نار خوانیم
گر با رطب به بیه گو یم
گر نار غم دهم بدست
گر کشکله از میان ... دوری
و انجا که خوش است گر بدانی
خود را متغیر ... بینی
آخر ز تو راست پای گیری
دالی قیر در میان است
شد غریب ... چون سرایم
خوناب دلم وی بخورد
چندانکه دو بد و جفت خرگوش
بزنیکه ز بوی جشوم مست
گر ز هر خورم که هم بود نوش
در یزد ه صبوح کرد نتوان
و ر ناکی طلب کند گنج
دستی بزنم که دست ...
مستانه ... بیاز ار
رو ... بت جهانسوز
خون دل ... صفرا
شد ... کرده سوی خرگاه
کمونی گشته از گی موی
اقبال با و سلام کرده
آنرا که داشت سوی او راه
گرد سماع با حریفان
بگذاشت عنان او ز انگشت

آشفته شدن سلام بغدادی با مجنون

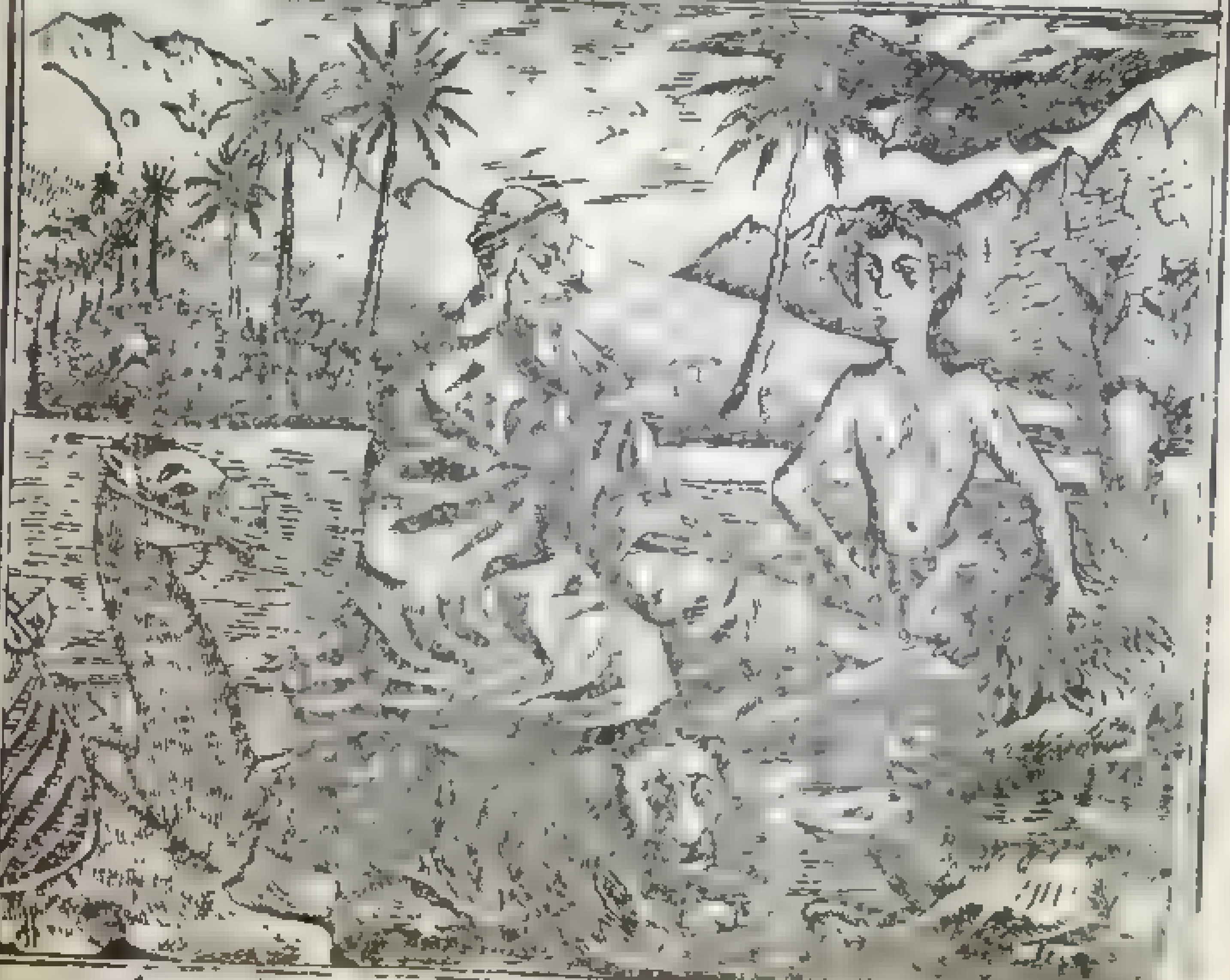
کز جمله مشعاری بغداد
هم سبلی عاشقی چشیده
شد فتنه عشق در جهان فاش
آوازه عشق او در افتاد
آید بسلام آن هوسناک
در باد پرید چند فرسنگ
حلقه شده بر مثال طوقی
نزدیک وی آن جوان سنطور

عاشق پسری بدآشنا رو
... بسلام نام کرده
...
از نظم ...
بربسته بنا ...
پرسید نشان و باغش جای
او کرده ز راه ذوق داری
زد با کمند بر آن ... پایل

بودار همه خواب و خورد ...
قلمان بود داغ شده ...
بگرفته شبی ... برای

چو دید سلام خود وفا می / داوش ز میان جان سلامی
کرد پرسش نکو رخ گرامی / پرسیدش از کجا خرامی
آمد بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
عزت ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
بر پای عمر اگر توانم / جز با تو نرانم و برانم
چندان سخن تو یاد گیرم / کاسوده شود بدان ضمیرم
کی ده کشید خود سیاهم / بپذیر کزین یکی سیاهم
من بر بنگ عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم

مجنون بگشاد از سلامش / ننمود نفس ملی تمامش
گفت ای غرض ترا نشانه / آوارگی مرا بهانه
در شهر خود آرمیده بودم / هرگز سفری ندیده بودم
چون کرد مرا صدای روزی / روی تو بدین جهانفروزی
زین پس من و خاکبوس پایت / گردن بکشم ز حکم و رایت
گستاخ ترم بجود رها کن / اما خبرم بخود آشنا کن
بنده شدن چو من جوانی / دانم که ندارت زیانی
مجنون چو دل بر رخ او / زد خنده و داد پاسخ او



ای خواجه خوب و نازپرورد / ره پرخطر است بازپس گرد
من جز سر دام و دد ندارم / پای تو پای خود ندارم
تو آمده که ماند این دام / هیچی دگرم نه بر اندام
[illegible] دو نماند اری / دیوانه من محنتم گزیرد
[illegible] نبوده ام / از نوع طلب کرم بس اودی
/ با آتش من شبی نسازی
/ اینک من و راه آشنا باش

نه مرد منی اگرچه مردی / گر صد غم من یکی تو خوردی
خواهم که بدین دو رنده چند / از گرده خویشتن بدم بند
یار اگر ز خوی خود ملالست / با خوی تو ساختن محالست
هر روز بمنزلی گریزم / هر شب بخرابه بستر ترم
چون آهن اگر هیولی گردی / زاهد منی طول کردی
من مفلسم و دوا ندارم / مهمان تو ره دوا ندارم
با من تو کمی اندرین پوست / من خود کشم تو خود ببتو [illegible]

من بند قبای تو کنم سست
با سست خلاصت همنشستی
گر بر علم ری بریدی
زین سم که برنج برنخیزی
گفتا بجدای اگر بکوشی
گر سوزند بسجده رهم
بگشاد سلام سفره خویش
نان خوردن اگرچه دیده زیست
گفتا من ازین حساب فردم
چون من نهاد خویش را کم
[illegible] ردی کند [illegible]
دادم دل تو چنین [illegible] نماند
تا چشم بهم [illegible] ده گردد
[illegible] گر دی اگرچه [illegible]
در فضل و عنایتی [illegible]
[illegible]
[illegible] گر [illegible] ستم
[illegible] نه زبانها
خفتست خلاصه وجودم
با هستی من کرا [illegible] است
[illegible] ز دل من توان ستر [illegible]
در خاست حال خویش بنگر
[illegible] گره کردم
[illegible] که دل شود گرم
چون خرقه او حریف بشناخت
گر سخت بود کمان [illegible]
هر قصه که خواهیش [illegible]
مجنون و سلام روزکی چند
هر بیت که نقش آن جا کرد
بیچاره سلام زو آن [illegible]
گر داد ز سر عاشقی و دانش

تو یاد کری گره کنی چست
من بت‌شکن و تو بت‌پرستی
ایمن رهی تو رنج دیدی
در رنج ضرورتی گزیدی
گر تشنه زلال را بنوشی
در بجده سود زخوا [illegible]
حلوا و کلیچه ریخت در پیش
زین بگذر و نواله [illegible]
کانجا که غذا خوراست خوردم
کی بخورشی بود [illegible]
زین پس گند [illegible]
[illegible] دل تو بجز نماند
صد در فلک گشاده گردد
چندانکه گر [illegible] بخندد
دادم ز چنین [illegible]
این کوزه [illegible] شود سرد
با تشنه هوا پرستم
[illegible] بقبل پا کی
عشق آتش گشت و من چو دودم
من [illegible] اگر هست [illegible]
گر ریگ زمین توان شمردن
از علم و کمال خویش [illegible]
[illegible] بجواب نرم کردم
[illegible] از آن میانه آزرم
حرفی ز بغداد [illegible]
گستاخ کشیدن آفت نست
شرطست نخست آزمودن
بود ز بیم [illegible]
بر یاد گرفتی آنجوان مرد
از خواب گریز بود و خورد
بگذاشت میان آن [illegible]

من بسته خود فشانم از دوش
بگذار مرا درین خرابی
چون با همه‌شیم غریب و غمخوار
در نوش سلام آرزومند
بگذار مرا که از شتابی
مجنون بگذاشت از بسی جهد
گفتا بگشای چهره با من
مردار چه طبیع مرد با شد
نیروی کسی بنان و حلواست
چو دید سلام کان جگرسوز
سینه ودستش بدنوازی
گردنده فلک شتاب گردست
زین غم چه اگر غمی بباشی
من نیز چه نوشگنه بودم
فریادم شوی تو نیز خاموش
[illegible]
[illegible] لت
[illegible]
عشق آمد [illegible]
گر گرد و دل من [illegible]
در صحبت [illegible]
بنگو [illegible]
چندان سلامت با ز [illegible]
[illegible] عجب کرد
گستاخ سخن مباش [illegible]
گر مست بود [illegible]
اول رسن است و انگهی چاه
زان تحفه که در میانه میرفت
مجنون ز ره ضعیف حالی
چون سفرهٔ [illegible]
زان مرحله رفت سوی بغداد

تو یاد کری شوی هم آغوش
گر من دم بیخودی نیابی
[illegible] بگو و بگذار
پذرفته شد حدیث آن پند
[illegible] تماز [illegible]
تا عهد بسر برد در آن عهد
[illegible] شکن بحر با من
نیروی قنش بخور و با شد
کو را بخودی خویش پروست
نه خنده و نه خورد نه شب [illegible]
کان به که درین بلا نبازی
[illegible]
[illegible] سبز [illegible]
دل خسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] میانه
[illegible] شود کم
[illegible] عیب کوتاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بی پای کجا شود [illegible]
هر دم غزلی [illegible]
بود از همه خواب و خورد [illegible]
[illegible] بود [illegible]
بگرفته [illegible]

هرجا

رها کی نصیب خواهی

مغز شنونده خیره ماندی

تا ظن نبری که بود مجنون

زین شیفتگان که هست آواز

در صفت صحبت مجنون گوید

بر روزه و بی نماز و بی نور
در نماز و روزه بود در دور
دانسته دانش نهانی
داننده هر که بی تفکر
آگاه شده بلبلی و رنگ
هر شخص که رو نگرد با سیر
مجنون که رفیق ره صحبت
دیگر شدن دو هم جان بود
میگرد ز طمع دست کوتاه
بی کام تهی و بود کامش
پرسید ز او استاد دانا
کامی که برآیدش در آن کار
از کام گرفتنی جهان رست
گویند که بود هم از آن دو
اندوه گرفته بردلش کوه
از آن دو میان دیو زاده
او تیر قضای عشق خورده
در عشق لیلی آشنا نیست
بر هر دو طرف زهم نشانی
وان شیفته تیز از آن پری
شمشاد نشین و ارغوان خد
شوری شبی فریب سازی
از سوی شکفته تر و تا نی
چون شهد بود شیر با داد
آبی نه و لیک آب جانی
هم تا رم آفتاب رویش
زینت ز جهان او در ایام
تا بر چه صفت کند دل آرا
بر روی غم او که بهتری داشت
با خبر شد از آن و ماند در کار

دل کرده مدار آسمانی
دیوانه تر بود از آنچنان در
میگرد بسیج راه ایرک
دشوار برون رود از این دیر
میگرد در رفق راه راست
زحمت از کیش زهم آن بود
معشوقه بهانه بود در راه
میداشت چه تیغ با میش
از حالت و شقی نوا نا
بکام چرا گذشت سی سال
سی سال مراد خویش بیحیت

زیبا تحفش چو نکته بر زر
ترتیب جهان فکنده چون شب
گر رستنش که بود دشوار
انجا ز کی یک سخت گیرد
تا چون بکار جان رسد تیر
میبود نوالهای چون زهر
تا گر زند آرزو دلش راهی
زان کام نجست آن پریزاد
کو را بمراد خویش ره بود
گفتا که یک مراد عالی
بیرون نبی از دو کون یککام

قصه زید عرب

دیو کنیش خلاص داده
سر در سر کار عشق کرده
عشق آمد و برد خانمانش
افتاده نشان مهربانی
آویخته داشت دل بگیسوی
سیماب سرین دختران قد
خوبان طراز را طرازی
در زیر کشیده ترمیانی
شکر شکن و طبرزد آزار
آبی که بدوست مهربانی
هم قافله عبیر مویش
هم رنجهان در نفس تام
تا لعل جدا کند زخارا
آن بهتری از توانگری داشت
گم گرفت و او گرفتار

پاکیزه جوانی از سر پر
نامش بزمانه زید موصوف
با دختر عم خویش در بند
آن لعبت خوبروی زیبا
کافروخته روی بود و بدرام
جانش نبی بدلبری طاق
سر پیچ کن هزار صنعا
ساده زنخی چو سیب سنگی
در لب شکر طبرزد انگیز
سروی نه چنانکه سرو لب بر
شب با خم زلف او بدبی
زید از غم آن بت نیازی
زان جنس داشت عیب هیچ
مال از عم خواست عم نبیداد
روز و شب از آرزوی جانان

بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانسته سوم چرخ را خور
بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
بی ترمی گرفته در دست
آسانی مرگ جست از آن کار
در وقت رحیل سخت میرد
گوید که بیار گو بدستش گیر
کو بهره نخورده از این دهر
دار و ز جهان فریب کاهی
تا خانه عشق مانده آباد
مهلت دادن چکار که بود
گشتی عشق از مراد خالی
گر یابی از این رحیق یکجام
زنجیر بری دگر در آن جور
او کوه گرفته از پس اندوه
گفتی غزلی لطیف چون در
خوبش چو زید دمر سر شو
او نیز بدو هم آرزومند
زان دلشده بود ناشکیبا
پاکیزه نهاد و نازک اندام
آشوب جهان دشوار آفاق
صفرا شکن هزار سودا
سوزان تر از آن که ریگ گرما
در بوسه طبرزد شکر ریز
سرو یکه برسش گلاب دلکش
صبح از سر کوی او نسیمی
مشغول شده بچاره سازی
گر مال جهان نداشت چیزی
دختر طلبید و عم نمیداد
میگشت بشکل ناتوانان

بگذشت سرودهای دلسوز — زان روز مباد کس بدان روز

هم دختر خویش را ببندد پیر — سرپنجه نشست [illegible] بزنجیر

او را بگذاشت و دیگری جست — درویش بدار توانگری جست

تا عاقبت از صلاح او رست — [illegible] توانگری [illegible]

چون زید بریده گشت از آن گاه — سوداش بباده شد در از راه

از خواب و خور آنچنان تهی شد — گردی بجهان [illegible] شد

مجنون صفت اوفتاده در بست — در سلسله ماند پای با دست

از بیهنری و بی نوائی — یاران همه گرد [illegible]

[illegible] ماند و یکدل و بلاکش — وان نیز فتاده هم در آتش

زان سوختگی که در جگر داشت — لیلی بشنید او خبر داشت

دیگر بر خویش خواندی او را — بنواختی و نشاندی او را

پرسیدی از آن نشان آن کار — [illegible]

چندین بوفای [illegible] نظر داشت — گر راز دل خودش خبر داشت

وقتی که بدوست داد پیغام — او برد پیام آن دل آرام

مجنون به پیام دلنوازش — با رقص شدی به پیشوازش

[illegible] هر بیت [illegible] بود — پیغام [illegible]

[illegible] بیت گران رسیده را [illegible] — منظوم شدی ز بهر آن [illegible]

[illegible] — [illegible]

از دوست بدوست رهبر او بود — نامه بر و نامه آور او بود

یک روز [illegible] مجنون — چندی سخنی [illegible]

[illegible] سر نوشته بگفت — کانکس که تو خواندی این گهر سفت

دیوانگی از چه پیشه گیرد — [illegible]

[illegible] سخنی بدین بلندی — وانگاه بدین فسوس بندی

گر خود صفت [illegible] زیاده باشی — [illegible] زیاده [illegible]

[illegible] گر بی کرسینم من — [illegible] من

هم آخر کار صبر کردم — [illegible]

[illegible] کی [illegible] آرام — کاشفته دریغ شد ترا نام

مجنون ز [illegible] بود — [illegible]

[illegible] که زید شنید آتش گفت — [illegible] آشفت

کی زید سخن زیاده کردی — [illegible]

[illegible] یک من [illegible] پیام آری — بگذار دگر ز باد و کاری

تا چند سخن زیاده گفتی — [illegible]

دیوانه‌ئی چرا مرا نام — دیوانه جهت گوست خودکام

من دیو تهم که دیو بندم — [illegible]

گو یم ش من بخوی دیوست — وین از کرم جان هدیه است

[illegible] خوش [illegible] دود — [illegible]

علم ز لطافت آنچه دیده — گرد [illegible] من و بال دیده

اگر قامت من ز اصل کج بود — [illegible]

نغمه بدو دست راست ناید — هر نغمه کج و نغمه راست ناید

تا کج نبود کمان [illegible] — [illegible]

[illegible] گر و سپند سوزم — بر خود گره سپند سوزم

من [illegible] چشم [illegible] — [illegible]

آنکس که بچشم بد در آید — زانکه بچشم خود در آید

دیوانگی بود در آن سخت — [illegible] خود کند [illegible]

من خود بهزار چاره چست — بند بگو مرا است میکنم سست

زین ده که بجان نامه دارم — [illegible] جامه [illegible]

[illegible] کشکسته شد میانش — گو نیز مباد باد با شش

زان پیش که کشتیم شود غرق — [illegible] زبان [illegible]

در بند و ضوی آنچنانم — [illegible] گش و [illegible] انداختم

جان کندنی از هزار مسمار — [illegible] شوار

شرط است جریده ایستادن — زد جان طلبیدن از تو دادن

پیدا است که من درین دام — [illegible] کام

در حلقهٔ چشمهای این شست — زاندیشه عرق میزنم دست

گو شم که از این رواق پرغار — [illegible]

بگشای بخنده کس [illegible] — کان بخت دگر بخورد [illegible]

در چاه تن تو تا گریز است — [illegible] گریز است

افتاده غمم در این گذرگاه — بی سلسله کی بر آید از چاه

آن سلسله زلف دیگر است — وان نیز [illegible]

سر رشته چند گر بر دن تو نیافت — ره برد و گر [illegible] توان یافت

هر کو از غم تو فرش جنباند — خود [illegible]

من کی بت دیگران پرستم — کاول بت خویشتن شکستم

گر سوی تو بی جنازه راندم — [illegible]

عاشق کرمی معامله گیرد ... از رحمت خود کرانه گیرد

وانحالت کالت قبولست ... در دیده عاقلان جهولست

زینحال مرا نگاهی جست ... کاین تر از این دلاتی جست

این فندق شکل فندقی رنگ ... بر فندقه سرم زند سنگ

بی سر تو که مغز با نیست ... نه در خور درج استخوانست

بادام صفت ز شوخ بیدی ... بانم ز سیاهی و سپیدی

آگاه نیم که چون شوم دور ... زنگی بچه بر آرم از کور

ابرو چو عجب من چنین کرد ... در ساختن است با چنین درد

آن میوه فروش خوش مثل زد ... کان غوره ترش بمن نه در د

کانجیر فروش را چه بهتر ... انجیر فروشی برادر

هر مرد که شغل خویش بگذاشت ... بر خورد ز هر چه در جهان داشت

نیزم فشانه درشت ... دامن ز زکان پست بست

از بند گشادن خزینه ... ترسم ز کلید آبگینه

وز ترس جان امیدواری ... در وقت امید ترس کاریست

من کامده ام درین خرابات ... پیوند بریده ام ز قرابات

زان پیش که این جهل جوید ... داوا ز جهل خیز گوید

برخواسته ام بروز نیروز ... بر دشته راه کو از این گور

مجنونی خود روا ببینم ... مجنون اگر این کند من آنیم

فصلی بکمان ز شیخ رانند ... پولاد گشاده گوهر افشاند

از حسرت آن جوان چون نوش ... شد زنده ز باده کوی خاموش

پدرفت که برکمای آن شاخ ... دیگر نزند دوباره گستاخ

لوح او بیاد وفادار آموخت ... لب را بنزار رنج در دوخت

زان پس بجز آن نبود کارش ... کاورد بدو پیام یارش

در پاسخ آن بدان دلارام ... میداد چنانکه برد پیغام

وفات یافتن ابن سلام

میکرد ببازجی باسید ... چون زهره میان ماه و خورشید

هر نکته گردنشان کاریست ... در وی بضرورت اعتباریست

در جنبش هر چه هست بود ... در بیت زد در جهای مقصود

کاغذ ورقی دو روی دارد ... کاینجا که ازو دو سوی دارد

از میوه ورق نثار کند بر ... زان سوی دگر نثار تقدیر

گر باد کاتب قلم رست ... این هر دو حساب را بهم رست

پس گل که تو گل کنی نثارش ... پس بگذر خویش خارش

پس خود چو ز صرم ازغابش ... کانکو بود باز مایش

بس گرسنگی که سستی آرد ... در باهمه تندرستی آرد

در وقت چنین فلان کاری ... تسلیم مراستیزه کاری

تنقد چه قصه انجنین ست ... پندار که سر که انگبین است

لیلی که چراغ دلبران بود ... رنج خوده گنج دیگران بود

گنجی که کشنده بود ماری ... از طعنه بجز دو حصاری

هر ربت دران شکنج تنگ ... چون دانه لعل در بن سنگ

گرچه گهر گران بها بود ... چون مهره ان از دها بود

شویش همه روز پاس میداشت ... میخورد غم و سپاس میداشت

از صحبت آن بت پریزاد ... مانند پری بسند فولاد

میکرد بچابکی شکیبی ... میداد فریب را فریبی

تا شوی پرسش نبود نالید ... چون شوی رسید دیده مالید

ناصافی بود تو میکرد ... چون درد رسید درد میخورد

میخواست کزان غم آشکارا ... گر بد نفسی نداشت یارا

زاندوه نهفته جان بکاهد ... کاهیدن جان خود که خواهد

از خشم شوی شرم خوبان ... میبود چه زلف خود پریشان

بیگانه چو دور گشتی از راه ... برخواستی از میان خرگاه

چون شمع بچابکی نشستی ... وان گریه خنده بر شکستی

چندان بگریستی بر آنجای ... کز گریه بیوفتادی از پای

چون بانگ نی آمدی بگوشش ... مانده دلش بخون و خروشش

این بی نمکی فلک همی کرد ... وان خوش نمک انجکر همی خورد

باگردش چرخ بیمدارا ... گردش عمل خود آشکارا

شد شوی وی از دروغ بیمار ... دور از رخ آن عروس چاپار

افتاد مزاج از استقامت ... رفت ابن سلام را سلامت

در تن تب تیز کارگر شد ... تابش بره دماغ بر شد

راحت ز مزاج رخت بربست ... قرابه اعتدال بشکست

قاروره شناس نبض بفشرد ... قاروره شناخت رنج بر برد

میداد بلطف سازگاری ... در تربیت مزاج یاری

تا دور شد از مزاج سستی ... چون آمد راه تندرستی

بسیار چنانکه می یافت … در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود … وان کرده نه بر قرار خود بود

پرهیز ز دفع یک گزند است … در راحت و رنج ار دو بند است
در راحت او ثبات باید … در رنج بدو نجات باید

چون وقت ببی هم آن بنی تیز … پرهیز شکن شکست پیوند
شب باز ملازم نظر گشت … بیماری رفته باز پس گشت

آن تن که ز زخم اول افتاد … زخمی دگرش بباد در داد
وان گل که آب و گل آلود … آب دگرش رسید و پالود

یکبار از تخت برخاست … دیوار دریده شد چو ورزش
چون زلزله کرد در آمد … دیوار شکسته را سر آمد

از درد دو سه انجوان رنجور … پرهیز نفس ز عافیت دور
شد چون نقش … تنگ … زد شیشه و باد یافت در سنگ

افتاد چو باد بر جهاند ست … جانش ز شکنجه جان پرست
او رفت و ز رفته کس نماند … وا پیکر جان ده خستا ماند

بیگوش که دام و اگداری … تا باز رهی ز دام و داری
غمین که نشستم دانبده ام … بسیار نخفت و هیچ اندام

بر کوه خودش شکن این برج … بر برجه کبوتری از این برج
کین هفت مدنگ چار سیخی … وین زر سپهر ار سیخی

با حربه برگ اگر ستیزند … افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح که زین رواق دلکش … در خرمن عالم افکند آتش

هر شام گزین غم گل آلود … در چنبره فلک شود دور
تعلیم گریست هست اینجا … آتشکده ایست هر دو همپا

روزی دشمنی جان جگر سوز … روز و شب دو آنگی بد نیرو
دیر است که آن دو مرغ گستاخ … ایشان تو بیکنند سوراخ

هر جزو ز تو هر فست گاو در سر … از خوردن این دو مرغ میرکس
هر چه آن سپری شود سرانجام … خواهی قدمی و خواه صد گام

هر روز که صد مجال باشد … گر صد هزار سال باشد
چون عیب یکیش در کمین است … پندار که شد سخن همین است

لیلی ز فراق شوی بکام … صحبت ز چه جو مرغ صدام
در غنچش ار چه زود بخشید … با آنکه شوی بود رنجید

میکرد ز هر شوی فریاد … آورد نهفته دوست را یاد
ز محنت دوست موی میکند … اما بطفیل شوی میکند

اندوه دو دوست را میبرد … پر شیون شوی ناله میزد
اشک ازلی دوست تازه میکرد … شوی شده را بهانه میکرد

در هر چه بکاخ و کوی کشتی … ای دوست ز نوی و شوی بیکسی
بر شوی که شیونی که خواندی … در شیون دوست نغمه میزدی

شویش ز بیرون پوست بودی … سترش همه دوست دوستی بودی
رسم عربست کز پس شوی … تا پیدا زن بمجلس روی

سالی دو بجانه در نشیند … او در کس او بیسند
مانند نه شهر جگه دارند … مینی بر او خویش خواند

لیلی چنین بهانه حالی … خرگاه ز خلق کرد خالی
در قاعده صحبت شوی … با غم نشست روی در روی

چون یافت غریب را بهانه … برخاست صبوری از میانه
بنمود بشرط سوگواری … با هفت فلک خروش و زاری

شوریده کی دلیر میکرد … خود را لطپانچه بیش میکرد
میرد نفسی چنانکه میخواست … خوف و خطرش ز راه برخاست

گوینده این حکایت نغز … کالیده شد استخوانش در مغز
کنفاکر چه زیند ماند رنجور … چون چشم بدار نگار خود دور

میکرد بصابری فضولی … میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب او بودند … او را همه چاره ساز بودند

کو بود در آن بهانه در خون … گروی دگری بزور برخورد
بار دگر او شدند یارانش … گستند خلیع دوستدارانش

در چاره کارش ایستادند … از کار وی آن گره کشادند
تا یافته زینت از مدار … پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی بر او چنانکه بودی … زنگاری از آینه زدودی
چون غنچه شکفته با او … میبرد نفسی شکفته با او

وان خوش لبش ز مهربانی … میکرد نوازش نهانی
با یکدگر از طریق طاعت … کردند پرستش قناعت

نارفته میانشان زبانی … الا نظری بشرمناکی
زیبا رخ یار خویش در ماند … با مجنون نیز نقش میخواند

میکرد بچاره های صد رنگ … چو یافت کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد … در چاره کار او وفا کرد

انگرد

گویند که آفرین برو باد
کز وی شنوان حکایت از من
کان از تو حکایتی کند خبر

تو نیز بدان جمال داری
حرفی که نباشد از زبان به
چرخ از من و تو بجای ماندی

خبر یافتن مجنون از وفات ابن سلام

مجنون خبرا خبر داد
یا فی تو شوی ترا ابنا باد
کافتاده هزار اندر فتراک
گرد امن گل بریده شد خار
بحر بیت که عقل گریه فرمود
درد سر من بسی کشیده
بحرف خطا بسو راندی
کفتی که سپرد جان لیلی
کا غاز تو کرده بدین کار
گر هجر و فتنه بکی شمردی
گفتم سخنی بدین عظیمی
برخواست و کشید در کنارش
بحال چنین مثال خواند
همدم که زنی حلال باشد
کفر آیدم آنچه از تو پوشم
افتاد فراق زیها ند
گوش در بخشش زمانه را بر

کان رهزن کاروان هست
مجنون که از آن نوا نخورد
که رقص نشاط کرد از آن شور
در روی دگر حساب آنکرد
زان نوحه گری چه بار پرداخت
در خواستی از تو در دلم هست
این لحظه که گفتنیست فاکرد
خورد یکه شود بدو حواله
از دور کران و دو نقش با هم
یعنی چو من و تو بی ندارم
گر نیک نرفت ما هم از پای
کاخسته زهی ندیم خوشگوی
شایسته من جوابداری
عهدیست مرا که تا بجایم
روزی دو سه بر امید آن عید
او شد سوی آشیانه خویش
آن در بخوشت چون ثریا

مناجات کردن لیلی در شب

با نامه سپهر داغیت
کو تیکه فسرده گشت سوز شر
پیروز مباد شب بدین روز
آخر در صبح را نه بستند
کز فال دل لشکند یاد
یک پرده نگرد از این نوم
دا فاق بهر سر آورد

کین شب نه شبیست کان شود
بیچاره شدم ز چاره سازی
چون برزگران چراغ مرده
کیرم که خروس بیره زن مرد
یارب برسان آن چراغم
چون خسرو صبح خیز شادان
روزی ز خوشی بصارت فرخ

اگرد و که چون گشت ناخوش یاد
بسیار خصالهاست در من
حرفی ز تو باز ماند این دم
چون ابن سلام رخت بربست
می رفت چو باب لا آبالی
ز انجام که دست مرگ در داد
رفت ابن سلام و جان نزار
زد نعره چنان شغبناک
ای گنجش خوش آمد انکار
آنخنده که طبع خواست بنمود
کی یار قدیم رنج دیده
کامروز دلیت و ند کرخواندی
گر بود بدو ستیت لیلی
زیدش بجواب گفت بگذر
این فرق تو از میانه بردی
من نیز ستنت قدیمی
مجنون ز جواب استوارش
همراه چنین رموز داند
با مرکه حریف حال باشد
تعشار ز ایجان بنوشم
چون نامه گذشت در میانه
چون کرد شب از علاقه در
او بود شبی و درد داغی
پروانه صفت به شب نخفت
امیر شب که دو شش فرغیست
یا روز قیامت روز محشر
من مانده درین شب جهانسوز
گر گردن مرغ را شکستند
نوبت زن صبح را چه افتاد
تا صبح نه نوبت زد نه مادم
دو دراز سپهر سر برآورد

بر چهره همان جمال داری
گر در تو نبرد آنچنان به
از خانه بکدخدای ماندی
وان مرغ پریده از قفس رست
همه بنشس گرفت زید حالی
بر خواست ترانه تنگ ماند
در دور فلک نظاره گرد
گردید خیال خود در آن گور
گو نیز همان خورد که او خورد
با زید عتاب گونه ساخت
دانا که مرده نیستوان رست
جانرا بتو صنعت نسپرد
در حلق من افتد آن نواله
گردی ز یگانگی یکی کم
که گر رفت دو تنی ندارم
سرپای برهنه خیزم از جای
آباد ترا نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بیانهادی
عهد تو بود رفیق راهم
یک بیت چنانکه عمرو با زید
زید آمد سوی خانه خویش
بیرحمت ز دیده در بدر یا
کس مونس او نه جز چراغی
و آتش گل با چراغ می گفت
شب کوکه هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی
دیوانه فکنده باغ مرده
یا مؤذن کو برآهنس برو
کز آتش او رسیده داغم
بر تخت نشست بامدادان
خونشر ز هر ار عید نوروز

طالع گهر مراد بسته / خوبان شب از جهان نشسته
بی زنگ شده کامی / چون ماه فلک بخوشخرامی

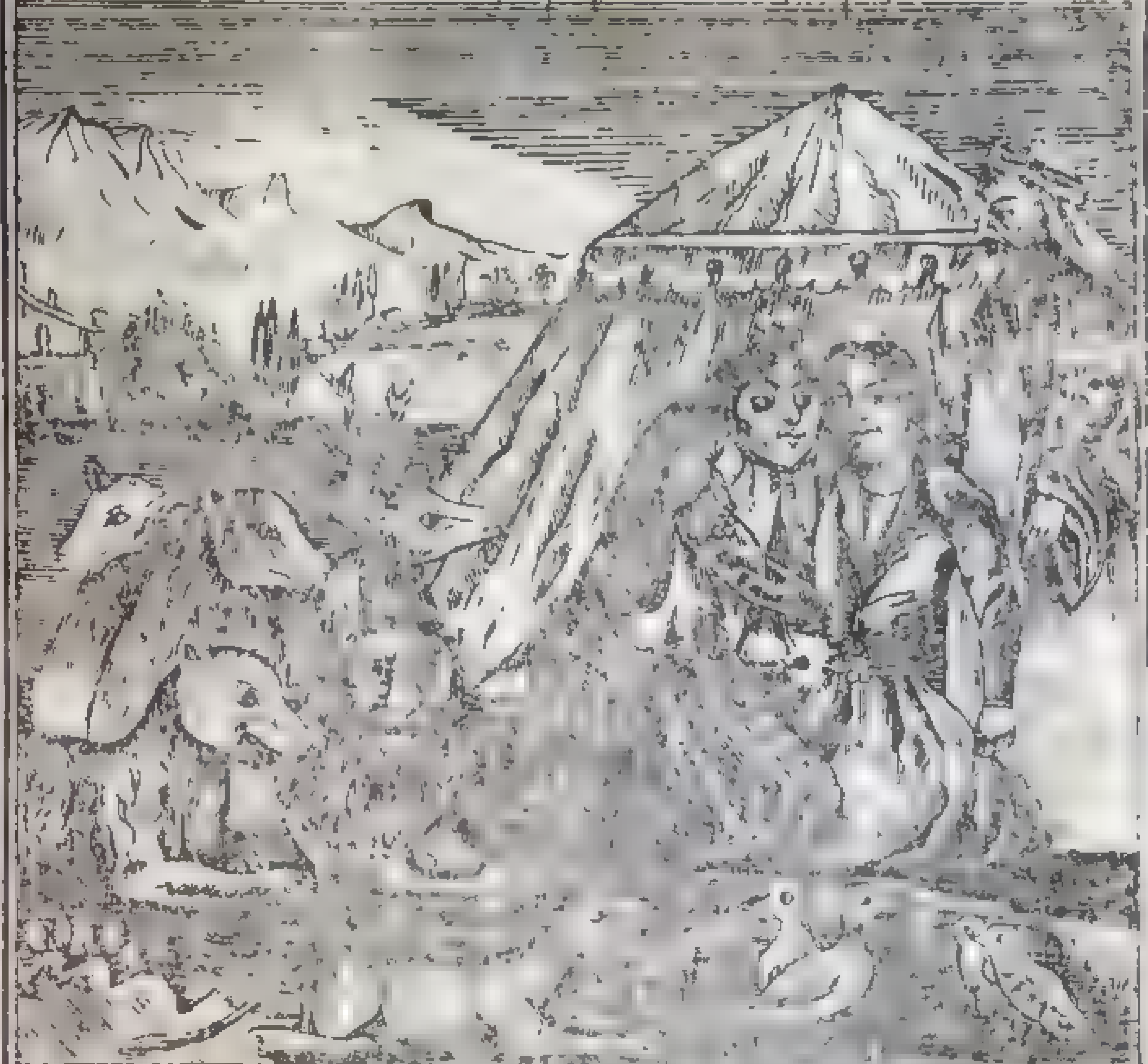
فرستادن لیلی زید را در طلب مجنون

میکرد مدار بهمه ارا / بنوشت رقیعی آشکارا
پرداخته ره ز پاس شویش / برخواسته پاسبان ز کویش
در دیده سرشک درد آذر / زیاک پدر نسیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی / بیکشت دیگر ست بر کو
بیخت ولی بهر مقامی / میداد بهر دلی پیامی
بر هر فلکی منیر میبود / در هر نفسی عبیر میبود
ره مطلبید سوی نخل / گو بود بسی بلا درجهان بس
چون تا تم شوی را بسر برد / غمخانه بخانه پدر برد
آزرم شکیب کرده بر دشت / زان عشق نهفته پرده بر دشت
بر رنگ زد آبگینه چون پل / بر آب سپر فکنده چون گل
آن تازه رخ بعقل بسته / چون یافت دری ز رنگ رسته
در چاره گری بگرد مستی / میجست بچاره تندرستی
ابجر نشت و فتنه فشاند / در حجره خویش زید را خواند
گفتا که جهان خوش است برخیز / مستانه شکر بگل درآمیز
نخوابه سرو کن چمن را / در رشته لاله کش چمن را
تا از نفسش حریر سازم / در گرد سرش عبیر سازم
با او نفسی ز دل بر آرم / کر همنفسان کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین گشاید / خواهم نظری گر مناید
تا چون مه نفس نماند / در جان من این هوس نماند
واورد برون ز خز و دیبا / تن جامه ز خز نبرد بیا
با هر چه از آن بود سزاوار / بسپرد بزید پادشاوار
زید از سر آن نیاز مندی / چون کوه گرفت سر بلندی
آورد بدان سرای بیدار / آن مژده بدان همای بی یار
پیغام گذارد و راز بگشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط بار بر جست / چرخی بنمود باز بنشست
تا هفت ره از نشاط آن بار / میبرد چو خط سپهر پرکار
زانچرخ که هفت بار برگشت / باز بس بهفت چرخ بگذشت
وانگه سخن بسجود پذرفت / زانسان که بچهره خاک رفت
در باره جامه تن بکوشید / بوسید و بخفت و باز بوسید
در چشمه دوستی وضو ساخت / از چرک فراق یار برد خست
داده ره آن مه منیر شیر / از تازه بوی خود عبیرسر
ره پیش گرفت بیت خوانان / پیشاهده ره شکر فشانان
زان دام و دو دان چه ماده چه نر / با شکری انگبین چه شکر
آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه رسته بود از چنگ
شد زید ز دیده را خبر داد / کانرا ز خلیقی اثر داد
مجنون که رفیق مخور بنشست / چون خاک در تو بر در نشست
از دور بسجود مینماید / دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت
اول چه ستون خیمه بر خاست / آنگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید چون دود / نز دام هراس داشت نزدود
در پای مسافر خود افتاد / چون سبزه بزیر پای شمشاد
بر زد شغبی سپهر فرسای / او نیز بپا فتاد بر جای
آن زنده و لیک جان سپرده / وین جان سپرده لیک مرده
افتاده دو یار هوش داده / آوازه جهان ز گوش داده
گرد آمده زان دو دان خونریز / گرده بهلاک جنگر آمیز
پیرامن آن دو یار خسته / چون کوه دو دان حلقه بسته
زانبوه دوان دو آن گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه
زانانکه در آن میان دو دیدند / شخصی دو سر او دوان دریدند
بانی دگر از کناره رستند / رفتند و بگوشه نهفتند
بودند فتاده آمد و دلخواه / تا نیمه روز بر گذرگاه
زیدانه واز گلاب و عنبر / گرد آن دو بهار تازه را تر
چون باز دمید هر دو را خون / ماندند چه نقش جامه خاموش
سیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش برد سر / در خیمه خاموش پیش برد سر
زنانه بعیبه نشاط و نازتر / بنواخت بوصل جان نوازش
زید از سر محرمی و خامی / بر ده ز میانه محرمانی
چون حلقه بروی در نشسته / با آن دو دگان حلقه بسته
بسته دگان بهر کناری / پیرامن آنحرم حصاری

گر بکه

... پدید ... انیشس بگرفتی اس و ریدی — از بیم هلاک آن دو دو دام گسس ز ان عدم زرد کام

... به لیدر گرفت مانده مردم همه در شگفت مانده — کاین عشق حقیقی و غرضی نیست آلوده شهوت و غرض نیست



هم عشق بغایتی تمام است کو را ده و درنده رام است — از تن زده دو کان بدی بدوست کالا بشتی زردی برو جست

پیداست که زین دو عشق عاکی سر بر زند تکبر بپاکی — امروز که ناله شان شنیدم در هر دو بچشم خویش دیدم

کز یکقدح نخورده بردست این گشت خراب آن دگر مست — تا دست در آمد آن با خوش از دست شد آن و این شد از هوش

این عشق ز سر سری نشانه است کاین نادره عبرت جهانست — هم غمزده در درون ... با همسر خود بدین بهانه

این گنج حصار عنبر به با فارن خود بهم نشسته — ... از شکل خودش بیارست

رخشنده زلف عنبری است دستار چه داد طوق گردنست — چو دید که دلبست و خوش گردش ز نگار کو زری چو شیر

سر هنگی در که دستش داد دو بازوی خود حمایتش داد — در سینه کشید زانکه جست گفتی دو گل از یکی گره رست

پرخم گره شد بگرد شیر بی باده ببوسه مست گردید — لام و الفی گسسته در بند شد لام و الف ز روی پیوند

شد خط ... روانه شد دایره تمام خانه — مرغی بشگفت او دو پر یافت با عدل ترازوی دو سر یافت

دو شمع که آفت دگر است جان بود و یکی بیک جسد گشت — افتاده دو رشته در یکی تاب پر شد دو صراحی از یکی آب

دوری زره و قصب شده دور گشت آینه ده شمع گمنور — بسته شده دو سقف بر یکی در ز سر شده دو دیده بر یکی سر

پیچیده بهم



بنوشت و تمام کرد نامه
در دست خود نگاهدارش
هشیار کن هزار مجنون
یا رب تو بفضل خویش
یا رب تو ز فیض حرمتش دار
شد نامه بغایت تمامی
کارش همه بر مراد گردان
در هر دو جهان



بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست

پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی

همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست

تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجتت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست

[illegible] / چراغ هدایت تو بر کرده

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]



بیرجا فریدی و بستی طراز
که چندانکه اندیشه گردد بلند
ز خلوت بدی کافرینش بود
تو بی گوهر آوردی چار اخشیج
چنان بستی این طاق نیلوفری
وجود تو از حضرت تنگ بار
چنین حضرت عالی از راه تو
بر آن قصر تو بر سر نکند
که پای بلندت کرتر [illegible] مور
چو بر داری از رهگذر [illegible] را
که از نطفه بنگشی [illegible] ای
کسی با چنان گوهر خانه خیز
زبان آوران را تو یاد نیست
مراد جباری چنین تیره خاک
ازین خاک روی از کنه تا [illegible]
شب و روز در شام دیدار [illegible]
چو در نیمشب سر برآرم ز خواب
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری
پرستنده گر ره بنده کی
پدید آور خلق عالم توئی
بد و نیک را از تو آید کلید
[illegible] و تعین [illegible] امر کند
چو نام تو نام جان نوازی کند
گر آسوده گر ناتوان میرم
فرو ریزم از نظم زرگب خویش
پژوهنده حال سرپست [illegible]
چو در هستی من هست رای
چنان گرم کن عزم رایم بتو
اگر چشم و گوش است و گر دست و پا
درین ره که سر بر دری میزنم
علمی که آن دارد از دل رانده

نیازمت نه دارم بسی نیاز
سر خود برون ناورد زین کمند
ز چون کرده شد بر تو رحمت نمود
سکل کن که هر آن [illegible] رنج
که اندیشه را نیست زو برتری
کند پیک اندیشه را سستی
ز گردندگی دور در کار تو
بیامردی کس نگردد بلند
سر یک تو دادی ضعیفی و زور
خور و پنه [illegible] گردد را
که در استخوانی درختی دهی
چو بو طالبی را کنی سنگریز
گر ابا شعله گنج انکار نیست
تو دادی دل روشن و جان پاک
با مرزشش تو کرده [illegible]
تو بر یادی از هرچه دارم بیاد
تو [illegible] ویرم از دیده آب
مکن شرمسارم بدین داوری
کنند چون تو شیرا پرستندگی
تو سیرابی [illegible] کن هم توئی
ز تو نیک و از من بد آید پدید
بتوست آخر [illegible] بازگشت
کجا دیو کی دست بازی کند
چنان کافریدی چنان میبرم
دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
بند همت [illegible] برآست من
بسی [illegible] دلگشای
که خرم دل آیم چو آیم بتو
زمین بار [illegible] بجا
باشید تاج سری [illegible]
نگردد قلم زانچه گردانده

جهان آفریدی زمین و زمان
نبود آفرینش تو بودی خدا
ز تعظیم تو [illegible]
حصار فلک بر کشیدی بلند
خرد تا ابد در نیابد ترا
نه پر کنده تا فراهم شوی
سری کز تو گردد بلندی گرای
همه زیردستیم و فرمان پذیر
چو نیرو فرستی بتقدیر پاک
چو در لشکر دشمن آری رحیل
که آری [illegible] ز [illegible] خانه
که را زهره آنکه از بیم تو
ستانی زبان از رقیبان راز
گر آلوده گردم من اندیشه نیست
گناه من ار نامدی در شمار
چو اول شب آهنگ خواب آورم
دگر بامدادست راهم بتست
چنان دارم ای داور کارساز
درین عالم آباد گردد بگنج
گر نیست از تو حسابی بدست
تو نیکی کنی من [illegible] کرده ام
ز تو آتشی در من آموختن
ندارم روا از تو با خویشتن
امیدم چنانست ازین بارگاه
کند باد پر کنده خاک مرا
ز غیب آن خود داری بد
تو نیز ار شود [illegible] من زنهفت
همه همرهان [illegible]
توئی آنکه نامی منم با منی
سری کان ندارم ازین در دریغ
ولیکن نگه داش من علم کش

جهان گردش انجم آسمان
نباشد بهی هم تو باشی کجا
اگر باشد و گر نباشد که نیست
در وکردی اندیشه را شهربند
که تا [illegible] ترا
نه افزوده نیز تا کم شوی
با فکندن کس نیفتد ز پای
توئی یاوری ده توئی دستگیر
[illegible] باری هلاک
بر غان کشی فیل اصحاب فیل
کنی آشنائی ز بیگانه
کشاید زبان جز بتسلیم تو
که تا راز سلطان نگویند باز
که جز گرد در خاک راه شه نیست
ترا نام کی بودی آمرزگار
به تسبیح نامت شتاب آورم
همه روز تا شب پناهم توئی
گزین بی نیازان شوم بی نیاز
در آن عالم آزاد باشد ز رنج
حساب من از تست چندانکه هست
که بد احوالت نخود کرده ام
ز من دیو را دیده بردوختن
که گویم ز تو باز گویم سخن
که چون من شوم در این کارگاه
نه بیند کسی جان پاک مرا
گزین غایب آگاه باشد که هست
خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت
چو من [illegible] دوستان [illegible]
وزین در [illegible] دامنی
[illegible] آن سر به تیغ
کنم زین سخنها دل خویش خوش

ز نقش کرم کس که در رنج و تاب
بی کار تو بنده پرورد نست
تو یی کز شکستم رهائی دهی
نخندارم از خنده رهزنان
بلایی که باشم از بن ناصبور
اگر م‌شکنی ور نهی در نورد
به گوشه کلاهم تا خواندست
پژوهنده را داده دانش هنید
شاید [illegible] جز به تو یا فتن
چه بودم تو با یه خویشش را
بزرگا بزرگی دها بکسم
چو کردی چراغ مرا نوردار
اگر بوده چندانست و سیلاب سخت
معصوف کن [illegible] چو [illegible] آدم
سرشت مرا کافریدی ز خاک
[illegible] بندگی [illegible] یم
[illegible] نفش نظرگاه تو
[illegible] از هر چه پرداخت
اساسی که در آسمان و زمیست
[illegible] چندان رسد
[illegible] فزون از زمین
[illegible] که فرجام کار
[illegible] ستایش گری
ندارم آن خط خوبی دهان
چو زان شود ما بها سوی مرد
[illegible] جواست و اندازه بیش
ز من جستن و نمودن ز تو
ز روی [illegible] آرامشم
مران چون نظر بر من انداختی
جو دادیم ناموس نام آوری
بی راکه شد بر ورت راز دار

دعائی کند من کشتم مستجاب
مرا کار با بندگی کردنست
وگر بشکنی مومیائی دهی
اگر شاد بر من اگر شمنان
ز من دور داری زبیداد دور
بحق خاک خواهی زمین خواه گرد
بهر جا که باشم خدا خوانمت
گر اندازه خویشتن در [illegible]

چو عاجز رها بنده دانم ترا
شکسته چنان کشتم بگذورد
در آن بخشش بکر تو جویم پناه
بشکر مربانی آن که بکنج
کرم در بلائی کنی مبتلا
بر وام از خود بر کندگی
قرا بهاست بر سستی
کسی کز تو در تو نظاره کند

در مناجات گوید

توئی یاوری بخش یاری رسم
ز من باد شعل کشان دور دار
چو چان خان من از راه بحث
به درگاه تو روسیاه آدم
سرشتم تو دادی بنا پاک پاک
به نیروی تو کیک زنده ام
چگونه [illegible] بدوراه تو
کر هستی تو سازنده و ساختست
باندازه [illegible] آدمیست
گران پایه را حد پایان رسید
تو هستی نه زد بلکه افزون از این
تو خوشنود باشی و ما رستگار
سخن با رضای پیغمبر [illegible]
چو نعویذ در بازوی خود نهان
من آن نامه را برگشایم نورد
مکن نا امیدم ز درگاه خویش
بجان آمدم جان فزودن ز تو
نصیبی ده از گنج بخشایشم
مزن سفره چو که بنواختی
بده داد ام ایدا در داوران
ز در یوزه هر دری باز دار

بیاورد م از دفتر چیزی نخست
بخشش تو دادی تو منت نیم
از این سیل گاهم چنین در گذار
سیاه مرا هم تو کردی سپید
[illegible] و گر بدم در سرشت
[illegible] بستند را
همه صورتی پیش فرهنگ تو
بسی [illegible] در من [illegible] جو
شود [illegible] اندازه را چون
چو پایان پذیرد عدد کایانست
بر آن دارم امصلحت خواه من
جز این جستم چاره در سرشت
گواهی ده و از که از چار یار
در آن داوری گاه چون تیغ تیز
نمایم که چون چاکری درست
ز خود گرچه مرکب برون راندهام
چو بازار من بی من آراستی
چو خواهی ز من با چنین بوده است
تو دادی مرا پایگاه بلند
سر را که بر سر نهادی کلاه
نکو کن چه کرد از خود کار من

در این پیچ جزئی چون نخواهم ترا
[illegible] همه یاد [illegible]
بهتاب خشم بر افروز را
نخستم صبوری ده انگاه رنج
نخستم صبوری ده انگه بلا
نیشم بر دن با تو از بندگی
تو آنکه ربیکر او درستی
ورقهای بیهوده پاره کند
عنان باید از پرتوی [illegible] فتن
تو دانی حساب کم و بیش را
[illegible] همه چیز [illegible] نست
[illegible] بخشم بر و مسند هم
[illegible] بشکند بر [illegible] روبا
نگردم از آن [illegible] امید
قضای تو این نقش بر من نوشت
نشان مید آفریننده را
بنقاش صورت بود رهنمای
[illegible] بدو یافت [illegible] تو
سر از حد اندازه تا زد برون
[illegible] اندیشه و بر حیات
[illegible] مصلحت راه من
[illegible] از سرشت
[illegible] باد بر هر چهار
[illegible] خیر است هم رستخیز
بر انجمن آن داوری [illegible]
براه تو در بیهده ماندهام
بان رسم و آئین که بنواستی
جهان گیر تا بوده بودم نخست
توام دستگیر اندر این پای بند
میند از در پای خاک راه
مکن کار با من بگردار من

نه می زیبا کار و فیست / نیارد بجز مصطفی را شفیع
فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار
گرانمایه تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کز ازل تا ابد هر چه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغیکه پروانه‌اش بد دو دست / شفاعتگر روز بیم و امید
درختی بی سایه در باغ دین / ولیست تمتع از ایشان پاک
چراغیکه تا او بفروخت نور / سپیده بر نشر شمع تیسیان
سب زنده داری پراز نورتر / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون فلک مسند پشت او / خراج آنش فرستاده کسری و کی
محملی چو کرم چو بارنده میغ / بتیغ از جهان داد دین جوهریست
اگر تعبیه تیغ بر سر ... / بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم جسته ... / به پستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کاینه آراسته / گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی ید و دعوت ... / غلامی خرد پادشاهی بفر
بمعراج او در شب ... / معرج کران فلک را طراز
شب خیز معراج او ... / وزان نردبان آسمان پایه
بچ آسمان جمله ... / برآموده کو هر چیستی حریر
سر سبز پوشان باغ بهشت / رخیدی خلیفه و لیسعهد بود
سر افکنده در پیش محضر او / معشوقبان عرشیان گشت خاک
ببست ... / بحجره آسمان تاخت
برون ... شب ... / ساتش چو خورشید در نور غرق
سپیده بر اوج عرب تافته / دونده چو لولو برابریشمی
ناسوده ... / وزان تیز روتر که تیر اسکان
شتابنده تر هم علوی خرام / نعار کشائی که عالم گشی
شب ... تیز اکنده مست / سبق برده بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر میکشاد / برآورد از این آب گردنده گرد
هم از ... هم فرس ... / بدنش فلک خرقه را تازه کرد
سو د فلک ... / شایت شده دامن آلود خاک
بندپای هفت اقرآمد بخت / بهر داد گهواره خواب را
پس گرم ... بشکست / بشکر ... قرصی بخورشید داد
مریخ را آتش خشم خویش / کیخسی دگر زد بر انگشتری
سو د مغنیه کیوان سپرد / چنان کو فرو مانده تنها دلی

در نعت حضرت پیغمبر ص گوید

نظام همه آفرینش بدوست / ضمان دار عالم سپیده سفید
یتیمی باصل آسمانی بفرع / نیارت که اصل از ایشان پاک
چشم جهان روشنی بود در / سیاسی دل اقبال عباسیان
تن از آب چون سیه پوش تر / فلک بر نهد چاچ ... انگشتر
به انگشت بگشوده انگشت ... / خراج آورش شاه کم روم ری
یکی دست کو هر یکی دست تیغ / بکوهر جهان را بیاراسته
سرتیغ او جای ... بود / بسر بردن خصم جوی پی فشرده
وزان مرد و یک نیزه افروخته / چو گشت آن علم قبا جای او
همه رایش ایزدی راست است / کلید کرم برده در روزگار
گواهی بر اعجاز او سنگ را / تهی دست سلطان درویش پوش

در معراج پیغمبر ص گوید

شب روشنی دعوی روز کرد / برون برده هفت سلطان سریر
ابیره ... هست کار گشت / محمد که سلطان این عهد بود
ز رنگ فلک جبین سر باغی نهاد / زنبه جهاندار خود ... خلعت
بخشش فلک پرده ... / درون نگار ... حجره بر خسته
... هفت چرخ بلند / براق شتابنده زیر شچو ...
... / بینیه دمی ...
جواهر ... / وزان خوش فشان ...
از روپا پس مانده اهشاد گام / بعالم گشائی فرشته ...
چو ماه آمده سنجراغی بدست / چنانشد که از تیزی گام او
بگر خود قدم بر نظر ... / پیمبر از آن خستگی ره نورد
زهی شاه مرکب رهی شهسوار / چو زین خوابگه عزم دروازه کرد
شده روشنان چشم روشن بدو / گران پرده گرگرد نابود پاک
قدم ابهت آب و خاکی نشست / رها کرد بر انجم اسبابها
گرامی تسلم ... بدست / علاق طبیعت بنا هید داد
گر خشم اندران ره ... بیش / رعونت رها کرد بر مشتری
بجز کوه پاک با خود نبرد / پرداخت ترازی بهر منزلی

[illegible] خار او
[illegible] دوان
[illegible] نوشت
[illegible]
[illegible] بهر سنگی
[illegible]
[illegible]
راهی رفت بی زیر و بالا و پیر
درین جای کاندیشه نادیده جای
[illegible] حضرت ذوالجلال
[illegible] حرف کان باغ و دشت
[illegible] بفضل آنچه گرفت
چنان رفته و آمده باز پس
ندانم که شب را چه احوال بود
تن او که صافیتر از جان پاست
که هر چار ارکان و گوهر چهار
زهی چون ای فرستاده کار
گزین کرده هر دو عالم تویی
نبی روز بازاری [illegible]
نظامی که در گنجه شد شهربند

زده دوست [illegible] بهر اکی او
هستی [illegible] روان
زمین بوده [illegible] ورق [illegible] نوشته
فلک [illegible]
مدرج آمده درج ماه [illegible]
برون [illegible] هستی خوش [illegible]
زمین [illegible] پس [illegible]
گرده دایره جنبت بالا و زیر
درود از محمد قبول خدای
[illegible] جمال
که [illegible] زاغ او [illegible] زاغ داشت
[illegible] چه [illegible] گرفت
که [illegible] هیچکس
شبی بود یا شب که سال بود
اگر شد [illegible] آمد روا است
فرستند او را با خوبی [illegible]
پذیرنده عذر افتادگان
چو تو گر کسی باشد آنهم تویی
[illegible]

اگر [illegible] راند
[illegible] ندانستند
ندیده [illegible] ماه [illegible]
پر جبریل از [illegible] ریخت
[illegible] به جایی رساند
[illegible] ولایت به پایان رسید
از آن دایره گردشش [illegible]
حجاب سیاست [illegible] شدند
[illegible] آمد شنید
همه دیده گشته [illegible]
که بر سر خوان اخلاص کرد
بروی عالم آمد رخ افروخته
ز کرسی [illegible] برق [illegible] راه
چو شاید که [illegible]
[illegible] جان [illegible] نثارش کنم
[illegible] حکم [illegible] نسیم
[illegible] ولیکن [illegible] آیتی
توئی [illegible] گنجینه ها را کلید
منی ز آستان کمترین خاک تو

گریبان کره صحبت جدا [illegible]
[illegible]
کس ار گرد [illegible] گرد او
سر [illegible] آن [illegible]
[illegible] بود او صبح بودی [illegible]
قطیعت [illegible] کار [illegible]
[illegible] سر او [illegible]
[illegible] پرداخته [illegible]
[illegible] دیدنی بود [illegible]
[illegible] که خاور پیراهنش
هم او خود هم [illegible]
همه [illegible] عالم [illegible] دوخته
شده گرمی خوابش [illegible]
برآید به پیرامن [illegible]
ثناخوانی چار یارش کنم
ز عشق عمر [illegible]
بپایان [illegible] آفرین آیتی
در [illegible] دیده کرده [illegible]
بدین لاغری [illegible]
مبادا ز سلام تو [illegible]

در سبب نظم کتاب گوید

[illegible] چون سحر [illegible] آراسته
[illegible] جهان تا بپاک
رقیبان [illegible] سرمست خواب
[illegible] دل و دیده [illegible] دوخت
[illegible] سراسیمه وار
[illegible]
[illegible] نشسته
چو شمع آتش افروخته در [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible] ز جوشش مغز
طلب چون درآمد [illegible]

برون ریخته نافه [illegible] ناف خاک
فرو برده سر صبح صادق [illegible]
[illegible]
چو بالین [illegible]
سر من شده کرسی پای [illegible]
بصحرای جان توشه برداشته
شده باغ من آتشی داغ [illegible]
که از موم خود خواب را دوختند
در آن خواب دیدم یکی [illegible]
دماغی بر آتش زبانی بر آب

[illegible] از خاک [illegible]
من از شغل گیتی برافشانده دست
که چون یافتم [illegible]
سرم بر سر زانو آورده جای
بجولان اندیشه ره [illegible]
که از لوح [illegible] عبرت پذیر
گدازنده چون موم در آفتاب
در آن رهگذرهای اندیشناک
گزان باغ رنگین رطب چیدمی
در آورده [illegible] اول قوت

[illegible] دعای [illegible]
[illegible] آسوده [illegible]
برین بحر فکرت شده پای [illegible]
شکاری در آن [illegible]
زمین [illegible] آسمانی [illegible]
[illegible] پهلو شده [illegible]
که از صحبت [illegible]
[illegible]
پراکنده شد بر سرم مغز پاک
[illegible] دادی [illegible]
[illegible]

برآمد ز من تا ز ... که
شب از دور شمعی برافروختم
که با مشعل چندین شب بدست
و چراغی به پرده ... شد
بهر جایگه شمعی فرو ماند کان
همه خوشه چیننده من از کار
که داد دو دکانی درین چارسو
اگر بر فروزی چو صد چراغ
شنیدم که در ... جگر تافته
شنیدند پیران دنیا رسنج
بدکان جوهر فروشی رسید
بیاسید آن گنج ... بست
فرو ماند مرد ... انگیختن
که از ملک دنیا بجندین ...
... نجیب ... تا ختم
بجنبد صراف ... د
بدانکس که شد دزد ...
ز دزدان مرا بس شد ...
بر و آتش ... بر نشاند ... م
... مرا ... نکار ...
ولیکن چو عیب آشکارا شود
بیا ساقی ... مرا
نظامی پس این صاحب آوازه
چو شیران ز سرچه بجای چنگ
شنیدم که روباه رنگین بود
بکنج کند ... جای خویش
سرانجام کاید اجل سوی او
بساعی چه باید برآراستن
برون آی از پرده هفت رنگ
برآنها ... برانگیختن

گر اندیشه گردید ... خود ...
ز اندیشه چو شمع میسوختم
دگر بار ره ... آورد بدست
ز خشتی در ... بکند ... شد
بدزدید کالای همسایگان
همه خوار برداره ... د
که ... سو

چو صبح سعادت برآمد بگاه
دلم با زبان در سخن پروری
نوی غریب اندر آورد ...
که هر کیفیت ... نخست
گرفتم ره تیز هوشان ستم
برای چاره چو ... کاه
چو ... دزد

تمثیل

گر ... در جهان گنج گنج
که در شهر زان پیچ ... ندید
برانداخت ... خود ... رست
وزان ... سخت
دستی ... پیچ ...
ز ... برآمد ... ختم
... قصه کرد
... شحنه را من
که ... بانگ دزد
... دیده ... بر
ز که خواست ... بجای ...
... پهلوانان ... شود
... پشم آموز ...
از آن داروی پنهان مرا

بیا ... تا بر زر کشند
فرو ریخته زر یک ... چیت
چو دینارش از دست پرواز کرد
برای خود ... زر ... خروش
شنیدم ... زری ...
اگر کرد آن ... ریخته
که بسیار باید ... گی
بیا ... کان خسروان بود
... کز ... شکنند
... اگر تا برون ... سپید
... که پنهان بود
اگر ... تقبیر
که زر روی گردون گردش پیچ
بدان داروی تلخ نوش کنم

در انجام روزگار گوید

خود آرای با رنگ هر کس
نفیده گردست با پای خویش
و بال تن او شود موی او
گر ... برخواست ...
... بود آیتی ... ز ... نمک
چو جادو ... بیا ... بیختن

چو باران بود روز باد کرد
پی پوستین خون خود ریخت
بدان موی قصد خونش کنند
هر آن جانور کو خود آرای نیست
نه کوکرد سرخی نه لعل سپید
ترا مردم آمیز اگر مردمی

شنیدم ... چو جاودان ... گاه
چو ... ت و زهره خونگری
به جان ... سرود
نشانده ... نیکبخت
شهنشاه کو هر فروشان منم
گرامی نباشم ز دزدان ... راه
که ابریم ... آن دست ...
ز خورشید باشد بر و نام داغ
درستی کمن داشت تو یافته
... برکشد ...
... دستش دست
سوی گنج صراف سر باز کرد
بنالید در مرد جوهر فروش
که زر ... چون ... تهی
خود این زر بدان ... آمیخته
زیک ... صد باکی
چو ... مرد در دیوان بود
بدزدی جهانی ... شکنند
قلم چون ... زین مشک ...
که کالای دزدیده ... بود
برو ... خود شحنه دزد گیر
نماند ... سنجیده هیچ
گر خویشتن را فرامش کنم
کمر گشتی ... تازه
چو ... خود ... رنگ
برون نا ... موی خویش ...
همه کس تن او پوستش ... برد
بر سوائی از سر برونش کنند
طمع را ... او ... هست
گر جوینده باشند تو نا امید
که با آدمی خوکر است آدمی

گرامی گنجی چو آید بدست ‌ ‌ بسی گنج ازین گونه دادم ز دست

چو دور از خزان میوه خور میوه دار ‌ ‌ چو خرما بود گل بچین را چو خار

جوانی شد و زندگانی نماند ‌ ‌ جهان چون کنم چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی ‌ ‌ چو خوبی بود زندگی خرمی

چو پا سست و پوسیده شد شاخ و بن ‌ ‌ دگر گفته سخت روئی مخوان

غم و جوانی چو از سر گذشت ‌ ‌ ز گستاخ کاری فرو شوی دست

چو چهره باغ چندان بود ‌ ‌ کرشمه دباد لاله خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ ‌ ‌ زبانه دهد جای بلبل بباغ

چو برگ ریزان ز شاخ بلند ‌ ‌ دل غنچه خالی شود دردمند

ریاحین زمستان شود ناپدید ‌ ‌ بجوید باغ آنکس کلید

بنالد همی بلبل سالخورد ‌ ‌ گر خسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دو تا شد سهی سرو آراسته ‌ ‌ که نوبر شد از بار برجسته

چو تاریخ پنجه درآمد بسال ‌ ‌ دگر گونه شد رشتهٔ بند حال

سر از بار سنگی در آمد بسنگ ‌ ‌ چو از زه جنگ آمد از راه شنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن ‌ ‌ گران گشت پایم بر خواستن

تنم گونه لاجوردی گرفت ‌ ‌ قلم سرخی انداخت بر زردی گرفت

همیون رونده فرو ماند پای ‌ ‌ بیالین که آمد سرم را شبان

جهان بور چو کانی باد پای ‌ ‌ بسنده رستم چوگان بجنبد جای

طرب را بهانه گم شد کلید ‌ ‌ نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد کوه بر کافور بار ‌ ‌ برنج زمین گشت کافور جوی

همی آنکه رفتن کرانش کند ‌ ‌ کسی خویش را بر ستایش کند

عتاب عروسان نیاید بگوش ‌ ‌ صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر زلف پیچیده کوشش از سماع ‌ ‌ گزند بکه کوچکه یاد داغ

بوقتی چنین گنج بهتر ز کاخ ‌ ‌ که دوران کند دستیاریم فراخ

تماشای پروانه چندان بود ‌ ‌ که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را ‌ ‌ تپچی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی ‌ ‌ زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی تنم شادمانی کنم ‌ ‌ به پیرایه سر چو جوانی کنم

چو نوشیده چون بیگه شد باغ ‌ ‌ فروزنده باشد شب چون چراغ

شب افروز گرمی که باید زدود ‌ ‌ زبی نوری شب زند لاف نور

بمی در خود افزایشی ‌ ‌ طلب کردی برای آسایشی

باسودگی غمزه نو کردمی ‌ ‌ چراغ از ثباتی کرد کرده

چو روز جوانی بپایان رسید ‌ ‌ شنیده دمی از مشرق آمد پدید

بسند سرآنم که سر چون نهم ‌ ‌ چگونه سر از کار بیرون نهم

مرا تیر بازو باشد بتاج ‌ ‌ سر بیچ گاه او دشک باید بکاخ

از آن پیش کاین رخت پرکار تیز ‌ ‌ کند خط عمر مرا ریز ریز

برآرم زبر زخمه دست خویش ‌ ‌ بگیم دم آوازه هست خویش

بهر قطره خفته بازی کنم ‌ ‌ چو تا زه خود چاره سازی کنم

چو سیلاب کیم از این پل گذشت ‌ ‌ بگیلان ندارم سر بازگشت

درین ره چو من خواهد بست ‌ ‌ بیاد کسی باد کانجا کسی است

بیادآور آن تازه کبک دری ‌ ‌ گر چون بسر خاک من بگذری

گیاهی از خاکم انگیخته ‌ ‌ سر ریزه خود با تن فرو ریخته

همه خاک من در کشش هم مرده باد ‌ ‌ نکرده ز من هیچ کم چند یاد

تهی دست بر توشه خاک من ‌ ‌ بیادآوری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور ‌ ‌ فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه آرد شتاب ‌ ‌ من آمین کنم تا شود مستجاب

دو دم رسانی رسانم درود ‌ ‌ بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن ‌ ‌ من آیم بجان گر تو آیی بتن

ان خالی از همنشینی مرا ‌ ‌ که چنم ز اگر ز پستی مرا

لب از خنده چند خامش مکن ‌ ‌ فرو خفتگان را فرامش مکن

چو تنها ز من می در افکن بجام ‌ ‌ سوی خوابگاه نظامی خرام

نه چندار ای خضر بروز پی ‌ ‌ که از می مرا هست مقصود می

از این می همه بیخودی خواستم ‌ ‌ بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی آن وعده ایزدی است ‌ ‌ صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده ام ‌ ‌ بی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام ‌ ‌ حلال خدا هست بر وی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را ‌ ‌ می ناب ده عاشق تاب را

می کو چو آب زلال آید بدست ‌ ‌ به مذهب که حلال آمد بدست

در ستایش سخن گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست ‌ ‌ بجای بزرگان نشاید نشست

بزرگیت باید درین دسترس ‌ ‌ بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار   گهر سنگی خشته آهسته دار بز
به بی دیده نتوان نمودن چراغ   که چون دیده را دل نخواهد بباغ
چو در خورد گوینده ناید جواب   سخن یاوه کردن نباشد صواب
چه میگویم ای نانیوشنده مرد   ترا گوش بر قصه خواب و خورد
[illegible] گرانمایه [illegible] رم سپی   نیارم برون تا نخواهد کسی
[illegible] ارجمند   همین حاجت آید بگو هر پسند
[illegible] زبان خویش   کنم بسته در جان و جان خویش
[illegible] دن گوهر بی خراشی بود   گُندی که بسته دوباشی بود
اگر نخل خرما باشد بلند   ز تاراج هر حنظل آید گزند
ازین خوش کو سرشت   بسی رخنه در کار و گشت جست
بدان تا کر [illegible] حقشناس [illegible]   چو زنگی چراگشت باید سپاه
سخن خوش آموده گوهر م   برین رشته ام هم برین گندم
[illegible] سخن کو سخن یاد [illegible]   سخن با منم در جهان یادگار
[illegible] سرای باغ سخن   بخدمت کمر بسته چون سرو [illegible]
[illegible] چین بر جبین [illegible] کمان   کمان دارم ور ندارم کمان
سخندم براند [illegible] برق [illegible]   [illegible] کن بر من افتد شرار
مگر کاتش [illegible] دل [illegible]   که از خار خوردن شد افروخته
نخواهد آتش زبان گنج   که از باز دادن نیابم برنج
[illegible] چون قائم [illegible]   فروخم فراوان غریب [illegible] است
بدگوی بدبخت پنهان [illegible]   بیا داشتن نکن پشیمان کنم
بدین نیکی آرندم از دست رو[illegible]   ز نیکان و از نیکنامان در [illegible]
شوم [illegible] خود [illegible]   کنم سرکشی لیک با سرکشان
شاهان کسی در چاه [illegible]   گرا بود چون من چراغی بکف
هر دانشی دفتر آراسته   هر نکته خانه خود [illegible] سته
شکر دانم از هر لب انگیختن   گلابی ز هر دیده [illegible] ریختن
[illegible] ستم دارد ز دولت خوش چنان   طبرزد چنین شد طبرخون چنان
ولیکن درخت من از خوشه رست   ز جا گر چنینم شود بیخ سست
به هنگام سیل آشکارا شدن   نشاید زدن تا بجا را شدن
نخواهم شود خلق را آشنای   همایون ز گردیدن آمد همای
عزان گر سخن بر سر آیم کلا[illegible]   بران گل نمانا چون طبیب
[illegible] از آن خود خورد [illegible]   چو گردم بدریوزه چون آفتاب

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد   همه گفته خویش را باد کرد
سخن گفتن آنگه بود سودمند   که زان گفته آوازه گردد بلند
دهن را بمسمار بر دوختن   به از گفتن و گفته نو [illegible]
چه دانی که من در چه فن پیرم   دهن بر در خویشتن بیرزم
خریدار در چون صدف دیده دوز   بدین کاسدی در نشاید فروخت
نیوشنده خواهم از روزگار   که گویم بد و داز آموزگار
زمانه چنین بیشمار [illegible]   [illegible] بستانندگی [illegible]
کمر بار بر گنج از انجا نشست   کرا رایگان مهره ناید بدست
نشاید توان پاس ره داشتن   بجا گستر آتش [illegible] داشتن
دگر ره بر اوان کین کمر بسته اند   بجای باز ده زبان بسته اند
برای که خواهد شدن رخت کش   ده آورده من بس بود خوی خوش
چه از بهر هر کس های سفتی ست   مرو دی که از بهر خود گفتنی ست
سخن چون گرفت استقامت بگنج   قیامت کند تا قیامت [illegible]
فلک دارد دوار [illegible] سر   [illegible] پوس همه
چو زری [illegible]   دلی چون دهم [illegible] زنده دم
هر خار چون گل صلای زنم   بهر زخم چون نی نوائی زنم
چو دریا شدم دشمن عیب گوی   نه چون آینه دوستی عیب جوی
نیایم جو و گندم آرم بجای   نه چون جو فروشان گندم نمای
پس سیج نتی چنان نگذرم   که در پیش [illegible] خجالت برم
نگویم بد اندیش را نیز بد   گر آن گفته باشم بداندیش خود
وزین حال گر نیز گردان شوم   زیارت که نیکمردان شوم
زبی آلتی وا نماندم بگنج   جهان باد وز باد ترسد ترنج
که دیدم لت بر سیج رنگین کلاه   ز من عالی [illegible]
پذیرفته از هر فنی روشنی   جداگانه از هر فنی بکففنی
کسی را که در گریه آرم جواب   نجنبانمش [illegible] چون آفتاب
توانم در [illegible] بردوختن   به بزم آمدن مجلس افروختن
چو چل چل گشت و خلوت [illegible]   برزم آمدن دور باشد ز کار
جهان بدگر [illegible] با چنین بادخت   برون آورم چون گل از گوشه رخت
سرم چید از خفتن و [illegible] خفتن   ندانم دگر چاره ساختن
اگر نه ز خود گلبنی دیدمی   گل سرخ یا زرد از و چیدمی
نشینم چو سیمرغ در گوشه   دهم گوش را از زدن توشه

ملامت گرفت از من ایام را
[illegible] که دوران چسان میرود
صد [illegible] میزنم
[illegible] فرم
[illegible] روزی [illegible] کمانی
[illegible] آن دست [illegible]
[illegible] منزل کسی چون بود
چه [illegible] گر [illegible] تمام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دفتری [illegible] سخنهای نغز
[illegible] سفته گیر
[illegible] شاه زر میزنی
[illegible] نام [illegible] میوه
[illegible] تابناک
چو در میوه بار رسیده رسی
شکوفه که [illegible] شکفته در شاخ
ز رونق توان [illegible] این کار کرد
[illegible] چون بود کاسد و کم بها
ضرورت شد این شغل را ساختن
[illegible] خورد
[illegible] نخست
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] دانای [illegible]
اگر هر چه گردندی از باستان
نگر از پی داستان تازه کرد
بنا سفته دری که در گنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد

[illegible] بردم [illegible]
چه نیک و چه بد [illegible] میرود
بدان [illegible] جرس میزنم
کس خویش را خویشتن [illegible]
[illegible] رزاق و روزی رسان
[illegible] حاجت کس [illegible]
[illegible] منزل او خون بود
[illegible] چله [illegible] تمام
[illegible]
[illegible] برآورده [illegible]
[illegible] بجز خواب و خور
[illegible] صفت [illegible]
[illegible] از راه فکر
سرودی [illegible] گفت [illegible]
چنان [illegible] شکنی
[illegible] پیداست [illegible]
جدا کرده ام [illegible] خاک
[illegible] رسیده کسی
کند میوه را [illegible] شاخ
[illegible] کار [illegible]
[illegible] کار کردن [illegible]
چنین [illegible]
نمودم باین داستان [illegible]
[illegible] نباشد [illegible]
شرف دارد این [illegible]
[illegible] روی سخن [illegible]
[illegible] داستان
گر حلوا بتنها ببایست خورد

[illegible] سپهر [illegible]
[illegible]
[illegible] کسی کو بجان [illegible]
[illegible]
[illegible] حاجت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن گفتن بکر جان سفتن است
[illegible] رشتهای فراخ
[illegible]
[illegible] هندوستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] داستان [illegible]
[illegible] جا بگیر
[illegible]
[illegible]
از آن خسروی می که [illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible] رغبت پذیرش بود
نظامی که در رشته گوهر کشید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible]
دکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] داستان
[illegible]
[illegible] خسروان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
قلم دید [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible]

در چگونگی داستان گوید

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا مست گردم خراب
نگر زان خرابی توانی زنم

مرا خضر تعلیم گر بود دوش ‌ ‌ ‌ برازی که در پرّای گوش
چو سوسن سر از بندگی تافته ‌ ‌ ‌ نم از چشمهٔ زندگی یافته
شو ناپسندیده رامش باز ‌ ‌ ‌ که در پرده کج با سما ز
فرو برد تا اژدهانی در نهنگ ‌ ‌ ‌ سپو باشتن در دهان نهنگ
بگو آنچه دانای پیشینه گفت ‌ ‌ ‌ که در دُر نشاید دو سوراخ سفت
در این پیشه چون پیشوای نوی ‌ ‌ ‌ کهن گشته کار از کهن پیروی
خور از غم صیدی که ناکرده شد ‌ ‌ ‌ که تلخی بود هر چه ناخورده شد
همه چیز گر بنابی لخت لخت ‌ ‌ ‌ بسختی برون آید از جای سخت
کسی کو برد در ره خاک رنج ‌ ‌ ‌ ز ره ای درم یابد از کاو گنج
زری تا درستان خوارزم جند ‌ ‌ ‌ تو بندی به چینی کمر گور و کمند
تر و یک گیاهی زمانه ندران ‌ ‌ ‌ که صد نوک زو چین چینی در آن
عراق و تفرو ربا دار جمند ‌ ‌ ‌ که آوازه فضل او شد بلند
تو نیز آن بهای بیک علوی نژاد ‌ ‌ ‌ که گرد جهان بر نگردی چو باد
تو گوهر طراز کان اسکندری ‌ ‌ ‌ سکندر خود آید بگوهر خری
خریدار چون برد آرد بها ‌ ‌ ‌ نشاید ز و پیچ کردن رها
ز دریای او گنج گوهر مپوشر ‌ ‌ ‌ در این بستان گوهری پیروه شر
چو دلداری خضر آمد بگوشم ‌ ‌ ‌ دماغ مرا تازه تر کرد هوشم
چو در من گرفت آن نصیحت گری ‌ ‌ ‌ زبان در گشادم بدین داوری
در آن حیرت آبادی یاوران ‌ ‌ ‌ زدم قرعه بر نام نام آوران
ببین هر سری سوی افسرها ‌ ‌ ‌ که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهی ز دیوان دستور او ‌ ‌ ‌ بحکمت نوشتند منشور او
سخن زهر سه دانا که دانا فشاند ‌ ‌ ‌ درختی بر و مند خواهم نشاند
بحکمت برآیم که سه شاخ سخن ‌ ‌ ‌ کنم تازه تاریخهای کهن
سه در ساختم هر سه کان گنج ‌ ‌ ‌ جداگانه بر هر دری بُرده رنج
طرازی نو انگیزم اندر جهان ‌ ‌ ‌ که خواهد ز هر کشوری نو رهان
در دوستی کو کزین دست کار ‌ ‌ ‌ بدیوار او در نشانم نگار
بایوان تو ناموری باز ‌ ‌ ‌ بنام بر او نام او در از
بجبر فی منتخل کنم نام او ‌ ‌ ‌ که ماند برین جنبش آرام او
نشر طی که چون من درین دستگاه ‌ ‌ ‌ رسانم سرش را بخورشید و ماه
ز خورشید روشن توان جست نیخ ‌ ‌ ‌ که باشد چو سایه ازین کار دور
نظامی که نظم دری کار اوست ‌ ‌ ‌ دری نظم کردن سزاوار اوست

گرای جامه کی خوار تد پرست ‌ ‌ ‌ زجام سخن چاشنی گیر مست
شنیدم که در نامهٔ خسروان ‌ ‌ ‌ سخن ماند خواهی چو آب روان
پسندیده‌ای کن که باشی عزیز ‌ ‌ ‌ پسندیده گانت پسندیده نیز
از آن خوشتر آید جهاندیده را ‌ ‌ ‌ که چندانی ناپسندیده را
گذر در گذرهای اندیشه گیر ‌ ‌ ‌ که از بازگفتن بود ناگزیر
چو نیروی بکر آزمایشت هست ‌ ‌ ‌ بهر میوه خود را میالای دست
بدشواری آید گهر سوی سنگ ‌ ‌ ‌ ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
گهر جست نتوان بآسودگی ‌ ‌ ‌ بود نقره محتاج پالودگی
نه هر نقره خواهی و زر نیز طشت ‌ ‌ ‌ ز خاک عراقت نباید گذشت
بکاری دهقان زری و گیلی کرد ‌ ‌ ‌ بنان پاره هستند هر جا خورد
زمانه ندانا بدانا دو چیز ‌ ‌ ‌ یکی دیو مردم یکی دیو نیستر
از آن گل که او تازه دارد عبیر ‌ ‌ ‌ عرق ریزه در عراق هست و بر
بگوهر گی تیشه را تیز کن ‌ ‌ ‌ فروش سخن را شکر ریز کن
جهانداری ای نیک سخن زر تو ‌ ‌ ‌ بزودی شود بر فلک کار تو
چو دریا خرد گوهر از کان سنگ ‌ ‌ ‌ دو گیتی در یکباره بسنگ
میانجی چنان کن که ره صوب ‌ ‌ ‌ که هم سیخ بر جا بود هم کباب
پذیرا سخن بود و شد جای گیر ‌ ‌ ‌ سخن گر ز دل آید بود دلپذیر
نهادم ز هر شیوه بنگاشته ‌ ‌ ‌ نکرد در سخن تو گفتم نامه
هر آینه گر خواطرش یافتم ‌ ‌ ‌ خیال سکندر در و یافتم
گروهش خوانند صاحب سریر ‌ ‌ ‌ ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز پاکی دین پروری ‌ ‌ ‌ پذیرا شدندش به پیغمبری
نخستین ح پادشاهی زنم ‌ ‌ ‌ دم از کار کشور خدائی زنم
به پیغمبری کوبم آنکه در شر ‌ ‌ ‌ که خواند خدا اشبه پیغمبرش
بان هر سه در را آن هر سه دُر ‌ ‌ ‌ کنم دامن عالم از گنج پُر
دریغ آمدم کاین نگارین نورد ‌ ‌ ‌ بود در سفینه گرفتار گرد
پرندی چنین زنده دارش کنم ‌ ‌ ‌ ز گرد زمین رستگارش کنم
نشستن کی سازش سریر ‌ ‌ ‌ که باشد برو جاودان جایگیر
ز هر فیکه عالم تو یادش برد ‌ ‌ ‌ نه باران بشوید نه بادش برد
فرازش ز دو پایگاهی رسد ‌ ‌ ‌ باندازهٔ سر کلاهی رسد
غلیواژ را با کبوتر چه کار ‌ ‌ ‌ بیاز فلک در خور است این شکار
چنان گوید این نغمه نغز را ‌ ‌ ‌ که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان تازه و پر نور باد
درین دایره چون سخن رانده ام
جهان بر گشاید پر و بال و
فسرده ولا تراد آرد بکار
ز بی نوایی تنت کند
هر آنچه از خدا خواسته ام زینهار
بیا ساقی آن آب یاقوت وار
[illegible]
[illegible] چو کوس شاه
ببارای هوا قطره ناب را
شبی کار زو مسند معراج تست
[illegible] ز آسمان زنده گری
[illegible]
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
[illegible] کی آمین بود
[illegible] کار را [illegible]
[illegible]
[illegible] نعمت [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] شب آمد پدید
ابر داره کو شده زکات از
[illegible] نیکبخت
[illegible] مردم روشناس
اگر مرده شهر آرد زگور
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
زمین دور تی بود بیکار گشت
هر نکبتی چون خردی ببرد
همی [illegible] چون آفتاب
رسد شرق تا غرب از احسان او
همراو کی کو خوان تافته
جا کجا دانی بشیری در او

ز رنجه دشمنان دور باد
درون پرور خویش را خوانده ام
کر نیک اختری زاید از فال و
غم آلوده کاترا شود غمگسار
خدایش بخواند توانا کند
خداداد بر داده کردم سپار
که [illegible] آن جام یاقوت وار

نوا گر نوای چکاوک بود
گر این نغمه را نغز و نامی کند
نشاط اندر آرد بجا بند کان
نوازش کند سینه خسته را
وگر نا امیدیش گیرد بدست
همیون ترانه کرد بزمگاه
سعادت بجامی کرمی جا او است

در دعاء پادشاه سبکتگین

بگیر ای صدف از کف آن ابر را
[illegible] دره [illegible]
جهان گیر دشمن پراکنده کرد
بلند اختر خود چو فلک چیره دست
سبو نوبت زن پنج نوبت پناه
کلید آهنین گنج زرین بود
چو سرچشمه خلیل پنهان کرد از
نقش کالش نجاتی [illegible]
ولی نعمتی پیشاز بن چون بود
سر تیغ کو [illegible] تیغ
کرا و لوا ان صبح صادق دمید
زبر کار خلقش گره کرده باز
سر کوتوال او در انجمن
گران مردی نیست بر روی سپاه
بگیرد همه شهر و بازار شو
بخلقی چنین خلق را بنده کرد
بابری چنین تازه شد چون بهشت
جهان یار نیک از جهان کار برد
ز مشرق بمغرب رساند طناب
بهر خانه نعمت از خوان او
درم نه بدامن درم یافته
که از گنج او نیست چیزی در او

برای ای دل از فقر در پای خویش
سکندر شکوهی که در جلوه سازد
طرف دار مغرب بمردانگی
مخالف پس اندیش و پیش بین
بر ستم رکابی روان کرده خیز
جز او کاهن تیغ روشن کند
اگر سایه بر آفتاب افکند
کرا انعام او نعمت داد کسی
نمک دار بر هر که بسند وکمر
هر آنچه نموده که کار [illegible]
کجا کام زد خنگ بدرام او
بر آن بقعه کو بارگی تاخته
اگر دیگران کامشان آهنی
زبس از نعمت کرا و رانده اند
هزاران دل مرده از عدل شاه
جهان بود چون کان گوهر خراب
ز هر نعمتی کاندرش نو بنو
چو دریا نکو هر گران سایه
کرا نخل طوبی رسد در بهشت
بکیخسروی نامش افتاده چست
ز بخشش زمین کیسه بر دوخته
چو او تاج او شد فلک سربلند

چو دشمن نه تیر ناوک بود
گرامی کشش را گرامی کند
مفرح رساند بدانند کان
گشایش هر کار دربسته را
بدست آورد هر امیدی که هست
همیون بود خاصه در بزمگاه
سفال همی خاک بجان اوست
فراوان شوای از مشکین پر
بخندان لب برق چون صخاک
ز تاج در شاه کن جای خویش
شکوه سکندر را دگشت باز
قدر خان مشرق بغیر از کی
بد اندیش کم مرد او پیش بین
هم او رنگ پیرای او هم تاج بخش
کلید از زر گنج از آهن کند
در آن چشمه آتش آب افکند
بدان تا کند شکر نعمت بسی
بر آب افکند چون زمینش بهر
ز ستم نموده نه هفت دیار
زمین یافت سرسبزی کام او
زمین گنج قارون بر افشاند
همه مرد شد او همه مردی است
ولی نعمت عالمش خوانده اند
شود زنده خصم تا یدبراه
با آبادی افتاد از ین آفتاب
ده بخش خواهندگان جو بجو
همانا که چون کان گرانمایه
هر گوشه ای شاخ طوبی بهشت
نسب کرده بر کیقبادی درست
سمن سیم خرمن بر افشانده
سرش باد از آن تاج فیروزمند

زهی خسرو اسکندر کاینات
همه چیز داری که آن درخورست
چو در جنگ پیلان گشائی کمند
چو دولت کو دهند کار ز [illegible]
روشنی این [illegible] از تو کاهی بکوثر
چو برگشت گرد جهان روزگار
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
جهان خاتم لعل بر دوخته
بجز این بر نیم [illegible] شتر جهان
دو دم مردمی کردن اسپار
[illegible] رسم [illegible] زدن
شش [illegible] جهد دیوان [illegible] اشتر
[illegible] دولت [illegible] نگار
بمانی بسی سالها [illegible]
جهان خسرو [illegible] هفت آسمان
همه شب [illegible] طوف گردون
سپا[illegible] باد شاهی تو
[illegible] بازی کن [illegible] پیشه
[illegible] کاین گوهر [illegible] سفت
[illegible] زمین [illegible] بکند
[illegible] باد [illegible]

که هم ملک داری هم بجاست
ز دانای گیتی [illegible] سرشت
کش شاخ فتوح اسپ بند
چو مقصود کان در کنار تو نیست
یکی نرم کردن یکی سفته گوشسر
ز بخشش پادشاه ماندش یادگار
که احکام انجم در او یافت جای
چو بر سلیمان بر افروخته
که بادت بروسته ماه و سال
عروس [illegible] ناجستی از حق شناس
چو خورشید لشکر شبها زدن
وفاداری ازیاد [illegible] اشتر
یکی دیگر [illegible] یکی [illegible] نگار

چو اسکندری شاه کشورگشای
چو دیدی بشیران شمار افکنی
اگر شیر و گور افکند وقت زور
بسا کردن [illegible] کجعت چرم
بعد از تو بدخواه جان میبرد
کلاه از کیومرث آن تخت گیر
فروزنده آیینه گوهر [illegible]
بدین کوشش چیز در ظرف تست
یکی انگه از گنج آمد [illegible]
سیم دل بشکفت برآراستن
جهان نیم از جرم عقد خواه
بدو ترسش چه پروائی مباد
دو بار از برای تو [illegible] سنج

در مدح الب ارسلان

جهان تازه و [illegible] فروز گنبد
[illegible] ز جهان هرچه خواهی بتو
[illegible] عهدهای بر پشت گور
کرفیند دین داستان [illegible] که
مرائید [illegible] برآورد با وج
کلید بسی گنج کردم نهان
[illegible] سپهدار واندر خفت
[illegible] آفرین [illegible] گفت
بگفت کسان مغز در سر کنم
چراغ شبش مشعل روز باد
باین مهر آفاق فرخنده [illegible]
زبان سوخته دشمنش چون چراغ
بده [illegible] صبوحی کنم [illegible] صبوح

همه روز خورشید با تاج زر
بدان داد ملکت که شاهی کنی
سپاس آن خداوند گیتی پناه
گر افسانه چند از کار دور
کسی کان کلید زر آرد بدست
وگر گنج پنهان نیارد پدید
نشاط از تو دارد که [illegible]
چو فرمان چنین آمد از شهریار
فرستم عروسی در آن بزمگاه
جهان پهلوان شاه الب ارسلان
باندازه آنکه از راه دور
نظامی چو دولت در ایوان او
صبوحی که دارد آب کوثر کنم

بازنمودن داستان اسکندری

همه بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیرسال

چو خضر ار بود افتاده در ره نمای
قبیری و [illegible] شکار افکنی
تو شیر افکنی بگه بهرام گور
چو شد چون دوال از رکاب تو رزم
بدین عهد رایت جهان میبرد
ز جمشید تیغ از فریدون سریر
نمودار تاریخ اسکندری
گواه سخن نام شش حرف تست
دهی آرزوهای ناخواسته
ستم دیده از در دل خواسته
ز روی کرم عفو کردن گناه
وزین شش خصالت جهانبان
یکی بار دیگر یکی [illegible] گنج
که آرندش تو شاهان نماز
طرفدار چین تو لی پکان
چو داور شوی دادخواهی کنی
بپایین تخت تو بندد کمر
که چون است از نقیضه [illegible]
نه سایه بر او گستراند نه نور
طلسم بسی گنج دانه شکست
شود خرم آخر بدین کلید
سزاوار تست آفرین گفتنم
که بر نام ما نقش بندین نگار
که زو چشم روشن شود بزم شاه
که یادش همیشه روان شادمان
چراغ جهان تا برامت نور
شب ورد زبادا آفرین خوان او
حلالت اگر دهمش [illegible] کنم
بسی نیک و بد [illegible] گردن
بسی بازی چابک آرد نبرد
خیالی شدم چون بنازم خیال

نزادم گر این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از بن گری / که مانرو چنین هیچ بازیگری

نخست اینچنان کردم آغاز او / که سوز آورد تحفه ساز او
چنان دیدم از هر چه دیدم نخست / که دل زو بیاورشه فن برگرفت

حسابی که بود از خرد درست / سخن را که کردم بدان پای بست
شنیدم و تا خیر بر من بجیر / که نبود گذارنده را زان گزیر

برآراستم این نقش ختنی پرند / قلم ثبت برمانی نقش بند
چو بسکردم اندر بستان بیچ / سخن راست رو بود ره پیچ پیچ

ز نزاده شه آفاقی گرد / شنیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسخه در پراگنده بود

ز هر نسخه بر داشتم مایه ها / بر و بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی

ز بیده ور هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان پرداختم / وز آنجمله سرجمله ساختم

ز هر گونه زان هرکه آگاه بود / زبانش ز بنهان کوتاه بود
در آن پرده گر راستی را فنم / سخن را سر زلف برتافتم

اگر راست خواهی سخنهای رست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم او کم کنم / بگیرایی چشم از هم بگیرم

همه گرد از شاه کیستی خرام / درین یکورق کامد آرم تمام
سکندر که شاه جهان گرد بود / بکار شعر نو شده پرورده بود

جهان زیر هر جا رهی گشت و دید / که پی چارصد ملک شروان خرید
بهر کشوری که بنهاد پی / بهکد اشعار آتش شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش پرست / نداند گر سیمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد / بروم اندران سکه پیدا نهاد

بفرمان او زر گر چیره دست / طلاهای زر بینقره بست
هروتا هجا را ز لفظ دری / به یونان زبان کرد کشورگری

جهان نوبت پاک در صبح و شام / ز نوبنگه خود برآورد نام
بآسیسته شد نغز را همون / ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شورشش نگرا / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روم / فرو شست عالم چو حبت العرک

شد آئینه جهان رای او / سر تخت کیخسرو جای او
چو عرشش ق ریه برپای / بشاهنشهی بر دهل زد دوال

دو دم ره که بر پیش افزود سخت / به پیغمبری رخت بربست رفت
از آن رو که شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری

چو بود این حق از نهش آموز گشت / چو دولت بر آفاق پرورد گشت
بسی جهت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهرگردشی گرد پرکار دهر / بنا کرد چندین کرانه شهر
ز هندوستان تا بصحرا روم / برانگیخت شهری بهر مرز و بوم

هم او داد نور سمرقند را / سمرقندی آنچنانچ بند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / گرانمایه کند شهر گردون گری

و بند اول که در بند یافت / بشرط خردوران خرد یافت
زبلغار بگذر که او کار ادست / بنا کار طلس بن عمار ادست

جهان شد با جوج از آن شه به بند / که بست آنچنان کوه هر کوه بند
جز این نیز بسیار جا کرد / وزین پیش شوان زو یاد کرد

چو عزم آمده بسکر ما سرا / که بخشش بگند گره خاک را
صلیبی خطی بر جهان برکشید / از آن پیش کامد صلیبی پدید

بآنجا که گوشه خط اطلسی / برانداخت اندازه هندسی
یکی نوبت چار صد رو فرخت / که بر زد فلک چار نوبت تمام

بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی از ختوی مشرق کشید / طنابی دگر زد به مغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین بارگاه / گرا بوده دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتی آغاز کرد / بر شسته زدن رشتها ساز کرد

ز درسنگ و از سیل از رحل / بدستی ز خیرا گردی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر / بدان شغل بگماشته صد و چهر

ز صد پشته اندازه پیدا شده / ستاد در منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل به پیموده راه

دگر راه بر روی ده باشی بود / طریق مساحت همیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را به لشکرگه خویش ماند / یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را با بدار / شنابنده را در سکون یاد

کزین ره که آن راه سنی باختی / خطر من گرایان رسن باختی
بدین نکته مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی بجسر

جهانرا که از غم رهاست کشد / بدین هندسه در مساحت کشد
ز غیر آنکه چندانست ره تا کجاست / هزار و دوی بند پا او گرد دست

جهان سنج سکون او شد پدید / بدان مسکن از ناکرد اندر رسید
بهر مرزه هر بوم کو راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش

چه جای ره گرد بر کوه و دشت / چو در کار ما از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ اسکندر و تا جدار / بکار آمد ایشت کامد بکار

جز این هرچه در گذارش آمد قلم / بیک سنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گذارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتار هست / ولی هرچه با او روش با قسم
ز تکمیل او روی بر تافتم / که کار سخن زان غلط کاریست

گذارش چنان کن روش در ضمیر / که خوانند کامی را بود و پذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف

و گر با شگفتی گذاری سخن / گذارد توی با همسای کهن
سخن را باندازه دار پاس / که با در توان گردنش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو با باور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / از آن راستی کز درستی جداست

نوای بلبل باش از آن شدند / تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شنیدست کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند

نوری چشاد از خضر چو جوی / حریفان پشینه را باز جوی
گر آیند خاص صحبت و کش یاد / دگر لی چنانت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر / شبی ده قدح ریز چون شهد شیر
ز زان می که باشد بید جبه جام / شبی کاصل غم جب بدو شد تمام

بیا ای مغنی خسروی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن

داستان تماشا انگیزی باغ

نوای باغ آمد از شهر بند / بیار ای بستان بچمن پرند

ز جعد بنفشه بر انجم تاب / سر نرگس مست بر گرش خواب
لب غنچه را کاید شکر شبنم / ز کام گل شیخ در دم عبیر

سمن سرو را بال برکش فراخ / بنغری خبر ده که سبزست شاخ
یکی مژده بر سوی سنبل بناز / که عهد گل آمد بتماشا باز

ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / گر از روشن بشستن شود دل ازجور دو
دل لاله را کاید از خون بجوش / فرو دل خون بجا کی بپوش

سر نسترن را ز بوی سفید / بیا ای دوا از نسایه مشک بید
لب نار دن را ز آلوده گمن / بجیری ز غیر از را ندوده کمن

سخن ها در دودی دواز از جوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بهر بستگان همچو باز چمن / کش خط در انخط ناز زمین

ببر سبزی کاز عشق چون بر کیان / سلامی ببر سبزه بیر بستان
هوا خسته دل بوستان دلکش است / هوای دل دوستان زنجوش است

وز جان شکفته در طرفباغ / برافروخته هر گلی چو چراغ
بر رفان زبان بسته آزاده / که پرور ز بدیده را تازه ده

سراینده کنا ز چنگ ر / داور زرحق این دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز / در افکن برین گردن طوق باز

در یا سمین بر لب زنده بند / بر افشان بیالا سرو بلند
از آن بیگون نکه نو بهار / دم در بر کمن بر سرجویبار

بپرا سمن بر که آب گیر / ز سوسن براکن بساط حریر
در آن بزم خسروانی خرام / در افکن بخسروانی بجام

بس ده که بیخود در آن سوختم / خورم خامه گر تشنگی سوختم
پیاده حریفان عزت گرای / گر ایشان نه بینم یکی را بجای

چو دوران ندیدم کسی / خورد تیر بر یاد با هر کسی
بفصلی چنین خرم و سازمند / به بستان شدم زیر سرو بلند

ز روی گل و سایه سرو بن / به بلبل در آمد تماشا سخن
گلکی آمد عروسی بباغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل را ز خنده گوهر فشان
رخی چون گل و در گل آورده غوک / بمن داده جامی پر از شیر و می

که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی جا اندکان / زدم داستان پسند کنان

که چندین سخنهای زیبا و نغز / که با لولو از چشمه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای سخن ساختم / در و گنجهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آنحال هیچ

وزان چرب و شیرین بر انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم
وز انجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم

کنون بر بساط سخن گستری
ز من گوش فرمان اسکندری
سخن را ز فر و فرهنگ او
برافرازم اکلیل اورنگ او

[illegible] بگذشت پیش
کنم تازه از آب حیوان خورش
سکندر که راه معانی گرفت
پی چشمه زندگانی گرفت

[illegible] فرخنده‌ای
شود زنده زین چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست
کنون یافت آن چشمه کاو بجست

چنین [illegible] گوینده کاز
گر پاینده باید جوینده کان
نظامی چو با سکندر خوری
نکند راه تا زخود برخوری

چو انوشی خضری و پیغمبری
بهشتاد و هفت [illegible] شوی

آغاز داستان اسکندر

بیا ساقی آن آب حیوان کجاست
بده [illegible] سکندر بیار

که تا دوستش [illegible] برد
بمیراث خوار سکندر [illegible]
گزارنده نامه خسروی
چنین داد نظم سخن را نوی

از جستجو جدادان روم
جوان ده‌دلی بود از آن مرز و بوم
شنیدم [illegible] نام او فیلقوس
پذیرای فرمان و روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او
بمقدونیه خاصه در جای او
نو آیین ترین شاه آفاق بود
نوازنده [illegible] بود

جهان دادگر بود و زداد خویش
دم گرگ [illegible] زمان [illegible]
کلاوی [illegible]
که دارا بدان داوری [illegible]

[illegible] بروی [illegible] تاج
فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود مالی درشت
رضا جست با او خصومت نجست

[illegible] دولت [illegible] باوری
[illegible] که با او کند داوری
فرستاد و چند [illegible] گنج
[illegible]

[illegible] خوشنود شد شاه روم
[illegible] نگهداشت بوم
چو فتح سکندر در آمد بکار
دگرگونه شد گردش روزگار

[illegible]
[illegible] سرای [illegible]
در این داستان [illegible]

[illegible]
که [illegible] زنی بود از آن مرز و بوم
بآبستنی روز [illegible]
ز شهر و ز سوی خود [illegible]

[illegible] وقت [illegible]
[illegible] شد آبستنی
بوزاد [illegible] بار [illegible] درد
غم طفل بیچاره و جان سپرد

[illegible] ترا
کجا [illegible] خواهد ترا
[illegible]
نیکو [illegible] وقت کار

[illegible]
[illegible] کنارش بشد
جو زن مرد و طفلش بیکس بماند
کسی کش [illegible] بجائی رساند

[illegible]
[illegible] کشور گشا
ملک فیلقوس [illegible]
[illegible] سوی [illegible] گذشت

زنی دید مرده در آن ره گذر
[illegible] طفلی [illegible]
زبی شیری انگشت خود می مزید
[illegible] انگشت [illegible]

[illegible] ناجستند
[illegible]
ز خاک [illegible] طفل را برگرفت
[illegible] بازی [illegible]

بپرورد و پرورده [illegible]
پس از خود و لیعهد خود ساختش
دگر گونه دهقان آتش پرست
[illegible]

[illegible] گرفتم [illegible]
[illegible]
ز [illegible] هر دو گفتار بستی بود
[illegible] درستی نبود

[illegible] هر دو [illegible]
که [illegible] فیلقوس [illegible] شهریار
درگفتها چون [illegible]
[illegible] اختیاری [illegible]

[illegible] سال
ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم شاه ملک فیلقوس
[illegible] پاکیزه و نو عروس

[illegible] بالا بلند
با برو و کاکل و گیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن
[illegible] بعارض سمن

[illegible]
کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه
[illegible] شکوه شاه

[illegible] شبستان [illegible]
ز چرخ [illegible]
بدش [illegible] شاه در بر گرفت
ز [illegible] شه نخل [illegible] برگرفت

شد از ابر نیسان صدف باردار
پدیدار شد لولو شاهوار
جو [illegible] بر آمد [illegible]
[illegible] جنبش [illegible] آبستنی

بوقت ولادت [illegible] شاه
[illegible] کرد [illegible] سوی اختر نگاه
ز [illegible] نشانش [illegible]
[illegible] جنبش آرام جانش دهد

شناسنده کان برگرفتند ساز
ز دور فلک باز جستند راز
ز [illegible] سپهر انجمن ساختند
[illegible] برافراختند

و سعد بود

اسد بود طالع خداوند زور
گر و دیده دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل
گراینده از علم سوی عمل

عطارد بجوزا برون تاخته
سه روز از مه بهمن و دم ساخته

برآهسته قوس را مشتری
زحل بر ترازو ز بازیگری

نشستنگه خانه را کرده بهرام جای
چو مدبرگران گشته قدرت نمای

چنین طالعی کامد آن نوز زو
بگویم زهی چشم بد دور از او

چه زاد آن گرامی بفالی چنین
بر اوراق افتاد می فال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند
سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن خرمی مرد اختر شناس
خبر داد کاین گرد خسرو نیا سر

شد از مهر فرزند فیروز بخت
در گنج بگشاد و برشد بتخت

بشادی گراینده تا ده و پنج
بخواهند کاو داد بیار رنج

شد از چنبر مرد میدان گرای
ز گهواره در مرکب آورد پای

فزاینده شد چون خرامان تذرو
چه شد نازپرورد آن شاخ سرو

کمان خواست از دایه و چوب تیغ
کمی کاغذش هدف کرد میغ

چو آهنگ پیکان شمشیر کرد
ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط هوای گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که تا یادم آید بهشت

که گر زان می آباد گشتی شوم
وگر غرقه گشتم بهشتی شوم

خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی

دانش آموختن اسکندر از حکیم نقوماجس

ببند پسندش بیاری بود
کند مردی از مرد کاری بود

جهان پیشکار و دگر گوش خوار
باندازه دارد و کم یاری

زبدی که طوفان برآرد زبال
هنر کی که سختی برآرد بحال

چنانی گران زمین کنار
فرامش کس ابا نباشد زبان

گذارنده درج دهقان نورد
گذارنده کار از اینسان یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهانش عروس

گهر از فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که فرزانه فرزند یافت

ندارد دری هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماجس آنکه خردمند بود
ارسطو که داناش فرزند بود

بآموزگاری باو رنج برد
بیاموختن آنچه بتوان شمرد

ز دیبای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل بخشد و نور مغز

زهر دانشی کو بود در قیاس
ز ورز و کرد اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را

خبردارش از هرچه در پرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه ساله شهزاده تیز هوش
بجز علم از ده نهادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی

هر آنگه که کردی معانی بیان
بر منطقش آب گشتی روان

ارسطو که همدرس شهزاده بود
بحد مشکری دل بدو داده بود

هر آنچ از پدر مایه اندوختی
گذارش گنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ رای
ملکزاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برده رنج
چو خوشدل کند مرد را بی‌سپنج

چو منشور اقبال او خواند پیش
دروبست عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهر گیرنده بود

همایون کنی تخت را زیر تاج
فر شد شاه هفت کشور خراج

سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری

که چون سر برآری بچرخ بلند
ز گفت بمیدان جهانی سمند

بر آفاق کشور خدائی کنی
جهان در جهان کدخدائی کنی

بیاد آری این درس تعلیم را
پرستش نمازی زر و سیم را

نظر بر نداری ز فرزند من
بجای آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او هنر یاور است
هنرمند با دولتی درخور است

هنر هر کجا یافت قدر تمام
بدولت خدایی برآورد نام

جهان دولتی کار چندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت

چه خواهی که بر مه رسانی سریر
ازین نردبان باشدت ناگزیر

فلک نقد ده یاد و هیم داد دست
پذیرفت کاری بآن عهد بست

که شاهی که بر من کند شغل راست
وزیر او بود بر من ار زرد گوست

تمام سرافرازی جان او
نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام اقبال یاری نمود
بدان عهد شاه استواری نمود

چو دولت

چو دانست ستد کاملتر خوی
بدو داد کاین هنر وقت کار
دگر آنکه تا غالبی در قمار
بهر حرف کان وقت بنگاشتی
هم او همت زیرکی اندیش داشت
هنرمند فرزند استاد او
نگردی یکی مرغ بر بام زن
چو پرواز گرد از بر کوه و دشت
جهان جست یک دور نیرنگ او
بکلک و رقمهای زرینه تخت
دو ره نقش نوری پرسید
دراز چار سو سیج انگار نیست
نفیسی بلندی و پاه گری
چو از دام واری هزار آسمه
پاساقی از خود رهانیم دو
سخن سنج آمد ترازو بدست
بصرف وآن سکه کند اشتم
ز نگفت سو حرف گری کند
نه چنیم ره بخواهی انکه کسی
بدان ره که خود افزودم تخت
چنان خواهم از پاک پروردگار
چنین نقش بندد که چون شاروم
جهان زیمها گر بدرو بده بود
بدارا همان گنج زری سپرد
زگو دار پدر دو دست انگیز تر
چو ور دور پیچیده اندام را
بنخجیر گر شیر گردی شکار
چو خطش علم راند بر آفتاب
حساب جهانگیری آورد پیش
هر کار کو جست نام آوری
از و بسته نقشی سپهر خانه

بکوهد گردنکشان دست برد
بنام خود و خصم خود بر شمار
ز غالب ترا خویشتن بر آر
ز هر دو زیء خود خبر داشتی
هم اندیشه زیرکان پیش داشت
که هم درس او بود و همراز او
که ارسطو بودی در آغاز فن
بدین دایره مدتی بر گذشت
بدانی بچنگ آور از چنگ او
ز برای وقت چون بود با سخت
یکی میرود دیگری بر رسد
که یکبیره بر خود کار نیست
حق خویش میخواست از هر کسی
بر آسود از خویشتن شاد شد
ز رخشنده ماه و ...

زبن اسکندر حرف شکلی کشید
اگر غالب از دایره نام جست
شد آن حرف بستند دانای پیر
بدینگونه مرتبت دارای مرا
بفرمان کار آگهان کار کرد
عجب بود هر آن پیر زبان
بخشی ز تدبیر او دور نی
ملک فیلقوس از جهان رخت
... هست پیوند ... پیچ پیچ
سیفتی چو دینی در این باغ کسر
جهان کام ناکام خواهی سپرد
بدام جهان ... از دام او
هر از پای رنجیده و پشت دوتا
تو نیز از این جای شده گرد ...
شکی کو ز محنت رهائی دهد

ز مغلوب و غالب رو بشنید
شمار ظفر در سر انجام جست
شد آن داوری پیش او دلپذیر
ز هر دو نقش آورده و دیگی بر کشید
... یکی تخت ... بسته گرد
دل مرزبان هم ...
بهر کار او ... است ...
شب اندیشه تو جوشش ...
تنی چند ...
تما ... هر کسی ...
بخود کامگی می بخواهی فشرد
... دام ... از دام او
چکند ...
... دام و ... گرد ...
باز داد کان ...
درستی ز آنده ... شست
گران سیم و زر خبر داشتم
نشد حرف کبرش انگشت ...
هنر جستن و عیب بو شنید ...
که بر ... آسیب و آزرم را
ز نقش ... پدر ...
... تاج و تخت پدر تازه شد
... سینه بر ... داشت
... شغل با او سر
نه چر ... کس با ترازوی او
بهر کشتی تیر انداختی
سر زیرکان شد بدانا زی
سواد حبش را ورق ریخته
بدین اژدها در تخت شاید نشست
بریحان سر سبزی از دسته
که از درازانجم گرد بر کشاد

پادشاهی کردن اسکندر بجای فیلقوس

ندانم کسی کو بسیری کند
که من نیز بد خواه دارم بسی
قدم داشتم با آخر دست
گزین ره نگر ...
ملک جهان نقش بر زد چو خود
نمود انچه رایش پسندیده بود
بدان عهد در سینه بی می فشرد
بدشمن کشی تیغ او تیز تر
گره بر زدی کوشش ضرغام را
ز گور و گوزنش ز رفتی شمار
یکی جدول انگیخت از شک ...
جهانرا ز بو ... دست چو ...
در آن کار داوش فلک یاوری
رسیده بهر کشور قشابه

دلی او توی دست شد ...
ره من همه ز سر نوشته ...
دماغه چنین دارم انچه مرا
گذاری نقش گذارش پذیر
ولایت ز عدلش پر آوازه شد
جهان عهد در سینه بر جا بدست
ز فرمان بر آن ملک فیلقوس
چنان شد که با زور بازوی او
کباده ز چرخ کمان ساختی
ربود از دلیران توانا تری
فلک زان خط جدول انگیخته
همش هوش دل بود هم زور دست
همه روم از آن سرو نو خواسته
کسی زر با انجمن ...

با نیرومی با جوانان گرفت
بآزردن کس نیاورد رای
ز دیو ار دو هفتاد قلم برگرفت
همه راستی نام دهش کشید
ز [illegible] خودان [illegible] داد دو سر
چنان داد کرشد که هر مرز و بوم
سکندر [illegible] پسر [illegible] داوری
همه کار شاهان گیتی پژوه
مراد ترا گر شود پای سست
چه [illegible] شد کند چشم بد باز نیز
جهان را بصاحب جهان [illegible]
مگر چون بآن شربت آرم [illegible]
خروس [illegible] غنوده فرو کوفت بال
طلبکار کو هرکه کانی کند
تو پنداری ابر آسمان [illegible]
[illegible] پیکر [illegible]
بجلوه برآورد خورشید دست
غلامان [illegible] دلربای
نشسته چنین چون یکی چشمه نور
تظلم رسانند بر شاه روم
سواد جهان از جنان [illegible]
چه کوی همه بر وکوه [illegible]
همه [illegible] مردم [illegible]
[illegible]
شه داد گر [illegible] دین [illegible]
ارسطو [illegible] زنجو [illegible]
[illegible] بخت آزمائی مکن
شود مصر [illegible] آن ناحیت رام او
سکندر [illegible] دستوری رهنمون
زده باسوی جنگی آورد [illegible]

بجاست پی کاردانان گرفت
روان را ز خط عدل تنها د پای
ز همپایگان هم درم برگرفت
به مصر و حبش بوی بخشش رسید
یکی جای آهن یکی جای زر
ز دی داستان کی خوش [illegible]
همه روزگاری شد آفاق گیر
ز رای وزیران پذیرد شکوه
تو شاه باید که باشد درست
[illegible] تشنه همساز [illegible]
وزان داوری چشم بد دور باد
همی چند [illegible] نوردم بساط

حذر کردن مصریان از لشکر زنگیان

[illegible] پندار [illegible] جالی کنند
کرا آسمان [illegible] نو [illegible]
گزارش چنین کرد نقشبند
عروسانه بر کرسی زر نشست
[illegible] گرد تختش بپای
[illegible] آواز [illegible] از راه دور
که بر مصریان [illegible] بوم
[illegible] سود [illegible] انگوه [illegible]
[illegible] چه [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
چه دولت کاورد زنگی سپاه
وزین در بسی قصه با او براند
هلاک جهان از [illegible] مکن
برآید برد [illegible] نام او
ز [illegible] روایت [illegible]
دلیلش سوی مصر شد رهنمای

ز آن کرد با مردم [illegible] مردمی
ببازارگانان رها کرد باج
عمارت همی کرد و زر میفشاند
گشاده دو دستش چو روشن [illegible]
هر آن کان که اقبال را در خور است
ارسطو که دستور [illegible] گاه [illegible]
وزیری چنین شهریاری [illegible]
ملک شاه محمود [illegible]
مبادا که شه [illegible] رسد پای [illegible]
جهان را خواه [illegible]
بیا ساقی آن شربت جانفزای
چو صبح [illegible] گرگ [illegible]
بخواب لعلی که آرد بچنگ
گر انجیر [illegible] مرغ بودی فراخ
گر چون [illegible] چراغ سپهر
سکندر [illegible] پس
[illegible]
خبر برد [illegible]
[illegible] سپاهان
[illegible] کند [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible] شهریار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآید [illegible] کاری از دست شاه
وگر دشمن [illegible] آورد [illegible]
یکی لشکر انگیخت [illegible] تیغ
همه مصریان شهر و [illegible] لشکری

[illegible] آمد [illegible] اندیشه [illegible] آدمی
[illegible] خراج
همه [illegible] کرد و گل میفشاند
یکی [illegible] شد یکی [illegible] بخش
[illegible] آهن [illegible] چون [illegible]
[illegible] محرم شاه بود
جهان چون [illegible] قراری [illegible]
[illegible] که از همه خسروان
[illegible] ملک شوریده مغز
ز داور نباشد جهان را گزیر
[illegible] که دارد غمی جانگزای
[illegible] آمد [illegible] پاسبان
[illegible] دوال
ستیزه کند بادل خاره سنگ
نبودی یک انجیر در هیچ شاخ
جمال جهان را برافروخت چهر
برآراست بزمی در ایوان خویش
[illegible] گنج [illegible] بر رود می
[illegible] ستمدیده دادخواه
که شد در بیابان گذرگاه تنگ
ز بر هیچکس [illegible] آزرشان
از آن [illegible] کاندر بیابان گیاه
دگر [illegible] بتاراج رفت [illegible]
دگر [illegible] راست [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] شاه شد [illegible]
[illegible] قوی [illegible] گاه
شود [illegible] پرور دشمن هلاک
فرو [illegible] درآمد [illegible]
پذیرا شدندش [illegible]

بفرمود تا شه سوی رود نیل
کشد لشکرش سوی صحرا چو سیل

بپرخاش زنگی شتابان شوند
دو اسبه بسوی بیابان شوند

دلیران مصر ارکشیدند رخت
بکین خواه زنگی کمر کرده سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه
جهان کرده بر چشم روی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته
شد از رزمها پاک برخاسته

ز نعل نوندان پولاد میخ
ز هر فراز جنبش برافتاد یخ

ز بس نعره آمد برون از کمین
فرو افتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ چاکش کران
شده ماهی گاو را سر گران

... بانگ چون رستخیز
بوحش بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان
گریزنده شد خوار از آوازشان

بپشتی گرفتند جای نبرد
ز گرمی ز مردم برآورد گرد

به پیشی دگر پر ز آشوب و شر
هوائی زد و زرخ جگر تاب تر

آبی همه سر چون زهره تاب
ز گرمی بر و گرم چون آفتاب

ز تمکین بخود آمده غار ...
در و دشت ... ار ها

وزان جای خواران دهن تشنه اند
چو خولان هر گوشه بشتافتند

چو برخ شد کار گردون دلیر
برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطر سایه کشود
جهان زیور روشنائی کشود

برو شد بر نیک دار دشمن شناس
شبانی گرفت برجای پاس

ستاره درآمد بتابندگی
برآسود خلق از شتابندگی

پلنگی هم روم و هم زنگبار
فرو ماند رومی و زنگی بکار

با سایه ... روشن نشست
... که طلسم چو زنگی خوش نشست

که با من این هیجا پلنگ
چو رومی و زنگی نباشد درنگ

فرخنده رای شد این راه نورد
که بر چرخ اهنم تواند نورد

ادرین ره فرشته زده پیرو ...
کر آمد کی دیو دوده سپرد

مصاف کردن اسکندر با زنگیان

ببیار این چار سوره روی
بتبخیر دو چو مانده دو جوی

قراضه قراضه ربایند تخت
ربایند از او چو کم کرده دست

بپوسیتا نمند دهقان پیر
بس میغ و شد بدیوان میر

ز من بخت این همرهان دور باد
وزانجا بدین نکته سعد و باد

ز بس آشنایان پیکار جوی
دو روئی یکی بکرنائی بجوی

دو سوراخ چون روبه حیله ساز
یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ز لشکر چو گردم هنگام هوش
ز سوراخ دیده سوراخ گوش

گذار شکر از های شخت
ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

اگرچه نشانی بپا برش نهاد
فلک نعل افکند بر آتش نهاد

سپاهی که بر مصر بیرون جهاند
ستاره زنگ مه بیرون فتاد

بپویه که پی بر زمین سفت شد
در اندام گاو استخوان گشت خورد

جهانی ز دلیران لشکر ...
کشیده ز انجم بسی انجمن

از آن خنیه پیل و زنگ شتر
شبه را صدف رسته برجای در

شد روم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برآراست بزمی بآئین روم
چو آراستش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بس مهربان
زبان آوری کز همه زبان

دبیر سخنگوی دانش پرست
بپیروزی شیر گستاخ دست

کشیده درش طوطیا نام ...
سخن پروری طوطیا ... نام

شیرین سخنهای مردم فریب
بوده بپوشند کار ز نهیب

ندیم سکندر بپگاه و گاه
مجالس درحکام خورشید ماه

سکندر بحکم پیام آوری
برخویش خواندش ز نام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ
شتابان شود سوی سالار زنگ

رسانید وهم شهنشاه
گر شنود باز گردد ز راه

بزنگی زبان رهنمونی کند
که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد طغچر چون سرو ...
ز رومی بزنگی رساند سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت
ره آنکه در دانست به نیروی بخت

چون دولت و تیز کردکش ...
که خشم سوزند چون آتش آب

چو در شاخ آهو شد چرم گور
بدو زد سر مو ره پای مور

چنان به که با او مدارا کنید
نباید و حد آشکار کنید

نباید که آن آتش آید بتاب
گر تشنید آنکه بد پای تب

بهرش روان باید آراستن
مبارک نشد کین او خواستن

جهانش که صلح و جنگ آزمود
جنگش نباید دو صلح سود

شد از تمک چون گوش گرد آن سخن
بپیچید بر خود چو مار کهن

داغش ز گرمی برآمد چو شیر
برآورد چون بدر آن قامتش

بفرمود تا طوطیا را بکش ...
کشند و بر نهاد نقش ...

ربودندش آن دیوساران ز جای
چه کوه گرا مهتره کهر بای

بدیدند در طشت زرین سرش / بخون غرقه شد از زمین پیکرش
چو پرخون شد آن طشت رنگین چو گرد / بخوردش چنان کابی دانی بخورد
سپاهی که بودند با او براه / شدند آب دیده بنزدیک شاه
شنودند کان روی خوب چهر / چو بشنید از آن زنگی سرد مهر
شد از نعره آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تف آتش نهنگ
بخونریختن شد دل انگیخته / زخوی چنان پیکنه ریخته
شدند از دو میان زنگ یکبارگی / گره دیده از آن کوه خونخوارگی
سیاهان بر آن کار دندان سپید / زخنده لب رومیان ناپدید
شب آن به که پوشیده دندان بود / گرانمایه پیرو که خندان بود
سکندر باهستگی یکدو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون بر زد از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
وزاو بخت هندوی چرخ ازکمر / بیاراوی شب گر رای زر
جلاجل زنان گشت با روز شاه / گرفته تاجور با دو دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / نیای سوبت کند اشتن
دگر روز کاو گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بتیزید کوه از در شهریار / جهانند زبانگ جرس پنجرار
به تیره زنان از فارسی چرم خام / نوبت زدن کند شیرا لکام
درآمد بشورش دم گاودم / بچنگ زدن خام روینه خم
ترازوی پولاد سنجان بسیل / زرگند نیکر همراه سیل
سنان سرخشت ختنان شکاف / برون رفت از فلک پشت ناف
زنقاره و پاسخ بید برگ / قواره قواره شده درع و ترگ
زهر تن حمله زهر آی تیغ / شده آب خون در دل سنگ میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی / مبارز برآمد زهر دو سوی
بسی یک بدیگر درآویختند / بسی خون درآورده که ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو برکو ربی برکشیده پلنگ
خرابی درآورد زنگی بروم / زهر بوم افغان برآورد بوم
که رومی بترسید از آن پیش خورد / که با طوطیا نوش زنگی چکرد
برآورد خون دلاور بکام / بخورد از سر خامی آنخون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازنه / نیامد زرومی عنان تا بزنه
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سکالش نیاز و کمر برگریز
وزیر خردمند اعیش خواه / خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / زشمشیرها کشته شد بس سپر
بلشکر توان کردن این کارزار / که شاها چه برخیزد از یکدوار
زخون خوردن طوطیان شکر / هراسنده از بیم خواهند مرد
بجان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان تیغان آوردن بدید / کزان زنگیان را درآید شکست
بر ندانز لشکر یاری دهد / وزین خشم بر سنگاری دهد
جهاندیده دستور فرباد رس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها فلک رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد آن جهانگیر شاه
بهر جا که رو آوری کوه و دشت / به پی باد تخت از چرخ پیروز گشت
سپاهان که با این مردم نژند / نه مردم چنانکه اهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ تنگ / عجب نیست این اسب از لانه تنگ
زبهرام کشتی زبس با شد بسی / زمردم خوری چون شرر سد کسی
گرازرم جوئیم از این سگدلان / بخوانند مان غافلان غافلان
دگر جای فال کسیتم از نبرد / زگیتی برآرند یکباره گرد
بلی گرزها دشمنی بر سر / سپاهی برایشان نمادی ز پاس
گرفتن بی چند زنگی زراه / گرفتار گردن در این بارگاه
نشستن ترا خوانش خشمناک / وانداختن زنگیان را بخاک
سپاهی که با شد که بس چیند / وگر راست خواهی سیاهی کشند
یکی چاره باید برانگیختن / بتندی ور مردم خوری ساختن
بگیرد سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن ایزا نبوی / ببر تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد جفت آنرا کند خاک خفت
بجوشد سر کوشندی سپاه / تنی زان استخوان آورد نزد شاه
نهد آن یکی را بپخت نیم خام / هنده بگناید بجسم تمام
بگوید که مغزش بیارید تیز / کزین مغز ترکس نخورده است حرم
وزین نیم خامش بگیرد ز گرگ / کز آنجا امن توان کرد رزم
گزین چاره سازی بدست آورم / بر آن چهره دستان شکست آورم
گرگی از گرگان تو [illegible] / که برجیش بنز جمله زنگ است
بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند جولان در آغوز بوم

کمین برگزیدند کاو زنگ آورند / بسی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران سرانجام پذیر / گرفتند از آن زنگی چند پیر

بنوبت گرسنه ببردند شان / بسرهنگ نوبت سپردند شان
درآوردشان نوبتی وار شاه / نقابی ز خون بسته بر روی [illegible]

شه از خشم کی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه

مطبخ ببرند کین را بکبر / بساز آنچه شه رای بود ناگزیر
بگردند با طبخی زشت راز / که چون ساخت [illegible]

دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرومانده عاجز در آن رسم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساده خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیرک و هوشمند / بر آن بخیه ی سر که سفته
شه از هم دریدن خورش بر نهاد / چو شیری که او بره [illegible]

نشاید کسی خورد و چیا در بر / اگر خوردنی [illegible]
اگر هیچ دانی در این نخست / اگر خوردی [illegible]

[illegible] / همه زنگی خوش نمک [illegible]
چو زنگی بخوردن چنین دید گشت / کباب ار خورد [illegible]

[illegible] / کز این خورش [illegible]
برغم سپاهان شه پیل شد / [illegible]

[illegible] / [illegible]
شدند آشنا [illegible] / [illegible]

بدین تازه اخوی مردم [illegible] / [illegible]
چنان میخورد زنگی [illegible] / [illegible]

[illegible] / خورد چون سر و بخیه که سفته
دل زنگیان زاد آمد هراس / [illegible]

[illegible] / بگرمی نشست آتش تیزتاب
چو روز دگر [illegible] گشاد بال / [illegible]

[illegible] / درآمد بغریدن آواز کوس
شبیهای شیپور آواز تیز / [illegible]

[illegible] / شده ز آسمان زهره گاو کم
دهلهای گرگینه چرم از خروش / [illegible]

[illegible] / [illegible] فلک سفته از زخم تیر
دل ترکتازان در آن داوری / [illegible]

[illegible] / زده آتش مغز چو چراغ
روا رو زنان تیر پولادسای / [illegible]

[illegible] / که از شب ستاره تا [illegible]
دو لشکر دگر باره برخاستند / [illegible]

[illegible] / دو دریای آتش بجوش [illegible]
برآمیخت لشکر روم و زنگ / [illegible]

[illegible] / بجوش دلیران زمین گرد لعل
ز زنگ [illegible] بازو لشکر / [illegible]

[illegible] تیغ آینه تاب / درخشان تر از چشمه آفتاب
زده [illegible] لشکر [illegible] بلند / [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] سکندر فیلقوس / خناجی برآراسته چون عروس
ز پس سپه زنگی قیرگون / [illegible]

[illegible] پیلان پیکار گرد / چو گرد گریوه ز بالای کوه
مژه چون سنان چشم چون [illegible] / [illegible]

[illegible] یکی تخت عاج / بروز نبردی [illegible]
چو آواز بر پیل سرکش زدی / زدی آتش از خود بر آتش زدی

[illegible] پیل آمد بجولان [illegible] / شد از پای پیلان زمین [illegible]
پیاده دو لشکر و پیل بلند / بهر گوشه گرد صد پیل بند

[illegible] پیکار شد ساخته / [illegible] شد از [illegible]
لشکر سپه [illegible] / ز لشکر که زنگ بگشاد کام

[illegible] استخوانی [illegible] / گر و پیل را استخوان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سفید
[illegible] / [illegible]

بر و سینه ای چو پولاد [illegible] / حدیث تنومندی از خود بسر
علم دیده پر چم [illegible] / [illegible]

که بچابود [illegible] سرنگون / دو دیده [illegible]
بسی خونیشتن [illegible] / [illegible]

ز راه [illegible] پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان ز نم پیلپای
چو در پیل پای [illegible] / [illegible]

چو در معرکه برکشم تیغ تیز | بگوهر کنم کوه را سنگریز | گر از شیر پیش آید او از نبرد | بر و سیل ... بر
... جوشن من نیل را | ز تخ من پیاده نهد پیل را | سلاح از تنم بسته چون شیر نر | ز پولاد دارم سلاحی دگر



چو ... آهن را ... تن برا
در هم پهلوی پهلوانان تیغ
بلاد جهان از کسی شرم نیست
ز هر سو همی انکه خندان بود
... بادی ... نا ...
بجنبید و زنگی بجنگ ... سود
... با صد و هشتاد مرد
ولی ... بیش ... رو مرا
... گروهان ... ی

چه ماجب ... آمد ...
خورم زود کردمان ... تیغ
ستیزه بسی ست و آزرم نیست
... شیری لماس ... دندان
... خود ... گفت
بیفکند از تن سرش را ز بود
تیغ آمد ازو و میان در نبرد
چه از کوره آتشین موم را
ز ... مرکب همی گرد جای

چو ... بازو ... ... کشی
بدو کشتی از ... پیکر
ستیزنده را ... آزرم ست
بگفت این و بزد و بابر و ... کشیج
یا ... کشتی باز ... کوشش
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ
دگر مجلس ... نیاید نیاز
چو گرد آن زبان ... روان
بر آراست جنگ ... بسیج

نه ... پیسم ... تنی
ز مردم کنم بلکه مردم خورم
خراز زیر پالان برآید ... دست
چو ماری که پیچد ز سودای گنج
چو پروانه ... ش ... دستر
... سم و آورد ... پیش ...
که با آن زبانی شود ... ساز
نیاید ... دگر کس ... روان
بزنگی کشتی نیزه را داد پیچ

دو بر زمین ... [illegible] گر
بیابانی یکی تیغ زهرآب جوش
... [illegible] برافکند بر پشت بور
... [illegible] چون درآید عقاب
... [illegible]
سپه ... [illegible] از تیغ تیز
... [illegible] بر تیغ ... [illegible] زنگ
جوانی که من نیو مردم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] زخم بر سر ... [illegible]
بگفت ... [illegible] سیاه
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] تیغ ... [illegible] شاه
... [illegible]
... [illegible] رفت ... [illegible]
... [illegible] گرد بازو منم
... [illegible]
... [illegible] تیغ ... [illegible]
... [illegible] زنگی خورد
... [illegible]
چو گلنار گون ... [illegible] آفتاب
... [illegible] لشکر ... [illegible]
... [illegible] جنگ ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] دولت ... [illegible]
... [illegible]
درآمد ... [illegible] سیاه
... [illegible] فرو بست گرد
... [illegible]

دلاور دو پولاد هندی ... [illegible]
حمایل فرو بسته از طرف دوش
درآمد بر جان آن تن ... [illegible]
چگونه جهد بر زمین آفتاب
عقاب دلیر آمد آرام گیر
درین معرکه گر دخواهی گریز
من آن نام گز من افتاد زنگ
... [illegible] که از دیو مردم ترم
... [illegible]
... [illegible] جامه ... [illegible]
... [illegible] بازو عنان برگشاد
... [illegible]
سراپا قدم خورده ... [illegible] شکست
... [illegible] دیده نخل بند
... [illegible] زنگی چو ابر سیاه
... [illegible]
زبان برگشاده ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] زنگی ... [illegible]
... [illegible] جنگ
کبودی گرفت از خم ... [illegible]
نگهبان ... [illegible] انجم شناس
... [illegible] بر طاق نیلوفری
... [illegible] چون آتش ... [illegible]
فرو برد چون کوه ... [illegible]
... [illegible] زنگی ... [illegible]
... [illegible] تیغ ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] گردون ... [illegible]

تن بر یلی آسمان گون زره
کشندی چو ابروی طغرا چیان
عنان نگاور به دولت سپرد
از آن ... [illegible] خسرو ... [illegible]
اگر ... [illegible] عنان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] شمشیر ... [illegible]
من آن ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] چون شیر مست
... [illegible] آن گرز پولاد سخت
... [illegible]
... [illegible] اژدها
... [illegible] روم ... [illegible]
سر زنگی ... [illegible] افتاد
... [illegible] سیاه ... [illegible]
... [illegible] گردن ... [illegible]
... [illegible]
از آن ... [illegible] سیاه ... [illegible] قوی
... [illegible]
جهاندار با فتح ... [illegible]
نگهبان ... [illegible]
... [illegible] دیده ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] خود ... [illegible]
... [illegible] لشکر ... [illegible]
... [illegible] شاه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] شمشیر ... [illegible]
... [illegible]

چو ... [illegible] زنگی ... [illegible]
... [illegible] چون کمان ... [illegible]
... [illegible] قوی دست ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] عالم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] تیغ من ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] سیاه ... [illegible]
... [illegible] نخل ... [illegible] افتاد
... [illegible] اژدها ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] شمشیر ... [illegible]
... [illegible]

[illegible] کوس [illegible] / بشبهای روشن دل افتاد جوش
ز نای دمنده برآهنگ دور / کمان گرد گاه سرافیل صور
[illegible] گرد [illegible] تیغ / شده زهره عیاری غباری بلیغ
ز سنگ پولاد پران خدنگ / گرو بسته چون درد دل خارچنگ
جهان گرد زیر نهان بسته / ز بیستان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ / بجز گرد گردن نگشت ایچ
چو هندوی [illegible] گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان
ز زنبوری تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون آهنکان / هوا بست از راه رنجید کان
برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی گران باشد از لاجورد
همان تیزرن جنگی سخت کوش / برآورده چون زنگ روی خروش
کفیده دل و برلب آورده کف / ز آهن به گرد چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورده زنگی ز روی هلاک / که این خار زمین بود وان هولناک
شه از تازیان لشکر اندیشه کرد / که از تازه بستان نیاید نبرد
بدل گفت [illegible] که شیری کنم / درین رزمگاهان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخواهد بدین رزم را ساختن
برو تند دیگر باره چون آفتاب / که آرد بجو تیزی شب شتاب
تنی چند از آن زنگیان درشت / بیک زخم یک زخم چون یک بکشت
کسی کانچنان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز فولاد او
سیه دار زنگی چو آهنگ ماند / نگاور سوی لشکر زنگ راند
لشکر که او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کاین هندوام / که جان برد چون خود آمد بدام
سلیح ملک واز زرجیب کرد / بجوشن برآز تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از گرگدن / ز رگ برزد آستین تا بدن
یکی خود فولاد آسته خام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک درو رفته چون پای مور
برآشفت آمد بر شاه شیر / تشابه شدن سوی شیران دلیر
بنه گفت کی هند شیرازمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای
مروّا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم
به چشم گرانمایه گرد است / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خامکار / بجوشید خون در دل شهریار
ز مردانگی لاف چندان مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس از چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / مزن هندوی پیش مردان گزاف
تنی را که نتوانی از جنبش برد / بر آتش اگر پی باید فشرد
به پهلوی شیر افکنی دست کش / که داری بشیر افکنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم چندان خوش است / بچنبر کمان کو ختنی کش است
گرفته مزن در حریف افکنی / گرفته شوی چون گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بجولان در آمد چو دود سیاه
ز دست بزرگ شه شیر زا / ز برق آهنی کی رسد تیغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت رو / چو تیغ سحر برآورد روی او
هندی یکی تیغ زد بر سرش / نشد زخم کارگر بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری فیندا ختند
به نیکوزنا تا شب آمد به سر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد / [illegible] نیست
سیه کار شب چون شود تخته سوز / برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار
[illegible] چون صبح [illegible] پناه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حربه بازگشت / بدان کهستان شاه دمساز گشت
بملک [illegible] آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی آن [illegible] جام / شب تیره چون خشنده خورشید را
مرا [illegible] چهر / ستاره عقیقی شود بر سپهر

بیرون رفتن اسکندر با لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / برانگیخت آتش چو دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنج از عاج و از آبنوس

مدد داد

ز زرد [illegible] رومی و زافغان زنگ
برآمد یکی ابر زنگار گون
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
[illegible] که چشم هر [illegible]
[illegible] یکی نیزه [illegible]
[illegible] پولاد چینی [illegible]
نشست از بر باره کوه [illegible]
بیامد به لشکر که پژمرده بود
یک ناچخ شه که بر روی رسید
همان خوردگان تا تراش دگر
برو تر شه ناچخی راند زود
همان شربت از پشه خورد
[illegible] خسرو سوی [illegible]
اگر دوست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکری سوی [illegible]
یک باد [illegible]
سیاه از هر سو [illegible]
[illegible] زنگ [illegible]
[illegible] سر سام [illegible]
عقیق [illegible]
[illegible] سمن [illegible]
ز دندان [illegible] شان [illegible]
ستبر دو [illegible]
دژان تا [illegible] خسرو و سپاه
چو زنگی در آمد [illegible]
فرو ریخت [illegible]
[illegible] سوکشان [illegible]
دژان [illegible]
[illegible] شد

شده بیشه باز بیشی و دو رنگ
فرو ریخت از دیده دریای خون
بد خواه بر چشم بد کار کرد
[illegible] فارغ شد از تیغ تیز
بخون [illegible] بر بستر
ز گوهر برنگ آمد از گوهر [illegible]
بدیدن همایون برفتار خوش
[illegible] لشکر فرو [illegible]
ز زنگی رگ زندگانی برید
چنین چند [illegible] بدسر
برخی برآورد [illegible] دود
زمانه [illegible] کار [illegible] کرد
[illegible] خواست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خنده [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
شب [illegible]
ز مهر و [illegible] برآورده تیغ
جهان کرده از روشنائی [illegible]
[illegible] سپه سوخته
غراب سپه سپید باز [illegible]
دلاور شده [illegible] جنگ شیر
زمانه یکی را ورق بر نوشت
ز زنگی کسی بسته هر سو [illegible]
ز خسرو و رومی برآمد [illegible]
فرو شست [illegible] زنگی تیغ
بگردن [illegible]
دگر مانده [illegible]
کسی [illegible] که بر [illegible] کشند

سیاهان چو شب روی پیچان چو زاغ
در آتش که پای شد تا بفرق
برآراست بازار ناورد را
یکی دیو [illegible] چشم دار
حمایل یکی تیغ هندی چو آب
برآورد یک ناچخی از هزار
روان کرد مرکب بمیعادگاه
دگر زنگی [illegible]
دگر دیوی آمد چه یکباره کوه
سیه روی [illegible]
سپاهی دگر زان ستمکاره [illegible]
بیامد [illegible] بمیدان دلیر
[illegible] دست
[illegible]
شه شیر زهره برآن [illegible] زور
[illegible] نیاورد زنگی نبود
چنان زد برو ناچخ [illegible]
[illegible] شد از سر بارگی
ز هم [illegible]
ستوره [illegible] آفتاب
ز بس زنگی کشته بر خاک راه
[illegible] کوه گران
سر [illegible] باخته
ز گفتن که [illegible] دگر باره [illegible]
قوی دست [illegible] فتح شد [illegible]
[illegible] بگشود دست
سرایت [illegible]
[illegible] زر [illegible] تن [illegible]
[illegible] که [illegible] علم تاختند
گروهی که برپیل کردند زور
چو خصمان گرفتار [illegible]

گروهش چو زاغ و چو چشم زاغ
یکی [illegible] یکی گشته غرق
برانگیخت [illegible] ز آب روان گرد را
[illegible] چشم [illegible] یکی چشم دار
بگوهر تر از خنجر آفتاب
بوقت زدن [illegible] چو زهر مار
پذیره که دشمن [illegible] آید براه
فرستاده تا گوهر آرد بدست
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] چو پیچیده مار
[illegible] آمد از [illegible]
[illegible]
[illegible]
بصد خاری [illegible]
بجوشید چون شیر [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible] یکباره [illegible]
[illegible] جوشن [illegible]
[illegible]
زمین گشته [illegible] آسمان [illegible]
چنین است خود رسم [illegible]
ز رخت [illegible]
برآورده سرهای و هوی [illegible]
زنهار خواهی در آمد [illegible]
بیا زار زنگی در آمد شکست
ز غوغای زنگی تهی گشت راه
[illegible] قبای [illegible]
بفرمان خسرو سر [illegible]
فتادند چون پیل در پای مور
[illegible] میان زنهار [illegible]

[illegible] شاه را که بود [illegible]
بفرمود تا [illegible] آن [illegible] شمند
[illegible] و دروند بهر شاه
بجز گوهر و جام زرین عمود
ز کافور چون سیم [illegible] استوده
بسی برده گنجینه سیمری و بربری
[illegible] خوسته
بعبرت در آن گشتگان بنگرست
[illegible] که با ایشان [illegible]
چو در وانه لاجوردی نقاب
درین پرده کج سرودی نکو
همه ره واگرفت چنده کور
از آن می که دلها بدان [illegible]
بر دو شد باد و آن همیشه درخت
که از میوه آرایش خواند
چو شد باره روزی و ده را جوان
دل پاره [illegible] سبز شد خاک
گشاده من از قفل گنجینه بند
دو در [illegible] شد کان [illegible]
[illegible] رنده داستان دری
در گنج بگشا در گنج خواه
چو [illegible] باران [illegible]
چو بی گرد شد راه از گرد
در پای [illegible] سنبل
و آن [illegible]
جهاندار [illegible]
بس [illegible] بیکری [illegible]
بس گنج آگنده [illegible]
بمصر آمد و مصر را [illegible]
بر [illegible] علم بر [illegible] شد
یکی [illegible] سیم کرد [illegible]

[illegible] دست [illegible] کش
[illegible] دانش [illegible]
غنیمت ببخشید در هر شکار
بجز دار [illegible] بار [illegible]
ز سیم چو کافور صد پاره کوه
بسی برده ماه و از مشتری
بگنجینه و گوهر آراسته
ببخشید پیدا و پنهان گریست
که از خود خطا [illegible]
سرا گنبد لاجوردی [illegible]
وزین خاک شوریده [illegible]
ادیم گوزنت و [illegible]

رفتن اسکندر به یونان و آبادی کردن

که از سایه آرامش جان [illegible]
بدست [illegible] دانش چون توان
[illegible] آمیخت عنبر [illegible]
[illegible] علم بر گشید [illegible] بلند
گذارش کن از خاطر گنج ریز
چنین داد علم گذارش کرد
توانگر شد از گنج و گوهر [illegible]
زد [illegible] آب [illegible] سنده [illegible]
در آمد برین شاه گیتی پناه
بجوش آمد از بانگ [illegible] جبل
ز شور جرس گوش [illegible] کر
هزار [illegible] یک [illegible]
منقش شده گنبد لاجورد
بصد جای [illegible] برود [illegible]
[illegible] خود کار شهر [illegible]
در آمد [illegible] به عمارت بدید
یکی خانه کافور ساخته

بجنبید [illegible] کار [illegible]
فروزنده شان کرد [illegible] داغ
چو شه آن متاع گران سنج دید
هم از زر [illegible] هم از لعل [illegible]
همان زنده پیلان گنجینه [illegible]
ز برگستوانهای گوهر نگار
شد از [illegible] و تاراج گنج
که چندین خلایق [illegible]
فلک را سرانداختن شد [illegible]
فلک را که چون لاجوردی [illegible]
که [illegible] که اینجا [illegible]
بیا ساقی از [illegible] مست کن
میوه رسیدن ای [illegible]
زمستان برون رفت و آمد بهار
[illegible] نرگس [illegible]
[illegible] نگران [illegible]
که چون روی از [illegible]
که چون فرخی شاه [illegible]
بر آسود و بگرفت بر جای [illegible]
شد از [illegible] در خاسته
ز دارو [illegible] های رومی [illegible]
در آمد هر سو [illegible] لشکر
به موکب روان لشکر از هر کنار
چو [illegible] ز هر اطراف [illegible]
ز [illegible] غنیمت برآورد کوه
بدین فرخی شاه فیروز [illegible]
وز آنجا [illegible] شد بدریا کنار
[illegible] از آن مرز و بوم
[illegible] عمارت بدریا کنار

ز [illegible] خود [illegible] پنهان [illegible]
گزارش [illegible] فروزنده کرد [illegible]
چو در بابلی دشت پر گنج دید
بسی جرم [illegible] کرده [illegible]
همان تازی اسبان طاوس [illegible]
همان فرش زربافت آبدار
بر آسود و ایمن شد از درد و رنج
چرا گشت باید به شمشیر و تیر
نشاید کشیدن سر از سرنوشت
همه جامه لاجوردی [illegible]
بجز آن [illegible] آمیخته
چو می [illegible] دست [illegible]
بروی [illegible] طاق [illegible]
که در سایه او جوان بر درخت
ز رونق [illegible] کاری [illegible]
بر آورد سبزه سر از جویبار
چو کافور [illegible] برون زد ز خاک
[illegible] سراینده [illegible]
[illegible] کار [illegible] برین [illegible]
چو کار [illegible] و چون گل شکفت
بیا [illegible] رنگ
که [illegible] راه آراسته
سراپرده [illegible] پروین [illegible]
ز بانگ [illegible] کرد [illegible]
ز چندانکه [illegible] آن را شمار
ز پهلوی [illegible] در آمد [illegible]
ز کوه [illegible] همواره [illegible]
برافراز [illegible] بلند
پذیرفت [illegible] آنجا قرار
عمارت [illegible] کرد [illegible]
بنا کرد شهری چو خرم بهار

[illegible] بادی و نشستی چون بهشت — همش جای بازار و هر جای کشت — باسکندر آن شهر شد چون بموم — [illegible] بنیاد [illegible]

چو [illegible] آن نغز بنیاد را — کرامانند شد مصر و بغداد را — بیونان شدن گشت عزمش درست — [illegible]

[illegible] — جهان نرم در زیر مهرش چو موم — بدان موم چون رفتنش خواست — بیکدیگر [illegible]

[illegible] — بر آن گوهری کو بر افشانده بود — همه شهر یونان بیاراسته شد — گزیدند [illegible]

[illegible] — که ماند جهان با بنه در خیال — مخالف شکسته شد و فیروز بخت — بقیصر و زنفالی [illegible] بخت

[illegible] — نشاه نو آیین بخت در روزگار — بسی ارمغانی ز تاراج زنگ — بهر سو فرستاد بی درنگ

[illegible] — هر گنج دانی فرستاده بود — چو نوبت بسی بخش را [illegible] — شتر بار زر تا بخار رسید

[illegible] — کز آیین آن خدمت آرد بجاد — گزیدند ظرایف غنیمت بسی — گزان [illegible] ظرایف کسی

[illegible] — بصندوق عنبر بخرور و مشک — زعود و گره بارها بسته شد — [illegible] درنگ

[illegible] — نطهای زر آسته آبدار — کنیزان چابک غلامان چست — [illegible] تندرست

[illegible] — بگوهر آسوده با طوق تاج — اسیران زنجیر برپا و دست — [illegible] جست

[illegible] — زسرهای پرکاه [illegible] — زنگی [illegible] پیلان ده زنده پیل — [illegible] پیل

[illegible] — فرستاد با قاصدان یکسره — چو [illegible] فرستاده راه سنج — بدارا سپرد [illegible] مایه گنج

[illegible] — [illegible] تیز [illegible] خان — پذیرفت گنجینه بنیاد [illegible] — [illegible] از روی سیام

[illegible] — در کین پوشیده را باز کرد — فرستاد آن پاسخ سر بسر — بنوشتند بر رای اسکندری

[illegible] — نشانی همی خواست آزاد او — ز فیروزی و دولت جاه جو — [illegible] کین [illegible] خویش

[illegible] — [illegible] رومی بزرگی [illegible] بود — ز هر سوی قاصدان [illegible] — بدین چیز تهنیت ساختند

[illegible] — همه روی [illegible] رسته شد — زمانه چو عاجز نوازی کند — [illegible] شد [illegible] بازی کند

[illegible] — بنوبت [illegible] خندید کسی — بیا ساقی آن می که فرخ پی است — [illegible] رومی [illegible] دست

سگالش کردن اسکندر بفرمان پادشاه ایران

[illegible] — گزین کوشش ایران شوم گوشه گیر — بمعشوقی نغز این سرود — یکی سوی دریا یکی سوی در

[illegible] — ز رنجی که بستم چو روشن چراغ — نه چنیم کس از هوشیاران است — که میلش بود سوی آموزگار

[illegible] — گریز آورم سوی آن بوستان — تماشای این باغ دلکش کنم — شوم فارغ از شغل دریا و رود

[illegible] — چنین گوید از موبدان کهن — که چون شاه روم از شبیخون زنگ — [illegible] بدست

[illegible] کار شاه سخن — روان کرد برکف می و ما برا — بنوروز بنشست و می نوش کرد — بد و خاطر خویش را خوش کنم

[illegible] ساختش خواب را — مغنی و ساقی [illegible] — حسابی بجز کامرانی نداشت — بر آسوده [illegible]

[illegible] تا وقت خواب — بفیروزی آورده شب را بروز — به پیرامنش فیلسوفان دهر — [illegible] گوش کرد

نشسته جهاندار گیتی فروز — می و جام ریزنده برخون جام — مغنی سراینده بر بانگ رود — از آن پس [illegible] زندگانی نداشت

[illegible] ساغر [illegible] جام — همه ساله با افسر و تخت باش — گرو کن بغیر ابد جام را — جهان از داده [illegible] داد بهر

[illegible] دولت پناها جوانبخت باش — طرب ساز و داد جوانی بده — چو داری جوانی و اقبال هست — بنوروزی شه [illegible] سرود

بساط می ارغوانی [illegible] — [illegible] — [illegible] — برود و [illegible] شاد [illegible] بنشست

[illegible] شیار [illegible] بود [illegible]
بفرمود [illegible] آن [illegible] شد
[illegible] شاه
[illegible] زرین [illegible]
[illegible] سیم [illegible]
[illegible] شمشیری و زری
[illegible] خوسته
بعبرت در آن کشتگان بنگرد
که کرباشان هم تاردست
چو در دانه لاجوردی نقاب
در این پرده کج سرودی نمود
همه ره اگر نیست چند گور
از آن ره که دنیا بد این جور گم
برومند باد آن همیشه خست
که از میوه آرایش خواند
چو شد بارور میوه دار جوان
دل باره سرسبز شد شاخ [illegible]
گشادم من از قفل گنجینه بند
و از پوشید کان گنج [illegible]
نوازنده داستان دری
در گنج بگشاد بر گنج خواه
[illegible] باران [illegible]
چو بی گرد شد راه از گرد راه
[illegible] فرخنده [illegible]
[illegible]
[illegible] در کشتی [illegible]
[illegible] انگیزی [illegible]
[illegible] گنج آکنده [illegible]
بمصر آمد و مصر را بر نوشت
به هر نزلی کو علم بر کشید
یکی خرمن از سیم بگداخته

[illegible] دشت [illegible] آن [illegible]
[illegible] سب [illegible]
غنیمت ببخشید در عرض گاه
بجز در و عنبر با نبار [illegible]
ز سیم چو کافور صد پاره کوه
[illegible] تا ماه و از مشتری
بگنجینه و گوهر آراسته
ببخشید پیدا و پنهان گریست
که از خود خطا هم آنهم خجالت
سرا گنبد لاجوردی متاب
وزین خاک شوریده آبی مجوی
ادیم گوزنت و گنجت [illegible]

بجنبید در سختی کار شان
فروزنده شان کرد شاه [illegible]
چو شد آن متاع گران سنج دید
هم از زر و کانی هم از نسق
همان زنده پیلان گنجینه گنج
ز زر کسته نهای گوهر نگار
شد از فتح زنگی و تاراج گنج
که چندین خلایق در این داوری
فلک را سراید اختر شد سرشت
فلک را که چون لاجوردی خرند
که زاینگه این خاک انگیخته
بیا ساقی از می ام مست کن

رفتن اسکندر بیونان و آبادی کردن

یکی از نیاکان آن [illegible]
بدست برادرش چون توان
بنفشه بر آمیخت عنبر [illegible]
بمصر علم بر کشید هم بلند
گذارش کن از خواطر گنج ریز
چنین داد علم گذارش گری
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
زدند آب در حضرتند ره بادوا
درآمد بزین شاه گیتی پناه
بجوش آمد از بانگ طبل جبل
ز شور جرس گوش کر گشته کر
خرامنده بر کبک قاطع خیز
منقش شده گنبد لاجورد
بصد جای پل بسته بر رود نیل
بآئین خود کار شهر [illegible]
در آن منزل آمد عمارت بدید
یکی خانه کافور ساخته

لب میوه رسیدن [illegible] چنین
زمستان برون رفت و آمد بهار
بعنبر خری نرگس خوابناک
نهان بنگران اختر سبز پوش
که چون رومی از زنگی انگیخت گرد
که چون فرخی شاه در گشت جنگ
برآسوده و گشته بر جای جنگ
شد از زاد او گنج و بر خاسته
ز دار و زنان تای رومی [illegible]
درآینده هر سو درای شتر
هم موکب روان لشکر از هر کنار
چو نقشی ز هر طرف در نوشت
ز مصر اغنیمت برآورد کوه
بدین فرخی شاه فیروز شکوه
وز انجا روانشد بدریا کنار
بگنج و بفرزین در آن مرز و بوم
نخستین عمارت بدریا کنار

ز شمشیر خود [illegible] بزنهار [illegible]
گزارش [illegible] فروزنده کرد چراغ
چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بسی چرم قنطار ها کرده پر
همان تازی اسبان طاووس فر
همان ترکش زر و تیغ آبدار
برآسود و ایمن شد از درد و رنج
چرا گشت باید بشمشیر و تیر
نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چه جا سر لاجوردی زرد بد
بجوی چو رهاست آمیخته
چو می در دی غل در دست گر
بدو رخ درش طاق آتش گم
که در سایه او بتوان بر درخت
ز رونق میشاد کاری چنین
برآورد سبزه سر از جویبار
چو کافور تر سر برون زد ز خاک
که خواند سرآینده آرام کش
سپند یکی ارغنون زد کشند
چو گلزار خندید و چون گل شکفت
بیا قوت می زنگ را داد رنگ
که بی گرد در راه آراسته
سراپرده چینی برون زد بلند
ز بانگ تبیره سفر را کرد پر
ز چندانکه واکس آن را شمار
ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز گوهر کشیدن همه یونان شکوه
برافراز سر کلبه فرخ بلند
پذیرفت بگشنیدن اینجا قرار
عمارت همی کرد بر رسم و راه
بنا کرد شهری چو خرم بهار

ببازی و رامشی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندر آن شهر شد چون تمام / ... بنیاد نام

چو پرداخت آن تقویت باغ را / که مانند شد مصر و بغداد را
یونانیان شدن گشت فرشح / ... تخت

زر از بابکند گرد آمد برون / جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موم چون قفلش خود کی / بکردی ... هر چه ...

بزرگان روم آفرین خواندند / بر آن گوهری کو هر افشانده اند
همه شهر یونانیان ... بستند / گرایند ... سپه ... شد

... طرب ... نشاندند مال / که مانند چنان بانک و خیال
مخالف شکر شاه فیروز بخت / بخیره ... در آمد بتخت

بفیروزی دولت کامکار / شاه نو آئین بخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد ... زنگ

... کرد او را فرستاده ... / هر گنج دانی فرستاد مهر
چو نوبت پس بخشش آمد سپه / شتر بار زد تا بجا ... رسید

... زرین کمر ... / که آمین آن خدمت آرد بجای
گزیده نفایس غنیمت بسی / گران ... طرایف کسی

... طوقهای بر ... زنگ / بصندوق عنبر بخروار مشک
دگر بار بار بسته شد / که هر بار ... صد ... سنگ

... تیغ گوهر نگار / نطعهای زر آشنه آمد ار
کنیزان چابک غلامان چست / ... تندرست

... جهان ... تاج / بگوهر آموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست / ... چو پیلان مست

... بسته بار ... / زسرهای پرگاه خروار را
ز پیگار پیلان ده زنده پیل / گر ... چو شیر ... پیل

... / فرستاد با قاصدان یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج / ... گنج

... جهان / حسد برد ... تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی‌شمار / ... سپاه

... / در کین پوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ سرسری / نوشتند ... اسکندری

... / نشانی ... آزار او
ز فیروزی دولت ... خواست / ... خواه خویش

... / که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان ... خشند / بدین تیرگی ... شد

... بسته شد / همه رومی ... بسته شد
زمانه چو ما جز نوازی کند / شدند ... ...

... باشد بسی / بنوبت در آمین سکندر کسی
سپاسی آن ... فرخ ... / ...

جهان چشم از عیش جوینده پر / یکی سوی دریا یکی سوی در

ز چشم ... ازین ... ذکار / که میلش بود سوی آموزگار

نگارش کردن اسکندر بفرمان پادشاه ایران

چو من ... بود ... / که زین گوشه بر آن شوم گوشه گیر
معشوقی ... سرود / شوم ... در باد ...

چو پیروزی ... گنج باغ / ز رنجی که بستم چو روشن چراغ
نه چشم کس از هوشیاران ... / ... پاسخ ...

دگر بار ... دست ... / گر ز آورم سوی آن ...
تماشای این باغ دلکش کنم / ... خاطر ... خویش کنم

نگارش کن کارگاه سخن / چنین گوید ... کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / ... با چنگ

پذیره شد آسایش خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سراینده ... گوش کرد

نبود ... وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / از آن ... زندگانی نداشت

نشسته ... گیتی فروز / بفیروزی آورده شیر ...
... فیلسوفان دهر / جهان ... داد ... بهر

ارسطو ... جام / می و جام ریزنده بر خون ...
مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه ... سرود

که دولت پناها جوان بخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
... جام را / ... گشته ...

بساطی ... / طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / ... بنشست

چو ترتیب بخشش بکردی تمام ... برای مجلس ترکیب جام
جهانگیر در سایه تاج و تخت ... بگیرد جهان با تو این تاج و تخت

سپاهی گرفتی بسندی بگیر ... چنین املقی با شدت ناگزیر
علم بر فلک زن که نام ترست ... بدولت در آور که نام ترست

شد از نصرت مصر و تاراج زنگ ... بگیره درآورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت ... حساب خراج از خراسان گرفت

هم از سنگی خویش هم روم شام ... نیاید کسش در ترازو تمام
بدرانداد آنچه داد از نخست ... همان داده را نیز ازو باز جست

[illegible] که او سر برآرد بلند ... بدیگر درختان برآرد کمند
بنخچیر شد شاه یکروز خوش ... هم او خوش منش بود هم روز خوش

شکار افکنان گشت [illegible] نوشت ... همیگرد نخچیر در کوه و دشت
فلکوار میشد سری پر شکوه ... گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار ... که بود از بس کوه بروی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ ... بآیین گردان جنگی بجنگ

که این منظر از امتقاد رخت ... کز این فال از آنجا خرم بخت
در آن منظر از اندیشه یاری ... گهی بود در بهر و نقصان کی

ز نخچیر که کبکان انگیخته ... رمنده [illegible] شاه بگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شکار ... که در منظر مرغان چه بود آشکار

بگیر از شاه کردن نام خویش ... بدولت فال سرانجام خویش
یکی بر ظفر نام دار انتقاد ... بر آن فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دل در درون [illegible] ... زمانی نبودند جنگ آوری
همان مرغ شد فتح [illegible] ... که بر نام خود فال زد شهریار

چو فیروز دید آنچنان حال را ... دلیل ظفر یافت اقبال را
خرامنده کبک ظفر [illegible] ... پریدند بر کبک پرتافتند

سوی [illegible] ... عقابی درآمد سرش از کرد
چو نشکست کبک دری را [illegible] ... هم کبک کبک شکست آمد [illegible]

بپرواز [illegible] ... نبودش [illegible] خشم جان تن
بدانست کاقبال یاری دهد ... بدو بر سرش کامکاری دهد

[illegible] ... نباشد [illegible] هر او [illegible]
شنیدم که بودند زانجا کوه ... مقرنس یکی طاق کرده شکوه

که پرسنده [illegible] ... خبر [illegible] پرسنده از خویش
[illegible] شنیدند از کوه سخت ... بدانسان که بوده نمودار تخت

نفرمود شاه [illegible] ... خبر [illegible] پرسند کوه [illegible]
ز حوت [illegible] جهان ریز تیغ خون بود ... سرانجام اقبال او چون بود

بپرسید [illegible] ... [illegible] سرانجام کار
[illegible] شود بر جهان چیره دست ... بدارا [illegible] قرار شکست

صدای برآورد [illegible] ... [illegible] بدان گفت
[illegible] فال فرخ دل خسروی ... چو کوه قوی یافت پشت قوی

بجرم دلی [illegible] ... [illegible]
[illegible] نشست [illegible] ... چو سرو سهی در میان سپهر

[illegible] ... [illegible] تو بیشتر
که چون [illegible] گیتی پناه ... بگردون کردن رسانم کلاه

[illegible] ... [illegible] که بر [illegible]
گراو [illegible] دارد سر تیغ [illegible] ... چو [illegible] تاجم آید بدست

[illegible] فیروز [illegible] ... زیاران بدل بخندی سپید
دو دل بگشود بشکند گوهر ... پراکنده ای آورد [illegible] را

بدم چنانکه [illegible] ... ابستانم از دشمنان باج
چو باید رسدگاه دارا شدن ... بجز نیروی آشکارا شدن

[illegible] گان ز سر [illegible] ... چو تو شه چو [illegible] شد این داور [illegible]
چو حجت بود بس دارا مرا ... نشاید [illegible] آشکارا مرا

[illegible] سندگان سرانجام [illegible] ... دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است ... از [illegible] هر [illegible] سرش گوهر است

چو [illegible] جهان گوهر شاه باد ... که فتح شاه را کشور از ماه باد
توقیع انکه نیروی همنش بجست ... برومندی آفرینش بجست

هر جا که باشی خداوند باش ... زکمتی که کاری برومند باش
چو پرسید از با ظفر خنده رای ... بگو شهر چون بخت شد رهنمای

جهانت رخصت برای [illegible] ... گرسنه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد ... برو سینه تو کار تنگ آورد

زدست تو کی تیغ [illegible] ستیز ... ز دشمن سر تیغ برداشتن
کو زنی که با شیر بازی کند ... زمین جای قربان تازی کند

دلا نباید بجز تازدن [illegible] ... کر آید بتو خونش آید بجوش
تو زومی [illegible] در لشکر آراستن ... خراج [illegible] تو [illegible] خواستن

شترخانه بیابان زنگ　　تماشای ما تشنان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست　　فرستنده کاهرمن گوهرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر　　تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد او هست بیداد گر　　تو معیار زر او ترازوی زر
تو بیداری او چو دی میکند　　تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بد که از جمله شهر سپاه　　ز زنگان ندارد کمی لشکر او
ببینی که روزی همه آزار او　　گشادی و درآرد بیابان او
نوازش کن ... بدام تو　　برآرد ز چشم فلک نام تو
ز حق دشمنی بیند با عمل ...　　کمین چون کند با عمل زحق ...
گر بنده و بیداری بخت چین　　کله داری کن سر تخت چین
نباید تو را بستن اتحال　　گر دولت بملک ستمگر ...
سرای کران مردم ازو مرغ باغ　　دگر آنکه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند　　سرافکند که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر آشفت شاه　　گر مهمان تو آزرده در صید گاه
مهمان خوش بدین خوشکاری کند　　بر آنچه ره قفلش کنی پای بست
ز عیش خوش انگور تا خوش دهی　　گر از فیض ستانی به دشمن دهی
خورد و پوسته با کس بود　　کسی آن تو را باشد که با کس بود
به دوست تو داری و مرد آنکه مرد　　به اندیشه گنج با اژدهاست
هر کس که او را خبرست خام　　همه کس به پنجه او را بدام
گر او گنجدان شد تو ای گنج خیز　　گر او شیر زاده تو اسفندیار
بد اگرچه با قوت شیر بود　　کمین خواستی نرم شمشیر بود
توان شیرگیری که در وقت جنگ　　ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
نگو کوسبا با ان زنگی سرشت　　که بودند چون دیو در خشم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند　　بخنجر سر چو ... زنده ...
چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه　　از این قطرها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را بیکند　　از آن تیره ره ... کند
... بان که شود صید کو　　سپاهی که ره پی آمد زموم
عقابی که نخجیر را بشکند　　بجنبد و لگد دست بازی کند
... چند ... سنگی زاد تواند　　همه فالگیران فال گراه تواند
نمود از کمین کشانی زشت　　چنان خصم را مو سیاهی سرشت
... نشانهای فیروزمند　　بد اندیش را چون بباید گزند
بعالی گر اختر توان بر شمرد　　تو داری درین داوری دستبرد
نشان از حروف خط هندسی　　تو غالب تری گر سخن بررسی
بهنگام رنگش ز رنگ برد　　بدو فی گر با قوت و جنگ بود
معلوم غالب چو بشناختم　　در آن فتح و غالب ترا یافتم
چو بر ... بود آن نوازش بجا　　درین جمله توان بود ...
شد از نصرت من فتادان خویش　　حساب جهانگیری آورد پیش
هر جا که شمشیر و ساغر گرفت　　به نیک اختری فال اختر گرفت
امیر خنده کی ... ده سال　　که فرخ بود فال فرخ جلال
مزن فال بد کآورد حال بد　　مباد ا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را　　بیاور بشوی آن غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ　　ز قندیل و بر فروزد چراغ
چو فرخ بود فال فرخ زدن　　گذشته زدن به که فرخ بود
چو فرخ بود روزی ... باد　　همه مرو ... ... آید بیاد
بخوبی بود رسم و بنیاد ...　　ز دولت به نیکی کند یاد ..
مرا از کوی نیک اختری بر زند　　ز نیک اختری فال اختر زند

آیینه ساختن اسکندر

بهنگام سختی مشو ناامید　　گر ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بجو در بند　　گر بسیار تلخی بود سودمند
نفس گر امید باید ...　　گر از خود امید داری بدید
گره بر میاور بابروی خویش　　از آتشکده فتح چین رو بگوی
گذارنده نقش دو پای روم　　سند نقش دیبا چه را شاه روم
گر چون شد سکندر جهان را کلید　　ز شمشیرش آیینه آمد بدید
نبود آینه پیش از او ساخته　　بند پراو گشت پرده جهت
نخستین عمل کآینه ساختند　　بده دشمن ... غالب آمد ...
چو افروخت شد نقش برنگ...　　از آن پیکر خود بدید ... رست
رسید آزمایش بهر گوهری　　نبودند هر یک بدیگر ...
سر انجام کاهن درآمد بکار　　پذیرنده شد گوهرش ... نگار
چو پرداخت از سام و آهنگرش　　بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکر را بدان سان که هست　　در آن ... سام پیکر پرست
به هر شکل چیا ختندش نخست　　نباید از روی جانی درست

بیسی

پو هنی شدی بجره را بیمن سان
چو شکل بد و دید نجفته
چو آن کو بدو دیدن آن سخت پشت
چو از دیدن روی خود گشت شاد
بپا بیاتی آن جام آیینه فام
بیا تا ز پیدا شویم هست
چو بندیم دل در جهان سال و ماه
جهان دام خویش از تو بگیرد
بخور خوریم آنچه داریم شاد
از آن گنج کاو... در دون بدست
درین باغ رنگین درختی زشت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر
نگهبان هشیار و دل پیش او
درخشانده می چو روشن درخش
ز رشک صبح مانده از خون
و زان بزم آراسته چون بهشت
ز دارا در آمد فرستاده شه
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
که چون بود کز گوهر طوق تاج
همان رسم دیرینه زنگار بند
کمان ابرویش کو بخم گرفته
زبان چون زگرمی بر آشفته شد
ز راد خردی باشد بلند
سخن گرچه با اوره تازه بود
نباشد بجز هر کسی مرزبان
که دقتی که از گوهر طوق تاج
سفتن یکی خسروانی نثار
برو بانگ زد شهریار دلیر
پس آن شاه گفتن درون شد
بگرد بگفتی بر سبا در نفس
چو بین بار کابیکه بر داشتم

دراز بش کردی مهین بلی راز
نغادت نشد بادی آمیخته
بر می بر آمد ز خوی در دشت
یکی بوسه بر روی آیینه داد
بسن ده که بر دست بجای جام

خراج خواستن اسکندر

بگرید فرستد بن فر یاد
درم بر بادم چند باید فشاد
سر انجام در خاک پیچ چون نشست
که ما را ز جای تبرزن درشت
بر آسوده بود از هوسهای دهر
خردمند هوش خرم نفس او
قدح شکر افشان می نوش بخش
روان کرده از رود با رود خواند
گل افشان ترا زاماره دی بهشت
سخنگوی ورد هشتند آزاده
شنید سخنگو و با او روان
ز درگاه ما اوی کرفتی خراج
بکن سرکشی تا نیابی گزند
ز تندیش گوینده را بر گرفت
سخنهای گفتنی گفته شد
بگوید سخنهای ناسودمند
نگفتن هم از گفتنش به بود
که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
ز یونان شدی پیش دارا خراج
که چند ده را تازه کردی نشاط
که تو آن نشستند غارت شد شیر
بنا چی دگر ملک را تازه گشت
بشیر این سخنگوی بس
جهان جهان بر تو بگذاشتم

مرتبخ مخالف نشودی خیال
ببینم زهر سو که برد اهشند
سکندر در روده پیش از گرد
مرد رسکی این نشست آرد بجای
چو جان جام کیخسروی آیین شوم

که باران کمک بیباشود
سنگی با برکند زر گرده گیر
وزان خشت زر تن شده هاد
گذارش کن زیور تاج تخت
می ده ناب در جام شاهنشهی
بهر قدحی کرشه سیفشاند
دماغ نیوشنده را سر گران
نهی زخم گر زخنده چون شکر
سکندر بهانجوی فرخ سریر
چو خسرو پرستان پرستش فزود
ز دارا در رود آور نخست
ز بونی چو دیدی تو در کار ما
سکندر ز گرمی جهان بر فروخت
جهان دیده در صد ره سنج
فرو گفت لختی سخنهای سخت
زبان کو بگرمی صبور کنید
چه خوش گفت فرزانه پیش بین
گذارنده چیز کیانی سرشت
دران گوهری کنج بن ناپدید
چو صد بار تیغ فولاد گر
زمانه دگر گونه آیین نهاد
همه ساله گوهر بخیزد ز سنگ
تر آن کفات که شمشیر من
تو باکه داری چنان توشه

نسند مرشان دود دد جهان
ز دانش یکی بود با باشد
ز گوهر که بود آید شکفت
و هر بوسه بر روی آیین نهاد
دهشتا جام روشن جهان بین شد
که پیدا نتوان ز پیدا درست
که هم دیو خانه هست و هم دجله
شود قطره اگر بدریا شود
هر گنج نا خورده را خورده گیر
چو حاصل بجز مردنی بی مراد
چنین گفت کان شاه فیروز بخت
کمی پری کرد و کاهی تهی
هندس خنی در وی نشاند
ز نوشین می و رود رامشگرش
شود رود خشکی بد بود دیده تر
نشسته چو بر چرخ بدر منیر
هم او داد هم شاه خود در سخن گو
نداده خراج کهن باز جست
که بردی سر از خط پرگار ما
بگرمی آتش دل زبانش بسوخت
گر از جوش دل سوزش آمد بریخ
چه گوید خداوند شمشیر و تخت
ز دو رنگین خویشتن دور کند
زبان کو نشستن است تیغ آهنین
گذارش چنین کرد از آن نامه رشت
بدی پاسخ رز خدا آفرید
خراج کهن گشته را یاد کرد
شد آن مرغ کو خانه بدین نهاد
کمی صلح سازد جهان کاهلنگ
بیارد سر تخت تو زیر من
رها کن مراد چنین گونه

برآنم سپاه گشن آورم
گرشه ندارد ... روز جنگ
کسی کاو بهنانی ده طوق و تاج
همی باژگاه ... ناگاه ...
ز ظلی آسوده ... داغ در رنج
ز من گنج بر بایدت در فراز
سو شاه شد داغ بر دل کشان
چو دارا جواب سکندر شنید
ببندی بسی داستان یاد کرد
فلک پس چه طلوع آشکارا کند
چنان چون ... چنگ عقاب
یکی گوی چوگان بقاصد سپرد
سوی روم شد قاصد تیز گام
بر اسکندر ... پاسخ بنده ...
که فرمان دارای حاکم جانشند
سکندر بدانست کان ... خواست
ستاحید ... دنکه خویش ... دست
ز چوگان و گوی اندر آمد سخن
همان کنجد ... شمرده فشاند
... که هر چه آن گرد ... پیشتر
همان گوی را مرده ... شمار
بسی لخط مرغان ... دو تا خشند
... لشکر از کنجد اشکفت شاه
گزیده لشکری گر گشند ... سر
بدارا رساند از سکندر جواب
جهان داور دارا بدان داوری
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
ز جنگی سواران چابک رکاب
سپاهی چه آتش سوی روم تاخت
زمین بر زمین تا ... قصای روم
بیا ساقی آن ... تلخ ...

بهم جنگی ... رزم آورم
چو سرها بریدم با قضای زنگ
چو ... شمار ... چون فرستند خراج
بدان پایه باید زمین ... خوب
کس ... سپاسی وز آن ... گنج
جهان ... باشیم ... که با شاه ...
شه ... شد برق آتش فشان
یکی دوربا ... ز فکر برکنید
گزارش ... نوشته ... راز ... کرد
که اسکندر آهنگ دارا کند
کم ... قطره دان ... بی آب
قصری پر از کنجد ناشمرد
ز دارا چو برگشته ... چو پیام
سوی ... شان ... رسیدند کی
فرستادگان ... فرمان شد
پیام درشت آورد از نزد شاه
بیاورد ... یک ... فرمش دست
ز طفلی تو بازی با این ... درست
گزین پیش خواهم سپه ... آورم
بچوگان ... شنیدن ... سوی ... تیز
بشکل زمین ... مانند ... گر
ز فیر از کنجد ... نشستند
مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
سپاه مرا هم بدیشان شمار
جوابی ... گیر چون ز هر آب
طلب کرد ز ایرانیان ... داوری
... سنگ ... سای آهن شکاف
بنصد هزار اندر آمد حساب
کجا او شد آن بوم را بوم خواند
چو بشنید دریا بلرزید بوم
بکام دلم درفشان چون ...

بگو هم ... آورم ...
... تا کجا ... خشم
ز ملک مصر باید ... زر خواستن
... گرفته ... سپهر ... کین
شتوران بجز کام ... ما ...
فرستادگان ... ایشان گوش کرد
فرو گفت پیغامهای درشت
چو ... سکر را چه ... باید بود
بخندید و گفت ... زین ...
سکندر که ... خود بود کوه قاف
... قاصدی ... درگاه او
... آموختن از آن ... پیشکش
ز ره چون در آمد بر شاه روم
نخستین گره کز سخن باز کرد
چو فرمایدم شاه ... در ... ی
به پیغاره گفتا ... پیام
چو آورد پیش سکندر نهاد
وگر آرزوی ... آیدت
سکندر بها ... چو ... نمش
که گر شاه از ... چوگان ... من
فرو ریخت کنجد ... سرای
... گفتار ... رهنمون
... که قیصری ... خورد
چو قاصد جوابی چنین دید ...
برآشفت آن ... شاه را
ز چین در خوارزم ... خور
چو عارض شمار سپه بر گرفت
جهانجوی چون دید ... لشکر ...
... من در آمد چو دریای تند
علف در زمین گشت چون گنج کم
در آمن خورم ... ی بود

بجوشش آورم ...
چه کرد ... شراب ... خشم
سخن چون ز مصر ...
... میاور ... ز ...
... اندیشه ...
سخنهای خود را فراموش کرد
... سر ... گشت ...
که هم ... نام دارا بود
که افسوس بر کار چرخ بلند
که باشد که با من بود هم ...
فرستاده شد ... راه ...
بدان ... شد دل شاه خوش
فرو ... شد ... بوم
سخن ... بسی ... ساز کرد
... فرمان ...
...
...
ز بیهودگی دل بدرد آیدت
از این فال باید فتح ... بند
که تا ... گشتم ... در خویشتن
... مرغان ...
چو روغن که از کنجد آید برون
... کنجد ... سپرد
... خویش ... رست
که حجت قوی دید بدخواه را
... آهنین شد ز نعل ستور
فرو ماند عقل از شمردن شگفت
... موج دریا ... کشور ...
... شد از گرد ... کند
ز نعل ستوران ... سم
... خورد خاک ... روزی بود

به نیکو مناجات کار آگهی
میازار تا بپاید این راه را
ببخشش کول کرچه بار آمدت
خری برگرو ورشته باید برد
گذارنده شرح شاهنشهی
نبود آگه از کشته راز کار او
شبیخون دارا در آمد ز راه
بر و شاه گر یک شبیخون کند
ملک را بوقت جهان تا ختن
که از انجمن توان در قیاس
یکی کرکر اگر بود خشمناک
خبر گرم شد هستی هر زمان
فرستاده لشکر از هر دیار
چو انبوه شد لشکر بیکران
چو شد ساخته کار لشکر تمام
شه از کار دارا و پیکار او
چه سازیم پرسش از صلح و جنگ
و گر باج بستانم از تاجور
بهر سه اگر خبر بدین طبر کی
پاسخ نبشته خوب در راه صواب
بپاسخ گشادند یکسر زبان
ستاج ز بخشش جهان تازه باد
بلیکن ز فرمان او کندریم
که چون کینه ور شد دل کینه خواه
تو سر را نوی خشم بیدرکمن
بر بیاد این دولت تازه جهد
چه باید هراسید نزد کسی
ز خصم تو چون ملک گشت سیر
کجا شاه هر اوی ما دسرشت
بر آن ختم شد رخصت راستان
سکندر چه در حکم آن داوری

گزین نقد عالم مباد او تهی
بگنجد روان دزد این کار هرا

ترتیب کردن دارا لشکر را

چنین داد پرسنده را آگهی
که آرد قیامت به پیکار او
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
ز لشکش هماناکه پر و کس نشد
بدزدی نشاید ظفر یافتن
کسانی که هستند لشکر شناس
ز بسیاری کوشندگان چه باک
که آمد بروم اژدهائی دمان
روانه شود بر در شهریار
عدو خواست از نام نام آوری
یکی انجمن ساخت پرورده جام
سخن راند و پیچید در کار او
که آمد باورش این کار تنگ
به پیداد خود بسته باشم کمر
بدانش نشد راه و چیره گی
پدید آورید این سخن را جواب
دعا تازه کردند بر هر زبان
سر خصم او تاج دروازه باد
بیخ راه فرمان او نسپریم
همه خار دشت بر آمد ز راه
کجا سرکشد بید با سرو بر
عروس جهان را بر آرای مهد
که دارد دم از خانه دشمن بسی
بخصم از فسکنی پای در نه دلیر
دلی کو گزین دادوری بر سرشت
کز شه پسند سستی نیارد بزور
کز لشکرش یافت آن یاوری

ز عالم کسی سر بر آرد بلند
نشیند از آن آتش آنبار خونریز
چو دارا که لشکر با سر کشند
رسید از زنهار بان خیل خیل
بدو شنده گفت بخواهست
سکندر بخندید و داد شهرچ
بپرد اندیشه دیگر آغاز کرد
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
سپه را جوانی چنان ارجمند
سکندر چو دانست کان تند میغ
ز مصر و ز افرنجه و روم روس
خبر داد عارض که سیصد هزار
نشستند بیدار مغزان روم
چنین گفت کاین نامور شهریار
اگر بر نیاریم تیغ از نیام
کسی را کز او ملک پر و کمم
چه تدبیر باشد در این رسم راه
جهاندیده پیران بیدار هوش
که سر سبز باد این همیونه تخت
همه رای او هست چون او درست
چنان در دل آید جهاندیده را
تو نیز آتش کینه را بر فروز
کسی را که دولت تو گردد سست
بداندیش تو هست بیدادگر
ظفر در کشش آیین بیداد نیست
ستوری چنین گرم و دندان
تنا فی شد که رخصم ز
که بیداد از آزرم تخت کیان
به دستوری رخصت آستان

که در کار عالم بود هوشمند
گر روز آسمان کند کار چون
که هنگام سرما بکار آیدت
گر از کاهی جامه با خود ببرد
نو گشی که آمد قیامت پدید
که طوفان بد بیاد آورد سیل
شب و روز غافل نشد ز کار نیست
که پنهان بگیرد جهان آفتاب
که دارا بچندین سپه ساز کرد
گزید صد کارزار چو در بزم
بلند آمد آن شهریار بلند
تبندی برآرد همی برق تیغ
شد آراسته لشکری چون عروس
بر آمد دلیران سفرد سواد
بهر ملک رزم کردند هوم
کر نیست بر جستن کارزار
برد این زما بر شب رند تمام
سر ابره زنی با کیان چون کنم
گر او کار بر ما نگردد دست باد
چو گشادگو بنده گردند نوش
که نامش بلند است و پیروز بخت
درستی چه باید زما باز جست
همان زیرکان پسندیده را
گر فتح بود آتش کینه سوز
توان در حساب درو گردن
به پیچد ز بیداد پیداد سر
بغایت کی از خلق فریاد در
ره انجام بر گرم زن عنان
گر از بهره باشد که این دم زنم
تو نیز بی باد دل بند مباد
ز لشکرکشی گشت همت

بگردون گراید گردش روزگار
بدست آیدش حالتی نامدار

بهر حال هامون بترتیب راه
بفرمود تا جای جنبد سپاه

عنان تابند شاه فیروز جنگ
میان بسته بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر فولاد چون شیر مست
بکشور گشائی طپیدی بدست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر
ز توغهای زنبور هم بیشتر

نشان جسته بود از درفش بلند
که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود
فلک دستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش
بنخوق رنده بهمدی بنفش

صنوبر ستونی به پنجاه ارش
به پیرامنش بافته پرورش

برو اژدها پیکری از حریر
که جنبنده از زور آمد حریر

ده و ده سر از جعد پرچم کلاه
چو بر کوه کوهی ابر سیاه

بهر سنگها بود پیدا ز دور
عقابی پیرو باشش ز دور

ستد آن اژدها چنان لشکری
ببر بر چنان اژدها پیکری

جهانگرد از آشوب خود در دو رنگ
ز بهر چه از بهر گشت خاک

جهان یک نوالست چندین سر
در آن گاه حلوا بود که جگر

فلک بر بلندی زمین بر مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نشستند بر این هر دو آلوده طشت
بخون سیاوش بسی سر گذشت

زمین کز بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نشسته بر این طشت فریاد کس
که بر بسته شد راه فریادرس

چه فریاد از او کلو بست راه
گلو بسته مرد فریاد خواه

چو از پرده خود حصاری کسی
نوا موسیقی خوبی یار کسی

بیا ساقی آن آتش تو به سوز
بآتشکده مغز من بر فروز

بمجلس فروزی و لهو خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

خرامنده را خوبی از داو داست
پناه خدا ایمن آباد و دست

انجمن ساختن دارا و سخن گفتن با فریبرز

کسی کو بدین ملک سر رشته جست
بر نیک دانا خردمند نیست

خرد بیک همایه شد زان بدست
که همسایه کوی ما بر دست

چو ده گوی ما بجز دان دم زنی
به از داستان خرد کم زنی

در این ده کسی خانه آباد کرد
که گردون زده عنانی آزاد کرد

تو بر آزادی بار گردون نهد دشمنی
ز گردون زمان بر نیاری خروش

چو دریا بسرمایه خویش باش
هم از بود خود سود خود در رسش

بسانی وشی تا روز مرگ
در حینی شوار خویشتن ساز برگ

چه پیله ز خوردگان خورد کاشت
همه تن شد انگشت وقتی که با

که آزاده از سپهری ازو بادبان
گذارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته
همش تیغ در دست و هم گو راست

خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون اژدهائی ز روم

بپرخاش دارا سرافراخته
همه آلت داوری ساخته

جهان زاید از مرده نوروز بود
که بیداد دارا جهان سوز بوم

از او بوم و کشور سبکبار کی
ستوه آمد از ستمکارگی

نه دارا پرستی فش خواسته
همه سکندر به بیار راسته

چو دارای دریا دل آن کار گشت
در آن داوری چاره باز جست

که بد خواه را چون در آرد شکست
بدو چیز خرا چون کند باز جست

چه افسون در آموزد از رهنمون
که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پرورش دیده بود
ز پیروز جنگیش ترسیده بود

نگردش در آن کار کس چاره ساز
نخوردش غمی همچو غمخواره

چو دانسته بودند کو سرکش است
بسوزنده کی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش
در آن کار بود و نگشت همسر

نجمند از بزرگ شاه ادران
سری بوده ای چو نام آوران

فـ... که از فرد برز
تن و جوشنش بود با زور گرز

به بیعت در آن انجمن گاه بود
ز احوال سینه آگاه بود

ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه
که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا شهی عالم از نام تو
همه جنبش دور از آرام تو

گذشته ثنای من از حد پیش
چنین گفت با من در آن عهد خویش

که چون گرد کنجه و آهنگ کار
خبر داد زان جام کو هر نگار

که در طالع ملک تو تا بدور
فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گرد کینی
زنده در آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد
بتخت کیان بر نشست آورد

جهان گیرد از سم تا دیگ جای
سرانجام روزی در آید ز پای

مبادا که این مرد رومی نژاد
در آن قالب افتد که هرگز مباد

به از شاه بر نیج زند نام او
نیارد در این کشور آرام او

نباید گرو دولت آید برنج
که مغلوب جان کو شد از بهر گنج

فرو هشتن از گاه کی [illegible]
لمن تکیه بر روی بازوی چو شیر
اگر رستم شیری پیشه دلیر
برون آرش از جوی دلیری
بسا شیر درنده خشمناک
ببیند پس از آن پشه فیش دام
گرسنه چو با شیر خاید کباب
چو شد جامه برقد فرزند راست
بنیدر بزرگان نباید گذشت
و لیکن نگشت آتش گرم را
سکالش گری کو نصیحت شنید
گروبرزه آهوی پوسته را
گرد من چو رزم آهنی دیده
عقابان ببازی و گرگان بجنگ
دلیری کند با من آن نادلیر
سرش لیکن انگه درآید بخواب
ندانست کاین کودک خورد سال
نجود ننگ را رستم نیم
ز رومی کجی خیزد آن دشت
بتاج ایران برآرم علم
ز شیران بود در روبها را نو
عقابی که از پشه گیرد گریز
بچیزی که فرمان سپارم [illegible]
نشینند بر تختگاه کیان
کلاه کئی ام که بنا سزد
زره من در درع اسفندیار
دگر کی آرد بدریای من
[illegible] بر آن رزم [illegible]
[illegible] زرین زره که پالان کشند
[illegible]
[illegible]

بنگ ره رزم خاقان [illegible]
بحندار و زن ترازوی خویش
حرون بستری مغزش آید برز
گرینها به دار اکنده سروری
که از نوک خاری درآید بخاک
گز مرد و ارکفت سرپیش دار
بمرد ز تن زخمه آرد شتاب
نیابد دگر عمر رفته خوشت
سخن را ورق در نباید نوشت
بسر کوهکی داشت آرزوم را
در چاره را در کف آرد کلید
کن دار که چشم در بسته را
گر پولاد خود را پسندیده
سر بازیاران درآید بجنگ
چو گور کرازنده با نره شیر
گر شیر ازین خورده باشد کنی
شود با بزرگان چنین بدسگال
گر پیش زبونان زبونی کنم
گزشتی برون آرد از آبشور
بر تخت کیخسرو و جام جم
نخندد زمین تا نگرید هوا
گر افتادنش هست گو بر مخیز
سرش چون سپارم [illegible]
نهم تاج بر سر کمر بر میان
درین خرگهی و میان کی سزد
[illegible]
سری چند افتاده در پای مرد
که ناورد گرد دست بر آفتاب
که تا رفت خورشید آسمان کشند
ز گستاخی خسروان با گرد
[illegible]

قریب خویش از خشم ناخوب هست
بر آتش میاور که کین آورد
بناموس شاید جهاندار شدن
هران چو که بازو بود هم عیار
چو با کژدمی کرم بستی گهی
جهان اژدها کس است کاندر نشود
ز پیکار [illegible]
چو بالا برآرد گیاه [illegible]
[illegible] شود در کار
شد از کشته زهی زن خشمناک
شد از پند آن پیر آلوده مغز
مدارا دید چون اژدها در کمین
نمانی بمن مردی [illegible] رزم
چو بندم کمر در مصاف کسی
دلیری کند با من آن نادلیر
بود خایه مرغ سخت گران
باول قدح در روی آرد پیش
اگر خود شود غرقه در قعر آب
[illegible] خورشید را
شکوه کیان پیش باید نهاد
تهی دست چون پایه داری کند
پلنگی که ترسد ز روباه پیر
گر باشد ز روی خراجی سری
گرانباری که ز سر گفتگوی
من از تخمه جمشید پشت کی
اگر باز گردد به پیشینه راه
[illegible] جوشن دهم
ستیزنده چون روشنایی بود
من آن صید [illegible] سر بلند
زچابک شد این جا که [illegible]
کمش جز باندازه خویش [illegible]

براو تا ندان آب [illegible] هست
[illegible] آهن همین آورد
و زانجاست [illegible]
[illegible] زر آرد [illegible] اندر شمار
[illegible]
[illegible] گذاشت بر هیچ مرد
چو در جامه گردد شود جامه گر
سهی سرو تا شد [illegible]
بیاد آیدت پند آموزگار
[illegible] چون [illegible] بر روی خاک
هراسان شد از کار آن پاک مغز
[illegible] کرد و افتاد از سنگ [illegible]
[illegible]
که دارم گر نسب چون او بسی
که بنود بجا رست آن نادلیر
ز [illegible] سنگ خایسک آهنگر این
گزارد شکوه من و شرم خویش
نخواهم ننگ از ورق رو متاب
تمنا کند جای جمشید را
قدم در خور خویش باید نهاد
چو [illegible] کو راه داری کند
بسوزاد مغزش [illegible] سام پیر
که همسر شود با بلند افسری
ز من جای آبا کند جستجوی
[illegible]
[illegible] نگردد سیاه
[illegible] خاکش ستانم [illegible]
[illegible] از مومیائی بود
فش باز در گردن آرم کمند
کمندی بکوهی درآمد [illegible]
که هرچه [illegible] بدست [illegible]

قبا گونه

چنان بود در خورد بالا بود
چو پیری کمان کرد از زور پشت
ز پیران دو چیز است با زیب و ساز
تن ناتوان کی سواری کند
[illegible] هم خود گفت با پاسخ
[illegible]
[illegible] کام خویش
[illegible] کام
بجستن کسی بود در تخت کوش
[illegible] نکو زنده بسی کرد شاه
[illegible] فروزنده چهر
[illegible] موافق بود شاه را
دو کاه شد آن نصیحت کند
[illegible] دو آشکارا تو [illegible]
ور این کلاه آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible] فرخنده
[illegible] شغل در آرد بباغ
[illegible] گوشه ده
[illegible] دیگری بهتر جستی
[illegible] کلید
[illegible] خورد شکست
[illegible] چو ماند به مرد
[illegible] آتش افروختن
[illegible] نامه بهتر نیکو نوشت
[illegible] نویسنده چو باد
سخنهای از تیغ پولاد تر
رساننده نامه خسروان
بنام بزرگ ایزد داد بخش
فروزنده کوکب تابناک
از او هر زبان روح را مایه

همان کار دزد دیده کان بود
ز نیزه عصا به گیرد بمشت
یکی پرستودن یکی در نماز
سلاح شکسته چو یاری کند
که چو وقت برنا در دو مار بن
زبان خشک به با گلوگاه تر
نفس بر بزن جز بهنگام خویش
از آن شد که چه برون نیاید ز کام
نیوشنده را در نیاید بگوش
پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه
بفرزند خود بر نیارند مهر
گر از کبر خالی کنند راه را
که از بند او گرم شد شهریار
مخالف چو باشد که دارا تویی
ستاره چراغ تو افروخته
مکن دعوی همسری با چنار
ز ساق گیاهی رسن ساخته
[illegible] چش میر دچراغ
که بر گوشه بهتر کانرا گره
ز خود رانده پروانه را سوختی
نکینده بکس پشیمان ندید
که تا زخم رودی آمد بدست
بسی گونه زین داستان یاد کرد
گر و خواست بهتر سخن گفتن
بهتری بگرد ار باغ بهشت

ز افراط پیری ز جای برد
ز پیری نمونه بودهای نغز
جهان بر جوانان جنگ آزمای
سپهبد که برنا بود به که پیر
خروسی که بیگاه بانگی کشید
سر بیزبان گو بخون تر بود
زبان به که او کامداری کند
چو از کام خود کامی آید برون
سخن گر با صاحب تاج و تخت
خطرهاست در کار شاهان بسی
همانا که پیوند شه آتش است
نصیحتگری با خداوند زور
سخن را دگرگونه بنیاد کرد
گر باشد سکندر که آرد شتاب
کلوخی که با کوه ساز دنبرد
چو گردد ز دولاب پاک سیر
رسن زود بوسد چو باشد کیا
بهنگام سرپنجه روباه لنگ
باهستگی کار عالم برآر
خمیرآمدان آتش اندر تنور
نکوست شطرنج بد باختن
تو شاهی قیاس فزون کنیم
چو بادار دارای پوشیده مغز
روان کرد کلک شبه رنگ را
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر

نامه نوشتن دارا باسکندر و پاسخ او

ز دارا باسکندر آمد درود
که ما را ز هر دانش داد بخش
برد مرکز مردم از تیره خاک
خرد را دگرگونه پیرایه

بدو داد نامه چو پاسخ باز کرد
خداوند روز بد دستگیر
توانا و دانا بهر بود نی
نگیرا چنان تنگی آرد بشیر

بکن گر بنشیت از سرای بد
فراموش کاری در آمد بمغز
رها کن فزونکش تو پیرانه پای
سیاحی کند چون زرب تیغ تیر
سر سرکش ار یکه باز باید برید
بدست زرز بانیکه مبرد بود
چو کامش رسد کامگاری کند
هر آنکو که خسبد شود سرنگون
بگویند سخته گوشند سخت
که با شاه خویشی ندارد کسی
باتش [illegible] دیدن خوشتر
بود نجمی انگنده دانشور
بشیرین زبان شاه را یاد کرد
ز دارای دولت تند کلاه
بسنگی توان زد به آورد گرد
رسن بسته در گردن [illegible]
دگر باره سر [illegible] کند سجاده
[illegible] نهاد پای پیش شاه
گر در کار گرمی بنبایید کار
نباشد زبان را دمی آه دو
[illegible] تنگ سیل را تاختن
حساب تو با دیگران چون کنیم
شد ز هم دل ز انشهای نغز
ببر آب نی وارد نمک را
بکار آرد و مشک را [illegible]
نخست آنچه دارا بدو یاد کرد
زبان از سخن سخت بنیاد تر
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
نیاهنده را دانش آموز کرد
کند بخش بسیار بخشنده ای
گرانی [illegible]

نگیرا

بگیرد بدست افکند کوه گنج / بسنجد بایی که کوه سنج
نه آنکس که گرد آورد گنج یافت / نه سودی نمود آنکه او رنج یافت
کند هرچه خواهد بزد حکم نیست / ز جا بردن و کشتن او کیست
نشاید سر از حکم او تافتن / جز او جای کی توان یافتن
درودند باد بر بنده / که افکنده شد با سرافکنده
چو سوداست کاین نجم ما حق شمار / کند آفرین زانکه فرین کیاسر
بجائی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نمودستانی ز دانش نشست / که با زیردستان نشو زیردست
تو آن طفل ناپخته خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
همه پنجه با منت یار کو / بپا هست کی وسپیدار گور
چو کژدم تو نیش آر خویی مکن / تو با اژدها جنگ جویی مکن
اگر گردی این خوی ایران رها / وگر زانکه من تیغ چون اژدها
چنانت دهم ماش از تیغ تیز / که با مرگ خواهی ز من با گریز
درخشنده آتش باستا د زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
که از روم و روی نمانم نشان / شوم بر سرت همچو آتش فشان
گر از تخم آهن آری ز روم / در آتشگه ما چو آهن چو موم
گر آری بجز دار با برگ و ترگ / کجا باشدت برگ یک پیدیک
مگر تیر ترکان جفای مرو / نخورد دیگه تندی عیب بخیر
وگر زانچنانت دهم گوشمال / که دانی که هیچی دگر مثال
عدو گفتن از خشم جگر جوش / مباش ایمن از خواب خرگوش مرد
بجز گوش خفته مبین زینهار / که چندانکه خسبد شود وقت کار
چنین شیر گردون چنان چرخ گرفت / که خرگوش با پیکر دون گرفت
توانم که من با تو انجام خوی / کنم بخشش گرد هم آرم چو بار
ولیکن آن مصلحت باشد گرشا / با زوقت خاری و از قدیمی
بده جزیت از ما بیر کینه را / قلم در کشم بر همه دیرینه را
نشاید همه ساله گرگیب دخت / خرد در سرشته یکبار شاید فرد
مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه باشی دلیری مکن
بر آنم بیاورد که جنبر زجی / ندارد درپشه با پیلپای
ملک خود داده خورسند باش / مکن آهنین چنگ شیران نبرد
کلاغی نمک کرد کاو گوش گرد / نمک خویشتن را فراموش کرد
نه آنم که دیهیم کیخسروی / ازان کو که خواهد گرفتن زوی
زمانه گر آثار کاری کند / بستاره بخون که باز بکند
ز جائی که بر آسمان افکنی / سر جستم خود از ایران فلکی
نشنیم سرو گر سروران یاد دست / سر خویشتن را چه باید شکست
مرا زیبد از اختر ایران عجم / سر و تخت کاوس و اکلیل جم
بهمن کی سخت چون آهنم / که از پشت شاهان روئین تنم
ز باران کجا ترسد آنکو ز بیر / اگر گشته بوشد بجای حریر
ز دارنده توان رسته تخت / نشاید خرید افسر و تخت را
گر افکنده یار از جهان رخت زد / نسب نامه من بهمن سپرد
ور از بهمن پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من کجا دارد که کار را / دل بهمن و زور سفندیار
بمن میرسد بازوی بهمنی / گر افکنده یادم بر روئین تنی
نژاده منم دیگران زیردست / نژاده کیان را کی آری شکست
در اندازه من غلط بوده / ببازوی بهمن نه پیموده
خداوند کلاه بیوند خود بشر / شو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای / ز جایم مبر تا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت / بخواهیم هم کشور دیگرت
من از سالکی اهستم آنکه سنگ / که در جنبش آهسته آرم درنگ
بجنبان مرا تا بجنبد زمین / همان گو میت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار / بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کاردستیاب / سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جواب نوشتن اسکندر نامه دارا را

جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامه دلنواز / رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سرگشاد / ز هر نکته صد گنج را درگشاد
فرو خواند سر تا به بن / برآموده چون در سخن در سخن
سر نامه نام جهاندار پاک / برآرنده رستنیهای خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیده هوشمند

جهان

جهان آفرین و زجهان بی‌نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز
زنیرو ابر مردم برآراست چهر / گرسته شب تیره جوزدن سپهر
بنام زمین را بشسته آب / برافروخت چون چشم آفتاب
یکی گونه ماننده هر کسی است / همه هستی از ملک وانندی هست
قوی حجت از مرگ گبری شمار / بری حاجت از هرچه آید بکار
مدارا ما را باید نخست / که تا زو بیا زیم چیزی درست
بدیع آفریدا و با سباب نیست / بدریافتن عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از زد خداران تسلیم اوست
سرافگنده در جهان تاجدار / عجب نیست گر بخشش روزگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / زمادر بیاورده تاج و تخت
خداداوت این چرخ هستی گرست / بشو بر خداداد کان چیره دست
سپاس خدا کن که برنا سپاس / نگوید ثنا مرد ایزد شناس
نماند هشیاری و هستی / اگر از فرمان او فرمشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهم
نه زنگردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسره گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نمودار تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
بتعنت براهیم ایزد شناس / گزین دین کنم چون براهیم کار
که گردست یا هم بزیر ایشان / برم وین زردشت را از میان
زآتش کدام ما آتشکده / نبود آتش زردهشتم آتش زده
چنین رسم پاکیزه را رهست / ره ماه و رسم نیاکان ماست
برین شک غاشاک شوند تمام / که بوی خوش مشک پنهان تمام
کنیز است خرمای نخل مدینه / که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی است کو دل... / که بوی دهی دهد دلنواز
همه زان سرافراز کرد همه / که با نخلش دست روزی دهد
زشیران همان شیر خونریز تر / که دندان و چنگش بود تیزتر
چو نیز گر سزا است بکران کور / کی با بانگی است کو است زرد
چه چند خرطوم درهم کشان / زبردن یکی بود خوردن ستان
لوه مرادین مرد قت نیز / برو بی بدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم براه / که یار بنجم با ستانم کلاه
ازو بیند هستی و جد... / جهاندار تنها تو باشی و بس
هنر زیر برگی شناسنده است / هنرمندی راه پاینده است
سازی چو من هره بازی کن / نبرد آر و نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من سیدجی / برآب سهیل از یمن سیدی
بیارام تندی رها کن زدست / که الماس از زیر باید شکست
همان تیشه می کرد داری بچنگ / نگهدارد هستیز با خاره سنگ
جهان جنبش پرز نقط سفید / ز طوفان آتش نگهدار بید
باسودگی عیش خوش مسکنم / جهانجوی را با جرید جکار
کی دو باغی به بی نوشته / نه دستش بباغ اندر خوشه
بود نازمین صیدی آور زیر / که چرلی نخیزد ز پهلوی شیر
شامی چه باید در آو بختن / که شوخی زد میوه در بختن
تمنای شاه آنکه آید بدست / که بردی دریا توان ایستاد
چه باید غروری برار استن / نه بر جای نو بستن و زو خوستن
چو بهمن جوانی برآن داوست / کر تند از دهانی همی باد دست
زند دیواست چه هفت بار / که با رستم آید سوی کارزار
چو بادی برآورد سلیمان نشست / کند باده انگشتری از دست
بترس از غلط کاری روزگار / که چون ماسی را غلط کرد کار
حسابیکه با خود براند اختی / جهان نیست بازی غلط باختی
میان بازکش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوار تر / ناز بربری مردم آزار تر
ببین تا بهنگام کین گستری / بخون رانده ام از زنگی و بربری
مدارا کن از کین گیتی باز گرد / که مردم نیازارد از نیکمرد
زمن بیتم اول بدین کین کمر / تو افکندی از ستلّه مار سر
بنجو زرز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من / ستانی زمین فلک آبا میه
مرا نیز بایست برخواستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه را بدان زرف دریا برن / گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری و من بخوام / همان هوشیارم همان بخردم
کرفکنده بر کار تو بخت نور / من از بخت بیداری نیم زدو
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
تو را تاج یاد و مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار
مزن تکیه برمسند و تخت گیر / که هر تخته را تخته هست بس

پس [illegible] سنگ بست
چو دوران عمل با پایان رسید
جز این بانت هیچ دخور نیست
کرم سنگدانی نهی در جواب
به هر چه آن خانی تو از گرم و سرد
جهاندار چون نامه را کرد کوتر
دراز و دوشا [illegible] تنگ
به خفیه [illegible] با شکوه
زمین [illegible] مهلت
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] کن ز باده جام [illegible]
[illegible] باز [illegible] است
[illegible] پرده یک رشته پیدا نیست
[illegible] که فردا چه خواهد رسید
[illegible] خاک
رسیدند لشکر بجای مصاف
[illegible]
[illegible] برداشت [illegible]
ابود او جوانی و گرد [illegible]
[illegible] بسته‌اند
شبیهای [illegible] میل مست
چنان آمد از نای ترکی خروش
[illegible] آمد بجای سرود
غبار زمین بر هوا راه بست
ز تیم ستوران در آن پهن دشت
ز تاب نفس اژدها لب میغ
[illegible] ایران هم از صبح بام
صف میسره هم بر آراست چپ
ز قلبی که چون کوه فولاد رست
چپ و راست آراست بر [illegible] تیغ
[illegible] لشکر [illegible]

اگر [illegible] در آید شکست
[illegible] آسا رسید
[illegible] یک تر زود [illegible] نیست
چو کوه [illegible] سنگ خود [illegible] آب
پذیرنده ام [illegible] و نبرد
دماغش ز گرمی بر آمد بجوش
بیار است [illegible] جنگ
چو از زلزله کالبدهای کوه
خوش [illegible] خوش [illegible]
[illegible] ساختن [illegible]
مگر زین خرابات یابم خلاص

جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ بازی [illegible]
بیا تا چه داری [illegible] شمشیر جام
فرستاد بر [illegible]
چو دارا خبر [illegible] اژدها
رسیدند لشکر [illegible]
مصاف دو خسرو در آن [illegible]
بیا ساقی [illegible] باده [illegible]
خرامیدن [illegible]

مصاف دارا با سکندر

ز دیده [illegible] شدن [illegible]
سخن گفت [illegible] پادشاهان [illegible]
[illegible] نشستند چو [illegible]
[illegible] دل [illegible] دیده خواب
[illegible] دستی [illegible]
[illegible] آتشی
[illegible] افتند
[illegible] پشت بیل شکست
[illegible] کمان [illegible] جوشنر
[illegible] مردان [illegible] مرد
[illegible] سلامت [illegible]
زمین [illegible] شد آسمان گشت [illegible]
جهان سوخت از آتش برق تیغ
برآراست لشکر [illegible] تمام
یکی کوه [illegible]
پناهنده [illegible] قلعه [illegible] جست
[illegible] از اشک میغ
یلان [illegible] مردمی خواستند

[illegible] خانه [illegible]
که [illegible] شاه چین [illegible]
[illegible] نخستند
ز بسیاری [illegible] هر دو جا
[illegible] میان صلحی [illegible]
[illegible] پرده بازی [illegible]
در آمد [illegible] آواز کوس
برآورد [illegible] آواز [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
زمین [illegible] از یکدگر بردرید
ز بس گرد بر تارک ترک زین
جگر تابند [illegible]
ز بس [illegible] تیغ [illegible] خاک
نخستین صف [illegible]
[illegible] چپ [illegible]
ز دیگر طرف لشکر آرای روم
[illegible] که [illegible] کوم
[illegible] در آمد [illegible] گردن [illegible]

[illegible]
منی و توی در میان آمده
که از اژدها [illegible]
مگر بندم [illegible] صلح سازی کنی
که دارم در این مرد و [illegible]
سکندر [illegible] دست
[illegible] شیر کردن رها
زمانه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] کوه [illegible] بود
[illegible] بودن باد [illegible]
جهان گرد [illegible] ماه و مهر
[illegible] پرده [illegible] سر [illegible]
[illegible] ناپدید [illegible]
[illegible] اقبال بر [illegible]
[illegible] در [illegible]
نقیبان خروشیدن [illegible]
[illegible] دست پای
[illegible] شمشیر [illegible] کشید
دل [illegible] برگشته نیز
فلک بر دهان دهل داد [illegible]
دماغ [illegible] گشت سیر
[illegible] آهسته
[illegible] قیل [illegible]
زمین آسمان [illegible] زمین
[illegible] حلقهای کمند
دماغ هوا پر شد از جان پاک
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
[illegible]
برآراست لشکر [illegible]
برانگیخت قلب [illegible] شکوه
[illegible] جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بس خسته تیر پیکان فشان
جهانجوی را از غضب [illegible]
بهر جا که بازو برافراخت تیغ
ز بس خون رومی در آن رزمگاه
[illegible]
چو برق قوی پیل آمدی خنجرش
جدا [illegible] ستیز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بد [illegible] زره پاره کرد
[illegible] تن شاه [illegible]
[illegible] که از خصم [illegible]
[illegible] خون [illegible]
نیاسود لشکر ز خونریختن
[illegible] رومی [illegible]
[illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible] گاه [illegible]
[illegible] روز [illegible] شست [illegible]
[illegible] شمشیر و چرخ [illegible]
[illegible] سرهنگ بودند [illegible]
برآید کی خونریز را [illegible]

چو کوگرد شد تیغ آتشین گرد خاک
نیاسود بر گرز ماران گرزمان
گره در گلوی هژبران شکست
جدا شده چهر بر خاک پست
شده ابر دست پیکان فشان
برآشفته چون شیر شرزه [illegible]
سر خصم در بالش [illegible] تیغ
هزار اطلس رومی افکنده [illegible]
ببر دست شمشیر الماس گون
[illegible] زیر بالش [illegible]
[illegible] شیر کز مرکب آورده زیر
گرانید [illegible]
بیکبارگی [illegible] نشسته
دو دستی چو تیغ اندر آویختند
[illegible] جان را عزیز
نبردی جهان در جهان ساختند
[illegible]
[illegible]
عمل چین که پولاد با خاره کرد
[illegible]
رهانی ده [illegible] سینه را از سنان
[illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
اجل خواست کردگر فتارشان
غنیمت ببدخواه تنگ آمدند
[illegible] روشنی یافته
ز تن زخم [illegible] گرد
چو رنجانیان سر برون زد ز کنج
بسی روز بازی نمود آسمان
[illegible]
برو کین خویش آشکارا کنند

ز شمشیر برگشته جانی نبود
[illegible] شکنج
ز بس تیغ بر گردن [illegible]
ستون علم جامه در خون زده
جهان گرم گشت آتش کارزار
بدشمن گرانی بخصم افکنی
[illegible]
[illegible]
[illegible] چنین [illegible]
چو شیری که آتش [illegible]
[illegible]
چنان دید دارای [illegible]
بفرمان فرمانده تاج و تخت
سکندر که غوغای بدخواه دید
ببندند بر دشمنان راه را
ز شمشیر و پولاد تیر و خدنگ
سکندر در آن داوری گاه سخت
یکی زخم در تن [illegible]
[illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
دگر باره از خصم امید دار
[illegible] بازوی خویش
نبرد آزمایان ایران سپاه
دگرباره مردی فشردند پای
[illegible]
چو لشکر [illegible] کرده آمدند
[illegible]
سپاه از دو صف [illegible]
ز غوغای لشکر برآمد شکیب
ز بیداد دارا [illegible] آمده
[illegible]

[illegible] نبود
[illegible] کرده تاراج گنج
نیارست کس گردن افراختن
نجات از جهان [illegible]
[illegible] برآمد شرار
[illegible]
[illegible]
[illegible] در جهان ستیز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
ز خود دست از رزم کوتاه [illegible]
[illegible] بدخواه را
[illegible]
[illegible]
[illegible] زخم [illegible]
[illegible]
دل خصم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گذشت
هژبران بخنجر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سکندر [illegible]

که ما شیر خاصان دارا و بس / بد از ما خاصی ز ترتیب کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخور زر او هم گروهیم
بخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا اختلاف در آید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد شربت تیغ پهلوشکاف
ولیکن بشرطی که بردست رنج / بیا برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزرگانیا پرده چون زر کنی
سکندر بدان خواسته داد دست / به جان درخواسته داد دست
شدند یاوری کان دو بیدادگر / کشند انتقام با خداوند خویش
دل هرکه را بند بد بست آورد / که از خصم خود داد شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمد سر / کهن کهستانی بیاداد آمد بسر
چو خرگوش هر گز ز پی شکست / سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن پاسبانان خداوندکش / خبر یافتند از خداوند بیش
که برگشتگان کامکار آیدم / بخور زر بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دید زرد / بیاقوت جستن جهانی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد زان جوهر آن آب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه / شدند از نبرد آزمائی ستوه
بشب تکیه خویش شستند باز / برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از من مرا دور کن / جهان از می لعل پرنور کن
جهان گرم را مکافی خوش است / سانیده را نعل بر آتش است
دو دمدار و این باغ آراسته / درو بند از هر دو برخاسته

کشته شدن دارا بدست سرهنگان

برای از در باغ بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو بگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
در این دم که داری بشادی بسنج / که آینده و رفته هیچ است هیچ
شد آمده از پی دلخوشی / اگر از پی رنج و سختی کشی
خبر از کسی در عروسی نخواه / نگر وقت آن کافتاب و همه ماند
که چون آتش روز روشن نماند / پر از دود شد گنبد تیز راند
شب از ماه بربست پیرایه / شکافی نبود نور بر ساریه
علامت ز لشکر که هر دو شاه / شده پاس دارنده آهستگی
نهانی بیامد شدن چون نخراس / بیا ... دو دارا چهار بانگ پاس
بیاخفته گر هیبت پیل مست / ز سر رسیده هر ساعت از جای جست
غنوده تن مرد از رنج تاب / نظر هر زمانی در آمد بخواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز / که ای کاشکی امشب دراز
نگرارد دری نمودند تاب / بر بدی به بیداری روز جنگ
سکالش چنین شد دو خونشدها / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآورد کلاه / پدیدار گرد و سپیدار شبا
دو خسرو دهان در دهان آورند / ره دوستی در میان آورند
بر آزرم خوشنودی از یکدگر / نیابند دروقت تابند سر
چو دارا در آن داوری راه جست / دل رایزن شد ز آزرم سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند از آن بیش شمشیر و خون
که ایرانی از روی پیش خورده / بجام کمب ریزد و انده نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز روی فغانیم گیتی بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی برد بیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد / که برخون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای داره در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ ازمش آشتی / جز آن بود که سرهنگی خویشتاش
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا در این مرز سخت بوم
بپوشید کوشیدنی مرد و ار / دل و جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر باشدم آن دارا ملک
قیامت که پوشیدنی هاست / بروزیکه آن روز فردای ساخت
بدانش سپاهی چنین بود تاک / چو لشکر غنوده پر سرو پاک
چو گستی در آشتی باز کرد / جهانبان ز نو دیگر آغاز کرد
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهان را ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر ز ترتیب جنگ / برآراست از چوب تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه برپای کرد / بیاسود وز گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز و برگ کار / همان چیره شد چپ و هم چپ ساز
جنان خاک از سم بر زمین برد بیخ / پس آهنگ چون شد زمین را بسیخ
بجا ماند در قلبگه کرد جای / درفش کیانی بر سر بپای

سکندر ز تیغ جهانسوز دست — چنان تیغی از مهر آورد دست
برانگیخت رومی چو باد تیغ — [illegible] چو تیغ

بناخن سپه را بگردون کشید — سپه را ... بر سر خون کشید
گرانمایگان زان بدانسان که خواست — بغرید و در جنگ سوی دشت [illegible]

گروهی که بر تابیان سالشان — چپ انداز شد بر چپ اندازشان
همان اسپهداران درگاه را — گرانشان ببود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن — چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
ز قلب دو لشکر برآمد خروش — رسید آسمان را قیامت گه شور

تبیره بغرید چون تند شیر — درآمد برقص اژدهائی بزیر
ز شوریدن نای و کرنای — برافتاد تب لرزه بر روی [illegible]

ز فریاد رویین خم از پشت پیل — نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف — بدرید زهره به پیچیدناف

ز غریدن کوس خالی دماغ — زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
ز بس تیرباران که آمد بجوش — فکند ابر بارانی خود [illegible]

گران تیرباران گستون آمدی — بجای نم آن ابر خون آمدی
خروشیدن کوس چپ تا بسر — نیوشنده را داد بر جان [illegible]

جلاجل زنان بر نواهای چنگ — برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون — [illegible] ز موج آتش زمین لاله گون

زمین کو بپاهای شبدیز آراسته — غباری شد از جای برخاسته
ابر دو درآمد کارزار شکنج — [illegible]

شبیخون ز تیغ سیماب ریز — چو سیماب گرده گریزا گریز
ز بس زخم پولاد خارا ستیز — زمین [illegible]

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ — ز پرگار گردون فرو ماند لنگ
ز بس بردن ناخن اندرختن — نفس [illegible]

سنان بر سنان رسته چون [illegible] — سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزنده کز آن رستخیز — [illegible]

سواران همه تیر پرداخته — همی تیر و که ترکش انداخته
[illegible] دمی زادگان — زمین [illegible]

بجان برد خود هر کسی گشته شاد — کس از کشتن خود نیاورد یاد
ز پولاد [illegible] لشکر شکن — [illegible] خویشتن

چو مرگ از کمی تن برآورده هاک — شود [illegible] از گریه اندوهناک
[illegible] — [illegible]

[illegible] کشته برگشته مردان مرد — شده راه بسته بر ره نورد
[illegible] چون [illegible] — [illegible]

[illegible] زن داوری — سبق برده از چشمه خاوری
[illegible] — [illegible]

چو شاه بلشکر درآمیختند — قیامت ز هستی برانگیختند
پراکنده [illegible] سپاه [illegible] — [illegible]

سپه چون پراکنده شد ز جنگ — فراخی درآمد بمیدان تنگ
برفت [illegible] سوی رزمگاه — [illegible] شاه

کس از خاصگان پیش دارا نبود — [illegible] کس دارا نبود
دو سرهنگ غدار چون [illegible] — [illegible] بر گشاد [illegible]

زدندش یکی تیغ پهلو گذار — که از خون زمین گشت چون لاله زار
چنان دارا از آن زخم تیز — [illegible] یکی رستخیز

بخاک اندر آمد سر و تاج شاه — فتادش ز تارک کیانی کلاه
فرو رفت خورشیدش اندر مغاک — سر و تاج و تختش درآمد بخاک

همی رفت خون از تن شهریار — بخاک اندر افتاد زار و نزار
درخت کیانی درآمد بخاک — [illegible] در خون تن زخمناک

بریخت تن [illegible] ز خون خاک — چو خورشیدی بود روحرا با مغاک
کشنده دو سرهنگ شوریده رای — [illegible] گرفتند جای

که آتش دشمن برافروختیم — باقبال شه خون او ریختیم
یکی زخم کردیم کارش تباه — [illegible] بغتراک شاه

ز دارا سر تخت پرداختیم — سر و تاج اسکندر افروختیم
بیا تا [illegible] باور [illegible] — [illegible] [illegible]

چو انداختیم آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه کهتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که بپذرفت — [illegible] که خود [illegible]

سکندر چو دانست کان [illegible] — دلیرند در خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده ناخوش — [illegible] جان خویش

فرو مرد امید دارای مرد — که همسال را دل برآید بدرد
دو بیدادپیشه [illegible] اندر [illegible] — [illegible] خود شاه [illegible]

نشان جست [illegible] کشوری که — کجا خوابگه دارد دارا ز خون خوی
چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان [illegible]

کن مرد

تن مرزبان دید در خاک و خون | کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور | همان پشه گرده به پیلزور



بیا ... چمن بنموده ... | ز روی تن افتاده هفتاد بار
شب آمد و دختر کیقباد | ورق بر ورق بر سوی برد باد
... بچنامد ... بخواند | بسی نوحه کرد او ز غایت بر او
... بر جای خویش استوار | خود از جای جمشید شو بر دواد
سر خسته ... بر زن نهاد | شب تیره بر روز رخشان نهاد
رها کن کز دو من ... نماند | چراغ مرا روشنائی نماند
تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
... دو زرار ها کن ز رگ | تو شکن کرد ما را جهان در شکست
نگهدار دستت که دار است این | نه پنهان چو روز آشکار است این
زمین سر و دز سر افکند کی | چنان شاه زاده سر ... بند کی
نه فرزانم تاج تارک ... | فرزان مرا ... ز مین

بهار فریدون و گلزار جم | بباد خزان گشته تاراج غم
سکندر فرود آمد از پشت بور | بیامد ببالین آن پهلوان
بفرمود آن دو ستمگار را | دو کج خیمه تاج ... هنگ
ببالین که خسته آمد فراز | ز درع کیانی گره کرد باز
فرو بسته چشم آن تن خوابناک | بدو گفت برخیز این تو مغاک
سپهرم بدینگونه پهلو درید | که شد در جگر پهلوم ناپدید
کزان رنگ پهلو درید مرغ | همی آید از پهلو بوی ...
چو دستی که ما را درازی کنی | بتاج کیان دستبازی کنی
چو گشت آفتاب مرا روی زرد | قفای من ... از لاجورد
بیا این ز چشمم سبد آزاد کن | با مرز نش ایزدم یاد کن
رها کن که خواب خوشم می‌برد | زمین آب چرخ آتشم می‌برد

[illegible] سر خسته را بر سر ران
که تاج و دیهیم برود از سرم
سکندر بنالید کای تاجدار
دریغا دریغا کنون آمدم
[illegible] شنید می
و لیکن چو [illegible] افتاد و سنگ
[illegible] کار اشدی
[illegible] خون شاه
[illegible]
[illegible] آتش است
[illegible] تو میست
[illegible] و نواز
[illegible] بجان [illegible]
بی آنم [illegible] سوزد روان
[illegible] باشد نخست
[illegible] شد تیز
تو باشی [illegible] من آموز کار
[illegible] آن جهاندار کرد
تو سر سبز باشی [illegible]
سه چیز آرزو دارم اندر نهان
دو دیگر که بر تاج و تخت کیان
سیم آنکه بر زیردستان من
نجوابی خود کند سربلند
سکندر پذیرفت از و هرچه گفت
و زخت گیا [illegible] بار
[illegible] خویشتن نوحه کرد
سکندر [illegible] کار زد [illegible]
چو طوطی [illegible]
یو بیرون رود [illegible] جان [illegible]
که [illegible] اگر [illegible]

که گردون گردان برآرد نفیر
[illegible] بگذار تا بگذرم
سکندر [illegible] کرشمه بار
[illegible] در موج خون آمدم
[illegible] بدین روز [illegible]
کلید در چاره آید بچنگ
سکندر [illegible]
[illegible]
بدین خستگی باشد [illegible]
جهان پرور [illegible] آتش است
[illegible] دوری و [illegible]
بخواهش [illegible] دیده [illegible]
گلی در سموم خزان آمده
قدم تا سرم غرق دریای خون
[illegible] نکرد [illegible]
[illegible] شد تیز
بدین روز [illegible] روز کار
که [illegible] چشم [illegible] جان [illegible]
که من کردم از [illegible] بالین تهی
[illegible]
چو [illegible] تو باشی [illegible] زبان
[illegible]
که جان کرده [illegible]
پذیرنده [illegible]
[illegible] از درج [illegible]
که او [illegible] خورد
[illegible] جای [illegible] باز
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] خوابش [illegible]
چو خاکی شوی عاقبت [illegible]

زمان من اینک رسید [illegible]
چو من [illegible] کشایم کمر
نخواهم که بر خاک [illegible] سرت
چرا من [illegible]
[illegible] گیتی [illegible] راز
دریغا که از نسل اسفندیار
چه سود است مردن [illegible]
[illegible] تاج و [illegible]
[illegible] خون [illegible] تخت تاج
بچاره گری چون [illegible]
بگو هرچه خواهی که [illegible]
بدو گفت [illegible] بهترین بخت [illegible]
جهان شربت [illegible]
[illegible] دست [illegible]
جهان غارت [illegible]
[illegible]
[illegible] چو آمد [illegible]
چو [illegible] آمد تخت
چو در [illegible]
[illegible] گشتن بیکبار
دل خود [illegible]
[illegible] دخت [illegible]
دل [illegible] روشن [illegible]
کبودی و کوری [illegible]
چو مهر [illegible] مهربانی [illegible]
چه روز [illegible]
[illegible] گنبد [illegible]
[illegible] چندان [illegible]
چراغی که [illegible]
[illegible] سپید [illegible]

رها کن بخواب خوشم [illegible]
تو خواه افسر [illegible]
[illegible] آلوده خون پری [illegible]
چرا پی نکردم [illegible]
که دارم [illegible]
جهان را همین بس بود [illegible]
که [illegible] از اجل رفت [illegible]
که [illegible] دولت تهی
[illegible]
[illegible]
[illegible] بازو [illegible]
سزاوار [illegible] تخت [illegible]
بجز شربت [illegible]
لب از آب خالی و [illegible]
یکی آورده [illegible]
تو هم زین چنین [illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible]
بروز [illegible] من بیاید [illegible]
تو باشی [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] روشنی [illegible]
[illegible] کاخ [illegible]
[illegible]
طویله [illegible]
مهیا [illegible]
[illegible] جان بود
[illegible]
چو بیرون [illegible]

چنین است رسم این گذرگاه را / که دارو برآمد شد این راه را

یکی را برآرد به هنگام تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز

کشش بر این لاجوردی زرها / بنقلش که برای بساط

گر روی نشت کند گر باد ورزد / کبود مع کند جامه لاجورد

گر این زهر را چاره دانستمی / طلب کردی تا تو دانستمی

کوزنی که در شهر شیران بود / برگ خود شش خانه ویران بود

چو مرغی بدین کوچ بر جناح / شو ستد اندرین شش سراج

بر آن برق و آرایشی در جهان / جهان را ز خود دلم نان و آرام

سمندر چو پروانه آتش پرست / و لیکن کشت آنچه خوش سر

نمی چون خورد ز هر جای جو / فراخا و خرشید جا داد رود

گر شاه و ملکت اگر ملک شاه / همه راه رنجست و بار رنج راه

که واند که انجاک درینه دور / بهر غاری اندر چه دارد و خورش

بگنجینه شد خاک پنهان شکنج / که هر گز برون نامد او از شکنج

از آن گنبد نوبر رد خروش / سوی نو از غری آید بجوش

... اند که این رخنه دام و دد / چه بار بجا دارد از نیک و بد

چو برنگ ناگه بخردان ساخته / چه گرد و کشان را سر انداخته است

فلک نیست یکسان هم آغوش ... / طرازش دو در گشت بر دوش ...

که گشت چون فرشته بلندی دم / که گشت باد و دان دست بند دم

شبانگه بنانیست نادر بیاد / کلیم گروزن دم با داد

چو باید درین هفت چشمه خرک / ز هر جوی چند بر دو سپاه کی

چو خضر از چنین زنده رود نگر / گر آب حیوان نه خرما و شیر

ازین دیو مردم که دام و دد / شبانگه که عیجبان بد ...

یکی گور گردد شبانان گرا / تا مرد میهای این مرد ...

کوزن گذارنده از مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد / زند صدی مردم اندیشه کرد

اگر کوه مردی کشت خورد / که در مردم این مرد میها بمرد

گر نقش مردم گرانی شگرف / نگوئی که در مردم است حرف

بچشم اندرون مردمک کلاه / هم از مردی مردی شد سیاه

... بخاموش کاری بیچ / گفتار ناگفته اندر بسیج

چو در رشته خشکان خموش / فرو خسب با چند در گوشه شهر

بیا نوز از این مهره لاجورد / با سرخ سرخت باز در دو ...

شبانگه که یک چشمه باید کلید / با همن بگنجینه آید پدید

بپاسایی آن خون رنگین بند / سی گر خودم بی تغری دهد

دلاکن بمغزم چو آتش بجز / چو بسیم دماغ و دو مغزم بهم

نشستن اسکندر بر تخت دارا

کجا بوی ای دولت نیکعهد / بدرگاه صدی فرود آر صد

چو آئی بدرگاه صدی فرود / بصد پی آور ز صدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت

جنب آدمی را رخ افروخته / جهان جامه چون تو نادوخته

بنام تو گردانم آراسته گوهری / ز هر گوهر آرایش گوهری

بدست تو باید عنان را سپرد / ز تو پای مردی زمانه سپرد

نشان ده مرا کوی بازار تو / کنارا ... آمد طلبکار تو

جهانم نماید که از هر دیار / نداری دری جز در شهریار

بهر جا که هستی گرستم ام / بجد شکری با تو پیوسته‌ام

از انجام گفت انچه او مدهوش / توئی دولت مرد گوهر فروش

یکی گرچنان کو هر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود / فیروزی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای / فرودی سر خصم در زیر پای

کلید زنده دانای دولت پرست / بپرکار دولت چنین عهد بست

اگر چون شد سرو تاج دارا نشان / باسکندر افتاد ملک جهان

اهم گنج ... امان زنو ... / که آن رانده سر بود پیدا نه بن

بلنجه ... شاه بر دست‌اند / ز دریا بدریا در اندوختند

سریر سراپرده تاج و تخت / نه چندانکه او را توانند گفت

گوهر چند اگر اوز ادیب ... / در دُر دو انگشت با در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل / ظرایف کشان را ابغر بود نعل

همان تازی اسبان بازین زر / ختایی غلامان زرین کمر

نورد و طوکانه پیش از شمار / شتر بار زرینه بیش از هزار

سلاح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده زر و سپاسی نبود

دگر چیزها نیک باشد غریب / گرو مخزن خاص باید نصیب

جهانی از آن گنج افروخته / چو گنجی شد از گوهر اندوخته

بگوهر فرو برده دل تیره فام / گهر شب چراغش از آن گشته نام

چو نامه بپایان شد [illegible] گنج
تو نامه [illegible] گنج باید [illegible]
ز آن میوه زعفران [illegible]
[illegible] که دیدند کان گنج
[illegible] گنج [illegible] داد بهر
[illegible] یکی سپاس [illegible]
[illegible] ز دل شهریار
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] بشاد [illegible] کسی
[illegible] بود شان
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] جاوید تو باد
[illegible] از [illegible] تو
[illegible]
[illegible] گردان برافروخته
[illegible] گنج [illegible] رفته بود
[illegible] سپاه
[illegible] آتش
[illegible] آفرین [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] راسته
[illegible]
[illegible] با شکوه
[illegible] با بخت
[illegible] جهان [illegible]
از آنجا که از جهان [illegible]
[illegible] شنیده [illegible] شاه و روم
[illegible] سخن بست [illegible] شاه
[illegible] باد دارای [illegible]
بسی [illegible] دیده [illegible]
چو [illegible] بود بخت [illegible] کام
[illegible] دوستان [illegible]

چو گنج آمد از روشنایی برنج
گرانی خواسته گنج کامین بخواست
گر چون زعفران شادی انجمن
که در دستش افتاد پیدا شد گنج
بداد و دهش گشت سالار بهر
نوازش گر بیا بود در قیاس
گر هست او بسوگند و عهد استوار
از آن پهلوانان لشکر پناه
خزینه بسی داد و گوهر بسی
دو چندان دیگر برافزود شان
که روشن بر دند آسمان
سران بر سر خاکپای تو باد
سرما و بامین که پای تو
که جمع آمد از هفت کشور گروه
حمایل [illegible] کردن دراند اخت
رسانید چندانکه شان گفته بود
که هست او دهش خونریز شاه
بدان بنده گو شد خداوندگار
چه [illegible] بنده [illegible] باشند
نشستند [illegible] خواسته
[illegible] ماند [illegible]
برافروخت چون [illegible]
بیاورد [illegible]
زکار جهان بیخبر [illegible]
نصیحت چرا زو نماند آشتی
به روشن زبانی برافروخت [illegible]
زجعبه [illegible] تیرش [illegible] گشاد
ز روشن جهان باد بسیار بهر
نشد درد دل کینه در جای گیر
ز دارا چو آمد بجز کار خام
پدر [illegible] را بجز [illegible] گاو زاد

چر [illegible] بمکس شد گنج آب
گزو کارها گرد [illegible] بسته
سپاهان [illegible] زنگی [illegible]
پرستندگان در خورش بار
بگردان ایران فرستاد کس
بزرگان ایران فراهم شدند
همه ام گروه براه آمدند
جداگانه با هر یکی عهد بست
همان جای هر کس پدیدار کرد
چو ایرانیان [illegible] آتش [illegible]
گرفتند بر شهریار آفرین
که [illegible] رفت و شاه توانا توئی
چو شه دید کز راه فرخندگی
بفرمود تا تیغ سخت آورند
بسرهنگی زخونشان گل کنند
بفرمود تا خاره کردند شان
کسی کین ستم خیزد از نام او
نقاره کنان شهر لشکری
نشسته [illegible]
که [illegible] باد [illegible] چیست
چو دیوار از صورت آراسته
بر آن شاه بار [illegible]
[illegible] سالی [illegible]
چه دیدی که دارا [illegible] پیشه گشت
چو آرد کسیرا جوانی بجوش
[illegible] برآراست از پشت [illegible]
نخستین دعای جهاندار گفت
سر سبزش از شادی [illegible] خرم
بسی شمع روشن که دودی [illegible]
چو گردون کند گرد [illegible] بلند
اگر گرد دار [illegible] خراب

ز شادی برافروخت چون آفتاب
فروزنده شد مرد [illegible]
بصحرای آن زعفران [illegible]
همان محتشم بود و درویش [illegible]
گزین [illegible] کسی [illegible]
از آن دلخوشی سخت خرسند
سوی انجمن گاه شاه آمدند
که در پایه کس نیارد شکست
بر آن خفتگان بخت بیدار کرد
سر از چنبر سرکشی تافتند
که یار تو باد [illegible] برین
به خسرو [illegible]
[illegible] ایرانیان [illegible] شد بند
[illegible] خونریز [illegible]
[illegible] هوششان [illegible]
[illegible] بسته بردار کردند شاه
[illegible] روز [illegible]
[illegible] رزم و انصاف [illegible]
[illegible] دیده [illegible] چشم [illegible]
[illegible] که در کمر حلقه بست
جسد مانده و روح [illegible]
سخن گفت با قدر [illegible]
فکنده [illegible] سایه [illegible]
گناهی نه با من اندیشه گشت
کنه پیر دارد که باشد [illegible]
بی استخوان کشته [illegible]
که بادا جهاندار با کام [illegible]
[illegible]
[illegible] بد را و سودی [illegible]
[illegible] زعفران [illegible]
بجوی دگر کس [illegible]

ترا پای دولت برآید بگنج
بکام از جوانی [illegible] رسید
جهان پادشه چو بشود در سال
و زود دل هر کسی [illegible]
از بن روی کیخسرو کیقباد
بپوشیدن و خوردن و [illegible]
جنگ دیده کارزارش [illegible]
[illegible] چو تدبیر آرد بجای
[illegible] در لشکرش چون تو شاهی بود
شنیدم ز جنگ آزمایان [illegible]
هنگام لشکر [illegible] آراستن
[illegible] شاهی شود [illegible]
[illegible] که از فتح پای بخت
[illegible] گفت [illegible] اسفندیار
[illegible] میدان فراز
دگر باره گردش کند [illegible]
[illegible] تنها زدی بر سپاه
[illegible] شاه سپاهی شکست
[illegible] گفتش این گوی [illegible]
چرا تو بدانش نداند پند
[illegible]
[illegible] وبای در خون [illegible]
[illegible]
[illegible] گوید [illegible] روزگار
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جام
[illegible]
جهان [illegible] جهاندار [illegible]
[illegible] کار زیان [illegible]
[illegible] باز گونه [illegible]
[illegible] خون کرده اند

ز بیدوست سپاه دشمن مرنج
چو پیری رسد گوشه باید گزید
پرستنده راز و بیگره ملال
چو چنین سند کو هست [illegible]
به پیری ز شاهی نگردند یاد
شنیدم این از خوردن و تیغ [illegible]
نبرد آزمایست و کار آگهست
چو سعی کند مرد در [illegible]
بجز تو نگفتن سپاهی بود
گر از زور تن زهره مرد [illegible]
نباید ز لشکر مدد خواستن
مکن [illegible] ز خصم راه گریز
ولی باید از ترس دشمن [illegible]
اگر تشنگی [illegible] کارزار
دل [illegible] از آن [illegible]
[illegible] بن پیر [illegible] سال
[illegible] و شادی در آن رزمگاه
بدین چاره شد [illegible]
[illegible] بازوی بیمن [illegible] دراز
[illegible] خاندان دور گردد [illegible]
[illegible] باشد [illegible] جایگاه او
[illegible] خود سرانجام در خون [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] آید بکار
[illegible] دست [illegible]
[illegible] جمشید جام
[illegible] یکدیگر
چو [illegible] خصمان تو [illegible]
ره بد [illegible] در میان آورد
[illegible] حاجت [illegible]
[illegible] ترا حکم خون کرده اند

جوانی و شاهی و آزادگی
[illegible] سرکش سیدا چو رد
دگر آنکه دارد از و سغر [illegible]
[illegible] چاه سار [illegible]
جهان بر دگر شاه [illegible]
[illegible] دیدگان یادگار [illegible]
[illegible] پرستیدگان [illegible]
نبرد آزمای [illegible] گفت
چو فرمان چنین است [illegible]
[illegible] لشکر کشی
[illegible] خود [illegible] ز خدا
[illegible] ناید [illegible]
چنین گفت رستم [illegible]
[illegible] کرد خون [illegible]
[illegible] دو [illegible]
شنیدم که رستم سواری دلیر
[illegible] تیغ تیز
[illegible] در کار زار
[illegible] همین [illegible]
چنان [illegible] جهاندیده مرد
[illegible] پهلوانی [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
دگر باره درخواست [illegible]
پس از آفرین مرد [illegible]
ز تاریخ تو [illegible]
زمین خورد [illegible] در [illegible]
[illegible] نوبت [illegible] چار [illegible]
سر از عالم [illegible]
[illegible] باز گونه بود [illegible]
چو بندی دل خود در آن [illegible]
[illegible] که بخون بود

[illegible] که باز رود [illegible]
ضحاک و جمشید [illegible]
شناسد بد از نیک دشمن [illegible]
[illegible] چنانی کنند
[illegible] کوه البرز بر [illegible]
خبر داد از کار سود و زیان
که از [illegible] آید بکار
[illegible] آن پهلوان [illegible]
ز [illegible] تو بندی برآرد [illegible]
سر افکندگی [illegible] در سرکشی
گر لشکر بدین هر دو ماند بجا
[illegible] بجان بازکوش
[illegible] شکستن دل [illegible] البرز [illegible]
هم از دل شکستن بدار [illegible]
ز کار تو جز خاک روزی نبود
[illegible] تنها تکاپوی کردی [illegible]
[illegible] رسد لشکر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
بخون [illegible] برد [illegible]
[illegible] بدان اژدهای [illegible]
[illegible] خانه [illegible] تاج و تخت
[illegible] لرزد از باد [illegible]
[illegible] گشاید [illegible]
چنین گفت با صاحب تاج و تخت
[illegible] بابا کو بد سخن
[illegible] خوردن [illegible]
[illegible]
[illegible] ترس کار
بود حاجت بازگشتن [illegible]
[illegible] رنج [illegible]
خفه کرد [illegible] فزون بود

قباگونه در خورد بالا بود
چو پیری کمن کرد آزرده پشت
[illegible]
[illegible] ناتوان کی سواری کند
[illegible] خود گفت باید [illegible]
زبان بندن تا سر آری ببر
[illegible]

[illegible] دوستی
[illegible]
[illegible] خورد شکست
بتعلیم دارا جهاندیده مرد
در آن تندی آتش افروختن
[illegible] نیکو نوشت
دبیر نویسنده آمد چو باد
سخنهای از تیغ پولاد تر
رساننده نامه خسروان
بنام بزرگ ایزد دادبخش
فروزنده کوکب تابناک
از و [illegible] روح [illegible]

جهان کاردیده که کالا بود
ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
یکی پرسش [illegible] ناز
سلاح شکسته چو یار کند
[illegible] نادر [illegible]
[illegible]
[illegible] پنهان [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible] چو باشد [illegible] تو بی
ستاره چو [illegible]
کند [illegible] چنان
ز ساق گیاهی که سن ساخته
پروانگی چشم پیر چراغ
که بر گونه هنر کار را [illegible]
ز خود زاده پروانه را سوختی
[illegible] پشیمان [illegible]
[illegible] بدست
[illegible] یاد کرد
گر و خواست مغز سخن سوختن
بنغزی بکردار باغ بهشت

ز افزونی پیری رهای [illegible]
ز پیری نمونه بود [illegible]
جهان [illegible]
سپهبد که [illegible]
خروسی که بیگاه [illegible] شنید
سر پیر بان کو بجوان تر بود
زبانی که او کاهداری کند
[illegible] کام خود کام آید برون
سخن گر به با صاحب تاج و تخت
خطرهاست در کار شاهنشهی
همانا که پیوند آتش [illegible]
نصیحتگری با خداوند زور
سخن را دگرگونه بنیاد کرد
که باشد سکندر که آرد سپاه
کلوخی که با کوه سازد نبرد
چو گردد ز دولاب پاک سپهر
[illegible] چو باشد [illegible]
هنگام سرپنجه روباه لنگ
باهستگی کار عالم برآر
خمیر آمد آن آتش اندر تنور
نکوست شطرنج بد باختن
تو شاهی قیاس تو فزون [illegible]
جهاندار دارای جوشیده مغز
روان کرد کلک [illegible]
طلب کرد کاید [illegible] دبیر

سخن [illegible] سرای [illegible]
[illegible] در آمد بمغز
[illegible] تو پیرانه پای
[illegible] تیغ و تیر
[illegible] باید برید
[illegible] پیر بود
چو کاهش [illegible] کاسکاری کند
[illegible] سپید شود سرنگون
بگویند سخته گویند سخت
که با شاه خویشی ندارد کسی
با تش در رود ور دیدن [illegible]
بود شحنی افکنده در آشوب
[illegible] زبان [illegible] شاه [illegible] کرد
ز دارای دولت ستاند کلاه
بسنگی توان [illegible]
[illegible] بر [illegible]
دگر [illegible] فند [illegible]
چگونه نهد پای پیش پلنگ
که در کار گرمی نباید بکار
نباشد زبان [illegible]
[illegible] سیل [illegible]
حساب تو با دیگران چون کنیم
[illegible] دل [illegible] سخنهای نغز
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible] دارا [illegible]
زبان از سخن سخت بنیاد [illegible]
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
پناهنده را [illegible]
کند بخشش [illegible]
گرانی [illegible]

نامه نوشتن دارا باسکندر و پاسخ او

ز دارا باسکندر آمد درود
که ما را ز هر دانش و دادبخش
بمردم گری مردم از تیره خاک
خرد داد دیگرگونه [illegible]

بدو داد نامه چو سر باز کرد
خداوند روزی ده دستگیر
توانا و دانا [illegible]
بگیرا جهان تنگی آرد [illegible]

بگیرد بدست افکند کوه گنج — بسنجید با یک دگر کوه سنج
ز آنکس که نه گرد کو گنج یافت — نه سودی نمود آنکه او رنج یافت

کند هرچه خواهد برو حکم رفت — که جاندادن و کشتن او کیست
نشاید سر از حکم او تافتن — جز او و حاکمی که توان یافتن

در او بود نیرو بر بنده — که افکنده شد با سرافکنده
چو سود است کاین قوم ناحق شمار — کند آفرین زانکه بفرین ...

بجائی که بدخواه خونی بود — تو ضبع نمودن زبونی بود
که دستانی ز دانش مست — که با زیر دستان مشو زیر دست

تو با طفل نابخته خام رای — مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
هم پنجه با منت یار گو — سپاهت کجی و سپهدار گو

چو کردم توئی از خوبی کمر — تو با از دا جنگ جوئی کمر
اگر گردی این خوی از ان رها — دگر رزم من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم با شاز تیغ تیز — ز با مرگ خواهی ز من یا گریز
درخشنده آتش با ستاد زند — بخورشید روشن بچرخ بلند

که از رزم وی نمانم نشان — شوم بر سرت همچو آتش فشان
اگر رفتم همه آهن آری ز روم — در آتشکده با چو آهن چو موم

گر آری بجز دار با مرگ و ترک — کجا باشد ترک یک بید برگ
اگر تیز ترکان هیجای من — نخورد دیگه ستنا غیب سخن

دگر زه چنانت دهم گوشمال — که دانی که هیچی دگر مثال
حذر کن خشم جگر جوش من — مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته ببین زینهار — که چند انکه خسپد شود وقت کار
ببین شیر گردون چنان چنگ گرفت — که خرگوش با چرخ گردون گرفت

ندانم که من با تو ... مرخوی — کنم نخستی کردم آزرم جوی
ولیکن آن مثلت باشد گرشنا — بی از وقت خاری و اقدی

بد و خرسته ... کینه را — قلم در کشم بر سم دیرینه را
نشاید همه سال کرکینه دشت — خرد و رسته یکبار شاید ...

مزن رخنه در خاندان کهن — تو در رخنه باشی دیری کمن
بر آنم بیاور که جنسی ز جای — نهاد در پیشه با پیایای

بلاد ... خود رسد باز — کمن را ببین جنگ شیران که راز
کلاهی مکه کیک از کوش گرد — بمکه خویشتن را فراموش کرد

ندانم کرد هیسم کیخسروی — زنی کو بخواهد گرفتن ...
زنا به گراسا بکاری کند — ستاره بخون کو باز کند

زخاکی که بر آسمان افکنی — ... چنیم خود از زبان افکنی
ستم سرد کر سروران یاد دست — سر خویشتن را چه باید شکست

مراز بید اختران عجم — سر بخت کاوس ...
ببخشی کشتی سخت چون اهرم — که از پشت شاهان روئین تنم

زماران کجی رسد آن کرکیم — هر کرکینه پوشد بجان حریر
زد او ... شوان بسته بخت را — نشاید خرید افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان ... — نشانه من بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی ... بازگشت

بخرد من کج داد که ... — دل بهمن و زور اسفندیار
... بازوی جهنی — که اسفندیارم برد دشمن تنی

... دیگران ... — نژاد کیان را گی ...
... غلط بوده — ببازوی بهمن نه پیموده

... پیوند خویش — شو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود — نداری پشیمانی انگاه سود

... گرچه مستی دلیر — منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن نرمی گرای — رعایم بپیر تا بمانی بجای

به تندی بغارت برم کشورت — بخواهم ز تو کشور دیگرت
من از سالکی هستم آنکه سنگ — که در جنبش آرد بهرت آرم درنگ

بجنبان مرا تا بجنبد زمین — همان کو میت بازگو هم چنین
چو خواننده نامه شد شهریار — بپرداخت آن نامه چون نگار

اسکندر بفرمود کار دشتیاب — سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت — همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جو بر نوشت ایشان بپسند — که بوگید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامه دلنواز — رسانند را داد تا برد باز

جواب نوشتن اسکندر نامه دارا را

دبیر دو نامه ... گشاد — ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند سر تا به بن — برآموده چون در سخن در سخن

سر نامه نام جهاندار پاک — برآرنده رستنیهای خاک
بلندی ده آسمان بلند — گشاینده بنده هوشمند

جهان آفرین و جهان بی‌نیاز
بنام زمین را نشسته بر آب
قوی بخت از هر که گیری شمار
هر آنچه آفریده او با حساب نیست
مرا کرده در جهان تا جدا
خداداد این چهره هستی که هست
مبادا هشیاری و پیشستی (?)
توانم که گردن فرازی کنم
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه
[illegible] دست یابم بر ایرانیان
چنین رسم پاکیزه ورزه است
[illegible] خدای نقل فکند
[illegible] این سرافراز کوری [illegible]
چه [illegible]
الا مردی و من مرد وقت نبرد
چو پیدا نشستی در جهان یکی
نبازی چو من مهره بازی مکن
بیارام تندی رها کن ز دست
جهان چنین پر ز نقط سفید (?)
یکی داد باغی به بی توشه
نشانی چه باید در آن و سخن
چه باید غروری برآراستن
زنده و بوالهوس چه هفته [illegible]
بترس از غلط کاری روزگار
میان [illegible] زمین [illegible] فام
چنین با هنگام کین گستری
ز من بشنو اول بدین کین مگر
بدان تا بهم بر زنی جای من
سپه را بدان زرق در بار [illegible]
گر افکنده برکار تو بخت تو
تو را تاج باد و مرا تیغ باد

به هنگام بیچارگی چاره‌ساز
برافروخت چون چشمه آفتاب
بری حاجت از هرچه آید بکار
بدریا فن عقل را تاب نیست
عجب نیست گر بخشش روزگار
شود بر خداداد کان چیره دست
اگر از قرآن او فرشتی (?)
نشستی برا تیر بازی کنم
گر آن اژدها چون فرو برد ماه
برم دین زردشت را از میان
ره و رسم نیاکان ماست
که بر نخل خرما رساند گزند
کسی با تخفش دست روزی دهد
کی باب انگشتی راست کوراست [illegible]
برو دی بدید آید از مرد مرد
جهاندار تنها تو باشی و بس
هنرور آر و نیرنگ سازی مکن
که الماس را زیر باید شکست
ز طوفان آتش نگهدار بید
نداند کس باغ اندکی خوشه
که شوان از و میوه [illegible] یختن
نه بر جای خویش آرزو خواستن
کسی با ستم آید سوی کارزار
که چون ماهی را غلط کرد کار
که سیمرغ را کس نیارد بدام
چو خون رانده‌ام از زنگی و بربری
تو افکنده‌ای زین سلاله سر
ستانی ز من ملک آبا مرا
گشادن ز شمشیر دریای خون
من از بختیاری نیم زود [illegible]
منم تیغ زن گر تویی تاجدار

ز هنر ابر مردم برآراست چهر
یکی گونه مانند هر کس نیست
مرا دیگرا مایه باید نخست
خرد دانش آموز تعلیم اوست
تو نیز از جهاندار نیرو بجست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس
مرا گر خداوند یاری دهد
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت
بتخت براهیم ایزد شناس
نه آتش گذارم نه آتشکده
بر این سنگ خاشاک شو تا غنا (?)
به بستان گلی است گر دل [illegible]
ز شیران همان شیر خونریز تر
چه چند خرطوم در هم کشان
من انگه عنان باز پیچم براه
هنر زیر برگی شناسنده [illegible]
ز ملک من انقطاع من سید [illegible]
همان شیشه می کرد داری بچنگ
با سود کی عیش خوش میکند
زبون تر ز من صیدی آور برزه (?)
تمنای شاه انگه آید بدست
چو بیمن جوانی بر آن داورست
چو باد نوآورد سلیمان نشست
حسابی که با خود بر انداختی
ز زنگی نه آدمی خوار تر
مدارا کن از کین نکیه باز گرد
بجو ز ز من لشکری ساختی
مرا نیز بایست برخواستن
تو گر هوشیاری و من بخودم
جهان گر ترا داد کاری بدست
مزن تکیه بر مسند و تخت گیر

گرفت آتش بهمن چو گردان سپهر
همه هستی از ملک داند کی [illegible]
که تا زنده بسیار ژیم چیزی دیگر است (?)
دل زردشت خداوندان تعلیم اوست
زمادر نیاورده تاج و تخت
نگوید شما مرد ایزد شناس
عجب نیست گر شهریاری دهم
بدین اژدها ماه خواهم گرفت
گزین دین کنم پیش ایزد سپاس
نه آتش نه زردشت آتش زده
که بوی خوش مشک پنهان [illegible]
که بوی ازو کی دهد دلنوا [illegible]
که دندان و چنگش بود تیزتر
ز بردن کی بود خوردن نشان
گر یار بینم با شانم کلام
هنرمندی ره پاینده است
بر آب سهیل از یمن سیدی
نگهدار و سبزه با خار و نیک
جهانجوی را باخرد چه کار
که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
گر بر روی دریا توان پل بست
گر تند اژدهای نمی یاد دست
گند باده انگشتر را ز دست
جهان نیست بازی غلط باختی
ز زنگی و بربری مردم آزارتر
که مردم نیازارد از نیک مرد
شبیخون کنان سوی من تاختی
کمر بستن و لشکر آراستن
همان هوشیارم همان بخردم
مرا نیز دستی در این کار هست
که هر بخته را پخته هست بس

حسنه جمید

چپ و راست آراسته لشکر بلند
چو دوران ملکی بپایان رسید
جز این چاره هیچ نخواهد نشست
کریم سکندر انی نی و جواب
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
جهاندار چون نامه را کرد کوتر
در آورد لشکر به پیکار تنگ
بر خنبید چنبید فی باشکوه
زمین جزیره که از موصلست
هنوز بجنبند بر سر و شا
بزم کی از باده جام فرنم
چنداز کرد... کریست
ز من پرده یک رشته پیکانست
کز داند که فردا چه خواهد رسید
کوارند نیک و بدها جهان
رسیدند لشکر بجای مصاف
... بزرگ سا ... ب
دو ... به بستند بر دشت جنگ
بود دارجوانی دکر و بکشی
باز از پس که بر کینه ره رفتند
شیبهای ... بیل مست
چنان آمد از نای ترکی خروش
روان رود آمد بجای نبرد
غبار زمین بر هوا راه بست
ز سم ستوران در آن پهن دشت
ز تاب نفس هوا بست میغ
شهنشاه ایران هم از صبح بام
صف میسره هم برآراست چست
یمینی که چون کوه فولاد بست
چپ و راست ... راست ...
جوانان ده در سر لشکر آراستند

بکوشند کی در آید شکست
برو دست بود آنکه آسمان رسید
که در یک ترازو دو من زخیست
چو کوه نکلم سنگ خود را بر آب
پذیرنده ام ز آشتی و نبرد
دماغش ز گرمی بر آمد بجوش
بیار استه یکبیک ساز جنگ
چو از زره کالبدهای کوه
خوش رنگها بیست خوش سرشت
توان ساختن در زمین استخوان
مگر زین خرابات یابم خلاص

چو آورد زمین لرزه تا که تبرد
جهان چون نباشد بجای آمده
بهم سنگی خود مرا بر مسنج
زره پوشم از تیغ بازی کنی
بپا آید داری شمشیر جام
فرستاد برخاب تعجیل جست
چو دارا خبر یافت کان اژدها
رسیدند لشکر بلشکر فراز
مصاف دو خسرو در آن مرز بود
بیا ساقی از باده بردار بند
خراشیدن از جور دوری سپهر

مصاف دارا با اسکندر

ز دیده که خواهد شدن ناپدید
سخن گفت آن پادشاهان که
... بستند چون کوه تاب
... از دل سکونت نه در دیده خواب
نمودند ... آستی و ... تنگ
... و هم آشتی
... بر تافتند
... شکست
که از نای ترکان بر آورد خون تیز
هزاهز در آمد بمردان مرد
عنان سلامت برون شد ز دست
زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جهان سوخت از آتش برق تیغ
بر آراست لشکر سراسر تمام
یکی کوه کفتی ز پولاد رست
بناهنده را قلعه آباد جست
جو ... گلبن از اشک میغ
یلان سو بسو مردمی خواستند

لبا ... برد ... ... د
که چون پیش صبح از شاه چین بار داد
خسک بر کنند کاه کین بیختند
ز بسیاری لشکر ز هر دو جای
... میان صلحی ... پدید
پدید آمد از پرده بازی ستیز
در آمد بغریدن آواز کوس
بر آورد خر مهره آواز شیر
طراقی که از مغز خواسته
زمین گفتی از یکدگر بردرید
ز بس گرد بر تارک ترک زین
جگر تا بشد نعرهای بلند
ز بس حصه تیغ بر خوان خاک
نخستین صف میمنه ساز کرد
جناح چپ آنجا ... ب
زد یکسر طرف لشکر آرای روم
پس و پیش از کرده چون خاره کوه
سیاست در آمد بگردن زنی

برآرد پا ساقی ز کوه ...
منی و توئی در میان آمد
کر از اژدها بهمن آید برنج
گر بندم از صلح سازی کنی
که دارم در این مرد و دستی تمام
سکندر نیامد ... بست
نخواهی پی شیر کردن رها
زمانه ... ... گرد ...
گر آشوب با کوه پاسخ بود
به پیمای پیمودن باد چیست
همان گرد بر گشتن ماه و مهر
سراپرده آنچنین سر بر سست
سر رشته بر ناپدید ار فتست
گرانتاج اقبال بر سر نهند
عروسی ... ... بدنبار
نفیبان خروشیدن انگیختند
قرابت کوشنده را دست و پای
که شمشیرشان بر نتابد کشید
دل کینه در کشت برکشته نیز
فلک بر دهان دهل داد بوس
دماغ اژدرم کاو دم گشت سیر
بر و درفشه زین چاق آهسته
سرافیل صور قیامت گرفت
زمین آسمان گشت ... زمین
گلو گیر شد حلقهای کمند
دماغ هوا پر شد از جان پاک
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
که ... شده روی خورشید و ماه
در راست لشکر چو تختی ز موم
برانگیخت قلب از ثریا شکوه
ز چشم جهان دور شد راه شستی

رخ جز

[illegible] ماند مغاک
چو کوه [illegible] سرخ آتشین گرد خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود
[illegible] دهانی نبود

[illegible] خدنگ از نهیب یکان
نیاسود بر یکدگر از [illegible]
[illegible] دهانی مسلسل شکنج
[illegible] کرده [illegible] گنج

ز غرّیدن ژنده پیلان مست
گروه [illegible] هزبران شکست
ز بس تیغ بر گردن اندر فتی
[illegible] کس گردن افراختی

[illegible] بست
سحابا شده [illegible] بر خاک پست
ستون علم [illegible] در خون تر زده
[illegible] جهان خیمه [illegible]

[illegible] پیکان فشان
شده ابر دست پیکان فشان
چنان گرم گشت آتش کارزار
[illegible] اسپان برآمد شرار

جهانجوی داز قلب سپاه
برآشفت چون شیر شرزه سپاه
بدشمن گرانی بخصم شکنی
[illegible] بازوی [illegible]

هر جا که بازو برافراختی
بر خصم در باش اندر [illegible]
[illegible] تیر [illegible]
[illegible] [illegible]

ز بس خون رومی در آن رزمگاه
هزار [illegible] روان [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible] در جهان [illegible]

دو دست آوریده بگوشش [illegible]
ببرد دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنین [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] در تیغ

چو [illegible] پیل [illegible] خنجر [illegible]
فرو دوز [illegible] زیر بالش سر شیر
چو شیر [illegible] آتش [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] شد [illegible]
بسا شیر کز مرکب آورده زیر
[illegible] رزم [illegible]
[illegible] پیل [illegible]

[illegible] کباب [illegible]
گرانبند بر چند او باره کی
چنان دید دارای [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] گروه [illegible]
یکباره کی بر سکندر [illegible]
بفرمان فرمانده تاج و تخت
[illegible] لشکر [illegible] سخت

[illegible] کابلی [illegible] بند
دو دستی تیغ اندر آورد بند
سکندر که غوغای بدخواه دید
[illegible] دست از رزم کوتاه دید

[illegible] لشکر روم [illegible]
بدادن [illegible] جان را عزیز
[illegible] بر دشمنان [illegible]
بخاک [illegible] بدخواه را

[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] جان در جهان [illegible]
بشمشیر و پولاد و تیر و [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] شیده [illegible]
ز [illegible] گرد [illegible]
سکندر در آن داوری کارسخت
[illegible] [illegible]

[illegible] رومی [illegible] پیل افکنی
سوی [illegible] شب چو اهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان
[illegible] زخم [illegible] [illegible]

[illegible] بدخشان زره پاره کرد
عمل چون که پولاد با خاره کرد
[illegible] بازوی [illegible]
[illegible] [illegible]

سوی تن شاه دستان گزند
ببرد دست و بدخواه را سر [illegible]
[illegible] [illegible] چو [illegible]
دل خصم [illegible] قبا [illegible]

برآشفت کز خصم آمد عنان
[illegible] سینه را از سنان
دگر باره از خصم [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] خویش دید
برآورد [illegible] دست خود [illegible]
[illegible] بازوی خویش
[illegible] [illegible]

نیاسود لشکر ز خونریختن
ز دشمن [illegible]
[illegible] ایران سپاه
[illegible] لشکر روم [illegible]

[illegible] رومی [illegible]
اجل خواست [illegible] گرفتار شان
دگر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] پدید آمد
غنیمت بید خواه [illegible]
چو کوه [illegible] تاج
[illegible] [illegible] تخت عاج

[illegible] آتش [illegible] شب [illegible]
چو آیینه روشنی یافته
چو لشکر [illegible] گروه آمدند
[illegible] ستوه آمدند

[illegible] آرامگاه آمد [illegible]
ز تن زخم [illegible] روی گرد
[illegible] [illegible] گشت
[illegible] [illegible] چو خواهد گذشت

[illegible] روز کارزار [illegible]
چو [illegible] سر برد [illegible] گنج
سپاه از دو صف [illegible]
هزبران [illegible] [illegible]

هیولا و شمشیر و چرخ [illegible]
بسی روز بازی نمود آسمان
ز غوغای لشکر [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] دو سرهنگ بود [illegible]
[illegible] خلاص [illegible]
[illegible] آمده
[illegible] در میان [illegible]

برانداز کو خونریزی [illegible]
[illegible] کین [illegible] آشکار گشتند
[illegible] آر [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]

زماهیم خاصان دارا و بس
بخواهیم فردا بر و تاختن
چو فردا علم برکشد در مصاف
زما هر یکی را توانگر کنی
نشد باورش کان دو بیدادگیر
در آن ره که بیداد داد آمدش
چو آن ناکسان غدر دادند کیش
حق نعمت شاه بگذاشتند
بدزدی گرفتند ره تا برا
سر تنگ خویش کشتند باز
جهان کرگ آرام کای خوش نشست
دو در دارد این باغ آراسته
برای از و باغ بنگر تمام
ندیدم که داری بشادی بسیج
خرا زا کسی در عروسی نخواهم
شب از ماه بربست بستر
نباشی آباد شدن چو بخراس
نخنود و تن مرد از رنج تاب
فراز دو بازی نمود دو تا
چو خورشید روشن برآرد کلاه
ببزم خوشنودی از یکدگر
سوی آشتی کش نشد رهنمون
چو فردا فشاریم در جنگ پای
همان ناصدان نیز کردند جهد
خیال دو سرهنگ از پیش آشت
بپوشید کوشیدن مرد و …
قیامت که پوشیده ای است
چو بستی در دوستی باز کرد
فریدون نشد بهمن نژاد
ز پولاد صد کوه برپای کرد
جناح انجمن بر زمین بد …

بدارا زما خاص ترغیب کس
ز بیداد او ملک پرداختن
خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
بزرگان او هر دو چون زر کنی
شنیدند اینها با غدار خویشتن
کمین دهستانی بیاد آمدش
خبر یافتند از غدار دادش
پی کشتن شاه بر داشتند
گذر او بر دزدان چو هر آن برا
برزم دگر روز کردند ساز

ز بیداد او چون ستوه آمدیم
یک امشب بکوشش بکند از جهان
ولیکن بنزد کی کو بر دست رنج
نگنده بدان خوشه صد بیت
دل هر کسی اندر بدست آورد
چو خرگوش هر ره بی نسخت
که بر گنجهان کامکار
چو با قوت خورشید اندر برد
دو لشکر کشیده که چون دو کوه
بیا ساقی از من مراد ور کن

کشته شدن دارا بدست سرهنگان

ز دیگر در باغ پر درد غم
کرا آمده و رفت هیچ است هیچ
مگر وقت آن کآب و دیده نماند
شتابی بود نور بر سایه
نیاسوده و راه جهان بانگ پس
نظر هر زمانی در آمد ز خواب
بر بدی بدید آمدی روز جنگ
بدیدار کرد و پیدا ز شب
نیابند روز جنا بند سر
نمودند از این شمشیر و خون
ز روی نمانیم کیتی بجای
که بر خون او بسته بودند عهد
جز آن خود که سرهنگی خویشتن
دل و جان بکوشش کنیم استوار
بروز یکه آن روز فردای است
جهان بازی دیگر آغاز کرد
چو بر خاست از کول باداد
بجا بی‌نوا و گنج را جای کرد
پس آن سهنگ چو شد زمین پر ز خون

اگر زرکی با کلی خو … بگیر
ندادیم آمده از پی دلخوشی
که چون آتش روز روشن نما
طلایه ز لشکر که هر دو شاه
بیا بخشد گر زبیت پیل مست
نیابش کنان هر دو لشکر براز
سکالش چنین شد دو نوشند را
دو خسرو دهقان در عنان آور
چو دارا و آن داوری را جست
که ایرانی از روی پیش خورد
بدین شیوه داوند شاه ز نشیب
بگه روز دیگر طرف چاره ساز
چنین گفت با پهلوانان روم
اگر دست بردیم ما راست ملک
بدانید شهای چنین هولناک
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه
همه ساز لشکر ز ترتیب جنگ
چو بر میمنه ساز و گشت کار
جهاندار در قلبگه کرد جای

بخور زر آذر هم کرده ایم
که فردا مخالف در آید ز پای
بیا بر گشاده کنی قفل گنج
به پیمان در خواسته داد دست
که از خصم خود را شکست آورد
سک آن ولایت تواند گرفت
بخور زر بدخواه یاری دهد
بیا قوت جستن جهانی فسرد
شنیدند از تیر و آز مانی ستوه
جهان از می لعل پر نور کن
نشانیده از لعل بر آتشت
در و بند از هر دو بر خواسته
که باشد بجا ماندش تا گزیر
نگر از پی رنج و سختی کشی
برازنده شد گشته تیز را
شده پاس دارنده ما ستمکار
سراسیمه هر ساعت از جای جست
که ای کاشکی امشب دراز
که ریزند صفرای جوشنده
ره دوستی در میان آورند
دل رای زن شد از آن رای سست
بجامم کمباریزد اندر نبرد
یکی ره بری بی بر فریب
که چون پای دارد در آن ترکتاز
که فردا در این مرز سخت بوم
وگر باشدم آن دارا است ملک
چو لشکر شنودند چیرستی باک
گران جنبش آمد جهان استوار
برآراست از چوب تیر خدنگ
همان میسره شد چو روی حصار
در فش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از مهر آذر فروز داشت
سنان سپه را بگردون کشید / سم باره گی بر سر خون کشید
روا نیکه بر تابیان سانشان / چپ انداز شد بر چپ اندازشان
قلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
ره نیزه چون تند شیر / درآمد برقص اژدهائی بزیر
ز باد دو جوشن غم از پشت پیل / نفیر تفنگان برآمد ز نیل
ز غریدن کوس غران دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
ز بس تیرباران کنون آمدی / بجای نم آن ابر خون آمدی
بلا مثل زمان برنوهای پلنگ / برآورد خون از دل خاره سنگ
زمین کو بساطی شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته
[illegible] ز تیغ سیماب ریز / چو سیماب گرده گریزا گریز
ز نوک سنان چرخ دولابرنگ / ز پرگار گردون فرو ماند تنگ
نشان بر سنان رسته چون [illegible] / سپر بر سر بسته چون لاله [illegible]
ستوران همه تیر پرداخت / تهی تیر و گر ترکش انداخت
بجان برد خود هر کسی کشته شاد / کس از کشتن خود نیاورد یاد
[illegible] برآرد [illegible] / شود خلق از گریه اندوهناک
[illegible] برگشته مردان [illegible] / شده رزه گسته بر ره نورد
[illegible] داوری / سبق برده ز چشمه خاوری
چو شاه [illegible] درآمیختند / قیامت ز [illegible] برانگیختند
سپه چون پراکنده شد [illegible] / فراخی درآمد میان [illegible]
کس از خاصگان [illegible] / گرو در دل کس [illegible]
[illegible] تیغ پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
بخاک اندر آمد سر و تاج شاه / فتادش ز تارک کیانی کلاه
همی رفت خون از تن شهریار / بخاک اندر افتاد از زور زار
بریخت تن از آب خون خاک / چو خویشی بود روح را با مغاک
که آتش دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سر تخت پرداختیم / سر و تاج اسکندر افراختیم
چو ما ساختیم آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
سکندر چو دانست کار جهان / دلیر [illegible] خون شاهنشهان
فرو برد امید [illegible] مرد / ز همسال را دل برآید بدرد
[illegible] / [illegible]

بر تخت رومی چو بارید تیغ / ز آتش پیکان باران چو تیغ
گرانمایگان زد بدانسان که خواست / بهم بود رفتن سوی دشت پست
همان استواران درگاه را / گرانشان بود ایمنی شاه را
ز قلب دو لشکر برآمد خروش / ز بس گرد آسمان از قیامت [illegible]
ز شوریدن نای کرنای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف / بدریدن زهره پیچید ناف
ز بس تیرباران که آمد بجوش / کلنگ ابر بارانی خود [illegible]
خروشیدن کوس و چنگ [illegible] / [illegible] داد بر جان [illegible]
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله گون
بابرو درآمد کار را شکنج / [illegible]
ز بس زخم پولاد خاره ستیز / [illegible]
ز بس بر دمن ناخج انداختن / [illegible]
گریزنده کار زاد آن رستخیز / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز پولاد پیکان لشکر شکن / [illegible]
ز مرگ [illegible] / [illegible]
برآن دجله چون [illegible] / [illegible]
شرار که شمشیر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دو سرهنگ [illegible] / [illegible]
بیفتاد [illegible] از آن زخم تیز / [illegible] رستخیز
فرو رفت خورشیدش اندر مغاک / سر و تاج و تختش درآمد بخاک
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
جگر خم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا [illegible] باور کنی / خورش [illegible] ترکی
[illegible] گنجی که بد رفته / [illegible] که خود [illegible]
پشیمان شد از کرده ناخویشتن / که برخواستش [illegible] از جان خویشتن
دو بیداد [illegible] پیش اندرون / به بیداد خود شاه [illegible] خون
چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان [illegible] عکس [illegible]

تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیحش فتاده در پای بور — شهان بسته کرده بر پیلسود



بپا خاست تیز بر سوده پا — شب آمد و دختر کیقباد
چو نزدیک او دید غرّه بجوان — به ... بر جای خویش استوار
سرشست ... بر روان نهاد — رها کن که دیدم ... روشنی نام
تو ای پهلوان کامدی سوی من — ... دور از ... رها کن رکن
نگه دار و دست که داد است ... — زمین ... سر و زد بر افکند کی
فیروز منم تاج تارک نشین

... دمن درافتاده اسفندیار — ورق بر ورق به سوی برد باد
بسی نوحه کرد او ز غایت برون — خود از جای جمشید شوریده وار
شب تیره بر زد و درخشان نهاد — چراغ ... روشنائی نماند
نگه کرد پهلو به پهلوی مرز — تو شکن که ما را جهان در شکست
نهان چون آشکار استند — چنان شاه زاده سر ... بند کی
فرزان مرا ... زمین

بیاد فریدون و گلزار جم — سکندر فرود آمد از پشت بور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را — ببالین که خسته آمد فراز
فرو بسته چشم آن تن خوابناک — بپرسیدم بدینگونه پهلو دریغ
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ — چو دستی که ما را درازی کنی
چو گشت آفتاب مرا روی زرد — بیارم ز خشم سپند ازاد کن
رها کن که خواب خوشم میبرد

بیاد خزان گشته تاج عجم — بیامد ببالین آن پیلوار
دو گنج رخش خاک چون آهنگ — ز درع کیانی گره کرد باز
بدو گفت برخیز از این خوابگاه — که شد در جگر پهلوم آبدار
همی آید از پهلو بوی تیغ — شه تاج کیان دست بازی کنی
فغانی برون درکش از لاجورد — بانگ زرشش ازدم باد کن
زمین آب و چرخ آتشم میبرد

نگردون [illegible] بر سر
اگر تاج خواهی ربود از سرم
سکندر بنالید کای تاجدار
[illegible] که من [illegible] آمدم
[illegible] شنید [illegible]
[illegible] دستگیر
چو بودی [illegible] کار شدی
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهانگیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بجان [illegible]
[illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] یادگار آن جهاندار کرد
[illegible]
[illegible] دارم اندر [illegible]
[illegible] تاج و تخت کیان
[illegible] دستان من
[illegible] خود [illegible]
[illegible] نهفت
[illegible] فرو ریخت [illegible]
[illegible] بر خویشتن نوحه کرد
سکندر بفرمود کار [illegible]
چو شد [illegible] نهان [illegible]
[illegible] بر وان [illegible]
[illegible] اگر [illegible] خاک

که گردون گردان بر آرد نفیر
یکی لحظه بگذار تا بگذرم
سکندر منم چاکر شهریار
که تا سینه در موج خون آمدم
[illegible] بدین روز [illegible]
کلید و چاره نیابد بچنگ
سکندر هم آغوش [illegible]
[illegible] ترا از صد هزاران کلاه
[illegible] خستگی باشد [illegible]
نهان پرورو آشکارا کشت
[illegible] که داری دو [illegible]
بخواهش گری دیده [illegible]
[illegible] خون [illegible]
قدم تا سرم غرق دریای خون
[illegible] ناگه [illegible] دو [illegible]
[illegible] شد [illegible]
بدین روز [illegible]
که از چشم زخم جهان [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
برآید با اقبال شاه جهان
چو [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
پذیرنده برخواست گوینده خفت
[illegible] از درد [illegible]
[illegible] خورد
[illegible] بجای نخستین [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] خویشتن
چو خاکی شوی عاقبت با [illegible]

زبان من اینک رسید [illegible]
چو من [illegible] ولایت [illegible]
نخواهم که بر خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] گیتی [illegible]
[illegible] از نسل [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] شاهنشهی
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
بگو هرچه خواهی [illegible] کنم
[illegible] بهترین [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] از هر دری [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] تخت
[illegible] روی تو [illegible]
یکی [illegible]
دل خود [illegible] از تخم کین
[illegible] رخت [illegible]
دل [illegible] روشن [illegible]
کبودی و کوری در [illegible]
چو [illegible] مهربانی [illegible]
چه [illegible] صبح [illegible]
[illegible] گنبد [illegible]
[illegible] چندان [illegible]
چراغی که باوی [illegible]
[illegible] شود [illegible]

رها کن بخواب خوشم [illegible]
تو خواه افسر [illegible]
[illegible] آلوده خون [illegible]
چرا بی گردم [illegible]
[illegible]
جهان را [illegible]
[illegible] رفت [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از آب [illegible]
یکی [illegible]
تو هم [illegible] چنین [illegible]
[illegible] بدین [illegible]
[illegible]
[illegible] که بر من [illegible]
تو باشی [illegible] داور [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] روشنی [illegible]
[illegible] بغداد [illegible] کاخ [illegible]
[illegible]
[illegible] زود [illegible]
[illegible] کردند [illegible]
[illegible] کالبد جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد برانداختن راه را
بگیر از ره پیشگاه تیز / بگیر از رهی گاه کز تیز

کشش بر این لاجوردی رباط / به تعلیق گوهر بافتی بساط
گر روییت کند گر باد زرد / کبود سبز کند جامه لاجورد

گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
گوزنی که در شهر شیران بود / برگ خود شش خانه ویران بود

چو مرغ اندرین کوچ پر کنجاج / شو ستم اندرین خستراج
بزن برق و آر آتشی در جهان / جهان را ز خود دامن آن وار ما

سمندر چو پروانه آتش پرست / ولیکن بکش گشت آتش پرست
خبر چون خورد زهر بر جای جو / فراز افتاد خرشنده جان داد رو

که شاه فلک گر ملک شاه / همه راه رنج است و بار رنج راه
که داند که انجاک در پیشه دو / بهر غاری اندر چه دارد دو غور

زمین شد مغاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد او از شکنج
از آن گبشه نو بر آرد خروش / بسوی نوازی آید بجوش

که داند که این رخنه دام و دد / چه بازیچه دارد از نیک و بد
چو بزنگ بانجدان ساخته است / چه گردنکشان را سر انداخته است

فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگ است بر دوش تو
گشت چون فرشته بلندی ده / گشت بادان دست بند بدم

شبانگه بنانیست نادیباد / گلیمی بگردون ده باد
چو باید درین هفت چشمه خری / ز بهر جوی چند بردن سپاه

دخضر از چنین روزه روز کم / که آب حیوان نه خرما نه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد / نشانی که همعجبان به ند

چو کور گرد شبانان کم است / ز تا مرد میهای این مردم است
گوزن گذارنده و از مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه غار

همان شیر کو جای در چه کرد / ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
اگر کوه مردی گشت خورد / که در مردم این مرد میها بمرد

از نقش مردم بجانی شگرف / بگوئی که در مردم افتد حرف
بچشم اندرون مرد کمک کلاه / هم از مردن مردی شد سیاه

نظامی بخاموش کاری بسیج / بگفتار ناگفته اندر بسیج
چو در رشته خشکان خموش / فرو خفت با چند دز بگوشش

بیا ساقی از این خمره لاجورد / که با سرخ سرخی باز زرد و
شبانگه که یک چشمه باید کلید / بآمین بچشمه آید به

بیا ساقی آن خون رنگین رز / بسی کز خودم پای نقری دهد
دران کین بنرم چو آتش بجز / چو سیم دماغ دو مغز مهد

نشستن اسکندر بتخت دارا

کنی بوی یابی دولت نیکعهد / بدرگاه صمدی فرود آر مهد
چو آئی بدرگاه صمدی فرود / پسندی من آوری صمدی درود

تر [illegible] ز بهر آن خود بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
نشست آمدی تا رخ افروخته / جهان جامه چون تو نادوخته

هم ارزد از رسته گوهری / ز هر گوهر آرایش گوهری
بدست تو باید خطا را سپرد / ز تو پای مردی زمانه سترد

[illegible] گوی [illegible] تو / که نادانم آمد طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار / نداری دری جز در شهریار

بهر جا که هستی [illegible] ام / بجد شکری با تو پیوسته ام
از انجام گفت آنخداوند هوش / توئی دولت مرد گوهر فروش

نبی گر جهان [illegible] سنگ بت / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / فیروزی دولت جهانگیر بود

اگر دو نقش [illegible] رهنمای / فرودی سر خصم در زیر پای
گذارنده دانای دولت پرست / بهر کار دولت چنین عهد بست

که چون شد سر و تاج دارا نهان / باسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج داراشان زنو ناگهی / که آن راه سر بود پیدا زبن

بگنجینه شاه پرداختند / ز دریا بدریا در انداختند
سریر سراپرده تاج و تخت / نه چندانکه دارا توانند سخت

جواهر نه چندانکه آورد بسر / در آورد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل / ظرایف کشان را بقیمت نعل

همان تازی اسپان بازین زر / خطائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار / شتر بار زرینه بیش از هزار

سلاح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده از زر و سیاسی نبود
دگر چیزها نیک باشد غریب / گر و مخزن خاص باید نصیب

همانی از آن گنج افروخته / چو گنجی شد از گوهر اندوخته
بگوهر فرو برده دل تیره فام / اگر شب چراغش از آن گشته نام

چو تا بسپارند شد ... گنج ... چو گنج آمد از دشت با رنج
چو ... وی همی گشت گنج آب ... ز شادی برافروخت چون آفتاب

تو تا کی کرت گنج باید ز رنج ... که بی خواسته گنج کس نخواست
گروه کارها کرد و آراسته ... فروزنده شد مرد ز خواسته

ز آن میوه زعفران ریخت ... که چون زعفران شادی انگیخت
سپاهان مغز که زنگی و شند ... بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر که دید آنچنان گنج ... که در دستش افتاد چندین گنج
پرستندگان در خویش را ... همان محتشم یاد و درویش را

از آن گنج آراسته داد بهر ... بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس ... گزین ... که گرد کسی باز پس

بجای شما هر یکی اسپهر ... نوازش گر بینوا بود در قبا سر
بزرگان ایران فراهم شدند ... از آن دلنوازی سخت خرم شدند

خبر داشت از دل شهریار ... که هست او بسوگند و عهد استوار
همه هم گروه براه آمدند ... سوی انجمنگاه شاه آمدند

... شادمان گشت ... ... از آن پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست ... که در پایه کس نیارد شکست

ز گنج ... باد هر کسی ... خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان جای هر کس پدیدار کرد ... بر آن خفتگان بخت بیدار کرد

بداد آنچه در بیشتر بود شان ... دو چندان دیگر بر افزود شان
چو ایرانیان آن دهش یافتند ... سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یکزمان ... کلاه گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین ... که یار تو باد آسمان و زمین

که تخت جمشید جای تو باد ... سران بر سر خاک پای تو باد
... ... و شاه توانا توی ... ز خسرو ... ...

... چه کس گردن از رای تو ... سر ماه پامین که پای تو
چو شه دید کز راه فرهنگ ... ... شدند

وز آن انجمنگاه با هم شکوه ... که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ سخت آورند ... دو خونریز را ... ...

دو سرهنگ گردن برافراخته ... حمایل بگردن در انداخته
سر هر یکی از خوشان گل کشند ... ...

نخست آنکه از گنج بد رفته بود ... رسانید چندانکه شان گفته بود
بفرمود تا دار کردند شان ... ... بسته بر دار کردند شان

... ... که از هست یاد آتش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او ... ...

... ... بدان بندگان گو شد خداوندگر
نظاره کنان شهری و لشکری ... ... رزم و انصاف سکندری

بر آن راه ... آفرین خواستند ... جهانجوی زنده ... شدند
نشسته جهانجوی با بخردان ... ... داوری ... بدان

... سپاه ... ... نشستند ... ...
گزیدگان با گنجهای جست ... ... حلقه بست

... ... ز کرد ... ...
چو دیواری از صورت ... ...

... ... برافروخت چون ...
پس آنگاه با ... ... سخن گفت با فقر ...

... ... بیاورد ...
بپرسید کای پیر سال آزمای ... فکنده سرت سایه بر ...

... ز نیستی ... ز کار جهان بیخبر ...
چه دیدی که دارا جفا پیشه گشت ... گناهی نباشم که اندیشه گشت

از آنجا که راز جهان داشتی ... نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آورد کسیرا جوانی بجوش ... که پیر آورد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم ... بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی بر آراست از پشت گوز ... پی استخوان گشته ... ...

صلاح سخن بست در گوش شاد ... زجعبه کمان تیر کش بر گشاد
نخستین ... جهاندار گفت ... که دارا جهاندار با کام جفت

... ... ز روشن جهان باد بسیار بهر
سر سبزش از شادی افروختم ... سر خصم در پایش انداختم

بسی پند دادا آنچه باید به پیر ... نشد در دل کینه در جای گیر
بسی شمع روشن که دود ... ... نمودم بدارا و سودی ...

چو بخشش سکندر بود تخت و جام ... ز دارا چو آمد بجز کار خام
چو گردون کند گرد ... بلند ... بگردد نفرازان ...

بنده دستان ... ... پدر مژده را چنین کار داد
اگر گرد و ازتیر ... ... بگوی دگر کس ...

ز ایان

ز پای دوست [illegible] گنج
بکام [illegible] جوانی [illegible]
جهان پادشه چو شود [illegible]
دزد و در دل هر کس [illegible]
ازین روی گنجور [illegible]
بپوشیدن و خوردن [illegible]
نیک و بد کار زار [illegible]
سپه را چو [illegible] بر آرد [illegible]
[illegible] در لشکرش چون [illegible]
شنیدم ز جنگ آزمایان [illegible]
هنگام لشکر [illegible]
چو [illegible] و رباشی [illegible]
بفالی که از فتح یابی تحت
چنین گفت [illegible] سفند یار
شکسته [illegible] میان فراز
دگر باره گردش بگند [illegible]
کجا او به تنها زدی بر سپاه
کسی کو به تنها سپاهی شکست
[illegible] بکشش بمن کوی [illegible]
چرا تو بدانش نداد [illegible]
سرانجام کاشفته شد رای او
[illegible] که او پای در خون [illegible]
[illegible] داراهر [illegible] گشته
[illegible] ز گردش روزگار
که [illegible] جهان گرچه فتح [illegible]
[illegible] سیمرغ سام
[illegible]
جهان [illegible] بماند [illegible]
[illegible] کاین زمان آورد
[illegible] که شد باز گونه نورد
[illegible] خون کرده اند

[illegible] سپاه [illegible]
پری رسد گوشه باید گزید
[illegible] بگیرد ملال
چو [illegible] که هست [illegible]
به پیری ز شاهی [illegible] یاد
شد ایمن از خوردن و تیغ [illegible]
[illegible] بایست و کار [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
[illegible] سپاهی بود
که از زور [illegible] مرد [illegible]
بباید ز لشکر [illegible]
[illegible] خصم [illegible] گریز
ولی باید از ترس دشمن [illegible]
[illegible] کاروزار
[illegible] بازار
[illegible] دیرینه سال
گریز [illegible] در آن رزمگاه
بدین چاره شد بر عدو چیره دست
که بازوی بهمن چو باشد دراز
گران خاندان دور گردد [illegible]
[illegible] رزمگاه [illegible]
گران خود سرانجام در خواب [illegible]
که آسان نشاید [illegible]
جهانجوی را آنچه آید بکار
[illegible] دست سخت اندرین [illegible]
فریدون و [illegible] جمشید جام
[illegible] یکدگر [illegible]
چو خشند خصمان تو بیدار باش
[illegible] در میان آورد
بخواه از خدا حاجت و بازگرد
که [illegible] خون کرده اند

چو [illegible] آزاده
به [illegible] سپند [illegible]
دگر [illegible] پوست
در افکندنش چاه [illegible]
جهان بر دگر شاه بگذشته
چو [illegible] کار [illegible]
[illegible] کار زار
[illegible] جهان [illegible] گفت
چو [illegible] چنین [illegible]
[illegible] لشکر کشی
[illegible] ز خود [illegible] از خدا
[illegible] ناپدید [illegible]
چنین گفت رستم [illegible]
شکستی گرز خون [illegible]
چو [illegible] دل [illegible]
شنیدم که رستم سواری دلیر
[illegible] تیغ تیز
[illegible] در کارزار
[illegible] مرز [illegible]
چنان [illegible] جهاندیده مرد
[illegible] پهلوانی [illegible]
[illegible] از آن یادگار
دگر باره [illegible]
پس [illegible] آفرین مرد بیداربخت
ز تاریخ تو [illegible]
زمین [illegible] خوردشان [illegible]
[illegible] نوبت [illegible]
سر از عالم [illegible] برآر
[illegible] باژگونه بود [illegible]
چو بندی دل [illegible]
بر نجد کلوئی که [illegible] بود

جهان [illegible]
[illegible] ضحاک و جمشید [illegible]
شناسد بداز [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] کنند
[illegible] کوه البرز [illegible]
[illegible] سود و زیان
[illegible] آید بکار
[illegible]
ز [illegible] برآرد [illegible]
[illegible] در سر کشی
[illegible] بماند بجا
که [illegible] بجان [illegible]
[illegible] البرز [illegible]
[illegible]
[illegible] نبود
[illegible] کردی [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible] برد [illegible]
که بهمن [illegible]
[illegible] تاج و تخت
[illegible]
[illegible] گوهر [illegible]
چنین گفت [illegible] تاج و تخت
[illegible] سخن
[illegible] نشست
[illegible]
[illegible] کار
[illegible] حاجت بازگشتن [illegible]
[illegible]
[illegible] فزون بود

هزاران بلا بد درین دستگاه / برا چشم دانید مار سیاه
ستون دان این جاق مار سپنه / ستون تهی دار و پیوسته
زبیداد دارای اسکندری / گر او بود دارا تو اسکندری
به پیچا چه دیدی ز گشت جهان / تو نیز آن کمن تا ببینی همان
چه کردی به پیچا جهان باختی / هرآن کس گمان [illegible] فتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت این سخن را مبارک خیال
ز دست کسی کرده بنواختی / بسی گنج و زر پیشکش ساختی
بزرگان با پیران فرهنگ او / ز راز و نهاده بر سنگ او
شتابندگان از در بزم شاه / ستایش گرفتند از بارگاه
ازین بار گر چه تمامی نشست / فروزنده شمعی بیامد بدست
زما گر بسی بود روزی رسید / گل رفت و گلشن فروزی رسید
خوی زور جوینده رو بتافت / فرو دید و زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دید آن شه راز جست نواز / ز بیداد دارا گشاد و ندا راز
که نادور تو بود در گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن برنخورد
بریده آنچنان مهتر و پیوند را / که سنگ ماند چند او نداد
ز نیکان در او بخته بد سگال / کسی را امانت نه بر جون و مال
نظر کن درفت از آن مرز و بوم / مروت ز یونان و مردم ز روم
بسی را که زو بک او سنگ بود / ز چندین بسی آن دو صد هنگ بود
بود گوهر افزون و سختی [illegible] / جهان بین که چون گوهر [illegible]
فرو [illegible] را کند چیره دست / ز خسرو شد آنکس که خسرو شکست
خسی دیگر و خسروی دیگر است / نشد خسرو آنکس که خس پرور است
نماند اندرین ملک بخشایشی / نه در شهر و در مردم آسایشی
خوش آمد ز بینها گنجها / نشد [illegible] ز قفل گنجینه‌ها
خرابی درآمد به هر پیشه را / تبه زین کجا باشد اندیشه را
که هر پیشه در پیشه خو بچه هست / نگارد [illegible] در بچه هست
بیابانیان پهلوانی کنند / ملک زادگان دشتبانی کنند
گشاد از در قفل سیه [illegible] / [illegible] شاه و رزی [illegible]
جهان ز ماند عمارت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی
بگردش ازین ره دگر خفته بود / همان [illegible] شگفته بود
ستون داد کرهست فرزند / ازین گونه بیدادها چند چند
فرو ماند شد [illegible] شهریار / بندوی بر انگیخت از مرد یار
[illegible] پیشه در پیشه خود [illegible] / هم از این هر که نیکی کند بد کند
گشاد در زر گاو بند لباد / نگاه آهن گاو جوید [illegible]
[illegible] خود ره [illegible] برد / همان شهری از شغل خود بگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش / همان پیشه اصل [illegible]
[illegible] پیشه از زنده را باز جست / بدان پیشه داش که بودش نخست
شهای هر کس پدید ار کرد / همه کار عالم [illegible] گرد
جهان زادری نی عهد بیش / [illegible] ورود عهد خویش
جهاندشت بر دو دست خویش هست / جهاندار [illegible]
بیا ساقی از شربت نوش ناز / یکی شربت آمیز عشق نواز
بخشنده آن شربت دلفریب / که آتش نشاند از شربت [illegible]

ترتیب ساختن اسکندری و خلف پیران زردشت آذری

سپندی بیار ار بجا مانده پیر / در آتش نشان در شبستان هیر
ز چنگ زمان پیشی کنیم / ز چشم بد اندیش می کنیم
ولیکن چو میوه زم از دل سپند / بدین چشم بد چو رساند گزند
خطرهای روزن در [illegible] / کسی کاین نداند چه [illegible]
چو عبرت گور از چندین خطر / با فسونگری بر دباید [illegible]
به از پای ازین پایه برتر نهیم / همانا سر دیگ پر خون نهیم
گذارنده داستانهای پیش / جهان گو به از پیش عهد خویش
که چون دید دهقان آتش پرست / بر آتش سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را که آتشکده ره رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار / که باشند آتشکده آموزگار
کند گنجها را ده پای بست / نباشد کس را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / در آتشکده مال خود را گذاشت
در آن رسم کافور گنج بود / گر آتشکده خانه گنج بود
سکندر که گرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتش کسی کو گذر داشتی / بیاکندی و گنج بر داشتی
دگر آفت آن بود کآتش پرست / همه ساله با نوعروسان نشست

بخور دو دمیدند بشنی شده
رخ از جسته دستار زنگار
ز بیرون بر هفتان فسون بند
بلند فسون بود ای بیغر خوشنند
چو سرو سهی دسته گل بدست
بیکی روز نشان بودی از کوی کاخ
چو بر بسته شد عقد تا شستمی
یکی جو بیشتر از صد بود
همه عروسان پاکیزه روی
[illegible] آلوده شت
اگر زان چو سار [illegible]
چو شاه جهان رسم آتش [illegible]
بدین جشن سپاه آور
بخنده کی فخر [illegible] جفت
بر آن کس بسند [illegible]
بسی تیز تا بنجا [illegible] شتم
ز آن کیمیای پوشیده شرف
گر چوان او دزد استاد نیخت
هر بود تا آتش شود [illegible]
[illegible]
[illegible] نشانست
[illegible] آتش در بیال
[illegible] زمین شهر از استه
[illegible] ایکشت
[illegible] زردشت [illegible]
[illegible]
[illegible] دل بردند
[illegible] خوبشتر
[illegible] شدند
کسی لو [illegible] بکند زد
[illegible] تسلیم شاه

گر تو کشتی آمین آتشکده
بشادی دو بدند از گشار
بر آورده دودی بچرخ شد بند
جز افسانه چیزی نیا موختند
سهی سرو زیبا بود گل بدست
بکام دل خویش میدان فراخ
شد از فتنه بازار عالم تهی
گر باران چو بسیار شد بد بود
بیاد رنمایند رخ یا بسوی
نگهداشت بر خلق دین درست
بآنکه کس نیا کند کنج
بر آورد زاتش پرستند دود
[illegible] سر و ماه آورند
بران [illegible] گویند گفت
اگر دو بپای [illegible]
یکی حرف نا خوانده نکد
بر انجمن کیخدائی شگرف
ز هر کار موصل برون برد رخت
گشسند از خرد مندی بخردی
درآمد سوی آذر آبادگان
که خواندی خودی سوزش آتش پیش
بکشسند دگر روز بگشتر زگال
که با خوشدلی بود و با کاسته
بسی بهر بد را دو تا گشت پشت
[illegible] انجا زچندین [illegible]
بدرگر ده آذر هماوش [illegible]
چو [illegible] مشیل و مرده بود
بنو اژدهائی بدان انجمن
بترد [illegible] گر برانند ند
همان ساعتش پاک شد با مرد
رخ خویش مالید بر خاک راه

به هر سو عروسان آو بدیده سوی
بخانه می لعل برده هشتند
همه کارشان شوخی و دلبری
فروشسته گیسو شکن بر شکن
بهر سال گر گنبد تیز رنگ
جدا هر یکی برجی آذر پرستی
یکسان و بیخته بباشد بلند
چنان داد فرمان شه نیکرای
همه نقش بر نخها پاره کرد
با ایران زمین از چنان پیشه
همه نازنینان گلنار چهر
هنر بود تا مردم روز کار
چو شه ملک آن ملک انجمن
اگر باید تا بحکم نوی
بر آن گونه چندی بد [illegible]
سم گردم آن کنج آکنده را
با آن پارسی خوان دانای پیر
[illegible] جابلی در آمد تخت
خلق [illegible]
[illegible] آتش تخت
[illegible] بود با طوق زد
چو آ[illegible] زان [illegible]
دل تا [illegible] گرفت
بسیار کس [illegible] نگار
همه آفت دیده [illegible] دل
چو بر خواندی [illegible]
سکندر چو فرمود کر
چو دیدند خلق آتش
که هست اژدهائی در آن
شنید زان کیمیا ند
بر پیری زبانوی خانه

ز خانه برون آمدند بکوی
بیاد مغان کردن فرو شسند
که افسانه خواهی که افسونگری
یکی پای کوب و دگر دست زن
نماز بهار تراشیدی روز نو
و ز انجا بسی فتنه برخاستی
چو افزون شود ملک باید کزند
که رسم مغان کس نیارد بجای
بهار از بتخانه آواره کرد
نماند آتش ایچ زرکشته
زگلنار آتش بریدند مهر
هنر بر زد پرستی نگویند کار
بمیدان فرخی روان کرد رخش
دگر گونه رازی زمین شنوی
شنیدم در این شیوه گفتار نغز
ورق پاره های پراکنده را
چنین گفت شد گفت دو پیر
هر جایگه کاتشی دید چست
تف دود آتش زد لهار خود
هم آتش فرو گشت و هم زند شست
با آتش پرستی گره بر کمر
روان کرد سوی بیابان سپاه
بشادی پی کامرانی گرفت
بسی خوشتر از باغ در نو بهار
ز گلشان فرو رفته پاها بگل
ز دل هوش بردی ز دل جان شکیب
بدان خانه تا خانه کرده خراب
دل خویش کردند ز آتش رها
چو خاروره در موم آتش زده
زدستور پرسید دستور گفت
پری چند از اینگونه دیوانه کرد

درآمد بمشکوی ... | طلب ساز جادو ... | ازو جادوئی دست ستاره شناس | زخود در کشود ...

نوشتن نامه ... دیگر

اهم آتش تند چشم اهم مرغ ...
کسی نار خواهد کسی آب نار
زخانه خرامد سوی گلستان
چنین کرد مهد گذارش بیان
زمشکوی دارا خبر جست باز
برآراست پیرایه ارجمند
که پوشید کانها کند مهر گرم
زتیغه بسی جامه و لؤلؤ از
طلای زرد ... برآورد
بجای بنفشه گل سرخ رست
که تا بشکفد غنچه تو بهار
نظر سوی روشن چراغ آورد
زبان و قلم هر دو بگشای تیز
... گردید نقش فرخنده باد
همه پیکر از لعل و فیروزه پر
زبیر پرستنده کاشن ببر
همه خانه را در مدارا گرفت
بزیبنده ... زیبنده دید
زشه داد پوشید کازاده ...
بدین خانه دست آزمائی نمود
که نومید ازو گرد و امیدوار
نهد شغل ... پای ...
شود روشنک ... تاج ...
بمه بردن ... فرستاد مهد
بپای خود آمد بدین جستجوی
که در سایه شاه جمشید ...
... خجسته بهشت
اگر ... هماننده ام

... زبستان بدست ...
روان گه آورد سرا ز نخچ کاخ
... کمین بد چشم دشمند را
... سپاهان گرفت شاد
از هشت گنجینه را باز برد
بپاس گرانمایه خسروی
زجوهر بسی عقد ...
فرستاد یکسر بمشکوی شاه
... شنج ...
چو آراست آن باغ ...
عروسی ...
چو دانست ... چیزی نماند
بمشکوی دارا ...
حصاری کشم ... شبستان ...
... شنیده او ناز ...
چو دستور دانا چنین ...
درآمد بمشکوی ...
... چراغان ... فریب
که مشکوی شد از شه نور باد
شه از جمله آن زیبا نها گرفت
باقبال بتخانه رای آورد
جهان ماد و شاد و چنین ...
بروشن رخش چشم روشن کند
جهاندار کاخ ... کرد
پری رو برا سوی مهد آورید
کسی خانه همخانه زادی شود
اگر گوشه مهد او تاج ماست
ز فرمان او سر نشاید کشید

درآمد ... جادو و شبها تمام
بیا ساقی آن آب جوی بهشت
از آن آب و آتش چنان سرم
چو فرخ کسی کو بهنگام دی
از آن نار دل تا بوقت بهار
بگیرد سر لطف آن داستان
گذارش کرد دفتر خسروان
برآسوده روزی دو در لهو و ناز
ز مصری و چینی و رومی پرند
قصبهای زربفت دخترهای ...
بسی ... ناکرده باز
ز مرجان فیروزه بنشاند گرد
شبستان دارا ز ماتم شکست
شکیبائی آورد روزی بکار
تماشای دل در دماغ آورد
بدستور شیرین زبان گفت خیز
که تا رو بمه روی دارا نژاد
یکی مهد زرین برآموده ...
دگر باد پایان بازین زر
... خانه خاص دارا گرفت
بهشتی پر از حور زیبنده دید
نخستین حدیثی که آمد فرود
اگر چرخ گردان خطائی نمود
امیدم چنانست سرانجام کار
ز فرمان دارا و فرهنگ خویش
که روشن شود روی چون عاج او
ز دارا چنین چون پذیرفت مهد
زبان کیان بست زین گفتگوی
چنین گفت با رای زن ترجمان
که باید ازین نکته باید نوشت
اگر ... افکنده ایم

زخود در کشود ...
... نغز
...
اگر برنا ... بستان ...
... درون سر شکوفه ...
شاد ...
...
برسم کیان ...
که دارا ...
... بسی خوب ...
...
... نبود
...
... زنغز و ...
...
... کشتم ارا جوی
...
... شود ...
...
چو آب روان کاید از بهشت
همی کرد باز ... چو مردم ...
دو تی از ...
گناهی ندارد دو را آشنا کرد رفت
خداوندی خود بجای ...
بعصمت سرائی چنین ... تمام
بران سرخ گل جامه ...
...
...
بیاد آمده ...
زمین بوسه ...
اگر رای ...

[illegible] بدیشان شاه
بروز دگر فرماندهٔ شهر [illegible]
چو دستور فرزانه پاسخ شنید
بآنکه دگر کوشش کرد او زود
جهانجوی بر رسم آبای خویش
[illegible] جست از سپهر نگین [illegible]
بفرمود خوارزم و دیبا و روم
شدند از طرهٔ کوی و بام
پر از رنگ گلگون و بازارها
ز خود آن طرف تاب رنده رود
[illegible] رود خیزان که زمی رسید
شفق سرخ گل بست بر سور شاه
همه بوم و کشور ز شادی بجوش
صدف بود بعضی طره [illegible]
فرستاد مهر و شکوی شاه
دل شاه ز دم زنی آن عروس
[illegible] و با مهتران
چو شب عقد خورشید در شب نگشت
[illegible] یافت بر کام خود دست [illegible]
شبین گفت با روشنک شاه
[illegible]
[illegible] پیوند خویش
[illegible] چو تو حلقه زر بود
[illegible] دختر [illegible]
چو شد خسروش تا جشن [illegible]
[illegible] مهتران دستور
[illegible] ترین گوهری
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم روشنک را رسانید با
اگر پیوند با شد آن جشن بار
سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
نیوشنده را دل بدرد آورد
پریزاده را کرد همتای خویش
بملک محبت کامین او
مقرر گشت آنچه مرز و بوم
شقایق فضای سجاده فام
دگرگونه شد سکه کارها
زمین زنده گشت از نوا سرود
نگارستان روود مینگرید
طبق پر شکر کرده خورشید و ماه
منقش بر آورده هر سو خروش
بر و غالیه سود عطار گرخ
که در خورد مشکو بود روشنک
ز آرایش افتاد چون رنگ روم
سرو سا فرش هر دو زمی کرد
عقیقی از آتش بر بهشت
بمشکو مشکین فرستاد کس
ز روشن شد شاه اسکندر شاه
همان پیری و پادشاهی کسیم
که فرخ بود بر تو فرخنده [illegible]
چو نی او بود حلقه در بود
پذیرفتی سخت با شرم و ناز
ز نظارگان برده پرده شهد
گرامی صدف را بریا سپرد
سپردم بنامی ترین شوهری
تو دو هنگام از داوران داوری
چمن جا شد سرو آزاده را
پرستنده شد سکه تا پیش
دو بخش و پیا بها [illegible]

نگار این جشن و رضا داده ایم
بدرگاه خسرو نمازش کنید
رخ شاه برافروخت از فرخی
بروز که طالع برومند با
برسم کیان نیز پیمان کرد
بفرمود تا کارداران [illegible]
بپا دارند بدیشان انجمن
علمها بگردون بر افراشتند
نشاندند مطرب بهر برزنی
شکر ریز آن عود افروخته
گلابپاشان مشک طرز
سپهر از شکر گوشکی ساخته
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
ز بهر شدن آن ماه مشکین کمند
دگر روز چون آفتاب بلند
یکی مجلس آراست زر دو می
ببخشید چندان در آن روز گنج
به پیروزه بو سخایش در
گرفتار روشنک را چون چراغ
که یاقوت کان اسکندری
نشاید سر از حکم او تا بحق
جز او هر که با او تو همسر بود
مدارای او کن که دارای تست
پریزاده را زان بزم شاه
پس آنگاه شد چنگ شهای نغز
که از تخم شاهان گردنکشان
پدر کشته بی پدر مانده را
پذیرفت شاهنشه از مادرش
شه از نازش گوهر آبدار
خرامنده سروی رطب بار او
ارش کوته و زلف دگر [illegible]

گر از تخمه خسروان زاده ام
بآیین پرستش نمازش کنید
که صید چو شب خوشتر آدمی
نظرها سزاوار پیوند باد
وفادار دل و عهد و پیمان گرفت
در آن دیش زند بازار روشنی
بدیباه گوهر بیارستند
جهان از نوا پیش جشنه
اغانی سرائی در بربط زنی
عدو را چو عود شکر سوخته
سرا فرزند نشسته را گرد باز
[illegible]
رخ و زلف آراست از مشک ناب
ز چشم و دهان ساخت بادام و قند
عروسانه سر بر کشیدند پرند
که نیوز شکش بر آورده خوی
کآمد زمین آکشیدن برنج
سخن چین که در بوستانی فتاد
بیازید با باغ پیری باز
چو متنای اشه بهم که پری
[illegible] زیتر نهی [illegible]
[illegible]
چو دار ادلش برد [illegible]
نشاندند بر مهد زرین چو ماه
که چندگار ز افروخت مغز
همین یکسری سرو مانده نشان
یتیم ولایت پرانشانده را
نهاد افسر همسری بر سرش
بگوهر خریدن درآمد بکار
شکر چاشنی پر گهر تار او
لبی چو شکر غالیه [illegible]

رخ ساده و غبغب آویخته
گلابی ز اترج سیبی آمیخته

بخوناب پرورده خون جگر
سر از دیده بر کرده چون نیشکر

بر خنده گز لب شکر ریز کرد
شکرخنده را دامنش تیز کرد

بر شور گز لب بر انگیختی
نمک بر دل خسته میریختی

رخی چون گل و آب گل ریخته
میان لاغر و سینه انگیخته

شکر کز گیسویش ز مشک ناب
زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر که آن چشمه سایه دید
برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش
دلش برد و چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت
از آن کام لب کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او
ز فردوس روشن تر ایوان او

جهان با نوش خواند پیوسته شاد
بر او داشت آیین حشمت نگاه

گر از پیش با شرم و آهسته بود
ز ما گفتنیها زبان بسته بود

کلید صد پادشاهی که داشت
بدو داد و تا چشن گردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت
برآسود با آن بهشتی سرشت

دو صبح از رخ روز بر فرق کش
جبین بر زمین داغ عزت نهاد

خروشش صراحی در آمد بجوش
خروشش ز خرم همی گفت نوش

ز خلق خسروان ع و هوش و دم
فرو ریخت از طاسها خون خم

می و مجلس و بر آواز چنگ
برخسار گیتی بر آورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان
یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت
فلک در غلامی کمر کرده سخت

برآراسته بزمی از نو نو
بطفلی که برده ز جمشید هوش

نشاندند ناشسته کار زیبای
نهاد از سر هر یکی جست جای

شکر ریخت مطرب بر آن شکری
گرفت ساقی بجان پروری

ز تری که میرفت زود و زآب
هوس راهی بر رد چون رود آب

سکندر سخن را سر آغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بیاران بگاه
ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را بپیرایهای نو کشی
برآراست از خلعت خسروی

بها تا که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش
بدادن نکرد دستی چون خضر

جهاندار بخشنده باید نه خس
خصال جهانداری اینست و بس

بیا ساقی آن شب چراغ مغان
بیاور بمن [illegible] فغان

چراغی که از چشم ما روشن است
نوای سخن کیمیای تو است

چراغ تنم را ز [illegible] روشن است
بیار آن کیمیا ساز [illegible]

اندر گردش روزگار گوید

اگرچند بی نگار او بر ساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند

اگر خانه خیزی قرارت کجاست
و [illegible]

زما سر بر آری و باما نه
نمائی چه باطن و پیدا نه

عمل خانه دل بفرمان تست
زمان خود عمل [illegible]

ندانم چه رمزی بدین پیشگوی
ز ما یادگاری که ماند توئی

سخن چون [illegible] عالیت بالای تخت
گسادی [illegible] دکان [illegible]

متاع گرانمایه کاسد مباد
وگر باد جز عیب حاسد مباد

بیار آن سخنگو بجا یک سرای
بساط سخن [illegible] یک بجا ل

سخن را از آن ناسور خفتگان
فسونی فرو دوم با خفتگان

گذارنده سرگذشت تخت
باندیشه عز [illegible] رای او رشت

چنین داد مژده که چون شهریار
بملک سپاهان برآورد کار

ز پیروزی چرخ پیروز رنگ
نبودش بسی پیشیان در ننگ

با مصر فرخ شد تاج بر سر نهاد
بجای کیومرث و کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو
قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان همه تهنیت ساختند
بدان سربزرگی سرافراختند

نشاید که باشد سزاوار تخت
فشاندند بر شاه فیروز بخت

ز سرچشمه نیل تا رود گنگ
ز شوراب چین تا سقلاب تنگ

رسولان رسیدند با ساو و باج
همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پایه تخت زرین نهاد
ز گنج و سخن حصن روئین نهاد

که باد آفریننده را سپاس
که کرد آفرین گوی حق شناس

سر چون منی را ز بالین خاک
بانجم رسانید چون نور پاک

با ایرانم آورد اقصای روم
بفرمان من شکر آکرده موم

بجائی رسانید کار مرا
که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان
که تا سایم از داوری گرمان

ستم دیده را دادبخشی کنم
شب تیره کار از درخشی کنم

خرد بر وفا راستای منست
صلاح جهان در وفای منست

ره و رسم کسری گرفتم ز پیش　　که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز و غدر آوری　　بپرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور　　نباید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع و نه زر و مال کس　　دگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار بسیار بینم　　نخواهم که آزار دارد ز من کسی
ده و دوده را برگرفتم خراج　　نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست　　قیاسا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید　　کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را برآرم بلند　　گشایم پای دیوانه را زیر بند
نپیچم سر از [illegible]　　مگر چیزبانان و بیچارگان
چو دارد خردمند را آگهی　　نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد　　که رنج او دخل دهست خورد
وز آن خرجش امیدواری کنم　　ز گنجینهٔ خویش یاری کنم
بدین و بداد افرین کنم کارها　　دهم داور روز بازار را
ندارم ز کس ترس در هیچ کار　　مگر زان کسی کو بود ترسکار
ور افسون کنم گر او بود زفت　　ببخشایم آنرا که بخشود رفت
جهان را نخواهم از آراسته　　سخی را دهد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بشر　　ستمکش نوازم ستمکاره گیر
بجای بدی نیکی [illegible]　　به پاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه　　نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم　　چو دشمنی تن زند تن زنم
با گردن نیکی از من بود　　بدیرا بداندیش دشمن بود
من آن [illegible]　　که بستانم و بازه بزم بجای
سر تیغم از دشمنان را بجنگ　　سر تازیانم دهد پند تنگ
چو [illegible] دهد　　از [illegible] برستاند [illegible] سر دهد
بهر چیز ز تیغم آید فراز　　سر تازیانم کشد سرکشد
[illegible]　　ز افتاده [illegible] سوم دستگیر
یکی پیکرم را بروز آفتاب　　نیابد ستم آتش نیابد ستم آب
به نیکی [illegible] سخت [illegible]　　بجنبش [illegible]
ز خود آمدم سوی ایران ز روم　　خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
[illegible]　　ز من بنده [illegible] قتل [illegible]
سر حق شناسان برآرم ز خاک　　بنا حق پرستان در آرم هلاک
ز دو تیار [illegible]　　[illegible] با چراغ آشتی
فرستم کنم دیو هر خانه را　　برآرم از گنج ویرانه را
[illegible]　　ز بند و شا [illegible] ترسد [illegible]
شبانی کند گرگ بر گوسفند　　همان شیر با گور نارد گزند
[illegible]　　[illegible] بدیرا اکنم [illegible]
کسی را که من سر بر [illegible]　　بپای کسش سر فکندا اختم
[illegible]　　[illegible] کان دگر
نکشتم کسی را نهانی بزهر　　مگر آشکارا بشمشیر قهر
[illegible]　　[illegible] خرمنی سوختم
نخواهم که آدم بکس در شکست　　وگر بشکنم مو میانم ببست
[illegible]　　[illegible] و تو تیا نیز کرد
خدایم در این کار یاری دهاد　　ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو بنیادشان گفت شه یک بیک　　نیوشنده را دست بد شد [illegible]
در انجمن بود بسیار کس　　گشاد شاه [illegible] بی نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گو　　وزان بوالفضولان دیو ارخوی
پژوهنده بود حجت نمای　　در آن انجمن گشت شاه از ما
که شاها مرا آگهی ده ز چون است　　اگر بخششی از کشوری [illegible] هست
جهاندار گفت از خداوندگاه　　برازنده قدر را چیز خواه
پژوهنده گفتا که از بیدرم　　خجالت برد شه که چیز نیست کم
بار ملک عالم ببخشد بمن　　به انجم رساند سرم ز انجمن
بار شه گفت کی بدسگال　　باندازهٔ خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی بهر جا [illegible]　　بلم کم زمین [illegible] کمتری از تو پیش
باندازه باید سخن گستر ید　　کرا ده سخن را نباید شنید
سخن گو بار و بر آرد گر　　اگر آفرینت نا گفت [illegible]
دگر پرسشی کرد مرد دلیر　　کز بالا چرا نیست خلق از زبر
چگونه که گیرد به هستیم بار　　چرا زیر و بالا در آری بکار
ملک گفت سرور منم [illegible]　　چو بر زیر باشد نباشد شکوه
سر آرستی زیر بالا بود　　سر آدمی به که بالا بود
ز ارشاه را جای باشد بلند　　که تا دید بازو شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کی شهریار　　خردمند را بار هوشت چکار

[illegible] ازدی ودر [illegible] ست
چنین ای چو بشناخته بود [illegible]
[illegible] شاه دم [illegible] هم هوشم
وزآن بردباری گزو یافتند
نوازش همی کرد و بستد کان
گر ستدان دل با فنون خویش
بیا ساقی آن صرف بجاده در جم
ملک تا خوران سنگ دو کند
کنند هر زمان صلح و جنگی دگر
همه بود بیها که بود از سخت
سر [illegible] کرد باید بخواب
[illegible] چو شاه کاز انشد ند
سرانجام اگر چه بدی بد رود
سکندر که او [illegible] عالم گرفت
جهان بایدت شغل آن شاه کن
عبش تا خراسان چین تا بعور
جهاندار گرچه دل شیر داشت
نی کاسمان عالمی داجست
فرستاد دستور خود را بخواند
بگردند کی چو ملک ما بهم
چنان منم از رای روشن صواب
نباید که ما را شود کار سست
تو نیز ار بیونان شوی از جای
جهاندار [illegible] که بانوی [illegible]
نیابت بجای آری ازدین وداد
وزیر از هنرمندی رای خویش
زمان تا زمان قدر او بیش باد
ز فرخنده شغلی که فرمود شاه
چو پایان رفتن فراز آید شر
نشاید سکین جهاندار اشتن
چو قسم خدا را کسی زام خویش

بزیور چه پوشیدنی ژرف ست
بدو چشم روشن شود روزگار
پر از لعل فیروزه گردید کوشش
بفرمان او باز شتافتند
نگهداشت آیین فرخندگان
زمان دو شان ام چون خوش
بمن ده که بام درآمد بسنگ

ملک گفت کـ [illegible] و ن
سخن از شخص خود زچو گلشن شر
دعا تازه کردند بر جان او
با مین جشنه هسر روز شاه
فرستاد نامه بهر کشوری
جهان را بفرمان خود رام کرد
کمر چاره سازم و زین گریز

اندرز دبیر روزگار گوید

با بیت اگر باز جوئی درست
پسندد که این خانه گردد خراب
رفیقان گذشتند و باز انشدند
خرنگ و با آخور خود رود
پی جستن کام خود کم [illegible] ت
همان کن که او کرد و کوتاه [illegible]
بفرمان او گشت پیدست [illegible]
جهان جمله در زیر شمشیر داشت
کز آن طالع آید ضمیری درست
سخنهای پوشیده با او براند
جز آفاق گردی نخواهد دلم
گر چون من کنم گردی گیتی [illegible]
سبو تا بد از آب دایم درست
پسندیده باشد بفرهنگ رای
بری تا شود کار آن ملک راست
نیاری زمن جز به نیکی بیاد
چنین گفت با کار فرمای خویش
فرض با تمنای او خویش باد
گر بندم سر به چشم زراه
سوی بازگشتن نیاز آید شر
همه عالم آن خود انگاشتن
بدان قسمت افتاده دان نام خویش

هم از پرورشهای پروردگار
بسا کس که از روی عالم گرست
بهنگام خود نوشته ره ساز
اندیشش چنین کرد کو بای دو
صلاح جهان چیست کان داور
چو ر ملک آفاق شد روزگار
بهر کشوری قاصدان تاختند
شود اعتمادش در آمرز بوم
باندیشش گیرد سر تخت [illegible]
گر چون ملک را تمام آمد بدست
به چشم که در گرد آفاق چیست
از دور بود و خود فرستم بروم
جهان را چنین در سرها بسی آ
[illegible] ملک را رداری ارفتند دور
برای که دستور باشم خرد
ترا از بزرگان پسندیده ام
که فرمان روان بادشاه جهان
حسابی که فرمود رای بلند
ولی شاه باید که در کار خویش
بفرمان همی سر نداند گران
جهان قسمت ملک از روی
طرف دار چون شد بفرمان تو

[illegible] پسندیده [illegible] تون
[illegible] بخود [illegible] روشن [illegible]
بجان باز بستند پیمان او
شدی بر سر گاه چون [illegible]
به مرزبانی و هر کشوری
از آن رام کردن که آرام کرد
چو بجا داد از ملک یا هم گزید
که هر روز و شب بازی نو نشا
جهانی نماید برنگی دگر
دگرگونه شد صورت هر نگار
جهانا [illegible] عادم همان عادت [illegible]
[illegible] یاران شوند باز
[illegible] رنگ شاهی شد [illegible]
جهان [illegible] داشتن [illegible]
همی گشت بر کام او کامگار
همه سکه بر نام او ساختند
که هست این با دروی بروم
بتاراج دشمن شود رخت ما
نخواهم سگالیدن پای بست
توانا تر از من در آفاق کیست
که هست استواری در آمرز بوم
وزین کوه دره خطر ها بسی آ
که ره ناحق غم باشد سوی
نگهداری اندازه نیک و بد
بچشم بزرگیت آن دیده ام
بفرمان او رای کار آگهان
کسی را زمن بیش نه پیند گزند
پژوهش نماید بعقداد خویشتن
جهان را در ساند بفرمان همان
وزو جست با هر کسی قسمتی
طرف با طرف ملک بستان

چو بهت تو شد فانه دشمنان | بدو باز گذار کجر عثمان
چو توانی این فکر را داشتن | نه بر رونمان برنگه داشتن
دراین مرز و بوم از پی سروری | ز روی مده هیچکس را سری
ازاین سالها کابینی از گزند | برآوازه جهان نام شاهی بلند
ملک زادگان را برافروز چهر | گر آید بر تو فیروز گردون سپهر
طرفها بشاهان گرفتار کن | بهر سو یکی را طرفدار کن
درآرند لشکر بیونان و روم | خراجی درآید بآن مرز و بوم
ز مشغولی ملک خود هر کسی | نداود فراغت سوی ما بسی
دگر کین منشکنی در هیچ بوم | سرکشب خوا ان کمر [illegible]
منه ار گرخون گردنکشان | چو خوابت سیاووش [illegible]
هم خود نخواهی گر خود [illegible] | [illegible] که هرگز ممیر
خوش خوش [illegible] | [illegible] ناید گزند
چو گردون [illegible] | [illegible] فاخه زرین نهاد
جهاندار [illegible] | [illegible] بر کبر
سخنهای [illegible] | [illegible] ساخته دفتری
چو دستور آ[illegible] | [illegible] روم را
بفرمان شد [illegible] | [illegible] ره بر ده اشتند
چو موکب [illegible] | [illegible] شد کو هر باز هم
نهاد نه [illegible] | [illegible] سکندر و سر
ملک زاده را [illegible] | [illegible]
برآورده [illegible] محنت [illegible] | [illegible]
[illegible] جامه [illegible] | [illegible]
بسیار [illegible] رخ زدن | [illegible]
[illegible] نمودن [illegible] سکندر | فراهم [illegible] سکندر
چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز پیچی که در کار [illegible]
نباده زدن [illegible] | که باد [illegible]
زنا فره بر کاری انداختن | ز کار آفرین طرح ساختن
دلا چون شکست آرم تو باختر | ز پرده درآ [illegible]
خبر میدهد کان جهانگیر شاه | چو پرده بگردون [illegible]
چو گفت [illegible] جوانی هر [illegible] | جهانرا گیتی بگذاشت پیر
سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز درگاه بیدار بود

درین بوم بیگانه کم گرن گذشت | نکن خویشتن را بدو پایبست
گر بر ملک اینخانه دعوی بست | جهان جهت ملک با هر گسست
زمین هم خورده گاه کسی است | بدو پای بیگانه وحشی بسی است
چو آئی سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز
بهر کشوری پادشاهی فرست | طلبکار رجائی بجائی فرست
که ترسم دگر باره ایرانیان | به بندند بر خون دارا میان
چو هر یک جداگانه شاهی کنند | ز یکدیگران کینه خواهی کنند
چو دشمن برآرد ز تاراج دست | بدین چاره شاید بدو راه بست
بخونریزش شهر یاران مکوش | که تا فتنه را خون نیاری بجوش
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ | ترا نیز خونست و با چرخ تیغ
چو دستور از آنگونه بنمود راه | سخن کارگر شد پذیرفت شاه
کم آزار شو گر بود داغ و درد | کم آزار باید کم آزار مرد
اگر شوید هر تا باستان | بدین لطف و خایه زدایند جهان
کتب خانه پارسی هرچه بود | حکومت چنانشد که آرند زود
بیونان فرستاد تا از جهان | فشانا ز زبانی بدیگر زبان
بدرو دشنگ را برآراست | جهان دفتر و گوهر خواسته
ز شاه جهان دوستگ را زداشت | صدف بر شکم در بسیار داشت
چو شاه شدگان گوهر گشاد | جهان برگهر کو هر تو نهاد
[illegible] که دستور درگاه بود | بیونان زمین نایب شاه بود
[illegible] زخش را بنا زو بنوش | نوآئین دلش ایفر هنگ هوش
[illegible] ای که محنت پرست | نجون من کسی ده که محنت خورست

رفتن [illegible] سکندر بر زمین

| ز محنت زمانی امام [illegible]
| بهر برخ زدن کار شد رخ زدن
چو شمع از جگر خون دل سوختی | برآتش ز شادی برافروختی
دراکنده غیب شد تا پدید | بجز غیب دان کس نداند کلید
[illegible] زر زاو نگه فربه شوی | چه گوئی کزین به شوم به شوی
درین پرده کالصاف [illegible] | اگر برده ام گنج نیاری بهست
گذارنده [illegible] خزای من | که شد زیب تو زیور آرای من
فرارنده دار آن مرز و بوم | فرستاد با استواران روم
همه عالم از مژده دلداده گو | نخوردند یکجرعه بی یاد او
[illegible] جهان بر زر سازند کم | نوائی زند جز نوازند کی

گرچه ز ... گنبد آید شرر — اگر دانچه ما دان پسندیده ش
بیاز روه کس از گردنکشان — چو آمد پدید امی زین نشان
وگر هست چه پلو زیر انگشت — از و بهتر بر قوی کرد پشت
وگر بوم شهری ز هم برکشد — از آن پس یکی شهر دیگر کشد
نماند نه چندان جز این خود بخوب — که ایمن کند خوب و از آخر آب
سکندر که گرد آنکار کری — که آنجا شد ... ری
ز هر کار چین تا خط قیروان — بدرگاه او داشت پیکی روان
دشمنت طلسگر و ... — بر فتار خواری ز هر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب — فرستاد هر یک با ... زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب — نوشت هر جایی را جواب
از آن پس که چندی برآید بر این — سری چند زد زآسمان بر زمین
ند بوجان بر جان تا ختن — برآراست عزم سفر تاختن
هنرهای عرب خوانده بود — و زان آرزو سالها مانده بود
که چون در حجم ... سنگاه شش بود — عرب نیز همدر ... بود
چه آن تخت بر کشور تازیان — گرو تا ز با ثرا ... مدرسان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش — هم از بدل بر زند و هم ...
بجز خورد ونهای باستنی — جهان کو سفندان سان ... سستی
باندازه دست رسها نجوش — کشیدند صد بار گنجینه پیش
هم از تازی اسبان صحرا نورد — هم از تیغ چون آب ... بخورد
هم از نیزه حنظلی بس ارش — ستانش نجون با قیه بر دو رش
شتر نیز هم ناقه ... — شتابنده چون گرد ... بگرد
اودیم دگر تحفهای غریب — هم از عیش کو بر هم از عیش طیب
زمان تا زمان از پی جاه او — کشیدند حمل بدرگاه او
جهاندار کاندید بکشاد گنج — بجر دار ما گشت ... سنج
همه باده فرش اطلس کشیدند — زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سو بکعبه شدنخ برافروخته — حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی قند از ناف عالم گشاد
چو برکار گردون ز آن خط ... — بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کزو جست کس را گزیر — برآورده شد خانه را ... پیر
نخستین در کعبه را بوسه داد — بتابنده خویش ... گرد باد
بر آن آستان رو سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را
دوم داد نقش بودن گنج روان — شتر داد نیشی کار و ان ... داد
چو در خانه کاستان برد جای — خداوند شد پرستش ... ی
همه خانه در گنج و گوهر گرفت — در و بام ... بوی عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید — اوبم این زیر با آور ...
بس آنرا فروخت از گردشیر — جهان چون ... سپهبد
دگر ره درآمد بملک عراق — سو بتخانه خویش گرد اتفاق
بریدی درآمد چو از ادکان — ... آزاد باد گمان
که شاه جهان چون بجا آرم — ستمرا بعالم حق ... نام گرد
چو در کار من فر وهست ... — گر ... بر دو بوم را باز جست
... تو آن بوم نزدیکتر — چرا ماند از نام ... یکتر
بارس ... درش پرستی ... — دگر ... بر ... ستی کنند
ابخاز گردست عادی نژاد — که از رسم رستم ندارد بیاد
دو والی بنام ... لیر — برآرد و والی ز تن سند شیر
... من هوا خواه او — گر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او مینخورند — خراج ولایت بدو ... نیز
اگر شه سپارد بدو تاختن — زما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کاین روز بازی شنید — سپه را ز بابل بارس کشید
فرو شست زآلایش آن بوم را — پسند آمد از من شه روم را
برانگیخت از زو راه در رسم دین — پرستید آتش موبدان
... شبیخون ابخاز کرد — در کین ابخازیان باز کرد
چهره بنیدن ... افتاد ... یا ... — سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش
دو والی پسند از ابخاز بوم — چو دانست که آمد شهنشاه روم
دو دل گر بر او فا کرد جست — دلی روشن آئینه شاه شست
روان کرد موکب چو کاراکگیا ... — ببوسید دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد ز درگاه بوسید خاک — دل از دعوی دشمنان کرد پاک
سکندر چنانکه ... نورد — چو دید انچنان مرد آزاده مرد
نوازشش گرید ... راه داد — بنزد یکی تحفه ... داد
... سید ... آواز ... — ز شیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازنان زود خیز — کنند پیل بالا بر و گنج ...

سزاوار او خلعت شاهوار
جهانگرد کشور کار آزمای
بلشکر نشسته زبان برگشاد
میان بسته بر خدمت شهریار
بدانگه زر و سیم از صحن باغ
چنین گفت با پور دهقان پیر
بفرسود بر خاک آن مرز بوم
دو هفته گم و بیش در کوه و دشت
ز تعلیم آتش خبردار بود
بیا ساقی آن می که جان پرورست
خوشا ملک بر وعک کرا ده ای
بهشتی شده چشمه پیرامنش
سواد سش لبس سبزه و مشک بید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
همه ساله ریحان او سبز شاخ
ز چشمش آب زر آغشته اند
کنون تخت آن با کرکشت خود
بنجه هیمه خشک و سیلاب تر
کر آن پرورش باید امروز بر
هروش لقب بود آغاز کار
درین خرمی گلستانی نگار
زنان کمه بود و نوشابه نام
تو برای در بسته ندل بدرکار
برون از کنیزان چابک سوار
بجز زن کسی کار سازش نبود
غلامان با اقطاع خود ناخته
سرکار که بسیار فرمود شاه
در آن خرم آباد مینو سرشت
نمود انکه کاین مرز آراسته
خوی رای ر دشمنان سرفراز
کلید ار پس هست و او پیشگاه

برآراید از ظرف در گوشوار
کو فرمود شاهنشه خوبرای
ز زر دان برد آفرین کرد بار
وزان پس همه خدمتش بود کار
فروزنده شد چشم شه چون چراغ
که تفلیس ز و شد عمارت پذیر
اساسی نهاده ز آیین روم
بصد ... ره در مینوشت
کرا بال د ملک بسیار بود
چو آب روان تشنه از خود است
نزار دی بهشت است بکل دی

نه دریا و کوه و عر شمیر و جام
دوالی ملک هم بنک اخرزی
نشستانده تر شده در آن ... نگه
بنجیر و پرستی چنانی خورشیت
سواد آنجا نهید دارای دهر
دران بوم آراسته چون بهشت
تماشا کنان رفت از آنجا
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
چو از سبزه دیدار سی کشت دود
درین غم گر از تشنگی سوختم
تموزش کل کو بهساری دهد

ملاقات کردن اسکندر با هروش

نیابی تهی سایه و بید و سرو
همیشه در و ناز و نعمت فراخ
تو گوئی دران زعفران کشته اند
دهی دو در پاسش زیاد برد
زمینی دران چه چیزی دگر
از آن به نبود استین اطراف
کنون بر دهش خواند آموزگار
بدین فرخی گنجدانی کجاست
همه ساله با عشرت و ناز کام
درشته منش ملکه فرازنده خوی
غلامان شمشیرزن سی هزار
بدیدار مردان نیازش نبود
وطن کاهی از بهر خود ساخته
و قبضه زر بکار آن بود شان
فرو مانده حیران بر آب گشت
زنی آراست با او بسی خواسته
بهنگام بخشش ... خوانم
سپهدار او را نه چند سپاه

کرانیب هوش تا سود کی
علف گاه مرغان آن کشور او
خرامنده بستر آن زمی
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار
سماها کز ان رستنهای جست
لی کر فر هنت بود شاه را
در آن بوم آباد جای مهان
چنین گفت کنجینه دار کهن
چو طاوس در خاصه و نیکوی
هزارش زن بکر در پیشگاه
نگشتی ز مردان کسی پرده دار
زنان داشتی را بزن در سرای
کسی از غلامان زن پس هزار
سکندر چه لشکر القصه کشید
پرستنده کین بوم فرخ کرست
زنی از بسی مرد چالاک تر
بمردی کمر در میان آورد
غلامان مردانه دارد بسی

دید بخت پادشاهی تمام
بپوشید سیفور اسکندری
سرافراز گشت زمین افکند کی
که از جمله خاصان دو در گذشت
برآسود در خرمی یافت بهر
شب و روز جز تخم نیکی نکشت
عنان کرد بر سپید صبحگاه
بنوشابه بزم آوردیای
بسر سبزی آمد بدانجا فرود
بمن ده که می خوردن آموختم
زمستان نسیم بهاری دهد
دگر گوهری بسته پیرامنش
چو باغ ارم خاصه باغ سفید
فرو شست خاکش آلودگی
اگر شیر رغبت بباید دراوست
خیالی نیابی بجز خرمی
وزان ناز نرگس در آمد بخار
نه از دانه دامن عدل رست
ز نور زیوری بخشد آن کار
زمانه بسی گنج دارد نهان
که آن ... گنجدان در سخن
چو آهوی ماده زنی آهوی
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
دگر چند نزدیک بودی بر شه
نکید با خوشی فارغ از کدخدای
ندیده درون شهر او
سر پرده بر تریا کشید
که این بهمن بد و پادشاست
به از گوهر زیبا بسی پاک تر
تفاخر به نسل کیان آورد
نه پیوند ولی رود ار کسی

زنان و همه سیمتن سیم ساق بهر کار با گشته اتفاق
همه در پستان بالا چو تیر [illegible]

بکافتی با حریرست نرم بلرزد باندام ایشان ز شرم
فرشته نهند در ایشان دلیر [illegible]

درفشنده هر یک در ایوان باغ چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن [illegible] از نور که [illegible]

بگوش کسی گاه آید و ز ایشان سر خود کنند در سر نازشان
ز لعل و زر گردن و گوش [illegible] لب از لعل کانی و دندان [illegible]

ندانم چه افسون فرو خوانده اند که آشوب شهوت جدا مانده اند
[illegible] زیر سپهر کبود ز فیض بحر باده و بانگ رود

زنی پاک پیوند و فرمان روا بر ایشان فرو بسته دارد هوا
صنمی [illegible] دارد از قصر گاه [illegible] گرده [illegible]

اگر چه بس پرده دار و نشست همه روز باشد عمارت پرست
سرای طوکانه دارد بلند [illegible] کشیده [illegible] چمند

[illegible] بسخت بخرد از گوهر فرو ریخت
ز بس شب چراغ [illegible] [illegible] خشنه [illegible]

نشستند [illegible] تخت [illegible] کند شکر را آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای [illegible] با خدمت [illegible]

شب و روز با او دو بانگ [illegible] تماشاگنان زیر چرخ کبود
[illegible] کار [illegible] بحر خواب [illegible]

از آن کاروان با همه کان گنج ز طاعت شدند بر تن خویش رنج
[illegible] سبز کار [illegible] سرشت [illegible] آن خانه چون بهشت

گرفته ز دارد ز شکر فام شب تار دو ماه تنها حرام
در آنجا [illegible] شمع گیتی فروز [illegible]

بمقدار آن [illegible] روزگار که مرغی برون آرد سر از آب
دگر [illegible] با آن پری پیکران [illegible] آواز [illegible]

شب و روز نیکو [illegible] برون [illegible] چو شب آید چنان
ز شب [illegible] است از رستگری [illegible] تماشا و جان پرور [illegible]

خورند از لب او دو یاران او غم کار او کار و داران او
شبانه [illegible] [illegible] نقش [illegible] دیده دشت

[illegible] کسی [illegible] کرا بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آنجا [illegible] آسوده [illegible] خام بر آسوده [illegible] شد شاه [illegible]

[illegible] بفال همایون در آمد ز راه
پرستش گری [illegible] آراست گاه [illegible]

فرستاده زن [illegible] سزاوار او کمر بست بر خدمت کار او
برون تا ز پس چار پای [illegible] چه ز [illegible]

[illegible] کران بوم و بیت بر رونق برنگ ولا [illegible]
خورشهای شاهانه مشکبوی [illegible]

[illegible] میوه بسیار چیز ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز کشیده ز زین نقشها چند [illegible]

[illegible] عنبران فرستاد زنی هر روز گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود زبان [illegible]

[illegible] آن دلنواز زبان تا زنان پیشتر شد [illegible]
بدان تا خبر یابد از راز او چو چند [illegible]

قدم گاه و بنگر دیا کجاست حکایت [illegible] است راست
چو [illegible] بر آن لعل [illegible] [illegible] بر شاه [illegible]

برسم رسولان بر آراست کار سوی تا زمین شد فرستاده وار
چو آمد بدان [illegible] فراز زبانی [illegible]

[illegible] کسی دید بر آسمان زمین بوسه داد و هم زمین [illegible]
پرستندگان زو خبر یافتند سوی [illegible] خویش بشتافتند

نبود [illegible] گذرد که شاه روم که [illegible] با فضا مرز و بوم
رسولی رسیدست با فر و هوش زبانی [illegible] چو نقره خموش

[illegible] صورت بخردی [illegible] فرشته ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را [illegible] گرفت آن [illegible]

بپیکر [illegible] صد گونه زیب [illegible] آراست [illegible]
برآموده گوهر مشکین کمند [illegible] بر گوهر [illegible] بلند

در آمد بجلوه چو طاووس باغ درفشان و خندان [illegible] شب چراغ
برآورنگ شاهنشهی بر نشست گرفته [illegible] معز بدست

[illegible] بجا آورید فرستاده [illegible] سرای آورید
دو کیلان درگاه دیوان او [illegible]

فرستاده آمد از آنجا دلیر سوی تخت شد چون هژبر [illegible]
کمر بند شمشیر کمشاده [illegible] [illegible]

نشان داد قصری نبیسنده دید ‌‌— بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته آن بهشت ‌‌— بساط زمین گشته عنبرسرشت

ز بس گوهر گوش گردنکشان ‌‌— شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت رخشنده لعل ‌‌— خراشنده در آتشین گشته نعل

نگر دان دو دریا بهم تاختند ‌‌— همه جوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سیرت شاه او ‌‌— در آن داوری شه هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای ‌‌— چرا رسم خدمت نیارد بجای
در و گرد باید پژوهنده کی ‌‌— که از ره ندارد شکوهنده کی

ز سر تا قدم دید در شهریار ‌‌— زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش ‌‌— ز تخت خود آرا که ساختش

خبر یافت از آنکه اسکندر است ‌‌— نشست سر تخت زر در خور است
ز فیروزی هفت چرخ کبود ‌‌— بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخسار بر شرم کرد ‌‌— نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از نهیب هیچ بر روی پدید ‌‌— که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر برسم فرستادگان ‌‌— نگهداشت آیین آزادگان
[illegible] ‌‌— فرستاد کی کرد بر خود درست

پس آنگه رسش گرفت از پیام ‌‌— که شاه جهان داد و پیغام
چنین گفت کی بانوی نامجوی ‌‌— ز نام آوران جهان پرده‌گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی ‌‌— سوی [illegible] نشتافتی
ز بونی چه دیدی که تو [illegible] ‌‌— چه بیداد کردم که دشمن شدی

اگر ایمنی زین تیغ من تیزتر ‌‌— ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانگه پناه آوری ‌‌— همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی ‌‌— ز خورشید تم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم ‌‌— برو سایه دولت انداختم

اگر چون تو سستی بدرگاه من ‌‌— چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه رسیم دهی ‌‌— بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته بود آنچه کردی نخست ‌‌— پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو نبد سنگ و رای ‌‌— همایون‌تر آمد ز فر همای

چنان کن که ز اهسته کام ما ‌‌— خرامی سوی درگه شهر ما
شنیدش که بگذارد پیغام خویش ‌‌— بامید پاسخ سر افکند پیش

بپاسخ نمود آن زن هوشمند ‌‌— ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که باد آفرین بر تو شاه دلیر ‌‌— که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آمدم در دل ای پهلوان ‌‌— که با این سر و سایه خسروان
میانجی نه شاه آزاده‌ای ‌‌— فرستنده‌ئی بل فرستاده‌ای

پیام تو چون تیغ گردن زند ‌‌— گر از مهر کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند ‌‌— سر از تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چو رانی سخن ‌‌— سکندر توئی چاره خویش کن
مرا خوانی و خود بدام آمدی ‌‌— نظر پخته‌تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من ‌‌— زهی طالع و دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت ‌‌— پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است و من جوی آب ‌‌— سه همت سایه بر آفتاب
مرا چون نبی در عبارت کسی ‌‌— که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بدعهدی آزاد کن ‌‌— وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گوئی جهان بیکس است ‌‌— که حمال پیغام او را بس است

بدرگاه او پیش از آنست مرد ‌‌— که او را قدم رنجه بایست کرد
دگرباره نوشابه هوشمند ‌‌— ز نوشین لب خویش بگشاد قند

ازین بیش بر دلبری [illegible] ‌‌— [illegible]
ستیزه میاور درین داوری ‌‌— که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ ‌‌— نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاد پاسخ آن دستگیر ‌‌— که با تندی برآرد نفیر

بنجاری خود شیر را کم کند ‌‌— نه در پیش من پشت را خم کند
درآید بتندی و خونخوارگی ‌‌— بجز شه که را شد این یارگی

چرا نیم نشانهای پوشیده است ‌‌— گره وار پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر ‌‌— که تا بد ز روباه پیغام شیر

مرا با پیام دلیران چه کار ‌‌— تصرف نباید درین پرده‌دار
اگر تندئی زیر پیغام هست ‌‌— تو دانی و آنکس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم ‌‌— نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان ‌‌— پیام آوران ایمن‌اند از زیان

چو پیغام شه با تو کردم پدید ‌‌— مزن پنجه قفل را با کلید
جوابم بفرمای گفتن براز ‌‌— که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل ‌‌— که پوشیده خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز ‌‌— زبان کرد در پاسخ شاه تیز

که با من

که با من چه سوداست کو نیست
یکی گوشه از پیکر آن حریر
سکندر به فرمان او ساز کرد
ستیزه در آن کار نامد صواب
چو دانست نوشابه کان شیرگیر
[illegible]
[illegible] تو [illegible] نمودم نخست
منم شیر [illegible] گر تو [illegible]
[illegible] آرم [illegible] داغ
[illegible]
[illegible]
چنین یاد دارم ز دانای پیر
منم گرچه هستم ز مشتان شهر
فرستاده ام سوی هر کشوری
نگارنده صورت از هر دیار
ترا خواهم این نقش را نوشت
پس از ناخن پای تا فرق سر
به دینگ هر صورتی در قبا
ترازوی [illegible] روان [illegible]
که تا جان به هر آشنائی [illegible]
فرو مانده شه را در آن دستگاه
بر [illegible] چون باز بر تخت [illegible]
شد از شرم آن ماه چون [illegible]
زن کو چنین گردنها کند
[illegible]
چه خوش گفت جمشید با [illegible]
[illegible]
بجای چنین گنج پر گوهرم
از اینجا اگر بر کشم بار خویش
دل بسته را بر گشایم ز بند
[illegible]

یکی دیگر آورد پوشیده دست
بدو داد کاین نقش بر دست گیر
حریر نوشته ز هم باز کرد
فرو ماند یکبارگی در جواب
[illegible] زیر
همه خانه را خانه خویش [illegible]
[illegible] نقش من بر تو کرد [illegible]
چو [illegible] شیر کار [illegible]
ز بیم سنگان فرو [illegible] چرخ
[illegible] شو تا شوی رستگار
بود قائم انداز روز [illegible]
که با هیچ تا داشت کشتی [illegible]
دلم نیست غافل ز شاهان دهر
فراست شناسی و صورتگری
سرانجام نزد من آرد نگار
ز هر کس که [illegible] دارد [illegible]
نگارم هر صورتی در نظر
شناسم که هستم بصارت شناس
[illegible] خسروان [illegible]
برآورد [illegible] خسرو گواهی [illegible]
که یک تخت را برنیاید دو شاه
فرود آمد و خدمت آورد پیش
چو [illegible] از رنگ [illegible]
فرشته بدو آفرینها کند
بود سنگ مردان ترازو [illegible]
که با پرده یا گور به جای زن
[illegible] در این پرده [illegible]
[illegible] سرشت است و شیرین زبان
نگه دارم اندازه کار خویش

بفر خود کار دگرگون [illegible]
اگر [illegible] چندین [illegible]
بعینه در صورت خویش دید
بترسید و شد رنگ رویش [illegible]
دگر گفت کی خسرو کامکار
[illegible]
[illegible]
چو بر [illegible]
[illegible]
تو آنگه که بر من شوی [illegible]
[illegible]
که بر جهد آن کز تو چیزی [illegible]
زبندد دستان [illegible]
بدان نازنینان [illegible]
چو آرند صورت بنزدیک [illegible]
[illegible] نقش فلان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دو شاه [illegible]
فرو ماند بر کرسی زر نشست
بدو گفت کاین کار دانی گرفت
ولی زن نباید که باشد دلیر
زن آن به که در پرده پنهان بود
[illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible]

حریری برآورد پیکر خسروان
[illegible]
ولایت به دست [illegible]
[illegible]
[illegible] چنین روز [illegible]
[illegible] آنجا [illegible]
ز حال جهان بی خبر [illegible]
[illegible] ز دو تیغ
[illegible] خویش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گره بر گره چون [illegible]
[illegible]

مهمانی کردن نوشابه سکندر را

شکیبا نیارم درین پیچ و تاب
بپرسیدش از مهربانان یکی
درین بود کافروز نائیش داد
... ندزی گفت با خویشتن
... چو بی پرده گوید سرود
... دیدند پر نوش
... هر گونه آوایش خوان کنند
نهادند نزلی ز غایت برون
همان قرصه شکر آمیخته
ز بس گونه کاو ماهی چه گوه
مصور سرانی دانگار نغز
ز ... خشک و حلوای تر
بخاص خزینی خسرو ... گفت
... دیگر از لعل پر
... گفت شاه و بگشاد دست
درین سیم یاقوت و خوان زرم
طعامی بیاور که خوردن توان
جز این سنگها خوردنی
چو ناخوردنی آمد آن تیره سنگ
... گزین سنگ ...
بنوشابه گفت ابنه ناتوان
ز کاسه و خوان ...
ولی گر این ... بودی درست
زمین خاک ... جوهری
هزار آفرین بر زن خورده‌ی
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش
بوقت شدن کرد بر شاه عهد
سکندر چو از شهر شد بارخواه
شب آمد و ز رخشنده چون برج
شه آسایش خواب را کار بست
سر از خواب نوشین برآورد شاه

خیالیست گویی که بینم بخواب
که خرم ... و ... اند که
در آن ... روشناییش داد
... تسلیم در داد تن
ز خنده بر بانگ او بانگ رود
بتسلیم دولت سر افکند پیش
بسیج خورشهای الوان کنند
ز هر ... از چند گون
چو گنجینه ... صهبا بخته
شده در ... ماهی ستوه
ز بادام پسته برآورده مغز
همه سنگ آمده تنگهای شکر
بساط ... افکنده بالای تخت
سه دیگر ز یاقوت چارم ز در
بخور زین خورشها که در شکر
همه ... سنگ را چون خورم
برغبت برد دست کردن توان
کنی داوری ... گردنی
درو سهمگان چه بازیم جنگ
بخوردند چون سنگ ... شد
به از شیر مردان بهوشی توان
ملامت بر ... گر ...
گر جوینده گوهر بختی نخست
همه خوان ز یاقوت اسکندری
گر ما ... بود راه جوی
ز ... لب کرده یاقوت پوش
که نا ... ز نوشابه جهد
فریب از فلک ... فتح از خدای
چراغی برافروخت شمعی ببرد
دو بخشی در از خانه دیوار بست
یکی مجلس آراست چون صبحگاه

شنیدم سخن بسته سوی دار
چنین داد پاسخ که عمر اسفندر
بسا قفل کاو را نیابی کلید
نهمن چه تنها کند ترک تاز
چو تلخی عیش ربا لید گوش
گریست نوشابه چون چاکران
کنیزان چو شمع برخو ... سند
ز کال تنگ کرده گرد روی
ابا های نوشین عنبر سرشت
ز مرغ و بره روی رنگین بساط
زمین صاف آلوده عطرسای
فقاع کلابی و گلشکری
نهاده یکی خوان و خورشید تاب
چو بر مائده دست ناشد دراز
بنوشابه گفت کی ساده دل
چگونه خورد آدمی سنگ را
بخندید نوشابه در روی شاه
بجز نکته باید سر افراختن
درین ره که از سنگ آید گشاد
تو نیز از ره مرد سنگ آزمای
سخن خوب گفتی که گوهر پرست
مرا گر بود جوهری ... کلاه
چه باید بخوان گوهر اندوختن
ولیکن چه می بینم از رای خویش
ز پیوند توای ... ناز نین
بفرمود کارند خوانهای خورد
بفرمود شه تا دهنت ... نوشت
بران ... کو بود ... آن
نبادان نکوی ز زر بر سپهر
برآسود تا صبحدم در دمید
که خورشید تاج زر بر نهفت

بر و تازه کی یافت چون نو بهار
بنام بر دنش چون توانم بسر
کشاینده ناگه گر آید بچه
برو دیو را دست کردد دراز
نشاند آتش تیز کبر از جوش سر
بفرمود تا آن پری پیکران
ملوکانه خانی بیارا ستند
ز گرد سراپرده تا گردگوی
خبر داده از خوردهای بهشت
برآورده پر مرغ دار از بساط
بسا مغز پالوده کامد بجای
علم برزد افشان از دم عنبری
بر او چار کاسه ز بلور ناب
دهان بر خورش راه بگشاد باز
نو اگر ز ... نانمانی خجل
طبیعت کجا خواهد این سنگ را
که چون سنگ را در گلو نیست راه
که نتوان از او طعمه ساختن
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
سبک سنگ شو زانکه آنی بجای
ز گوهر بجز سنگ ناید بدست
ز گوهر نبایدتی جای شاه
مرا جوهر اندازی آموختن
سخنهای تو هست بر جایگیر
ز نم سنگ زر چو زر بر ... زمین
همه نقل دانهای نادیده گرد
بدو داده شد سوی باغ بهشت
راننده را گرد ... سالار
بسا گوی سیمین که بنمود چهر
سفیدی شدانند سیاهی پدید
ز نخ فلک را بدو سر شکست

نمونه ... ...

پریچهره نوشابه نوشین بهر
کنیزان چو پروین به پیرامنش
پری رخ چو در لشکر شه رسید
زبس پرنیانهای زرین درفش
زده بارگاهی بزرین طناب
رقیبان بارش گشادند بار
پسان آن کزینسان رونق نور تاب
عروس حصاری چو دید آنچنان
به خسرو که از زر ناب
بپرسید پس مهربانی نمود
که سالار خوان خورد خوان آورد
یکی جوی از آن جو خنج شیرین کلاب
همی کابد اندر شمار
[illegible] کرد گرم چون [illegible]
جهان را یکی خورد الوان نبود
[illegible] تا [illegible]
[illegible] یکی در آن دلبری
[illegible] سالار [illegible]
بسم فریدون [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] منبر [illegible]
فرزانه نوشابه در بزم شاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد
[illegible] مشکین [illegible]
شب جشن بود آتش و [illegible]
به خسرو آتش برافروختند
برود و بی گمو های دیگر
دگر باره در جشن آمد نشاط
نوا کرد سندان پریچهرگان
ز خم زبان باده چون باده گز
بجشن فریدون و نوروز جم

بنال همیون بر افشند در شمر
ز تارک در آماده تا دامنش
جهان در جهان خیل و خرگاه دید
هوا گشت گلگون و زرین شعر
شدو نیش زر و مینخش از سیم ناب
درآمد به نوشابه شهریار
شده چشم بیننده زان زهر آب
بلرزید زان در که تنگ بار
یکی کرسی آمد چون آفتاب
بر آن آمدن شادمانی نمود
خورشها خورش در میان آورد
ز شیرین که خسرو ندیده بخواب
فرو ریخته گوهی از هر کنار
گزو کرم شد کرده کرد [illegible]
گر انخورد چیزی در آن خوان نبود
چو می در ولایت شد آتش فروز
نشستند تا شب پرستگری
یک امشب بباید شد سوی شهر
سمنتا به نیم دادو دل ازو دمی
مرجان پرورده جان پرورم
بسرسوی شادی کله برنهم

چو خورشید با سکه در وقت شام
روان با هزار بیان پس و پیش شاه
زبس تو جیبهای زرین نگار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه
فرود آمد آن یار کی با رخت
سران جهاندیده در پیشگاه
همه گشته با نغش دیوار جنت
زمین داد بوس آفرین در گرفت
عروس جهان تا شاهنشاه زرشه
نشسته در او چو در آمد بجای
نخستین به جلاب نوشین سرشت
نهادند خوان آنچه بید [illegible]
حریر و رقاق و چو پرویزنی
ابابای الوان زهر گونه بیش
چو خوردند چندانکه آمد پسند
نشاط ابروی می پرستان گشاد
چو شب خواست کز غم سپاه آورد
چنانست [illegible]
[illegible]
فروزنده کردیم چو شکل می
پریزادگان بوسه دادند خاک

برآید ز مشرق چو گردد تمام
چو ناهید در یک صد انگشت راه
سحرگه دره بر در شهریار
سر نوبتی دید بر اوج ماه
زمین بوس شاه جهاندار جست
سرافکنده در سایه یک کلاه
نه بارای جنبش نه یارا نشست
فرو مانده از شیر مردان شکست
عروسان دیگر فراز سرشته
اشارت چنین [illegible] بارجمند
زمین گشت جو [illegible]
گراینده شد [illegible]
چو مهتاب تابنده [illegible]
بخوانهای زرین نهادند [illegible]
ز جام و صراحی گشادند بند
به شیرین روی مستان گشاد
فلک سر سوی خوابگاه آورد
برآراید بزمی زماهی لب
[illegible]
بدن [illegible] بزم خورد
بر بواریسم شاد و هم شهریار
فروزنده چون زهره در صبحگاه
سر نافه مشکرا باز کرد
فرو داوریدار سینه لبند
در آتش نهد از پی شاه نغل
که سیخوار کارزاد در آن رخت جست
سمو سینه آرد گو و زرد
نقرامان درآمد بیک و تندرو
ز بیجاده گلگون پیامی چاه
ز بیجاده رنگ چو [illegible]
که شادی [illegible]

عشرت کردن سکندر با نوشابه

کمندی برآراست عنبر فشان
پریچهرگان چون پری در نهان
برسم مغان بوی خوش سوختند
همه بر دشت رابشادی بسر
درآمود شب خسروانی بساط
نوا چین بود مهر و رمهرگان

بمشتری زرد با مشکین کمند
یکی کاتشی برفروزد ز نعل
زمانه چنان آتشی برفروخت
چو نشکر فشاندند برلاجورد
چمن بار [illegible]
بیا ساقی از باده جامی بیار

دیگر باره عشرت کردن سکندر با نوشابه

جاده

[illegible] شست ز تخت خود بر
می نوش و نشاط چون شکر
یکی آنکه خود بود در سبزه کار
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم
درم برده از کشت کوه سنج
سرین گوزن و کفل گاه گور
ز باریدن ابر کافور بار
درخت گل از بار آبستنی
صبا بلبلان را دریده دل
بقدر شب دوش فزوده شا
وه آتشی چون گل افروخته
بشکین آتش لاله رنگ
[illegible] داده بر جوش
[illegible] مازندران برده
ز او کی نشیر گون
[illegible]
بجا [illegible]
[illegible] گل با جمشید بود
شکفته گلی خورده خار بن
[illegible] بود
چو برگ [illegible]
[illegible] آرد چنار
وزان باغ مرغان بجوش آمده
جگرها ز خون در نمک یافته
منقی چو زهره بر اشکری
همه [illegible] آهنها گرم خیز
سکندر ز مستی شده نیم خواب
[illegible] دش [illegible] بود
[illegible] نوشت
[illegible] ها
[illegible] دریای نغز

نشسته شاهان سرافکنده هم
عروسان بگردش گرد هم
دگر دو جرم گردش توان بکار
زمین خشک بالین جمشید نرم
گره بسته چون پشت ماهی یخ
ز پهلوی شیران در آورده روس
سمن رسته از دستهای چنار
شکم کرده بر پنجه رستنی
[illegible] بحریان روی پوشیده گل
گر آتش فروزنده در بارگاه
[illegible] ز رشک اندر افروخته
در افتاده چون عکس گوهر بسنگ
سواد عیش را تاراج ره دوستر
بدل کرده با توشه زر خشک
گشاده ز دل زهره از دیده خون
[illegible] زدان زرع [illegible]
چو بر سر خنگل شعر نیلوفری
کلیچه بر خوان خورشید بود
بیدار تازه بگو [illegible]
[illegible] درو دشت آواز بود
[illegible] دراج و کاتب تدرو
[illegible] زده [illegible]
ز هر یک دگرگون خروش آمده
نمک را ز حسرت جگر تافته
صراحی درخشنده چون مشتری
بجز ساز کاهنگ از پرده تیز
روان چنگ چنگی چو [illegible]
خود او پادشاه سکندر بود
فلک نیمه راه زمین در نوشت
ز سیفور اطلس شتر بارها
گر ایشان فروزان شود [illegible]

نوازنده کان می دهند جام
بدان تلخ اسکندر فیلقوس سر
یکایک همه لشکر از بزم او
برون رفت از چاه دلو آفتاب
بسردوم فرو گیر چو چشم گرگ
کباب تر از ران آهوی نر
بنفشه بکرده سر غنچه سبز
دهن باز کشاده لب آب گیر
ز رخسار میخوارگان رنگ می
برآراسته از زینت و فر و زیب
شده خار از آتش چو در گل [illegible]
بر آتش بر آن نوشیانه سنج
تنقلی ز خوان گشت بر بالچو
طلالی در آورده آواز خوش [illegible]
دبیری قلم رسته از پشت او
ز هر پلاسی ز سوسن بافته
سفالی ریحان برآراسته
فروزنده گوهر نیک و بد
ترنم سرای نی نایکان
بدین زندگی آتش زند سوز
ز بسته چنار بر افروخته
تن بط بود در خور آب گیر
سازن بر آورد بانگ خروش
شکر بوده با نوک دندان براز
بگلگون کلابی دلاویز تر
همه پخته بودند یاران تمام
می و مرغ و ریحان آواز چنگ
بیاد شه آن مشتری پیکران
نفر موده تا رفیقان گنج
ز جنس حبش خادمی تیز چند
ز تر و نگینهای آب و رنگ

برازنده دست و مجلس تمام
شکر دالشمانی بچندین هنر
نگشته یکدم ز آن بزم او
بماهی گرفتی سوی دلو آب
شده کار بر گیسه دوزان بزرگ
نمک ریخته آب را در جگر
چو برگ بهار آسمان برگ ریز
گر آمد لب شیر را بوی شیر
ز هر گوشه گل بر آورد خوی
چو باغ ارم مجلس دلفریب
چو خارا ز زر دشت آتش پرست
چو ارسیه بر سر چاه گنج
بنفشه دریده و بوقت دریده
صلا داده در بزم خود در حضر
قباهای زربفت و زانگشت او
بجای پلاس اطلسی بافته
بریحانی از عشقها خواسته
رفیق مغ و مونس هیربد
پیام آورد یک همسایگان
برافروخته شاه گیتی فروز
برو کبک نالنده چون فاخته
چو بر آتش آرد بر آرد نفیر
سرودی نوازان تر از صد خروش
شکر خوارگان نوک دندان دراز
جهان را نشانند ز جهان سپهر
بجز باد کو در میان بود خام
تنی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
چو زهره کشیده [illegible]
کشیده ز پی میهمان پایرنج
بدیدار شکوه بالا بلند
به لعل و پیروزه پی در نگ

نثاری که بهتر بیارای زر — نثاری کشان جمله هندی بکر — چنین بود و تشریف گوهرکشان — ز نوشابه دادند گوهرکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه — جداگانه از بهر هر پیکری — بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد — بپوشیدشان پرده ابریزه او — پریچهره با آن پری پیکران — شدند از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه — بعزم دلی برگرفتند راه — از آن کار چون هر کرا آمدند — چو گنجی روان باز جا آمدند

رفتن اسکندر بسیر عالم

بیاسای از این لشکر نگون — که عکسش درآرد بیابه خون

ببین ده که بیجاب گون گشته ام — بیابه سخون ناخنی رشته ام

برآنم بر آیین مسیح خیز — گر موج سخن را کنم ریز ریز — برزر چنین گوهر آرم بچنگ — سر زر بدستان‌ها آرم بچنگ

زر از بهر شود زیور بود — چو بندش نی بندش از زر بود — توانگر که باشد زرش زیر سنگ — ز زر دان بود روز و شب تنگ

تهی دست کاندیشه زر کند — نثار گنجش توانگر کند — چو از زر نثاری زر بیشتر — توانگر از آنکس که ده ویش تر

جهانی بجهان شد که در وی بس است — که هم خویشتن را و هم خویش راست — شب و روز خوش می‌خورد ... — نه از شحنه وهم نه از دزد باک

فراوان خزینه فراوان غم است — یکی اندر او را که دنیا بگشت — گذارنده هند گوهر کشان — خبر داد از گوهر زر فشان

ز چون کرد سالار جمشید هوش — همی چند بر یاد نوشابه نوش — بریحان و ریحانی و لعل و در — بسر برد با خسروان چند روز

بجز دو نشست بر عزم کار — بساحل برآراست چون نوبهار — حصاری چنان انجمن برکشند — که انجم بر آن موج شد ناپدید

از اعیان کار آگهان را بخواند — گرامی کسان هر یکی را نشاند — شدند انجمن کاردانان دهر — ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شد از خرد آرزوهای خویش — سخنهای سرو سهی آورد پیش — که دو شیم چنان در دل آمد بسر — که جز با شما در نیارم بسر

نیرو رای شاه فغفور ان — جهانی بسیم گران تا گران — سوی روم بودم از این پس بسیج — چنان بر ادم از آن چرخ پیچ

برآنم که تا جمله مرز و بوم — بگردم بگرد و سرم سوی روم — درآباد ویران نشست آورم — همه ملک عالم بدست آورم

نگهم دست چیزی بر بخاریان — زنم تیشه بر سیم سقلابیان — هر بوم و هر کشوری کز جهت — ندانم که خوشدل کدام آید

گران خوش دلی بر وی یابم کمر — کز آهن آهن شود کار گر — نخستین خراسان بین کجاه — بامرز خواهم بر دن بر راه

از آن کوه و فرسنگ یابم دشت — زصحرا بدریا کنم بازگشت — تماشای دریای هندوستان کنم — ز جرعه بر او گوهر افشان کنم

چو موکب در آرم بدریا کنار — کنم هفت مرغ و ماهی شکار — ببینم که تا عزم چون آیدم — زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گویند هر یک در بندستان — که دولت نه پیچد سر از سبستان — زمین بوسه دادند یکسر سپاه — که تدبیر ما هست تدبیر شاه

کجا او هند های ما سر نهیم — زمان آن او بر سر افسر نهیم — گر آب و گر آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک — ببینیم و در دل نداریم باک — ز شاه جهان راه بر داشتن — ز ما خدمت شاه بگذاشتن

شد از دل شد رگم سار شان — نوازش گری کرد بسیار شان — بسیجیده را از آن آهستگی — کشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد که مردان را زگنج — بگوهر یکی لشکر آمد به رنج — جهانداری چو هند در گنج زر — غنیمت کش از کاروان گشت سر

در آن چیش چینی خرد چیشه کرد — که لختی ز چینم پراندیشه کرد — ز بس گنج و گوهر که در باد و دشت — بهر جا که شد راه دشوار و دشت

بکوه و بصحرا و ختنی و در بنج — سپاهش بگرد و بکشیدند گنج — چو در خواطر آمد جهانجوی را — که در چیز آرد دل کوی را

ز جیحون شود سیل منزل شناس — به تری و خشکی رساند قیاس — بدانند هیجا زراکی پست و بلند — پژوهش چنانست و پنهانش چند

بهر چیم کاهی حصاری بکند — ز هر سر انجام کار یکند — زدو دشت شد راه اندیشناک — که آورده دوری در دل بیاک

نباید که ضایع شود رنج او — شود روزی دشمنان گنج او — سپاه از غنیمت گران بار دید — خبر سید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شیران گوشه سخت
گزین گونه تا کی رسانند رخت
ز فرزانگان الهی پناه
صد و چاره بود باد و براه
از آنجمله در حضرت شهریار
بلیناس فرزانه بود هشیار
ز دشواری راه و گنجی چنان
سخن راند بر کار سنجی چنان
سپهبد با شاه فرمان کند
بویرانها گنج پنهان کنند
بدان تا چه آید از راه دور
ز هر تیره جایی برآرند نور
شه این رای را عالم آرای کرد
سپه را سلامت درین رای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود
نهان کرد گر بر دلش رنج بود
بجد هر یکی بر سر مال خویش
برانگیخت سنگی ز نشان خویش
ز شبگیر دیگر برآمد بروم
فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
ز بس گنج پیدا که دریافتند
سوی گنج پوشیده بشتافتند
یکی در بسنگی برافراختند
بجمهور طاعت کمر بستند
که تا هر که باشند ازین در بدست
ازان گنجها گنجی آرد بدست
کسی نیک از راه خدمتگری
گشاده نیستی ز جاکری
بیابند آن گنجدان بشکنند
وزان گنج با رنج خود بر کنند

دگر آنکه تا شیری آرد بچنگ
دو دستی زنی تیغ فولاد رنگ
همه انجمن سازد انجم شناس
ببندد بهر شغل صاحب قیاس
بهر کار ازو چاره در خواستی
کند کردن چاره برخاستی
جوابش چنان آمد از پیش بین
که کس گنج پنهان کند در زمین
ز بهر گرانی بر گنج دان
طلسمی کند هر یک از خود نشان
گواهی که بر گنج خویش آورند
نمودار پیشینه پیش آورند
بر آن زمین گنج را جای کرد
طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت
بشکل گنج بخشید و خود بازگشت
چنان بود تا سازی روزگار
گذشته را دگرگون شد آموزگار
جهان تنگ شد بر گنج گنجی ساز
بدان گنج پنهان نیامد نیاز
چو در خانه روم گردند جای
ز شغل جهان در کشیدند پای
همه نسخه گنج نامه که بود
بدانچه دیر دادند زود
هنوز اندران دیر بسته سال
چنین گنجهاست گنجینه مال
از آن گنجنامه چه هندسی یکی
اگر بیش باشد وگر اندکی
نگهداشت دولت مرا یار گنج
که پایم فرو رفت زینسان بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد
جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دوم کرده ام
قناعت بخوناب خم کرده ام
کسی کو دم نیکنامی زند
گر و نیک و بد سرانجام خویش
بدرد دگر برد تیغش
که نامی بر آری به نیکی بلند
یکی نامه در نیکنامی بهوش
فروشنده با گرانمایه گزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست
دم از نیکنامی زدی ماه و سال
سکندر که زین نیکنامی نمود
بدان از بدی خویش بگذاشتی
گذشته خدایان و شهزادگان
به خلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی
که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدی
بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست
تو از سنگ دان چه داری بیاد
چو همت صلاح است بر دست گرد
در همت سنگ دان از نسیم
جهاندار ازین داوری بخت
بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند
ز سردان چو شیران همبرد جست
وزان تا عشق ارز دو مند بود
دری بود در روی بس خوشته
وز آنجا تنی چند ره [illegible]
رقیبان در خیر باز زند

در دل زدن مرد درویشان گوشه نشین را

درین حلقه لاف غلامی زند
کسی چنان پرورد تا خویش
که آن دخ باشد به پرستش
چو میخواهی از مردمی پسند
به نیکی دگر جا همی فرو شسر
نه می که باشد مشکین حریر
بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
گذارنده این نو آیین خیال
بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی
نظر پیش کردی با فتاد کار
که زاهدی خلوتی یافتی
از ایشان بهمت مدد خواستی
چنانکه فیروز بودی بجنگ
از آن پیش کز دشت تنگ آمدی
نبودی مگر داد در روزگار
تو زهم خوارگی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد
بگو تا کنیم آنچه داریم خورد
ازین بیش کز هم نبرد آن بدم
نگهداشت پاسخ بنیروی بخت
سخن بر بدیهه نیامد صواب
بهر جا که پیش آمدی بر نشاند
بدانیزه ره گذرهای سخت
راهش بر کند های دربند بود
نبود آنکه شهری از آهسته
که کس ره بدان راه نگشاده شد
چو شنده را سر [illegible] آنگاه [illegible]

وارد ز پس شد بر شاه — نگردند در تیغ و لشکر نگاه
سوی تنگه شاه بشتافتند — سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دهگیر — برفتن نمشتند فرمان پذیر
دگر روز فر داوری در نوشت — خداوند راهش در آن کوه و دشت
جهان چاره دید آنکه دانشمند شاه — که بردار آن بندزان بندگاه
بلشکر نفر بود تا صد هزار — در آیند بر این آنحصار
بجز سنگ عصیان نفر اشتند — بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شب داشتند — گران در کلوخی نبید اشتند
ز پرتاب و ز ناوک انداختال — کمندی نه کانجا رسد نه دوال
عروسک زنانی چو دیوان شهور — تجحش کشت زان قلعه چون نحو سور
نه عراده برگرد ره روشناس — نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن — وزان کوه زر کنبد انداختن
شه کاردان مجلس خوش نهاد — سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چگویند گفتا درین تند کوه — کر آورد زندبنه انبوه
ولایت گشایان گردن فراز — نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته ایم — در این روز نیکو روز نشسته ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب — ستیزیم با ابرو با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن هر زه بر تیغ
ز دیوان بسی چارها ساختند — ازین دیو خانه نپرداختند
همان به که گردیم زین تا تنگ — گریوه بگردیم و بازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان نیکخواهان — فرو مانده بودند جز دور آن
چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو رفت گوهر بدریای نیل
ثنا از گنج و گوهر دریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار
پرستید زان حلقه چون اخگری — ز آن سروران لشکر لشکری
گر از گوشه داران درین کوه یک — که برد تا آرزوها گریست
یکی گفت کی شاه دانش پرست — پرستش گری در فلان غار هست
بجس روی نماید از هیچ راه — کند بی نیازی بشش کیاه
شهنشاه برخواست هم در زمان — عنان تاب گشت از بر همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و منزل بشکرد
ره از شب چو روز بد بدش بود — ز شاقی شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد آنده — بغار اندر افتاد از شمع نور
پرشده چون پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب — برآورده افتاده از سر خواب
جهاندیده و گرد جهاندار تاخت — بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی سمی پیکری — که نام جهانبانت کار سکندری
شنیده زبانی بدو داد دست — درو رفت پیشش زانو نشست
بپرسید و کاشنا نیو کیست — ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا گر ز راهی که دانش باشد — زبند ستمکاری آزاد باش
باقبال داخترت خواسته — بنیروی قوت آراسته
اگر زانکه نشناختم شاه را — شناسد شب هر یکی با ماه را
ز آئینه‌ها تو داری بدست — مرا اول آئینه نیز هست
بصد سال کو زار بافت ز دود — یکی صورت آخر توانم نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای — گر چونشت زاهد درین تنگنای
جهان را ندیدم وفاداری — نخواهد کسی زین وفا یاری
چو بر سختم اندیشه کار خویش — همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار — بس است آشنائی من آموزگار
ز بسیار خواری بیارام بسیج — که پیری دهد تاف پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرافکندگان — ندیدم کسی جز تو زا بندگان
سبب جست کاین در این تنگ غار — فلک اختری ریخته شد شهریار
در انبغار من داشتی چون تو — نبی پی شه را کند هند دی
جهاندار گفت این جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم تا گریز
خدا آهنی را بدو نیم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت — کلیدان تو تیغ بر من گذشت
چو من زاهنی تیغ گیتی فروز — کنم یاری عدل در نیمروز
تو در غیب سنرا گر یاوری — کلیدی بحبسان درین داوری
مگر گر کلید تو و تیغ من — گشاده شود کار این انجمن
حصاری است سخت این تیغ کو — در دره زنانند چندین گروه
همه روز و شب کار دانها زنند — ز بدگوهری راه جانها زنند
درین جستجو یم که بکشایمش — بدادو بدانش بیارایمش
تو نیز از همت کنی یاوری — در نیروی کند بخت هم یاوری

خاور زمین بود راه برد و خست
یکی منجنیق از نفس برشت
بشگفت بر خسرو شو باز جای
دگر بار مجلس برآراستند
خبر بود شه نادر آرند زود
خبر ده که امشب ز خسرو شاه
زخشم خدا منجنیقی رسید
چرا مبش دانم ز زین لشکرست
بهر گروه سوی کردنکشان
بسیجید بن سر تیغ الماس رنگ
شمار چو روسینا بد درین
زمین بوسه دادند در بزم شاه
چنین حرفها را تو دانی شناخت
فرستاد شه تا بدر تاختند
در آن سنگ بسته ز اوج سپهر
چو هر که گزین هم شتاب زنم
گر آرد فلک هیچ سنجابی
گزافت آن بیابان بیابان
بگویند حرز ابیان خاره سنگ
فرستاد خلقی با نبوه را
شد از زحمه کاس ور رخم کوس
چو سیاره چرخ شد بزرگند
شه و لشکر از کنج ره سود کی
از ایشان خبرهای انکوه دشت
نمودند کانجا حصاریست خوب
سربر سرافراز شد نام او
همان کور خانه زغاری گزید
پرستش کنند جای آن شاه را
بجا استندی فرخ آیین فری
بدیدی در آن فرود آمدی
چو شب صفتهای آن در نشستند

شود نو شه رهروان ساخته
گر ز حقه آسمان درکشد
گر آن کوه پایه در آید ز پای
بر امش نشستند و می خواستند
در آمد بر شاه خدمت نمود
خرابی در آمد بدان قلعه گاه
در افتاد ناگاه در هم در بد
گرین منجنیق از در دیگرست
گزین بد عار را چه باید نشان
نقشه جوی سنگ زنجار بیک
گر هر دو تا نباید زمین
گر خالی مباد از تو تخت کلاه
گریزان ترا سایه خویش ساخت
از آن رهزنان در نبرد آختند
تظلم نمودند هنگام بار
خرابی درین گشت و آب و رمه
رساند درین کشور آسایشی
براحت رسد کار حرز ابیان
بر آرند سنگی بر آن از تنگ
کنند داد بر بستن آنکوه را
ندانند در آن چشمها آبنوس
هر برج کامد سعادت رساند
رسیدند لختی آسوده کی
به پرسیده اگه شد از سرگذشت
که دولت از شد باد جنوب
برد تخت کیخسرو جام او
گر آتش در آن غار شوان بخرد
نگهدار در آن جام و آن گاه را
چو از زور مندی چو از عاجزی
بدزبان برازوی در دو آمدی
بدز دیده نیش رغبت آمد بدید

چو آگاه شد مرد ایزد شناس
چنان زد بر آن کوه سه منجنیق
چو شاه فرشه آمد سوی بزم خویش
کس آمد که در بان آنکو حصار
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش
دو برج و دو بازوی و سنگ است
گر آن منجنیق تو کردی خراب
چو زین عالم آسمانی ز رست
چه لشکر ز باشد که مردان کار
با جی که بر داشت بی توشه
بزرگان لشکر بعذر آوری
قوی باد در ملک بازوی تو
چو ما بیز زین پرده آگه شدیم
بجای در افتاد افتاد شان
گر از هم قپچاق وحشی سرشت
از نیروی ما را بیا شمار رسید
درین بارسکر قهستانی که هست
خبر بود شه آنگه در کاه کوه
ز غار انتراش ان احکام کار
ز آبادی رخنه پرداختند
فلک بار که سوی صحرا کشید
چو زلف شب آن زلفه چنبری
تنی چند را از رهبانان را
بس آنکه کرد در هر نشیب و فراز
یکی سنگ بنای چینو سرشت
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
هم از تخته او درین پیشگاه
جهان مرزبان شاه بیستی بود
اگر آنشکار ابدی فکر نهان
بنا دیده دیده هر خسناک بود
نگر کهن جام کیخسروی

گر زنان در آن قلعه دا ند با س
گر شد کوه خوی چو در با غریق
مقیمان مجلس دویدند پیش
شناهت بر در با ستید بار
کلید در در خنید اخت پیش
ز برج فلک هر دو در هم شکست
بدند از زنجی آفتاب
تو دانی و دز حکمرانی ز رست
به شیر کوشند با انجبار
فرو ریخت از منظرش کوشه
نهان شد از چنان داور
بقا باد نقد ترا زوی تو
برا آمدیم از چه بهره شدیم
سوی وادی خود فرستادشان
درین مرز تخم بیا زیم کشت
ز دانش تنگی آفت بجا نارسید
عمارت کنند تا شود سنگ بست
نشستند حرز ابیان هم گروه
که بر کوه داشند بستن حصار
بعزم شدن رایت افراختند
عنان راه را داد و منزل برید
سمن ریخت بر طاق نیلوفری
ز هر شب فسانه فشاندند شاه
بگوشش بانک برگشادند راز
بر بنائی و خرمی چون بهشت
نهادند زان تا جگه جام تخت
عملگر از دست بر جلد شاه
برا فروخت کین دستانکو نکرد
بر آن زور مندی تا جدار جهان
هر جا که شد هست و جا لک بود
دو هم مجلس هوا گست در انوی

بیا ساقی از می دلم تازه کن | در این جشن سوری باندازه کن | چراغ دلم یافت پیروزئی | یکی ده چراغ مرا روشنی

رسیدن [illegible] تخت کیخسرو

چو از خنده شب شاخ بیمک | برآمد چو کافور از قیر رنگ

فروزنده [illegible] فردوس پاک | برآورده سر گنج خاور ز خاک

هوا صافی از دود و گیتی ز گرد | فلک روی خود شسته چون آبدان | غزلست هر سینه با دختران | نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه و گلشن همه دشت و باغ | جهان چشم روشن بدیدن چراغ | [illegible] باغ بهشت | ز هر گونه رنگ و سبزه [illegible] سرشت

[illegible] سخت | تخت روند و آمده تخت | [illegible] | [illegible] آمیخته [illegible]

[illegible] کرد فرمان دستور | گرانمایه از شرر افکند شور | [illegible] تخت [illegible] | [illegible] آن تخت انجمن گیر

[illegible] یافت کان جاودان | بدان تخت که گرد خواهد [illegible] | [illegible] | که پیروز فرخ جهانش بود

بتخم [illegible] انگشت | همه بسته تا زانوی [illegible] | [illegible] | [illegible] داد و نشد خراج

[illegible] | [illegible] فرش دیبا [illegible] | [illegible] | [illegible] ندانست کس

[illegible] | [illegible] | [illegible] سپه رو به شرغ تیغ | جهان [illegible] چندر نغ

[illegible] | [illegible] | غلامان کردن [illegible] | یکایک همه رزم را ساخته

[illegible] | [illegible] تیز | چو زلی چنان خوب آراسته | روان کرد [illegible]

و شاهان [illegible] | [illegible] شد [illegible] | درآمد بدرگاه شاه جهان | [illegible] چو کافور [illegible]

[illegible] | [illegible] کرد | چو داد ش ز دولت درودی | [illegible] تخت و جام

جهانشاه [illegible] | چگونه است پی فرخ پیمان | [illegible] بخشش داد باز | [illegible] شاهان [illegible]

[illegible] تخت [illegible] | [illegible] رنگ تو [illegible] | [illegible] کان تو باشد | [illegible] جهانگیر

[illegible] ز خیل تو چاکری | [illegible] آن کلید | چرا این [illegible] | [illegible] جام

[illegible] کیخسرو از جام [illegible] | [illegible] تخت | بتخت [illegible] | مبادا ز سرت [illegible]

چو بشنید شاهان [illegible] | [illegible] نقش [illegible] | [illegible] سوی [illegible] | [illegible]

چو [illegible] شاه آفاق | ز کیخسرو آن تخت را یادگار | چو [illegible] تخت کاوس [illegible] | جهان [illegible] جام جمشید [illegible]

[illegible] | دلی [illegible] از جای برخاسته | [illegible] چو تخت شاه | [illegible] ساخت [illegible]

بدین جام این تخت [illegible] | تو [illegible] نشین [illegible] | [illegible] تخت [illegible] | [illegible] بر لب جام

[illegible] کیخسرو [illegible] | چو [illegible] من [illegible] | وزان جام آن تاج و [illegible] | [illegible]

[illegible] کن تخت خسرو پناه | [illegible] فرمانپذیر | [illegible] فرمان [illegible] خویش | که جش آورد برگ [illegible]

[illegible] | به صد مهر مهمان پرستی [illegible] | [illegible] کند [illegible] | [illegible] پیروز [illegible]

[illegible] دوستی کند | چو خواهد می خوشگوارش [illegible] | نشاندند بر تخت کیخسرو [illegible] | فشانند بر سر نثار [illegible]

بگنجینه [illegible] | به پیروزی آرند نزدیک [illegible] | [illegible] خوش آید بدان [illegible] | نشانند کردن ز فرمان [illegible]

بدان جام فیروزه [illegible] | [illegible] کاهنگ [illegible] | [illegible] شاه | چو شاه از [illegible] کیخسرو [illegible]

چو باستواران [illegible] | [illegible] | [illegible] از غلامان خاص | چو روزی برآید [illegible] غلام

سوی تخت [illegible] | بیالا شدن ز آسمان [illegible] | برآمد بدانسان که نا سوی هیچ | [illegible]

نبرده کسی نام او در نبرد
همه صف کشیدند برگرد شاه

نهادند شاها چو آن زر نشر
فرو ماند حیران در آن فر و زیب

نشستن اسکندر بر تخت کیخسرو

بکیخسرو خفته آمد بهوش
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نماینده پیروزی و تخت را
بیا جام و تخت [illegible] بدست
سر از تخت گردون بر افراختی
کند کیقباد و کیخسروی
بوسیدن تخت و آمد بزیر
که گنجور خانه در آن خیره ماند
بجام جهان بین کشیدند دست
که بر یاد کیخسرو ای می بنوش
بجو [illegible] جام و دیگر بخواه
[illegible] باده [illegible]
چو می نیست جام جهان بین بیار
چو می نیست گو ز زمین [illegible] جام
[illegible] نمار و چنین تخت را
از [illegible] باد باشد ز عاج
[illegible] که [illegible] در گذشت
[illegible] بگرفته اند
اگر [illegible] آتش [illegible]
که ما را ز جای چنین با هشیر
گر آهن یکی کنده بر پای هست
بجام [illegible] بباید نشاند

چنان بود فرمان فرماندهی
نگهبان آن تخت زرین ستون
همان گوهر جام یاقوت سنج
رقیبی دگر گفت کانشهریار
دگر نغز گوئی زبان برگشاد
همه فال خسرو در آن پیش تخت
[illegible]
[illegible]
چو ساقی چنان دید پیغام را
بجو رکاب خسرو [illegible]
بر انجام عهدی [illegible]
[illegible]
همی روشنائی بود جام را
[illegible] تخت باشد [illegible]
[illegible] چمن گم گشتند
[illegible] تاج و تخت
بهار چمن شاخ [illegible]
[illegible]
چو سازم تختی چنین خیره خیر
چو سود است زین تخت گردون [illegible]
چو بر تخت جا دید نتوان نشست
بیا ساقی آن جام کیخسروی

گفتار در باب ممدوح

سکندر که شد تخت آرای او
مبادا که اندر جهان دل نهی
که با مهربانان نسازد [illegible]

چو آن [illegible] خود شد [illegible]
جهان گرچه [illegible] نام تست
جهان بین که با مهربانان [illegible]

[illegible] همان [illegible]
[illegible] چو [illegible]
بوشنه ز انجورش خورد و مرغ جشید
سر [illegible] گلاه
[illegible] گفتی [illegible] خسروش
سرا جدا [illegible] آمد بتخت
به پیروزی شاه بر تخت شاه
[illegible]
چو بر تخت [illegible]
چو زین تخت شد [illegible]
بتخت نشست [illegible]
[illegible] تخت کیخسروی [illegible]
چو گر [illegible] خسرو نشست
ز خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در تخت زرین [illegible]
[illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] بیاکنند [illegible] تاج
[illegible] کرد [illegible] گوران [illegible]
[illegible] بیازی [illegible]
از این خانه [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] دیگری جای کرم
[illegible] تخت [illegible] جایگاه است
[illegible] جام کیخسروی [illegible]
[illegible] باده خوشگوار
[illegible] جهان داور را
[illegible] کیخسروی او
جهاندار [illegible] و فرماندهی
[illegible] دل بدین دلفریبان [illegible]

همان خورد [illegible] خورشید
[illegible] بود [illegible]
سوی تخت کیخسروی سر کشید
در آمد بپایین آن تخت [illegible]
که بر تخت بنشیند آن تاجدار
ز کان سخن [illegible] که هر [illegible]
کلید [illegible] بر قفل [illegible] گنج
[illegible] چو چشم [illegible]
[illegible] چند کیخسرو و کیقباد
به پیروز بختی بر آورد تخت
بکیخسروی مرده جان باز داد
همان جام زرین برابر نشند
ز باده بر افروخت آن جام را
[illegible] جام دست [illegible]
بر افشاند و بنشست [illegible]
[illegible] در آن تخت جام تهی
بلندی [illegible] تخت [illegible]
که بر تخت [illegible]
قفس [illegible] عاج و دام از ابریشم کمند
که فارغ [illegible]
که شمشیر [illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
که بر روی شود دیگری جایگیر
که تخت [illegible] تخت جای
از این پیشتر تخته [illegible] شکست
که نورش [illegible]
بنه پیش کیخسرو [illegible]
فلک [illegible] مشتری [illegible]
[illegible] کوکب در آن خسروان
زمین گرچه فرخ [illegible] آرام تست
[illegible] چه آورد [illegible]

بگیتی

بفنی که بی زنگ سازی نمود ... بران تخت کیران چو بازی نمود
چو کیخسرو هفت کشور توئی ... ولایت ستان سکندر توئی
بشغل کیان [illegible] آوری ... ره آورد فرخ بجای آوری
تو شادی کن ار شاد خواران شدند ... تو با تاجی ار تاجداران شدند
که بشنید [illegible] سرو شاه جهان ... تو سرسبز بادی درین گلستان
تو زان مهر و بر زرم داشتی ... در باغ را بسته نگذاشتی
مر آن کریمان صاحب زمان ... تو با مانده باقی که باقی جهان
چو بشکند آن تخت انجام [illegible] ... سریری نه در خورد آرام دید
بلیناس از راز پرسش خواند ... بنزدیک جام جهان بین شتافت
چو دانا نظر کرد از جام ژرف ... رقمهای او خواند حرفا بحرف
[illegible] او استاد ... عددهای خط را گرفتند یاد
[illegible] جام چو نشان از مرز روم ... گرائیده شد سوی اقلیم روم
چو [illegible] شاه جهان ره بانجام یافت ... در آن تختگه لختی آرام یافت
طلسمی [illegible] آن تخت فرزانه بست ... [illegible] که بر آن تخت ساز نشست
[illegible] ... هنوز اندران تخت مانده بجای
[illegible] تخت [illegible] ... سوی غار کیخسرو آورد گام
[illegible] غار تنگ ... در آمد پی باد پایان سنگ
[illegible] با شاه گفت ... که کیخسرو آهنگ ازین غار جست
[illegible] غار بجست ... در اندیش لختی بکار چنین
[illegible] رازهای راز ... کند کار جویندگان را دراز
[illegible] زان رخنه های تنگ ... بد هر غار زنده آمد [illegible] رنگ
[illegible] اشارا او روی یافت ... پیاده سوی غار خسرو شتافت
نشانی کمین دید در ناف سنگ ... رهی شد سوی رخنه تاریک تنگ
چه بختی شد آن آتش آمد پدید ... که شد سوخته هر که آنجا رسید
نکو کرد فرزانه در غار تنگ ... که آتش چه حاجت بدان غار سنگ
از آن رخ نشانی کس آگه نبود ... که جوینده را سوی او ره نبود
[illegible] درمیان بست مردود [illegible] ... فرو شد در آن چاه روشن ضمیر
پراکندگی آتشی کرده بود ... چو دید اندران کان که گوگرد بود
که با بنمودن بر ودی شتاب ... ازین چاه کاتش بر آید [illegible]
خبر داشت آنکو درین غار خفت ... بگوگرد از آن کیمیا را شنفت
چو بیرون غار آمد و راه جست ... نشد هیچ انجا بروی درست

بجامی که گیتست را شاد کرد ... بران جام [illegible] چو پیوند کرد
در آیینه جام آن بردو شاه ... چنان [illegible] که [illegible]
توئی تاج بخش سران تا ابد ... سریری چو [illegible] شدی یادگار
درین باغ زرین چو پر تذرو ... زگل در چمن ماند خواهد سرود
گر و داشت انعمش بهره مند ... رسانند [illegible] چرخ بلند
فلک بود نقش بند [illegible] ... چنان دور تو [illegible]
چه سکندر [illegible] جستم ... کجا بودم امشب کجا تاختم
سریری که جز آسمانی بود ... [illegible] کاتی بود
نظر خواست از وی درین جام ... کار از او باز جوید تمام
تماشای آن خط بسی ساختند ... حوالی نشان [illegible] ساختند
بر آن جام از آنجا که پیوند بود ... سلسل کشیده [illegible] چند بود
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت ... [illegible] آن جام شاهانه ساخت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه ... نخواهم که سازد کس آن را [illegible]
اگر بینی کمر زمانی درنگ ... بر اندازه اش تخت یاقوت [illegible]
چو شد رسم کیخسروی تازه گرد ... چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
نگهبان در گنج بسیار بود ... که تا شاه [illegible] آن غار برد
که زان ره روش بود بر دست [illegible] ... [illegible] راز [illegible]
رهی دار از صاعقه سوخته ... [illegible]
بجنگ بند آن آتش [illegible] ... چو کیخسرو آنجا فرو خفت [illegible]
ازین غار باید عنان تافتن ... بغار [illegible] توانایی [illegible]
چو کیخسرو غار شد آمد بدست ... [illegible] شد مرد [illegible]
روان ره براز [illegible] ... غلامی دو باره [illegible]
بسختی در آن [illegible] ... نشانی [illegible] زیار غار
بفرزانه گفت این هنر از کجاست ... ازین غار تنگ این بخار [illegible]
فروزنده چاهی درو دید ژرف ... که یافت از آنجا نور شگفت
بدان روشنی ره بسی باز جست ... بره بر ره روشن [illegible]
نشان جست زان آتش [illegible] ... که چون [illegible] روشنی [illegible]
خبر داد تا [illegible] زجا ... بر آمد [illegible] جان شاه
درو کان گوگرد افروخته است ... زگوگرد [illegible] سوخته [illegible]
دو روزی شهنشه در آن غار ماند ... [illegible] آتش [illegible]
شنیدم که آبی ز دریای ژرف ... برآمد با [illegible]

ز بس برف سر در جهان شسته
مقیمان این در خبر باهشند
بچاره گری شاه از گنج غار
همایون کن تاج وگاه سریر
بر آسود زان آفرین تا [illegible] ختن
فرو خفت کآسایش آمد پدید
بیاراست زین برگ لاجورد
سریری که شد سوی بزم خوا[illegible]
جنبش درآمد کف مرزبان
منقل بگوهر قبایی پرند
ز لعل و گهر دیگری تخت زند
انگاره [illegible] صمع قندار
ز [illegible] ستها بگه در باه بوکه
ز بس [illegible] صنعت خوشنه
[illegible] بپاکرس لشکر برند
[illegible] کمند نخجیر بود
بیا ساقی آن جام زرین بیار
می پنبه عاشق تاب را
درخت هوا رسته شد برپست
چو بی زعفران گشته خنده ناک
از این خشین فارسخت جو[illegible]
کنارنده تخته سالخورده
گشته یکی روز بالای تخت
بشاه جهان راز پوشیده گفت
نژاد ملک [illegible] شهریار
چنان دانستم ملک را جفت و بس
بخواهنده از [illegible] بالا بست
[illegible] بیلد بد [illegible] ست
[illegible] عقربی [illegible] آتش
جهان [illegible] مرد آتش شاهر
سر و تاک [illegible] دعوی تخت

دره با گریوه شد انباشته
سوی رخنه غار بشتافتند
برون آمد و رفت در کوهسار
فرود آمد از تاج کاوه سریر
هراسش در رنج ره یافتن
شد آسوده تا صبح صادق دمید
سنا بین زمین را بریحان زرند
به نیکوترین جایگاهی نشاند
در گنج بگشاد و بر میر باد [illegible]
چو پروین بگوهر کشی انجمن
بساطی ز یاقوت و زر گنج و بند
هم از زیر پرنی گوهر نگار
چو هر دین زر زنجیر [illegible]
سریر پری شد آراسته
سر ایت خود بگردون رسانند

سکندر دران برف سر گشته ماند
بچوب دلکمد راه را کوفتند
چنین سبز طاوس جلوه نمای
سوی نو جنبهای خود باز گشت
تهی کانه [illegible] بالش و تاب رفت
چو صبح دوم سر بر افلاک زد
بفرمود تا بزمی آراستند
می و نقل بگرفت با او بدست
مغنی گردش زد آن طوق تاج
چو پر رو رز جامی ز ریحی نمای
ز تو [illegible] اخ
صد گشته [illegible]
قباهای خاص ازلی هر کسی
بر آن دستگاه [illegible] شد بوسه داد
از آن کوه پایه درآمد بدشت

چو برف از بره قطره باران ما[illegible]
بتیر کمان برف را روفتند
سفید استخوانی و بود از همای
بلند اخترش باز در ساز گشت
نهالش کرآسایش و خواب رفت
شفق شیشه باده بر خاک زد
می و مجلس و نقل آراسته
چنین تا شدند از می آزرده مست
همش تاج زر داد و هم تخت عاج
یکی کیسه نار بخرا بود جای
چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
عرق کرده و زیر بار گران
قبا با دلبهای زر کش بسی
بنو بنگه خویشتن رفت شاد
سوی ژرف دریا زمین در نوشت
بس [illegible] کوچ [illegible] بر بود
که ماند از فریدون و جم یادگار
[illegible] زنگی بر انگیختن
اگر می خوری بت پرستی کنی
هراسان شو از روز بیچارگی
بکو کرد و نقطه آتش کس نمرد
سوی لشکر آمد [illegible] زدی
با تیغ پیکان زمین بوسه داد
ز تخت صطرخ آمده نزد شاه
بنا یابگری خویش را بر گماشت
پذیر فتار آنکه [illegible] شتم
بگردد جهان از سر کین و مهر
کند دعوی از تخم کاوس کی
ز تیرش همه چو بدستی کشند
فکنده بپیر شهر در شیوتی
که از قعر دریا بر آرند گرد

کلمه چند در حکمت گوید

پرستی از آن کردن انجو برا
بپیچ [illegible] تا بپیچد سرت
بخور عنبران تا کمر دی هلاک
تهی جان برد کو برد سخت کوش
چنین بر کشد نقش لاجورد
بر انداخته کوچ بر بست رخت
خبر داد شن ز آشکار نهفت
سخن را چنین [illegible] صار
که آزار دشمنی ما از کس بس
نباید در این ملک سوی شکست
ستاره یکی دوست گردد تخت
شتابنده چون اژدها بر کلاه
کمند پیلتن پای پیلی قبا بر
بتا موس یکی بر انگیخته

دلا چند زین بازی انگیختن
می و تاب با خورده مستی کنی
چو [illegible] من خوب خوشخو ز که
ز سختی [illegible] تو نو رخت جرد
که چون خسرو از تخت کیخسروی
شتابنده یکی درآمد چو باد
کر کرستان بوسی بارگاه
که شاه بر [illegible] که داشت
بشیر طلبکار [illegible] شتم
ولیکن چه گردنده [illegible] سپهر
نگشته در جهی بر آمد تو دی
شبانان که آهو پرستی کنند
بر آورده کیهان اهرمنی
بر آکنده چند را کرد گرد

به پروردی خود ولا شده
خراسانیانش همان بشکنند
بدین فتنه برست موی
ز خوردان بسی فتنه آید بزرگ
بداراه او در سناید مبیغ
سران سپه در ولایت کنند
بجز مه باد بابان شاه
تنبک و بدزرز زنای شخت
بر تخت کیخسرو انجا بزیر
صنوبر چنان شد که آرم شتاب
جهان کار و شاه سالار بود
دگر کار را بار او بود بس
وارفت زان کوچه شهر را
به صید نگفتی جنو شب در راه
بس رود خیزان لب رود یا
سم گرد آهوی صحرا بزرگ
جهاندار با سپید و بار وجاه
بر کار انگله بر گرد سر
ز انکس گار [illegible] بدست
کیلان بر دو شه برآید بری
چو دشمن همی رفت گاه آمد پلنگ
چو دانست خسرو که در خیم او
جهان بر زو شد که در یافتن
همه جا که بدخواه ر کشته بود
بهرای بخشش چو بدرام گرد
ده به جای از در شهر یافت
ز داد انکه رایتی و شستند
سکندر بسی جای درهم فشرد
چو دولت کان شهر دار ابرست
جاهند به چاره در آن داوری
ضو نیکمران کشته در خاک پست

هماناکه تنها بد او رشد و
به بیکار شد در میان بشکنند
سوی تاج گاه تو آورد روی
گردهای پیکان بود کعب گرگ
سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
بدرگاه شاهنشه عالمند
کس انیکر در ابر بند ارد زراه
همین بود در نامه کار زند گفت
ستخت من انجا دگر کس دلیر
که آزرم دشمن بود نا صواب
در آن کاروان بار بسیار بود
پناهنده از گشت فریاد رس
تو اهل سو اهل به ریگستان
که هم صید خیزش بود هم چشیده
تنانده ز رخسار گستی جهان
برو بر گذشته از ان کرکر
همیکرد منزل بمنزل خرام
که خوانند شیر امروز شغال زر
چو تیغ سرد گردش بر آتش پرست
بر افکندن دشمن انگشت پی
بسوراخ در شد چو روباه لنگ
که بیرانه شاز فره سیم او
برخی سراز فلک بر تافتش
برد یک صحرا که چشته بود
به پهلو زیانش هری نام کرد
بد خواه خود را یکی بهر یافت
فلک زیر آن رایت انکاشند
ز کس مهر دارا شایسته برد
به پند سکندر نیاید بدست
که یاران خود را کند یاوری
هنوز از خصومت در آن خاک هست

سرو سیم آن جندو دستبر شود
ز خدشنا نور تا خاک بلخ
چنین هم شنید که شد گرم کین
کزین فتنه ماند چنین دیر باز
مراسکری نیست چندان بزرگ
همی هر چه برزاید آن دیو زاد
چو آمد سخن تنگ جستی نمود
شه شیردل از در [illegible] سپلش
بدان داستان ماند این تاج تخت
اگر مرکب شاه بود آسمان
ز هر گوشه با باد می فشاد
چو طالع جهان گردی آرد پیش
شاهنش زره برده رایت برافراشت
ز بار گران خوشه خم گشته بود
ز برق آب فیسان برآمد بجوش
پی گرگ چون زهره گاو دست
چو گل تیغ بگرد زده ماه نو
کیلان در آمد بگرد دارا بر
چو نیکت بهاریه پشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود
ز دارائی در خراسان گرفته
که بر کریزنده راهی گرفت
چو بدخواه راه از کل اکنده کرد
بلشکرانده و لیت تند دست
چو گنجینه آن بنا بر کشید
دگر سیراز و طبل دارا زدند
جهان [illegible] رایتاموس
و زان رایت آن بود مقصود شاه
خصومت گری ساخت [illegible] بی جنگ
ز نو لشکر خود بفرهنگ و رای
چو روز سنگر کیک و آبر تدرو

اگر با خوانه خود زبر شود
گننده شش صفرای کام تلخ
اگر خود به جی بخوردی بسین
کند دست بر شغل شاهی دراز
گر از چشم بد را تواگرود گوز
قوی دست گردد که دشمش مباد
بنا به سخن باد درستی نمود
در آن داوری گفت تا خوشتر
که از هندوی هندوی ترک تر
که تا شود بر جای خود بگزین
دگر کار بر کار ازادی شاه
نشاید زدن کنده بر پایجوی تیز
ستونی برگ وز دور چو ستون
تک و پای نخچیر کم گشته بود
بر آورده تند جندی خروش
گوزان ز بیابان ره کوه جست
شغال کیمه به رشد گرد
بر ان سان که در بیشه به هژبر
بر انداخت آتش زنده دشت را
بر آوردر زان دوده یکبار دود
و زان جا یمری بقایم برگسیخت
بزنون زد دو راه برد بگرفت
بر اکند کارباپراکنده کرد
بر آن پشته بنیاد انگنده جست
بسر شاه بود لشکر کشید
دم و دستش آنگاه رازدند
بر انگیختندی بنا گوش گاه
که رایت سزا برت بود که نه خود
که از ساده کاری شد [illegible]
شد داری و [illegible] پا بای
نکو شاه رسد [illegible]

جنت ساو

بکشت آتش هیربد خانه را
بهاری دل افروز در مرو بود
درو هشت اندازه دینار گنج
چو خسرو بر آن گنجدان یافت دست
بپرداخت آن گنج دیرینه را
بشهر خراسان در افکند جوش
غرسان و کرمان و غزنین و غور
جهان گشتنش گرچه با رنج بود
زری کاو سر افکند بیمناک
چو باد آمد و خاک آن زار بود
بیا ساقی آن زر بگداخته
من آن به که تا زو دوائی کنم
[illegible]
ره رستگاری در افکنده جست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدر شکر بزرگان رزم
[illegible] بر افراخت سر [illegible]
بر آن شد که در مغرب آب آورد
[illegible]
که گر چنگ یابی [illegible] سپاه
سر سرکشی آنکه در آید ز خوب
بجوشم بجوشد جهان ز انبوه
گر انجا سر سوی انجمنه
گر آرد همی گنج نرم آز آفرینش
جواهر بجویم در آن مرز و بوم

ز آتش برافکند پروانه را
کرو تازه کلبرا ازین تلخ بود
نهاده بهر گوشه پیوسته گنج
مغان را ز جام مغان کرده مست
وزان داد مر هیربدی بیشتر
خراسانیان را بیاید [illegible]
بپیمود هر یک ببیم ستور
همه راه او گنج بر گنج بود
چو در صلب آتش چو در صلب [illegible]

بسیلی آمد از آتش زرد هشت
پری پیکرانی همه چون نگار
زره موبدش نعل زرین بر آب
بهشت صنمخانه بخور کرد
بگرد خراسان بر آمد تمام
بهر ناحیت کرده موکب روان
بهر شهر کآمد بشادی فراز
ز هیراز کجی بیار آشتی
خلایق که زر در زمین می‌نهند

بطوفان شمشیر چون آب گشت
صنمخانهائی چو خرم بهار
شده نام آتشخانه آذر گشسب
ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بشهر اندر آورد لختی مقام
که یاری گرش بود بخت جوان
بهر شهر کردند بر شاه باز
گذشتی و در خاک بگذاشتی
بر و قفل بند آهنین می‌نهند
بزر بر زدن قفل آهن چه سود
که گوگرد و زر خست زو سوخته
نهان در گلش باری دلکش است
گر از گنج قارون فرو شد بگل
ز سود بازارگان بیشتر
ره از دو بار خطر یافتند
نکو شد از آب دریای تلخ
که دولت ورا بوسه بر پا زند
ازو کینه کید بکوش تنم
من و گردن کید شمشیر تیز
سر تیغ بر فرق فور آورم
ز فیرا فوردم پیک ترکتاز
نمودار دولت بدیدار بود
ره از موکبش گشته چون بوستان
ده ملک او را بتاراج تیغ
فرستاد و دادش بهندوستان
چنان دان که از تیغ من کشته
که خورشید اگر گرم گردد [illegible]
گر آبی توان هشتن او را بزیر
اگر تیغ من کوه را غار غار
بجوار رزم روشن تر است آفتاب
کباب نرم باید از پیل مست

رفتن اسکندر بهندوستان

من خویش را کیمیائی کنم
نباید شدن سوی این باغ من
که خورشید جمع از برافکند گفت
و کم بود سود بازارگان
چنین خبر آن بخت ز مغرب
[illegible] هندوستان آید شتر
بهندوستان داد خواهم بکام
نباشم بر و چو غیاث رسان
[illegible] بجای گر فشانم [illegible]
سوی [illegible] کرم سپاه
پذیرا شدند [illegible]
روان گرد موکب چو رخشنده مهر
سوی کید هندی شتابان روی
ببرد آنچه آید ز دیوانگان
که اینک رسیدم چو ابر سیاه
که ریزد بر دابر باره آب
بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بد انجا سر از سوی انجمنه
بمغرب زر مغربی هست بیش
گزین مایه بسیار دارم بروم

فرس خوش رگ [illegible]
نباید نهاد [illegible]
همی بود راه [illegible] بیشتر
در آن گنج خانه که زر یافتند
که شد چون ز غزنین بر آمد بسیلخ
در شغل بازرگانی زد
چو من سر بسوی کید هندو نهم
و گر با من او در سر آرد ستیز
چو مرکب بسوی ره دو آورم
وز انجا روم سوی حاج طراز
بر و دیگر نیک اختری یار بود
ز غزنین در آمد بهندوستان
بتاراج ملکش در آید دریغ
بهر سو یکی قاصد تیز گام
و گر پرستش میان بسته
کل انگه نگاری و در آرد بباغ
بجائی بجنبد عقاب دلیر
و گر هست کوه شما تیغ دار
گرم هست بر خوبرویان شتاب
بهند آمدن تیغ هندی بدست

چو سر بایدت سر متاب از خراج
فرو گفت با او سخنهای نیز
که خوابی در آن داوری دیده بود
که از کید با شاه دارا چه کرد
ندانست کو را از آن خواب تیز
که چون در جهان هست شاه [illegible]
نبوده است جز مهر او کار کن
و گر میل دارد به جان خویشتن
و گر بازگونه بود داوری
و گر بنده را فرستد نداد
چو من سر بگردانم از رزم او
که آرد سپه با من [illegible]
که نارد بدین عذر غار [illegible]
یکی دختر خود فرستم به شاه
سیم فیلسوفی نهانی گشای
بدین گوشه دانشوم [illegible]
درین کشور است شاه [illegible] کند
چو هنده فلک [illegible]
بدین شرط پیمانی [illegible]
سوی در که شهریار آمدند
سپاهی و شهری و برنا و پیر
نبشت آنچنین نامه از هر دری
سپه داد از استواران خویش
دگر گنج را بر زمین کرد جای
جبر داد از [illegible] نیک و بد
بداددش در جهان بی [illegible]
ره و رسم شاهان [illegible]
یا ساقی [illegible]
[illegible] که تازه جانی کنم
[illegible] کنارش بباز [illegible]
[illegible] جهاندار [illegible]

و گر نه سر با تو با هم تو باج
که از آن تیز آتش رستخیز
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
ز هندوستان تا به بلغار چه کرد
چگونه ز خود باز دارد ستیز
جهانداری و رهبر سزاوارتر
سبب چیست گاه به پیکار من
بدان که گرفت [illegible]
که شد سوی آن [illegible] آوری
[illegible] بدو گنج [illegible]
[illegible]
[illegible] کرزم جهان [illegible]
و زین در [illegible]
چو دختر که تابنده خورشید [illegible]
که باشد برابر ز خاک [illegible]
[illegible]
به پیوند خویشت گرامی کند
[illegible]
سخن چرب و شیرین [illegible]
در آن باغ چون [illegible] آمدند
که از ملک [illegible]
فرستاد یکی بر کشوری
همه استواری ز هر کرده [illegible]
نوشتش که هست [illegible]
ز فیروزی [illegible]
بدین [illegible] از جهان [illegible]

فرستاده یکسر بدرگاه کید
چو کید آنچنان آتش تیز دید
دگر گر ز جانکجری شهریار
مرا آمدش [illegible]
بخواهش [illegible] زبان برگشاد
همش پایه تخت بر ماه باد
اگر گنج خواهد خدا سازمش
[illegible]
[illegible]
[illegible] نگذرم
[illegible]
[illegible] عهد با من [illegible]
[illegible]
[illegible]
چهارم [illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سخن در رسم اکنون چو دادم به
از و رستگاری [illegible]
خبر داشت کو را سپهر است یار
ز فرمان [illegible]
[illegible] شاه را کرد یاد
هم آزرم را سوی او [illegible]
[illegible]
دگر گرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیایم [illegible]
[illegible] آن عهد باشد [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رفتن اسکندر [illegible]

گل از رود [illegible]
[illegible]
[illegible]

سعادت [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر چو شاه فارغ شد از کار کبد کسی رای برد کی ز آسیب بد
چو شه تیغ را بر کشید از نیام بدانند شیر اسیر آید بدام
جهانشاه شد خصم در پای او به کمتر کسی داده شد جای او
سپه خواستگان در سرا را مکان بود هر سه کم عمر گردد شتاب
جهاندار چو دید آن آب و خاک ز تو بنده آسان بر آرد هلاک
چو بر اوج تبت رسید افسرش بخنده در آمد همه لشکرش
نمودند کاین ره از آن گونه خاک کند بی سبب مرد را خنده ناک
بدشواری راه بر خشک و تر همی برد منزل بمنزل بسر
چو دید آهوی دشت را نافه دار بفرمود کاهو کند کس شکار
چو طی کرد پایان چین در نوشت به آبادی آمد ز ویرانه دشت
بهر جایگاهی در آن مرغزار روان شد چشمه خوشگوار
روان آب در سبزه آب خور چو سیماب در سبزه لاجورد
پی آهوی از چشمه انگیخت چو بر تیغها نافه را ریخت
سوادی که در وی سیاهی نمود دگر بوده جز نیست ماهی نبود
در آب و چراگاه آنجا علف بفرمود گردن ستوران بلف
دگر هفته روزی بشد بد بخت گزو فال فیروزی به در شت
دل از زن چو شد بر دل خشمناک بر آورد فریاد از جان پاک
نشستند بر تازی تیز جوش همه غارخشان پولاد پوش
ز شمشیر کین [illegible] بشکر یافته پیش آهو بره
هر آهو که با [illegible] او زاده بود ز نافه کسی نافش افتاده بود
جهانجوی چینی چه غرنده شیر خمیده هر بری نگاری بزیر
ختن در زمین [illegible] ستور شده گور چشم از پی چشم گور
ادب هم گوزنان شیرین بسر ز پیکان سر گشته چون کان زر
بغاشی نوک تیر خدنگ تهی کرده صحرای چین از پلنگ
چو شد کم حصاری ز کار او فتاد عروس جهان در حصار او فتاد
شهنشه فرود آمد از بارگی جهان لشکرش نیز یکبارگی
چو خاتون یغما تنخال زر ز خرگاه فغفور بر آورد سر
ز گوش شهنشه بر آمد خروش بیغما و فغفور در افتاد جوش
طویله زدند آخر انگیختند ببرز آخران بر علف ریختند
در آب کسی سیل زایر از زمین گر از چین گذارد نه خاقان چنین
لشکر کش ز مغز از ثریا کند هلاک نهنگان دریا کند

روان کرد لشکر بتاراج نور ز فرودیش کرده یکبار دور
همه ملک مالش بتاراج داد سرش را بشمشیر خونریز داد
وز آنجا بر افتن علم بر فرخت گر آنجا که با باد پایان بتاخت
بهندوستان اسپ پارس پل بچینی که بر زنبان نماید دلیل
ز هندوستان شد جنبت زمین ز تبت در آمد با فضای چین
بپرسید کاین خنده از بهر چیست بجائیکه بر خود بباید گریست
عجب ماند شه زان بهشتی سواد گر چون آورد خنده بی مراد
ره از خون خسپیدگان خشک دید همه دشت بر نافه مشک دید
بهر جا که لشکر گذر داشتی بنخجیر داری نافه پرداشتی
چو مینو چراگاهی آمد پدید که از خرمی سر بمینو کشید
هوای خوش و دشتهای فراخ درختان بارآور سبز شاخ
گیاهای نورسته از قطره بر چو بر شاخ عیار آورده در
همه گور بر سبزه و خار بیدجای چو بر سبزه دیبا خط مشکسای
سکندر چو دید آن سواد بهی ز سودای هند دست نشستی
یکی هفته از خرمی یافت بهر بر آسود بر پهلوانان دهر
بفرمود تا کس بتو هشتند از آنجا علم سوی چین تاختند
چراگه چینی آمد پدید سکندر سپه را بسوی چین کشید
هوای خوش و راه هنجار بود دگر بود غار کمین دار بود
بدان سیند کز چون نظر کرد شاه معنبر شد از گرد اسپ گاه
گوزنی گروهی بر خاک دشت بجنبش جهان چشم تر یا کند
شکار افکنان در بیابان چین بپرداخت از گور آهو زمین
بفرمانش تیر پهلو شکافت بسی آهو افکنده با نافه ناف
کمان شهنشه کمین ساخته گوزنی هر تیری انداخته
بنخجیر کردن در آن صیدگاه بگیرد ز تا شب ببر برد شاه
ز سودای شب همچو هندو زنگی شده چو ترنان کرد هر روزه رنج
چند بر آسایش آورد رای بخسپید تا روز مرغی زجای
جهانی چو هندو و بد و وحشی چو یغمای فغفور شد از رو دشتی
شه عالم آن هیچ گیتی نورد در آنجا که بیچارگی آبخورد
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه شد از نعل پولاد پوشان ستوه
گشا بند سیلی که بر کوه و دشت ز طوفان آن سیند خواهد گذشت
سپاه اژدهایی که در هیچ بوم نباید چنین تند شیری ز روم

بس داغ بر روی ایران و توست
سیه پوشی زنگ و افغان و توست

بدارا رسانید تاراج را
ز شاهان هند بستد تاج را

چو شد فارغ از غارت قیروان
گرایید بر کین فغفوریان

گر آن ژرف دریا برآید ز جای
ندارد دگر آن دلاوری کوه پای

خبر شد بخاقان که دارای ترس
گر بود از چنان دشمنی جای ترس

بهر مرزبان خطی از خون نوشت
که در مرز تا خاک با خون سرشت

ز شاه ختا تا بخان ختن
فرستاد ترتیب کرد انجمن

سپاه سپنجاب و فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را

ز چین چیره و ز چاچ وز کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه بر هم آموده شد
دل و جان خاقان برآسوده شد

بکوه و دره در آورد پای
چو پولاد کوهی در آمد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
طویله فرو بست در بارگاه

شب و روز ترسیدی از شهریار
که با او چو شد بازی آرد بکار

نهان رفت جاسوس ز آباد جست
که تا حال او باز گوید درست

خبر داشت از مرد پنهان پژوه
که شاهیست با شوکت و با شکوه

در او دید و پیش دارد و مردمی
سروشی است بر صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش
بخلوت سخن گو بزحمت خموش

بجنگ ار شکوفه برآرد نفس
نکوشد بتعجیل در خون کس

ستمگر زبان عدل را سود از او
خدا راضی و خلق خشنود از او

نیارد کسی جز به نیکی بیاد
نکرده به ... کس تیز باد

ندیدم کسی کو برو دست برد
به مردانه کو زو بپیچید مرد

نگیرش از جبهه آز سست
که از نوک او خاره یابد شکست

سخن نشنود کان نباشد درست
نگیرد پذیرفته خویش سست

هر جا که رونق انگیز کار
بخیزد ... [illegible]

بخیره کردن ندارد درنگ
شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد او
ملک بر ملک ... [illegible]

بمیدان هم شهسواران بود
بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیال عجب آیدش
چو جنبت کند ... [illegible]

نوازنده لشکرست و اندک سخن
که راستی رست چون سرو بن

سیاست کند چون نشود کینه در
ببخشد ... [illegible]

ببیند سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند

ببندد هر آن کشتند کارها
چو ... بیدار را

بابرو بنا و به پیکارگاه
ببخشد بید مرد ایزد پناه

چو در زین کشد سرو آزاد را
بر ... که ... [illegible]

هم آن ... او گر بود ... سبیل
کم از قطره باشد بر رود نیل

مبادا که اسبش حرونی کند
... [illegible]

زبس ... جهاندار ...
چپ و راست آتش زند چون شرار

هلوکان گرا فسانان ...
جهان ... [illegible]

جز او نیست در لشکرش تیغ زن
زهی لشکر آرای لشکر شکن

چنین بیند از پیچ خونخوارگی
... [illegible]

فراخ افکند بارگاه بساط
باندازه خنده و با نشاط

نبینند در بعضه خود در کسی
چو چندین ... نباید بسی

چو هنگام بخشیدن گوهر شمر
طویله بود دادن اشترش

نخواهندگان گر کسی ...
سخای ز ... شهر ...

مراد دیگر آورد لشکر شمار
دهد روزگارش بهم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان ...
... [illegible]

با آزرم خسرو دلش نرم شد
نپیچید بیداد او گرم شد

براندیشه جنگ بر بست راه
بیاید کسب کرد صلح شاه

بشاه جهان قصه بر داشتند
که ترکان چنین رایت افراشتند

شنشه مثل زد که نخجیر خام
سپاهی خود ... بدام

اگر با من او هم نبردی کند
نه مردیکه آزاد مردی کند

مراد شکار است ... کرد
بیاید ره دور کوتاه کرد

چنان آرمش چین در ابرو بجنگ
که در چین نگردد بر او چاره تنگ

سفیه دمان کز سپهر کبود
رسانید خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را نشاند
که بر مشتری زهره دانش فشاند

یکی نامه در خواست آراسته
فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گذارش دو نیم
یکی تیغ امید و دیگر ز بیم

دبیر قلمزن قلم برگرفت
نخستین سخن ز آفرین در گرفت

رسیدن نامه اسکندر بخاقان

جهان آفریننده را کرد یاد
که بی یاد او آفرینش مباد

خدایا که امیدوارم از اوست
دل ... چو ... [illegible]

بچاره‌ی پاره‌ی کار ما
جهان را نبود از بنه هیچ سان
بفرمان دارای چرخ کبود
چنان داند آن خسرو دادبخش
بپاندل که در راه فرمان بری
شب تا سپیدی که گرم تیغ
زبا چین که آفتاب بلند
دگر چون از امر من ای هوشیار
بگردان پی شیر زین و سنان
ببین تا زشمشیر من رود زنگ
دگر خسروانرا به پیش تخت
سپهر از روی که جا جستم
چو دادم کسیرا بجان زینهار
بجای چین زان نیارم نشست
از برآمدن ز آسمان بر زمین
بجائی فرستادن زر و گنج
اگر قصد پیکار ما ساختی
خبر ده مرا تا بدانم شما
هزاران آهوی چین دیده اند
هر تیر و منقار پیکان تیز
غلامان ترکم چو تیر از کشست
رم زرف دریا بود هم نبرد
چو تیر ملک بر سر دلیران کشند
بهم تنجه پیل را بشکنم
چو شاهان بحری در آید بکار
سکان برکنم استخوان مغز
چو کین آوری کین ستانم
ندیدی مگر تیغم انگیخت
گرانی مست در پرغا آمدم
اگر پای خاکی کنی بر عدم
چو ماه بخوانی نسازی درنگ

ور آب و در آتش نکند از ما
بفرمان کس نقش بست این طراز
زبا باد بر خوان خاقان درود
گرا چون در این بوم راندیم رخش
کند میهمانرا پرستش گری
بدادم بخواهند کان پیدریغ
سوی جلوه گاهش پیلم سمند
به پیچاند سر چرخ پیچیده گوش
همه پیل بر یاد هندوستان
چو دریای جوشنده صد پرنهنگ
بسر چون در آوردم از تاج تخت
ز بیگانه انجمانه پرداختم
شکستم بر انگشت زنهار خواه
گر بجائی وچینی آورم بدست
بسی بهتر از ملک ایران و چین
چرا با تو بر ران شوی گنج سنج
بجوری بر آتش براندآختی
گر در سیل ماوات با مهره مار
کم آهوی فربه چنین دیده اند
کشند از شب چو ابر بر تیز
ز تیری که دهد لشکر بر شکست
ز دریا بدآرم شمشیر گرد
نشان از زپهلوی شیران کنند
نه سیلتن تنگه پیل بشکنم
دهم ماهیانرا و مرغان شکار
بدندان چون تیغ تان بخورم
سو مهربان مهربانی کنم
منکی و گوهر برو بر بجست
دگر نه سپرت زیر بند آورم
چو خورشید بر خاک چین آورم
نمائی بمن صورت صلح و جنگ

چو بخشش کند ره نیابد بگنج
گزیده کسی کو بفرمان او دست
گر این نامه زانکه در چهره دست
به بر جنگ ز ایران زمین آمدیم
بشیر شکار بلند آفتاب
ز صد جش عزم چین ساختم
هندوستان کاشتم سنگ بید
بر آنم میاور گر این شد شیر
بلا بر سر خود فرود آورده
چگونه ز دار افشاندم غرور
گرا بد و نکه آید فیروزه دهر
کسی کو مرا نیکخواهی نمود
زبانم چو بر عهد شد همنون
مرا خود بسی در دریا جست
چو داری نوای ز گلشن دماغ
فرود آمدن هست بر طرف را
وگر هوش اقبال باز آمدی
سپاه از صبوری بجوشش آمده
برآید بر نمیر شیران من
ستان چشم در راه این و شکست
ز پیوند آندم چون بگذرد
وگر کوه باشد بجو شاندش
سنانم چنان اژدها در خورد
مغز بن خوردن کوروشت کنند
شما ماهیانید بی پاو چنگ
بهر جا که نیروی من پی فشرد
اگر کوه هست باید که گرنهنگ
منم آن گنج وآن اژدها پیکرم
درشتی و نرمی نمودم ترا
وگرنه در اندازم اندازه کین
تغافل نسازی که سیلاب تیز

چو بخشایش آرد و رهاند ز گنج
بر آن آفرین کافرین خوان اوست
بخاقان که با دهر سکندر پرست
بمهمان چپال چین آمدیم
زمغرب کند سوی مشرق شتاب
ز مشرق بمغرب زمین خاتم
بکارم بچین با سپهر سعید
بخنجر گوران در آید دلیر
که بر باد مستان سرم آورند
چگردم بجای فرود به چو زر
فنار گردد و عهد و تن بمن
ز من هیچ بد خواهی او نبود
نبردم سر از عهد و پیمان برون
غلامان چینی دیغا شست
که بر باد صرصر فروزی چراغ
چو سید سکندر کشیدن سپاه
کجا عذر اگر عذر ساز آمدی
ز تقصیر من در خروش آمدی
دلیرند بر خون دلیران من
گر آتش منی گر زمین صد فست
بیادآیم از ترکش آبی خورد
بر تنگ آهن بجوشاندش
که طوفان آتش کبابرا خورد
ندارد بر شیر درنده و رتن
مرا اژدها در دهان بی نهنگ
مرا بود فیروزی و دست برد
تو در با من هر دو آید بجنگ
که زهرست و پازهر در ساغرم
با من هر دو توان آنکه مودم ترا
همه خاک چین را بدریای چین
بجوشش است دار بسیلاب ریز

زبان‌دان یکی مرد مردم‌شناس طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاده نامه نغز برد بخرد سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن نامه در دل آمد هراس کز زیرکی منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی درو بت راه گر برشته زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد سر چاره گر زیر خواب آورد
بیاشامد آن باده چون گلاب ز فرمان من تا درآیم ز خواب
گلاب و گل آب جگر باد دست دوای همه درد مرا باد دست
رقیب سنا خیره در پیش کن تو شو نیز اندیشه خویش کن
ز تشویش خواهر مدارا کن مرا باندیشه خود رها کن مرا

جواب نامه سکندر از نزد خاقان چین

ندارم سر گفت‌وگوی کسی سر گفت‌وگو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست گر با کاکوم شود هم نشست
گشاینده گنج آراسته جواهر چنان داد از خواسته
گر چون وارث ملک افراسیاب سر از چین بر آورده چون آفتاب
خبر یافت کامد ز مرز و بوم دمنده چنان اژدهایی ز روم
همان نامه شاه برخوانده بود در آن کار حیران فرومانده بود
باندیشه پاک و رای درست سر رشته کار خود باز جست
نخستین چنین داد پاسخ جواب که چون شه را نویسد جواب
جوابی نویسد سزاوار شاه سخن را درو پایه دارد نگاه
زبان قلم دست چابک دبیر پراکنده مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب که در مغز مردم نماید شکیب
خاقانی که امید دارد به ما خدای که بر صلح یار بده
فسونی که بندد در جنگ را فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندها تیغه پیکان تیز دری در تواضع دری در گریز
پس از آفرین جهان آفرین کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پورش شهریار که یاد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست با ایران و توران تو ... تو دست
که مغرب چو پیدا اختی علم بر خط شرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
فغان بازکش کاژدها درست نشانه درازست و شب کوته است
سکندر توئی شاه ایران و روم منم کار فرمای این مرز و بوم
ز راهست چون من بسی خفته گور یکی دیگرست این بتندی بکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی جهان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا نجا گشت و بس کسی خفت در خاک بستر ز کبر
چو قطره بدریا در آمد جستند دگر قطره شد و باز نشناختند
همه بود و چوب بی سنگ تنگ دیار مرا خوشی نشد فراخ
هنر نعمتی مرد ایزد شناس فروشر کند مرد ایزد سپاس
چو ایزد مرا نعمتی بر فزود سپاس ایزدم چون بباید بود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج گزین به ندارد خرد هیچ گنج
شنیدم ز جمشید بن خداوند را که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم بسیار زر ز خاقان در آن مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید خرد طمع بگسلد پیش آید ز گرم و سرد
بسوزند و ریزند بکسیر بجاه ندارند تعظیم لعنت نگاه
ذخیره چو از شهر گردد تهی تو چون اژدهایی سرانجام نی
ستانی زبی برگی آن بوم را چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز که کرداتم از شهر خود این بنا
اگر چه برزق و فسون ساختند نشاید چنین توشه بردن بگور
ولیکن آشتی به ز پیکار و جنگ کز این داغ و درد او دو آن گر بنک
ممکن گشته چیا را خراب که افتد ترا نیز کشتی در آب
تو بدل شوز آنکه دست تو نیست که حکم خدا بر تو از خسروی است
خردمند دانست کز مغز نیز کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمدی عالمی چون خرد بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسیرا نیاید بکار شمار زنده و ز بر بگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی ز رست که فرمان فرا آمدی ز راست
همه چیز را اصل باید درست که باشد خلل در بناهای سست
ز راز خسرو کردن حقیقت از بلور رسانیدن میوه باشد بزور
کند هر کسی میوه را خانه رس دل از خویشتن نباید بدان کسی
نرا باید از جهد عدل آفرید ستم نامد از شاه عادل پدید
ستمگار کار ترا مکن باوری گرچه سکندر وزیرست اندر آن

نکوئی چون زابر اکنند
دران گرم و سردی سلامت بجوی
رسم ازین بیش نباید سرشت
سکندر بانصاف نام آورست
چو در پشت پیلان نهم تخت عاج
ولیکن بشاهی نام آوری
بدرگاه تو سر نهم روز مهر
درین داوری هیچ پیغاره نیست
سپهدار چین از شنیدن شاه
سپهدار چین از سر هوش و رای
حسابیکه خاقان بر اندیشید
اگر چند دارم این داوری هیچ
دگر حرب با زم مخالف قوی است
بدانم که مقصود این شهریار
براندیشه از تندی رای تو
جهانداری آمد چنین زورمند
چو پیداست کاری که بازی است این
نشاید زدن تیغ با آفتاب
نه اقبال را شاید انداختن
مزن سنگ بر آبگینه سخت
چو مقبل گریست پیش از نحس
دران کوش کین اژدهای سیاه
بیچینی در آن روز [illegible]
توی جهان خارج آهنگیست
طرفدار چین در آن داوری
زآن عزم شد گاو ورد سر راه
سحرگه که روز رقی کش آفتاب
بلشکرگه شاه عالم شتافت
که خاقان رسولی فرستاده است
در آمد پیام آور سرفراز
بفرمان شاه آن سخنگوی مرد

خرابی در آبادی خود کند
بگرد آنکه از عادت خویش روی
بشوراز نمود آورده سرنوشت
اگر زنده ماهر که اسکندر است
ز هندوستان آورد بدم خراج
نیم با تو در جستن داوری
نه من چون کشور خدایان چین
ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
ببود این از صبح تا شامگاه
نگارش گری کرد بر رهنمای
بفرمان او کار او ساختی
چگونه دهم حرب او کوشش هیچ
مبارک بر آن تاج کیخسروی است
چو بود انکه در گردن [illegible]
گر تند شود کار فرمای تو
در دوستی را بارو بر بند
همه گنجه کار ساز است این
نه البرز گردد باید خراب
نه با مقبلان دشمنی ساختن
اگر چون سکندر بر گرد درست
طلا نجو نشاید زدن [illegible]
[illegible] باید درین بوم را
که این اژدها بر در چین رسید
بکس بر نشیم نه در جنگ نیست
نگونسازی [illegible] از فلک داور
برسم رسولان شود نزد شاه
[illegible]
[illegible]
بدیدن مبارک [illegible]
پرستش کنان بر [illegible]
نشست و نشانده [illegible]

چو گردد جهان گاه گاه نو شود
چنان به که هر فصلی از فصل سال
هر آنچه که گردد زمانه بهر کار
مپندار کز من بنشاید نبرد
هر آنجا که برده و آرم بزیر
گر از مهربان کردی این نرگسان
بهر کار بازو کاوری در قیاس
جوانی چنین خوب خو طرفه نو است
برو نگر که از روز تا آفتاب
جهان دیده بود دستور او
در آن کارزار آن کار رو آن رای
چو مهر برار آیم از مهر و کین
دگر بر ستیزش مدارا کنم
بخاقان چین گفت فرخ وزیر
بگنج و بلشکر غرور آیدت
هر جا که آمد ولایت گرفت
بر این گونه کار خدائی بود
پذیره شوار بی سپهرنگ
سیاوز با مقبل نیکبخت
کلی کان زنی بر ستون سرای
[illegible]
درستی بود در [illegible] ز خون
مپندار کز [illegible] چو گرد
درین پرده گر پرده سازی کند
از آن چاره کاجمعتیار آمد
ته چیند جهانداری شاه را
سپهدار چین شهریار [illegible]
چو آمد بدرگاه شاهنشهی
بفرمود خسرو که بارش دهند
بفرمود شه تا نشیند زمای
زمانی شد و دیده بر هم نزد

بجرای گرم و سرمای سرد
[illegible] خصال
[illegible] گردش روزگار
بر آرام کوه جنبش از کوه و گرد
[illegible] بر پشت شیر
اگر چون بندگان پیش گرم
بفرمان پذیری پذیرم [illegible]
[illegible] تا رفت باز
بسی جلوه تر بود در خاک آب
جهان روشنی از رای پر نور او
اگر در کار باداشت رای درست
بر آن چین که آمد دار روی چین
زبونی بخلق آشکاراست
اگر هست از نصیحت ترا ناگزیر
زبون گشتن از کار دور آیدت
نشاید درین کار ماندن شگفت
خصومت خدا آزمائی بود
بدولت که آید در آرد گزند
که انگیختند مقبلان [illegible]
[illegible]
که بیگانه آنجا نماند دراز
ولی زخمکه [illegible] بردن
رسد جامه بی کبودی ببرد
[illegible] که باز [illegible]
پرستش گری در شمار آمدش
[illegible] سرفرازان درگاه را
رسولی بکار راست از خوشتر
از آن آگهی یافت شاه آگهی
بجا پر رسولان قرارش دهند
سخنهای فرموده آورد بجای
[illegible] بد خویشتن دم نزد

ز پرگار

زرکار آن حلقه مدهوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغام ما را تو آگه داری
چو بر روی پوشیده [illegible] تیغ / بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم
زمین [illegible] دگر باره فضای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی در بار کاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخن هاست در بار من / گران در هراس است گفتار من
فرستنده من چنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او آفرین باد بر کیش او
اگر کین آنجا برود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
ز خلوتی انجمن خواسته / شکوهیده در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش از زنجیر زر / کشیدند بر زیرک با دگر
سرای انکه از خلق پرداختند / همان خاصگان سوی در [illegible]
[illegible] خالی در آنجا بجز خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده زان گفت خالی است جای / نشینه سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع بروی گره برگشاد / سرآغاز آن از دعا کرد شاد
[illegible] دیده باشد براغ / گل سرخ باید چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
[illegible] فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
بر آنم که گوینده را شهریار / شناسد ستایش نیاید بکار
گر اندازه پیشه آگاه نیست / جز از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده‌ام / کز آن پیشگه بندگی افتاده‌ام
منم شاه خاقان پسندیده چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده شد مرد با کار او
[illegible] بر و بانگ بر زد درشت / که پیدا بود زو روی زیبا و زشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافه مشک را
و لیکن بچشم آزرم و آب / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چو کس نارخ روشنی بر آن دشت / که در پرده پوشیده نگذشت
چو بی چینی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک شکستی در ترازوی من
[illegible] جوان ار چه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
چو اسپش چنین داد خاقان چین / که ای در خود صد هزار آفرین
[illegible] گرفتم [illegible] / کسی زینهاری ندیدم ز شاه
چو مرا گرفته در آیم [illegible] / نبرد مرا [illegible] بخواه مهر
به شمشیر چندان بود کینه‌ساز / که او دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گرد [illegible] / ز گردن کند خون او شد دلیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی از شیر از دور نیست
مرا شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه تیغ تیز
دگرگان جنایت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من [illegible] / مرا با تو [illegible] است کین ساختن
خصومت گری [illegible] / بدین عذر تا آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / [illegible] مهربانان کسی
و گر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذر خواهی بزرگ
نوازنده تر زانشد اوصاف شاه / که رحمت کند خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نبارد ببند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان داد کرد آور است / خدایش همه کار از آن یاور است
از آن چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب نوازش [illegible] زین چه بود / چه گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که جویم رضای تو در راه تو
گرم دستگیری شد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار
گر آن کام نگشاید از دست تیغ / جهان نیز دور افتد از دست من
[illegible] / بگو دور گرداند [illegible]
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چو باید زدن چنگ با تیر و تیغ
[illegible] ساقی آید بچنگ / [illegible] باید ترا [illegible] سنگ

مرا دیگر در صلح کردد تمام / چو باید سوی جنگ دل لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج نور / ز فرمانبری نیست این بنده دور
دگر نگذری از محابای من / بجنبش بجای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شام / ز یادت شود بنده نیکنام
بچین بر قبا بسته بر کین مباش / قبای تراکو کی چین مباش
ز جور غلامان کشور صبا / بکین بر چو من بنده چینی ها
گرفتار چین کی بود روی ماه / ز چین دور به طلق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / شها گر رسیدی آرم بجای
بزان کشیدم با قضای سپهر / که آرم بجنگ ملک قندوز مهر
بیندیشی ار سر در آرم بخاک / کنم کینی از کینش یکباره پاک
بفرمان پذیری هر کشوری / ستانم جداگانه فرمانبری
چو تو بی شکوه شمشیر من / شادی قبلیم سر شوی من
سرت را سر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه کج از تو خواهم نه کشور نه تخت / بگیرم درین کار با روی سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کنی هفت ساله مرادش پیش
چو آری مرا جبره هفت سال / دگر جبر بار تو باشد حلال
بپوشنده فرهنگ ساناد / جوابی پسندیده تر باز داد
گر چون خواهم از من خدا و خراج / بجزی چنین هفت ساله خراج
چنین به که پاداش یا لم دهم / خطا هم تا هفت سالم دهم
جهانگیر را با سخن نغز او / پسند آمد که گر شد منقرا و
بدو گفت شش ساله دخل یار / بیا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / یکساله دخل ز تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز ساره در / بدان خرمی گشت فیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه تخت / پس از رخش خاک با شاه گفت
که شاه ار چه گفتار خود را بجای / بیارد که نیز کش باد فرخ خدای
مرا بر چنین زینهاری بخت / خلل باید از دست خسرو دست
اگر چو من کشم دخل یکساله بیش / شهم بر نینگیزد از جای خویش
بشوید با ... شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بچون نیز مر شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
... / که در هو فانی نگو شد کسی
بگوید کین تازه دار مهر / نمی گز روش باز ماند سپهر
مهر سوده ... یار / گسسته آن فروبسته را رستگار
ز بندروش پایه برتر نهند / مبارک درش تاج و گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بسامان / بلشکر که خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سود جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنج از زد فشان / که مهد زمین گاه و بر گنج راند
سکندر خش کرده بر باده تیز / زمی کرد با قوت را جرعه ریز
نشستاز کوم شاه منشور / روان کرد جرباد هم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را / فراموش کرده نمک دان را
ولی از کار دشمن شده بهره سام / نه باز از لشکر نه یارای پاسم
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همی دشت شب زنده تا شب براند
چو با قوت ناسته اچرخ / جهان گشت با تاج با تخت
درآمد ز در دیده بانی بگاه / که غافل چه گشتی بیچاره شاه
رسیده تنگ از دو در خاقان کر / بدنسان که لرزد ز پرش زمین
جهان تا جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
زمین جای پیلان که آزرده را / شده گرد بر روی خورشید تا
سپاهی که کرباز جوید بسی / نه بیند بکجای چندان کسی
همه الست جنگ بر دشته / چو دریائی از آهن با نشسته
نشسته ملک بر کی زنده پیل / زمانه بدو خیمه چین از دو میل
چو این شعبده یافته سکی / فرو آمد از تخت شاهنشی
نشستار بر باره ره نورد / برآراست لشکر بر سم نبرد
پیرجاش خاقان کرست جب / که لشکرو پهلوان ازو درست
نفیر سوده کوس رومی بلند / با برده از چینستان چین بند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ با ساز تیر و تیغ / برآورده گوهر ز دریای میغ
چو خاقان خبر یافت ز کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برو ز اندازه موکب و قلبگاه / بآواز کند که ام بهت شاه
برون راند پیلان کین خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را
بگوید کار و جهان سو بمن / ندارد نهان روی از رو بمن
سکندر چو آواز جنبش شنید / قبای ظفر آکین بجنبش کشید
نفیر بر ترکان زبان برکشاد / که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

سخن

سخن راست گفتند پیشینیان   که عهد و وفا نیست در چینیان

همه رنگ چینی پسندیده اند   فراخی بچشم کسان [illegible]

وگر زین بپیچی [illegible] آشتی   ره دشمنانی چو بردی به آشتی

از آن دوستی چینی اول چه بود   وزین دشمنی کردن آخر چه سود

اگر ترک چینی وفا داشتی   جهان زیر چین قبا داشتی

مرا دل یکی بود و پیمان یکی   درستی فرا دانم و قول اندکی

خبر زانکه مهد شه کین بود   دل ترک چین پر خم و چین بود

بر آن بسته عهد کردی چو دیو   به بدعهدی خود بدادی غریو

وگر کوه پولاد شد پیکرت   وگر خیل یاجوج شد لشکرت

بجنبید یاجوج پولاد خای   سکندر چو شد سد کند بر جای

[illegible] زره بر روی سر آید زمان   بخنجر نیاریش آید کمان

فلک چون سر شرح را ساز داد   بگنجشک خطی بجون باز داد

[illegible] گرانی [illegible] کلاه   وگر پوزش آری پذیرم گناه

مرا زنبور در خورد کین هست   چو زنبور هم نوش هم نیش هست

اسپدار چین کوه کی شهریار   نپیچیده ام گردن از زینهار

جهان جستجو ام که بودم سخت   بسوگند محکم به [illegible]

چو لشکر پذیری چنان [illegible]   نه بندم گر [illegible] تو

ز [illegible] حسش بن بود مقصود [illegible]   [illegible]

[illegible]   گر ز مریخ و انجم کشیدم سنان

نباشم چنین عاجز و زور کو   [illegible]

[illegible]   نوشنده دریا نیابم ستوه

ولیکن ترا بخت یاری گرست   ز بخت رهی آسمان چه گرست

[illegible]   ستیزنده سر بر درآرد درخت

فلک میکند شهریار یاوری   مرا کی بود با فلک داوری

[illegible]   سوی تیر شه رفت بارو [illegible]

چو شه دید کان خسرو دیرساز   پیاده نبرد یک شه شد فراز

[illegible]   [illegible] فل زیر زر ناپدید

چو زر باری کام خویش داد   بهم پهلوی پهلوان [illegible]

[illegible]   [illegible] زدخل [illegible]

چو شد شاه زان خان خانان رهی   خصومت شد از خاندانها تهی

[illegible]   [illegible] سرکشی یکی کشت [illegible]

سلیح از تن و خوی ز تن بر کشند   [illegible] دستند در هم آویخته شد

[illegible]   فرستاده زان سوی چین [illegible]

که در کشتیبان شه [illegible]   کفایت شد آن نزل [illegible]

[illegible] شد   بکوی تخجیر [illegible] خستند

بخوردند با یکدگر باده   با زاده خود [illegible]

[illegible] روز   بسی [illegible] که چون جهان [illegible]

[illegible] عشره [illegible] مرده را   بجوش آمد این چون خسرو ده را

دو دور خرم تر از نو بهار   گزیده ترین [illegible] کار را

همان [illegible]   دو خورشید با یکدگر همشیر

روم و چین و ایران زمین   زروی جهان گرد برخاسته

در آن خرمیهای با ناز و نوش   که ز ترک ترکیب شد زجهان

ز چین خبر هر کشور و هر چه هست   ز هند و ستان خبر داد رنگری

[illegible] بر مردم شور بخت   که سازنده [illegible]

نمودند هر یک بکار خویش   سرود از [illegible]

میان دو ابروی طاق بلند   بدان گونه چینی نگار و نگار

بخوبی بستند پرایش یکدگر   حجاب [illegible] کرده [illegible]

بهم مدتی از کار پرداختند   تفاوت [illegible] هم نقش و هم [illegible]

عجب مانده زان کار نظارگی   دو ارژنگ را بر یکی سان نگار

میان دو [illegible] نشست شاه   [illegible] پرده راز [illegible]

خواندن اسکندر نقاشان چین را

سماطین طبقه بر دو رنگ   بسی مجلس و چهره آراسته

سپیده ز لب موج کوه بر دوش   سخن رفت از کار آگهان

بهر کشور از پیشها بر چه هست   یکی گفت نیرنگ افسونگری

ز بابل رسد جادو شهها [illegible]   یکی گفت کاید که اتفاق

نمودار از نقش پرکار خویش   بر آنند سرانجام کار اتفاق

عجایب فزود آورد نقشبند   بدین گونه رومی بود دستگاه

مگر دعوی مدت آید بسر   چو زان کار کردند پرداخته

میان پر ز پیکر برآمیختند   یکی بود پیکر [illegible] را

بعبرت فرو مانده یکبارگی   که چون کرده اند بند و صورتگری

وزین دو آن گرد نیکو نگاه   نه بشناخت از یکدگر بازشان

بسی دید از آن در نظر باز جست   نشد صورت حال بر وی درست

یکی در میانه یکی فرق بود   که این می‌پذیرفت آن می‌نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را   درنگ آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد و چندین شتافت   که آن نقش سررشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند   حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ   یکی شکل شد یکی بر فراخ

رقمهای رومی فشد از رنگ   برآشفته چینی افتاد زنگ

چو شد نقش چینی بیان پیشکار   شگفتی فرو ماند از شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید   جهان پیکر اول آمد پدید

بدانستگان طاق افروخته   به صیقل قلم دار اندوخته

درین وقت کان نقش می‌بستند   میانه حجابی برافراشتند

بصورتگری بود رومی بپای   بصیقلگری چینی آرد رای

از آن نقش کو نقش گیرنده شد   به افروزش آینه پذیرنده شد

بر آن رفت فتوی در این داوری   که هست از بصر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست   که صیقل چنین تو بود چیره دست

شنیدم که مانی بصورتگری   ز ری سوی چین شد به پیغمبری

ازو چینیان چون خبر یافتند   بدان راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب   بر آن راه بنشسته چون حوض آب

گذارنده کیهانی کلک و تیر   برانگیخته موج از آن آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار   شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست   سری بر آن حوض بنشسته چست

چو مانی رسید از بیابان دور   ولی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه‌ای سرفراز   سر کوزه خشک بگشاد باز

چو در حوضه زد کوزه سنگ بست   سفالین بدان کوزه خاره شکست

چو دانست کاین کرده بود او   بدان حوضه چینیان جای او

برآورد کلکی بآیین و زیب   رقم زد بر آن حوض مانی فریب

نگارنده آن کلک فرمان پذیر   شکسته بد بر روی آن آبگیر

در آن کرم جوشنده چشم از قیاس   گذشته ز در دل آید هراس

بدان تا شکسته بر آن حوض آب   شکسته شده چند بار از شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش   که مانی در آن آب زد دور باش

ز بس جادوئیهای فرهنگ او   بدو خیره دیده از رنگ او

ببین تا دگر باره چون تاختم   سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز   درخشنده بود آتش دلفروز

زمان تا زمان هر زبان میفزود   هم اینجا هم آنجا جهان بسته بود

بدو گفت روزی که دارم بسیچ   کز آن پس نتابد فلک پای پیچ

که گردم سوی لشکر خویش باز   ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین   که ملک تو شد هفت کشور زمین

با قبال هر جا که خواهی خرام   توئی قبله هر جا که یابی مقام

کجا موکب شه کند تاختن   نه با بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش   عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بزم شاه   فروزنده‌تر شد ز خورشید ماه

کمر بسته خاقان بفرمانبری   به جنبش در آن حلقه چاکری

اگرچه فلک داشت بالاترش   زمان تا زمان بود والاترش

چو پایه دهد مرد را شهریار   نباید که برگیرد از خود شمار

بیالاترین پای پستی کند   همان دعوی زیردستی کند

شد آن گروه با چینیان از شرف   که باران بستان کند با صدف

[illegible] بغداد و روم   که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

شبانان چین دستگاهی نمود   که در قدرت هیچ شاهی نبود

بچین در نماند از خلائق کسی   که جز وی نپوشید با اطلسی

چو بشنید شاه از سر شکوه   بر آن تنگ چشمان فراخ ابروه

چو بر روی شه بود پیوندشان   ببخشید در شام پیکند شان

بیا ساقی آزاد کن گردنم   سرشک فرح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی   فرو شوید از دامن آلودگی

مگر بنگری ترک چینی نگار   بیا ساقی چینی ابرو بیار

دلم را بدلداری شاد کن   ز رنج غم امروزم آزاد کن

مهمانی کردن خاقان اسکندر را

اگر دخل خاقان ببازار رفت   مکن خرج چون زر به بازار رفت

ستور و چیزی باز ده و چیزی بده   ز هر کس آن هر چه بیزی بده

منور حلقه تر سم کرد روایتی   که پیرانه سر بود [illegible] جستی

در خرج بر خود چنان در ببند   که گردی ز ناخوردگی دردمند

جهان بر بگیر و برداز گنج   گرانی مده بیهوده خواری برنج

چو رشته سوزن فرو شد گنی
بسا چشم سوزن که در سر گنی

سخن را گذارش ز نقشش بند
چنین نقش برزد ... پیوند

گر آوازه شد چنان گشت پر
که چین زد آلوده دامن به در

شب و روز خاقان بدان صرف کرد
گرسنه ره پای فرزنگی صف

و کاخ جهانی سازد شش
جهان در شمیم کوکب اندازه شر

گشته جنگهای شاهانه پیش
باندازه پایه کار خویش

بگیرد در گرد از جهان خستبار
فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت
که دندان شیران بره نیز ...

چنان از می و میوه خوشگوار
برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزویی به عالم نبود
که یک یک بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت
که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز
به بادام و شیر قرص آگنده مغز

طرایف نه چندان که دنیا پرست
یکی ورد زان بهتری بدست

جواهر نه چندانکه جوهرشناس
کند قیمت آنرا بسالی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته
بدانگونه مهمانی ساخته

شمرک باشد کان و بار
نه ز آهنگ رشید برشمار

زمین داد بوسه به آیین پیش
فرود از زمین بوس و قدر خویش

ستایش کنان گفت اگر بخت یار
کند بر سر تخت این بنده را

سرش را به فر گرامی کشند
بدین سرزنش نامی کشند

پذیرفت شه خواهش کرم او
رفیق بخندانت آرزو

شد و شکر او یکبارگی
بر آن خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند
روان در برآمد بهجی ...

نکشید چو بر خوان خاقان رسید
پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب
بدو خشنده چو دریا ...

نشاندش بر آن تخت زرین نشست
نکالو و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی منشور در دست رست
بخدمت کمربسته بر ... خواست

نوازش کنانش ملک پیش خواند
ملک را بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه
برانو نشستند در پیشگاه

دو تخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ رز از برگ ریزان شاخ

بهشتی صفت هر چه در خواستند
بر آن مائده خوان برآراستند

نه خود خاقان گرانده خورد
زرفتنهای زرین شود خاک زرد

چو خوردند هر گونه خوردنیها
نمودند بر باده ناوردها

نشسته برازش هر کشوری
عرب را و شادی و رامشگری

نوا ساز خنیاگران شگرف
بقانون اوزان برآورد حرف

نسیم نوازان ختنی ستره
بگردون برآورده آواز رود

سرایندگان از ره پهلوی
زبس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیر زاد
معلق زنان از رقص چون دیو باد

زنونابیان ارغنون زن بسی
گرم بردند هوش از دل هر کسی

دو دسته رومی و چینی بهم
برآورده از روم و چین علم

در گنج بگشاد جیبال چین
بپرداخت از گنج قارون تمیز

نهفت از چو جاهر بر آمد بگاه
زره و درع گوهر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب
یکی دست مجلس تبرزی چو آب

ز دیبای چینی بجز دارها
هم از مشک چین بادی انبارها

نکاو سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تیز گام

پی کاروان جمله شاهین باز
بچرخ و کلنگ افکنی تیز باز

چهل پیل با تخت و برگستوان
بلند و قوی مغز نخجیر گستوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل
گریزان که در مرده آرند میل

چو زلی چنین پیش مهمان کشید
جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد
گران خوبیز تحفه ساز کرد

خرامنده ختلی فشی دم سیاه
نکاور تر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی
نشیننده پویی آگهی

سبق برد از آهوان در شتاب
یکی می چو آتش یکی می چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیز تر
بدریا در انا جهان تیز تر

بچاپکروی پیکرش دیو زاد
بگردندی گیتیش دیو بند

با نکبرش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان و هم نبود

چنان رفت و آمد بآوردگاه
گروانداز و هم در نبرد

فرس را زنخ افکند در وقت شور
فکنده فرس فیل بالا بزور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی چگویم سمندر فشی
سمند رفشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر
ز خواب سرشته شور بد بسر

چو دوران برآمد شدن تیزبال
شدن چون جنوب آمدن چون شمال

جهان بین فولاد در جنگ او
خیابان سیه جامه از ... آهنگ

بسی خون گرو کرده در گردنش / عتابین چنگ عتاب افکنش
نگر تا [illegible] ختن / شکارش همه گرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد خشم
طغماس خان طغرا بناء / بسلطان آمد چو طغرل بنام
کنیزی پری چشم و پاکیزه تن / گل اندام و شکر لب و پرفتن
یکی چون بهشتی برآراسته / فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کاب از و میچکید / باتشش در آب معلق کرده بد
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
بسی سرو محتاج بالای او / شکرخند و شهد هوای او
گره بسته زلفش و مشک ناب / ز رز بین کمر بسته بر آفتاب
شکرگوی شهد شکر پاره / بشهد و شکر رستگاره
بلورین تن و فاقمی پشت او / بگلدم قاقم انگشت او
زسیمین زنخ گوی انگیخته / بر طوقی از غبغب او بجست
[illegible] طوق گوی آن شبه جوی / ز سطوق کرده ز خورشید گوی
هزار آفرین بر چنان دایه / که پرورد از آنسان گرانمایه
ز نرگس ز تنگ چشمی نظر / ز چشمش داغش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست او را دها / همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند / شریف آن تحفه شد سربلند
گر این مرغ و این بارگی وین کنیز / عزیز بنده بر شاه بادا عزیز
که کس بر چنین خلقی برنشست / ز مرغی چنان آمد آسان بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
دوم زود رفتندی که وقت نبرد / ز پیچ شکارش ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی با نکته / که از زهره خوشتر برآید سرود
چو آواز خود برکشد زیر و زار / نخستین بر آوازه او مرغ و مار
جهانجوی ز آن دل آرام جست / خوش آوازی و خوبی آمد بدست
سمن نازک و خاره محکم بود / که مرد نکی ور زبان کم بود
اگر با ازین سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه که با آب اندر انداختن
گر انداخت آن تحفه را شهریار / زمان تا بر آوردی ندید استوار
به بندد رهش حلقه در گوش / چو بد رفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که بر طاق مشرق خرام / بر آمد ز [illegible] طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / بر آتش درباره برکشید
بسر برد روزی دو در رود می / دگر باره شد برکشید تیز پی
سوی بازگشتن بسیچید کار / بگردندگی گشت چون روزگار
پریچهره ترکی که خاقان چین / [illegible] دار وشش تا زمین
از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهر بند
برافروخت آمد چو آن شاه / ز روی بجیب از گل نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / [illegible] و چو تایه در زیر گاه
در آمد طیاره [illegible] کمین / [illegible] پیل دبال و [illegible] سپلین
علم بر کشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که رخشش بفرسنگ بود / [illegible] نخچیر پرتنگ بود
پس و پیش ترکان [illegible] تنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
چو قلب اندرون شاه دریا شکوه / [illegible] در گرد دریا چو کوه
بگرز پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس و پشت شاه
وشاقان جوشن ور چون آتش یل / [illegible] کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه / که آسمان از نشان شود تیره راه
هزار و چهل سنجق پهلوی / دوان [illegible] خسروی
خرامنده خسرو خسروان / طرفدار چین در رکابش روان
جهان شد ز نوبت لحنی زمین / اشارت چنانشد بخاقان چین
که کرد سوی خانه خویش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد / آب [illegible] کرد
خانی ناقه شاه کیستی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن زرق زود / [illegible] تا لشکر آمد فرود
بر آن روضه جائی دلفروز دید / نشستن بدانجای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی / [illegible] شیدند [illegible] قوی
ز بس خوبیهای کو هر نگار / چو باغ ارم گشته جیحون کنار
بنه کشور باد و از شهر ده بار / جائی نگوییم که بگشیم دید
از آن حال کز چین بچنگ آمدش / بسی ماند کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهرها نیز بنیاد کرد
سمرقند را کاد شاد از دست / شنیده چنین شد که بنیاد ادست

خبر رفته شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز پیکار بوم

بهر شهر از شادی فتح شاه
بشارت زنان برکشیدند راه

بشکر [illegible] زینت برافروختند
بر خانه خرمی ساختند

فرستاده هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی آن [illegible] شتاب
که باد در سر و جیب آید گلاب

می [illegible] آورد
از آن می که در [illegible] آورد

خبر یافتن سکندر از لشکر روس

[illegible] تاختن
[illegible] آید سفر در سفر تاختن

بهر کشوری دیدن آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی

[illegible] گشتی
رها کرد [illegible] بهره برداشتی

ولیکن چو بینی سر انجام کار
بشهر خود است آدمی شهریار

[illegible] شهر خود باکسان
به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامکاری که بود
همه میل بر شهر خود مینمود

اگر چه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی رای زد کز فرود آنجای
چو باد آورد پای بر بادپای

ولی مهر در دل [illegible] کند
نشاط هوای خراسان کند

زمین بجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد

[illegible] نان پاره هر کسی
در آن پاره سازد نوازش بسی

بخواهند کان ارمغانی دهد
جهانی ز [illegible] کانی دهد

[illegible] اندیشه
خداوند شاهان جز این پیشه

ولی کس [illegible] بود
خبر وی شه گردن افراز بود

[illegible] لشکر شاه
پی گرد آفاق پیمود راه

درآمد بر شاه تنگی سگال
بنالید مانند کوس دوال

[illegible] فریاد روس
که از مهد [illegible] بسته عروس

کس آمد کزان ملک آراسته
خلالی نماند از همه خواسته

[illegible] روسی و زان لان گرگ
شبیخون آورده همچون گرگ

بدربند و آنجا که ره یافت
[illegible] سوی دریا شتافت

[illegible] کرد رخت
ز [illegible] بر بود و دینار و تخت

جهان ملک بردع برانداختند
یکی شهر بر گنج پرداختند

[illegible] نوش [illegible]
شکستند بر سنگ فرتوت را

همه شهر و کشور بهم بر زدند
[illegible] آتش اندر زدند

[illegible] برگشت [illegible]
ز بیداد بر خانه و خشت [illegible]

پریشان شد از بهر نوشابه نیز
که بر شاه بد آن ولایت عزیز

[illegible] فرمان [illegible]
مراد دولت آنچه در جهان [illegible]

چو زین داستانم رسید آگهی
بد از تخت من باشد این من تهی

[illegible] رانده شد بخت من
[illegible] من بس بود تخت من

نخسبم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کین شاه

ولی چو دیدن پذیرفتگی
برآسوده زان خشم و آشفتگی

[illegible] عنبر آلوده کرد
ز عنبر ابچهره زر اندود کرد

لشکر آراستن سکندر و روسیان

بیا ساقی آن باده دستگیر
که از خوردنش نیست کس را گزیر

ز باده جگر گوشهٔ آفتاب
که هم آتش آید بجوهر هم آب

گذارنده شرح آن مرزبان
گذارش چنین آورد بر زبان

که چون شاه عالم بدانای روم
خبر بود تا سازد از سنگ موم

بهر هفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفته چند ماند

بهر جا که میرفت میریخت گنج
نیاسود راحت همی برد رنج

چو منزل برآمد بدخواه تنگ
هزبران بکین تیز کردند چنگ

فراخی کمی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا بهنگام خواب

ز آواز [illegible] فلک تا سپاه
برآسوده گشتند ز آسیب راه

چو انجم برآراست لشکر کسی
کشیده بگردون درود و کسی

جهان از [illegible] سر گرد
[illegible] برده شد سوی روس گرد

بروس خبر شد که دارای روم
درآورد لشکر بدان مرز و بوم

سپاهی که اندیشه رایی کند
چو کوه همه کوه را خوی کند

دلیران شمشیر زن پیش شاه
بروم گرانی چو [illegible]

کند [illegible] چون شد شمشیر
درآمد سرای پیلان بزیر

غلامان چینی کمر در کمر
ز رومی جهانند صد [illegible]

سکندر [illegible] آیین
جهان از لشکر [illegible]

ز لشکرگه کوه تا دی روان
که در راه شد زمین ناتوان

ز پیکان دو صد پیل پولاد پشت
که آرند خون ز عنبر [illegible]

یکی دشت بر پیل و بر پیلتن
همه لشکر آشوب لشکر شکن

چو قیصر [illegible] که سالار بود
چو برطاس و الان و خزران گروه
چو روسان [illegible] کش سخت نغز
بکوشیم [illegible] چون نهنگ
به دست [illegible] سوی خنجر کشیم
[illegible] آمد به پرخاش [illegible]
بزرگان لشکر همه گرد شاه
[illegible] هندی ز ری
جهاندار کرد از غم آزادشان
[illegible] هندی و سالوکی [illegible]
[illegible] از هر گروه [illegible] شکست
دو کوه [illegible] که آن [illegible] نشد
[illegible] بانگ [illegible] چاره ساز
ز بانگ سگان [illegible] دشت
اگر چه مرا [illegible]
سران سپه سر کشیدند [illegible]
هم از [illegible] هم از [illegible]
[illegible] تیره شب روز روشن [illegible]
[illegible] نشستند
[illegible]
بده تا [illegible] پرم
کنون خسرو از چین برآمد [illegible]
[illegible] کوه [illegible] سر
شب تیره پهلو به بستر نبرد
[illegible] تیغ [illegible] بود تاب
دو لشکر [illegible] دریای خون
بعرض دو میدان [illegible]
[illegible] پولادشان [illegible] تیغ
[illegible]
[illegible] رایت [illegible]
[illegible]

جدا گرده گردون بدین کار بود
برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
[illegible] نغز
[illegible] گلستان بود رنگ
بداندیش [illegible] در بر کشیم
ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
نشستند چون اختران گرد ماه
[illegible] کی
به دیگر [illegible] شان
نمایند مردی و [illegible]
[illegible]
[illegible] نشستند
[illegible] دهان سگان گرد باز
رسیدند گرگان و روباه دشت
[illegible] نیاید [illegible]
[illegible] خون خویش
[illegible] با دشمن [illegible]
[illegible]

یکی لشکر انگیخت از هفت ره
سپاهی نه چندانکه لشکر شمار
کشیدند سر [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
چو روسی سپه [illegible] گرم دید
به دیگر طرف شاه لشکر شکن
قدرخان چین کورخان از ختن
ز یونان و افرنجه و مصر و شام
چنین گفت کین لشکر جنگجوی
[illegible]
[illegible] گرگ و روباه گیر
[illegible] بود در کوی سگان بزرگ
سگان [illegible]
سگالیدن کار و آن وقت کار
[illegible] چاره بر چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مصاف اسکندر با لشکر روس

چو شب [illegible] پیکار [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
طلایع [illegible] ستاره [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] آفتاب
به بسیاری [illegible]
[illegible] کوه پولاد پای
[illegible] برآورده [illegible]
[illegible]
[illegible] بانگ [illegible]
زمین آسمان وار [illegible]

بیارای جهان [illegible]
[illegible] بازی نمود
[illegible] روس دید
زمین فرش [illegible]
[illegible] پرده تیره [illegible]
[illegible] بر خون [illegible]
در آن معرکه [illegible] رزم خواه
جدا [illegible] هر گروه
ز دیگر طرف [illegible]
[illegible]
[illegible]

بکردار [illegible]
[illegible]
بدین جنگ [illegible]
[illegible] خاک را خون کنیم
ز نیروی خود کوه را [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه چندانکه برگفت شاید تمام
[illegible]
[illegible] پای [illegible]
[illegible] سگان [illegible]
همه تشنه خون روباه و گرگ
که روباه را گرگ [illegible]
ز دشمن [illegible]
همه کار با تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شب تا سحر [illegible]
[illegible]
[illegible] پرورده [illegible]
جهانش [illegible] بازی نمود
[illegible]
برآورد سر [illegible]
[illegible]
به هم تیغ و رایت برافراشتند
برآراست لشکر بفرمان شاه
حصاری برآورده مانند کوه
[illegible] چون [illegible]
ز [illegible] سکندر [illegible]
چو [illegible]

عمود و دو گرز گران کاف
خدنگ تبرکرده آهن گذار
سنان چند خون کرده رنگ
[illegible] زتوشه و جوشن گذار
[illegible] کرش [illegible] شکافت
[illegible] باد [illegible] کاه
[illegible] سواران [illegible]
[illegible] سر کوهسار
[illegible] آتش [illegible] بار

ز چرخ اوفکنده جوشن بناف
چو مرغ دو پر بر سر مرغ [illegible]
بروز نشد چشم تیر خدنگ
بگردن کشی کرده گردن فراز
بنیش [illegible] کام کسی گرفت
یکی شیر کاموس روبه کاه
بنام آوری خویشتن را ستود
خدنگان خورم بر لب [illegible]
بروز رفت جوشن دری درکند

بلارک بکاو [illegible] کوه
زخون [illegible] شیر بر چرم کرگ
خدنگ همه سرخ گل بار اوی
گشاده بجا زتن کرده [illegible]
نه [illegible] زمین پای بود
چو کوهی روان گشته بر پشت باد
گر بر طاسیان اندر [illegible]
[illegible] پهلو آمد بناف
[illegible] گردن [illegible]

ز گرز و بر [illegible] گاو [illegible] خون
شده [illegible] خود [illegible]
گلی چون برآمده [illegible] اوی
ز چرخ افتاده بر اندام
[illegible] راه [illegible]
عجب چون گر [illegible]
برطاسی من [illegible]
در [illegible]
[illegible]



بشمشیر برطاسی خشمناک
طرازه بود هندی بنام

چو نزد رومی در آمد بجای [illegible]
[illegible] بریده هندی حسام

دگر رومی رفت هم خاک دید
ز رومی یکی شیر شوریده سر

گر برطاس رنجت بالاک دید
بگردن درآورده رومی [illegible]

دو … بر … باشم …
همان روی دیگر … بخشم
فرو بست از … سیاه …
ملک چون چنان دید … نقش
دگر روز کین ساقی صبح خیز
دگر باره در کارزار آمدند
زمین از شورش … فشاد چرخ
ز سر تا قدم زیر آهن نهان
دلیران … بستند
بر اسبی بخاری بکردار پیل
منم جام بر دست چون ساقیان
ز پولاد وان پیل جنگ اژدهای
سواری سرافراز … گروه
سرانجام کار آن سرافراز …
ز چینی کمان … دگر
ز روسی در آمد سواری چو پیل
بدینگونه … درکشید
چو بالای … گرفت
یکی اسب … برانگیخت
طریدی … برو …
چو روسی … بدید …
عنان سوی لشکر …
گریزنده حربه … پشت
بر او خورش و … فشاند
عنان … فرو بسته شد … پس
ز … قیفال …
سرانجام کوشش … گرد
ز … قیفال … شد
در آمد … چون یکی … ها
کشیده … کز تیغ تیز
… گرد … خسته شد

بجوش … کاسه …
هم از … برهم آورد چشم
نیامد دگر روی پیکار کس
سزاوار خود … ساختش
زمی گرد بر خاک یاقوت ریز
بشیر … در نگار آمدند
کمند آسمان نعل خورشید میخ
… آهن … چون جهان
سراز … شیر بر تافتند
خروشان و جوشان تر از زنده پیل
ز … خون …
در آمد … پیل …
بر آن کوه تن راند مانند کوه
… سرافراز … جستن
بمیدان … دگر
… چون … سنبل
تنی … بر کشید
… بگرفت
… بجست
گر خواهی … نخفت
… در آمد …
… چون شد …
… فتند
ز … بخشید سر
… خرام
… زخم جان ستیزنده …
… دیدار آن کارکند
سرباری … روی …
… خبر
بسی زخم چون آتش انداختند

ز … چنان روی …
چنین چند …
بر آن کاه … عنان
فرود آمد از … جانب سپاه
دو لشکر چو دریای آتش دمان
دلاور جگر تاب … جنگ
برون رفت … سرکشی
… طلب کرد چون پیل …
پس از ساعتی تند شیری سیاه
… روی …
… مرکب …
شد ایلاقی … پولاد پست
ز زخمی دگر باز … پست شد
ز پولاد … پولاد تیغ
دگر باره خون …
بر … از دو میان …
ز پس گشتن مرد جنگ آزمای
ز پهلوی لشکر …
بمیدان … ست
…
شد لشکر … دو …
… سوار …
ز … مرکب باد پای
چو دیدند …
چو لشکر شد از …
دو شمشیرزن برهم آویختند
چنین تا ز … کرد …
بپوشید جوشن برافروخت گرد
…
دو … مرکز …
همیشه … کار

گر روسی … روی …
چو آهوی … گرد …
بخون خوی آلوده سرتا بپا
بر … نگاه
گشاده … کمان
ز سر … نمک
سواری شتابنده چون آتشی
کمی کامد از پای پیلان …
برون آمد …
که آمد برون آفتاب …
برافروخت پولاد گرز گران
ز … خونش زمین گشت پست
چنین چند گرد … از دست شد
بسی کشته هم کشته شد … دریغ
قضا …
… مرد
نیامد کسی … جنگ …
برون راند مرکب یکی شهسوار
یکی حربه … بدست
… جنگ …
نباشد چنان مرد ناورد …
پس پشت آن … شیر
رساندن تن …
صلیبی صلب گشت مردان مرد
برون کرد روسی … کوه
ز هر سوی … انگیختند
در آورده … از …
چو سروی … برد
بغرید مانند … ابر
یکی … گرد
ز چنین در آمد … کارزار

هم اخر

ز ... تیغ ... پسر
ششند چو ... خصم خود کام جست
هنر خود بسی ساختن روی او
... مردان لشکر ... ن
... بر آمد با او ج
بجنگ ... و نخواست ...
دگر خواست با او سپهر ... تیز
... آورده ... بدوش
... دید ... بهم ...
... ستش
... که تند شیر
... برافروخت
... چو دید ... چنان دست زور
... کرد ...
... دید ... کرد ...
... چون شیر ...
... کرد ...
... هم چنین
... برانگیخت ...
... سپهر ...
... و ... تیغ ...
... چو ... وائی ...
پی ... نام او چون دره
بگردن ... خون ... ریخت
... تیغ ...
... تیغ
... ستی ... خم ... ی

ز تخمش ... بسته چو ... س
بشاوی سوی لشکر خود شتافت
... که باشد سزاوار ...
علم ... چون ...
ز سر ... موج ...
... گران ...
... ندانست ... چیز
... رفت ...
در آمد ... سپهر ...
... بنگ ...
... دل ... دیر
... تیغ ... سر ...
... چون ...
... چون ...
... گردن ...
... خون ... ش
... دوش ...
... گران ...
... فولاد ...
... گه ...
... کینه ... دید
... جنگ ...
... ناموخته ...
دو ... فولاد ...
... برکشید ...
که ... بود آ ...
بسی خون ... گردنکشان ریخت
... بسته ...
بر آن کوه پولاد ...
عنان ... گرد و ... جای

در آورد ... از زین ز ... جای
... کرده ...
دگر روز ... ترک ...
... بر
ز رومی یکی پیل کوپال ... گیر
فرو هشت کوپال ... دست
... فرنجه ...
همی لخت خود ... کینه ...
چو دانست ... او
چو برق ... خصم ... خون کشد
... کرد ...
بر زم ... روان کرد ...
چنان ... شمشیر تیز
بکوشید ... مرد ...
جرم ... گران ...
قبای زره ... بدار
چنان زد شمشیر ... سر ... برد
بسی گردنان را گروهی ...
... چو خواست
حمایل یکی تیغ ... آب ...
سوی دشمن آمد چنان ... روی
ولیکن ... آن بازگشت
دوالی ... سخت ...
دوالی کر بسته چون ...
برادر یکی داشت چون پیل مست
... کوه پولاد پست
درشت ... مند ...
گروه ... لشکر ... سخت
بسی ضرب ... رفته برگید ...
ز پولاد ترک اندر آمد ...
... آب ...

برآورد ... تیغ ...
... سالار ... در آمد ...
... چون ... بد ... کوه
ز ... بود ...
برآمیخت شمشیر ...
سر و پای روی ... شکست
... شمشیر ...
همان ... دوش ...
فرو ماند ... خواه او
از آن ... پیشاب
... زرم
... تیغ ... نیز
گرا ... جان ... پیش
... جا ... بشر ...
... آمد ...
... دوش ...
گران ... کرد
... تیغ ...
... ریز
... گرد ...
... آمد ...
... ی ...
... ی ...
... برنشست ... بشت
بسی قلب ... شکن ...
... ...
بجنگ ... کرد ...
زکار ... کیستان نشد کار گر
... خوش ...
دل شاه ... شکن ...

بفرزند فرمود تا هم زره / کمند و تیر دارو بر آن خسته کار

دو لی ز آب باز سا خشکی / نوازش کنند تا باهستگی

چو شب در سر آمد و روز گجا پر [illegible] / سر هندوان آمد مشکین کمند

بکس گرد خره ها کند شنشد / دو رویه سپه پاس برداشتند

چو خورشید بنمود سر از برج سبیل / فرو هشت گردون قبا از نیل

ز گوران همه دشت گردند گور / دگر بار شیران نمودند شور

بغلغل درآمد جرس بادپای / بجوشید خون از دم کره نای

پدید آمد از سرخ گل سندروس / ز فریاد شیپور و تشنج کوس

همان چوده سوی میدان شتافت / گره در خودی زره شستی نیافت

درآورد چنگی بناورد گاه / دگر باره هندی چو شیر سیاه

یکی جا یکی کرد با چود [illegible] / نبرد هنر بر کار زخمی سره

سر چوده بر سر زین افکند / درآمد و بر دو یکی صف شکند

برآمد درافکند نشان نام خویش / سپر در کش ببین انجام خویش

نبی گرد جا از بسی هم نبرد / دلیران بگفت و بخواست مرد

یکی نامور بد طبرطوس نام / بردی برآمد ز روس نام

آهن برهانکش بسنجید کی / چو سرخ اژدهای بپیچید یک

سوی لشکر هندی آمد بجوش / که از کوه در بستی آرد خروش

چو بر بخت برسنگ ره جام را / بپرداخت از خویش اندام را

سرانجام روسی یکی حمله کرد / گران خود هندی برآورد گرد

نموده بسیار مردا همی / در آن داوری های پیکان همی

ز برزک بیرداشت گشا [illegible] / هزبری گزین کوه بیل افکنم

کهن پیکر پوشند بجای زره / کسی کو زند بر من ابرو گره

برآمد ز من طبرطوس خواند / به روسی بان رستم روس خوانم

اگر لشکر آرد آرم بپای / زمیدان نخواهم شدن باز جای

شدم کشتن هندی و زخم روز / بپیچید بر خود چو زلف عروس

دگر در خراش درآمد درنگ / بر آن بود کار و جهان سوی جنگ

چپ و راست پیدید ها گرزها / که خواهد شد از کینه ور کینه خواه

ز پولاد چون برق تابنده / روان کرد مرکب شتابنده

همیدون سواری چو غرنده شیر / توانا و چابک عنان [illegible]

که پیدا نه جز نقش بر کام او / چنان غرق در آهن اندام او

بجولان روان سرفراز یکجان / بشمشیر چون برق بازیکنان

برابر شده دست بدخواه پست / از آن جا کجا که میکرد جست

برآن روسی افکند مرکب چو باد / [illegible] های بغل برگشاد

سر دشمن افتاد بر دامنش / چنان زد که از تیغ گردن زمین

از آن شیر پرکین سوار دگر / درآمد بپرخاش چون شیر نر

چنین چند سر را پراکنده شد / بزخمی دگر هم سر افکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت / بسان آن شیر جنگی بکشت

ز خون لعل کرد آهنین سنگ را / بهر سو که میراند شبرنگ را

بر حمله کانکجت از هر دوی / فرو ریخت از روسیان لشکری

نماند کس از بیم در پیش او / چو در خون شتابنده شد چشم او

یکی حمله بگراست [illegible] / عنان را بپیچید چنان باز داد

صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد / در آن حمله کان کوه آهسته کرد

شد از شیر در پیش چیره [illegible] شده / بدان دست و تیغ آفرین خوانده

همی بخت آتش در آن خار را / بهندی که میکرد پیکار [illegible]

فلک ماند در سرش هنگامه‌ای / نیامد ز ناورد [illegible]

سر روز روشن درآمد بخواب / چو در برج گوه رفت آفتاب

شب تیره چون اژدهای سیاه / [illegible] برآورد سر سوی [illegible]

فرو برد چون اژدها ماه را / سپه گرد بر هر دوان راه را

سواران شیرخوی بر آن تاخته / برآسوده آمد شب ساختند

که تا نقش هیچکس در جهان / ز تاریکی شب چنانند نهان

شد از مردی آن نامور دلیر / گمان برد کان شیر دل بود شیر

که امروز گرد اینچنان کارزار / وز اندیشه میگفت کان شهسوار

دریغا کسی روی او دید می / صدش گنج سربسته بخشید می

چو بازوی خویشم قوی کرد پشت / قوی بازوی گرد و صفی نگشت

نبود آگهی بود شیر عرین / که باد ابر آن شیر مرد آفرین

برآورده یاقوت رخشان زرنگ / و گر روز کاین طاق فیروزه رنگ

الا ای سواری چو غرنده شیر / برآمد سیاه اژدهای دلیر

که البرز را مغز در سر شکست / بگرز و هفتاد مردی بدست

شبان روز بنشست و بیکشت مرد / ز گردان گیتی برآورد گرد

بسی را فکند اندرون [illegible] / ز روسی و ایرانی و خاوری

همان روسی افکن سوار دلیر / برون آمد از پرده چون نره شیر

نشست اندر آورد که تیز نام / گه از زین ربوده از چرم خام

خبر رو... دست کانگجر او
دگر ره یکی دیو گرد چشم
درآمد بشمشیر بازی چو برق
اگرچه دل داشت چو نخواره هنگ
چو با شیر دل دم برآمیختش
بشمشیر جان از تن برکشید
[illegible] دگر ... باز کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... شناسد کان ...
[illegible]
زبیشانی هر یک از مرد و زن

بیشه دلانی بیک تیر او
چو شیران بابر و برآورده خشم
زسر تا قدم زیر فولاد غرق
بنو آزموده خطرهای جنگ
شکار زبون دیده بشناختش
بچل برفعش بر تیغ اندر کشید
بتیری دگر جان از او باز کرد
زده پهلوان گرد میدان ...
بپوشید یکی حربه کرد آشکار
پر افکنده کیسان درآمد چو میغ
برآورده گوهر زدریای قهر
بمعشوق ... ز پیش و پس
چو از ژرف دریا برآید نهنگ
بر افشردن الماس را زم کرد
دراز و قوی جسم بالای او
زمین گشتی از زور مستیش جا
[illegible]
[illegible] تیغ پولاد ...
[illegible]
بسی ...
سر افکنده ...
[illegible]
[illegible]
بتگلیس با شیخ علم بر فرخت
کز آتش چو موتی نه باریکیست
که چون بود شان ...
که ... بود لشکر را تمام
بجز این مذهبی اختیار ... شد
کز آن جیش بر سازد ... خونریز
سمور و سیه ... سپس
سر و ... گردن

... بابرنف
سلاح ازمانی درآموخت
پذیره شده شورش جنگرا
بتنهائی این پشه دررنده بود
سلیحی در دو دیده بیش از ترد
یکی راستی بست برکین کمر
بهر تیر گذشت او شد روان
دگر باره پنهان ز ... کمان
شد ... راه گر باروی
شکیبی بناموس ... شد
دگر باره میدان شد آراسته
کشید ... ازان رود
پیاده بکردار یکباره ...
چو عفریتی از بهر خون آمده
چو شیران وحشی ... سلسله
سلاحش بجز آهن سر بجم
[illegible]
درآمد ... اژدها ...
... نکردی بکار ...
... صاحب خرد
شد از حیرت کار آن اهرمن
سلیحی نه در قبضه دست او
نه ویرانه جانت وحشی نهاد
که چون داد فرمان شه دادگر
دد و آدمی پیکرانی چنین
همه سرخ رو دیده پر ... چشم
اگر ماده گر نر بود ...
نه دیدست کس مرد زیشان یکی
ز پشم ... بازارشان
سمور ... سیاه
اگر با سر و شان ...

میان ... بتیر و خدنگ
بسی زرع را پاره برد و خست
بصفی برافکنده شیر نکرا
بشمشیر دشمن نمیرزیده بود
جل و جامه هم بیتر از اسب برد
جهان رفت با او که باآن دگر
بپیلو درآمد یکی پهلوان
بیامد بجای نشینندگان
که با او برون افکند ...
... تیر تک ... جستند
[illegible]
[illegible]
... سوارش ...
زده تیر ... بیرون آمده
جهان گرده پرشور و پرغلغله
... شنیدی ...
... اندام او
فرشته ... آدمی خواره
... کندی ز تن کله سر
... آدمی بود ...
سخن را ... انجمن
همه با سلاح ... شده ...
بصورت چو مردم نه مردم نژاد
[illegible]
ترکیب خالی ... آهنین
زشیران ... بهنگام خشم
[illegible]
... زنده ...
[illegible]
نخورد ...
... بصورت ...

کیرا

اسیر آید [illegible] خواب
چو [illegible] بخفته
چو [illegible] نشانان [illegible] بکرد
[illegible] بندش گسسته
چو آن بندی [illegible] دوزکار
دگر سخت باشد در آن بستگی
[illegible] کوی [illegible] خانه
گسسته ش بزنجیر چون اژدها
جهاندار با کار آن پای [illegible]
گر اقبال من کارسازی کند
سپهبد برآراست [illegible]
سوی میسره تنگ چشمان چین
[illegible] رویش
[illegible] کوس [illegible] شکاف
[illegible] در دوری
ز تیغ [illegible] شنید جواب
شدند [illegible]
[illegible] رکاب
نخستین [illegible] گرد
[illegible] خشت پولاد الماس رنگ
[illegible]
[illegible] خشت بر روی سنگ
[illegible] برکشید
[illegible] گرد
[illegible] چون [illegible]
[illegible] کند [illegible]
چو [illegible] بزد
[illegible] بنجیر [illegible] شتافت
[illegible] زنده پیل [illegible]
[illegible] پیل پای
چو دید [illegible] پیل [illegible] را

شود بر [illegible] عقاب
[illegible] اژدها [illegible] بجسته
[illegible] بنگرد
ز زنجیر آهن گسسته ش کنند
خروشید [illegible]
[illegible] آورندش [illegible]
[illegible] داشان [illegible]
[illegible] گردون ز بندش [illegible]
[illegible] شود [illegible]
[illegible] گسسته
[illegible] مردم [illegible] دیو
شده تنگ از انبوه [illegible]
[illegible] چون بوستان [illegible]
[illegible] سیمرغ قاف
[illegible] دولت [illegible] دوری
[illegible] آفتاب
چو [illegible] دید پیکار [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] پولاد [illegible] سنگ
[illegible] شد خشت پولاد [illegible]
[illegible] بخت [illegible]
سوی اژدهای دمنده [illegible]
[illegible] بخت [illegible] سپرد
[illegible] بزیر
[illegible] شرم آمد [illegible]
[illegible] روی [illegible] سپرد
[illegible] کرامایه خنجر [illegible]
بخشم آوریدند [illegible] حربگاه
[illegible] تیز [illegible]
[illegible] دشت [illegible]

سرون [illegible] بند
[illegible] پیوند
[illegible]
[illegible] شود بند سخت
گران بند [illegible] شکست
[illegible] زنجیر محکم کنند
[illegible] جنگی [illegible]
چو گردد چنان آتشی جنگجوی
[illegible] صاحب خبر [illegible]
[illegible] خنجر
سوی میمنه [illegible]
[illegible]
[illegible] آواز [illegible]
ز فریاد [illegible]
جهان [illegible] روی [illegible] زنگ
[illegible] مرد
[illegible] آمد [illegible] کردنی
[illegible] کردند [illegible]
[illegible] تیز [illegible]
[illegible] خشت [illegible]
دگر خشت [illegible] پولاد تر
[illegible] آهن سرشت
[illegible] بردش ز جای
[illegible] بخشش [illegible]
[illegible]
[illegible] چنان [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
از آن [illegible] شاه [illegible] شکن
[illegible] برزنده پیل
[illegible] گرد [illegible]
[illegible] پیل جنگ آزمای

چو دیوی [illegible] پیوند
[illegible] بجز دی
بیاید [illegible] گسسته [illegible]
گسسته ش [illegible] مرد [illegible]
[illegible] دست
[illegible] کنند
[illegible] پیکارشان
نماند [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
سپاه [illegible] سر
چو کوهی روان [illegible] جنگی [illegible]
[illegible] سکندری
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیری [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] کرد
[illegible]
[illegible] چون گردگینی سپهر
[illegible] خشمناک
[illegible] جگر [illegible] برون
[illegible]
[illegible]
چنان [illegible]
[illegible] آهن [illegible] گرفت
[illegible]
[illegible]
[illegible] روی [illegible]
[illegible] خویشتن
[illegible] پیل
[illegible] بدان [illegible]
[illegible] جای

چنان

چنان چون گرفت [illegible] او — [illegible] شد برد نام او
نشد [illegible] پیکر [illegible] — [illegible] کافند به بر [illegible]
[illegible] رفت [illegible] بخت — وگر [illegible] چشم [illegible] بخت
[illegible] شاه [illegible] بود اند که — [illegible] در سال بود اند کی
دلش داد فرزانگی شهریار — شکیبائی [illegible] کارزار
[illegible] سنگ خارا بود — بند مهر و تیغ آشکارا بود
[illegible] بود از اندام شاه — [illegible] گرامی تر از صد سپاه
دل شاه [illegible] بخت — [illegible] یکی [illegible] سخت
[illegible] شد [illegible] نوشت — توان کندن از [illegible]
[illegible] آوری — [illegible] کند [illegible] آوری
[illegible] سر — [illegible] خواه [illegible]
[illegible] — آن [illegible] برآورد پای

[illegible] از [illegible] بگند — بیشاه جو کوه [illegible] بلند
وزان خشمناکی [illegible] گفت — که دولت زمین روی [illegible]
[illegible] آید [illegible] راز — سر [illegible] به پیچید باز
[illegible] آسایش از [illegible] — [illegible]
همانا که فیروزی آید بدست — [illegible]
چه باید که [illegible] تخت بلند — چنین [illegible] آمد [illegible]
ولیکن [illegible] راز — گر چون شاه [illegible] شود [illegible]
[illegible] کان پیکر [illegible] — [illegible]
نباید [illegible] اندر [illegible] — [illegible]
[illegible] بگذشت — [illegible] تخت [illegible]
شد از مرده [illegible] — [illegible]
[illegible] داده — [illegible]



کمندی و تیغی گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست
برآمد بلند کوه [illegible] — [illegible] آمد [illegible]

بچه بازی … نوش تنگ — که اقبال شاهش ز دست چنگ
کند عدو بند در شهریار — درانداخت چون چنبر روزگار
… هست بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیوبند
که گفتش برانداز کشته بد — از آن نامه همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید شیر تهمتن سوی زو — چو آهو بره زیر چنگال یوز
چون گور وحشی در آن دشت بود — ز افتادن و خواستن گشت خود
نیزه چنانشد در آن جنگ [illegible] — که آمد بر فضل آسمان برزمی
چو شد دیده کاین پیکر دیو رنگ — به اقبال طالع در آمد به جنگ
نشاندش بر او رو گرد دشمنان — سپردن بزندان با هزمیان
دل روسیاه از جهان زد بدر — بر آن دشمن آهنگ شکست
شه زنگبار شد چون گذارنده بوم — بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشا بر آهنگری ساز کرد — ز خرمی در جهان باز کرد
نوشنده شد تا ز چنگ [illegible] — بکف بر نهاد آب گل رنگ را
ز فیروزی بخت میکرد یاد — نشسته گو زنده میخورد شاد
چو شب فضل فیروزه بر زد بگنج — ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشک بو باده میخورد شاه — همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی شیشه لعلی به پیمانه خورد — گهی گوش بر لعل نغمه کرد
بسی کاو بخورد در بخت گنج — بخواننده میداد دیبا و گنج
درآمد با … تعلی درا … ز — ز هر سو کدشتی پژوهنده باز
ازان نیزه‌زن مرد چابک سوار — سخن راند با انجمن بیشمار
که امروز این پوفا هم نبرد — ندانم که خورشید تابنده کرد
اگر ماندی زنده آن روز تا … — بردن آورمش ز زخم سنان
وگر رفته زین رفته برنگذرم — چنان به که بر یاد او میخورم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم — برندانیان بر دلش گشت نرم
نیرو مودگان بندی پریان — بیاید بر آهنگ مرزبان
نیزه‌یاست آن گرفتار بند — بر لشکر آمد چو کوهی بلند
همه تن شکسته ز نیروی پیاه — ز دو پر بریده در آن بزمگاه
… — … از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار — بجنبید بر دی ولی شهریار
… — نیز بود تا بر گرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد — ز آزاد مردی زیان کس نکرد
ز بندیش … و داد شهعام — نوازش گری کرد با او تمام
بسی چند با گوهرش یار کرد — بسی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بر آن شور بخت — بغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن سکی گرچه با کس … — نوازنده خویشتن را شناخت
ازینجا … بیرون دو … — چنانشد که کس کرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو درو — نشان سخن بازجست از سران
گر این بنده را باده چون … — چرا گشت …
بزرگان دولت در آن جستجوی — فتادند از آن کار در گفتگوی
یکی گفت صحرا … — … بریده و صحرا گرفت
دگر گفت چون سیه رو گرد کار — سوی خانه خویش بربست بار
شد از … رفت … — سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
در آن ماند کاین پرده نیلگون — چو شب بازی آرد ز پرده برون
بهی کذشت … آن … — مه گاه زیبا عروسی بدست
بآرزم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد از … جمشید زاد — دگر باره میرو شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که این کار دید — نه در بار در مهره بار دید
ز شرم شه آن لعبت ناز پرور — چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست — سلاح نقابش ز رخ برشکست
چو دید آتشی دید زندیشه دور — نه آتش یکی آفتابی ز نور
پری پیکر و شوخ و مست آمده — پر و بال در شب بدست آمده
بهشتی رخی دور حور تا … — نه مالک بر رضوان گذر یافته
چو سروی بر سبزی آراسته — ز رو سرخ گل عاریت خواسته
سر ناوک غمزه انداخته — شکاری ز رو جانبان ساخته
لبی چون لب شور بازار ها — در و قند شکر خریدار ها
سمن تا تماشا در آغوش او — تماشا که گل بنا گوش او
چو غمر … آن روی چون ماه دید — صنمخانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکر خنده یافت — که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزک که صاحب علم … بود — بهین تا چه دلها به آهنش خورد
بدانست کان ترک چینی نگار — ز خاقان چین شد برو یادگار

سوی ازری او دیگر ترکتاز چو تند ازدهانی درین گروه باز
برآورد فیروز روی شاه دست بقفقال روسی در آمد شکست
چو ترکست بلکستی خود نشان بیک حمله از جای خود برد شان
هزیمت برافتاد بدخواه را جهانداد شاهی جهان شاه را
نه بسیار بکر بخشم کند در آورد قفقال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند گرفتند و کشتند و آویختند
بس از کسیان سر برافراخت بتیغ کسی کش پر جسته
ز بیران و پر طاس روسی و یار گرفتار شد بیش از ده هزار
که کشته شده برو بیش پیر بود خفته را ناگزیر
قدر مایه رسته پی برکوهسار گریزان سوی روس رفتند باز
چه چند تا غنیمت بگیرد و بسی آمد و پدید
ز سیم و زره و قند و نعل و زر شتر با شتر خانه تاکت پر
چه بر دشمنان شاه شد کامکار شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از جنگ خنگی خرام گر دیده شد و تمام
لشکر غدر روی بر خاک و د که فتح از خدا آمد و خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را همان کو نهاد او دو را
تهی از ز دشمن تهی دید جای بار آتش ور آتش آورد پای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان به ترکیب من گوهری در فشان

رهائی یافتن نوشابه از دست روس

گر جان خشکم یه و تر شود کز آن کار گوهر بگوهر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس ز بیخهای ز روس
ز جنبش رطوبی دل آویز تر لباس سوسن دل آویز تر
روانده درا ز آبهای زلال که او را چو گوهر بود می حلال
ز پرهیز بهای خدنگ ز بیم در شده شاخ در شاخ تنگ
فرو شد ز جنبش پنجاه رش گر آب پر دهش پیشتر
چو بیگونه جائی بدست آمدش در آن جای فرخ نشست آن هژبر
پرو بار گستر در رومی بساط همیکرد با تازه رویان نشاط
چو نوشابه بنشسته در بزم شاه شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرمود تا غنیمت کشان ده هستند ز شمار غنیمت ز زر
ز گاگنده شد کوه کوه ز زر روس و ز پرطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آوردند کم و بیش آن در شمار آوردند
غنیمت کشان در سر غنیمت کشیدند پیش از شمار
گشادند سر بسته گنجینه‌ها گزیده ز آسایش سیمها
چندان کار بود که از آن شماری پدیدار بود
ز زر کانی و نقره زنیبقی که مهتاب را داد پیرو
دیبا ورقهای زرد عهای سفن
ز کستان و شقال خانه باف زره کوه برکوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت دوخته سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند از تیغ دار سمور سیه بیش از شمار
ز قاقم ز چندان فرو بسته بند که تقدیر آن کرد شاید که چند
فرو ریز سنجاب رویا نعل در آن کوه دیده نعل
وشق شستان فروز چو خال شب افتاد بر روی روز
بجز این ابها نیز بسیار گنج که آید شمار رنج
در آن مونه چون نظر کرد شاه بهاری آرم دید در پیشگاه
بعقد از خود هر بکر اشناخت گر از هر ستاکی چو شایسته
اندیشه در ز سرهای سنجاب پیچ سمور
کهن گشته و موی او ریخته ز نیکو ترین جای آید
چو نخجی در آن جا کیست ندانست کاین چرم آمود چیست
بپرسید کاین جامهای کهن چو پیرایه را شاه از
یکی روس پیش پاسخی داد نغز گزین پوست میزاید اینجا بمغز
بخاری بسی اندرین خشک پوش که روشن ترین نقد این کشور است
بترد این فرومایه چرم گرامی تر است از بسی موم نرم
هزاران مونه کاید آنجا پدید بدین چرم همچو شاید خرم
اگر سیم هر کشوری درجه بگردد سنگ چو زرد کار
نباشد بجز این موی ما را درم نکرد سوی این موی کم
در آن هیبت آمد شکوه گه چون فرمان شوند انگیزه
بجز زانکه خاک در خسروی سیاست کند دست شد ار
سیاست نظم کرد کجز چنین ز سیم گروه
درین کشور از هرچه من دیده ام بدین هست داینرا اپسند بدام
گزین خلعت اینکه نسبتی کسی حکم کس را گر
ندارد هنرهای شاهانه کس باین بحر پادشاهنده وسیر

… بایست شد ز دست   سپاس نعمت … شمرد
ز زر در خوش و باده خوشگوار   در آمد بخشش چو ابر بهار
نثر کردشان زر انداختن   ز گوهر زنان طبق ساختن
طلب کرد مرد زبان بسته را   بیابانی بند بگشت …
ملک در سرو پای آن جانور   بعبرت بسی دید و جنباند سر
پذیرفت یعنی که با گنج و ساز   بیابان نیاز آبا شد نیاز
شد از گوسفندان پروردنی   در آنجا که باشد همه خوردنی
گله چند در کرد از اندازه بیش   … شنودی آمد بباد …
می و ناب میخورد با بانگ رود   فلک هر زمان سیر سازندش …
شه رود ساز از برخویش خواند   سزاوار تر جایگاهی نشاند
برآمد اشش حلقه در گوش کرد   بر وکین رفته فراموش کرد
بفرمود کارنده توشه را   به تنها بخورد انچنان تا یه را
همان لعبتان شده بدو را   همان زر و سیم … بده را
بسی گنج داش تا رنج رور   دگر ره …
در آن ملک رابد و داد دست   دو ل دوال بر آن … بست
به بردع فرستادشان بیکزند   … آن … البته
چو ترتیب ایشان بواجب نساخت   … یکایک نوشت
چو رومی بشهر خود آورد رخت   دگر بار خرم شد از تاج و تخت
شب و روز خسرو در آمد فراز   گهی عیش میکرد و گاهی شکار
چو خوش دید دل را کسی شنو   … خوشی و … سپرد
بیا ساقی آن آب آتش خیال   در افکند آن گوهر آگین سفال

جهان آفرین را سپاس تمام   برآراست بزم و درخواست جام
سران سپه را که بردند رنج   بجز زر و دیبا و گنج
نماند از سپه … بخشش   که بردی زر و بابه …
در آمد بیابانی کوه گرد   چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
به پیرایه و جوهر و زر و سیم   بدان جانور داد زر عظیم
سر گوسفندی بشه … کند   نمودش که چاه … گوسفند
بفرمود تا … چغانیان سر   شد مرد وحشی و برد …
در آمد غزال خوش و دلربای   خوش افتاد شه را که خوش بود …
چو سرمست گشت از گوارنده …   گل از آب گلگون برآورده خوی
… آهن اندر کمر   ز هر درج زر طبق ساختن
دگر بندیان را زبند و … بند   نخست برآراست کردار چند
بفرمان شه گرد روسی …   رسانید … آفتاب
برآراست خوش … بیار   بپوشید … گوهر نگار
شبی چند می خورد با … بکام   چو شد نوبت کامرانی تمام
چو پیرایه گوهری دادشان   قرار زناشوهری دادشان
ز بهر عمارت بان رخنه گاه   بسی دادشان مال جز بذل شاه
شه روس نیز با طوق و تاج   … و بنهاد بر روی خراج
ز چیده کنیش سرا زاد او   همه ساله میخورد … او
بر سرسری سرو بید و خدنگ   می لعل میخور در بانگ چنگ
جوانی و شاهی و بخت بلند   چرا خوش نباشد دل هوشمند
گوارنده آبی که زین تیره خاک   بدو شاید اندوه … پاک

بزم ساختن اسکندر

بسی خوشتر از روز رخشنده تر   نشسته بسی حرف ز امید و بیم
ز سرسبزی گنبد تابناک   که روزی بگوشش نشاید فرود
نشاده بر آن لوح زیبا و سیم   نه از بهر بیداد و محنت کشی است
بشغل جهان رنج بردن چه سود   ز شاهی نماده بشادی و سیم
جهان از پی شادی و دلخوشی است   چو فردا رسد کار فردا کنیم
همی شادی کن در شادی ببیم   بدولت بازار هر پیشه
چنان به که امشب تماشا کنیم   بریم آنچه از ما بغارت برند
مکن جز طرب در همی اندیشه   که غارت کند آنچه چند براه
خوریم آنچه بر مایه گوری خوریم
اگر زرستانی زرهزن باج خوار

می ز افتابی درخشنده تر
زمرد شده لوح … خاک
دبیری که آن حرف … ساخت   درین غار با خود منزل ساخت
جهان غم نیرزد بشادی گرای   نه از بهر غم داده اند … ای
درین جای سختی … سخت   از این چاه بی بن برآریم رخت
چو دی رفت و فردا نیامد پدید   بشادی یک امشب بیابید …
غم نامده خورد نتوان …   ببزم اندرون رفت نتوان …
گریزیم از این کوچه …   از آن … شبم …
اگر بر خواهی چنانی … بر   گر برد …
بار ویش ده آنچه داری نخست   گریبانگاه …

[illegible]
شود حساب جوانی [illegible]
بنی فرخ و ساعتی ارجمند
گذارش چنین میکند جوهری
چو اسکندر آمد بجشن تمام
نشسته بکردار سرو جوان
هم از فتح دشمن دلش شاد بود
ز نامحرمان کرد خلوت تهی
الب نازو دلبر دلاویز تر
[illegible] عنبر فشان
بفرمان شه چنگ را ساز کرد
بهنگام گل خوش بود روزگار
[illegible] بد باکری
[illegible] بچنگ
[illegible] بالا تر است
ز کیقبادی بلند افسر است
[illegible] کاوس فیروزه تاج
اگر چه کمند جهانگیر است
مرا اوراکمندی بود ماه گیر
گر او سحر بید ار و بیخون ریختن
گر او تیغ زر بر آرد بدستر
گر او چتر خر است انجم شناسر
گرا ورنگ یاقوت و کانی ا
چو بر مشک گیسوی عنبر بریز
جبینم بر قص آورد آب را
برین قند گویا شکر خند نیست

[illegible]

عشرت کردن اسکندر با کنیزک چینی

بیا دلبر دوست پر کرده جام
اگر کرد ریزد کسی ارغوان
هم از دوستش خانه آباد بود
سماع و سماع آور خرمی
زبان از زبر زد شکر ریز تر
رسن [illegible] مشکباز
در درج و گوهر لب باز کرد
بخندد جهان چون بخندد بهار
زمین روی آرد بهو مشتری
[illegible] زیر نسک
رخ من ز خورشید بالاتر است
مرا افسر از مشک و از عنبر است
زمین [illegible] خواستن تخت عاج
فتاده است در گردن مهر و ماه
مرا هم کمندی بود شاه گیر
من از چهره خون دانم انگیختن
دل [illegible]
مرا انجم و چرخ دارند پاس
مرا لب چو یاقوت رمانی است
بگیسو گشم ماه را بر زمین
بچشم [illegible]
ده و بوسه [illegible] قند نیست

چو برگ [illegible]
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
[illegible]
[illegible] نوشین [illegible]
[illegible] لبان [illegible]
[illegible] دمی شمار

نوشین لب آن جام را نوش کرد
ز عنبر خطی بر گل انگیخته
طلب کرد یار دلارام را
بتی فرق و گیسو بیاراسته
دهانی و چشمی اندازه تنگ
طرازنده مجلس بزمگاه
گراز شادی اش جهان [illegible]
چو خورشید روشن برآید [illegible]
گل سرخ چون بگذرد در باغ
چو کیخسروی شود جام گیر
شاد شد فرخ دل [illegible]
شار چون سلیمان بود [illegible]
[illegible] عالم گرفت [illegible]
کمندی [illegible] زلف بر ماه [illegible]
گر او ناوک انداز دانند [illegible]
گر او قصد شمشیر باز کند
گر او رایکی طوق بر مرکب است
گر او را علم هست بالای [illegible]
چو بر قمع بر اندازم از روی گوش
چو تنگ شکر در عقیق آورم
[illegible] طوق خواهی ببین غبغبم
اگر کیمیا [illegible] زر کند

[illegible] ساخت [illegible] بگنج
[illegible] کیقبادی کنیم
[illegible] خشنود نیست
[illegible] قفل آتش کنیم
[illegible]
[illegible] آسان کند
[illegible] دهانی [illegible] بلند
سخن با یاقوت اسکندری
ز لب جام را [illegible] شکر کرد
وز آن گل جهان آب در گل بریخت
پری پیکری [illegible] ندام را
[illegible]
یکی راه دل زد یکی راه چنگ
نوازنده چنگ در چنگ شاه
[illegible] دولت خسرویست
[illegible] جهان [illegible] موج
فروزد بهر غنچه صد چراغ
چرا جام خالی شود در بر
[illegible] کاویانی درفش
مرا در جهان هست دیو [illegible]
[illegible] که عالم گرفت
[illegible]
مرا غمزه ناوک انداز هست
زبانم به شمشیر بازی کند
[illegible] غبغب است
مرا صد علم هست [illegible]
بگیرم جهان را بگیسوی خویش
ز پسته شراب رحیق آورم
ز قندت نمک باید انگیختم
نسیم من از خاک عنبر کند

سمین ساین تار برابا ادیم   همانند گر بوی مرا با نسیم
بخچی دل خسته بریان کنم   بخچی که غارت جان کنم
از میوه کنم صید و بنوازمش   ز انسو به دریا در اندازمش
فرهیم بدرمان و سوزم بدرد   سنم کابین کنم جز من این نگرد
اگر ابهم بپسند از راه دور   برو سجده چون پیش بر پیش نور
دگر زاهدی باشد از غارت سنگ   در آرم برقصش بیک بانگ خیال
کنم سیم کاری که سیمین تنم   دلی قفل گنجینه جان کنم
در باغ ما راکه شد ناپدید   بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی   بجز خار خشکم نه بیند کسی
کلابم ولی درد سر سیدسم   نمک خواه خود را جگر سیدسم
کمر دیده شب تنگ روی من   گر چون خاک من سنت شد و بمن
که از ماه نوکان هلالی کشد   بانیه من خانه خالی کشد
چو نقلم در آید ببازیگری   بدام آورد پای کبک دری
بنا گوشم ار برکشاید نقاب   دهان گل سرخ گردد گلاب
ترنج را چو بر سازم از زلف بند   بآب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را   سر زلف شکنم مغز بادام را
چو ساعد کشایم به بازوی نرم   سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوشم نهفت   قمر حلقه در گوش گوشم نهفت
دهانم گره بسته بر مشتری   گر و برده گو دار دا انگشتری
چنانم که با گل بود نوش باد   مرا باد وگل را فراموش باد
بیک فن چو چشمم بابل رسید   گره مه این جادو تنها بدید
ز جعدم گلی بوی ریحان گذشت   گر و مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه در زلف بر حرف گوش   بیانه دل رفته بینی ز هوش
گر شمه چو چشم مست آورم   صد از دست رفته بدست آورم
دلی کز سر کوی راه افکنم   نیابم ترنج نبچاه افکنم
ز بوئی بعاشق کنم طوق تاج   بموئی ز خلخ ستانم خراج
بساط خانی چنین هم مهر موم   ز نارنج نوبت بنارنج روم
جگر گوشه چینیانم بخال   چراغ دل رومیانم بخال
صبا زد بره چون شوم خوابخیز   طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل کار سازی کند   خبانم بخورشید بازی کند
ترنج دو سیمین جستن خونکام   شکم خانه با باغ ارم خواندم
چو شد بار بستانم انگیخته   ز بستان گل نار شد ریخته
ز نارم که نارنج نوروز ست   گر انجبت گویی گرا روز است
مبارک درختم که بر دوستم   بر آورد کامم گرچه در پوستم
من آب سرخ و سرسبز شاه   جهان کو فرو شو تاب سیب
بر آنم که دستان بکار آورم   چو خود دستش کنون در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش زنم   گهی زلف خود را به دستش دهم
نه بر جلی کنم جای خود جای او   که هر گز نتابم سر از پای او
جهان خستم از مهر آن تف ب   که سر در قیامت بر آرم ز خواب
گر آمیت کو زندگانی دهد   دگر سایه گو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز   جوانی دهم هچون در بهم نیاز
سکندر بحیوان خطا میبرد   من اینجا سکندر کجا میبرد
اگر راه ظلمات می بایدش   سر زلف من راه بنمایدش
دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ   جهان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشنده روست   بسی چشمه آب حیوان در است
جهان خسرو اچند گردنکشی   بر این آب حیوان نشد آتشی
پری رویم و چون پری در نهم   چو دل بسته در پری در نهفت
مرا با تو در بادبستن مباد   شکن باد لیکن شکستن مباد
برین سنگ سخت از دل مجمر   بنازک دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو   گر ترک توام بلکه هندوی تو
ز بس سامانی زمین تو ام   ز چینم ولی در دچین تو ام
گل من گل سایه پرورد ست   که سایه بخورشید در خوردنی است
چو من بچه در خانه سایه بسر   که نا خوش بود میوه خانه بسر
مرا خود تو ریحان شب بوی گیر   ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن نخجیر این کبک باز   بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت   ببستی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من جگر خواره   جگر خاره نی شکر پاره
چو لبها که خوشند ز خون خوردنم   چو خونها که با راست در گردنم
بداور شدم با شکر بارها   مرا پیش از و بود بازارها
با دو از چهره گشی ود لکشم   همان خوش تو خوش خوش اندر خورم
چو ساقی بوم می نباشد حرام   چو مطرب شوم نوش ریز دو جام
چو در رود دستان کنم دست خود را   کنم مست وانکه کنم مست کش

چنین بر بهبا کنم
[illegible] ز چنگ و نوشندی
[illegible] نیست اند جهان کس بنام
[illegible] آمد به مهر آن نوش ناز
[illegible] نغمای و معشوق مست
[illegible] چو [illegible] نمانده نبر
[illegible] چو دست [illegible] سنگ بد
[illegible] دوش کوار
[illegible] جسته
[illegible] بخشند
[illegible] نام هشتم
[illegible] چشمه زندگی
[illegible] دم رخشنده می
[illegible] سلطروس آمد از پایگاه
[illegible] خلق بر ما کشند
[illegible] چوب نو شیفع جم بر سر گرفت
[illegible] دشس باد کرد
[illegible] برنواهای رود
[illegible] دولت در همه ما ن
[illegible] گرد از خراسان غور
[illegible] دستان زود خوارزم چین
[illegible] لعت هندوستان بشر آست
[illegible] سخن بر شگفتی گشاد
[illegible] زن مهر خود بر مسیح
[illegible] انجمن با سرافکنده گی
[illegible] حروفیت دست آزمای
[illegible] مهر جهاندیده گفت
[illegible] که ظلمات شد نام او
[illegible] تا باز سن سخن
بپرسید از و کان سیاهی کجاست
خوشه دیدگان چشمه خو سکو [illegible]

خوش نیان بره ببا کنم
زمن عاشقان کی شکیب بدی
از آن نیست اندر جهانم بنام
بر آن جره خنک چون جره باز
عنان رفت یکباره دل زرد دست
بتاراج کاهش بر آمد دلیر
زمانی چو لی شکر تشش میزبد
یکی باغ در بسته بر سیب و نار
بجز باغبان مرد نا دیده
چو شیر و شکر در هم آمیخته
دو حرف از یکی جنس در هم [illegible]
بسی کرد شادی و فرخندگی
بکف کیر بر نغمه نای و نی
جرس [illegible] کوبت نار و شاه

برابر و همه دیده از دلخوشی
چو تو شهریاری بود یار من
چو برزد دلا در چپ سکی بچنگ
[illegible] بهاری [illegible] نغنج
شبی خلوت و ماه روی جنان
بپرسید چو وصل دارد عتاب
ببرد کرفت آن سمن سینه را
عقیقی نیاز رده بر مهر خوشتر
[illegible] شد
[illegible]
چو لولوی ناسفته لعل سفت
چنین چند شب [illegible]
[illegible] منجو [illegible] کان
دو ال [illegible] بجوشش

چو در کشیدم کنم دلکشی
چو با شه بجز خسروی کار من
چنین قولی از قند عناب کمک
روان آمد از مهد زرین ترنج
از و چون توان دیده نقصان
بهمانی [illegible] رفت آفتاب
ز در مهر برداشت گنجینه را
کمینی [illegible] ناگشت [illegible]
[illegible] خوشنده چو خو ست [illegible]
[illegible] افکند قند
[illegible] هم نعل خفت
[illegible] بیرون [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] مقار [illegible]
[illegible] یار [illegible] شند
[illegible] کرد [illegible] سر گرفت
بشغل می و مجلس آورد رای
[illegible] سرود [illegible] مغز تاب
[illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سیاهی [illegible] بخورد
[illegible]
در چشمه پاک از آب زلال
ز حیوان خوردن جهان جان [illegible]
بدید آمد اندیشه جستجوی
از این ره که بیهودی از ده کمست
برفتن شبی ز امرا مات کرد

در حکمت گوید

بان پرورشش [illegible] کرد
[illegible] چند آمد رود
[illegible]
گر انجی توان [illegible]
کر شکر چنین است و دیبا چنین
که یکسر همه عود و گل عنبرست
چو دیگر بزرگان [illegible]
که جایست بر حل شمال گنج
که چون در سیاهی بود زندگی
هم آنجا آب [illegible] جانفزای
[illegible] گفت
روان آبحیوان از آرام او
بپرسید از و کز بزرگان سخن
نماینده بنمود کز دست رست
بظلمت توان رفتن [illegible]

چو آورد شهر پرستش بجای
[illegible] چون کلاب
سخن چند از [illegible]
یکی [illegible] کرد یاد
یکی گفت [illegible] نار
در آن انجمن بود پیری [illegible]
که از هر سو آن سیاهیست [illegible]
چو خواهی که یابی بسی روزگار
سکندر بدو گفت کی نیکمرد
و گر نه چند بینی سیاه
که جایست در زیر قطب شمال
هر آنکس از آن آب حیوان خورد
ملک راز تشویش آن گفتگوی
ز تا با بآن راه بوم اندکیست
در بارگه سوی ظلمات کرد

چو شه منزلی چند در کار دید ز لشکر بسی خلق بیمار دید
ز یاران لشکر در آن کنج گاه ببازار محشر اهی ماند راه
بهر خیمه‌ای بلکه خسرو رسید بباریدباران کیا بر دمید
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد صبوری در آن تاختن پیشه کرد
بنه هرچه با خود گرد داشتند بنزدیک آن غار بگذاشتند
بن غار بهوش کم ماند شت بنام آن بن غار بلغار گشت
چو شه دید کان لشکر بی‌قیاس در آن ره نباشند منزل شناس
دلیر و تنومند و سخت استخوان شکیبنده و زورمند و جوان
که پر کین کرده بسیار خورد ز دو منزلی منزل آمد بدرد
جهان خسرو از مردم آمد بار طلب کرد کاید کسی هوشیار
همه توشه ره ز شیرین و شور روان کرد بر چپ ران کان نورد
برانده برکفش همه گفتنی که جائی چنین هست نا خفتنی
ز قطب فلک روشنائی نبود بر آید فروزنده [illegible] زود
بجائی رسید [illegible] آب نه پیدا شد پیش از خیالی در آب
زمین [illegible] حجاب سیاهی سیاست نبود
[illegible] چگونه ز کار چرخ [illegible]
چنین تا کند [illegible] که یکباره شد روشنائی پدید
فرو ماند خسرو که [illegible] نماینده رسم این راه گشت
درون رفت شاید [illegible] بیاراید آن ره که آرد بدست
چو آمد شب از بیم [illegible] سپه تنگ بر خود گرد [illegible]
سندآن طره از موی [illegible] ز تاریکی شام تاریکتر
بهر ده جوانی جوان مرد بود که در کشتن دلش مهر پرورده بود
[illegible] در اول که فرمود شاه که ماند پس از جا کسی سوی راه
[illegible] آن [illegible] قوت را چو دیگر کسان اسپ [illegible] فرا
در آن شب [illegible] رشتنگی در آمد باندیشه سرگشتگی
ز بن آمدن سد پشیمان شده ز سختی کسی سست پیمان شده
توانند درون رفت بی رهنمون برون آمدن راه ماند که چون
چو هنگام رفتن رسد شاه را بدان تا برون آورد راه را
چو زاده شود کره با دایی سرش باز زد تا عالی بجای
دل مادیان زو بتاب آورند وز آنجا بر رفتن شتاب آورند
بنوحه سوی کره نغز خویش برون آورد در ره هنجار خویش

جهانی روان بود لشکر کشش جهانی دگر خاص بر در کشش
سوی تیز رخ ارغوان [illegible] بیازار لشکر کشش یافتند
پی خضر گفتی در آن راه بود همانا که خود خضر با شاه بود
یکی غار که بود نزدیک دشت که لشکر که خسرو بدانجا گذشت
از آن جمع کان جا بشد جایگیر شد آن بوم ویران عمارت پذیر
کسانی که سالار آن کشور اند رهی زاده شاه اسکندر اند
تنی چند بگزید عیار وش کاندار و سختی کش و سخت وش
بفرمود تا هیچ بیچاره پیر بگردد در آن راه جنبش پذیر
نشستند پیران جوانان شدند ره دور با راه بانان شدند
بره بردن لشکرش [illegible] دشت دو منزل بهر منزلی میگذشت
دو هفته بسوی ظلمات راند بر آن ماندگان پاسبان نشاند
چو یکماه ره رفت سوی شمال گذرگاه خورشید گشت [illegible]
خط استوا [illegible] فلک بر نهاد [illegible] شمالی [illegible]
سوی قطب [illegible] زمین [illegible] در آن سایبان رایت افراشتند
ز یکسو سیاهی [illegible] دگر سو گذر بسته بر چار [illegible]
چو گشت اندک اندک [illegible] بهر دور نی دور تر گشت نور
سیاهی پدید آمد از گنج راه جهان خوش نباشد چو گردد [illegible]
سگالش نمودند کاراگهان که هست این سیاهی حجابی نهان
بچاره گری هر کسی [illegible] بیابان [illegible] کس ره نیافت
بر آشفت گرد و آن [illegible] بزرگی بدل کرد [illegible]
به بنگاه خود هر کسی رفت باز در اندیشه آن شغل شد چاره [illegible]
پدر داشت پیری نود ساله ز رنج تنش هر زمان [illegible]
جوانمرد بود از پدر ناشکیب چو بیچاره ماندند از روی [illegible]
بصندوق از دشمنان کرده بود به نزدیک ره آورد وش داده بود
جوان آن در بسته باز کرد وزین در که سختی بدو کار کرد
ز تاریکی آمد دلش را هراس که هنجار خود را ندانند قیاس
جوانمرد را پیر دیرینه گفت که هست اندرین پرده رازی نهفت
یکی مادیان را بچش [illegible] گزاردن همان باشد اورا نخست
هم آنجا که باشد بریده سرش بپوشند تا بنگرد مادرش
چو آید که باز گشتن [illegible] بود مادیان پیش رو بر سپاه
از آن ره پی رهنمون آمدن بدین چاره شاید برون آمدن

چو زان گونه حکایت شنید از پدر
بچاره گری رشته را بافت بر

شهنشاه بنشست با انجمن
برفتن شده هر یکی رای زن

شه افسون کس را خریدار نی
در چاره پرسش پدیدار نی

حدیثی که از پیر دانا شنید
بچاره گری کرد باشد پدید

بدو گفت کی رادمرد جوان
چنین پای آخر دوان چون توان

دل آگفته آماده کردی بگنج
دگر رنج گشتن آنی برنج

شنیده چو فرموده بود سخت
که باید بره پیر تا تندرست

سخن از شگفت پیر دانای خوبرز
فراموش کردم کجا پای خوبتر

سخنهای ره رفتن شاه و لشکر
رسانیدم اورا بکالبد کشور

شنیده ز راه آن گنار ستون نهفت
برافروخته زین سخن نغز گفت

اگر بنوشانی بازیکند
بشاخ کهن رفته ازی کند

بود رنج و شکوه بود شاه جهان
که آمد و جسی زر بکمان

اندرو هر یکی از فندری تمام تر
ز جوهر یکایک بادام تر

آتش با یکی اندر نهان کرده تخت
عجب ماند شاه اندران کار سخت

بهر سود ناباد پایان چو باد
که آستی باشد ش وقت راه

چو کرده کاری که فرموده شاه
سوی آب حیوان گرفتند راه

سحرگه که شکلین کمند هوا ز
بدریای خودی بدل گشت باز

بهرگونه چاره همی ساختند
دگر سان فسونی برانگیختند

جوان نامور مرد آهسته ای
سخن راند از اندیشه رهنمای

چو بشنید شه دلپذیر آمدش
بنزد خرد جای گیر آمدش

تو این چاره انش از خود فنید وخی
بگو راست تا از که آموختی

جوان گفت اگر زینهارم دهی
گشتم محل از بار آوخ شنی

ببند اشتم پیر دیرینه سال
ز گردون سپی یافته گوشمال

بپوشید کی با خود آوردمش
نه بد بود کو چه بیاوردمش

بتعلیم او دل برافروختم
چنین چاره زود آموختم

جوان گر ز شاه و پیران بود
که چاره محتاج پیران بود

جوان گر به آتش بود بی نظیر
بنیاز آمدش اسم گفتار پیر

در آمد و آورد نزدیک شاه
یکی پشته دارا ز همو سیاه

چو شه زال را خیر یاد گشت
دگرره ز رشته ناپدید آر گشت

باندیشه روشنائی نمای
دو اسپ سوی ظلمت آور دو ری

بپا زنما زانکونه کان پیر گفت
شود ... با خاک جفت

بپا ساقی آن خاک ظلمات رنگ
بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدین آب روشن نظر کن مرا
ازین زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل فرخ زنو یا کهن
ز تاریخ دهقان پیر ستمگر

رفتن اسکندر بظلمات

گذارنده دهقان چنین در نبشت
که اول شب ماه از روی بخت

که چون کز بن قفل زرین کلید
بتاریکی آمد چو ... بدید

شنیده چو چشمه آب کبیر
بلی ز جای ندارد گزیر

عنان کرد سوی سیاهی رها
نمانند چو سه دردم اژدها

شتابنده چنگی که در زیر دشت
بدو داد کوهی پر از شیر دشت

یکی کوه خس اندر شوند مغاک
با آب آزمودن شدی تابناک

حریده بهر سو عنان ساز کن
بهشیار مغزی نظر باز کن

بجو آب حیوان تو خوردی بجنگ اخضری
نشان ده مرا تا ازین برخوری

ره انجار لشکر بسی کوه شاد
نظر باز جست بیکو کنند

فرو رفته گوهر بدو نقش بتافت
فرو دید خضر آن چو بخت یافت

سر چشمه کو آواز سنجی جوهر بود
دگر بود آن چشمه نور بود

شب ماه تا کاسته چون بود
چنان بود اگر ماه با فزون بود

ندانم که از پاکی جوهر سش
چو مانندگی ... زم او بیکرش

سکندر بتاریکی آورد رای
که خاطر با تابنگی آورد بجای

کسی کاب حیوان بود جای خویش
دگر گر تجلی برآرد ز بشر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت بزرگ ظلمات کرد

چنان داد فرمان در آن راه رو
هم خضر همبر شود پیش رو

بدان تا بدان ترک تازی کند
سوی آب خور چاره ... چند

بدو داد کاین راهبر پیش و پس
تو از پیش تو کیست ... جوی سر

کجا آب حیوان برآرد فشر...
همه رخشنده گوهر که بدرود

بهر باره خضر خضر اخضر ...
با هنگ پیشینه برداشتگاه

چو بسیار جست ... نهفت
نشد لب تشنه با آب جفت

بدید آمد آن چشمه سیم ...
چو سیمی که پالا بدان ناف سنگ

ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود اگر صبح شامگاه

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
چو سیماب بر دست مفلوج پیر

بتابد ز گوهر آن نور و تاب
جوابش توان یافت یعنی جو ...

چو با تیره خضر آشنائی گرفت — بدو چشم او روشنائی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست — سر و تن در آن چشمه پاک شست

ز نور و خود چند نگه بر کار شد — حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و دیگر کرد — می و ناب در نقره [illegible]



[illegible] — همیداشت دیده بر آن آبجوی
کرانه چون شه به خضر خندید کی — [illegible]

[illegible] — شد آن چشمه از چشم او ناپدید
نداشت خضر از سرا آ کسی — [illegible]

[illegible] — سان گشت چون چشمه از چشم او
وزین داستان رهیبان کهن — [illegible]

[illegible] — ز آن چشمه کو بر کنده گاه بود
چو با یکدگر آهم درود آمدند — [illegible]

[illegible] — که چشمه کند خود ز خوشکوار
بر آن کو [illegible] سنگ تو — [illegible]

ز دهشت یکی زان دو فرخ همال
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آن چست روشن درین تیره خاک
شد [illegible] کام آن سرگذشت
سکندر بامید آب حیات
چهل روز جستن چشمه اند
اگر چشمه با سایه بودی صواب
یکی چشمه را سایه بهتر [illegible]
[illegible] آب حیوان خورد
[illegible] غم که در چون [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گرفتی تمام
بدان گوش کز خانه [illegible]
ببستند سنگ از دو شهر [illegible]
یکی اتفاق از گوشه آواز داد
سکندر بیازید یکی دست تاب
یکی ماهی گفت کی اهل روم
از آن هر کس افکند در [illegible]
حدیث سرافیل و آواز صور
چو با چشمه شاه آشنایی نیافت
[illegible] ازو [illegible] بود
برون [illegible] آفتاب
بدنبال روزی چو باید دوید
نشاید همه کشتن از بهر خویش
چو گشته شد از بهر [illegible] چیز
بیابان [illegible] کس [illegible]
چو [illegible] شد [illegible] همعنان
[illegible] سخن کذشت
سوی لشکر آمد عنان تافته

دل افروز ماهی بآب زلال
پرستنده را فال فرخنده بود
[illegible] بدیافت در زندگی
[illegible] مرده را جان تو بود
دگر داد تاریخ تازی نشان
غلط کرد آن انجور [illegible]
[illegible] شد بدشت
همی کرد [illegible]
برو سایه افکنده [illegible]
کجا سایه با چشمه آفتاب
گران [illegible]
که هر کس که [illegible] غم جان خورد
ازان سایه خود برون آورد
[illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
گر روزی بهر کس [illegible] باز داد
[illegible] خضر [illegible]
[illegible]
باندازه طالع و بخت خویش
نگفتم که روزی شد از راه دور
سوی چشمه [illegible]
همان مادیان [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
تو بنشین که خود روزی آید پدید
گر روزی [illegible]
ز بهر کسان [illegible]
[illegible] در جهان [illegible]
سکندر [illegible]
چو بر کار بود آخرش سرگذشت
مرادی طلب کرد و نایافته

ز پیچیده [illegible] فسر [illegible]
بدانست کان چشمه جانفزای
[illegible] خبردار کرد
شگفتی در آن ماهی مرده بود
گر بود آب حیوان در آن جایگاه
چو الیاس و خضر آنچو [illegible]
یکی چشمه رو باشد [illegible] نشان
[illegible] از سبزی [illegible]
[illegible] در دل تنگ [illegible]
چو چشمه [illegible] خوشگوار
فرو ماند خسرو در آن [illegible]
[illegible] که او عمر پرداز گشت
[illegible] آن [illegible] آمد [illegible]
[illegible] کام [illegible]
[illegible] آشوب [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
سکندر [illegible] آب حیوان [illegible]
[illegible] صد کس آتش [illegible]
پشیمان بود هر که بردارد [illegible]
[illegible] بسی دیده [illegible]
چو [illegible] کان گشاد
[illegible] فرمان [illegible]
چهار روز دیگر چو رفت [illegible]
[illegible] روزی نبود
[illegible]
[illegible] پشیمان [illegible]
چو برگشت [illegible] جهان [illegible]
اگر چون [illegible]
چنان رهبری گردش آن [illegible]
چو اقبال شد [illegible] کار [illegible]
[illegible] از آن آب [illegible]

ز پیچیده [illegible]
آب حیات [illegible]
[illegible] خورد آب [illegible]
[illegible] چشمه زنده [illegible]
[illegible]
از آن تشنگان [illegible]
دو چشمه [illegible]
[illegible] چشمه [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
چرا [illegible] چشمه [illegible]
چو [illegible]
چو نومید شد [illegible]
بمالید بر دست [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] خضر [illegible]
[illegible] خضر آب حیوان [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] نهاد
[illegible] گرفتند راه
[illegible] آن [illegible]
[illegible] بود
[illegible] کسی [illegible] سخن نشنود
[illegible] میوه [illegible]
[illegible]
[illegible] پیر و جوان [illegible]
[illegible] اندر میان
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] روزی [illegible]

برنجید اگر ره بحیوان سپرد — که در راه حیوان چو حیوان بمرد
چو آمد کی اندر شود با سپاز — بمحکم تراندوی اندر سرا
برهنه بصحرا الصحو شدن — بازغرقه آب دریا شدن
برنجید سرانده در سرای بخت — زنان ... از زخم شمشیر لخت
بسی کار کرکار مشکل ترست — تن آسان کسی کو قوی دل تراست
چو دید آن نگر ره آورد خویش بر — نماند در سنگ ره آورد خویش
بهر سنگها سرخ یاقوت بود — که از روشنی دیده را قوت بود
یکی را ازیشان گهری دل ببرد — یکی را زبی گوهری باد سرد
بشمانند آنکس که باقی گذشت — پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
چو آسوده روزی دو شاه از شتاب — شده دور بیننده از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرده گردش عیار — زبیا سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت — بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
بصد مرد فنائی فراهم شدند — در آن سنگ و هم سانش اندر شدند
فزون آمد از سنگ یکپاره کوه — برنجیدنش هر کسی بر ستوه
شنیدم که خضر آمد از در گفت — که این سنگرا خاک ساز ای جفت
کفی خاک با او چو کردند یار — بهم سنگیش راست آمد عیار
شناگاه تا گاه آن نمود النغز — که خاکست و خاکش دهد بر مغز
بگیر ور با خاصگان سپاه — چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان در زین کمر کرد سخت — چو سیمین ستون کرد بر زین درخت
همه تاجداران روی زمین — در آن پایه چون تا بر زانو نشین
ز هر پیشه‌ای کان بود دلپذیر — سخن ... از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی — سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آب ... ست — شتابنده را چون نیابد بدست
دگر گفت آن آب در تیره خاک — چرا مانش از ما نهانیست پاک
درین باره میشد سخنهای نغز — که گر ره شناسی نیابد بمغز
ز بهر آن مغز پیکان بود — چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد
که از بهر آن جوید آبحیات — که از بیم مرگ جوید نجات
درین بوم شهریست آباد و بل — که هر کز نیاید در او هیچکس
شنیدم ... شهری بلند — شده مردم شهر از او شهر بند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه — که آید نوشنده از رو شکوه
ز مردم یکی را بخوانند بنام — که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نوشنده زان بانگ فرمان پذیر — نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کشندش سوی بالا شتاب — چو پرسند کان ره نیابد جواب
پس کوه خارا شود ناپدید — کس این بند را می ندانند کلید
گر از مرگ خواهد تنش شادمان — بدان شهر باید شدن بیگمان
شنا گفت آن پیر فرمان بسیچ — فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
نگار آزمائی دلش شد نژند — در آن رای عزمش بتک تیز شند
بفرمود کز زیرکان سپاه — تنی چند سازند ترتیب راه
در آن منزل آرامگه آورند — سخن را درستی بشاه آورند
بمانند رشان گفت از آواز کوه — نباید که چندی کسی زین گروه
بگفت چیز کز آید بکار — برفتن شده چون نهنگ بقرار
بانید خود را بصد زرق و ... — شد آواره زیشان چو پرنده مرغ
بماندند یاران از آن رود شگفت — وزو هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرک تر ما درین ترکتاز — مگر چون شد او رنگ شا ... دراز
اگر نام پیدا کنید یا نشان — بر آن گفته کردند دامن فشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز — برون آید از زیر آن پرده باز
نصیحت پذیران اندرز شاه — سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند — بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت — چنان گفت کان پرسپید گفت
بهر مدتی آوازی از کوهسار — رسیدی بنام یکی زان دیار
نوشنده چون نام خود یافتی — برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناشکیب — گزان ره نشستی بشمشیر دور
چنین سان شد چاره آن شاهشند — فراوانی آن پرده بشتافتند
چو گردون گردند لختی بگشت — فلک نیزی چند را درنوشت
بر پیکار شه گردش روزگار — یکی را برفتن شد آموزگار
از آن راز جویان پنهان پژوه — یکی را بخود خواند هاتف کوه
بنک خواست آنکس که بستیز نام — سوی هاتف کوه شد شادکام
که رهشند یاران زپاسش بچنگ — که از تو به تنهای لختی درنگ
نباید که بوینده شیدا شود — مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را ماند ... — فغان برزد و طیره گی سر نمود

چو یکچند چون مدتی درگذشت
قدر را به مرده که ماندند باز
ز پرانس خود بره آمدند
بهنگام رفتن درنگی نمود
چو ما راه آن پرده نشناختیم
چو دیده بر ایشان گرفتند کوه
سکندر چو زین راز فرمان شنید
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند
مثل زد که هر کس که افتاده مرد
ز بهر خوردن عقاب دلیر
بیک جرعه زان باده یاریم ده
مرا ... همه بر زنی روزگار

بانبوه ... شب بدان کوه دشت
نخواندند از آن لوح یکباره راز
ور آشفتن زد یکشان آمدند
ندانستند باز آمدن نیز بود
از آن پرده بیگانه بیرون تاختیم
گرفتیم دشت آمدیم انبوه
رهی دید باز آمدنش ناپدید
که عنوان آن نامه را کس نخواند
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
بتیر خود آمد ز بالا بزیر

بیاری در آمد نوبت رسید
پرستنده گشتند از آن داوری
نمودند حالت که از ما بسی
ندانیم کاو از آن پرده چیست
زما چند کس گرد بر شهر باد
چنین است خود گنبد تیزگشت
وزان راستان آنکه باز آمدی
خبر یافت کان رفتن و گمان
چو با کور گیران ندارند زود
بیا ساقی آن باده پردار زود

شد او نیز در نوبتی ناپدید
که کس را نکرد آسمان یاوری
سوی کوه شد باز ناید کسی
تواند نمود ساز آن پرده کیست
نیامد یکی بانگ از آن کوهسار
کسی کو بگیرد از آن کوه دشت
گر و گیتی نشسته باز آمدی
کسی راست کو راست آید جهان
بجای خود آید که آن گور گور
که بی باده شادی نباید فزود
زچنگ اجل رستگاریم ده
بصد رنگ و با شه آموزگار

رفتن اسکندر بغار کیخسرو

سرش برکند بر زمین پای بند
کند بخشش چند بازی و پیچ
چو بازی فرو شد از آن کامی کند
جهان آنکسی راست کاندر جهان
بسی گنج در کار آن غار کرد
و زانجا در آمد بدریای روم
لشکرگه جای کشیدند پیش
چو یاقوت شد روی هر گوهری
بهشتی بهر قصری انگیختند
بگنج خود آمد فروزنده ماه
چو آبی که ابرش بیالا برد
ز دل دامن صحبت کشید نشست
نغرمان دستور از آمدند
کسی گردن خود کسی را نداد
چو شه باز بر تخت بریان رسید
چو زمان رسیدش به پیغمبری
دو نوبت جهان را جهاندار گشت
دگر نوبت آنکه گیتی دوراه
سخنهای نغزی درین نیم درج

سر برآورد بچرخ بلند
سرانجام بازیش هست هیچ
فرو بصر باز گرامی کند
شود آگه از کار کار آگهان
وزان غار شهری چو بلغار کرد
برون برد گشتی بآباد بوم
چو دیدند روی خداوند خویش
ز یاقوت ظلمات اسکندری
ز رود در زمین بر زمین بیختند
بسر بر چه خورشید چینی کلاه
بیاز آمدن ورید دریا برد
بهر کشوری نیز برگماشت
سوی کشور خویش باز آمدند
بخود هر کسی گردنی برکشاد
بدر دو گنج سعادت کلید
به پیچیده کردن ز فرمان بری
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
روان کرد رایت بخورشید ماه
بسی گردم از نگر اندیشه خرج

دلاور بنظر تکبیرا بجاه
ازین توسنی به که باشیم رام
جهان در جهان خلق بسیار دید
گذارش چنین کرد زین کارگاه
ز بلغار فتح در آید بروس
بزرگان روم آگهی یافتند
همه خاک روم از زر آورد شاه
در آرایش آمد همه روی شهر
شکستند قفل در گنج را
شه از روم شد باز مین خویش بود
نشست از بر تخت یونان ...
ملوک طوایف بفرمان او
جداگانه هر کس بگیرد کشی
بیاد سکندر گرفتند جام
ز دانش بسی بیاساز کرد
دگر بار ساز سفر باز کرد
ازین نوبت آن بر که آباد بوم
چو زین برکه باز پرداختند
از آن در که کلک بر دوشنه ام

برآورد ماهی بگیر ابساه
که سیلی خود در کف بد لگام
رسید از همه باکسی را رسید
که چون زود آن غار شه بارگاه
برآراست آنرا چو نغز و بسر
سوی راست شاه بشتافتند
برافروخت چون شب درخشنده ماه
زمین یافت انگیخ پوشیده مهر
جهان قفل بر زد در گنج را
بروم آمد از آسمان پیش بود
برآسود از آن رنج راه دراز
گر استه بر عهد جهان ...
برآورده گردن بگردن کشی
بجز او هیچکس را نبردند نام
ز حکمت ابزاری باز کرد
حساب جهان کنفق اغاز کرد
همه یک بیک دید و آمد بروم
سکندر بزی دگر ساختم
بهر مطلبی از نوشته ام

پر از در شود رشته عقد ساز — [illegible] در رشته باز
جداگانه فهرست هر پیکری — ز قانون حکمت بود هر دری

[illegible] پیشش گران — که برهم نشاندم گران تا گران
نشستند هر یک ز روی قیاس — چو در گنج گوهر نگهبان پاس

[illegible] چنین نقش انجمن — بدین دلبری زنگی سیمتن
چنان بستم آرایش ساز او — گرانتر چو خشنود شد ناز او

[illegible] راستی یافته — پرو تو بر راستی یافتم
سخن کان نه بر راستی ره برد — بود خار اگر بار بر مه برد

[illegible] بر کهن — غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز — بدین عقد گفتم دگر باره باز

[illegible] فهرست — مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه گر بود روزگار — جهان آمد اندیشه را در کنار

[illegible] رومی نورد — گل تر خرد یا نم از خاک زرد
کنم گنج از رشته طبع پر — چو فیروزه فیروز دوری چو در

[illegible] — ز هر گل گلابی برآریم بوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر — سخن زود گردد گذارش پذیر

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه
ز نام محمد بهشت برین کنم — بیاد شه آن جام زرین کنم

در دعای ملک نصرة الدین گوید

ولایت ستان شاه کشتی پناه — فریدون گهر جگر خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او — خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهر [illegible] قدر [illegible] یافتست — محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثابت شده سوی کار — ز ثابت فلک جهان گشت باز

چو سیاره شه سپهر بلند — نظرهای او کیمیا سودمند
ز تربیع و تثلیث کو هر نشان — مربع نشین و مثلث نشان

ز سرسبزی او جهان شاد خوار — جهان از چنین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ باشد سپر — زده سنگ عبده بر درسش

جهان از امیری شناسی [illegible] — ز فرهنگ پرگرد از غم تهی
به بزم آفتابست افروخته — به رزم اژدهای جهان سوخته

زر و سیم دیوانی گر دارد [illegible] — بدو چشم روشن شده آفتاب
چو دشمن سر آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر آفتاب در کمین آورد — سر آسمان بر زمین آورد
ز رنگ دل طلیع رهبان روم — پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند — به سرسبزی بخت شد سر بلند
نثاری نبودم سزاوار او — که در بزم او رنگ شهوار او

هم از آنچنان [illegible] سکندری — ز لالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم — به درگاه او پیشکش ساختم

[illegible] گوهری — نوا سکندری هم با سکندری
بقا باد شه را فزونی بخت — بدو باد سرسبزی تاج و تخت

[illegible] دستگاه — که زیبا فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل گلابی چکید — در آن ظرف دریا کی آید پدید

نظامی که خود را غلام تو دید — سخن را گذارش بنام تو کرد
بر آن چه بخت تو سلطان کشند — که آنتور هم سلیمان کشند

ببین [illegible] پرورد — که چون گربه زشت آواز او
ز آن جبل خود ببین گر تو ای — فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم ساختم — بنام تو آرا که ساختم
نوای سرایم در ایام تو — که ماند در جهان نام تو

بنام تو [illegible] گردم این نامه را — که رونق کند نقش او خامه را
ز ربیل داراز تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست

بجنبش تو نی آنکه خواهی کسی — خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را هست بزرگ نفسی — نظیری کجا کو هزی [illegible]

سمانا که گفتم بدین کار داشت — چو من کم زمان عشق بسیار داشت
زهی خسرو اسکندر کاینات — که هم داوری داد [illegible]

تو سرفرازست تاج و سری — کند بخت را یقوا این داوری
از آن پیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش [illegible]

[illegible] تاج زمان و ز سپهر بلند — بفتحی دگر باشش فیروزمند
جهان پیش خورد جو نیت باد — فزون تا همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر — بمن ده یکی ساغرم دستگیر
از آن می که جان دار هوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد

خردمند و تدبیر [illegible] — بیاری بر [illegible] خوشه [illegible]
ببین تا ز گنجی که ما کاشتیم — چو به بود از آن بر که برداشتیم

تو نیز از علم [illegible] بلندی زنی
بیا آور [illegible] هفت سال
وز آن پس چارده ساله گشتن [illegible]
وزین هفده فصل آوردن [illegible]
چو شاخ برومند بالا کشید
کتاب گرانمایه داری چهار
[illegible] کار ز داوری دور کن
[illegible] نامه [illegible] خستم
[illegible] پیغمبری
[illegible] که باشند [illegible]

باز علم هوشمندی زنی
گذر چشم‌ها چون گذشت انجم
چو ماه شب چارده جلوه ساز
شده هفده سال بدینسان [illegible]
درختی ببر سبزی آمد به [illegible]
بدانگاه هر یک زمین یادگار
[illegible] چار [illegible] کن
سریری بیاسین او [illegible] خستم
[illegible]
[illegible] باد و [illegible] تخت

مرا چون خودی گوش بر پنج حس
وزان با تو اندر [illegible] کرد [illegible]
دگر باره ماندن [illegible] نشستن
بهر پایگاهی که شایسته بود
چه حاجت بدین زور بازوی [illegible]
راز چهار است پنجم تو [illegible]
کلیدی که از کس بازجست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز راه چون [illegible] گنج [illegible]
[illegible] پرورده [illegible]
سی سرور [illegible] افراخستن
خبر داده [illegible] آنچه باید
خدا خود کند کارسازی
گر ارکان چهار است انجم
ز عنوان این [illegible]
که خوانند [illegible]
برومند [illegible]
[illegible]



[illegible] | [illegible]

[illegible] بخش [illegible] | [illegible]

[illegible] بستان سخن | [illegible]

[illegible] | خرد [illegible]

[illegible] | نگارنده نقش این کارگاه

[illegible] | [illegible] بپذیر

[illegible] | [illegible]

[illegible] | همه رشته جوهرآلوده

[illegible] | [illegible]





ی کرد وی خضر [illegible] ست | [illegible] ز آب [illegible]
[illegible] آفریده ست [illegible] | [illegible] آفرین کاو فزاینده دانش
[illegible] بود ذات او و ما گزیر | [illegible] بود کس او هست [illegible]
بدو هیچ پیوند را و نیست | خردمند زین حکمت آگاه نیست
[illegible] مذهب این که بالا بود | ز تعظیم او و ز تنها بود
که ذات او ز [illegible] شکوه است | خداوند خوانند کسی زیر دست
ز ذات معبود رانی سخن | [illegible] دلبری [illegible]
مدعی و روشنی [illegible] بنمود | [illegible] ز هم توان آزمود
[illegible] قدرت آید [illegible] | [illegible] هست بالا و زیر
[illegible] | [illegible]

بجز او کسی را نه [illegible] بجا … دیرا فروزان کند چون چراغ

بزرگی و خوردی بنزدش یکیست … چو کوهی بر او چو یک برگ [illegible]

بر آب نقش توان نیز بست … جز او کیست کز خاک آدم سرشت

چو دربسته گردد کشاینده اوست … توانا ست بر هر چه آن ممکن است

تضرع نمودن در ستایش باریتعالی

بود بنده را از خدا ناگزیر … توئی خالق بوده و بوده [illegible]

زنوغای خود رستگارم [illegible] … تراخواهم از هر مرادی که هست

نه از چرخ ترسیده نه از انجمش … چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک

دولت چرا شد بغار بهشت … ازین خوبتر چه بهار بشده گر

بهر نقش خوبی از ارای [illegible] … زمن چاره خویش دانم ز کس

یکی در سیاهی یکی در سپید … بدان تا زباغ تو یابد [illegible]

ز کویم نخوانی [illegible] من … کنم حاجت از هر کسی جستجوی

نیاز همه سوی درگاه تست … سر و کش براد و بمردم مکن

کمن خاک بیکانگی بر سرم … بچشم من از خود فروشی رساند

چنان دان کز مرغی زباغ توام … بیسن گرچه خوردم من بر بر دست

[illegible] خوردی آور وخود [illegible] … سر آن ذره خوردم از دیده دور

در گنجها را کلید آمدم … ببر بردم از اول بساط سخن

با خر قدم نیز [illegible] راه … صفائی ده اینجاک تاریک را

بخوشنودی تو زنم دست [illegible] … خداخفت چنان باد در کار من

فی نعت محمد صلی الله علیه

که هم تاج و هم بود و هم تخت کبر … تختش محرم تخت افلاک بود

سیاهی نشینی چو آب حیات … گر او بر نکردی سر از طاق عرش

ره آورد عرش او فرستاد [illegible] … نیرزد بخاک سر کوی او

چراغ شب و مشعل روز ما … درستی ده هر دلی کو شکست

گزیده ز جمله پیغمبران … گر آدم ز مینو در آمد بخاک

شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه … اگر خضر بر آب حیوان گذشت

زمین بوس او گشت ماهی و ماه … ز داود اگر دو ره دری گذشت

محمد ز بازیچه با در [illegible] ست … اگر عهد عیسی بگردون رسید

سراپرده احمد از نور بود … زهی روشن از وی چراغی که هست

بجز [illegible] ره دوست با [illegible] نگاه

بزرگی همه هستی او را نگیست

[illegible] بنده خاکی کس او را بدست

چو ره یاوه گردد نماینده اوست

تو هستی از وجمله کاینات

همه بودی از دست او بود نام

خدایا توئی بنده را دستگیر

بخشایش خویش یاریم ده

دیرا که از خود نکردی کنش

جهانی چنین خوب و خرم سرشت

دران روضه خوبکن جای ما

طلبکار تو هر کسی آرمید

نه تنها من آن زمره در خشتین

تو هستی [illegible] ز هر چه [illegible]

چو بر آشنائی نشانی درم

چو پروانه شبچراغ تو ام

چه ذره بگرد درزرگان دوید

بنیروی تو چون بدید آمدم

باول سخن دادیم دستگاه

بیزم گزین بس درین تنگنای

چو از راه خوشنودی آیم برت

محمد کز ان دعوی تخت و تاج

غلط گفتم آن شاه صدر و سریر

سپهدار فرشته کاینات

ره آورد روحانی او داد مان

ز نار نجه و راحت اندوز ما

سر آمد ز بین همه سروران

گر آمد برون ماه یوسف ز چاه

اگر گرد ماهی ز یوسف شکار

سلیمان اگر تخت بر باد بست

و گر طارم موسی از طور بود

نهد بر دل بوکر از درد داغ

چو با مراد زندگانی چو مرگ

بر آب ار چنین نقش باید نوشت

گر آن هر چه خسپند با ماکن ا

بدو زنده هر کس که دارد حیات

تمام اوست دیگر همه ناتمام

ببخشای بر خاک بخشودنی

گر آید بتو هر مرادی بدست

چو هستاسمان بر زمین زیر خاک

چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر

تو دانی چنان کن که دانی بهتر

تضرع کنان هر کسی بر دری

چو یابم تو بخشنده باشی مرا

سرشته از راه خود گم مکن

که یابم فراخی ز چشم کسان

بزرگم من آخر بزرگیست هست

که نیروی تو بر من افکند نور

دگر ره کنم تازه درج کهن

که به چند ازین راه باریک را

که خوشنود گردی ز گفتار من

نپیچم سر از قول پیغمبرست

ز شاهان بشمشیر بستد خراج

سرکش صاحب تاج لولاک بود

که بر قع در بدی بدین سبز فرش

سرها همه بکجبر موی [illegible]

شفاعت کن هر گناهی که هست

شد آن گنج خاکی میزان پاک

محمد به زسرچشمه جان گذشت

محمد به زد راه صد ذرع دشت

محمد به خود از عهد بیرون دوم

بدو بوره شمع تو چرب دست

تو آن چشمه کاب نوشت پاک
چه سبب بی رنگ با آب و نمک
طراز سخن ... نام نشت
مبادا کز آن شربت خوشگوار
سر آن سنگ پیشینه کوزه کند
ببازی در آید چو بازیگری
بدان پرده ها را بافسونگری
بدین گونه بر نوخطان سخن
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ
بدین نامه کو هم رفیقی بود بس
چو بخت کو اینها تم خبست
در آن کوره کآیینه روشن کنند
ازین پیشترکان سخنهای نغز
کنون کان سراینده خاموش گشت
چو شاه رسولان رفت در خون جفت
ز اندیشه این کدرهای تنگ
ششی از دل تنگ تاریک تر
... چنگ را برانده دو سیل
ز شمعی که باشد ز پروانه دور
بنوا می بحر ... گفتن
شتابنده کز انف آهسته شد
مسیحا صفت زین خم لاجورد
نهاد خوی آن خواجه ارجمند
ندیدم کسی در سرای کهن
بود مدتی کان جهد زین جهان
ذ ... چو زاید سحر
شبی روشنی چون یکی زرد چاه
سن از دولت شه کندی بسند
رصد بسته بر طالع شهریار
بمنزل رساند سرانجام را
کمر چو پراگنده بر کان رسید

بان آب بسته شدی رو بپای
ز علم تند نوشش ار د بچنگ
بقائی بد جرعه جام نشت
نباشند زمین خاکی جرعه خوار

زمین خاک شد بوی طیبش تو ئی
تو ئی چشم روشن کن خاکیان
کسی کو ز جام تو یکقطره خورد
بر مدتی گردش روزگار

در تازه کردن این داستان

کند مدتی خلق را دلبری
کند تازه پیرایه ای کهن
دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
سخن گفتن تازه بادی فسوسر
دریغا جوانی جوانسیم نیست
چو بشکست آیینه جوشن کنند
برآوردی اندام از خون مغز
مرا نیز گفتن فراموش گشت
سخن چون توان در چنین حال گفت
هم از تن توانند هم زر و ریگ
رهی از سر موی باریکتر
سر پاسبان مانده در پای پیل
ز پروانه داشت ... های نور
کراند وصفی گاهی اند ... گفتن
خروسان شب را زبان بسته بند
که ازرق برآورد دم وگه زرد
که شد قد قد بیل بدو سر بلند
که دارد جرا ... هم سخا هم سخن
بنیرنگ خود دارد از من بیان
چو خضر ار گشاید زیک نخل بن
فتاده در آن درخت خورشید
گرفته کمف آهوی شیر مست
سخن کرده با ساحت نیکیار
گرو برده هم صبح و هم شام را
جگر خوردن دل بپایان رسید

چو پیری در آن پیکر آرد شکست
زمان تا زمان خامه گل بند
عروس مرا چون گوهر ... ر
من آن نو سنمگر را باز گشتی
جوانی چو گل لعل برار رشت
دل او را گر سخن پرورست
سراینده و ... در ... عفت
نیوشنده بزرگان می شب
گر دولت شه کند یاوری
چو طوفان اندیشه ... گرد
در این شب چگونه توان کرد ...
بر این سبزه آهوی انگیخت
من آن شب نشسته سواری بچنگ
چو پاسی گذشت از شب دیرباز
من از ظلمت شب در این دیر تنگ
مرا پرورش گاه دل این کار بود
جهان را ز گنج سخا کرده پر
عطارد که بنده آن مشتری
فروبسته کاری بیابی همی
من آن شب فرو مانده از خواب خوش
شبی کز سیاهی بدان پایه بود
درافکنده طرحی بدریای ژرف
بدان تا کنم شاه را پیشکش
در آن وحشت آباد مدت پذیر
جو زرین سراپرده آفتاب

جهان در روند سند طیبش توئی
نوازنده جان افلاکیان
همه ساله این شد از داغ درد
ز طرزی دگر خواهد آموزگار
نوائی دگر در جهان تازه بند
ز پرده برون آورد پیکری
چو آن پیکر دیگر آرد بدست
سر نخل دیگر برآرد بلند
کند تازه رونی مسی از قبا سر
رسیده و زنندی بفرما بری
چو پیری رسد نعل بر آتش است
سرودی سراینده بازیگر است
گر این سخنهای پوشیده گفت
همه از کار شه شفقه تا بید
ز رومی تازه گفتار نی
شب آمد در خوابگاهم گرفت
درین ره چگونه تواند بجاه
ز ناف زمین تا فلک ریخته
سیه تر ز سودای آن شب برنگ
دو پاس دگر ماند هر یک دراز
اهی یافتم خلد هفت رنگ
دلی داشتم تنگی بار بود
بگنج سخن بر سخا بسته در
بدین مهره بردارد انگشتری
دلی نکساری بدین مهدی
ستاند ورد این برگه لاجورد
گرو خورد و همت سایه بود
بطرح اندرون تا میان بکه خفت
برآمیخته خیل چین با حبش
شده دولت شه مرا دستگیر
بخیر پیشه گوه ...

به پاسخ کشیدم ترتیب نو
سرم چون ز می تاب مستی گرفت
دلم آتش و کام شکر بود
که آتش و شکر هم گوهرند
که از لطف بر ساختم زیوری
و بر کان گشادم کمین
حرف نامه را تا نگردم نورد
با دل چو گشتم با آخر درست
فروشنده جوهر آید پدید
بسر سبزی شاه روشن ضمیر
سخن بی غلط هر چه دارد نوی
سخن گفتن آسان بر آنکس بود
غلط کاری ابجد آمات نغز
بترتیب این گنج شو هر فریب
نمانم که ... و شبهای حیت
بدانم که آب زر و دشت برد
ستان آن برم استعدّه ...
چو سایه که ... ز نور
همه صرف خوان حرف ...
بخوردن ... ز دود هنر ...
نخواندی که مصقل حسنی ...
مثل در این نکته فرزانه ...
بسا چیز کو دل آرد هراس
ز باران فراوان بود در هوا
بر عادت خود در آید حریف
بیامد یکی آتش افروختن
نندی ار چه بند ... آخر ...
سرش ... ساز کار بجند
چو ابریشمی بند بند بسار
یکی کارگه بر ... تند
کند ... نو ...

براو کردم اندیشه را پیش رو
سخن با سخاهم نشستی گرفت
زبانم در آن شغل شمشیر بود
که از دود هر چه باشد خورند
که از گنج حکمت گشادم دری
بر انداختم مغز گنج از زمین
سپیدابرا ساختم لاجورد
شکسته چنین کرد باید درست
متاع از فروشنده یابد خریر
به نیروی فرهنگ فرمان پذیر
بر این شیوه نو کند پیروی
که نظم متینش ز سخن بس بود
بزور و چو شستن دلم را بمغز
ز اصابری باد و شد ناشکیب
گشوده زمین ... بر بخت
سازنده را کاتشش زنده برد
که آب از جگر بخشد ...
... دامن پیش خویش ...
... بسان حریف ...
... باشد ت رنگ
... وسیا را حصار
که بر تابد ... ویرانه دود
سرانجام از آن گرد باید سپاس
هوا بر کرده چو بر ... ز
هوا دور باشد ز باد لطیف
بر و صندل و عود گل سوختن
بجز بند کی یابد از من بدید
فلک بر ستیزنده خوار بکند
کند دست خود بر بدن دراز
یکی کاروان بر ابریشم زند
بدزدی خورد بکمک ... شگفت

می وصل و ریحان فراهم بس
درآمد خریدار بر ... بلند
دو جا مرو را بود باده و بسر
چو در دست من داو نیک اختری
جهانی بگوهر بیاراستم
بدعوی در وحی نباید نمود
دگر باره این نظم چینی طراز
بسی سالها شد که گوهر پرست
چو فرسوده باغی آراستن
یکی سرو پیراستم در چمن
و لیکن به اندیشه تیز و تند
کسی کو جواهر بر آید ز سنگ
ز گرمی سر مرا بر از دود کرد
سخن هست ... بار که ... بر ...
سر آموخت این زمره را نام چند
کجا قطره در بدریا برد
همه چون کبا جرعه خوار انجمن
زمستی که ... وریده و شد خوب ...
من و ... فیض از آن ...
چو من کردم آیینه را تابناک
چو خواهی که گنجی یابی کلید
بسا خواب کاول بود هولناک
جهان پر شد از دعوی انجمن
چو باد هوا بر نماید در آب
و باخیزد از زیر آب وا بر
من آن عود سوزم که در بزم شاه
به نیک و بد مرد آموزگار
ندارد جهان خوی سازندگان
دو کرم است کان بر بریشم کشی
دو باشد مگس انگبین خانه را
یکی زان مگس کانگبین گر بود

زبان هنر سنج بود و بس
فروریخت گوهر بگوهر پسند
یکی نزد آتش یکی نزد شیر
دف و زر هر دو فر مشتری
اگر چون شه گوهر خری داشتم
زر و آهن ... نیک توان آزمود
به چون ... کجا بشکند ترک ناز
نیاورد از ینگونه گوید ست
سخن گشتم و سرو پیدا شدن
که بر یاد او سبحور بدانجمن
بر نیش بباید ز شمشیر و کند
بدشواری آرد سخن را بچنگ
ز خشکی تنم را نمک سود کرد
چه نیکو ... خود چه ره ... بند
که سازد نواهای اروت مند
خبر آ ... و ذیل ... خبرها برد
زمستی سبز و خشنه بیاد امن
همه از نفس جوی خسته آبشان
که روی از دکر ... ختم
پذیرنده پاکی کند جای پاک
عنان از ریاضت نباید کشید
نشاط آورد چون شود روز پاک
بر این قطع ترسم زخون ... سخن
بسوزاند ... که را آفتاب
که باشد نفس اگذر که سحر
ندارم خبر این یک و ... نگاه
نه چه سراز گردش روزگار
نسازد نوا بانوازندگان
کنند دعوی آبی و آتشی
فریبنده چون شمع پروانه را
یا زهد مگسی انگبین خور بود

ازان

از آن پس که رخ [illegible]
اگر جوشش گیری بسوزی زرد
درخشنده غربالی آبگون
به خاک اندر باشد و آب گیر
اگر چادوئی برخی شد سوا
کسی زیر تا کاه بالای است
چو با رنجه شد چرخ با رنگ تنگ
ز روباه [illegible] زنگار [illegible]
سلیح گاه بر چار بالش نشیم
بیامد کسی زان دراز [illegible]
فلک برق کو جان بگیری [illegible]
کسی را که گیتی نباشد درست
شناسنده را اسب [illegible] خورم
درین ره کسی پرده داند نوشت
بگاه وقت آید همی مرگ پیش
خیالی بخوابی بدید [illegible]
[illegible] چار سوی مخالف روان
دلربا [illegible] جوانی کنم
[illegible] کرد این بند را
چو فیاض [illegible] آمد موج
از آن ابر کارش [illegible] بخند
فروزنده شب روز روشن [illegible]
چو دولت [illegible] پیش بدید
چو فرمان [illegible] پرگار کن
[illegible] کار [illegible]
[illegible] چیره [illegible]
همه کارشاهان شوریده [illegible]
بزرگی نمی [illegible] پیدار [illegible]
[illegible] نگهدار [illegible] وقت [illegible]
[illegible] شاخ نو [illegible]
[illegible] چو آفتاب

چو دراج اره و صلصال کباب
دگر بر نجوشی شوی خام و سرد
تو غربال خاکی فلک طشت خون
ز غربال وحشی بود [illegible]
[illegible] و بد دوان صد [illegible]
اگر زیر و بالا شیخ [illegible] روست
نبار [illegible] این چار دیوار تنگ
نجویی مکان [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
کسی در بر و دوش [illegible]
[illegible] زود [illegible]
شناسنده شدن واجب آمد
برف داده بستر که باشد خام
که جای را تیره تو اند شناخت
که امید دارم از عمر خویش سر
با فاضل عمری [illegible]
نم [illegible] برم دگر جان
بجان [illegible] زندگانی [illegible]

[illegible] بیاد طلب کرد کام
سپهر از دانش [illegible]
برد باد چو نطفت شد آبرز
فسونگر [illegible] این خم نیلگون
شتاب فلک را [illegible]
درین پرده با آسمان جنگ نیست
کسی را که گردن [illegible]
بدین چار [illegible]
[illegible]
فسرده کسی کو درین چار [illegible]
[illegible]
[illegible] بد [illegible]
سپهر [illegible] کرد [illegible]
[illegible] پر توان [illegible]
دگر [illegible] سپاه آورد
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

در اندازه هر کاری نگهداشتن

[illegible] برآفتاب [illegible]
[illegible]
ز رنگ [illegible] پدید
بغربال [illegible] سخن
که باشد که او [illegible]
جهان بخشش [illegible]
از اندازه [illegible]
شکوه بزرگان [illegible] خورد
شمردن توانی [illegible]
[illegible] پرورد
باندازه بخشد [illegible]

دگر باره دولت [illegible]
دگر باره [illegible]
همه روز [illegible]
برانداختی کردم [illegible]
خرد گفت [illegible] شهریار
[illegible]
که گیره [illegible] شناختن
بجائی که [illegible] دانش آید [illegible]
کم [illegible]
[illegible]
[illegible] بدست

گر که سوخته [illegible] کار خام
برخی که اندازه [illegible]
تو با دو چو غربال شد خاک بیز
که صد گونه رنگ [illegible]
که پیچی [illegible] نیست
که این پرده با کس [illegible]
همش [illegible] گردن [illegible]
نگم چار سو کرده چون [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که این حکمت [illegible] بدست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر جا که رایت برآرد بلند
ز بر سمش کوه با برگ کاه
از و شد براو آفرین جای گیر
بجز او هر که دیدم از خسروان
دری پر ز دعوی و خالی تهی
همین رشته را دیدم از لعل پر
شنیدم که بالای آن تیز دو
هما کز فروغ و حسن [illegible]
نظامی ز گنجینه بگشای بند
برون آر [illegible]
چنین گنج اگر بخت روزی بود
نبی کانچه در عهد [illegible]
چو محمود با فر و فرهنگ و شرم
چهار بیست هم میوه و هم [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible] ویران و بوم
اگر با این شاه گردون سریر
[illegible] و [illegible] گنج
چو [illegible] بادی آهنگ [illegible]

بدر کینه زاو رکشاید ز بند
شناسد همه چیز را بیگاه
که در آفرینش ندارد نظیر
ندیدم در او خوی فلوت روان
همه لاغریهای بی فر بی
ضمیری چو دریای نقطی چو [illegible]
عروسی سفید است در زیر [illegible]
که هر ماند دی توانی [illegible]

بحمد الله این شاه بیدار شهر
باندازه [illegible]
زمن هر کس این نامه را با [illegible]
سری دیدم از مغز پر [illegible]
همه صیرفی طبع بازارگان
خریداری کی چنین ارجمند
چو او در زند طبل خود را دوال
براو آفرین خیل مرغان شهر

در مدح ملک عز الدین گوید

سزد گر بستی فروزی بود
بر او خطبه و سکه و نام اوست
چو داود از زورشته فولاد نرم
سراینده قمری و بلبل در [illegible]
[illegible] چون [illegible] لعل برلا جو [illegible]
[illegible] این گردون برآرد نفیر
[illegible] سیرت سان
[illegible] ز [illegible]
[illegible] ظلمت بود [illegible]
از گنج آفرینی سزاوار [illegible]
بود کی [illegible] حرف پروی [illegible]
شد آن [illegible] درزمین [illegible]
معلق زنان [illegible]
ز میرا [illegible] اصل بیم و [illegible]
در مصر بار [illegible] و رنیل
[illegible] آنجا [illegible] رفت
دگر ره شد آن رشته گوهر کرای
[illegible] باد [illegible] ز روم
دگر باره چون شد عمارت پذیر
ز بهاری مملکت [illegible] گنج
فراخی ز درگاه او دور باد

چو بر سکه شاه بستی [illegible]
سر سرفرازان و گردن کشان
بطغرای دولت ز محمودیان
زمینی که در بزم چون نو بهار
چو [illegible] آتش برآرد ز آب
[illegible] سپهر
[illegible]
کلیچه کمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نشین
چنان لرزه [illegible] کوه [illegible]
[illegible] صور
در اعضای خاک [illegible] گرد
نماند [illegible] بر جای خویش
ز چندان زن و مرد [illegible]
باقبال این گوهر [illegible]
در آن روضه [illegible]
گلبن [illegible]
[illegible] صد گونه باغ
زهی [illegible] از دور دست

که نازش [illegible] و نوازش [illegible]
[illegible]
بعنوان او نامه آمد درست
بسی سر [illegible] جسته
جگر گوشه جا [illegible] خوار کان
سخنهای چون من نباشد [illegible]
خروسان دیگر بگویند بال
برآرند بانگ [illegible]
گرفتاری گنج تا چند [illegible]
[illegible] گنجی [illegible]
همان خطبه خوان از بر منبرش
ملک نصرة الدین سلطان [illegible]
[illegible] زد او [illegible]
درم [illegible]
[illegible] آفتاب
نکایش نباشد [illegible] و مهر
که خود را [illegible]
فکنده است بسیار [illegible]
ز مهر و وفا هر چه خواهند [illegible]
که هست از جهان خسروان [illegible]
که هم کی نشانست و هم کی [illegible]
[illegible] گردون [illegible]
که ماهی شد از گوشه [illegible]
زبس گوهر [illegible] کرد
جهان در جهان [illegible]
برون نامد آوازه جز [illegible]
از آن دایره دور شد داوری
شد آن مملکت [illegible]
بدیبا [illegible] بدل کرد [illegible]
برافروخت از خانه صد چراغ
بنور تو [illegible]

چراغ ارچه باشد هم از جنس نور
کله داری آنند که بر سر سهی
کله دار عالم توئی در جهان
دماغی که آن بر سر آرد غرور
توئی از توئی نصرت آراسته
چو در وا پسی و پیشیت هست
بیاد نظامی یکی جام سے
دو وارث شناس اند دوگان گنج
من آن گفته ام کانچنان کس نگفت
چو توفیق ما هر دو همره شوند
بر آرای مجلس بر افروز جام
بانجام کار در اندیشه هوشمند
برات تو در گردش روزگار
تو تیغی ترا از سیح شمشیر بود
اگرچه من از هر کاری بزرگ
سر فیلسوفان یونان گروه
اگرچه یکه آن شاه گیتی نورد
ز رامش سوی دانش آورد رای
سخن با کسان جست بر رهبری
ز دیگر زبانها بهر مرز و بوم
ز هر دانشی دری در کشید
نخستین طرازی که بست از قیاس
همان سفر سکندری کامل دم
خبرها … از درگین و مهر
چنین چند توماده عقل رای
اشارت چنانسد درخت بلند
ز هر پایگاهی … چه
چو دانش … دولت روان گرد
ز فرهنگ شاه … چند
سر نو بی گر … خدمت
بی خبر گر از موسی … چند

بجز او به یاد دیه تو ن بدور | که آنند کلاه داری پادشاه

بیرون رفتن اسکندر از روم گوید

ز سرها تو کردی بشمشیر دور | چو عالی بود رایت رای شاه
بردد ز رای تو بر خواسته | ز کاوس نخجیر و کیقباد
سر ار گر شوی بر کیان پیش دست | بزاری برین هفت پیروزه کاخ
خوری هم بآیین کاوس کی | ستانی به آب طاس … ز
تراد سخن دم مراد در سخن | بکامت که داده باشد نخست
تو آن کن که آن نیز توان گفت | نگفتن … عقل توفیق داد
سخن را که پایه در ده شوند | برین کلک ریحان ز باغ بهشت
گر طلاب تجه است در خون کام | تو منور … زمین دور …
همه ساله منصور … باد … | دولت تازه باد و دولت جوان
میفشاد چون چرخ گردان کار | بلندیت بادا چو چرخ کبود
سپهر از زمین رام تر زیر بود | درخشنده تیغت عدو سوز باد

گردیدن اسکندر گرد عالم بار دوم

ز گردش بگردون برآورد گرد | به یونان زمین مدار ز راه دور
پژوهش گری کرد بار سنای | دوغ فلک را به اندیشه سفت
ز یونانی و پهلوی و دری | از آن پارسی دفتر خسروان
چو از جنس … چه از جنس … | بفرمود تا فیلسوفان …
وز آن هیکلها که در بای آمد پدید | صدف چون ز هر گوهری گشت …
از آن هست کان هست گیتی شناس | دگر دفتر … روحانیان
بدو نرم کردند آهن چو موم | کسانیکه آن سفر بر خوانده اند
که در هفت گشنند چه دارد سپهر | کنون زان صدفهای پر هنر …
پدید آمد از شاه کشورکشای | بدانکاردانی و کار آگهی
که دانا است نزدیک با ارجمند | نه بیند کسی از کسی برتری
هنرمند را پایه بالا بود | قرار آنچنان بد که نزدیک شاه
جهان سوی دانش نمودند چند | همه رخ بدانش برافروختند
شد آوازه یونان بدانش بلند | کنون گان نواحی ورق در نوشت
که طاشگش … بودی نشست | نشانانه دستی از ادیم
در آن شهر که فشانند ریگ سفید | دلش چون ستبر زاده زین …

کرد … بسینه …
نهد … زمان … در
که وارست … هر کلاه …
همش … روزی …
توانی … پیش داری …
زمین … شاه
حق شاه نامه محمود …
حق ورث از …
بجهان تو از تو توفیق …
… تو شب …
ز … بست … عدو …
تو باد … جهان …
اگر چرخ از بلندی …
در فشن کیانی …
فرستاد مت هر کاری بزرگ
چو هر جنین آورد از کان کوه
بهنگاه نشینه را داد نور
دو سنگها … از سعفت
… یاد بود دانش چو آب روان
گشتند نسخه دانش …
… روم …
… ماندند … یونانیان
سکندر … حرفها … اند
برون از اصطلاح نفیس شان
چو بنشست بر تخت شاهنشهی
مگر از طریق هنرپروری
بدانش بود مرد را پایگاه
ز فرزانگان دانش آموختند
زمان گشت ور نام دانش نگفت
بر … بندی … زر و سیم
در آن شهر که آوردی آرام …

نهادی کلاه کیانی بسر | بخدمت گری چست کردی کمر
زدی [illegible] بر رومی [illegible] | برآوردی از زنگی [illegible]

ز رفعت بپاسی برآراستی | بآینده هم یاری خواستی
ز رکن فتح کاقبالش آورد پیش | بفضل خدا دیده بر چهره خویش

دعا کردنش چند بود پرده بود | جهان را که شاهی دعا کرده بود
دعاگاه [illegible] آلوده گی | نیارد [illegible] بودگی

چو شاه بود مرد مقصود خواه | دعا زود [illegible] مقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت | جهان را بدین نیک رایی گرفت

ز زاری و افغان بود [illegible] | [illegible] بگیرد [illegible]
بکس بر نوی جور نگماشتی | جهان را [illegible] داشتی

اگر مهربان بود اگر فضل خود | که داد خواهی [illegible]
بدین راستی بود جهان او | گرفته هفت کشور بفرمان او

بپند پدر [illegible] دم گشاد | ز کار آگهی کار عالم گشاد
دگر نه یکی ترک رومی کلاه | هند و چین کی زدی بارگاه

شنیدم که هر جا که [illegible] | نبودی [illegible]
ز بالای [illegible] شمشیر زن | کمر بسته بودی هزار انجمن

بر افسونگران چند جا [illegible] | گرایان شدی [illegible]
زبان آوری گر وقت شتاب | کلیچه ربودندی از آفتاب

[illegible] | که در [illegible] اندیشه [illegible]
ز پیران زاهد یکی [illegible] | که در شب دعایی تواند کرد

پیغمبران جز نبودش پناه | در این جمله فالی نبود [illegible]
چو کار گروهش [illegible] آمدی | [illegible] نیاز آمدی

ز رنجش [illegible] برآراستی | بهر کوکبی [illegible] خواستی
با نماز و جهد [illegible] کسی | در آن [illegible] نبودی بسی

[illegible] جهان [illegible] | [illegible] شدی [illegible]
شنیدم ز پیران بسیار سال | بدستوری اختر نیک فال

چو [illegible] سپه ساز آمدی | [illegible] پیش باز آمدی
نگهداشتی [illegible] هفت کشور | که [illegible] از هفت کشور [illegible]

بهنگام اول [illegible] | [illegible] ساختی
اگر دشمن [illegible] دشمنش | با [illegible] شدی کار چون آهنش

[illegible] بودی [illegible] | با فسونگری چاره کردی [illegible]
گر افسون از آن چاره [illegible] | [illegible] فرخ یافتی

چو غم [illegible] نبودی [illegible] | [illegible] نبد [illegible]
ز چاره حکیم [illegible] | [illegible] ساختی

گر از [illegible] بودی [illegible] | پیغمبران [illegible]
دگر [illegible] بودی شاه | با یزد پناهیدی انجام کار

[illegible] سپه [illegible] | شدی [illegible] ساختی [illegible]
[illegible] شمار [illegible] | نمود [illegible] بکار [illegible]

ز بزم طرب با شغل شکار | [illegible]
بگیر [illegible] آغاز کرد | [illegible] در جهان باز کرد

بر آتش نشسته [illegible] | [illegible] گران [illegible]
سرانجام بود در بزم شاه | گرفته [illegible] بودی [illegible]

دشمن جامه داشتی هفت رنگ | [illegible]
تماشای آن حله نقره [illegible] | [illegible]

بر اینجامه چون گل فروخته | [illegible] دوخته
خداوند از آن جامه نقر کار | [illegible] جامه [illegible] روزگار

ز بس رخنه دوزد تاراج کرد | [illegible] جامه شد [illegible]
چو خندید بر گنبد گرتار و پود | [illegible]

کشی جامه را [illegible] | [illegible] بر زیر
چو در چشم شاه آمد [illegible] | [illegible]

[illegible] بیخ گل [illegible] | بکار مغیلان در آورد [illegible]
حریرت چو انگشت بر تن [illegible] | چو داری [illegible]

[illegible] | بجان و سر شاه سوگند خورد
که اینجامه [illegible] | [illegible]

بچه آن [illegible] | در آن [illegible] بیرون عمل کرده ام
[illegible] بود [illegible] شاه | [illegible]

[illegible] | [illegible] سرگشته [illegible]
از آن پس که [illegible] | ز خلقش [illegible]

بجنبه [illegible] گفت | گر پوشیده [illegible]
گر از راز [illegible] گشایند بند | بگیرد جهان بر جهان [illegible]

[illegible] دیبای رومی طراز | [illegible] گشایند باز
[illegible] درین [illegible] نقره [illegible] | [illegible] بر نیاریم [illegible]

چو نو

[illegible] بسر بود و [illegible]

بسی کان ز محنت رهائی دهد
سخن را نگارنده چرب دست
که صاحب دو قرنش از آن بود نام
[illegible] دگرگان بپیچیده داشت
[illegible] داستانی ز آموزگار
که چون بر سکندر سر آمد زمان
چو پیکر بخود کلک صورتگرش
دو قرن از سر هیکل انگیخت
چو هر پیکری کایزد [illegible]
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد
عرب چون بدان دیده بیگانه شد
[illegible] روی در شبهت افتاده اند
[illegible] گوش چون تاج انگیخته
[illegible] سرتاجی که بودش غلام
[illegible] استادی [illegible]
چو گر بود زین گوشش پیرایه گوش
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
ز پوشیدن راز شد روی زرد
[illegible] دید جای شگرف
سوی خانه آمد [illegible]
[illegible] سر آورد و بالا کشید
[illegible] شبها [illegible] پیشه ساخت
برون رفته با شاه روزی بدشت
چنان بود در [illegible] نی [illegible]
در آن داوری [illegible] عشق پی فشرد
که زین نی ز چاهی برآمد بلند
[illegible] جای [illegible] عشق [illegible] هست
چو بنشست خلوت فرستاد کس
که راز مرا [illegible]
[illegible] داستان [illegible]

در مقالهای مختلف که اسکندر را چرا ذوالقرنین گویند

که از شرق و مغرب آورد گام
دو گیسو پس پشت پیچیده داشت
ز عمرش دو قرن آمد از روزگار
[illegible] خلق را در گمان
برآراست آرایش در خور سر
بر او لاجوردی زر آمیخته
فرشته بود بر چپ و راستش
حدیث سکندر بدو کرد یاد
سکندر دگر صورت انگاشتند
که صاحب دو قرنش لقب داده اند
ز زر داشت طوقی در آویخته
سوی گوش او کس نبودی پیام
بپوشیدی موی [illegible] گشت باز
[illegible] دگر کس [illegible]
سخن بی زبان را فراموش کرد
گر پوشیده راز دل [illegible]
فکندی سخن را [illegible]
نگهداشت مهر زبان [illegible]
همان دست [illegible]
نخستش [illegible]
بر آن دشت بر په چوپان گذشت
که دارد سکندر دو گوش دراز
برآهنگ [illegible] نی ببرد
که شیرین ترست از نیستان [illegible]
ببین [illegible] نی زبانی هست
[illegible] سوی خود [illegible]
سخن را بگوش که اندر [illegible]
[illegible] گفتن جوابی [illegible]

جوانی که بر جان جسم
همان قول دیگر [illegible]
دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ز رومیش که یونانیان دانشه
دو نقش دگر بست پیکر نگار
لقب کردشان مرد هیئت شناس
چو آن هر دو هیکل [illegible]
شمار رفت از ایشان به مرز روم
گمان بود شان کاین دو قرن [illegible]
جز این گفت با من خداوند هوش
ز در گوش را گنجدان داشتی
[illegible] از جهان در گذشت
چو موی از سر مرزبان بازگشت
چنانت دهم گوشمال از نفس
نگفت آن سخن با کسی در جهان
[illegible]
که شاه جهان [illegible]
بجنبید چنان شد گزان چاه جست
[illegible] بیابانی آمد فراز
دل خود و اندیشه کرد آشتی
به نی دید [illegible]
[illegible] نی [illegible] گرم
[illegible]
[illegible]

[illegible] شب [illegible]
[illegible]
کاغذ بر آن نقش [illegible]
یکی برهمن و یکی بر [illegible]
دو فرخ فرشته [illegible]
که [illegible] پیکری پیکری
برآرایش دستکاران روم
بفرخ فرشته که اسکندرست
که بیرون ز اندازه بود [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] محتاج گشت
بدو مرزبان زنگ آواز گشت
[illegible]
چو گفتش [illegible] دل
ز دستش [illegible] فراخ
چه گفت آن سخن [illegible]
بآهنگ آن [illegible] برست
تهی دید [illegible]
برآن نی دل خویش [illegible]
[illegible] پوشیده بر مرزبان
[illegible] نرم شد
شبان قصه نی [illegible] گفت باز
[illegible]

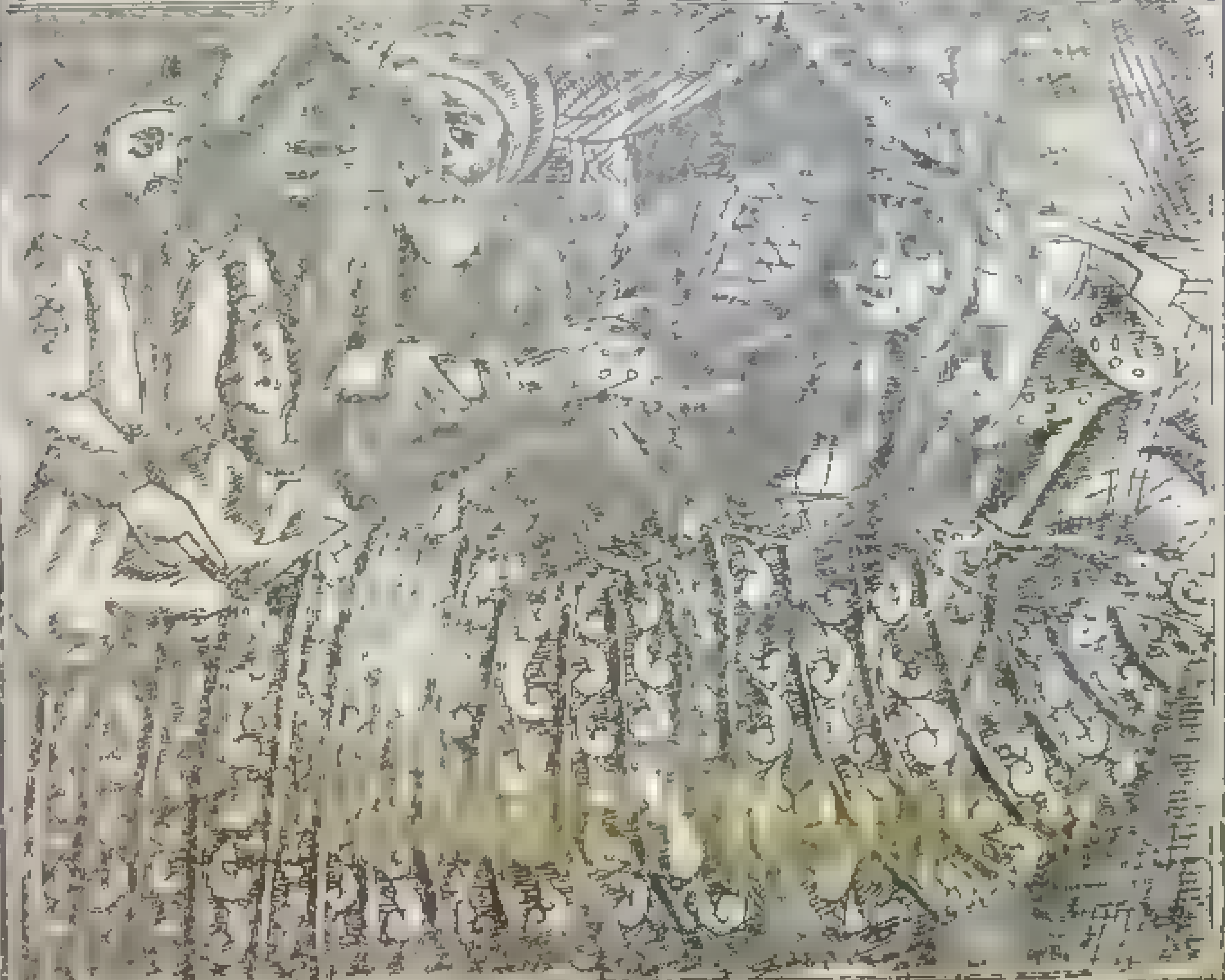
که چون شاه با من چنان عهد کرد
مگر نیز بی‌ما کسی سیر رای
بنه سود کار و در هیچ شگرف
شد آگه در عرض کار جهان
چنان دان که از غنچه لعل دهان
یعنی بیار اول صبح بام
چنین گوید آن نغز گوینده پیر
که روی مگر شاه چینی کلاه
الحاق دوا [illegible] آورد خم
شکسته جهان کام در کام او
[illegible] بود تا کار [illegible]
کسانی که در پرده محرم شدند
تا نسخ سبب از پیش گشته‌اند
فرود آمد از تخت [illegible]
[illegible] از [illegible] حصن [illegible]

گر بر فرق کشم بر عروسان مهد — از آن راز پنهان کم شنید شد
وگر کشته‌ام باد خصم خدای — چو شه دید از جگر سفت از او
نی نار پرورد از آنجا و زرف — چو در پرده بی‌نقش یافت راه
نشنیده کس نماند نشان — نیکی سرائیده را یاد کرد
شکوفه کند هرچه آن کشت پر — بخار یکی ز آن سنگ خارا شود
بزن زخمه پخته بر رود خام — از آن زخمه کو در دل آورد

حکایت

گره بسته بر خنده جام جم — همی دانست [illegible] چون قباب
رسیده به نومیدی انجام او — دل شه که [illegible]
خراشنده نزد وی‌اش هر بر و بوم — اگر چه [illegible] آن پر [illegible]
وز آن داوری که فراهم شدند — در آن شب بسی چاره‌ها جستند
ز ابروی شه ذوق گشت آنگره — از آنجا که شه دل در او بسته بود
که شوریده گرز زنگ بنشست مقام — یکی لحظه پیرامن او گشت
شبانه ندیده در پیش او گوسفند — همایون یکی بیرو با قوه هوش

حکایت بجای [illegible]
درستی طلب کرد بر کف
جهان راز پوشیده در بند [illegible]
شد آزاد و وز بخشش آزاد [illegible]
سرانجام کار آشکارا شود
ز سودای بیهوده خوب آورد
گرد فیلقوس بودش [illegible]
نشست از برگاه روز [illegible]
ز هجران تب باد شه رنج [illegible]
از آن دردمندی شده [illegible]
دل خوش شاه را خوش گشت
تنش از تابش پر [illegible] خستند
ز بیمار بیمار دلخسته
نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت
شاه [illegible] هر دو کافور [illegible]



باید [illegible] مشغله — کمش در کجا روی و گرد در کلم
ولش از آن شبان [illegible] — که ز بهاش بوده ز برگ نهاد

فرستاد کارندش از جای پست
درآمد شبانه بنزدیک شاه
زمین بوسه دادش که پرورده
بدو گفت کز قصه کوه و دشت
شبان گفت کی خسرو تخت گیر
نخستم خبر ده که تا شهریار
پسندید شاه از شبان این سخن
بدو حال آن نوش لب بازگفت
چنین گفت کانکه که بودم جوان
ملکزاده بود در شهر مرو
عروسی زبا چمن پرستان او
در آن شب که جز زاغ در وی نشست
رخ و میدی او یکبار [illegible]
ملکزاده چو دید کاندستان
بیابان خاروران [illegible]
کسی کو ندید امید از جهان
ملکزاده از درد آن رنج سخت
خبر داشت کانشاه اندوهناک
بشناس با نیکی برآورد بلند

بران خسروی جای عالی نشست
سراپرده دید بر اوج ماه
دگر خدمت خسروان کرده
فرو خوان ببین بر یکی سرگذشت
بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز هر چه بر خاطر آمد و چاره
که این قصه را از جهت اصل این
شبانان چو نشد اگه از [illegible]
نکردم بجز خدمت خسروان
یکی طلعتی چون خرامنده سرو
که بود خرم شبستان او
بسی چاره کردند سودی نداشت
گرفتار زجهان راه آوار که
شکار اجل گشت همد استان
کنام پلنگان و شیران در و
در آن محنت آباد گشتی نهان
سوی آن بیابان گرایید سخت
در آن خویشتن را نموده هلاک
بر آن جمله بردار افکند
[illegible]

رقیبان بفرمان شه تاختند
خبر داشت کانشاه اسکندر است
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند
گره بستکم از گردش روزگار
ز تخت زرت ملک پرنور باد
بدان تا سخن گوید آن ره برد
بگفت از سر داد و دین پروری
[illegible] که از من بو [illegible]
از آن بزم داران که من داشتم
یکی سرو آزاده پا لاش پست
شد از گونه چشم زخمی نژند
یکی سرو لرزنده چون بید گشت
در آن ناحیت بود از اندیشه دور
از آن مشکان زهر با چشید
در او رستنی را از بیخ و زبرگ
ندیدند کس را در آن شوره دشت
رفیقی وفادار و پیرسته [illegible]
چو او زان ره روی را باز بست
چو افکنده بود سش چو سرو روان
[illegible]

شبان را بفرمان سرا خیمه بست
نمود از نشش طبد افسر
بگستاخیش گفت چندی اند
اگر خوش کنم دل ازین روزگار
ز تاج زرت چشم [illegible]
سخن گفتن آن بدان [illegible]
سخن چون بیابان [illegible]
در آن به دعائی دگر [illegible]
[illegible] نور [illegible] نشسته
[illegible]
[illegible] نشستند تا [illegible]
بدان خدکردو خلق [illegible]
بیابانی از کوه [illegible]
[illegible] نوش لب خویشتن [illegible]
بنام آن بیابان بیابان
بیاورد اگر خویشتن [illegible]
[illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible]

ایا رسم [illegible] برو بره
ملکزاده [illegible] و [illegible] شد
چو فرزند که بود [illegible] او
طبیبی طلب کرد علت شناس
همان آب و رنگش در آمد که بود
چو فرزند چو دید کان خوب چهر
چو آراست آن بزم چون نوبهار
ز رخ بند برقع برانداخت
در آن دو رخ [illegible]
شنفته شب [illegible] گرگ
در این بود خسرو که از بزم [illegible]

[illegible]
دل و دیده و دست [illegible]
که لیت در چاره کار او
که تا چاره او نشد بچند بسر
تماشا طلب کرد و شادی نمود
ملکزاده را چو بدار [illegible]
نشاند آن گل سرخ را بر کنار
درین بزم که رود بنوا [illegible]
همش خورد حاصل شده [illegible]
بشکر رمیده برآورد [illegible]
[illegible]

فرو مانده سرگشته در کار خویش
عروس تبش دیده را چاره ساخت
پری رخ [illegible] دهان آن [illegible]
چو گشت از دو [illegible] رفتن [illegible]
شبستان خانه را خود [illegible]
شد آورده را نظر بسته [illegible]
ملکزاده چون محرمان بنگرید
چه گویم که چو شد از این خبر
برآسود از آن رنج و آرام یافت
[illegible] بان ماه خسرو [illegible]

[illegible] سخنان [illegible]
دلش را بصد گونه شربت [illegible]
از آن تاب و آن تب [illegible]
[illegible] دل خویش را [illegible]
[illegible] بزم شاهانه ترتیب [illegible]
[illegible] ارسته [illegible]
[illegible] معشوقه [illegible]
بود رنج این [illegible]
گران بر بخته می [illegible]
[illegible]

نباید چون بنده نیکخواهی رساند / بدارای دانش بنای رساند
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین هشتاد و دو زان ده نوشت

هنرها بد از مردم گوهری / چو نور از زهره و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز / ز دانشناسه زر و پای نغز

کسی کو سخن با تو نغز آورد / بدل شنوندگان مغز آورد
زبانیکه دارد سخن ناشناس / بخواند سپس داد و بیه سپاس

مغنی یکی نغمه بنوازد رود / که اندیشه در مغز افزون دود
جهان برکس آن نقشه مغز را / که ساکن کسی در بسیه همنغز را

حکایت ارشمیدس حکیم

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم / چنین گفت پیری ز پیران روم

گره بود از ندیمان خسرو خرام / سرشپا ارشمیدس بنام

ز یونانیان محتشم زاده / ندیده جهان کسی آزاده
خریده بسی داشت خوبی بسی / ز یونان ندید خوبتر زو کسی

خردمند و دارای فرهنگ نغز / بتعلیم دانا که بد کو سنیز
ارسطو [illegible] فرزند خود نام کرد / بتعلیم او خامه بدرام کرد

سکندر بدو داد دیوان عشر / گزو دید عشق آرکان را خلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود / بدو کس [illegible] افتاده بود

بدان خوبروی هرچه داد / هنرمند و دل پراندیشه ورا
چو مستان در آن آهو آمد بدست / نشد سیر از آن آهوی نیم مست

بدان ترک چینی جهان پرورد / که هندوی غم رفتش از خانه بش
ز مشغولی و بسی روزگار / نباید بتعلیم آموزگار

سرآمد به استاد ار روز دیر / ز تعلیم او ور دل افتاد ترس
گرایا گرد این [illegible] پیشه را / چو نوردیده در مغز اندیشه را

بتعلیم او بود همسار دست / که آموختندی از او نیک و بد
اگر ارشمیدس نبودی بجای / نبودی بتدبیر در رهنمای

سرآمد [illegible] سخن / گزان سنگ تو بود نقش نگین
دگر بودی او یک شه یادگیر / سخن گو بر او گشادی ضمیر

[illegible] نشیند مغنی [illegible] / ز نابخردان بیشتر از صد بود
هر پیشه زامش خواند استاد / گر چون ازهنادی تو باد

چو مشغولی از دانش باز [illegible] / بر [illegible] عمر شوان [illegible]
چنین باز ارشمیدس جواب / گر تشنه راه زد جوی آب

سر مشتری زین که بنواخت [illegible] / بس از چینی کنیزی چو ماه
جوان و از آن سان بت خوبچهر / بر آن مهربان چون [illegible] مهر

بدان صید واماند و [illegible] شکار / که بد دل ببستند دل [illegible]
چو استاد دانست کان شیرهوش / شهوت پرستی بر آورد جوش

بگفت این پریروی [illegible] / [illegible] فرستند [illegible] انجمن
[illegible] / تراز سر علم چون گرد [illegible]

نشد آن بت پرستنده [illegible] / [illegible]
برانگیخت [illegible] چار / کرانتن برون آورد خلط خام

ز غلطی که جان را [illegible] کند / [illegible]
[illegible] سخن اداره / بود گرد سرو سهی سایه ور

فزونی ز رخساره آمد [illegible] / [illegible]
چو پر کرد از اخلاط آن [illegible] طشت / بت خوب در دیده نا خوب گشت

هراوت شد از روی رونق [illegible] / شد زنعره ز چینی آب و رنگ
بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را

کر بستان ولالم خود [illegible] / پیر شاه داد سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست / باستاد گفت [illegible]

کجا آنکه من دوستدار ویم / همه ساله در بند کارش ندیم
[illegible] ما که از جای خویش / بیارند طشت پوشیده پیش

سرطشت پوشیده را برگرفت / در آن داوری اندکی شکفت
بدو گفت کاین بد دلارام تو / بدین بود مشغولی کام تو

دلیل آنکه تا [illegible] / ازین بود در [illegible] عزیز
چو این باده در تن نبیند نفس / مصورت زن زشت بنمود چیز

چو باید ز خون غلط بر دوختن / مدین شاه و جوان عاشقی ساختی
مریز آب خود را درین تیره خاک / که انسان آدمی ناپاکی

[illegible] آب تا ریختن / بسی خرمنهاست آمیخته
بچندین کنیزان وحشی نهاد / مده خرمن عمر خود را بباد

یکی جفت همتاتر [illegible] / که بسیار [illegible] دست [illegible]
ازان مختلف رای شد روزگار / که دارد پدر جفت و مادر چار

چو فرزند خواهی که باشد پسر / چو دل باش یکباره و یک پدر
[illegible] پدر ارشمیدس که دانای [illegible] / چگونه کشید انگبین را ز موم

بنه چون همای دو پیسه داد
وزان پس نظر سوی دانش نهاد

دگر روی سبزی درآمد ز شاخ
سوی سبزه گشت میدان فراخ

گل روی آن نرگس مینی نکهت
شمال آمد و راه بیغاره رفت

ز تعلیم دانا فرو بست گوش
در عیش بگشاد بر ناز و نوش

عتاب خود استاد گوهر فراشت
دلش را از آن عشق معذور داشت

گل سرخ در دامن خاک ریخت
سرآسیمه بلبل ز بستان گریخت

فلک پیشتر زانکه آزاده بود
از آن به کنیزی مرا داده بود

چو چشم مرا چشمه نور کرد
ز چشم منش چشم او دور کرد

بخشنودی کان مرا بود ازو
چگویم خدایا خشنود ازو

در آن عید کان شکر افشان کنم
عروسی شکرخنده قربان کنم

چو بر گنج لیلی کشیدم حصار
دو گر گوهری کردم آنجا نثار

ندانم که با دوغ چندین عروس
چگونه نگفتم قصه را در روم زکار

ولیکن دلش میل ناگاه داشت
که از حق فریبنده دل خواه داشت

بنفشه دگرباره شد مشکبوی
سر نرگس آمد ز مستی بجوش

دلارام شمشاد درآمد بکار
چو بفشان ترنده در مرغزار

پریوار با آن پریچهره زیست
چو امین کسی کو نشان چون پریست

چو بگذشت ازین داستان گاه حال
غزال شد از چشم چینی غزال

فرو خورد خاک آن پریزاده را
چنان چون پریزادگان بادپا

همان مهر و صد شکری چنبه داشت
همان کاردانی دل اندیشه داشت

ربایندهٔ چرخ آنجانش ربود
که کس کو بود همسر گر نبود

مرا طالع طرفه هست آن همین
گر چون تو گشتم از آن داستان کهن

چو حلوای شیرین همیا ختم
ز حلوای خانه پرورد جستم

کنون نیز چون شد عروسی بسر
بر خشنود آن شیر دم عروسی کرد

به از مارم اندوه پیشینه چیز
چنین داستان خوش کنم

مغنی ره باستانی بزن
ازین بیت وار آن یک نوا
ازان خیمه جهان آزمای
بتی عقد ناسوده آراسته

مغانه نوائی مغانی بزن
گرامی کن و گرم زنگین هوا

قصهٔ ماریهٔ قبطی که علم آموخت

سخن را چنین کرد برقع گشای
ز بنیاد بدخواه بگذاشته

بدرگاه شاه جهان آمده
در آن داوری گشته زر دادخواه

برادر [illegible] ساشده
پرستنده گشت گستاخ بهر

نظر بست هرکه گراو رخ گشاد
ز کار فروگشت کافور خار

پشیمان شد از رامش اندوختن
بسی گفتنیهای ناگفته گفت

چو لوحی بهر دانشی در نوشت
کز آیین خود برگ راهی نداشت

باکسیر خود کرده اکسیر گر
ببخشی چنان دادش آن دستگاه

که گردی ز ریخته از سیم خام
که آورد زر بی ترازو بچنگ

اگر خرده ای زین زر داشتی

که قبطی زنی بود در ملک شام
ز میری پدر ماریه‌اش کرده نام

برو گشته بدخواه او چیره دست
کارش درآورد گیتی تنگ

بدان تا بخواهد زر شه داد خویش
شود خرم از ملک آباد خویش

چو دید او که دستور دانش پژوه
ز هر درس دانش بچندین گروه

دل از قصهٔ داد بیداد شست
بتعلیم دانش کمر بست چست

ز دیگر کنیزان آتش پرست
چرا او کس شد عزم آمد بدست

ز دستی چنان آنچه بایست بچکید
چرا پیکر ازو دستش آمد پدید

ز میلی که باشد زنان را ببرد
هوای دلش گشت یکباره درد

ارسطوی دانا بدان دلنواز
در دانش خویش بگشاد راز

در آن علم کاسان نیاید بدست
یکایک خبر دادش از هر جهت

سوی کشور خویشتن کرد رای
که در رسم نیارد بجای

چو دستور دانا چنان دید کار
که پیچیده نتوان شدن شهریار

بآن کیمیا ماریه چیره گشت
صفت نامهٔ علم اکسیر گشت

بدستوری شه سوی کشور شد
فرستاده با گنج و با لشکرش

ز بس زر که آمیختن ساز کرد
در گنج بر خاکیان باز کرد

ز لنگر کش کس نیاید بدست
که از بارگی نعل زرین ببست

ز بس زر که برزنو را نباشد
سکان را ز زنجیر زر داشتند

چو کارش ز دشمن بجان آمده
به دستور شه برد خود را پناه

از آن دادخواهی هراسان شده
بجد شکری چون دانای پیر

ز پرهیزکاری که بود اوستاد
چو زن دید کاستاد پرهیزکار

نخواهد ورد دانش آموختن
بسی در بر آن دو ناسفته سفت

ز دانش آموز دانش سرشت
بدان داوری دستگاهی نداشت

بدانکه زانداخت اکسیر زر
چو زد دانش خویش دستور شاه

در اکسیر کاری چنان شد تمام
چو زر زد ترازوی انگشت چنگ

بدرگاه او هرکه زر داشتی

نمودند خواهش از آن کان گنج
ز یک جای من ماندهایم
که آن سود از زر ای دند هر خویش
مگر قوت چاره سازی کنیم
یکی سنگ زرین بود با آب و رنگ
ز آن سوده چون نرگس شکفته سپید
بعطار کان گفت کیمیای من
بنوشند کاز زر آن دار و دوا
یکی از نوشند از سوی جست
از آن قصه هر یک می بشنود
بر بودی برهان سفر نشست
صد بیت بر کوه مردم کیا
بپوشند گر زر و مرزی بدید
از آن کیمیا اگر زر کیاست
همی بود کیمیا در نورد
دمی چند بر کار کردن شگفت
هزارش صد اسعه ی بجو بر
و از آن سرخ گل مهره چند است
که ما مهره در حقه ماند
چو وقت آید ابر اگر زر برنج
ز دکان عطار چون بگذشت
منم و اصل کیمیا در نهفت
درستی صدم داد با بدبخت
گر آید ز من دستکاری شگرف
عزیز چو اکسیر سازی شوند
چو داد که ماند از آن زر بجای
فرستاد در شهر بالا و پست
که تا سرخ زرد و بنا زر زرد
بجوید ادا فاید و آتش دمید
بجوش خمیده رسید اختیار

که در دوستی آورد ما را برنج
بقوت بگیرد و درد ماندهایم
بما چیزها زمو که بیش
ز خلق جهان بی‌نیاز بکنیم
هنرش بر آورده از غار گنج
بوی سیم مهرهای سپید
ببستند در طاق ایوان من
غلط شد زبان زبان آوری
که آن مهرها سوی دید ار بخت
بفرهنگ ما هر کسی پی برد
[illegible] بدان تی چند زر زر است
که سازند زر کان کیمیا
درش آهنین قفل زرین کلید
که می خم گوهر کیمیاست
که جهوه کیمیا گر بخورد
خراسانی آمد دمش در گرفت
زری پیچان زر بنا شد بزودم
بدان مهرها من که چون بجست
زهی مهره با زر زهی مهرها
بده با ز خرم سوی کان گنج
با فسونگری کیمیا بگذشت
بگو هر شناسی که گنجینه گشت
که گردد هزار از من آن صد درست
بیاره با من دانش حرف
بعشوه زری داد و زر مهره [illegible]
از آن دستکاری بمهرهای
طبر یک طلبکرد تا مد دست
خریدند و بردند نزد یک مرد
جدا ماند زر زوان و گرا رسید
که نقد تخم آماز کان کمن

ندانیم چون دیگران پیشه
توانگر با نوی عاجز نواز
جهان از چنین گنج و گوهر تهی
زن کار برای روشن ضمیر
بجو ساز بر شد بر آن جلوه گاه
صلیبی و گیسوی شکین کمند
نمودار اکسیر بنما نیم
یکی گفت [illegible] آب [illegible]
گرم سنده هر یک بلی مدینه
دگر روز خواهش بر آراستند
سخن را نداز گنج بر بستند
همان سنگ جم گر که کان زر است
بدانا رسید آن سخن گنج بخت
ازین کیمیا پیش من چه به است
شنیدم خراسانی بود جست
از آن کز اهل خراسان کنند
همه با ن یک یک همه خورد و سود
بعطاری آن مهرها برشمرد
بدینار [illegible] این بر تو آن مهره ختم
بپرسید عطار که نیر اچه نام
بدان بخند و خبر داد باز
عمل های چون من در آمد بکار
بدانسان که استواران مردم شناس
که خواهم از راستی در شکست
با فسون ور و بامی [illegible] برد
یکی کوره ساخت چون برزانش
هم آخر [illegible] آن کار کار
خراسانی آن مهرها کرد خورد
بسی که فرو ریخت در نای تنگ
زری دید با سنگ بر بستند

مگر در جهان گردن اندیشه
گشاید بما بر در گنج باز
کلید در گنج با هر کسی است
جهان خواسته گشت خواهش پذیر
بر نده ماسیده بنه بر گذر راه
در آن مهره آورده با رنج بند
ببستند در صحن پیشانیم
گره شد [illegible] بند چون زهر بود
خلاقی پدید آمد اندیشه را
در آن باب [illegible] که خواستند
چو بر [illegible] گنجی بر آراسته
سخن هر که چون کیمیاگر راست
بنادان رسید اندر گنج یافت
دریغی نه چندانکه خواهند بست
بنجده شد چون شد شکر [illegible] است
ببغداد بان بازی آسان کنند
بر آمیختش با گل سرخ زود
بمهر خود آن مهره را برشمرد
در و گشته سود برد و خشتم
بکجا طبریک جهن شد تمام
که اکسیر آمد استاد و شاد
یکی ده کند ده صد و صد هزار
بمن برگمارند و دارند پاس
ز من خون دهر دو ند شما بیع و [illegible]
ز زر پخته را با می خام خورد
زهر دار دی گرد چیزی در آن
بعطار دربنه برد تا [illegible]
نمود آشکارا یکی دستبرد
بر آمد زر سرخ یاقوت رنگ
در آن گذر خدایی یکی ده شده

باید

ز بیدگنجی چنان کوه سر
که ایزد ابکار آورای بنگرای
مدآن آزمایش که جست آمدی
که زر رو خانه زالی گرفت
ستوران تازی غلامان کار
خلیفه چو آگاه شد زان غریب
خبر باز جست از طریک فروش
ز افسون گر افسونگری بشنوی
سکندر به یونان خبردار شد
ز پی کار دولت سامان شمار
با فسونگری لشکر آزر کند
[illegible] سر ببرد سر تیغ شاه
[illegible] او نه شناسند گشت
[illegible] خشم شاهنشهی
[illegible] زن [illegible] گوهر است
[illegible] گشت چو [illegible] ر [illegible]
[illegible] بدست [illegible]
خبر [illegible] بضعت [illegible]
کنون [illegible] کفه یت بدست آید
چو دستور [illegible] زدل شه ربود
[illegible] کاردان چو نشنید این سخن
که چندین تراز وی گنجینه سنج
درم داد و آتش کند کینه را
سخن بیارای نوای غریب
شنیده چنین شد از قضا پرده
بس آگه [illegible] کان گنج در [illegible] کوه
سرانجام آنجم [illegible] بشنید
[illegible] گنج بکف [illegible] بیش و کم
یکی نانوا مرد به [illegible]
ز [illegible] بازار گانی نه ز رنج
جهاندار فرموده کان راه مرد

بسی کرد با او نوازش گری
که من حق آن با تو آرم بجای
بیزان موی درست آمدی
شبی چند با عاقلان می گرفت
باندازه بخرید و بربست بکار
که برد آنچه [illegible] اسانی [illegible]
بخندیدگان طرزش آمد بچشم
که تا با فسون او نگردد ی
که هر گنج ما را به بار شد
نه اندکی سیم او را قیاس
صدف ریزه را لؤلؤ تر کند
جهان زود گیرد بگنج سپاه
ز گرمی چو خورشید [illegible] گشت
به دستور [illegible] رسید آن کسی
[illegible] بخور [illegible] چاکر است
بچندین [illegible] شاکر [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
چون [illegible] گنج [illegible] شمار
[illegible] نیاکان [illegible]
سوی [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] گنج کس
یکی [illegible] چندان [illegible] گنج

از آن مغربی زر مصری بها
کند استواران از و دست
خراسانی آن گنج بستد بناز
بتخت و بخشش بجنباند نان
بر آنکه دیده نشانش ندید
حدیث طریک بیاد آمد بسر
طریک چو [illegible] ساز داد
درین داوری [illegible] باز
شه باز بخشنده کان [illegible]
ز پوشیده گنجی خبر داشت
از آن پیشتر گنج زر یافت
سپاه آورد دشمنان را برنج
شد بر آن گران جان [illegible]
بپیچید بر خدمت شهریار
که بشنفت در ملک شام
[illegible] فرو خشم
[illegible] دیده [illegible]
بشارتی [illegible] گنج
چو شه [illegible]
[illegible] شاه آورد
فرستاده [illegible] آست [illegible]
چو بر گنج داوری دست [illegible] برد

فرستاد زو یک [illegible]
که [illegible] یک [illegible]
چو شد و گرفت [illegible] از
چو بر خواست [illegible] بند [illegible]
چنان شد که [illegible] جوانش ندید
جز آن [illegible] که [illegible] یاد آمد
با سوز معنی و [illegible] کبر
که در [illegible] کم [illegible]
[illegible] انگشت [illegible]
تا [illegible] گنج گیتی پناه [illegible]
که [illegible] داد
[illegible] گنج
[illegible] هلاک
بسی [illegible] بکار
[illegible] بخدمت غلام
[illegible] چیزی [illegible] خشم
خبر [illegible] گنج [illegible] خواسته
[illegible] گنج
[illegible] داوری
جهان [illegible] صدی [illegible]
فرستاد گنجی سوی شهریار
[illegible] خود و [illegible]
شه [illegible] دل خشم [illegible]
نوائی [illegible] عندلیب
که شد خواجه کاردان های گنج
[illegible]
[illegible]
ز تفصیل و ما جرا آمد [illegible]
خرد گاه [illegible] فرهنگی کند
از احوال و باز جوید نهان
ز تیغ [illegible] او ای کوه سر

حکایت نانوا قران با سکندر

که بی سیمی [illegible] بیگانه بوم
ز دریا [illegible] باز کوه
به شاه جهان قصه بر [illegible]
[illegible] آورید [illegible] چندین درم
[illegible] روان و [illegible] روا
[illegible] چون بود اصل [illegible]
فرو شوید از دامن خویش گرد

[illegible] شد جهان سیم سنج
[illegible] کنی [illegible]
که آمد [illegible] دستی [illegible]
که گر [illegible] کند از [illegible]
کنون لعل کوه [illegible] کند
صواب آنچنان شد که شاه جهان
[illegible] کند شاه را دستور [illegible]

درم دار مقبل بفرمان شاه / بخدمت روان گشت سوی بارگاه
درون رفت و بوسید نیز آن زمین / زمین بوس چون کرد خواندش قرین

چو شد جامش چو آمد بتخت / جوان بخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد / سخن گر ز گنج شاید گشاد

کرم کرد و بزی داد و چهر / بفرخندگی در تو دیده سپهر
شنیده که اینجا وطن ساختی / بیکروزه ره زین پرده جستی

کنون رفت بنگاهت آنجا رسید / که تو آمدش کاروانی کشید
بباید چنین مرا دست رنج / وگر نه من و تیر آیم بکنج

اگر راست گفتی گرچه نیست راه / زمین اینی ام بیرام ببال
و گر بر دروغ افگنی این اساس / [illegible]

بپوشنده چون دید کز خشم شاه / بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شد تا زرگر دیار / چنین گفت کی شاه [illegible]

رسیده جهان گفت بیداد تو / به تنگی شده در جهان یاد تو
رعیت نزاد چنان دلنشین / اگر جان بخواهی به بخشد [illegible]

ز راه دلت زمین را ببست / هم افتاده تو و هم افتاده دست
اگر میپذیری بمن هر چه هست / بگو تا بر فشانم از جو بست

بگسترد [illegible] شاه را / زرم بوسه ای خاک درگاه را
چو شه گفت احوال خود بازگوی / بگویم که این آب چون شد بجوی

[illegible] بنجار رسید کم فراز / تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را غم بینوائی شکست / گرفتم ره تا توانی بدست

در آن جسته بزرم توانی بود / که در کار و کشتم روانی نبود
بشهر یکی داد و بود بی فراخ / شود تلخ بر ما تو [illegible] شاخ

ز هر سوی [illegible] جبا ختم / ز بی برگی آن برگ جا ساختم
زنی داشتم قانع و سازگار / قضا را شد آن زمان یار [illegible]

بسختی همی گشت بر آسمان سپهر / شد از مهر گردنده یکباره چهر
زنان کدامن ترا زبوی مشک / نشینده با من یکسان خنگ

چو آمد که زادن [illegible] / بگشت زنگرمش آمد نیاز
ز چیزی که دارد بخور [illegible] / نبودم جگرخون دلاتنگ هیچ

سخن و زن از آتشکده تنها بر / مرا گفت کی شوی فریاد رس
اگر [illegible] / من مرده را باز رنگ آوری

دگر به جان دل گرفتم به شب / شکاره شد باد و کشتی شکست
چو من دیدم آن از زمین [illegible] / برون رفتم از خانه خود [illegible]

[illegible] لباسان همه کوه سر / دو دیدم که [illegible] از تو [illegible]
ندیدم دری کان نه بسته بود / که سختی بمن سخت پیوسته بود

رسیدم بویرانه وادی [illegible] / در [illegible] زمین گشته پست
بسی گرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون دیو در هر شکاف

سرای کهن یافتم سال خورد / دری در نشسته [illegible] گرد
در او آتشی روشن افروخته / [illegible] سوخته

سپه زنگی دیدم آنجا نشست / سفالین سبوئی برازی بدید
بر آتش نهاده لویدی فراخ / [illegible] سوده فربه در و شاخ شاخ

چو زنگی بدید برگشت زرد / بپیچید بر خود بکردار دود
[illegible] که ای دیو رام / شبخون من چون آمد بیاد

تو دزدی و من دزد نیز این است / بدزدی شدن چشم دزدان [illegible]
مرا از هول زنگی و تیمار خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش

زبان بر گشاد و بگفتا [illegible] / دعا کردم آوردم او را بچنگ
که از بینوائی و [illegible] یکی / گرفتم [illegible] یکی

چو فردا چون تو شیر افگنی / شنیدم بافسانه از هر تنی
نخواندم بمهمانی تو تاختم / سر خویش در پایت انداختم

اگر گر تو کارم بجائی رسید / درین بینوائی نوائی رسید
چو زنگی زبان مرا چرب دید / ازین گونه گفتار شیرین شنید

ازین چرب و شیرین [illegible] / که دشمن فریبست شیرین و چرب
بگفتا خوری باده دانی سرود / بگفتم بلی پیشه [illegible]

از او بستدم رود عاشق نوا / زنی ساز [illegible] پرده بستم بساز
سر از خمه [illegible] / سرود فریبنده برداشتم

و آوردم آن را [illegible] / چو زنگی که از گرمی آید [illegible]
یکی خورد و ریحانی زان سفال / یکی کوفت پائی [illegible]

زدم تخمه چنگ زنگی [illegible] / برون بردم از جان زنگی [illegible]
حریفانه با من در آمد بکار / چو سرمست شد [illegible]

[illegible] درین کاخ ویرانه [illegible] / بامیدهائی گرفتم در تنگ
دگر زنگی است همراه من / که [illegible] نیست [illegible]

یکی گنج [illegible] رفتم ز شفقت / که هیچ اژدهایش بر سر نخفت
که ما گر بهستیم چون اژدها / ز دل کرد [illegible] هر کسی ها

بود سالی اکنون گران کان گنج / خوریم و نداریم خود را برنج
ز بخشنده آن همه سیم و زر / همانا که یک پشته مانده دگر
من اینجا نشستم چنین پنج سال / دگر زنگی رفته جهای مال
چو امشب رسیدی تو مهمان ما / روا نیست مکرم تو بر جان ما

بشارت که آمد چو او ره نورد / کند گوهر سرخ یاقوت زرد
که من درد آن دارم ای هوشمند / گران تر و بار از رسانم گزند
تو در گنج کاشانه پنهان شوی / شکسته چو شخص جهان شوی
همان گنج کاره بتنها برم / همی تا نشینیم تنها خورم

ترا نیز از آن قسمتی باد داد / و هم تا دولت کرد از گنج شاد
ز جا جستم و در بغل بردم آن گنج / همی خوار در خاطرم که ز رنج
من و زنگی اندر سخن گرم رای / کشاکه بگوش آمد آواز پای
در آمد سیه چهره چون زگال / به پشتانه آورده یک پشته ال

نهادش به بخت ستیزه بکردن به زر / برو کردن سخت چون شد شبر
که کردم هراد او خفته بود / همان کرد با او که گفته بود
از آن پس که آن پشته را باز کرد / یکی نیمه زان شوربا ز خورد
به زد تیغ تو ما دز بر گردنش / سر پیش را نیفکند بر دامنش

سخن از هول زانسان که افتم ز پای / دگر باره خود را گرفتم بجای
یکی تیر در دست و بر زد به دستگیر / برو رفت و من ماندم از عقل [illegible]
چو زنگی سر باز خود را زمد / تنش را بخنجر به هم بر درید
پس مدتی کان برآمد دراز / که گردم آمد دگر باره باز

دگر تیر را استخوان کرد خورد / با من بپیچید در دست برد
از آن گنج بر آن شدم چون عقاب / سوی پشته با آن کردم شتاب
چو دیدم که اینجا را دور بود / شب از جمله شبهای او بهتر بود
به پشت اندر آوردم آن پشته را / چو زنگی دگر زنگی کشته را

وز آن شوربا ساغری گرم نوش / ز بودم سوی خانه رفتم خموش
چو در خانه رفتم به نیروی بخت / [illegible] دم و دل [illegible] بخت
چنان آمدم سوی ایوان خویش / که جز دوستم کس نیامد به پیش
بجستن مه آوا ز نو زاد من / وز آن شادتر شد دل شاد من

بزن دادم آن شوربا را بخورد / مرا شکر فرمود خود شکر کرد
گشادم گره رخت بر بسته را / مراهم رها کردم دل خسته را
ز فرزند فرخنده دادم خبر / پسر بوده باشد پس از گنج سر
چو دیدم همی گنج کانی درو / ز یاقوت دو وز گهر دانی درو

گشتی جهان گنج و گوهر شدم / وز آن شب چو دریا توانگر شدم
همه حال من آن شب آمد پدید / کنون با گهر که گهر ها کلید
بغرید فرخ دلم شاد گشت / گهر با که هر دو گنج همراز گشت
چنین بود گوینده را سر گذشت / سخن آنچه اندر ورق در نوشت

شد از وقت مولود فرزند او / خبر جست از حال پیوند او
شد آن نسخه راهم بر آن سان که بود / تو اپس را فرستاد زود
شدن گوهری مرد را هجوش / بود از طالع آورد پیش
ز احوال بنطالع از بهر چست / چنانکه که از اختر ازکی بدید

بد و نیک او را نهانی بجوی / جهای نهان آشکارا بگوی
نظر کردن هریکی با درست / شد احوال پوشیده روی درست
چو آمد چو اپس فرمان ده / سوی اختران کرد نیکو نگاه
نشسته فرستاد آنجا که دید / نه از نیکی اگر کس حکایت بجید

چو شد نامه وا پس بخواند / در آن علم نامه شگفتی نمانه
که از اسطرلاب تو آزاده ایست / که از نور دولت تو آزاده ای
نمودار طالع جهان گشته بود / از آن نقشها کز پس پرده بود
بدی برکار ما در انداخته / چو زاده فلک برگ و ساخته

پدر گشته فتح زبر داز او / توانگر ز پیروزی راز او
ز غیرت شد آمد چو دریا بجوش / لطف کرد با مرد گوهر فروش
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
پس آنگاه بسیار بنواختش / یکی زند جان خود ساختش

منقی تو آهنگ نوساز کن / یکی پرده زآهنگ نوباز کرد
که ما را سر بوده ننگ نیست / بجز بی فراخی در آهنگ نیست

به بر مدّعی فیلسوفان روم / فراهم شدندی که از مرز و بوم
برآراستی بزم هنگ ری / سخنهای دل پرور و نغز رای

انکار کردن هشتاد حکیم سخن بر منش و هلاک شدن

کسی را که حجت قوی تر بدی / بسخت برآشفت زان سر بدی
ز هر کس که او حجتی پیش داشت / سخنهای او پرورش پیش داشت
در آن داوری هر کسی تیز مغز / بجز گفتن اندیشه داشت نغز
ز بس گفتن راز رو جانبان / برادر شک برند یونانیان

بهم جمع گشتند هشتاد تن / بانگار او جمله آن انجمن
که هر جا که گوید با نگرویم / سخن هر چه زیبا بود بشنویم

تغیر دهیش بانگار خویش / بانگار شوان سخن برد پیش
چنان عهد بستند با یکدگر / که چون هرمس از کان برآرد گهر

زده پای او آب ریزی کنند / بر آن گنجدان خاک پر گنجه
بحق گفتنش در نیارند هوش / بجز پند از آن لازم گوینده گوش

چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / وز دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته نیکی باز گشت / که چون نور در دیده دل نشست

ندید آن سخن را بر بان پسند / هم انکار کردن ببانگ بلند
دگر بار گنجینه نو کند / اساسی دگرگونه از نو نهاد

بپاسخ چنان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ چند بجز
دگرره ندید آن سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان همگروه

شدم باره از رای مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده دلنواز / برایشان فرو خواند فصلی دراز

بجنباند بر بانگ چند انجمن / سری در سماعی بجنباند گر
چو گوینده عاجز شد از گفت چو تیز / زبان گشته حیران گلو کرده ریز

خبر داشت کز راه نامجردی / ستیزه با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت / بجنبید و روی از جهان در نهفت

ازیشان یکی بانگ برزد که ای / بجنبد کسی تا قیامت ز جای
همان لحظه برجای هشتاد مرد / ز جنبش فتادند گشتند سرد

چو در پرده راست کج باختند / ازین پرده شان رخت بر در کشند
سر افکنده چون آب دریا ز شرم / ز بر روی فسرده بر جای خویش

سکندر چو پنجه لت آگاه گشت / چو انجم بدان انجمن بر گذشت
از آن پیشه بر سرو بانوی سنگ / یکی سرکه مانده ز هشتاد خشک

برسید هرمس بدو گفت راز / که هفت آسمان گرد کرد باز
سکندر بر او آفرین ساز گشت / وز آنجا بدرگاه خود بازگشت

بخلوت چو بنشست با هر کسی / از آن کسستان داستان هر کسی
که هرمس بطوفان هشتاد کس / بر آوجی همی ماند هشتاد خشن

گروهیکه [illegible] بنشسته / [illegible] بجوی [illegible]
ز پوشیدن در هر آموزگار / کفن بین که پوشیده بند در زکام

بپا [illegible] باشد حجت قوی / [illegible] وحی باشد ز بشنوی
درباز کرد او تاج تارک بود / زدن بر زمین تا مبارک بود

[illegible] / [illegible]
خردمند [illegible] کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی

سخنی [illegible]
سرودی برآورد بازار بزم

آغاز ساختن افلاطون [illegible] بر نالش ارسطو

[illegible]
گریز دگیادی ز بازار رزم

[illegible] / [illegible] شب [illegible] کرد
[illegible] زهدان [illegible] سبب / کشتی در آمد خروش سپید

[illegible] / [illegible]
همه فیلسوفان صف در صف / بیابین که تخت او صف زد

سکندر نشست از [illegible] / [illegible] بفتن [illegible]
یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی ز آتشی کره باز کرد

بمقدار هر روشنی [illegible] / یکی مندسی [illegible]
یکی تکیه بر عقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس و نیرنگ زد

[illegible] / فرهنگ خود [illegible] هر تنی
ارسطو بدلگرمی پشت شاه / برافروخت یکی پایگاه

[illegible] مرکسی [illegible] / ز علم و گر بجز دانی بیاز
در و حکمی گویم درین مجردی / بحجت زم لاف نام آوری

[illegible] چاره ساز / زبانها موافق بتحسین [illegible]
فلاطون بر آشفت از آن انجمن / که استادی او داشت در جلوه گر

[illegible] شاه و تحسین [illegible] / جستن ورق زود آموخت
بر و زرفت و روی از جهان درکشید / چو عنقا شد از بزم شد ناپدید

چو هر روشنی کانکه اندر فهند / کانانی فرو داد بر پا ده سفت
بخم در شد از خلق و پی گرد کم / نشان جست از آوازه این هفت خم

[illegible] اندیشه چند [illegible] / صدای خم آواز او چون کند
گر کان غنی ساز و آواز رود / درین خم براین عذر گفت امیر

[illegible] دلکش [illegible] / پی چرخ دنبال انجم گرفت
بر آهنگ آن تار کانجا شنید / نمودار آورد از آنجا پدید

چو صاحب رصدهای در خم گرفت / در آن پرده رود که رود [illegible]
چو آن لحن انگشت از رود [illegible]
گدوی شبی را بوقت سرود / بچرم اندر آورد در پست رود

چو بر چرم او بر امعد منکسر ... نوائی بر بخت از رود خشک
پس انگه بر از سم و بیانش رگ ... یکی هیکل از ارغنون کرد رست

به نغمه سازهای درست ... بدو تار بست و فرو بست چست
بزیر و بم آن نازه رود خیز ... کسی نرم زد ناله و گاه تیز

به نرمی و تیزی ز بالا و زیر ... نوا ساخت بر ناله گور شیر
چنان بست نالش آمد پدید ... که هر جا که زد مهره و دانه بست

همان نسبت آورد باد و ده ... بر آن رودها شد بیک بند و ده
چنانکه آدمی زاده زان نوا ... برقص و طرب خیره گشتی هوا

سباع و بهایم بر آن ساز جست ... یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت نازه هر کسی ... بدست آمدش راه پنهان بسی

ز موسیقی آورد سازی برون ... که از راند کس جز او همچنون
چنان ساخت هر نسبتی از خبر گو ... که آن نغمه را دل بر آمد بجوش

بجائی رسید آن نوا از نخست ... که دانا بد و عیب و علت نجست
بقانون از آن نازه هر کسی ... ز هر مشتی یافت حظی کسی

چو آواز آن ارغنون شد تمام ... شد آن عود پخته باز عود خام
برونده بصحرا و بنوا خشتر ... به هر نسبت اندازه خاصش

حیلی چارسو گرد خود در کشید ... نشاندند از آن خسته نوا در کشید
دد و دام را از بیابان و کوه ... دوانید بر خود گروها گروه

دویدند هر یک بر آواز او ... نهادند سر بر خط ساز او
همه یک یک از هوش رفتند پاک ... فتادند چون مرده بر روی خاک

ز یرک جوانمرد بر بیخش زور ... نه نیز زبان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز ... در آورد نغمه آن بخت ساز

چنانکه آن ددان در خروش آمدند ... از آن بیهوشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت ... که دد رو بیابان اینچنین برگذشت

بگرد جهان اینخبر گشت فاش ... که شد کان یاقوت یا قوت باش
فلاطون چنین پرده ساخت ... که جزوی کس از پرده نشناخت

بر آورد آوازی از خشک رود ... که از زنده و دو فلک افزود
چو بر نسبتی راند انگشت خود ... بخسپید بر دیو دام و دد

چو بر نسبتی دیگر آورد دست ... بهوش آورد آن خفتگان از خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز ... که آورد باز مهره بستم

ارسطو چو بشنید کان هوشمند ... بر انگیخت زینگونه کاری بلند
فرو ماند از آن زیرکی سنگ دل ... چو خصمی که گردد ز خصمی خجل

بر اندیشه بنشست در کنج کاخ ... دل لشکر آراد میدان فراخ
شغلیق آن درس پنهان نویس ... که نقشی عجب بود نقشی نفیس

دراو تار علومی بسی رنج برد ... بسی روز و شب بار فکرت سپرد
هم آخر پس رنجهای دراز ... سر رشته راز را یافت باز

برون آورید از فطرهای تیز ... که چون یافت آن نازه ساز خیز
چگونه رسانند نوا سوی گوش ... ببرد هوش و دیگر آید بهوش

همان نسبت آورد و رایش بدست ... گردانای بنشسته بر پرده دست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد ... طلسمات بیهوشی آغاز کرد

چو از هوشمندان ستد هوش را ... دگر باره زد رود خاموش را
وز آن نغمش بخت یاری نماند ... که بیهوشش آرد از هوش یاد

بگوشیدنا در خروش آورد ... نوائی که در خفته هوش آورد
ندانسته چند که نسبت کرد ... و زان کار سرگشته ماند حکمت

چو حاجت شد از راه نایافتن ... ز ره بر نشانیت سر تافتن
شد از راه رخصت بتعلیم او ... جهان داده یک یک بتعلیم او

ندانستگان باز دست بلند ... که هر مشکل از کند هوشمند
تمامی که در پرده آواز او ... چگونه نواخت و چون برده ساز او

فلاطون چو دانسته کان شهر یار ... بتعلیم او گشت صاحب عیار
برونند خلقی گرد خود در کشید ... نوا ساخت تا بیستاره پدید

همه کوه و صحرا ز کوه و پلنگ ... بر آن خط کشیدند پرگار تنگ
بی هوش از نسبت اولش ... نهادند سر بر خط جدولش

نوائی دگر باره بر زد بجوش ... کار سطوی دانا برون شد ز هوش
چو بیهوش گشت او بنگرآه تفرد ... دد و دام را کرد بیدار مست

دگر باره زد نسبت هوش بخش ... کار سطو زجاجست پیچود تخش
فرو ماند سرگشته بر جا بجود ... که چون بود بر بود نادیدم او

از آن بیهوشی چون بهوش آمدند ... چو بود آنکه چون در خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز ... پرستان از و دانشی بود ساز

بنا گفت و چندان نا عذر خواست ... کز آن برده کج بر او گشت راست
چو شد صرف آن نسبت آن دور و راست ... که بنشست آن جا و این خود نشست

بقرار دستور را تازه کرد ... مدارای او بیش از اندازه کرد
که گفتند چه دانست کز هر علوم ... فلاطون شد استاد دانش بروم

برافروز

برافروز بر پایه آتش سوری — ببرد خوشش داد بالا تری
مغنی بیا چنگ را ساز کن — بچنگش گلو را خوش آواز کن

مرا زان نوازنده چنگ خونریز — نوازش گری کن بآهنگ خونریز

حکایت انگشتری که شبان یافت

چو روز دگر صبح گیتی فروز — به پیروزی آورد شب را بروز

برآمد گل از چشمه آفتاب — فرو برده سر چون ماهی در آب
بر اورنگ زر شد شه تاجور — زده بر میان کوه آهن کمر

نشسته همه زیرکان زیر تخت — فلاطون ببالا برافکند رخت
شد از نسبتی کو در آن پرده جست — عجب مانده کان پرده چون شد درست

بپرسید از او کان جهاندیده پیر — برآور کنون غیب را از ضمیر
نشاید در قفل دانش کلید — ز رای شما دانش آمد پدید

ز دانسته کان خوانده هر مجلس — که بودش فزون از شمار درج
خبر لیک انجمنت از کارگاه — که رای شما را بدان هست راه

فلاطون پس از آفرین تمام — چنین گفت کای شاه فرخ همام
شنیدم بخاری بجری شتافت — بشکل شکوفه ز خیرا شکافت

بپرداخت الحون گلوخ از رشاك — طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته — وز آن صورت اسبی برانگیخته

گشاده ز پهلوی اسب بلند — یکی رخنه چون رخنه آبکند
چو خورشید از آن رخنه در تافتی — نظر نقش پوشیده دریافتی

شبانی بر آن ژرف وادی گذشت — مغاکی نمی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده بر [illegible] — شبانه در آن ژرف وادی دوید

ستوری ستبرین دید پیکر ستر — یکی رخنه با کالبد در خورشر
از آن رخنه کردن تابنده سو — نگه کرد سرتا سرین ستو

در آن رخنه دید او بدینسان حال — نگشته یکی سوی نوشین جهال
بدستش درازه یک انگشتری — یکی فروزنده چون مشتری

بدو دست خود را انگشت برگرفت — ز انگشتش انگشتری بازگشت
چو انگشتری دید در مشت خویش — نهادش بزودی در انگشت خویش

وگر خود نشست آنجا نیافت — سوی رانده را کرد بیرون شتافت
گله پیش کرد و بیرفت شاد — نگینینه ببود تا بامداد

چو از رایت [illegible] سپهر — برآورد منجوق تابنده مهر
شبانا ز پی رفت نزد یک صاحبگله — گله گرد بر کوه و صحرا یله

بدان تا نگین را نهد سنش و — بپیچد بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان — گشاد از سر چرب گویی زبان

بدانست از او حال بیش و برو — نیوشنده دادش جواب سره
شبانه بهنگام گفت و شنید — زمان تا زمان گشت از او ناپدید

گره بر شد بیدار گشت از شگفت — گله صاحبش بر زد آواز گفت
که هردم چرا گردی از من نهان — دگر باره پیدا شوی ناگهان

بود چه فسون در [illegible] خستی — که بر خود چنین برقع اندوختی
شبان ز عجب ماند از داوری — وز آن کار جستن ز خرد یاوری

چنان بود کانرا خاتم پرست — بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین را واو را چه زود و چه دیر — گهی کرد بالا گهی کرد زیر

نگین تا ببالا گرفتی قرار — شبان هیچ بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست کرد انشدی — شبانه ز بیننده پنهان شدی

در آمد ببازیگری ساختن — چو گردون بانگشتری باختن
کجا رای پنهان شدن داشتی — نگین را ز کف دور نگذاشتی

چو کردی به پیدا شدن رای خویش — نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پیدا و پنهان شدن گرد شهر — ز هر چیز آرزو داشت برداشت بهر

بنیرو ز برخاست پنهان براه — نگین را بکف درکشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست — سوی پادشه رفت پنهان نشست

چو خالی شد از خاصگان انجمن — برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشه را بجود بیم کرد — بدو پادشه شغل تسلیم کرد

ز نمایش که کام تو چیست — وزنده تو بدین جلد کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش — ببین بگرو از بخت فیروزه بش

چو تو هم ز چنده مرا انجمن بس — بدین دعوی ام معجز آنست بس
بدو پادشه بگرو پیدا ز هر اسر — همان مردم شهر پیش از قیاس

شب آن [illegible] کرد فراز — که آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از مهر انگشتری — چگونه بماندش به پیغمبری

حکیمان گرگان نگین خنست سند — بحکمت چگونه برافراختند
چنان باید انگشت نیرنگ و ساز — که با در نیابیم از آن پرده راز

بسی کردم اندیشه در [illegible] — نیاوردم آن سنگ را از برون
چنین گفت بر وی چو شاه این شنید — بر آن زیرکان نقش آن شد پدید

بهرپر

همه پاسبانان آن گنجدان
نگهبان نوای بریشم نوز
چنین گو بدان کاروان خلوف
کز بود آن شبانان آن روزگار
نکردند لالا بانشگری
نکردی که منع نخوردی پند
بدینجا رسیدند از آن رسم و رای
ز ناز از مردان بپرداختند
نخستین چنین بود بنیاد شان
چنان داد فرمان لب لالهٔ یار
فرستاده سقراط را تخت
فریب و رهش دانا نخورد
سخن را چنانیم وین سخن را درست
شهنشاه گفت روشن چو روز
سکندر که دارنده تاج بود
ز دور دانشی کان ز دانندگان
بد نشد دل دانش اندیش او
سر از شغل دنیا چنان تافته
جهان گرچه کارش بجان آورد
فلکی بست از آنجا که غایت بود
نظامی صفت با خرد خو گرفت
چنین آدم است آدمی را نهاد
چو سقراط مهر خود از خلق بست
چو اندازه شد خواهش شهریار
شد از جملهٔ استواران خویش
که نزدیک خود خواند مستان را
چراغی زندگانی و گوشه گیر
فرستاده پی میارک ندرا
که شه را که خواند نزدیک خود
که برنامشدن هست چندین دلیل
چو در نافه مشک تتاری دمد

گرفتند عبرت از این دهستان
سخن زان سازنجار سوز

احوال سقراط با اسکندر

سوی زهد بود آموزگار
به بسیار دانی و اندک خوری
گزین هر دو کرد خرد نا پدید
گر برخاست بنیاد شان زیر پای
جدا گانه شان کشتی ساختند
که تحفه زکشتی بر افتاد شان
که با من ندارد کس امروز کار
ز شه یاد کردش که جویای تست
فرستندگی را اجابت نکرد
که زانجا خیالی وا دست آب
که سقراط شمعیست خوت فروز
بدانش همه ساله محتاج تو
رسانند و در رسانندگان
که آرند سقراط را پیش او
که در کوی در می یافته
ز خلق که سر از جهان آورد
شب از روز روزی او در کشت
نظامی گر از صحبت رو گرفت
که آرد در هش کنار را بیاد
همه خلق سقراط را با خبر
دل کاروان در بیابان بکار
یکی محرم خاص را خواند پیش
نشاندانشتم با تو گفتار را
بیا با مگو حجتی دلپسند بر
نشنرا امد شد ... پیغام شاه
خرد چیزها اندر رسیک و بد
بیازی نشد ... کس جبرئیل
روباه خوشبو گواهی دهد

زود با بخشنده آسا بشی
کسی کو نجود بر تواند نشستی
ز گرد آمد و سرد آمد بجرد
ز خشکی بدریا کشیدند بار
برداشتی خون خود ریختند
یکی روز فرخنده ز صبحگاه
فرستاد و برخواند سقراط را
زمانی بدرگاه خسرو خرم
بدو گفت رو با سکندر بگوی
جوانی که آن کان فرهنگ سفت
بیا بدید آمنغ راه
زمانی نبود که فرزانه
سخنهای سقراط بیدار هوش
نمودندگان بر خلوت پناه
ز خویشان و یاران جدا گرفت
ز خون خوردن جانور خور برید
جز ایزد پرستیدنش کار نیست
بشر چیک دانداز این پناه
کسی کو ز مردم گریزنده تر
بسی خواندش شاه بر خویشتن
زمان هنرمند یگانه شد
فرستاد با او نزدیک دانا فرا
اجابت بکردن چو بود او فکار
بعذر دوری خویش حجت نمای
جهاندیده دانای خاطر جواب
نباید که رفتن بدو رای نیست
مرا رغبت آنگه بدید آمدی
ولیکن اگر بر دوستی رهبر است

نشاط و مراکبان بر سر رو
بریشم کشم رود و مرود ناز
گر برگ آفاق بودش و توش
بز نو بدشان شهوت آلایشی
ز طبع آرزوها نهاده آشتی
چو سرها ... گرد آفت کرد
ز پیوند کشند پرهیزکار
بر وند و با زن نیامیختند
ز فرزانگان بر مکی آراستند
نگهبان ترکیب و اخلاط را
بر آرای جامه بر افروز دم
که هر چه آن درین ده نیابی بجای
فرستاده شد با فرستنده گفت
جز آنکس که شب خیزتا بند خوی
ز گوهر نزادی بدو داد
بسند آمدی مرز با ز گو نژاد
بر آمد شد خلق بربست راه
بکنجی خراب تنهائی گرفت
پلاسی بپوشید و بیا در بیه
بنزدیک او خلق را بار نیست
گراینده تر شد بدو گلوی شاه
بدو میل مردم ستیزنده تر
نشد شاه انجم بدان انجمن
رسیده نشد دولت ناز کش
بسی قصه ها گفت با او براز
نوازنده را نا شدن حق شناس
در گرفت حجت بحاجت گری
چنین داد پاسخ برای صواب
که مهر تو را در دلش جای نیست
که پیغام شه را کلید آمدی
برون از زبان حجتی دیگر است

دو بیگ گهر آنکه را بود
سوی بین بپسندیا آب و نمک
[illegible] که قدر نشکرند
[illegible] زبان هست نرم
[illegible] بسیحد چو ساز و درشت
در آهنگ و بدآید از ره برون
اگر نا مدریای طوفان آب
نهنگان دریا کشایند چنگ
بر شاه اگر صور تم بد گمنند
درین بندگی خواجه باشم نه زر
فرستاده شهریار از بر شه
شه از گوهر فشان آن کان گنج
چو دانست کو هست خوشگری
از شغل جهان گشته مشغول خو
بدو گفت بر خیز و با من بساز
کسی کو نهد دل بهشت کیا
بر آن [illegible] بار نیست
دگر باره شه گفت با او بنده
من از تو بهمت تو نگر تر م
مرا این یکی زنده شیر دل
دگر باره پرسید آن شهریار
بر آشفت شه زان [illegible]
[illegible] مش هوا
[illegible] دانای باریک بین
[illegible] چو باکی جدائی مکن
چرا کی [illegible] رائی کنی
چو من خفته از تو بیدار مرد
درین خواب خرگوش خوی [illegible]
[illegible]
شدن [illegible] از پیر پرهیزگار
که جوان [illegible] دست [illegible]

تو سا فرون ز بد ز اکند
ستور را باز آنجا است تنگ
بدل سوی من دوستی بنگرند
با نیند شه دل نو کرد گرم
صدای خوش آرد باو تار رشت
بدارای در که بود رهستون
درین کش مکش چون نیام شتاب
که گوید گهر در دهان نهنگ
خلافت نه با من که با خود کنند
اگر آیم بو بنده باشم ترا
بر شاه و شد خوان و برکشید
از کو هر آموده آمد برنج
بیاد و بیخلو کمکش کرد زای
بر آسوده تا بیش آفتاب
که تا از جهانت کنم بی نیاز
نگردد بگرد تو چون آسیا
که او را کی جو در انبار نیست
تنا چه داری توای نیکخواه
ز تو بیش خواری نماند که خورم
اگر استی از هستی کرم دل
که تو گیستی من کیم در شمار
نهانی سخن را که او باز جست
دل من بدان بنده قربان رود
ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
برده زمی آز مائی مکن
چرا دعوی چارپائی کنی
نیابت از نیکو نه بیدار کرد
ز نشتران بیدار برد از جهانگیر
چو موم از پر پرندگی گشت نرم
بشیرین زبانی در آمد بکار
پذیرای صورت شد از رای تو

کسانیکه نزدیک شه محرمند
چنان مینماید که در بزمگاه
دل شاه را مردم دم شناس
دگر زرم باید نکو بنده گفت
نگنبد چو یک رگ باشد خراب
تو خوانی مرا پرده داران راز
مثال آن بنجان شد که دریای ژرف
چگونه بود بر دری نور [illegible] باشد
ز خلق جهان بنده را چو پاک
ببین اسکندر بتقویم رست
طبق پوش بر داشت [illegible]
پسند آمدش کان سخنهای چست
شه آن گنج را دید در گوشه
تماشای او در دلش کار کرد
بخندید دانا که زین داوری
چو قرص جوین هست جان پرورم
مرا کایم از کاوری نشنوه
جوابش چنین داد دانای دور
تو با این که داری جهانی چنین
تو با این گرانی که در بار تست
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر
خردمند پاسخ چنین داد باز
تو آئی که آن بنده راستند
بدو گفت چون تو بسیار بین
دگر ره جوابش چو سیم داد
که هر چارپا بیکار آرد شتاب
تو گر خواب را [illegible] آشفته
شکاری طلب کا فتد از تیر تو
نخواهش چنان خواست کان هوشمند
از آن بند کو سر بلندی دهد
تو آئی کرو روشن گنی سینه را

بزم اندرون شاه را محرمند
بلنگی مرا ناورد پادشاه
هم از مردم شاه گیرد قیاس
درشتی بود شاه را در شگفت
خوش آواز را نا خوش آید جواب
بسر آهنگ از پرده دارند باز
نماید که دریاست را اشکرف
که باشد برادا سینه دور باش
که باشد بره و سینه کوو تا بهش
[illegible] بن نکته را از تقاع از کجاست
آرد دامن شاه را کرد پر
بدعوی که حجت آمد درست
زبی توشه ساخته توشه
بپایش بجنبیانه بیدار کرد
برو از چه بنی را بدست آورید
نم کرده گندمی کی خورم
چه باید گران بار کردن چو کوه
که تا چون منی بر میارای جور
نه سیر دل هم ز خوانی چنین
طلبکاری من کجا کار تست
اگر فرماندهم من تو فرمان پذیر
کز ریشکشایم دربسته باز
پرستار را پرستنده
بر ده زه آز مائی مکن
که سیماب در گوش ثوان نهاد
بپای اندر آرد که بیدار از خواب
کنی خفته بیدار خود خفت
هر بری ز من نیست نخجیر تو
ز پندش دهد حلقه گوش بند
بگفت آنچه او سود مند بد
در آری که من آینه را

چو بردل

چو بردن توان از آهن تیره زنگ
سیه کی روان ماند اندیش را
بسودای زنگی مشو سینه تن
مگر کاینه زنگی از آهن است
بروی آی چون نقره زآلوده کی
نشان خانه صیقل گاهی شود
چو آئینه رو دیوزه بر کرده گیر
تو پاک آئی ز خاشاک و خار
چو دل اینکه آید بسمان فرود
بجان شو پذیرنده خاص بزم
که هم کاینه شاه خواهی نشست
که شیر تکیه بر تخت او تخت شد
همین تا ز سر بدرگاه گیست
گر نی خودی شاهی و شیر
دل غنچه گو زمین نقشته بود
چو گفت این سخنهای پرورده پیر
خبر بود نامرد کاتب سرشت
مگر خاطرم را بجوشش آوری
جهان فیلسوف جهاندیده گفت
که من مهر کردار می خوشگوار
سکندر به آئین فرهنگ خویش
نماید که در حضرت شهریار
بفرمان شه سوی مینو نشد
سخن شنید از هر دری دلپسند
چو در هند آمد نشاط سخن
که مهرد از لب حلقه پر نوش کرد
چو گشت از ثنا پرورده بسته
مگر کانچراغ آشنائی دهد
سخنهای سربسته دار دبسی
خرد بسته در دو بیکتای تو
گر گشته را باز یابد جواب

گر آنجای گیرد در او نقش رنگ
مشو تا ز سیاهی دل خویش را
مفرح مگر کار دارد لب پر از خون
گر آن از سیاهی دلش زنگ بست
بنقره بیامیز پالوده کی
حرم گاه ستر آلهی شود
قفائی ز باد هوا خورده گیر
طلبکار سلطان شود نیز با
بنا خوانده مهمان برازد درود
گر من زرد بازیچی خلاص
به پیرای ناخن فرو شوی دست
اگر از زمین تخت او تخته شد
دل تنگ تر گذرگاه گیست
تراپای سنگ پاسبانی چکار
بجا سوی آسمان رفته بود
سخن در دل شاه شد جایگیر
آب زرآن نکتها را نوشت

دل ار گرانفس بر در زنگ کن
زبانیست هر کو سیه دل بود
سیاهی کنی سوخته شو چو پید
از آنجا خبر داد کار آزمای
دماغی گر آلوده گشت پاک
ز توده گر دانر زر زدن بتاب
عماری کش نور خورشید باش
چو سلطان شود سوی نخجیر گاه
گرانی بدین دیو زیری مکن
که نقشش گل آلوده بر تخت شاه
گرا زهره با خود بود شد شبیر
کسی کو در آمد بدرگاه تو
گر این دیو زنی کز آزنده باشمر
تو گرمی و گرمی از خوی گرم
کنون کآمد از آسمان بر زمین
برافروخته روی چون آفتاب
مفتی غنی را بر آور بجوشش را

چو دل از زنگ هاشان باز کن
ز بیرنگی خواجه مقبل بود
گر آن دزدان بدو کرد زنگی سفید
که خوشاب را در سیاهیست رنگ
بجز بدبین گشنده دور رنگ
برون در افتادن آفتاب
ز زنگی عماری پرآمیند باش
دری رفته چند فرشته براه
تماشای بالای وزیری مکن
نشاید شدن نقش مشکن بر راه
که بر تخت سلطان نشاید دلیر
خورد سیلی ار گم کند جاه تو
گر این پایداری سرافکنده باش
مکن تیز آنگفتنهای نرم
رها کردش آنست در بیرون برم
سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
که در باغ بلبل نماند خموش
سخن گفتن ار خرد هش آوری
اگر چون دانش شاه ره رفت
سخنگار گان رخ نمود آفتاب
فرستاده هند آمد بشاه
سخنها سوی آفتاب آورند
نشاندند جائیکه شاید نشست
بگفتار خود قدر سنجر نمود
که اندر ثنا گفتن اکسیر نعمت
جهانگیر کاوفرخت آن بارگاه
روانشد بتائید روشن چراغ
باندیشه پیر و بقوت جوان
سرآمد توئی بر همه روزگار
بر او دانشت بیزدان است تخت
دگر باره بر خسرو توان نشست

مقالات کردن حکیم هند با اسکندر

گر جا و شادی ندید استوار
تو کاینه ز رشد باد و رنگ خویش
پیامم آورم باز خواهید باز
ره هر بزدادند و نواختند
ز خاک زمین تا بچرخ بلند
گل تازه رست از درخت کهن
جهان را ز در حلقه در گوش کرد
نقاب غرض شد بر انداخته
من تیره را روشنائی دهد
گر نگشاید آن بسته را هر کسی
در قفس کیان باز کن رای تو
پرستش بکردانم از آفتاب

بجیر در روی صبح زرین نقاب
در آمد قیسی که نیک از روم
خبر بود شه تا شتاب آورند
بفرمان شاهنشه قیدها بسته
باندازه هر کس بزم بنمود
بسی گفتهای گره بسته بود
ثنای جهاندار گیتی پناه
گر از یکی پروانه سوی باغ
منم نیشوای همه هندوان
شنیدم که زین دور آموزگار
اگرچه خداوند تاجی و تخت
دگر تا بدان شه جوانی بخت

ولیکن نخواهم که جز شهریار
بماند که گفتا بماند بجوی
چو کرد آفرین سزاوار شاه
که آفریننده دانم درست
چو دانا که صاحب دلی شده
[illegible] که دارد ز بالا و زیر
چو از خویشتن روی بر تافتی
[illegible] ز داور [illegible] سر
خدا را شناسد و اندیشه جست
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای
نشان بس بود کرده بر کردگار
نجوید دگر پرده [illegible] راز را
که هر چه از زمین باشد و آسمان
گر هست چون زانکس آگاه نیست
[illegible] دون ز آسمان و زمین برتر است
چو اندیشه زین پرده درنگذرد
گر اندیشه را گر ندیده [illegible]
سرانجام چون دید [illegible] کار
دگر باره گفتش [illegible]
چو پیداست کاینجا [illegible]
[illegible] سهاده [illegible]
از [illegible] لشت و کار نوی
[illegible] جهان [illegible]
چو شد روان کرد از کوهسار
[illegible] مرده [illegible] تافته ست
چو [illegible] برو کرم داشت شاه
نخوانی که چون جان سفر سوز گشت
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ
نکو نیست [illegible] جان [illegible]
ز جان دگر [illegible] نیست [illegible]

درود و سخن مجلس از شهر
سخن هر چه پوشیده داری بگوی
بپرسیدش از کار گیتی پناه
کجی جویش چو نشنوم ره پرست
ز غیبت با آسمانی شده
نگفت سود مرد پرسنده نیر
بایزد جهان [illegible] که ره یافتی
ز اندیشه واندر بباور [illegible]
که دولت هر چه آن ز اندیشه رست
سوی آفریننده شد رهنمای
چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار
خبرهای انجام و آغاز را
نهایت کجی باشدش پیکان
دگر نیست برهنی راه نیست
که تا کی بپرسنده خوبش باز
پس پرده رازی ره [illegible]
چو نیکو [illegible] خطا دیده [illegible]
[illegible] آن بود که دی گرفتم نثار
که ملک جهان [illegible] قسمت [illegible]
باینجا سفر کردن از بهر چیست
چنان دان که از دل فروشوی کی
در اینجای برگشته را بدروی
در آن آفرینش در آن آفرین
بدو باشش باید گرفتن قرار
شراری از آن کالبد یافته ست
بلندی در او گرد گشتی نگاه
از آنکس که آمد بدو بازگشت
فرو مردن جان بود چو چراغ
چگونه شد جان دانا جان برد
ز نوری کی نه از آب و خاک

زمین پرسش پاسخ آمد برو
جهاندیده هندو زمین بوسه داد
که چون من ز خود رخت پرورم
شناسش پدید است و ناپدید
در اندیشه یا در نظر جو بسی
جهاندار پاسخ چنین داد باز
طلب کردن جای در آن [illegible]
بالا هر چه ناید اندیشه را
هر اندیشه کان بود در ضمیر
بغفلت نشاید شد آن راه را
بایزد شناسی همین شد قیاس
چو هندو جواب سکندر شنید
بپرده که بیرون از این بار کار
جهاندار گفت از حساب نجوم
فلک بر تو زان هفت منزل گشید
ز آن دهستان راز در رهنمای
بیا گر گمان دیده ام کاشتم
جهانی دگر هست پوشیده روی
جهانی بدین خوبی آن آسمان
چو آنجا نشستن که آید درست
که ایزد دهد گیتی بدان آفرید
از این گرد از حال خود هر چه هست
بلند و پر هنر بیاید گذشت
دگر بار ره بگرفت هندی بپیر
فرو مردن و جان آتش یکیست
چنین گفت کاهر یکی شان نشست
چو آتش بود جسم جایی نخست
غلط گفته جان علوی گرای
نگوید جهاندار و بن نیست رزق
دگر گونه هندو سخن کرد ساز

جواب سخن فرخ آمد برو
زبان را چو شمشیر هندی گشاد
سوی آفریننده ره چون برم
در بسته را از که جویم کلید
چو پرسنده جانش کجا جویمش
که هم گویدت این سخن هم درای
که جای آفریننده را جای نیست
که باشد بدو دیده ره دستگاه
خیالی بود آفرینش [illegible]
که اسرار او نهان اند ما [illegible]
از این بگذر مرد ایزد شناس
شب بازی دیگر آمد [illegible]
بچیزی دگر هست یافت را [illegible]
بازم ترسکه ز سخن
که بیرون ز منزل نشاید برید
که تا دیده را نیست ز اندیشه جای
خیالش در اندیشه نگاشتم
دراز نخوان کردن این جستجوی
چو باید جهان دگر خواستن
باینجا گذشتن چه باید نخست
که آنجا بود گنج و اینجا کلید
از این برگی خاک باید بدست
بپر با بود سیل [illegible] بگشت
که جان چیست در پیکر جان پذیر
در این بس بود که گیر آتشیست
اگر جانی آتش بود جان نشست
بدوزخ بود جای جان بار جست
بمیرد ولیکن بود [illegible]
ز باده بود تا فرو برده فرق
بپرسیدن خواهش آمد نیاز

ز بیننده خواب را در خیال
چو بیننده [illegible] نجات انجمن گشت
خیال همه خوابها خانگیست
نماید اندیشه پاک نیست
روان چون برهنه شود در خیال
همان چند آمد و بیدار هوش
ز بی چشم بد شادمشی ده مرا
ز دو کار در جهان آزمای
خرد را که هر چه ز بیننده آورد
همین یک کاندر شد ز رخت
چه دانم که من چشم بد دیده ام
اگر بر هر چه گردد نظر جا بگیر
نه چون دارو در آن رخنه گاه
مزاج [illegible] بود زر و خاک
و لیکن [illegible] من نهفت
چو [illegible]
چنین [illegible] آمدش
کسی را که چشمی بد ناگهان
شود کمر دگرگونه گفت راز
دگر باره هندی رومی پرست
ز نقشی که آواز ناید برون
هر آینه در نقش آن گنبد است
نمود از خیال نماید درست
اندازه [illegible] باشد نیاز
از آن باره هندو چنان مست شد
چو یکسان بود رنگ را در نوید
دو در بیت آن خورشید و سر
چو هندوی دانا بچندین شمول
همه زیرکان بر چنانش هوش [illegible]
ز دوستان گیتی کمر جان بزم
چنین آمد از فیلسوفان سخن

چو بیننده فرود آورد پر و بال
دگر نقشبندان شایش صیت
در این آشنائی بیگانه است
نمود نمائی ز ادراک نیست
چو بیند براو صورت هیچ حال
گرو دیگر کس از خواب خوانی سرو
ز چشم بد آگاهی ده مرا
ندیده است بیننده جایگاه
سرو گردنش ز بیننده آورد
بر آنجا که تیر و شد درست
پسندیده یا ناپسندیده هم
گذر بر هوائی کند ناگزیر
نو چیز بیند در آن رخنه راه
ببیند در آن چیز را در مغاک
بجز آن علاقی است کانکس نگفت
بنا دیب چشمش دهد گوشمال
دعا یافتن در گرفت آمدش
دهان را ببینش او خنده در دهان
که چون بابنده آتش دمد فراز
در آورده پولاد هندی بدست
جهانگیب و بیند چو زر سرد رهنمون
دگر بیند بیکبیت اگر بد بدست
ز رنجی که آید در آن رنج رست
نماید جدا بود پنهانی راز
که یکباره شمشیرش از دست
چرا این سیه گشت آنند سپید
یکی رومی و چینی یکی ز حبشر
زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
دمید و بخواندند نام خدای

که منزل بمنزل بود کوه و دشت
پاسخ دگر باره شد شاد نیز
اگر مرده گر زنده هم بخواب
که رست در دل آید ز راز و نهفت
ز هر کسی را ریاضت گر است
دگر باره هندو در آمد بگفت
چو نیروست در جنبش چشم بد
همه چیز را کار نابیش رسد
بهر حرفی درگه دهم ز ژرف
بگو تا چه نیروست نیروی او
جهاندار گفتش که صاحب کتاب
بر آن چیز کاره دهی تا شفن
هوا گر هوائی بود سودمند
هوائی بدست آنکه بر چشم زد
ز چشم بد است آنچنان کار کرد
تعجب روا نیست در کار او
گرفتار آز او هم هیچ هیچ
بسنده از پی آنکه افروخته
رسد بر فلک دود مشکین سپند
که از رنگ دیده مردانتر سد
چنین گفتش آنسان ایزدی
سگالنده فال چون زد رد را
خدا نیک هست آفرینش پناه
فرستنده سروشی و باد و کلید
دگر باره پرسید کز چین زنگ
جهاندار گفت اگر آینده گوی
بروی که گنبد رو بهار را چو ماه
تسلیم شد بوسه بر خاک زد
سخنی بیار زان ره باستان

به چندین جهان در جهان سر بگشت
که خواب از خیالی بود خانه خیز
ز شمع تو میخیزد آن نور تاب
چراغست پیدا بر آنکس که خفت
به پیدائی این گنج او در خور است
گهر کرد با نوک الماس جفت
که نیکی خود اگر چشم زد
چو دیده پسندد فرایش رسد
درستی ندیدم در او هیچ حرف
سپند از چه برد آتش از خوی او
چنین آمد از رای سعی نشست
کند با هوائی دم ساختن
دارکان آن چیز باید گزند
ندارد بهم رای چشم بد
که نقش روینده است در اهش نقد
نیاید چرا او در نظر گاه او
بدان تا نگردد گرفتار هیچ
که آفت با آتش بود سوخته
فلک باز گرداند از ره گزند
خبر خواند و چون زند نقش را
که هر چه آن ز نیکی رسد یا بدی
ز طالع تواند همی نقش خواند
چو چندین نیازی در آن عرض خواه
کند راز سربسته بر ما پدید
ورقها بصورت چرا شد دو رنگ
دو رنگست بجز کی ز روی مجوی
بروی دگر رو بهار را سیاه
شه از حرفی سر بر افلاک برد
مرا یارئی ده در این داستان
بدین داستان ره بپایان برم
که چون شد بتازه دولت کهن

خلوت ساختن اسکندر با حکماء

بفیروزی بخت فرخنده [illegible]
نهاده سر خسروان بر درش
سخن راندی از انصاف و دین و داد
از آن فیلسوفان که زین گرد هست
چنین گفت یکسر بر گرد باد
دل شه در آن مجلس یکبار
بسی شب نشستی شده و چون دل
که تمیم کاین بحر که کاو گشت
چنان واجب آید برای درست
نخستین سبب را در این داد بود
ندانم که از ما در این راه و رنج
بنقد بر حکم جهان آفرین
چگونه نهادش بنا گر بنا
ز تاریخ [illegible] روزگار [illegible] کسی
چنان رفت خصمت برای درست
ارسطوی روشن دل هوشمند
که دایم بدانش گزیند بقا
چو فرمان چنین آمد از شهریار
چو از هر دو جنبش بیکجا [illegible]
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد
چو آن جوهر آمد بر او نا روز
در آن جسم گردنده تا باک
از آن میل کاول گراینده بود
ز یک سپهر آتش آمد پدید
بتیزی گراینده شد گوهر سپهر
چو آسوده گشت آب و در روی نشست
مزاج همه در هم آمیختند
باندازه عقل نسبت شناس
بتعلیم دانش توانمند باش
چو فرمود سالار گردنکشان
چنین گشت بر سر زدانش درست

دل از جنبشیدن فلک مال
بفرماندهی گشته فرمانبرش
کمی و بیش می بست و آری کشاد
که بر خواطر کس خطائی نرفت
در آن دایره شد نقطه گاه
برو برفراخی در آمد بکار
که داریم یکروز در بخردی
چگونه در آمد بخاک درشت
که ترکیب عالم نبود از نخست
بجوییم از اجرام چرخ کبود
گرانمایی خواهد فرو شد بگنج
نخست آسمان کرده شد بر زمین
چو با نکته آمد ز ساز اول عنا
فرو بسته بر فیلسوفان سخن

ز بس بخشش او و آیین مرزوبوم
بفرخندگی [illegible] فیروز بخت
چو لختی سخن گفت از آن در گنج
همان جشمین هر کس بجای
طراز نده بزمی چو تازنده بود
به شه گفت کان راز بنهاد و گفت
یک امروز بنشینم در ماه مهر
چنین بود تا بود بالا و زیر
چو او آیش کاهش نو بنو
بدین زیرکی [illegible]
بگویند هر یک [illegible]
بیا تا برون آوریم از نهفت
چو شاه این سخن را سر آغاز کرد
ولیکو [illegible]

در افتاد درویشی از اهل روم
بگیرد و زر شد بفیروز بخت
بخلوت که خویش رفت خود
که بر آسمان جشمین کرد جای
هم از باد خالی هم از باده دور
که تا کی بود راز ما در نهفت
گشاییم سر بستهای سپهر
بدانسان که بد گفت باید دلیر
بنا بود نشسته شد پیشرو
بیارد هم بعد از این روزگار
که این کار ز آغاز چون بود پیش
که اول بها جهان چون شکفت
جهان گنج سربسته را باز کرد
سخن واجب آمد بفکر و صواب
کارسطو کند پیشوای نخست
ثنا گفت بر تابدار بلند
نه بیند که یک شاد آزادوری

مقالت ارسطوی [illegible]

دستگیر آگاه بنده باش
که آغاز هستی نشایم نهاد
ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
سه دوری در آن خط گرفتار شد
خرد نام او جسم جنبنده کرد
روانشد سپهری در افشان پا
همه ساله جنبش نماینده بود
که آتش ز نیروی گردش پدید
که گردندگی دور باد از ترش
از آن دود پیدا شد انجا کیست
وز و رستنیها برانگیختند
از این بیش نتوان نمودن قیاس

به نیروی دادآفرین داوری
نخستین یکی جنبشی بود فرد
بجز آنکه آن جنبشی فرد بود
چو گشت آن سه دوری ز مرکز
در آن جسم جنبیدن آمد قرار
ز سیری که بر مرکز خویش داشت
چو پرکار را اول چنان بست
ز نیروی آتش هوائی گشاد
چکید از هوا تری در مغاک
چو هر چار جوهر با مر خدای
وز آن رستنیهای پرداخته
چنان راند والیس را نا سخن

مقالت والیس حکیم

که جز آب گوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجائی رسید

بجنبید چندانکه جنبش دو کرد
سه جنبش بیکجای در خود بود
توانمند شد جوهری در میان
همی بود جنبان بسی روزگار
سوی دایره میل خویش داشت
گر و بیاز و رشد سپهر بلند
که مانند او گرم دارد نهاد
پدید آمد آبی چنین نغز و پاک
گرفتند بر مرکز خویش جای
ز هر گونه شد جانور ساخته
گرو پادشه در جهان کهن
ز دانش پژوهی برومند باش
که هر کس دهد زانچه دارد نشان
که روانشی در تخلخل رسید

هوائی فرو ماند از و آمد ار — [illegible] گرفت آب [illegible]

جهان از طبیعت نوائی گرفت — ز لطفی که سرچشمش انجم بود

مقالات بلیناس حکیم

ز تیر اعظم زمین بوس بت — گر چند انکه هست آفرینش بجای

که با نور به دیده باد دیده نور — چو در سنگ [illegible] جهان باز جست

زمین بود ترکیب از و ساخته — چو نیروی جنبش [illegible]

سزاوار اجرام افلاک بود — دگر بخششها که آن بلندی [illegible]

که بالا زین طاق این گلشن است — دو بخش از و باد جنبیده [illegible]

مقالات سقراط حکیم

رطب ریز شد خوشه نخل تن — جهانجو [illegible] گفت پاینده باش

نخست جهان آفرین کار تو باد — ز پرسنده شهریار جهان

کننده هرکسی عرض بالا [illegible] — نخستین ورق کافرینش بود

همه برق و باران او سود مند — ز باران [illegible] گشت پیدا سپهر

زمین گشت برجای خویش استوار — از این هر دو [illegible] ستون [illegible]

مقالات فرفوریوس حکیم

که داد تو پیدا در اکرد قهر — ز پرسیدن شاه ایزد شناس

جهان آفرین جوهری آفرید — ز پروردن فیض پروردگار

یکی زیر و دیگر زبر یافت جای — بطبع آن دو نیمه ز کافور [illegible]

ز خشکی دگر نیمه آرام گیر — شد آن آب جنبش پذیر آسمان

مقالات هرمس حکیم

سخن بر دعای شه آغاز کرد — که بر هر چه شاید گشادن ز بند

که داد از این خسروی نام تو — چو شد راحتی آمده اختیار

کنون سوی پرسش کنم بازگشت — از آنکه که بردم باندیشه راه

معلق چو دودیست بر او چگونه — ببالای دودی چنین [illegible]

به هر بیچه در بیچه بر هم گشته دور — ز هر رخنه گردد و دره یا فته

مقالات افلاطون حکیم

چو آتش برون زد ز [illegible] باز جای
بو هر بخور هر خاص جائی گرفت
نیوشاگر این [illegible] شنید
[illegible] ز نقطه بر راستان
بلیناس [illegible] بر زانو نشست
ز دانش مبادا دل شاه دور
نخستین علمی که پر دانسته
[illegible] پرستنده پاک بود
[illegible] بخش از و آتش روشن است
جهان قسمت چار من هست خاک
سوم بخش از و آب رونق پذیر
چو سقراط را داد نوبت سخن
[illegible] هانگار تو باد
[illegible] باندازه رای خویش
[illegible] ز انگیخت اری بلند
[illegible] نگار راو فتاد
پس آنگاه خاک زمین داد بوس
[illegible] دور باشد خرامش پذیر
[illegible] داد تو بر ستا باد [illegible]
از آن پیشتر کاین جهان شد پدید
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای
یکی زی [illegible] نیمه جنبش پذیر
خرد تا بانجاست پوزش نمای
چو فصل از [illegible] هرمس رسید
از آن پیشتر کان گره باز کرد
فلک باد گردنده بر کام تو
[illegible] فرمان نباید گذشت
[illegible] کی انطاق دریا شکوه
نقابست این دود [illegible]
جهان انجم از ماه تا آفتاب
فلاطون که بر جمله بود اوستاد

زمین بار ور گشت از آن [illegible]
که بنیاد گردون و جنبش نمود
[illegible] چنین [illegible] آمد پدید
دلیل است قطعی بر آن [illegible]
همه [illegible] آفرینها ز قدای
[illegible] تخت
[illegible] آمد بکار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گزینده [illegible]
[illegible]
[illegible] جنبش بود
[illegible] از برق و ماه و مهر
[illegible] سخن [illegible]
چنین پاسخ آورد فرفوریوس
تو بادی جهان داور داد گیر
جهانی درو دل آید مراد [illegible]
[illegible] شد آن جوهر آمد از
[illegible] بنیه ترکیب گنجینه [illegible]
شد این آرمیده زمین [illegible]
برون ز انتها اندیشه را [illegible]
بر انجم [illegible] در آمد کلید
دل ورای شه باد فیروزمند
که فعلی ده شاخ هر میوه دار
در این طاق فیروزه گردم نگاه
فروزنده نوریست صاف و پاک
باندازه نوری برون تافته
[illegible] که چون آفرید از نخست
تو دریای دل گنج گوهر [illegible]

که روشن

که روشن خرد باد شاه جهان مباد از روش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد که در بر ره رستگاریش باد
هدی کز پرسد دل پاک او بگوییم در سیم ازاد اک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس کی از لوح نادیده خوانیم درس
و اندیشه من چنان شد درست که نا چیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای ازل تا ابد مایه بودی بجای
توانند بود هر چه زینجاست خدائی جدا که خدائی جداست
کسیرا که خواند خرد کارساز بچندین توقد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری را نگاشت که در هیچ جوهر نیابی نشست
چو جوهر نکو هر شد آراسته خلاف از میان گشت برخاسته
از آن سرکشان مخالف گرای بدین سروری کرد شخصی بپای
اگر کبری از پر موری بسر توانند بدان غیرت ایزد شناس

مقالات شاه اسکندر

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد سخن شکر قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود بروشندلی در جهان طاق بود

از آن روشنی بود کار نهان برو انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار همه زیرکان آرد آموزگار
چو گفت آنچه زیرکان گوش کرد جداگانه هر جا مرا نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل‌گشای بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران بسی کردم اندیشه در اختران
بر آن صورت آنکه کز خود برست نگارنده بود شان از نخست
نگارنده دانم که هست از درون نگارنده‌اش را ندانم که چون
ز چو نگرد او گر بد آبستنی همان کو کند من تو انستی
هر آن صورتی کاید اندر ضمیر توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما راز خلوت ندانیم خوام نخستش در و چون توانیم آم

مقالهٔ حکیم نظامی رحمه الله

شما کاسمان را ورق خوانده‌اید سخن بین که چون مختلف رانده‌اید
ازین پیش کاین نقش بنیاد شد ازین نقش پنهان چه بی نقش بد

بزرگ آفریننده هر چه هست ز هر چه آفریده است بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد ز نور خودش دیده پیدار کرد
ازین نقش کز کلک قدرت نبشت ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
کز نقش اول گرا غازیست کز آن پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین ... عصابه ز چشم خرد کرد باز
همان گنج پوشیده آمد پدید بدست خرد باز دادش کلید
جز اول هر آنچه سرشته بود وزانجا خرد چشم در بسته بود
دگر هاکه پنهان بود از خرد خرد را چو پرسی براه آورد
وز آن پرده کو بر خرد دست ... حکایت مکن زو حکایت مجوی
بانجا خرد راه تواند برد کز فرسنگ منزل تواند شمرد
ره غیب از آن دور تر ... گر اندیشه آنجا رساند کسی
خردمند آواست کز هر چه هست چو نادیدنی بود از اندیشه بست
چو صنعت بصانع شد رهنمود توانی برین پرده شوان فرود
سخن بین که با مرکب نیم لنگ چگونه برون آن ز راه تنگ
همانا کز آن هاتف خضر نام گر خاره شکافت و خضر احرام
درودم رسانید بعد از درود بکاخ من آمد گشاده فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم نخستین با من باواز نرم
که چندین سخنهای خلوت نگار حوالت مکن بر زمانهای دراز
تو میخواری انبه در ... ریز بر آن فیلسوفان چو بندی سخن
چرا بست باید سخنهای نغز بر آن استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان بر مخور نان خویش تکلف منه بر سر خوان خویش
بجی مردم دور نامردمند نه بر انجمن رفته بر انجمند
نه خاکی و نی چون زمین گنده ... ز خاک آدمی بلکه خاکی نکوست
شعبده شد انجم خ ... ز که هم مهره در دانه هم مهره باز
کند مرده را گنجه در نهان دگرباره آورد برون از دهان
فرو بردنش هست زرینه زرد برآوردنش نیل بالا چو گرد
بفصل خزان میخورد خود خشک بفصل بهار آورد نافه مشک
تن ما که در خاک خواهد فسرد ندانم که چون بار خواهند برد
تن ما که در خاک گیرد کمند که هستی در پراکند گیت
پراکنده کو بود جای کبیر گر آید فراهم بود دلپذیر
چو هر چه آن بود بر زمین ریخته دگرباره گردد بر انگیخته
زر سوده را کو بود ریزه ریز بسیماب جمع آورد خاک نیز

چو زر پراکنده ... ره ...
... دمی دهن آور پدید
همان فیلسوف هندسی نما
که چون پیشوای بلند اختران
ز تعلیم دانش بجائی رسید
بدانستن علمهای نهان
گذشت از رصدبندی اختران
[illegible]
[illegible]
... حضرت ایزدی
[illegible]
... جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... جمعت ... پاک
چو بر [illegible] دست
[illegible]
سکندر بدان روی بسته کمر
ز مشرق به مغرب شبیخون کنم
چه دانم که ایشان چگونه پذیر
گروهی فراوان تر از خاک و آب
[illegible] خشک و تر
چو مغرب [illegible] سخن یاد دم
برآسود کانی چو دریا [illegible]
سروشش سراینده و کارساز
به مغرب کرد جنبش صحرا خرام
گروهی شمالیست اقلیمشان
چو تو باره کی سوی [illegible] آمدی
همه پیش حکمت [illegible] شوند
تو آن [illegible] خردی

بسیا ب به دیگر [illegible]
فراغت دهم ز آنچه نتوان شنید

مغنی سحرگاه بر بانگ رود
[illegible] که بودش [illegible]

رسیدن اسکندر به پیغمبری

که دادش خرد بر گشایش کلید
تمامی خرد او را نبود از جهان
ندید آنچه مقصود بودش در آن
جهان آفرین را طلب کرد و بس
بدست [illegible] نا ید بدست
خبر دادش از خود در آن بیخودی
رسانید وحی از خداوند پاک
به پیغمبری [illegible]
درین داوری سر بپیچی ز راه
بدارنده دولت دین خود
[illegible] جهان [illegible]
فرستاد [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] بسیار [illegible]
چگونه کنم [illegible]
چو درمان کنم [illegible]
که دارنده [illegible] یاد دم
[illegible] از خویشتن گشته [illegible]
جواب سکندر چنین داد باز
[illegible]
که فاضل [illegible]
سکندر [illegible] سپاه آمدی
دگر سرکشند از تو در سر شوند
شب افروز چون ماه و چون مشتری

بسی رخنه را بستن آغاز کرد
چو بر زد همه علما را ز قوم
[illegible] تاج از تباهی [illegible]
در آن گفت گو [illegible]
درین وعده [illegible]
سروشی [illegible]
چنین گفت [illegible]
به پیغمبری چون تو [illegible]
برانی بگرد جهان چون سپهر
[illegible]
[illegible] بخواب
[illegible]
درین داوری [illegible]
[illegible]
[illegible] چنین [illegible] گروه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] پیغمبر [illegible]
[illegible]
چگونه توان داد [illegible]
که حکم تو بر چار حد جهان
بمشرق گروهی فرشته سرشت
گروهی چو در باختر [illegible]
[illegible]
ندارد کسی [illegible] پای تو
که هر جا که تابی باوج بلند

بیاد آور آن پهلوانی سرود
دگر باره [illegible] بود [illegible] توان
ز تاریخ روم این چنین کرد یاد
سکندر [illegible]
بسی [illegible] بازگرد
چو با اهل یونان چو با اهل روم
[illegible] تاج آگهی [illegible]
[illegible] کحلی طراز
[illegible]
ز وسواس دیو فریبنده دور
جهان آفرین [illegible]
چنین [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] سروشیان [illegible]
ز غفلت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
روانت [illegible]
که جز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنان کز

چنان کن که چون سر به راه آوری — بداندیشه خود پناه آوری
بهر جا که مرکب درآری براه — کنی داوری را بداور پناه

نیارد جهان آفتی بر سرت — گزندی بر تو ز بر لشکرت
دگر آنکه بر ره گذرهای تو — کسی باید از پس رود پیش رو

بهر جا که رایش بود زان تو — بود نور و ظلمت بفرمان تو
بود نورت از پیش و ظلمت ز پس — تو هم نیز چندین ز انجا کسر

کسی کو نباشد ز عهد تو دور — از آن روشنائی بدو بخش نور
کسی کاورد با تو در سر غبار — بر او ظلمت خویش را برگمار

بدان تا چو سایه در آن تیرگی — فرو میرد از خاری و خیرگی
دگر چون عنان سوی ره آوری — بکشور گشادن پناه آوری

بسعایه کاوری روی خویش — لغتهای بیگانه آرند پیش
بالهام یاری ده رهنمون — لغتهای هر قومی آرد برون

زبان دان شوی در همه کشوری — چو شد سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گوئی بر رومی زبان — بدندیشه گوینده بی ترجمان

هیربان این معجز ایزدی — تو نیکی و یابد مخالف بدی
چو شه دید کان گفت پیغامبرست — ز فرمانبری بنده را چاره نیست

پذیرفت از بنده آن پیام — که هست او خداوند و ما بنده نام
وزان روز غافل نبود از بسیج — جز آن شغل در دل نیاورد هیچ

ز شغل دگر دست کوتاه کرد — بعزم سفر توشه راه کرد
برون زانکه پیغام دانش پژوه — خبرهای نصرت رسیدش گروه

ز هر دانشی چاره جست باز — که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالش گرفتی خاطر پسند — که آزرده روان باز دارد گزند

بجز مغز اعظم که زو بخردی — نشانی بد از نامه ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر — ز مشک سیه نقش زد بر حریر

ارسطو نخستین ورق درنوشت — خبر دادش از هر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست — ز هر دانشی کاید او را بدست

سیم درج سقراط اگر دو بند — ز هر جوهری کان بود سودمند
چو گشت این سه فرهنگ پرداخته — سخنهای بایکدگر ساخته

شد آن چهار نامه مهر کرد — به پیچیده بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسید فراز — بیان در جهان دست کردی دراز

ز گنجینه هر ورق پاره — عجب کردی از شغل او چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری — ز فیض خدا خواستی یاوری

نشست او دگر روز بر تخت عاج — تبارک برآورد بیرون ز تاج
چنان داد فرمان بفرخ وزیر — که پیش آورد کلک فرمان پذیر

نویسد یکی نامه سودمند — بیابد فرهنگ و رای بلند
مسلسل بدوزهای بزرگ — گرو ساز یکار گیند پیش دیگری

برو نشد و زیرا ز بر شهریار — ز نشکده راگشت پذرفتکار
خرد را ببندد گر شد راستی موز — بدان نامه کان گوهر آرد بریز

نامه نوشتن خسرو با رسطو

سر کلک را چون زبان تیز کرد — بکاغذ پر از نیشکر ریز کرد
چنین بود در نامه رهنمای — وز آن پس که بود آفرین از خدای

کشا با دانش دل آباد دار — ز بیداد شاهان دور شو یاد دار
ورا گر پسندش بود تا بدید — ز دانا توان باز جستش کلید

بهر دولتی کاوری در شمار — بسجودی کن پیش پروردگار
به پیروزی خود قوی دل مباش — ز ترس خدا هیچ غافل مباش

خدا ترس را کارسازست بخت — بود نا خدا ترس را کار سخت
بهر جا که باشی تنومند و شاد — سپندی بر آتش فکن بامداد

مباش ایمن از دیده چشم بد — ز چشم بد بلا از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهر شناس — که گر خوبی از خویشتن در هراس

ز باد آن درختی نیاید گزند — که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه کشانند نخچیرگاه — بعجلان نخچیر یابند راه

سبق برد خود را که آمد بدام — حسد را نخود راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد — میان دو آزاده گرد آورد

نکینه سر انجمن را ز جای — چو از جای بردی در آتش درآی
گرت با کسی هست کین کهن — ز آتش فکن یکسو از بیخ و بن

مخواه از کسی کین آبای او — نظر پیش کن در محابای او
ز خورشید تا بافتی نور داد — که روشن توان تیره روزی بود

ز غمها پرستی بود تا بجز — که این کلک را باشد آن تا کوا
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ — در تاج دارو نه شمشیر جنگ

برادر بجرم برادر مگیر — که برزق باشد ز خون باشیر
نگو راز دل با کس ار بشنوی — گران گفتن آخر پشیمان شوی

بزن در کسی از پی کس تن را
بدان زاید آید ز چرخ کبود
منه بر دل نیکنامان غبار
بیامیز با هیچ بد گوهری
زدن با خداوند فرهنگ رای
گسستن جستن از مردم ست گوهر
چو در پرده با جنس باشد جدال
مشو با زبون افکنان کار قبول
هر آنکس که با سخت روئی بود
ستیزنده را چون بود سخت کار
چو افتی میان دو بدخواه خام
کسی را که باشد ز دهقان و شاه
فرستاده چون بود چاره ساز
خزینه بهر زر آگندن ست
چو مطرب نبود آسمان شاد باش
بیارای خود را چو ریحان باغ
ز ران آتشی نیست کاکند نیست
چنین گفت هندو آتش پرست
فراخ آستین شد گنه سبز شاخ
بگنجینه مغلسی راه برد
بهر منزلی کاوری تا خفتن
ز ران میوه کان غریب آمدست
بر آن ره که نارفته باشد کسی
گران باری مال چند انجوی
نهانی بخواهندگان چیز ده
سپه را باندازه پایگاه
نه سیری چنان ده که گردد مست
بروزی دو نوبت بر آرای خوان
بروشنترین کس ودیعت سپار
اگر منقلی منقلان رشته سار

ببای خود او بر اثر پیش را
به نیکان همه نیکی آید فره
که بد تا می آرد سر انجام کار
بده کیمیائی بخاکستری
بفرهنگ باشد تو دار اهتمام
جواهر خری باشد از چو فروز
ز تهمت بسی نقش بندد خیال
که مالی دراند ده چون خر بگل
درشتی بیاز نرم خوئی بود
بنرمی طلب کن بتیغی بدار
پراکنده شان کن بکام از کام
برازنده پایه نه پایگاه
بامندر گردن نیابند نیاز
زر از بهر دشمن پراکندنست
زپند خود از سر و آزاد باش
بدست کسان خوبتر شد چراغ
شرابست گر خود پراکنده نیست
که از هر که سبز بجایگه هست
فند میوه در آستین فراخ
بیفتاد و زشت ره آلی ببرد
نشاید در و خوابگه ساختن
کز وما توانی نصیب آمدست
مرو گر چه همراه داری بسی
که افتد بلشکر در آن گفتگوی
که خوشنودی ایزد از خرج به
ده بیشتر آلی از خرج راه
نه بگذارشان از خورش تنگدست
سران سپه را یکایک بخوان
کز آب روشن نیاید غبار
که اقبال را دارد اقبال بار

چو در زنش ایزدی با یدت
مکن جز به نیکی گراینده‌ای
مکن کار بد گوهر ار با بلند
چو بد گوهری سر بر آرد ز مرد
چو سود درم بیش خواهی بکم
همه جنسی از گاو گور و پلنگ
دو آیینه را چون بهم بر زنی
جوانمردی شیر بار آورد می
ز بی توشه جو پیش آرد دست
سر خصم چون گرد از خشه پر
در آنکس بهم گرگ را با پلنگ
بسوی توانا توانا فرست
بجائیکه آهن در آید بزنگ
بچربی توان پای ره باه بست
جهان را چو صبح سحر خوبست
خزینه که با تست با تست بار
نگو از زر و صاحب زور که به
بگفت آتش ار خواهی افروختن
ز سیری مباش ایمن از شاد کام
همه تشنه گرم را آب سرد
مخور آب تا از موده سخت
بوقت خورش هر که باشد طبیب
رهی کو بود دور ز اندیشه پاک
ز مه عمارت مال کاینجا بست
دهن گر نظر با نهانی بود
شکم بنده را چون شکم گشت سیر
چنان زی که هنگام سختی دوام
مخور باده در هیچ بیگانه بوم
چو روشن زرست آفتاب اندکی
ده مدبران را سوی خویش ره

بدادن

نباید که در رسم بد یاریست
که در نیکنامی است پاینده‌ای
که پروردن گرگ آرد گزند
کند گوهر شاخ دار دی زرد
مزن رای با مردم بی درم
بجفت آرند شادی بجنگ
شود هر دو از جا ریشها تهی
تو مردم رمی وان نه از مردمی
سرش نیکی مغز پیش آید
بچربی بیاور ز تیزی بیر
تو بردار آرد از میان کار سنگ
بدانا هر از جنس دانا فرست
بزر دادن آهن در آور ز سنگ
بحلوا و طفل چیزی نبست
بیارای تا گردی آراسته
چو دادی تو شوی رستگار
گره بد تراز بند و بند از گره
مرا گشت باید تراسو خفتن
که از حصه زهر آید بجام
نباید نشاید بیکبار خورد
بدیگر دمای کن آن بار جست
بپرهیز از خورهای غریب
بد از راه نزدیک اندیشناک
بدرویش ده ده یک از هر چه هست
حصار بد آسمانی بود
نبندد دلی گرچه باشد دلیر
بود لشکر از جز توئی پنیا
نه داماد مشو تا نباشی بروم
امانت بده و داده دریا و کوه
اگر انگور از انگور گردد سیاه

ره خصلت از او ورد دولت
ز خوی قدیمی نشاید گذشت
پیاده که او راست آیین شود
برگردشی با سپهر نکند
اگر نازی از دولت آید پدید
چو هنگام دولت بیاید فراز
از آن سخت شد کان کو پیچ و
ز پرورده کو این چرخ گنبد مدار
در انداز خستگی بیالا دلیر
شه از داد خود گر پشیمان شوی
هم آن را هم ایزد فراموش کن
چنین زد مثل کاردانی بزرگ
اگر با توانی در آید بکار
هر جا که چربی فراز آیدت
گراینده چون بدست آورد
بفتح رکابان فیروزمند
چو این نامه نامور شد تمام
دگر روز کز عطف آفتاب
نگاروی نامه فرمود از
ز گوهر فشان کلک فرمانبرش
پس آفرین کردن کردگار
چو گوهر نهاد است و گوهر نژاد
نبینگاه دزدان شد از حد
جهانگیر چون سر برآرد بتیغ
بروز و بشب بزم شاهنشهی
اگر آفت از جفت زیبا بود
ز بیب رکن شوند بسیار خوار
دو آفت بود شاه را هم نفس
جهان ... روایت معشوق
تنها هم از نیکوی دنیا پرست
از این هر چار ترکیب از آتش

اگر در از کسی که بود از بخت
گر نتوان بجوی اگر باز گشت
نگونسار گردد چو فرزین شود
ستیزه مبر تا نیابی گزند
سر از ناز دولت نشاید کشید
کشد دولت از روز نیز از نیاز
گر نابکار بسختی بجنگ
اگر پرورده باشد سرانجام کار
دگرگون شود کارگاه زیر
ولایت ز بیداد ویران شود
زبان تا ز بد خلق خاموش کن
که پاس شبان هست باید گرگ
مکن عاجزی با کسی آشکار
بچرب آزمایی نباید آیت
که کوشنده کان در شکست آورد

چو مردم بگرد اندر آیین جدال
سه خوی ملی چو فرزانگان
اگر صاحب اقبال چنین کسی
سه دل بر چه آورد روزگار
بنازی که دولت نماید مرنج
صدف جمله تن زانند استخوان
بسختی در اختر شود بدگمان
شمارا نباید او شود کار سخت
رها کن ستیز اینکبار کی
بجای تو گر بد کند ناکسی
مژه در نخفتن چه الماس وار
چو یابی توانایی اندر سرشت
لب از خنده خرمی در بسند
هزیمت پذیر ار اگر حرب کار
چو خواهی که باشد ظفر یار تو

خردنامه افلاطون

دمیدند کافور بر مشک ناب
که خواهند کان را بود کارساز
نبشته چنین بود بر دفترش
بساط سخن کرده گوهر نگار
خطرهای کو هر آید پیاده
نشاید در و رخت کردن ببه
ببند بر گر بجز ها را بتیغ
نه دانا بود که باشد تهی
گر او آرزو تا شکیبا بود
گران مستی آید وزین ناگوار
که درویش را نیست آن دست بر
از و کام بی جان برآید بکاه
که آریم خوانی بجو بی بدست
ز هر گوهری عاریت خواسته

فرستاده شد از روشن ضمیر
بفرمان شه پور با شکوه
که باد افروز آسمان و زمین
که شاه جهان از جهان برترست
تو از گر نیک اگر بد کند
در این اسکه هر که بیدار نیست
همان تیغ شاهان که خونریز شد
شه آن به که بر دانش آرد شتاب
از این هر دو گر شه نباشد بهی
جهان را اگر چنین سرخ زرد
یک آفت ز طبا نه چرب ست
نگویم که دنیا نه از بهر ماست
نهایی که برداشت از خون کند
چنان به که هیچ از آن بیشتر

بگرد برادوشکه ملک و دل
مشو پیروخون پیکانگان
چنان به که با او نکوشی بسی
اگر وی سر بند آموزکار
کزو ناز دولت بود کان گنج
که مغزی چو در دارد اندر میان
که فرخ تر آید زمان تا زمان
دل خود تو کن نیروی بخت
که کم عمری آرد ستمکار کی
تو نیز از کی نیک هم با کسی
به بیداری آفاق را پاس دار
از آن خنده کانجا بود خنده زشت
زمین بر شه پنهان و پیدا بخند
نباید که یابد در آن حرب راه
ظفر دیده باید سپهدار تو
عنان هزیمت برآور بلند
بشه داد و شه گشت از آن شادکام
فلاطون نهد خامه را بر حریر
جو هر برون بخت از کان کو
زما آفریننده را آفرین
جهانبان کان گوهر شد و گوهر است
باندازه گوهر خود گسترد
جهانبانی او را سزاوار نیست
ببند بر فرازنگان تیز شد
نباید که بر بد پسش خورد جو
که او برکند طبع و این تن تهی
بساطی فریبنده شد درنورد
که شه را که چرب ذهن بر
که هم شهری ما و هم شهر ماست
فرود آشتی بی جگر چون کند
که ایشان زما باز پیچند سر

اگر آب در خاک خیره شود
سرانجام او هر کجا بر شود

جهان خار در پشت با خارپشت
همه لابه‌ی چند زشت آن درشت

یکی گفت کز خفتن روی تو
نکرده کسی در جهان شوی تو

چه خسبم چندین بر پشت آسمان
که با مرگ شد خواب همداستان

ز خفتن چه مردن بود در هراس
که ماند هم خواب و مرگ از قیاس

چه بودی که از خواب زیرک فریب
شکیبا شدی دیده ناشکیب

ازین بیهده کار بی ساختن
تنی برآسودی از تاختن

شتاب آوریدن بدریا و دشت
جهان چون جهانی بود درگذشت

ترا زندگی همه زیر پای
همه آخر آسایش آرد برای

سلامت ده اقلیم آسوده گشت
ازین بگذری جمله بیهوده گشت

سرانجام هر بار کوشیدنی
بجز خوردنی و پوشیدنی

بدر یاد آنکس که جان میکند
همان کس که در کوه کان میکند

هوس پیشه کز چندین هزار آدمی
نشد از زر و جان و در زر زمین

جهان ابکیر است کو در جهان
خور و خیره با مهرها ن

بگیر کز عمر بنده شد سنگ خام
بدان خشکیش چرب کردند تمام

نباید غنودن جهان چنبر
که ناگاه سیلی در آید بسر

کجا عزم راه آورد راه جوی
زند چو آشفتگان پوی پوی

شب و روز بیدار باشد بکار
گر از خستگان ره زند روزگار

ز لشکر کسی شد پس ره شمار
ز ره شوری ره زند در اسر

بموکب خرامد چو باران برف
بهیبت نشیند چو دریای ژرف

وزینسان جهانی کند بازجست
گر آب تخم از زمین بر رست

چو آید ز تکبیر سلامت پدید
بهر چند کس را نباید برید

نشاید در آن داستان پی فشرد
که دعوی نشاید در او پیش برد

همه کارها از فرو بستگی
گشاید ولیکن به آهستگی

سخن گرچه شد گفته بر جای خویش
خداوندی شه ازین هست بیش

کسی را که یزدان بود کارساز
بود زاده و آدمی بی نیاز

اگر من بفرمان شاه جهان
ثنائی نوشتم چو کارآگهان

نشد خاطر شاه محتاج کس
خدا و خرد یاور شاه و بس

خردمند چون نامه را کرد ساز
بشاه جهان داد و بردش نماز

خری را کمش بود چنگش درید
گری بنده کم خورد و خفته دید

دو دیو بهم کو نکو ساختند
سخن را بلطف در آمیختند

زنش گفت نیکو سخن رانده
تو در خانه از نیکوئی مانده

کسی می نماند که در وقت خواب
دگر ره به بیداری آرد شتاب

از این بهره جز خواب جز کوشش نیست
که خسبنده بر گاه هوشش نیست

بکردیدی احوال نادیده را
پسندیده و ناپسندیده را

پر از پی لشکر و ار نان
گراینده باید بهر سو عنان

نتابند کانکه صاحب دلند
طلبکار آسایش منزلند

همه ره روان پیش بینندگان
کند آفرین پیش بینندگان

چو باید در این آتش افکند خوش
بسی بدگمان شد ز شخت گوش

چو پوشیدنی باشد و خوردنی
حساب دگر هست با کردنی

کس از روزی خویشتن کم نکرد
باندازه خویش روزی خورد

زر آنکس که او خاک بر زر کند
خورد خاک و هم خاک بر سر کند

نگیرد بجز بی ره بسته را
ده و فریبی لاغری چند را

...ی دو روبرکی در آن راه نه
ز بایست منزل کس آگاه نه

نبودن چنین سر بخواب خوش
گر تن ناتوان کرد در روی

نگهبان برانگیزد آن راه را
کند بر خود ایمن گذرگاه را

پس و پیش چندین نفر سنگ بر
ندارد بجا رنجکانه گهر

گذرگر بهامون کند گر بکوه
پراکندگی ناورد در گروه

زمین خیز آن بوم را گیرد او
بدست آرد و سیر دارد بجو

با ساقی از کار گردد تمام
ز سختی بباید کشیدن لگام

در آن ره که دستی قوی بر بود
زدن پای پیش آمدن سر بود

چو بر پیشه کاری فتد گره
شکیبائی از جهد بهتر بوده

فرو بستن کار در ره بود
گشایش در آن به که ناگه بود

هر جا که راند چنگ اختری
خرددان کند شاه را رهبری

دلیرا که آرد فرشته درود
باندیشه کس نیاورد فرود

نیاورد هم تا پرستش بجای
گر اقبال شد شاه را رهنمای

خرد باد در نیک و بد یار او
خدا باد سازنده کار او

دل شه ز بند غم آزاد گشت
وزان نامه ناموران شاد گشت

برآورد بازیچه روم و بوم
گهری ز خاطر درآرد بوم

خردنامه سقراط

بسیم و کیخسرو نی با بجه
بسقراط فرمود دانای روم

توانید مردانه ارجمند
چنین راند بر کلک مقدم سپاس
جهان آفرین ایزد کارساز
که ما را برین جاه و خاک پرتو
بشکست بر ره نهان گفت
چو در بزم شادی نشست آوری
چو در وی سباست دهی خام
چو در پاکی خوشتر خوری
طعامیکه در خانه داری بدید
بنفشه چو در گل بود با شگفت
هر یسی که کان سرای تو جفت
بیکفر مرغ تیغ شو از خاک و آب
کسی کو نگوزنده شد چو شهد
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد
چو شیران اندک خوری جو بگیر
بنقطره بستان آب بدریا بچشم
چنان خور ز رو شکست تحو [illegible]
بوداری و خوردی و ماندی
چو ما سر که سازی مشو شیر خوار
بیکار اندامی این چو پرمزد است
ترا دست و پای آن پرستش
چو تو خدمت پای تیروی
بجای پرستنده تیز گوی
بهشیار خود هرست بد نبود
ز گفتار بد به بود فرشتی
زهر چه آن بیابی نکینده باشر
زنهی که در گرمی آفتاب
بگی گرم آب خواهش برد
بخور که کمتر آور بسیج
بسا آب دیده که در تیغ [illegible]
که دیده جان را که بگذر سیل

زهر تو بود دانش زهر گونه پند
نکو داستان را بفرهنگ رای
که داده بد و آفرینش نیاز
مشو جز بفرمان فرهنگ کوش
دبیری کمن تا بتوان گفت
بدا ریار خندان بدست آوری
بیفکن نظر بر جهان خام
که نعمت هر چه آن چو در یا خوری
بهشاد خانش رسد بوی کند
عقوبت ده بوی او در نهفت
در دو جزیکی آن برای تو جفت
زبیرا آخر تو از آفتاب
ستوری برون از ناف کور
ز بسیار بیند اگه بسیار خوش
که بد دل بود گاو بسیار شیر
بهنگام دادن بد و بیدریغ
که اندازه طبع دارد نگاه
چنان ز تو ای بهترین گذر خذ
که با شیر سرکه بود ناگوار
که باران بیکار بی افزودیست
که با تنکدری از تو در گذرند
حوالت کنی سوی این پرست
از وپیش از آن مهربانی [illegible]
زبان خوش مهربانی چه سود
پشیمان نگردد کس از خامشی
باشید خود از خنده باشد
حرام است بر [illegible] جز نیت
چو باران سیل آید ش برد
وز اندیشه زین گنده پای بیج
بسا خون که در گردن تیغ ماند
بیند از دست تا در پای بس

خرد مند ره ای زید پرش ساخت
که فهرست هر نقش را نقشبند
پس نام یزدان گیتی پناه
ز آز کزیبی گوهر آمیخته‌اند
بهر جا که باشی ز بیکار و سو
کمن ابر خ هیچ غمگین نگاه
بنا بد گران لهو گستاخ کن
بهر کس بده بهره چون آبجوی
چو از خانه بیرون فرستی کبوی
سر زلف را چون برآرد بگوش
بنه تیکه دندان خیریت تیز
خدا بنشت روی از خورش و هفت
چو آمد قیامت ترا زو بدست
همیشه لب مرد بسیار خور
خرکان را که دم میکشند
همان مشک سقاکز میشود
بخش و بخور با زمان نه گی
ز هر طعم خوش ناگوارش [illegible]
بده تن بیابانی از لهو [illegible]
بدست کسان لکان که و هر کمن
پرستندگان گرچه داری هزار
چو پایمین پرست خانه بجای
پرستار بد مهر شیرین زبان
سخن را که گوینده بدگو بود
زنقل کرد شرسارمی سید
امید خورش بهتراست از خورش
چو زیره ببآب دهن می شکیب
ستمکارگان را مکن یاوری
چو خواهی که چندین سر اندر خفت
ترسی که شمشیر گردن زنست
ببین تا چه خون در جهان ریختی

بهنوا نبی از بدریاست ساخت
بنام خدا سر بر آرد بلند
طراز سخن بسته بر نام شاه
نه از بهر بازی بر انگیخته‌اند
مباش از رفیقی سزاواره دور
که با بر تو شاهی بکرد [illegible]
رود با تو گستاخی در سخن
که تا پیش بیرد شوه هر چه سوی
در در گست را کند سکسوی
کند باد از خاک خنبر دوشتر
چه برآبروی بزرگان مریز
که درگاه خور باشد این پاخفتن
ز گاو [illegible] پا دیش برشت
در آروغ بد باشد از ناگوار
ز آنست کابی بخم میکشند
ز افشاندن آبش بد در میشود
که بر جای خویش است این هر یکی
علاوت مبین سازگاریش [illegible]
سفر بین و اسباب رفتن [illegible]
اگر بنده دست و پای بزن
پرستش گران را میفکن بکار
که آنکه بیا بتو بیدست و پای
به از بدخویی کو بود مهربان
نه نیکو بود گر چه نیکو بود
بصاحب عمل رنج خواری بود
بوعده بود زیره را پرورش
بآب دهن زیره را میفریب
که پرسنده و زیست از این داد
ببین کوی نیکی گرو با ختن
بگیرد بخون کسی گردنت
چو سر را بگردن در آوری بختی

سا مکن اگر کردی خراب
که دل زان سر خاک شد مس
چو خاکی از سکونش کمر بسته باشش
چنان کن که داشت اندیشه را
چو خواهی که دارای جنگ آوری
ز دو کان نگهدار پرخاشش را
شه نرم گفتار و زیر دست
کفن خود شه کرم باد [illegible] را
بیاور بافسوس عمری بسر
[illegible] کاشب [illegible] بود
شنیدی چنین خبر باره ی شاه
سحرگه سر برگرفتم ز خواب
سر آن سخن برکشیدم بلند
چو بر رایش نامه ی خسروی
سر کلکم از گوهر آمد افق
بر آشفته خویش چندین مباش
اگر کرده ای دو آن سبز باغ
نه جائی که خورد [illegible] کنم
سرابیدم از دولت [illegible] کام
مگر خوابگاهی بدست آورم
که چون نامه ی حکم اسکندری
بفرمود تا جبر رودم و روس
بادر چو بگشاد مهر از زبان
چو در رها بنده کان خدای
بفرمانبری کوش کار دهی
ز گفتار به بود فرشتی
ضرورت فرارفتی شد براه
گرامی چنان کن که از چشم بد
چنان کن که فردا در آن داوری
بفرمود تا لشکر روم و شام
همی بر نشیند کمین کرده بود

بدان راست [illegible] گزین بزباغ
دلی دار از مهر بانی سخی
تو شاهی چو شاهان شو تیز رای
بکاری که عزم [illegible] سبکی
بجز خوبی دو [illegible] آلوده دست
چو شه [illegible] رخصت بدان شود
که بیم کسی نزد آن سر [illegible]
زبون شاهان از پوشیده دار
سخن [illegible] گر چه دارم بسی
گره [illegible] شده تیغ بر [illegible] بگیر
چو پرداخت از این درج در خانه را

چو [illegible] چو باد خواهی بر آب
کز دست او [illegible] رنج چو [illegible]
شنا بان فلک شد تو [illegible] با [illegible]
از این سنگلاخ است این بیشه را
چه [illegible] تو [illegible] سنگ آوری
دلیری مده بر خود آتشش را
که بی آن [illegible] زرد با [illegible] [illegible]
گر آن [illegible] [illegible] جامه را
دلفروش [illegible] بافسوس گر
از این پیش گفتن [illegible] بود
توی باد هر جا که راند صبا

قسم دویم شرفنامه و دعوی پیغمبری اسکندر

کهن [illegible] بازداده توی
فلک را شکم خواست [illegible]
سپهر خویشتن خویشتن پیش با
ز چون پرنیان بود در زاغ
[illegible] که نقش کهن تو کنم
[illegible] این نقش را تمام
که جا [illegible] [illegible] نشست آورم
مستی شد [illegible] پیغمبران
بشنید [illegible] اسکندر [illegible]
چنین گفت با [illegible] مهربان
چو بادر شدی [illegible] [illegible]
که فرمانبری [illegible] فرمانده ای
پشیمان نکرد و کس از [illegible]
سپردم [illegible] شغل [illegible] [illegible]
نه تو خیره باشی نه من چشم زد
بیکبره زبانت [illegible] آوری
بر [illegible] عرض کردند خود را تمام
گل سرخ از روی آزاده بود

ز گنج سخن مهر برداشتم
در آمد خرامان سمن [illegible]
نظر چون [illegible] [illegible] ختم
ز نرگس [illegible] با [illegible] خواب را
[illegible] ز [illegible] برگ خویش
[illegible] [illegible] بنفشه [illegible] بجوب
[illegible] [illegible] گردنده حال
ز دیوان فرو شسته [illegible] گنج
از آن پیش کز تخت خورشید برد
که من رفتم [illegible] [illegible]
بپروردن داد و دین زینهار
سخن اگر گوینده بدگو بود
ز شغل [illegible] [illegible] بسیار بگذرد
گرفتم [illegible] [illegible] فرهنگ پیش
دگر [illegible] حال پرون بود
سخن چون بسر برد [illegible] [illegible]
از آن لشکر آنچه [illegible] آمدش
از آن [illegible] رفتم [illegible]

کی چه [illegible] [illegible] چو [illegible]
چو دل [illegible] هست [illegible] آگهی
[illegible] کوش چون شیر نر
شناسنده ی گل [illegible]
[illegible] برو کن [illegible] دست
[illegible] شه [illegible] شود
گلیم خود از پشم کی [illegible] شیر
در ایشان سخن [illegible] [illegible]
بگویم که زین به بگو هر کسی
ز [illegible] تیغ را تا گریز
چو [illegible] [illegible] نامه را
برافروختم چهره چون آفتاب
پراکندم از دل [illegible] سینه
در [illegible] [illegible] داشتم
[illegible] [illegible]
در صورت [illegible] ختم
[illegible] آن [illegible] را
توانی گرفتم [illegible] آهنگ خویش
به بنیاد این خانه کردم شتاب
چنین [illegible] از گردش [illegible] سال
که نامش [illegible] به دیوان رنج
[illegible] [illegible] سپرد
چنان کن که گویند بادا چنین
نگهدار فرمان پروردگار
نه نیکو بود گرچه نیکو بود
به صاحب [illegible] رنج [illegible]
[illegible] [illegible] خویش
[illegible] تا عاقبت چون شود
[illegible] [illegible] تا [illegible]
[illegible] [illegible] آمدش
فرو ماندم [illegible] سخن [illegible]

گزین

گزین کرد هر مردی از گشتی — بروانگی هر کی لشکری

چهارش هزار اشتر از بهر بار — پس و پیش لشکر کشیده قطار

هزاران نخستین از و پر اک — بکشتی کشی کوه را کرد خاک

هزاران دگر بختی بارکش — همه بارها شان خورشها چو شیر

هزار دگر ناقه ره نورد — بزیر و رود … رسیخ و درد

هزار و چهارم بختیبان تیز — چو آهو که تا ختن گرم خیز

ز هر چه کاید بجنگ از ابکار — گزین کرد صد صد همه پیش کار

بدین ساز بندی جهانگیر شاه — بر افراخت رایت ز ماهی بماه

ز مقدونیه روی در راه کرد — با سکندریه گذرگاه کرد

سر از جیب … بنجا نهاد — بر و روزکی چند بنشست شاد

بآیین کیخسرو بخت گیر — که برد از جهان تخت خود بر سریر

بفرمود تا سیلی بر افراختن — بر آورده‌ش … ساختن

که از روی دریا بکام همه جا — نشان باز داد از سفید اسپیا

بر آن رانده بود دیده بالای تخت — بدو … بیدار بخت

چو نامه نبشتند و پوشیدن — بلا زد به تخت کو بنده باز

اگر دشمنی ترکتازی کند — رقیب حرم چاره سازی کند

چو فارغ شد از تختگاهی چنان — نشستار بر پور فالی فغان

نخستین قدم سوی مغرب نهاد — بمصر آمد انجا دو روز ایستاد

وزانجا بر و نشد بعزمی درست — نفیران ایزد ریان …

چو لختی ز اطراف او در نوشت — ز پهلوی وادی در آمد بدشت

مقدس تنی چند عزم یافته — ز بیداد داور ستم یافته

نظر کنان سوی راه آمد — جهانگیر انصاف شاه آمد

که چون از تو بار انده نیز خاک — بکن خانه پاک را نیز پاک

بمقدس رسان رایت خویش را — بر افکن ز گیتی بداندیش را

قدمجای پاکان نیک اختر است — که با دوستان خدا دشمن است

سلیمان اشتخانه ار همچند — ز جنبد از وجز کدر گر

طریق پرستش رها میکند — پرستندگان را جفا میکند

بجون ز نخستین … — بسی زنباحق سرانداختت

ستمدیده با ترس زان … — تو ای دیو بیداد تو خواهیم داد

سکندر چو دید انجنان … — وز انسان بر ایشان ستمکاری

ستمدیده انگشت گزیان در سر — نفرباد ماند ز فریاد گستر

چو از قدسیان … شنید — عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که در باز کرد — به بیت المقدس سر آغاز کرد

سکندر بمقدس اندر مرز … — بر آن تا بر دفتر رانده ز روم

چو بیداد گر دشمن آگاه گشت — که آواز داد آمد از کوه و دشت

گرفت و آمد بپیکار او — بود اگر از بخت بیدار او

با ول شبیخون که آورد شاه — بر آن راه زن تیز بربست راه

چو بیداد گر دید خون ریختش — ز دروازه مقدس آمد نخست

نه دیگر بر انگیخت … زمان — ز بیداد او بر کشاید زبان

چو کو هر درین خانه بیداد کرد — به نیکو … بخت … یاد کرد

چو در بستد آن خانه پاک را — بفرمود … آن خاک را

برآسود از آن جای آسودگان — فرو شست از و گرد آلودگان

جفای ستمکاره زو بار داشت — …

از و کار مقدس چو با ساز گشت — سوی خاک مغرب عنان باز گشت

زنجه آورد از انجه … — وز افرنجه بر اندلس کرد راه

چو آید که دعوی آن داوری — بدانش نمائی و دین پروری

بکس از دانش و دین و مردانگی — رهی دید روشن که آن ره شناخت

چرا سوخت در هر کسی دین داد — بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد

بر فتن دگر باره لشکر کشید — بجام کشائی علم برکشید

بتعجیل میراند بر کوه و رود — بجا سبزه دید آمد فرود

چو از ماندگی گشت پر دلخسته — دگر باره شد عزم را ساخته

نمود از بیابان بدریا شتاب — در افکند کشتی بدریای …

سر همه بر سر آب دریا نشست — بناورد …

از انسو که خورشید شد نهان — تکاپوی میکرد با همرهان

جزیره بسی دید بی آدمی — برو رفت و شد زمی بری

بسی پیش آمدش جای نور — هم از آدمی نام …

در و هیچ از ایشان نیاسخند — وز و کوه بر کوه بگسسته‌اند

سرانجام چو ز رفتهای دراز — نشیب زمین دید کاهد فراز

بیابانی از ریگ رخشنده زرد — که خرطین اصغر … کرد

بر آن ریگ بوم از کسی تاختی — زمین زیرش آتش بر انداختی

همانا که بر جای ترکست خاک — ز ترتیب کو کرد بود انغاک

چو یک سو ز آن بادیه تاختند — از و تیر هم رخت پردختند

چو باران [illegible]
محیط [illegible] موج [illegible]
حجاب [illegible] زان ره را
[illegible] فرو رفتن آفتاب
چو آبی بیکی [illegible] شود
در آن بحر کور محیطست نام
وقت جبل آفتاب [illegible]
چو گشتی روده سر آرد حجاب
چو آن چشمه گرم را دید شاه
چنین گفت دانا که این آب گرم
من اینجا رسیدم ز چندین
گرانند که بیرون از این جلوه گاه
ازین چشمه کشتی [illegible]
که کشتی بر این آب چون افکنیم
نمودند که صد [illegible]
سیاه و [illegible]
دو جان دو دیگر نجنبند ز جای
بسی سنگها شد که در موجگاه
چو بینند در وی دیده آدمی
ولی هرچه باشد ز مثقال و کم
چنان بود کان پیر گوینده گفت
همه دیدها باز بندند جست
همه دیده گرها [illegible] کردند
بفرمان پذیری رقیبان راه
بفرمود شه تا از آن خاک زرد
بفرمان او سنگها برچنند
ترکیب آن سنگها بند بند
گلی کرد دیگر نه زان زرد خاک
شنیده چنین است از آموزگار
برون بنا ماند بر جای خویش
هر آن راهرو کامد آنجا فراز

شنیده بدریای اعظم رسید
از آن پیشتر جای رفتن نبود
بپوشیدی از دیدها کاه را
اشارت بجنبش [illegible] آب
شود جوشنده پس بدریا شود
معلق بود آب دریا مدام
ز پرکار آن بحر جوشنده پر
کرانند دور زمین و حساب
نشد چشم او گرم در خوابگاه
[illegible] دیده [illegible] بود آب نرم
جوانی [illegible] کس دلپذیر
کجا میکند جلوه خورشید و ماه
[illegible] رفت پیشانیان گرفت
چگونه [illegible] برون افکنیم
ازین آب کشتی بیارد برون
چو دوری برون آمد از مغاک
گره شد برای چنین رهنمای
همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه
بخندد ز بس شادی و خرمی
ز خاصیت افتد گر صد هم
بسی چند از آن سنگ بر خاک
کنند اگر آن سنگ را بار جست
[illegible] برد بار بجنبند چند
بجای آورند فرمان شاه
شتربان صد اشتران بار کرد
وزان سنگ بنیادی [illegible]
برآورد پی در حصاری بلند
برون بنا را برانداود پاک
که چون مدتی شد در آن روزگار
[illegible] درونش [illegible]
بدیداران حصنش آمد نیاز

در آن ژرف دریا [illegible]
فرو رفتن آفتاب از جهان
فلک را شبانروز [illegible] رنج
جهان چشمه گرم [illegible]
شگفت بود تا بود در مغاک
چو خورشید پوشید حال از جهان
علم چون برآورد از اوج او
بدانش چنین مینماید قیاس
روانها پرستید کین چشم چیست
چو این پرده بسیار جستند راه
ده و هر کسی شرح آن نور پاک
سکندر بر آن حاصل آرام جست
شه از رهشناسان بپرسید راز
ندیدند کاری از این صواب
دگر کاندرین آب سیماب خام
سیاست چنان دارد آنجا [illegible]
تبرزین هر آن کو [illegible]
فروزنده چون مرقشیشای زرد
وزان خرمی جان [illegible]
چه شد گفت [illegible]
بفرمود تا رهنمایان سخت
وزان سنگ چند آنکه آید بدست
کنند آن همه را از سنگ بار
بشد لشکر از بیم چندان هلاک
چو آمد بجای [illegible]
همه همچنان کرده کرباس پیچ
برآورد کاخی چو بادام مغز
درون [illegible] گذشت
فروریخت کرباس از روی سنگ
درون ماند کاخ [illegible]
طلب کرد در باره چون ره ندید

[illegible] سر [illegible]
در آن ژرف دریا نمودی نشان
بدریا در افکندی از چشم نور
بدریا [illegible]
معلق [illegible]
پس [illegible]
توان دیدنش در پس موج او
دگر رهروی راست [illegible]
همیدون نگهبان این چشمه کیست
بباید که هیچ [illegible] باز
یکی گرد هر [illegible] زیر خاک
سوی آب دریا [illegible]
بسنجیدن کار و ترتیب راز
که شاه افکند کشتی آنجا بر آب
ز سنگ [illegible]
[illegible] چون [illegible]
یکی قرصه [illegible] تابنده نور
[illegible]
[illegible] دیدن و [illegible]
[illegible] آزمایش بکار
بدان سنگ [illegible]
[illegible] برون رهنمایان [illegible]
[illegible] سنگی [illegible]
گذشتند چون باد از آن زرد خاک
بر و بوم آنجا عمارت پذیر
کز ایشان یکی باز [illegible] هیچ
همه یک بدیگر برآورده نغز
که رازی در آن پرده پوشیده بود
پدید آمد آن [illegible]
بر آن خرقه بسیار جان [illegible]
کمندی برانداخت بالا [illegible]

چو بر باره شد سکندر ز دیده رود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد
چو شاه آن بنا کرد از زور و ساخت
از آنجا که دریای پیل آمد سر
شب و روز بر طرف آن رود [illegible]
بسی کوه و دشت [illegible] بگذشت
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر آن پشته [illegible]
برون کرد [illegible]
چو هر کس که [illegible]
سکندر چو دید [illegible]
[illegible] برون ز کوه [illegible]
دو بر پشته رفتن گرفتن قرار
[illegible] بیابان و سوی [illegible] گذشت
[illegible] شد چنانکه دیده [illegible]
چو پیش [illegible] سوی [illegible]
[illegible] خود [illegible]
فرو افکند سوی فرزند خویش
سوی کوه شد سیر با [illegible]
[illegible] کاندر نوشته بود [illegible]
سخن [illegible] آدم [illegible]
[illegible] شکل [illegible] گذشت
[illegible] کو دیدم [illegible] پاره شد
پر از میوه و سبزه و آب و گل
[illegible] آراسته
[illegible] بهشت [illegible]
[illegible] بیابان که ما آمدیم
[illegible] شدم [illegible]
[illegible] برخواند بر عکس
[illegible] نیاسود [illegible] بسیج

چو آن ر باره و ره جای رود
شنید این سخن را [illegible] بگرد
ز دریا سوی بیابان شتافت
گذر سوی دریای نیل آمدش
دو سه ماه [illegible] بر کوه و غار
بیابان رسید آخر از کوه و دشت
برآورده چون [illegible] ریگ
از آن کوه بنیاد شش آمد فرود
بر انداختی جان به چنگال [illegible]
چو [illegible] بریدی در آن مرغزار
تو گفتی بر انداختی تاج و تخت
بدین چاره چون بسی قصه راند
دو همراه باید بیکجا شدن
بر انداختن آنچه باید بکار
دگر باره [illegible] نظر بر گماشت
همان [illegible] که عقدش در نوشت
بود نور هم پشت با او برادر
بفرزند خود [illegible] گوید سخن
[illegible] ز دل مهر و پیوند خویش
چو بچه که با شیر باشد دوان
بر شاه شد [illegible] روی رنگ
بدوزخ ره خویش کردم [illegible]
فرود آمدن [illegible] بسیج روان [illegible]
چو دوران جهان کی [illegible] شد
برآورده او از مرغان [illegible]
بقصد آرزو از غذا خواسته
از آن تو هم آرزو [illegible] کی
چنین گر کجا [illegible] آمدیم
تو شاد باشید و ما نیز شاد
[illegible] هر دو ما [illegible] انجا [illegible]
[illegible] چو راه [illegible] رفتن بسیج

ز سنگی که در کینش خون بود
فرستاد [illegible] را باز جست
چو شش ماه دیگر [illegible] راه
بر چشمهٔ نیل غیبت نمود
بر آن [illegible] رود [illegible]
پدید آمد از دیدن ریگ خشک
بر او راه بر بسته پوینده را
یکی پشته بر راه آن [illegible] شد
ز روی قصه چون بر آمد [illegible]
فرستاده بر پشته چند کس
چنان چشم از آن خیل بر تافتی
چنان [illegible] دیدند فرزانگان
نگونسار بودن در آن [illegible]
بتدریج دیدن توان سوی کوه
چنان شد در آن داوری [illegible]
بود خوب فرزندی آن مرد را
[illegible] دو فرزند [illegible]
دگر آنکه [illegible]
بدست آورید مردی [illegible]
دگر تیر [illegible]
[illegible] داد [illegible] شاه
بسی گفتی از [illegible]
چو بر پشته [illegible] آمدم
در [illegible] بی دریغ
هوا از [illegible]
[illegible]
بهشت این و آن هست دوزخ [illegible]
[illegible] چنین جای [illegible]
[illegible] پنهان چو آگاه گشت
چو دانست کابجا نشستن خطاست
ز راه بیابان [illegible]

چو کوهی هم [illegible] چون بود
بر قصه [illegible]
ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
کز آنجا به راه ندیده بود
ببینند کآید سوی راه [illegible]
بلندی کمی سبزه و بوی [illegible]
گذر گشته را جوینده را
که از رفتنش پا [illegible] بود کند
ز [illegible] خود [illegible]
که زانسان [illegible] باز پس
که چشم از خیالش اثر [illegible]
از آن دشت [illegible] بیابانگان
بهر ره قدم [illegible]
بکره ندیدن که آرد شکوه
که مردی خرد [illegible]
گروه [illegible] غم و درد [illegible]
بود بچه شیر زنجیر شیر
نویسد مثالی با [illegible]
که مجموعه بود از آن جمله حرف
ز پایین آن [illegible] آمد [illegible]
نوشته چنین بود گر گرد [illegible]
برو هر که آمد ز خود دست [illegible]
زمین [illegible]
طرف تا طرف باغ در باغ شد
زمین از طراوت در چشمه [illegible]
چنین [illegible]
بدوزخ نباید کسی از بهشت
[illegible] خود [illegible]
[illegible] از آن کوه [illegible] پشت
گذر که طلب کرد [illegible]
چو ریگ بیابان [illegible]

زمین ریگ مانده و جوش بیک جوش
ولیکن چو کردی آهنگ نام
کسی کو کشیدی مراد از رای او
سخنها با آهنگشان ساز داد
بیابانی از آتش جوشش او
جهانجوی از آن کار زر یافته
پدید آمد آن باغ زرین درخت
یکایک درختانش از میوه پر
از نارنج زرین و سیمین ترنج
بساطی کشیده در آن سبز باغ
چو دو چشم پیکر شناسی آدمی
در او میان کرده از چرخ تاج
چو شد در آن قصر فرخ سرشت
رونقی بدانکه نه دید از عقیق
بنیاد کردی بر آن زرد رنگ
ستونی از چرخ تابنده‌تر
نوشته بر آن کی خداوند زور
بدان رزم این سوی ما جستن
سرانجام این گنبد تیز گشت
یکی مرکبی زیر میدان خویش
گردانکه شد دریا و دشت
از آن تن که باد اش پراکنده گرد
میانش زمین از سنگ آزاده
گشاد دست پیش تو درهای گنج
سکندر بر آن لوح نا ریخته
چو از چشم گوینده اشکبار
زباد دیگر در میغ تیغ آید شرر
از آن گنج و آن کان همه گنجدان
دگر باره سر در بیابان نهاد
بیابانی سیه تر ز قیر

تف راهش از دیگ پر دیگ جوش
ز ظلمت شدی روی ایشان چو چاه
شدی جای او کنده پای او
جواب سزاوارشان باز داد
زبانی سخن گفته در گوش او
بخندید چون طفل زر یافته
گشاد از و یافت آن تاج و تخت
همه میوه بیجاده از لعل و در
ز سیب آمده نغزها بتیغ
زکو سر برافروخته چون چراغ
دگر گونه دردی از آن آمدی
نماینده تر زانکه ماهی در آب
گمان برد کامد بقصر بهشت
ز بنیاد تا سر گوهر عقیق
بهر سو نشسته عبیر و گرد مشک
گرو بوی کافور تر میدمید
گرانی سوی این ستوران تو در
مکن قصد بر تیغ بر انداختن
زد و بو گنبد بر آمد بدشت
ستونی گنبد بر ستوران چو تیر
بنعل ستوران که خواهی گذشت
نشانی زمینی جز خاک زرد
که آخر تو نیز آدمی زاده
سپاه تو را بس شد این تاج و گنج
چو لوحی شد از شاخ او ریخته
بر آن خوابگه کرد لختی نثار
یکی میوه چندین دریغ آید شمر
تبر خود گرفت و نه بر کس گذاشت
برو بوم خود را همی گرد باد
به سنگ و غارها جایگیر

همه راه بر دشت و دام و دد
کس از زیرکی ره نبردی بر او
روان زیبایی و آن زرچه
بدینگونه میگرد و دره نورد
چو زرزرگ باشد غذا آفرید
چو لختی در آن دشت پیموده راه
درون رفت سالار گیتی نورد
ز هر سو درو آویخته سیب و نار
بهارش چو آهن کیبیب
دگر نقش از زر بر انگیخته
ز بلور تر جوشن ساخته
درخشنده برآورده قصر عظیم
چو بسیار بر گشت پیرامنش
در و گنبدی روشن از زر و تاب
برو رفت سالار فرهنگ هوش
نهاده بر آن فرش مینو سرشت
در آن تخت خفته است شاهی
یکی سبزپوشی که پوشیده ام
نقش زمانک سوی ماهوران کنند
ولیکن چو می سرانجام کار
غبار پراکنده در مغاک
تو نیز ار گشاینده قفل راز
همه گنج این گنجدان آن تست
بهر گنج کان بر تو باری مباد
از آن خطا که چون قطره آب شد
برو رفت و زان گنجدان رخت بست
چو دانست کان گنج زر ساخته
همه راه او خود پر از گنج بود
چو یکسیمه زان بیابان برید
پرسیدشان کاندرین بادیه دشت

بهر گوشه لشکری صف زده
اگر رخصت شدی رهنمون
بدانست یک یک زبان همه
زبان دیگر کرده زمین زیر گرد
کس از رستنیها گیاهی ندید
بباغ ارم یافت آرامگاه
زمینش ز درختان زر دیده زرد
همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز بیجاده گل در زمرد گیا
ز هر صورتی قالبی ریخته
چو یخ پاره سیم بگداخته
یکی خشت از زر یکی خشت سیم
دریده شده گنج زر در منش
درفشنده چون گنبد آفتاب
چو در گنبد آسمانها سر و سر
یکی لوح یاقوت زیبا نوشت
اگر زور مندی رونق گرفت بنواد
بسوی کس نکوشیده ام
سرش خاک شد ستوران گنجیم
روانش از هر سوی چون تیر شتاب
رها کن که سم تک بر جای خاک
بترس از چنین روز با اضطرار
سر و تاج و هم فرمان تست
ترا با زبانات کاری مباد
بسا قطره آب کز دیده راند
بدان گنج و گوهر نیالود دست
بعمر دراز ست پرداخته
زره وود هی سیم و گنج بود
گروهی دد و آدمی سار دید
چو دانید از افسانه سر گذشت

گرفت

گذشت از شما گیتی افروز دود   گذرداره درین دشت آوای خود
چنین پاسخ داده شه را جواب   که دولت زمین بادبر و آب

درین بر ز دریا که ماوای ماست   خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخجیر بانی کنیم   برسم ددان زندگانی کنیم

خوریم آنچه زان صید یابیم نرم   کنیم آلت جامه از موی چرم
ز آتش بکار آید آتش نه آب   بود آب چون آتش از آفتاب

بروز سپید آفتاب بلند   برد آتش ما درین شهر بند
ز شبنم چو گردد هوا تیز تر   دم ما کند زان نسیم آبخور

درین کنج ما را جز این ساز نیست   وزین برتر انجام و آغاز نیست
همان تیز پرسی ز دیگر گروه   که دارند ماوا درین دشت کوه

ندیدیم چون آهوان سال و ماه   بپایان وادی نبردیم راه
بیابانیانی دگر دیده ایم   وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم

که بیرون ازین گنبد قیرگون   نشانی دگر میدهد رهنمون
نشان داده اند از پی خویش دور   بدانجا که خورشید را نیست نور

یکی شهر چون چشمه مشک بید   در او آدمی پیکرانی سپید
گروهی خوشخو و زیبا تنان   ز پانصد یکی را فزون است سال

دگر نیز پانصد برآید دگر   زمینی کزو نیز پیری اثر
برون تا ز منزلگه آن دلبران   بجا کس نداده است دیگر نشان

از آن نیز بیرون درین خاک پست   بسی کوه و صحرای نادیده هست
دروغیست روینده و آبخورد   ز گرماش گرم است سرماش سرد

چو زور و ستیتی برنیاید ز خاک   درو جانور چون نگردد هلاک
همین است رازی که جسته ایم   ز دیگر حکایت ورق شسته ایم

سکندر بدان خلق صاحب نیاز   ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم آیین خویش   برافروختشان دانش از دین خویش

وز ایشان بهنجارهای درست   سوی ربع مسکون شتابان بجست
چو گشتند از ایشان امیران او   بشفقت نوازش پذیران او

چو در کار خود سازور یافتند   بره بر دوان زود بشتافتند
از آن خاک جوشان باد سموم   نمودند راهش به آباد بوم

سکندر در آن دشت بیکار گاه   دو هفته همی رفت بی راه و راه
سرانجام کار ره بپایان رسید   دگرباره شد عنف دریا پدید

هم از آب دریا بیا کنار   طاووس کی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی در آن چشمه خست   برآسوده گشتند از آن رنج سخت

دگرباره کشتی همی ساختند   ز ساحل بدریا در انداختند
چو دو پا بریدند یکماه بیش   بخستگی رساندند بنگاه خویش

چو از تاب انجم شب تیره دود   بپیچید چون مار عقرب ز دود
ز باد جنوبی در آمد نسیم   دل رهروان رست از اندوه و بیم

گرفتند یکهفته آنجا قرار   که هم سایه بان بود هم چشمه سار
مرهم رسیدند از آن خستگی   ز تن رنجشان شد بآهستگی

سخنی دلم دو گشت از نهیب   سامعی ده امشب مراد الغریب
گرچو رسته ز مغرب برون برد رخت   بارض جنوبی برافراخت تخت

رفتن اسکندر بسفر جنوب

هوای جهان ... نده تر   زمانه زمین را نوازنده تر
چو تا روز صبح نارنج بوی   سرچشمه شد ز آب این سبزجوی

ازان گه که چه ... پراکندند   سوی کوهگاهی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه   سحر چون شه کند کوچ ازین کوچگاه

دهی دید آراسته چون بهشت   سوادش پر از سبزه و آب و کشت
درو مردمانی همه سرپرست   برآ کرده فرمان یزدان پرست

گیاه ساسان در پناه آورد   وزان کرهی بانداه آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد   در آن منزل آن شب آرام کرد

چو طاووس خورشید بگشاد بال   ز رانده ده شد لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی رخت بست   ز فتراک او سر برآورد بخت

خرامنده میرفت بر پشت بور   چو گور افکنی همچو بهرام گور
پدید آمده سبزه و جوی باغ   جهان در جهان روشنی چون چراغ

دهی چون بهشتی برافروخته   همی صنعت عقل بر دوخته
چو شه در ده سرپرستان رسید   بسی دیده ده میرنی ناپدید

ندای شده خدائی بسی   نه در کس رهائی نه در ده کسی
همی هر کس از گل برانگیخته   نخجیده در روشنی ریخته

جدا کار در روشنی هرکسی   فکنده ز نامردمی مردمی
پس پشت چلوز با اشتر   کشیدندی از مرد برگشته سر

سری دید از سبزه وا ...   فرومانده بر تن اهی فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش   وز و باز پرسید احوال خویش

چنین رونده بر آن ستون / شنیدی بر آن کوه فریاد خوان
گر آب چو نیک و بد دیده دید / چه از روز فردا که خواهم رسید

صدائی برو آمد از آن نهفت / صدا اینکه ماننده باشد بجفت
گر فردا چنین آید از گرم و سرد / چنین نقش دارد جهان در نورد

گرفتند آن نقش را در خیال / چنین بود شان کز دو شش ماه و سال
چو دانست فرمانده چاره ساز / که تعلیم دولت از آن کوه راز

بفرمود تا کلها بشکنند / خم روغن از غارها برکنند
بسی حجت انگیخت زین پیش دیر / کز آن رو نشان کرد زان رهبری

در آن نقشها رسم دین پروری / طریق خدایی و پیغمبری
بر آن قوم صاحبدلی برگماشت / که داندلی چند را پاس داشت

چو شد کار آن کشور آراسته / روان شد از راه برخواسته
به نرخ رکابی و خرم دلی / برون راند از آن شاه کم منزلی

ره انجام را زین ره انجام کرد / که انجم در آن ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ / همه راه پر خار و پر خاره سنگ

بدید از شدن تیغ کوهی بلند / گران بر شدن بود جای گزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت بر آن کوه بایست راه

برون برد لشکر بر آن تیغ کوه / ز رنج آمده تیغداران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان بخون رنگ بود

چو شه دید کز سنگ پولادسای / خراشیده شد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور

بندها که با سمهای سطبر / ببندند بر پای پویان ستبر
همان رهگذرها بروبند پاک / ز سنگی که پوینده زو شد هلاک

بفرمان شه راه بر رفتند / گریوه به پولادی کوفتند
از آنان که بودند فرهنگ ور / تنی چند رفتند نزدیک شاه

یکی دشت سنگ آوریده به پیش / که سم ستوران از آن رفت ریش
بتعجیل ستوران درش یافتیم / بجنبش از آن سنگ بر تافتیم

بسی کوفتندش به پولاد سخت / شد پاره پاره و شد لخت لخت
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز / ببرید شمشیر شد ریزه ریز

بهر جوهری ساختندش خراز / بار دیگر خواست از وی آزمای
چو شه دید کان ریزه الماس گرد / ز تیزندگی مش الماس کرد

همی گفت با هر کس از هر دری / که هست این گرانمایه تر جوهری
بدان تا پژوهش سگالی کنند / ره خویش را الماس فالی کنند

تو نیز بهر جستجوئی ببرد / که تا راه داند بدان سنگ برد
جواب داد دانشگر ای بخت کوه / بیابان بیست هر کس این جستجو

بسی باز جستند بالا و پست / گرانمایه گوهر کم آمد بدست
گر از گرد بست برگرد کوه / یکی وادی بود در پای کوه

فراوان در آن وادی الماس بود / که از دیدنش تیر از آب تیغ سو بود
چو دریا که جوهر در آرد بغار / ز دریای ماهی نه دریای مار

ز ماران در آن صد هزاران بیش / که دیدانست ماران چو مردوش
گر زانند آن رهزنان ره برنج / که بیمار نتوان شدن سوی گنج

همان راه گنجینه دشوار بود / حریق شدن را پدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد چو الماس تیز

هم از ترس ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نقاش راه / بدان تا بدست آورد چاره

بفرمود کارند میشی هزار / بچینند کان ز بحت این نگار
گلو بار بیچاره برکند شانه / کشتند هم از یکدگر پاره شان

کجا کان الماس بد تاخشند / از آن گوشت لختی چند خشند
چو الماس روشن شد بر کباب / بجنبش در آمد بهر سو عقاب

کجا کان الماس بینند زرد / بر آن کان فکندند یکباک دیر
بفرمانبری زانکه فرمان گوشت / از آن گوشه‌دان کشیدند پوست

کباب و نمک هر دو بر دو شده / در آن غار جز مار نگذاشتند
بزدند و خوردند بالای کوه / پس هر عقابی دو دل زده گروه

هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه برد آنکه آزاده بود
شه الماسها را بهم کرد گرد / پرستش از اکنون بود نیک و سزد

جدا و کان الماس را کس ندید / که او بود بر قفل گنجها کلید
وز آنجا سوی پستی آورد سیل / فرود آمد از کوه چون تند سیل

در آن پویه تعجیل بشتافتند / رهی بی قلاوز راهی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیخته / بجای خوی از سینه خون ریخته

چو رفتند از آن راه گیاه بیشتر / سم بادپایان شد از پویه ریش
هم آخر فیروزی بخت بلند / پناه از گله رست و شاه از گزند

برون برد شه رخت از آن سنگلاخ / عمارت یکی دید و جای فراخ
در آن مرز گشته زاری ... / نوازش گرفته ز یاران برفت

رسیدی دری تا بنده کرد
جوانی در آن کشته چون پیل مست
فروزنده پیلش چو زرین کلید
جهاندار خواندش با آزرم گفت
نگار توشه پیل برداشتن
بیا تا ترا پادشاهی دهم
چنین گفت کی زیبش روزگار
بجز دانه کاری مرا کار نیست
تنم در درشتی گرفته است چرم
خوش آمد جهانجوی را پاسخش
گرشه پاسبانان تو در جفت خیز
چو فرزند گمت ای زکشتی خدای
برآرنده آسمان کبود
بدین چشم و ابروی آراسته
سپاس از برم و آب بد پیاس
ترا دیده ام بیشتر زین بخوب
جهان را تو لی ما چه خسر می
ثنا گفت پرتار کش بوسه داد
در آن مرز در آن مرغ زار فراخ
چو سالار این جفت خرگاه کوس
چو از هد منزلی چند راند
درخت گل سبز و آب روان
برآمد سپید کان مرز را نام جست
چو از دهقان آن گاه مرز
ولیکن ز بیداد باید گزند
بانصاف داد توای خاک بر
بپیچ که در دانش آید میل
چو خسرو خبر یافت کان خاک آ
بباریش دانشور خوب پیش
دری ... نهاده براه آوری
گسراند این سازبار بیکت

به وجان و دل راستا بنده کرد
برهنه سرو پای چپیل پست
نشان پرستندی از وی ندید
گر خوی تو با خاک چون گشت جفت
بو برانه دانه کاشتن
زنگار خاک رنا نده هم
اهد دوستان از تو آموزگار
مرین پادشاهی سزاوار نیست
هلاک دشمنان بود جای نرم
ثنا گفت بر گفتن فرخش
پناهست کجا کرد ماز ار تیز
به پیغمبری خلق را رهنمای
نگارنده کوه و صحرا و رود
گزینیان بمن داد نا هو بسته
بر آنکس که او باشد بر دوستان
نیوزنده گشتم چو راهی باب
زنسته تو دارد جهان محکمی
همان نام بردار ده و کردیاد
لب شاخ گل بود و هم سبز شاخ
برآورد ما نک از گلوی خروس
بمنزل دگر منزلی را رساند
عمارت گهی دخور خسروان
سراسر و بی بر و بوم گیست
حوالی بسی دارد از هر دو رز
نکرد و کس از دخل او بهره مند
تباهی پذیرد ز بیداد گر
جلو کنده ش را بر دزد و سیل
ز بیداد و بیداد دگر شد خراب
که هر کس دو حق مرز در خویش
هزار آفرین بر چنین داوری
طلب دانش سازی کاری کنند

ز تاراج آن سبزه پژمرده کم
ز خونی و چالاکی دگوهر شش
کسی پیل بر داشت که جهاد
جوانی و خوبی و بیدار مغز
بدین فرخی گوهری تابناک
بپاسخ گشاد راه آراسته رای
چنان دو بهره پیشه اندیشه
گشاورز را جای باید درشت
تن سخت گو از زمین گشته
خبر باز پرسیدش از روزگار
که راهی پرستی که را بنده
در آنکس ال خویش بینم که تو
شب و روز پیش جهان آفرین
به نیکو گر جهان که با من نمود
ترا کارستی به پیغمبری
کنون کا مدی دین خبر شد عیان
سکندر بدان پاک سیرت جوان
برآراستش جفت خسروی
شبانروزی آسوده شد با سپاه
دگر باره شد رفتن آغاز کرد
فرزنده مرزی چو داشن بهشت
بجز آتش غلغلی کز کنده بود
گشاورز کاو و آهن کاو کار
ده هرچه داری به هنگام خویش
دگر داد بودی و داور بسی
چو از دخل او کرد انصاف کم
بیک هیچ است بازوی او
ده بندی از عدل بنیاد کرد
ده هر کسی مال خود را زکو
منفی مدارا زغنی دست باز
خوشا رهست باغ و نو بهار

بپیچ ستوران بیگانه سم
سزاوار تاج کیانی سرشش
کسی بندی بست و کر بگشاد
زنفران نباید نگر کار نغز
نه فرخ بود هم تراز و بنگ
چو آید و طره خنده بیجای
که در خلقش نایه اندیشه
چو زمی بهینه شود گوی پشت
چو دشمن بود کار نجستی گسته
گزینیان تر گیت پرورد گار
نظر بر کدامی ره داشنده
همان قبله ای پرستم که تو
نهم چند روزی خود بر زمین
که از هر کیم هست صد گونه سود
پذیرفتم از راه دین پروری
بجه منگری چون بندم میان
که بودش سرمایه خسروان
بدین خدا گشت پشتش قوی
سبکتر شد آن خشکهای راه
دگر ره بسیج سفر ساز کرد
ز تنهای او جمله بیکار گشت
زمینی با بی در آغشته بود
کجا در چنین ده گنده گاو هر
یکی زو هزار آورد بلکه بیش
ده آباد بودی و دارد کسی
سبوز و دگر می بپوسد ز نم
گر سر در پیچو تراز وی او
همان نامش اسکندر آباد کرد
بتاراجشان کس نیارد برت
گران کاه جهان زنایه سبار ز
جوان کشته اهد و از هر و روز کار

بغنشد

بنفشه علایه گشتان گرد باغ
هم آورده بر ز شمشاد سرو
بساده گل بخنده در طرف جوی
نسیم گل و تازه [illegible]
چو خوشتر از این فصل و آن رود
بسی ساز ابریشم از تار او
چو کوه از دریا چین گل کرد گرد
گل زیر ره آمد از خار خشک
بفصلی چنین شاه ایران و روم
از آنجا بشرق علم بر فراخت
در آمد بآن مرز چون بهشت
عروسان تب روی در روی بسی
سر و تاج آن پیکر دلربای
فروزنده در صحن [illegible] باغ
ز زر و گوهر بس بر گشایند زد
گلیسو غبار از ره شاه رفت
بزر و بگوهر شب و روز نیاز
اگر شاه فرمان دهد در سخن
دگر ره پری پیکر مشک خال
از آن پیش کاین بتخانه بهشت
نشستند بر گنبد این سرای
برایشان بر آمد زمانی دراز
طمع [illegible] بسی کرده
بر آن رفت میثاق آن انجمن
[illegible] کان راه و روز نو
چراغ خانه کوران بر آن مهر بند
ست خوش زبان چو نخچیر یاد کرد
چو دیدند پر برخ کرده [illegible]
بسی رانده بر سوره و [illegible]
[illegible] مشرقی زمین [illegible]
[illegible] شاه آمد از [illegible]

جهان نرگس آورده بر کف چراغ
خروش صراحی ز خون تذرو

ز خون مغز مرغان بجوش آمده
برقص آمده آهوان بجسره

رفتن اسکندر بهند و چین و دریا

وز آن آب و گل گرگل آید فرود
هدیه با ابریشم ساز او
بر آمیخت شش شهر بالا چو ز
بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
برای آمد باد [illegible]
یکی ماه بر دست [illegible]
که ترکانش خوانند لشکر شکست
پرستنده بت شده هر کسی
بر آورده با طاق گنبد سرای
ز بس شب چراغی شب چون چراغ
که با بت زبان بود و با عقل راه
بسی آفرین کرد و با شاه گفت
که گیتی فروز است گردن فراز
دو گوهر ابهند بستان کهن
که دارد لب چشمه آب زلال
یکی گنبد هم و بر [illegible] دشت
ز فیروزی و فرخی چون همای
[illegible]
[illegible]
که از بهر [illegible] نشستن
کز آن آسمان بر نخجیر [illegible]
در او روشنان باد گستر شدند
بت بهر با [illegible] شد [illegible] کرد
بر آن مهر بابان بنا ورد مهر
بسی مرزش تنگ [illegible]
دگر ره بر آید بهر کار چهر
[illegible] شد گنج [illegible]

سر بنده ترک با چشم تنگ
نغنهای پر هفت آواز ساز
[illegible] گل ز [illegible]
بعنبر خری ترکی [illegible]
دگر باره با مرز هندوستان
از آن راه چون دو رخ [illegible]
بهاری در او دید چون نوبهار
در آن خانه از بت بسی ساخته
دو گوهر بچشم اندرون دوخته
بهر مو دو شه تا بر آرند کرد
شگفتی دگر از نخچ کاخ
که شاه جهان داور داد گر
دگر کین بت [illegible] بکشت [illegible]
جهاندار فرمود کان دلنواز
دعا گفت و گفت [illegible]
دو مرغ آمد از دریا [illegible]
همه شهر ماندند و ایشان شگفت
بزرگان که این حکمت [illegible]
پدید آمد اندر میان داوری
بسی ساخته آینه زر در او
ز خورشید گرد همه دیده نور
کمن چو چند ارم داغ
نشست از بر پیکر آن نگار
یکی گنج پوشیده دادش نشان
ببر بقعه کادمی زاد [illegible]
چو خاقان خبر یافت از کار او
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد

دل از جوشش خون دخترش
ز دشت آمد آواز آهو بره
بر امش گری بلبل نغز گوی
چو باران محرم بهم ساخته
فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ
تو گوئی [illegible]
بغیر کوزن آمد از کوه و دشت
چو کافور ترسر بر و روی زد
گذر کرد چون باد [illegible]
گزو پشت ماهی چین یافته
پرستش گهی نام او چند [illegible]
در انداخت گنجی بر انداخته
چو روشن دو شمع بر افروخته
ز تمثال آن پیکر [illegible]
سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
که از فر و داور راست تا باختر
فرخنده دارد یکی دستان
کنی دیده در درج یاقوت باز
که ز زرین درخت پرورده شاخ
گردشی دو گوهر شبتاب جست
که چون شاید این مرغ کار [illegible]
بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
خرد کرد شان عاقبت یادگی
بجای دو چشم آن دو گوهر دو
زمانی کند دیده خورشید [illegible]
شب تو کار [illegible] چو چراغ
که با داغ اسکندر است این [illegible]
در آورد سر با [illegible]
با ایشان شگفت و زیشان [illegible]
بر آراست ترکی [illegible]
شهی حشمتی بیش از اندازه کرد

به ... هم لاجورد کبودی برآمد به پای زرد
نشستند کوز خدایان بهم سخن شد ز هر کشوری بیش و کم

بسی گفته شد در زمان دراز همه صدها تازه گردند باز
پذیرفت خاقان از و دین داد در آموخت آیات و آیین و داد

دگر روز ... بر بهر بست فرو خان هند شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود که زین مرحله کوچ سازیم زود

ورا گفت اگر چند جانیست گرم به دریا نشستن هوا نیست نرم
چنان تا چو آهنگ دریا کنم درو نیک و بد را تماشا کنم

شکستی که باشد به دریا شگرف بچشم نمود ارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من برافروزی از خود گذرگاه من

پذیرفت خاقان که دارم سپاس گرایم سوی راه با ره شناس
بر آن ختم شد هر دو را گفتگو که قاصد کند راه را جستجو

چنگ اختری روز تا بامداد که شب روز زد تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تاجدار جهان که پوید سوی راه با همرهان

تنی ده هزار از سپه برگزید گزیده یکی تا بشهری پدید
بهر چند کو خواه آمدش بمقدار حاجت بکار آمدش

دگر ... از گنج و سپاه ز کرد و بگذشت زان کوچگاه
همان خان خاقان بجد لشکری بجز پیشه بهرامی و بستری

باندازه او نیز برداشت برگ سلاحی که باید بشمشیر و ترگ
سپه نیز با او تنی ده هزار گزیده شده مردانه و مرد کار

عزیمت سوی مشرق گشتند همه روز در ... بجشنند
بعرض جنوبی نمودند میل شکار افگنان هر سوی خیل خیل

چهل روز را ... ببردند چهلو به آرامگاه
چو نزدیک آب کبود آمدند بپایین دریا فرود آمدند

بر آن فرضگاه انجمن ساختند عماری ... برافراختند
حکایت چنان رفت زان آبخور که دریا کناریست آنجا شگرف

عروسان آبی چو خوش شد ماه همه شب برآید از آن فرضگاه
درین بحر ... سراینده بس که در هیچ بحری نگشت کس

همه شب بدینسان درین گنج کوه طرب میکند این گرامی گروه
چو بر باد صبح بو مهر بند ز آب سیه سر فرو میبرند

جهاندار فرمود تا بگذرد میل گذشت کرا از طرف دریا چیل
چو شب نافه مشک را برگشاد ستاره در گنج گوهر گشاد

ملک خواند ملاح ... یک تنه روان گشت بی لشکر و بی بنه
بر آن فرضه کز خیمه زد زود ور که گوهر ز دریا برآورد نور

از آن لعبتان ... از اوج آب علم برکشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو براندام خویش زده مشک بر نقره خام خویش

سراینده هر یکی کرگون سرود سرودی نوآیین تر از صد درود
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش جگر گرم شد خون بجوش آمدش

بر آن لحن و آواز لختی گریست دگر باره خندید کاین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم کز آن گریه و خنده آرد بهم

ملک را چو شد حال ایشان درست دگر باره شد باز جای نخست
چو دریای چین بر فلک زد طراز شد از صوف رای جهان بی نیاز

باستاد کشتی چنین گفت شاه که کشتی برافکن بر این موجگاه
درین آب شوریده خواهم نشست که رازی خدا را درین پرده هست

خطر کاری کار دانسته ام شدن دور از آنکه تو دانسته ام
گرم ره ز عشق آرزو نگار بکاری دواند مرا روزگار

کمیابان کشتی پذیرنده گشت تو آوردی کشتی بدریا نشست
شه کاروان گشت کشتی گرای فرو ماند خاقان چین ابجای

نمودش که تا نام اندر فراز نباید که گردی تو زانجای باز
ندانم درین راه کم بود کی الا کم نداند گرا سود کی

گرایم را خود نمودم حق گذار وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دید چون رود گرد که بسیار اگر گذشت بدرود کرد

در افکند کشتی بدریای چین که دیده است دریای کشتی نشین
از آن همرهان بکار آمده ببرد آنچه بود اختیار آمده

ز چندان چگان عیسی نفس بدان پس قرار آبرد و بس
سوی زورقی آمد از دریا کنار بدریای مطلق درافکند بار

جهان در جهان رانده آن آبشور جهان میبدید آتش ... دور
چو یکچند کشتی روان شد در آب پدید آمد آن سیل دریا شتاب

که سوی محیط آب جنبش نمود نیاز آمدن بازگشتن نبود
نواحی شناسان آب آزمای هراسنده گشتند از آن ژرف جای

زره نامه خسته چون ماز راز سوی بازپس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور درفشنده مانند یکپاره نور

گروهی شدند همی باینجا قرار / زبس مجملی همه ترس کار
که این جزر و مد منزل مشکل است / بره ماهی و سپین منزلست
اگر منزلی زخت از آنسو بریم / از آنسوی منزل دگر بگذریم
طلسمی بفرمود پرداختن / اشارت کنان دست انداختن
چو بنیان طلسم سپین ساخته شد / بزرگی بجزیره برآمد جسته شد
ز امواج بر نکند دور راه کس / ره آدمی تا باینجاست بس
بفرزانه گفت آن همه رنج برد / طلسم چنین شغل باید شمرد
بفرمان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی از آن بیلک گفت باز
به بیدار اندر دور کوهی بلند / که گرداب در کنج آن کوه بند
برون آمدی تا کشتی زآب / رستی کسی زنده زان بند آب
فرو زد لنگر بپا همین کوه / برو رفت با او روانشد گروه
جهاندار گفتش چو به با فتی / که روی جهان پاک بر تافتی
زبس بود در اخطرهای آب / قضای دگر گرد برما شتاب
که هر کشتی کان بدانجا رسید / از این بند که رستگاری دهیم
اگر زاه سپین خطرناک بود / که از رفتن آینده را پاک بود
همان چاره باشد گزین تیغ کوه / بجنگی برون جان زند این گروه
زدر یاد داشت بیره دور سست / که دوری و دیر پیش و چاره جست
ز فرزانه کاردان بازجست / که رائی در اندیشه داری درست
بدر رفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه
طلسمی پسندی زدور انگیزیش / یکی طبل در گردن آویزیش
بزودی رسد کشتی از بندگاه / با ایمن چنین در افتد براه
بفرزانه فرمود تا انچه گفت / بجا آورد آنکار و بنهفت
باستاد کاری بفرمود بوش / در آن ماری آنست شد بخت گوهر
طلسمی سپین در وی آویخته / بگردن در آن طبلی آویخته
در اندازگشتی در آن بند آب / بزن طبل تا چون فماید شتاب
چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد / سر دیوانگی گشت چون دیو باد
بر او طبل بکمش چو طبل جلیل / بر آمد چو بانگ پر جبرئیل
شد از مهران کار سرد رخته / چو مه بحاری شد افروخته
دگرگونه در دفتر آورد پیر / بره نامه ره شناسان پیر
که یک پیکر چون نخست بیرون آوردم / همانا که مشکل نباشد سر و دم
خبر داد دانای مشکل شناس / بانداز آنکه بود دیش قیاس

ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیار دان
دلیری کمرگاه بابن ز رفتهای / بسوی محیطست جنبش ...ی
سکندر چو زینجا آگاه گشت / از آن میل کوشش توان بد...
گزین چشم خلق را راه بست / از آنسوی دریا کس آگه نیست
از آن کشتی کاردانی شتاب / طلسمش نماید اشارت آب
بتعلیم آن کاردانان راز / دگرباره زان راه گشت باز
بدان تا طلسمی مرتب کند / براهین که چون خضر ...
زدر یا چو ... بگذشت شد / غلط بود منزل خبر شد ...
در آن بر اگر کشتی آفتی / دل او سالها دایره ساختی
چو استاد کشتی بدان خط رسید / بر کار کشتی خطا اندر کشید
ببالای آن بندگاه ایستاد / ز بنوده و فرزند میکرد یاد
خبر داد شه را شناسای کار / از آن بند دریای ناساز کار
بهنجاری اندر شتاب آمد پدید / رخ خویش آلوده بر دست
خردمند خوانده در آن کام شیر / که چون کام شیرست برخون ...
کنون در خطرهای جان آمدیم / زباران سوی رود دان آمدیم
بقیصر بسکندر آنراه باز / وزانجا همین است راه دراز
مثل زد سکندر بآن کوهسار / که دیر و درست آی اندر ...
از آن رای پیروز یاری دهد / بجستن ره رستگاری دهد
اگر سازد آنچه شهنشه در نگ / طلسمی برآریم از روی سنگ
کسی کو در آن بند آید فراز / بران طبل زخمی به استوار
غریب آمد آن بند و شاه را / که فرزانه چون ساز دانیراه را
ز بانگ بستیها و هر چه خون آفت / بهر حالت کار او گر درست
کمی کس نبد فرخت از فاره سنگ / پذیرای او شد با فسون ز سنگ
شه گفت چون کرد او خنم / طلسمی و طبلی چنین ساختیم
شه آن کاردان را که کشتی رهاند / بفرمود تا کشتی آنجا رساند
شتاب آمد سوی کس ... شکست / بطبلی آزمائی دوالی بدست
برون جست کشتی چو گرداب تنگ / در آنجای گردش نماند درنگ
ز شادی بفرزانه چاره سنج / بسی تحفه داد جز مال و گنج
که آن کام شیر از خدا یا مست / سخن چون دو قولی بود مشکل است
ندادند پژوهیدم از بیرا / گران طبل چندانکه آواز او
که چون کشتی افتد در آن کنج کوه / یکی ماهی آمد ماهی شکوه

زند زاره گرد کشتی بر آب — پس از کنده بر کشتی شتاب
چون طلسم [illegible] کرد چرم — هیاهی رساند یک آواز گرم
بدان کرد آب را — که زنبیل کشتی به سال او
شد از بازوی آن طلسم شگرف — گراینده شد سوی دریای ژرف
چو هفته بشب وین دراق کرد — رسن بست بر فرضه هفت او
و مینم کز طلسم گشتی گرای — که هیچ زه کمان بماند بجای
کسی کو کند داروی خشم ساز — بداروی چشمش نباشد نیاز
دواکردن از بهر او کشان — بسازنده و باشد سلامت رسان
کشاده [illegible] دادم بدان — ستوده زانوی کرد کام زبان
روان گشت کشتی بر آب سپید — بگم مدت آمد سوی فرضه گاه
چو سکندر آمد به دریا بدشت — بسر بر که بگذشت بسی سرگذشت
بسی بنده و بندی آزاد کرد — ز بر زوان جنبشی بسی یاد کرد
ز شکر و شکر بنده با قوت [illegible] — بسی گنج دریای خسرو فشاند
[illegible] — طلسمی بدان کو نه پرده [illegible]
[illegible] — چو این قصه بشنید خاقان چین
[illegible] — دل خان خاقان بر او شاد کرد
زهو [illegible] — مرادی در روی پوشیده است
در آنجا [illegible] شهر [illegible] — ز دست که بر خواستی این شمار
چو اسکندر آسوده شد هفته — بیاورد یا داد جهان رخت
و پای شتر [illegible] — سپه آهنگ لشکر در آمد براه
[illegible] که هر نگار — همه روی صحرا شده چون بهار
[illegible] زین شاد [illegible] بود — ز گیتی بگردون بر آورد گرد
بیابان چو شد حکم و پیش — که چو شیده دید از هوا مغز خوش
یکی شهر کافورگون رخ نمود — که گیتی ز از گل زکافور بود
نشان داده [illegible] از کار شهر — که شهریست این از جهان [illegible]
کسی را بود پادشاهی در او — که [illegible] فراقی در او
چو خورشید سر بر زمین نطاق — بر آمد ز دریا طراقا طراق
نه بر زمین [illegible] چست — که طفلان در آن می بهند دست
دلشاد شوریده شد ز [illegible] — ز فرزانه درخواست تدبیر کار
کران پیش کافشان بر آورد خروش — بر آید ز لشکر که آواز کوش
بدان تا ز دریا بر آرد خروش — ز پوشیده [illegible] ماند بیهوش

بدان تا چو کشتی به [illegible] — چو دید آنکه از آن [illegible]
هر آسمان [illegible] از [illegible] تیز — سوی [illegible] دریا نماند گریز
بدین فن ز کشتی از [illegible] — نماند دگر راه جز خدای
بر آنکوه دیگر [illegible] — سوی فرضه [illegible]
بر آن فرضه پی آنکه اندیشه کرد — رسن بازوی [illegible]
چنان کرد لطف خدا یاوری — که حاجت نبودش بآن داوری
بسی بت زده قرص کافور کرد — نخورده شد آن بت چو کافور [illegible]
شتابنده ملاح گستاخ خنک — بکشتی در آمد تو پایان [illegible]
بر افراخت [illegible] کشتی بساز — بدان ره که خواهی [illegible]
خلایق ز کشتی برون آمدند — ز شادی ندانم که چون آمدند
بر آسوده بر خاک از آن [illegible] — غم و ترس برداره دل ز [illegible]
چو خاقان از آن نجات آگاه شد — خرامان و خندان بر شاه شد
شد از دلنوازیش [illegible] گرفت — سخنهای [illegible] از سر گرفت
وزان ره که کردن آن کرده — گر [illegible] کشتن بر آن بند کوه
بر اقبال شه تازه کرد آفتاب — رهاننده طلسمی بر انگیختن است
جهان زاد زین آمدن راز بود — که شاه جهان چاره پرداز کی
خیالی که در پرده شد روپوش — نه چنده [illegible] جز خداوند هوش
جهان باز خود داده [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
جهان تا [illegible] آمدش — خطا [illegible] رفته یاد آمدش
[illegible] آهنگ پیش — شد از پای [illegible] کشان [illegible]
[illegible] آراسته — کل [illegible] از دست [illegible]
بسوی بیابان روان کرد رخش — سپه [illegible] خویش [illegible]
چو ده روز خود در بیابان گذشت — عمارت پدید آمد از آب [illegible]
ز خاقان بپرسید کاین شهر کیست — بره نام [illegible] این شهر چیست
بجز [illegible] بود [illegible] — دگر چیزها راست بازار تیز
غریبان گریزند از اینجا بگاه — که وحشت کند روشنائی [illegible]
چنان کر عنان [illegible] — بود هم که [illegible] دل [illegible]
بزرگان در آن [illegible] — و گرنه دل پای دارد [illegible]
چنین داد فرزانه پاسخ بشاه — که فرماند هر بامدادان بگاه
[illegible] طلسم باز بکنند — [illegible] سار بکنند
[illegible] — [illegible]

چو بانگ کت کاغفان ده باد را — سبب چیست آن بانگ و فریاد را
که بر روی آب اوفتد آفتاب — ز گرمی چنین بود سرخ آب
ز تندی چو تندر شود آن زمان — ز تندی جهانست و تندر چمان
پس سیلاب در ستی افتد اوج — برآید چنان بانگ هایل ز موج
فرود آمد آسایش آغاز کرد — در آن مرحله برگ ره ساز کرد
ستانی که درخورد اسفر بود — خریدند اگر نوش گر زهر بود
شد از خانه خویشتن بی بها — بر مشتری کرد چیزی رها
چو دانست سالار آن انجمن — ره و رسم آن شاه لشکر شکن
که از جنس های ام از کو شند — دگر خورد بها جز این نیز چند
بیا با بیا را بیا شد نو — بجز کرسی کان بود در هوا
نشد دین ز رفت ازین سیاه — از آن کرسی کت بزدان شناس
چو سیمغون شب ز مزیده در گوشت — در افتاد از این جا کالبطت
چو بیکان شب ز جهان برد — بر آن سنگ فریاد دریا شنید
ز بانگ آن بانگ زهره شگافت — بدو چو کوس خود شکافت
خروشیدن طبل و فریاد کوس — جرس ها گرد از گلوی خروش
چنین گونه تا سر برآورد چاشت — جهان نیاسود داشت
دو بیدم ز طبل کاه غضب — چو بر طبل دجال برنا و پیر
چو بی شد از روز گیتی فروز — ز تیمروز
ز طبلهای ساعت نمای — چو آن شد که طبل دوانی بجای
جهانها ز وقت آمد بوس — بجستند شان دار و بوس
رسم آن نیز بر جای داشت — گرد دم دلیلی دشت
خویش ره باز یافت — ملک راه دیگر باره باز یافت

بشگفت فرازنه گراو ستاد — چنین بود دارم که هر باد
چه آواز تا خیزد از موج بحر — گره فشتند چون کوه بر یکدگر
دگر کوه دارا برانداخت رای — که بیجاب در رود آن آب جای
جهان مرزبان کارفرمای دهر — در آورد لشکر بنزدیک شهر
ستیهان بقه چو آگه شدند — بکالا خریدن سوی شه شدند
ز هر نقد کان بود پیرایه شان — یکی جت بیکر و سرمایه شان
جداگانه از بهر سالار شان — بسی نقد بنهاد در بار شان
فرستاد زلی برقیب خویش — خورشنها در آن منزل انداز بیش
خود آمد بخدمت بسی عذرخواه — که نا دیده از راه دور دست
برآورد شه عرض آیین خویش — خبر دادشان از دین آیین خویش
ز درگاه خود شاه نیک اختر — کسی کرد با خلق در خورد شهر
فرو خفت شه با رفیقان شاد — ز رنج ره آسوده تا صبحگاه
اگر طلب دوشینه تا ده بود — بوقت سحر که صدا داده بود
هر سود با شکر آن فتند — بیکبار نوبت فرو کوفتند
دو از سیلی گر بر ستند — دگر بانگ را دید آشفتند
همه شهر از آواز آن طبل نیز — ز آشفته گشته چون رستخیز
شگفت آمد آواز آنسان شان — اگر بود ما لب برآوازشان
همه مرد و زن در زمین بوس شاه — سجاجت گرفتن نمودند را
اگر چون شاه و شاه نشود سایه زو — شود بانگ دریا و آواز او
در آن شهرها از روز رسمی نهاد — گر در جنبش آید هل با داد
بهاری کم و بیشتر زان زمین — هرآنکه با دی ملک چین
بیا سود یکماه از آن خستگی — همیگرد جنبش با آستگی

دل پاره رفت — بجز سار کاهی ره پیغاره رفت
دماغ مرا گرم آمد بجوش — بار بسم ساز کن عقد گوش

رفتن اسکندر بشمال و سد بستن

چو در خانه خویش رفت آفتاب — ز گرمی شد اندام شیران کباب
کیا ره بگشاد و بنوشت برگ — بلارستان اندر افتاد مرگ
ز ماهون سوی کوه شد عندلیب — بغربت بم گشت چیزی غریب
درخشنده خورشید گردون نخورد — ز باد غران پیش عقرب نخورد
چو شیران دریدار سر دست زود — گهی ساق گاه گهی کور
سکندر همین رای جز جیر کرد — در خاک را آهنگ دهلیز کرد
بسی رفت و کس هیچ پایان ندید — همان راه را نیز پایان ندید

بخنهای با جوش از دست برد — ز روی هوا چون ترکی گرد
بجوشید در کوه و صحرا بخار — شکر خنده زد بر بیوه دار
بجوشش آمد از هوای تموز — نوای چکاوک با سوز
شب و روز گشت در چین رنگ — بدید و فکنی آتش بچنگ
در ایام باجوره گرمای گرم — که از تاب خورشید شد سنگ نرم
ره اگر د خاقان چین را بجای — دگر باره سوی سفر کرد رای
بیابان و ریگ روان دید کس — بپرنده در روی نخجیر گه کس

زمین دید رخشان در چند روز   در او ریگ رخشنده مانند نور
بشد گفت هر کو این رنگ پاک   بهر نقره شد نقره تابناک

بدانسان بود از زمین راه گنج   زمینی که مس گشتی آید برنج
نشکر که گر ما زعشق سیم   گرانبار گردند یابند و بیم

همه باره سیم بود و هرزه نه آب   بدان نقره مانندش پر شتاب
و لیک آن زر و در دلش کار کرد   از آن مشتری چند را بار کرد

بآن ره برفت چون باد تیز   هوا مانند از زمین گرد خیز
یکیفته قسمت بر چاه کرد   گر از نقره بود آن زمین را نورد

نو گفتی که شد آب خاکش دو نیم   یکی بیم سیماب و گنجینه سیم
ندر هیمش آرام شایست کرد   ز سیماب را نیز شایست خورد

ز سودای ره کان نه گرد و نبود   سواری در از سیم در خورد بود
یکی چشمه بود مانند نوش   در آن آب سیماب را بود جوش

چو شورش نبودی در آن سیلاب   ز سیماب کس را نبودی مجال
نخوردندی آن آب را زودتر   که آب از زبر بود سیماب زیر

چه شورش در آن آمدی پیش گنج   بخوردندی آن آب را هیچکس
وگر خوردی از روی خجلت کسی   نماندی در او زندگانی بسی

بفرمود تا چاره‌ای آورند   در آن آب و آتش بجای آورند
چنان آب را هر گشتند آب گیر   که ساکن بود آب جنبش پذیر

بدین کوه یکباره رفتند راه   بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن مرحش سیم سوده   بجای گران زادشان بیم بود

نهادند بر خاک رخسار پاک   ز خاکی نیاسایدالا بخاک
بدید آمد آرامگاهی ز دور   چنان گر شب تیره تابنده نور

برافراخته طاق از یخ کوه   گر از هیبتش هدو آمد شکوه
ببالای آن طاق پرورده رنگ   گشنده کمر کوهی از خاره سنگ

گروهی بر آن کوه دین پرورست   مسلمان و فارغ ز پیغمبران
بنام یزدان ز روی قیاس   در احوال خود گشته یزدان شناس

چو دیدند سیمای اسکندری   پذیرا شدندش به پیغمبری
بتعلیم او خوی خود را بهشتند   وز آن دانش و داد و دین خوشند

سکندر بر ایشان دری در گشاد   بسی دین و دانش بسی چیز داد
چو دیدند سامان چنین چاره ساز   بچاره گری برگشادند راز

که شفقت بری داور دستگیر   بدین رهروستان فرمان پذیر
پس این گریه و درین سنگلاخ   یکی دشت بینی چو دریا فراخ

گروهی در آن دشت یاجوج نام   چو از دیدن زاده دیو فام
چو شیران آهن السماس چنگ   بزرگان بدو کوه آشفته رنگ

رسیده ز سر تا قدم موی شان   ز چینی نشانی نه بر روی شان
بدستی ببالا جهانی بخورد   دلیرانه اندیشه گرم و سرد

بچنگال و دندان همه چون ددان   بخون ریختن چنگ و دندان زده
بگیرند هنگام جنگ با ددا   بناخن بسنبند فولاد را

همه در حرام و خورش ناسپاس   نه بینی در ایشان یک ایزد شناس
ز هر طعمه بود از جستنی   طعامی ندارند جز رستنی

ندانند جز خورد و خواب کار   نمیرد یکی تا نزاید هزار
یکی قسمت اینجا زمین جز نشان   چو قلقل هوا نه تیز شان

از آن بیشتر از درشتی خوشند   اهم بیخ بخشند و در گنده زند
جز آن کردشان بجز مس گیاه   چو آتش بسیری نیابند راه

چو بر آفتاب افکند ماه جرم   بجوشند بر خود بگردد گرم
خورانیده باشد بی ترس و بیم   بدین گونه تا ماه گردد دو نیم

چو گیرد یکی ماه ما کاستم   بپرسیده گردد از بنیاد خاسته
فند سال سال از ابر سیاه   شکار رطلبشتی آنجایگاه

باندازه ماه در دشت کوه   از آن بیشتر زان چندان گروه
هم ایشان خورندش در اندیشه گاه   چو نبرد یکی جانور زانگروه

دگر خون دنشان نیست جز بیخ و برگ   بگیرند پیمار تا روز مرگ
ز سرمستی خون آن اژدها   کشند آب دندان یکی سند ها

نه مردار مانده در آن خاک گور   نه کس مرده را نیز چند بگور
جز این یکسره قریبان آنجا   ز مردار و دولت و ز مرده پاک

به هر مدتی آید بر ما شتاب   گلستند ایشان نهای ما را خراب
رها کو شمندان بغارت برند   خورشهای اهرچه باشد خورند

ز برگ درختان گم گرید کلاه   گر آن گرگساران سگ مشغله
چو بر ما بکشتن ستیز آورند   بگوشند و در ما گریز آورند

گریزیم از ایشان بر این کوه سخت   بگیرد از پرندگان بر درخت
بنازند پا یی چنان آنکروه   گر از ما او از نداز آن تیغ کوه

بدم خیر جان سخت چنانکه   نوایت بود گر کنی چاره
چو شنید شه حال یاجوج را   چو سیل افکند هر یکی فوج را

بدلکوند

بدانگونه بندی ز پولاد بست | که از تیغ تیزش نشاید شکست | چو طالع نمود آن بلند اختری | [illegible]



زان مرحله سوی شهری شتافت
بر آن کار چون مدتی برگذشت
همانا ببخشید جان خویش
همه را بر باغ دیوار [illegible]
[illegible]
سکندر چو زان عبرت آگاه گشت
چو لختی گرانید شد دشت تا
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ

[illegible] نیات
بتابید خورشید بر کوه و دشت
رها او ز چشم آورد پیش
[illegible] کمندار [illegible]
[illegible] چون [illegible] گشت
ز خاشاک وزرش دست [illegible] گشت
گذر کرد از آن سبزه و جوی و دشت
ندیدش دری ز آهن چو سنگ

دگرباره در کار عالم روی
پدید آمد آراسته منزلی
دگرگونه دید آن زمین از نشت
ز رنگ گلی دست برزد [illegible]
سواری دگرگونه [illegible] برفت
[illegible] بود تا هر که بود از سپه
پدیدار شد شهری آراسته
در آن شهر شد با تنی چند به

روان شد همی [illegible]
دراز و پهن [illegible] دروازه در
همه [illegible] کار گشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دکانها بسی یافت آراسته / درو قفل از آنجا برخاسته
سفیهان آن شهر مردم نواز / بپیش آمدندش بصد عذر و ناز
فرود آوریدندش از ره بکاخ / بنائی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت بیاراستند / نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز / رهی میزبانان مهمان نواز
چو پذرفت شه زانشان مهر / بر آن خوب چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کاین چنین بیهراس / چرا نیست خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون رهید از گزند / که در ره ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس / رمه نیز چوپان ندارد بکس
شبانی نه و صد هزاران گله / همه گرد بر گرد صحرا یله
چگونست این ناخافلی رعیت / حفاظ شما را تو تا کیست
بزرگان از آن داوری در دیار / دعا باز کردند بر شهریار
کز آنکس که بر فرق افسر نهاد / بقای تو بر قدر افسر باد
خدایار در کار ما فرهست / شهنشاه با نام نام آورست
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما این گروه / که هستیم بیکس درین دشت کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم / سر موئی از راستی نگذریم
نداریم بر پرده کج بسیج / بجز راستی خود نداریم هیچ
در کجروی در جهان بسته‌ایم / ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب / شب بازگونه نبینیم خواب
بپوشیم چیزی کزو سود نیست / که یزدان ازین کار خشنود نیست
پذیریم هر چه آن خدائی بود / خصومت خدا آزمائی بود
نسازیم با کرده کردگار / پرستنده را با خصومت چکار
چو عاجز شود یار یاری کنیم / چو سختی بود رستگاری کنیم
گر از ما کسی را زیانی رسد / وزان رخنه ما را نشانی رسد
برآریم از کیسه خویش کام / ببر آید خود کنیمش تمام
ندارد در ما کسی دل بپیش / همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران / نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه بر گاو نه گوسفند
خدا کرده خود دانیم از بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ در میش یا دم زند / هلاکش در آن حال بر سر زند
گر از کشت ما کس برد خوشه / رسد بر دلش تیری از گوشه
بکاریم دانه بکشت و کار / سپاریم کشته به پروردگار
شمریم برگرد گاو رسن و جو / مگر بعد ششمه که باشد درو
بیاز آنچه بر جای خود میرسد / یکی دانه را هفتصد میرسد
چنین گر یکی کاره گر صد کنیم / توکل بیزدان بر خود کنیم
نگهدار ماهست یزدان و بس / بیزدان پناهیم دیگر بکس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را بود داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نیاشیم کس را بدیده نمون / نجوئیم فتنه نریزیم خون
بهمخواری یکدگر غمخوریم / بشادی همان یار یکدیگریم
فریب زر و سیم از دشمار / نداریم و باید کسی را بکار
... وام انیت از ما گریز / ندارد ابر آز از ایشان ستیز
بوقت نیاز آهوی عزم کور / ز دور ار در آیند ما را بزور
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / ز لب نیز بسته از خشک و تر
خوریم آنقدر مایه از گرم و سرد / که چندان دیگر توانیم خورد
... در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن در نیاید بچنگ
پس از کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نیاریم گفت
تجسس نسازیم کاین کس چه کرد / فغان بر نیاریم کان را که خورد
... که ما را رسد ... نبشت / سر خود نتابیم از آن سرنبشت
هر چه آفریننده کرده است راست / نگوییم این چون وآن از کجاست
کسی کز در خلق یابد قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کزان خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای نهفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر سو سپه گرد دامی انداختن
مرا بس شد از هرچه اندوختم / حسابی کزان مردم آموختم
همان به که پیش جهان آزمای / جهان هست ازین بیکران بیجای

بدانسان

بدیشان گرفت عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند هر گروه
فرستادن باید به باد و دشت / بدان بود تا باید آنجا گذشت
اگر سیرت ایشانست بر چه ام / وگر مردم ایشانست بر چه ام
نگر سر بگردم ز خوی ددان / درآموزم آیین یزدان
برای قوم رامش ازین دین بعید / بگرد جهان در بگردید می
که گنجی در از کوه بشکستی / بیزدان پرستی میان بستی
ازین در زم که گشتی آیین من / جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آنچنان پیغ دین پروری / نگرد از نبی با پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس / در و دو درم دادشان بی قیاس
از آن مملکت شادمان بازگشت / روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگی علمهای دیبا و روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و چشمه ز سنگاخ و ز شخ / بیاکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رماندی ببی راز بیچارگی
نخش بار آن دم جانفزای / کلیدی که شد گنج را ره گشای
بدین در گر چون کلید آوری / ازو گنج گوهر برون آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را / که بور فرازش کند شاخ را

رفتن اسکندر از حد شمال بعزم خانه خود

پس میوه باغ آراسته / زمین محتشم کرده از خواسته
ز شادی لب پسته خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهره ها برافروخته / چو تاجی در و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بشنج / بکید تخمی سرد آید ترنج
عروسان رز را می گشته مست / همه سیب و نارنج چینی بدست
ز بس بار کاورد بستان ز شاخ / پر از بار پستان شود در فراخ
بزردی هم از شاخ انجیر دار / درآویخته مرغ انجیر خوار
ز بر روی خاک بادام دست / ز سر کنده بادام را مغز پوست
لب لعل عناب شکرشکن / نموده بوسه بر فندق بید بن
درختان که سورها خشند / ز عناب و فندق برانه خشند
سر مستی انگور مشکین کلاه / بر انگشت پیچیده زلف سیاه
گذر بر کشیده عرب رود را / گلوگیر گشته بهی امرود را
سبدهای انگور بر تاره می / ز روی سبدکش برآورده [illegible]
شده خوشه پالوده سر تا بدم / ز هر خشت شیره شده پر خم
لب خم برآورده جوشش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
و زین فصل کافاق را سور بود / سکندر ز سوری چنان شاد بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / نب ورد زنگش با همگروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانه عمرش آمد بسر / برو نیز هم تنگ شد رهگذر
جهان را آباد شدن هر گذشت / دو بخشی دری دید بخشی نشست
چنانش آمد آواز هاتف بگوش / کزین پیشتر سوی مستی مکوش
سکندر چو بر خط نگارد بسیر / بود پنج حرف انجمن را دبیر
بسی سالت اسکندر کوه و دریای ژرف / زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ازین نامه شش پهلوی هفت گنج / گر بالش هفت پهلو فراخ
ز کار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانه تاریخ سر راه کن
نگر جان یونان زمین زان دیار / بنوشند مست شد هوشیار
تبرسیده گوشی برآوازه داشت / از آن خوش رکابی عنان باز داشت
نشایستگان را معلوم کرد / وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بیراه را در نوشت
دگر بار رسید از کنار جهان / ز کرمان در آمد بکرمانشهان
وز آنجا به بابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
برآمد ز بابل سوی شهر بوم / سلامت شد از پیکر شاه روم
ز سستی در آمد سوی بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کار و سوی روم رای / فرو بست شد چشم را دست و پای
کانبرد کابی گراینده خورد / درو زهر و زهر اندرو کار کرد
نهیب تو آتش [illegible] / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش / بیونان زمین سوی دستور خویش
گر شتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند / بیاور اگر صد اگر پنج صد
چو قاصد به دستور دانا رسید / در بسته را جست با خود کلید
ندید آنچه زور و رستگاری بود / درو نقش امیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم / طلب کرد و آمد به مرز و بوم
هم از زور آمد سوی شهریار / بروزی نه کان روز [illegible]
تن شاه را از زمین دید پست / بر آن کس که نتوان از آن رنج رست

پس آنگه بزد بوسه بر دست شاه
بمالید انگشت بر نبض گاه
چو دانا ز نبض دید از بخت
نشان از دلیل دگر باز جست
نه بر سود از انجا که درخورد بود
دوائی که دارو ی این درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات
دوا چون کند چون درآید وفات
جهانجوی را کار از آن در گذشت
که رنجش براحت کند بازگشت
از آن بار کز خانه اصل برد
ودیعت بخواهندگان می‌سپرد
جهان چون رسن داد در یک خاص
خلاصی که از خاک یابد خلاص
وجودش چو ساکن شد از تاختن
درآمد به برگ عدم ساختن
شکرخنده شمعی که جان چون فروخت
چو شمع شکر ز آب آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ
فرو ریخت برگ از درختان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک
فرو ریزد برید بر خاک خشک
سکندر که بر سفت زرین نهاد
ز ماندگی سر به بالین نهاد

وصیت کردن اسکندر یاران خود را

مغنی توئی مرغ ساعت شناس
بگو تا ز شب چند رفت است پاس
چو در آمد آواز مرغان بگوش
از آن مرغ سعدی برآورد خروش
چو باد خزانی درآمد بدشت
دگرگونه شد باغ را سرگذشت
از آن باد بر باد رفتن باغ
فرو برد بر دست گلها چراغ
ز رونق فرو شد سبزه جویبار
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند
ورقهای رنگین بر او سوختند
بیازارد دهقان و آمد شکست
نگهبان گلشن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان
که آمد سوی برگ خسروان
ز خرم بود باغ بی برگ و آب
در افکند دیوار و کشته خراب
بجامی و ساقی و با نوش و ناز
وداع کرده بر برگ تا ز
گرفته زبان مرغ گوینده را
خنک برکند باد پوینده را
تهی مانده باغ از رخ دلگشا
نه از بلبل آوا نه از گلستان
زده خار بر هر گلی داغها
نوائی و برگی نه در باغها
بهنگام این برگ ریز آن درخت
فرو ریز برید آن کیانی درخت
سکندر بسی سرو شاهنشهی
شد از رنج بروی سلامت تهی
به سرد و شبه با دم سرد بود
جهان گرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید
توانائی تن به سستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال
که جولان زدی در جهان ماه و سال
بپژمرد لاله شمشاد سرو
بچنگال شاهین شد این تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر
نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند
ز هر گونه شربت برآمیختند
ز رفتار ره و ز نبض جستند راز
نیامد بجز عمر گمگشته باز
طبیب ار چه داند مداوا نمود
چو مدت نماند مداوا چه سود
گرفتند قرابه ها دست قوت
که در طب ندیدند داروی موت
پژوهش کنان چاره جستند باز
نشیننده را رفتن آمد فراز
که چاره گری ماند از آن در بچنگ
که پوینده یابد زمانی درنگ
چو وقت رحیل آید از رنج درد
بهانه برآرد زمانه نبرد
جهان افسرده ز کارش کلو
که با مرگ خویش آیدش آرزو
سکالش بسی شد درین رنج و تاب
نهاد از انجمن رای صواب
چراغی که گردش کند دردمند
هم از روغن خویش یابد گزند
هر آن میوه کو بود دردناک
هم از جنبش خود درافتد بخاک
ندید از مدارای بسیج اختری
در آزرم میلاج یاریگری
چو دید اختر از دل اندر هراس
سرآسیمه شد مرد اخترشناس
چو آئینه اسکندر این پیش داشت
نظر در تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی باریک آخته
گریزنده جانی به لب آخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان
خمیده شده راه سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن
بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلبکرد یاران دمساز را
خبر داد از آن دل راز را
که کشتی درآمد بگرداب تنگ
دهن باز کرد آن دهنده نهنگ
خروشی چنان زد که چو چکام
بنخجیر خواهد شدن صید شام
بس تا بدین بر من آسوده گشت
بیابان شتم داشت بر کوه و دشت
بکینه کند در من اکنون نگاه
اجابت مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار
که ره ماند در سوی سامان کار
چو در بر سازم که چرخ بلند
کلاه مراد از سر آرد گزند
بگو خاندانان کو در گنج من
بر شوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا به شمشیر تیز
ز دستم این قبض را از جانم گریز
کشنده زهم خسروان و بند
خداونده شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ بر داشته
بکی کوش ناسفته بگذاشته

ملک

شکسته بسی قلبها بسته‌ام
ز فغفور تا قلزم و خیزران
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت
زدم گردن فور و قتال را
فرو شستم از ملک رسم مجوس
برانداختم دخمهٔ عاد را
خبر دادم از رستم و بخت او
به قدس آوریدم آدم گذشت
ز بازو چنین و [illegible] هیچ نام
سوای گروه سگ غار کز نعت
سر آمد به بالین چون گشت سست
کرم بار پرسی که چون بوده‌ام
جهان جنگ دیدم ز بالا و زیر
گشادم در رازهای سپهر
ببردم بسی عمر در غافلی
شدم در جهان ستمکاره [illegible]
بجا رفته‌اند آن حکیمان پاک
ارسطو کجا تا ازین سنگنای
بخوانید سقراط فرزانه را
برید این حکایت بفرفوریوس
که رنجم تا آسایش آید مگر
بگیرید دستم و تا رود باد
ز خاکی که سر بر گرفتم نخست
ز مادر برهنه رسیدم فراز
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
مظالم کشیده ستم دیده‌ام
بجای عنا تکیه بر سر کشند
بگفت این و چون کس ندادش جواب
مغنی دگرباره بنواز رود
نشاید شدن مرگ را چاره ساز
چو تب [illegible]

بسی بسته را نیز بشکسته‌ام
چو شیر روان بوده‌ام در روان
گر از من کسی مانده [illegible]
گرفتم جهان پهلوانان را
برآوردم آتش ز دریای روس
گشادم در قصر شداد را
هم از جام کیخسرو و تخت او
زدم تیر در حلقهٔ کعبه دست
بغفلت چنین تاختم هیچ گام
چو [illegible] بود با ما نخست
نباید به بالین سرش [illegible]
ندانم که کردم [illegible] بیهوده‌ام
هنوزم نشد دیده از دیده سیر
هنوز [illegible] نشانم [illegible]
مگر در هنرمندی و عاقلی
[illegible]
[illegible]
برو [illegible]
گشاید مگر قفل این خانه را
مگر باز جوید ازین فیلسوس
بر هیچ کس [illegible]
[illegible]
همه هیچ را یافتم بازجست
برهنه بخاکم سپارید باز
چو افتاد در کوه بارش [illegible]
ستمگر کسی بی‌ستم کرده‌ام

سر از بعثت [illegible]
چو مرگ آن [illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
ز ده پیل و ده پیل کین خواستم
شدم بر سر تخت [illegible]
سراندیب را [illegible]
[illegible]
ظلمات [illegible]
بهر جا که رفتن بسیجیده‌ام
کنون در شبستان [illegible]
بسی تا سپه دیدم این کارگاه
ز نقش نگیرد [illegible]
ز این [illegible]
جهاندیده کاترا شدم [illegible]
ز هر دانشی دفتری خوانده‌ام
بجز مرگ هر مشکلی را که هست
نیاید گر خاک [illegible]
بلیناس کو [illegible]
دو سه بهر پرسش فرستید [illegible]
دگر باره گفت این سخن [illegible]
بسی کرده‌ام کار با گردنان
چو گرد آسمانم [illegible]
ازین پیش گفتم [illegible]
سبک بار زادم گران چون شوم
من آن غم و مملکت کو و من
چو مشکین سر برم درآمد بخاک

با سنگلاخ [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
ز بانگ [illegible]
ز گنج فریدون گشادم [illegible]
قدم بر قدمگاه آدم زدم
بجان سد یاجوج کردم بلند
نظام جهان تخت بر دوختم
[illegible]
چو بر [illegible] راندم [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible]
همین نکته گویم [illegible]
جهان آفرین را ستودم بسی
چو مرگ آمد اینجا فرو مانده‌ام
[illegible] چاره آید بدست
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان کامدم [illegible]
چو رفتم جهان را [illegible]
[illegible] پاکان [illegible]
[illegible]
فرو خفت و با خویشتن [illegible]
بقطع شود شاخ [illegible]
علاج از شناسند [illegible]
ز بانگ جرس [illegible]

وفات یافتن اسکندر رحمة الله

بیاد آر از آن خفتگان در نورد
در چاره بر کس نکردند باز
[illegible]

چو بر گل شبیخون کند زمهریر
شب مرگ چون قصد مردم کند
جاندار تا زنده [illegible]

ارسطو چو جان دیده چاره ساز
سخن گفت کی شمع روشن روان
ز تاثیر کان آهنگ ریز
[illegible] م کر موشیت لرزان شود
[illegible] ل بیده گفتن ای هیچ هوش
[illegible] یع چراغی بدین روشنی
جهان در گشا از من در گذر
نی جام و قطره آب سست
اگر چند اگر شاید شدن پیش پیر
اجو ده کنون ناتوانی بد [illegible]
زرد و رخ سوخته اید ره جوی
چو خورشید زیر کوه رو آفتاب
بی بخت شهر و تاریک چهر
[illegible]
[illegible]
بهر بود کز رو [illegible] ن بکه پیر
ور آن نامه سوگندهای گران
و پیرزبان دو از گفت [illegible]
نشد کاغذ آمد دبیر
برآن زین آفرینده را
چنین بسته بود آن فرزان کار
در این نامه از من که اسکندرم
[illegible] چشمه بدرود باد
بدرود کن کر ستم کرده باد
[illegible] بدل کر خبر بشنوی
از این صورت آیام و جزی نهاد
بدرود با در بس [illegible] پیر
بجنت نو بیابان دیو [illegible]
سجانی کز و جانور شد حیات
بنام آن کز نامها بر زبست
سبعیت مداری یوشی بلا

به بیچارگی ماند آن چاره ساز
تو چشم روشن همه خسروان
چرا بر نیابد ز بازار ستیز
ز سوی هند مرا جان شود
که بیچاره کار آورد هوش
بجو اندر نشستن ز پرو غمی
کرا آمد از زندگانی به سر
ز تریاک در تن پدید بخت
مرا بود بر جنگی دست رس
به بیگر گذر رخت باید کشید
سخن در بسنت آشکاره جوی
سر شاه شاهان در آمد بخواب
بتاریکی اندر که ولایت مهر
به هر دو افتاده رخم [illegible]
[illegible] دستم شب آخوین
[illegible]
فرمود بالا به چوب [illegible]
جهان کرد بر نامه خوانان [illegible]
شد آن نامه کاغذ چو شکین حریر
که بنیانی او داد بیننده را

امیدی در شهنشه نهد
چو پرورد کان زانظر شد نگار
وزآن جشن گاه می بریزد بجام
و لیک از چنین شربتی ناگزیر
ز گفتن توان صراحی بریز
مدار از شی روغنی دل بداغ
نفرمان من نیست گردان سپهر
ز پرورد کیهای پروردگار
در آن وقت کردم جهانخسروی
ده مستی ز بیم شراب غرور
دعا را بآمرزش آور نگار
شب آمد چو شب کارزدهای سیاه
ستاره گروبسته بر کار ها
جهان چون سیه دوده ای انجمن
چو از مهر او باد آمد سر
بدو دست بسته در گشته خامه را
که از مهر من دل نداری نژند
و شانه سر کلک بگشاخ کرد
[illegible] ره همی کرد ریک شد
[illegible] بجرا [illegible] ساز

دوار امید گاه او ره نهد
نظر دار بر فیض پروردگار
چرا جان من بر نیاید زکام
نباشد کس این زرناو پیر
که در رزم شه کرد نتوان ستیز
کر ما که شبی بر فروزد چراغ
ز من داده ام گردش ماه و مهر
با نجا رسیدم سرانجام کار
که هم دل قوی بود و هم تن قوی
که هست انچه از بیچاره دوا
مگر رحمتی بخشد آمرزگار
فرو بست ظلمت پس و پیش راه
فروود خته لب بسیار
بنونی زرد و رخ بر او بخفت
پریشانی اندر نهاد آمدش
نویسد سوی مادرش نامه را
که گوش بفرماد ناسود مند
فلک را غرهنگ سوراخ کرد
نویسنده را چشم تاریک شد
بکایک همه قلم را چاره ساز
برآن پرورشها که باشد بکار
سوی چار مادر نه یک مادرم
ز رونق بیفتاد نارنج زرد
که هر ار زرد آید فرو تن زمان
[illegible] دست بر سوزش درد خویش
بجو اب خونم در شبستان تو
بفرما [illegible] تیمار دوز من
[illegible] بستان خاک هشت
بیاد کرد رو سازو زر ته دخو [illegible]
نکته چرده طاق ابروی تو
[illegible] کی تو در انجام گیتی نگاه

وصیت نامه اسکندر بمادر خود

شکست ستون لب رود با
درخت گل سرخ سبز را
گر چون شد بیاد آن گل خسروی
هدایت درین غم صبوری دها
که باشد چو افرده وامانده پیر
بجا وید ما مان مینوی پاک
بجان داوری کار دار غم نجی
آن نقش کاین پیکر است
بهنجار منزل سوی راه شناس

اگر سرخ سیبی [illegible] زرد
ز این کو نم امید و مهربان
مسوزان پی دست پرورد خویش
بشیر که خوردم ز پستان تو
بفرمان پذیران دنیا و دین
ز زندانیان زمین زیر خشت
ملوچی که خیره زود رای جو د
که چون این وصیت رسد سوی تو
[illegible] همی ننالی نکردی ز [illegible]

اگر ماند نی شد جهت از کسی
گرت رغبت آید که ماند خوری
بخوان خلق را چند مهمان خویش
اگر زان خورش شاخورد میهمان
غم من مخور کان من در گذشت
چو بسیار شد هر ما اندکیست
چرا سر نیارم سوی آبشخور
چو بر من نماند سرای فریب
بمانید بار از افلاک زین چهار
شب محنت آورد شب را برون
چو خورشید گردنده بر گردری
ز دیده فرو شستن روی شاه
تو گوئی که زهری بر آمیختند
بفشرد خون رگش زیر پی
بجان آمده جانش از کار شد
ز شمع درخشنده چنان رفت نور
ندید ایچ کس کار از آن [illegible]
سکندر چو بربست از کار رخت
اگر چه زره تافتن [illegible] بود
چرا چون بگویی [illegible] بار رفت
اگر گفتنی بود [illegible]
ندید از نگرهای [illegible] او
در آمد و در مشک [illegible]
چو تن مرد [illegible] سیم
در آمد ست خاکی تهی تخته
در گنج دنیا که در بار بست
سوی مصر بردندش از شهر روم
ز دو نغ جهان هیچ کس جان نبرد
ندارد جهان دوستی با کسی
[illegible]
[illegible]

بمان در غم سوگواری بسی
کسی سوگواری و ماتم کری
سپاری برانگیز بر خوان خویش
تو نیز انده من بخور [illegible]
بکار غم خویش کن بازگشت
اگر سی بود سال گر سی و بیست
که جاوید باشم در او جایگیر
زمین بر نماند کار از [illegible]
که با دادمه گیتی را رستگار
همه روز ماند بار و دو سوز
در آن شب ز ناخن بر آورد موی
بناخن خراشیده شد آن روی ماه
شد و چرخ زاد و گلو ریختند
ز گوشیدن جان بر آورد خوی
دم جان سپردن بدیدار شد
گره بود چنین [illegible] چشم دود
که آگه شد از کار [illegible]
زدندش ببالای انکار تخت
زهی شد [illegible] رفت بود
خبرهای آن زاد [illegible] گفت
نهفته ماندی [illegible]
یکی [illegible]
[illegible] شده [illegible]
کفن عنبر و تابوت زرین بود
سپاهی ز مصر و بر [illegible]
[illegible] چیز [illegible]
که بود آن دیار [illegible]
[illegible]
بیابی ورد مهربانی کسی
بر آرد نگاه و ندارد نگاه
[illegible]

وزاید و نگرش [illegible]
از آن پیش کاندر نوری [illegible]
که آنکس خورد زین خورش با پاک
دگر کس نیارد نظر سوی خورد
چنانکس که یابم در چندین درنگ
چرا ترسم از دو فرشت باغ
چرا خوش بر آنم بدان پیشگاه
چو شنید پیغام [illegible] این بگفت
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت
دگر شب که شب تخت بر پیل [illegible]
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ
پلاسی ز گیسوی شب ساختند
دگرگونه شد شاه از آئین خویش
سپاهی ز دیده بدزدید خار
نخندید چو شمع و درگریه مرد
شتابنده مرغ انچنان برپرید
دلیری نکرد آنگه چاره کس شناخت
سرانجام [illegible] برده رفت
ره انجام را هر کجا ساز داد
نگه هر که در گیرد از راه پیش
بیمار سکندر چو از باد سخت
پرندی ز رخش ز کافور پر
ز عنبر [illegible] گفتن سای کرد
بتابوت فرموده بد شهریار
که فرماند هفت کشور زمین
[illegible] جوان [illegible]
با سکندر [illegible] ساختند
بر [illegible] ایوان آن تختگاه
بخاکش سپردند و گشتند باز
بیابان رسیدند چندین هزار
نخستش گری شهر او این کوی [illegible]

[illegible] آشنا باش با [illegible]
بر آرای و مهمانی شاهوار
گر غایب نباشد و از [illegible]
تو نیز انده خاکیان در نورد
زهم پای عزم و دل آید بسنگ
که در با کلید است و ره با چراغ
که بی دود ابراست و بیگرد راه
زمین با دبیر دستداران درود
فرستاد و خود رفت سوی بهشت
همی چو فلک جامه بر نیل زد
هوا شد پر از ناخن سیر نگ
ز [illegible] و از آن [illegible]
که آجل بود با ماه آئین خویش
پسنده و مشکل بر آمد زوال
با آنکس که جان داد و جان را سپرد
که با آشنایان هیچ رخش ندید
چرا چاره کار خود از [illegible]
رسید [illegible] زده رفت
[illegible] خبر باز داد
[illegible] گنبد خویش
[illegible] نگهبانی درخت
[illegible] بیرون در آسوده [illegible]
تابوت [illegible] درش جایگرد
[illegible] آشکار
همین [illegible] چین
[illegible] خاکی برید
[illegible] تخته در انداختند
نهادند زیر زمین تختگاه
درو خیمه کردند بر وی فراز
بیامد بیاباره [illegible]
در [illegible]

بپیش

بسی دیده باشد که جهان دیده
چو هنی دین طارم سرنگون
درین میل منگر که زرین نشست
شو جفت بنجاه وی زرق زر
زشغل جهان دکش بدوست
جهان باچو کان بر شیشم کشی است
نگیه متی پر ای چو شیشه در
دگر آسمان با زمین ساختی
بمهمانی بزم سلطان نشدن
سکندر گران جام در کف گرفت
سفتی یک امشب [illegible]
مکن چو نشو [illegible]
جو مردی [illegible] سنج
گلود و آتش [illegible]
نشسته [illegible]
خمر [illegible]
نشستند شاهان [illegible]
چو اسکندر آمد بروم آگهی
بزرگان گرد دست بوس آورند
همه نامه ها که نوشت بیشتر
ز طومار آن نامه دلشکن
بامید خوشنود [illegible] او
چو شد کار او نیز پرداخته
کمر کرد یک [illegible] فروز
پس [illegible] اسکندر [illegible]
اگرچه شاهانه فیروز بخت
نباید چون بلبل در [illegible]
بزرگان شکر [illegible] جهد
[illegible] عزم [illegible]
که بر من حرام است می خوردن
بکام [illegible] جهانگیر شاه

گرو چند ه را زبان دیده
جهانیکه با ایمنی خوابست
گریبان دریده زسیل و سیل خون
چو خورشید مه تشن میل او
گرآن زرنه آن سرخی آتشست
سر سازگاری ندارد سپهر
گر پنهان کش است آشکارا نواز
برون لاف بر هم پرستی زند
گه ای بدین جوشش از تیغ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود
گر زو نیم آبی دگر آتشیست
ده حلقه را از خیو [illegible]
که وودیست بالا که گردیست زیر
بدین ها نداحوال این دود گرد
زما هر زمانش نپرد اختی
نظامی گره بر زبان این شبد
نشاید بره در پریشان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوشکر
ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را کز آن می خورد نوش باد

رسیدن نامهٔ اسکندر بمادر خود

شود منعدن از کیمیا ان گنج
زمستان چو سید کند دسته
لعابی زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم چرخ کرد
[illegible] دگر ده دهد زهر بر
ده آب ریحان فروشان حی
تهمت سکندر بشنید یوز
عزالان کرد نافه مشک آورند
خورند آب حیوان اسکندری
چو گفتم دگر ره چو زاد از سخن
گری و شد از شده عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری
بدیده سکندر [illegible] آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ
بمادر سپردند مهر خویش سر
چو مادر فرو خواند عنبر نامه را
چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر روی سب
نگه داشت سوگند پیمان او
پس شاد میزاد فرا [illegible]
ازو نیز شد کار پرداخته
سنتی بدان ساز غمگین نواز

نشستن اسکندر بجای پدر

جز او کس نباید سزاوار تخت
بدین ملک ده [illegible] انداخت
که از رافته و ز شاخ سرو بلند
چو آهو بره کو در آید ز خاک
که با آن ولیعهد بستند عهد
در گنج بر روی گشادند باز
گروه وی [illegible]
نشان لشکر کن [illegible]
بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست
بروز جوانی کسنده عزم راه
فرو ماند ایوان اورنگ را

نه درخورد چندین ستمکاریست
درانداز [illegible] قندیل او
کمر بسته در کین ماه و مهر
درون زخمهای دو دستی زند
بترسد ز غرق انکه ماهی بود
درانسوکند حلقه ما [illegible]
گر آسمان با زمین در نبرد
بترس و بترسان تن چند را
می تلخ بر یاد او نوش کن
بجز یاد سلطان فراموش باد
خلاصم ده از تیغ [illegible] تنگ
برم رخت بیرون ازین سنگلاخ
فرو بارد از ابر باران خورد
کند ایمن از تاب و تف تموز
مغانه [illegible] خم باز ریحان و می
کباب تر و نقل خشک آورند
چو بازی بر آراست چرخ کهن
نشستند گیتی ندارد سری
بروم اندر آمد شبیخون زنگ
سیه کرده هم جان و هم جامه ما
سر خود به پیچید از اندرز شاه
همه ساله خون خورده و خون میگریست
درین شورش غم مرا چاره ساز
مرا زین شب محنت آری بروز
که آشوب شاهی بجنباند گوی
گر چندین نوائی نوائی بدست
کند آتشی مادرش را کباب
بجای سکندر بر بدش نماز
که بر شغل جز من نباید دست
گر از رشته [illegible] سر [illegible] رفت
بنیرا شود رخنه سنگ را

من از

سخن راند بست خاکی نشسته‌ام / بایزدپرستی میان بسته‌ام
همانا که پیش از بدر رسته‌ام / بدر چون فرو رفت من گشته‌ام

نخواهم شدن زود جای دگر / نه زود دیر پایدار [illegible] بسر
ز دنیا چو دیدم بدان دلکشی / که این بزم بینم همان دلخوشی

چو دیدم کزین حقه هفت جوش / بدان رفت و شد جهان خفته پوش
ز تخت و پیرایه را سوختم / بتخت کیان تکیه بر دوختم

نشستم بتختی چو گنج آوران / بازی [illegible] آز و دگران
هوسهای این نقره و زر خرید / بسی گیر کز نقره و زر خرید

چو پیمانه برگشت و بر تر کمی / بسر دو کمی هر [illegible] سر [illegible]
همان به که پیش از بر انگیختن / شوم دور از این خوان رنگیختن

نهادم سر تاج سودای تخت / که زرسم شبیخون در آید بتخت
چو هنگام رفتن در آید فراز / کنم بر فرشته در دیو باز

بآسانی از رنج بگذرم / که دشوار میرم گر آسان خورم
مرا چون برون بر مغاک افکند / کنی خاک را زیر خاک افکند

که در عالم این چرخ نیرنگ ساز / نه آن کرد کانرا تو گفتن باز
بسا یوسفا کو در چاه بست / بسا کودکا کز گردن بخست

ستم دلم سیر شد زان نفیر / برآورد یکی ناله از بانگ زیر

زاری کردن ارسطو بر اسکندر

گر ناله زیر آمد بگوش / ازین ناله زیر کردم خموش

سکندر چو زین گنبد بگشاد بند / ز [illegible] چنین کرد و گنبد بند
ارسطو چو وا ماند از آن آفتاب / ز ازرسپیدست رخ خود نقاب

سیاهی بپوشید در غم نشست / چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت پایندگی / طبیعت در آمد بپایندگی

نشستند یونانیان گرد او / ارسطو ستاد او تابنا کرد او
چو دیدندگان نیک سر [illegible] / بمنزل رود پر رقیبان پاسر

خبر باز جستند از آن هوشمند / که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگوهر چو گوهر شد این آسمان / گرو دور شد هر [illegible]

شتابنده راه دیگر سرای / چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی بیدری بر فلک ساختم / برین دردل پرده بشناختم

چو خواهم شد اکنون به بیچارگی / درین ره [illegible] آوارگی
سخن چون بانجام رسانید باز / سخنگوی مرد [illegible] باز

بخندید و گفت از حیل [illegible] / که هیچ [illegible] بگو [illegible]
که یزدان پاک آمد انجام پاک / [illegible] دگر رو بیزدان پاک

بگفت این و بر زندگی [illegible] / برو دیگر [illegible]
سخن بر آن خیره جان نواز / [illegible] تو ب [illegible]

که گشتیم چون طبل از ناله مست / از آن نازنین ناله داتیم رست

انجامش روزگار هرمس

چو هرمس بدان ژرف دریا رسید / [illegible] رهائی ندید

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی / که کالای کشتی ندارد بسی
چو [illegible] گرانباری [illegible] / [illegible] در انده جستن

جهان خانه وحشی بود از نخست / درو با تو هر کو کیای درست
کو گر [illegible] تا بدریای [illegible] / هم او [illegible] بیاران برف

چو شد آهوی گور آدم پدید / گریزنده شد گور کادم رسید
من آن وحشی‌ام کو ز آتش نور / بپای خودم رفت باید بگور

درین ره پناه از هیچ کس / ندارم بجز پاک یزدان بس
شما نیز چون عزم راه آورید / پناه گیر و یزدان پناه آورید

درین کشتی خواب خوش باز رد / سخن را چو جنبانم او باز برد
سخن بر آن لحنی درست / گرا [illegible] ز احتیاط تخت

بدان لحن بردن توان با مدد / همه لحنهای جهان را زیاد

انجامش روزگار افلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد بگفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت

چنانشد حکایت در آن مرز و بوم / که بانغ ترین کس منم زاهل روم
چو بر پرده مرگ ره یافتم / ز هر پرده روی برتافتم

بانغمه نرم گر هنگام خواب / بگهواره خویش آرد شتاب
بگفتن پیش رهنمون آمدش / نداند که آن خواب چون آیدش

درین چار طبع مخالف نهاد / که آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن / ز گرمی بباید عنان تافتن

بود چار دیوار آنجا نشست / که بنیادش اول نماند درست
گذشت از صد و سیزده سال من / بده ساقی ماند احوال من

چو این تیغ دریا نشنید کسی
هر آواز کانشد بدریا بجست
درین نکته کز کل بود در نکه دا
ندانست چندین سخن راندم
تهی نیست از طره خواندن سخن
هر آنچه که باشد درستی بود
هنوزم کمین سرو دارد قوی
هنوز مهره از نیروی بخت
چو شیر افکنم صید خود بکندم
همانم که بودم بده سالگی
درازی و کوتاهی سال ما
میان گفتم و رفتم و نعده ما نه
بگوید که او چون گذشت از جهان
غم رفتگان در دلم جا گیرد
غم … ان شره خوردن توان
دراز شب بیچ سفر ساختم
زرا نیست کوان ندارم شتاب
رم بشکند گردش سالها
سرایی مدر جهان در بشر
خوانم شش فال مسعود باد
از آنجا که بر مقبلان نقش بست
جهان چشم خورد و خوانیش باد
روند و رهی زن که بر رود سان
نشان های زو عالی آوازه باد
برو باد فرخنده چون نام او

خزینه بدو باشد با بسی
بیاز اندازه بود کسستی پسند
چو آیت پوشیده فرهنگ را
همان رایت فاقه برخواندم
زبان تن درستی است افغان من
همان دانش انجمن هستی بود
همان نفره خشم کنه خوشروی
دوید در بدامان و دیبا به بخت
خورد دینه روباه من خو بکوزم
همان دیو با من بدلا کی
حساب رس دارد و آن جا
بیازی های به انجمن خواند
کند چاره خویش با همرهان
دو چشم مرا اشک پیما گرد
گر باشی تو بپرود ازین همرهان
ز بازار کالا بیهوده پرده آستم
بهر ونسکم هم ندارم عذاب
مرا موی پیشی پس قبال راه
نشب در ورزش زنیکمند …
وزین بستان نام محمود باد
عجب نیست کز مقبلان …
فزون از همه زند کانش باد
چو عمر شه آزاده باشد دراز

بدو باکنج در با …
چو بی اوری باشد اندازها
دگر مواند بتاراج ده
گر با من جهان سستی میکند
چو برکار نیست نباشد درست
بلی گرچه شد سال بر من کهن
هنوزم به پنجاه و هفت از کسی
دلی دارم اندیشه ور سربلند
بشصت آمد اندازه سال من
گذشته چنانشد که بادی بدست
چو دولابی از چه نیابد فراز
نیوشنده به گوش خود خورد
بگیرد ز من نیز در عهد خویش
شب آمد که از من غوغای آب
چو از کار روانی درین رفتن
گرامی بود مرد بسیار کش
کرم نیست با توده نفر چش
خدایا تو این عهد بگذشته را
بپایان شد این داستان بر تری
دری بود ناسفته من سفتمش
چو برخواند این نامه را شهریار
سخن روز … آورد پدید
همین داستان یاد از رو …

که دریا بدریا تو اندر سپرد
بلندی کجا باشد اندر آنرا
نگردد مرا دانم از تاج به
ستوده … سبک رنجی بیکند
قلم چون بگردد برکار بست
نشد رونق ناز بگیم از سخن
صدم در ترازو شد حق شناس
گر بر صید شیران کنم کمند
نگشتار خود اندازه حال من
فرو مانده هم زود خواهم گذشت
و سخن خواه کوتاه و خواهی دراز
گر او نیز از ین کوچه بگذرد هم
سخن یاد دیگر از عهد خویش
چنین گفت باهم هنگام خوب
ولی از کار چو … بپرداختن
ز غوغای این یاد هشیار کش
نکنم شکر یابود نفر خویش
برو چند باداغ سرگشته را
بفیروز فالی و نیک اختری
بفرخ ترین حالتی گفتمش
خرد یاورش باد و فرهنگ یار
که ختم شد بپایان و شادی رسید
همه او یاد از ین داستان بهره مند
سخن … چنین خرم و تازه باد
از آغاز او تا بانجام او

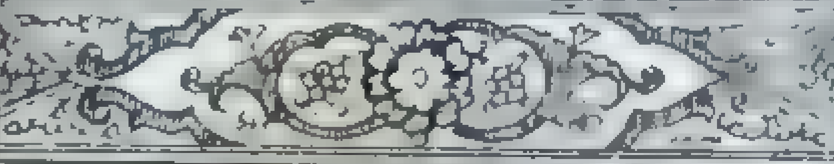
تمت

حسب الخواهش عمدة التجار والاعیان اشرف الحاج حاجی علی آقا تاجر کتابفروش بتاریخ بیستم
شهر شعبان المعظم سنه هزار سیصد و بیست یک
هجری من هجرة النبویه صلی الله علیه و آله سمت تحریر یافت

راقمه المذنب نصر الله قاجار



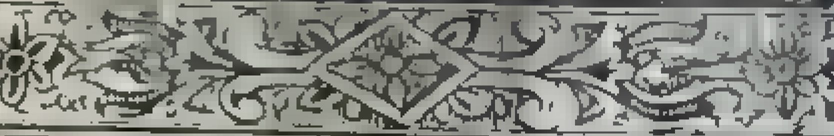


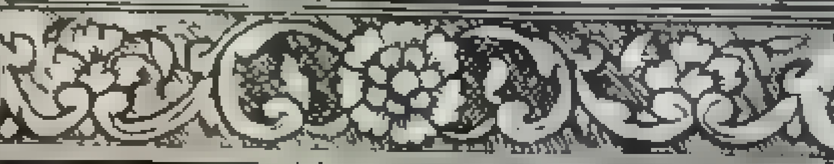


بسم الله الرحمن الرحیم

جهان دیده بود خویش از نو	هیچ [illegible] بود [illegible] از نو
در بدایت [illegible] همه چیز	در نهایت نهایت همه چیز
[illegible] بسته بلند	[illegible]
[illegible] فراز جود	[illegible] وجود
ساز شد ز نوکت کار همه	[illegible]
[illegible] زنده موجودات	[illegible] دوست [illegible]
[illegible]	[illegible] چندین نخواندت
[illegible]	[illegible]













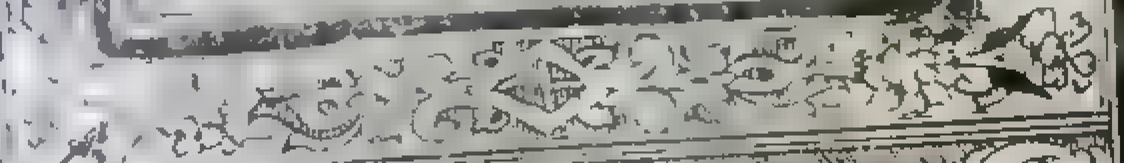


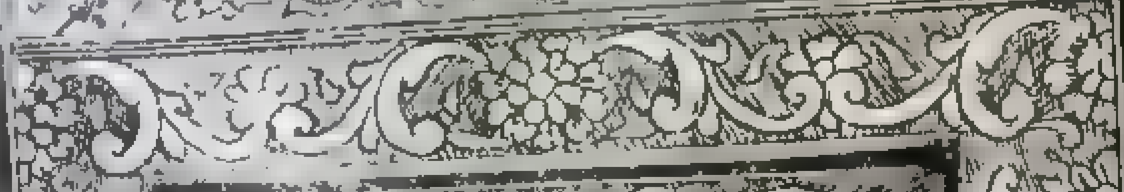




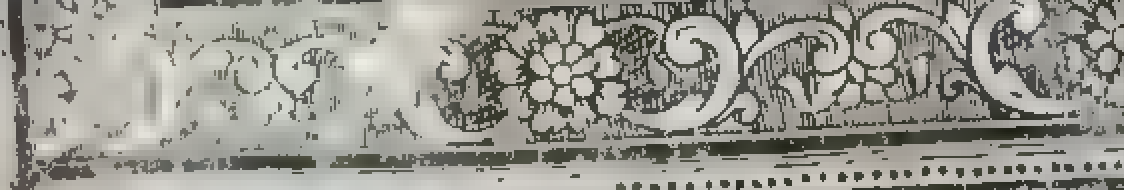
ای جهان [illegible] سازنده
نام تو [illegible]
اول [illegible] شمار
[illegible] درست تو
بوجود تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]











روز را مرغ و مرغ باروزی
تو بپروردی آفتاب و ماه
سده کو نشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند
[illegible] قردی تا بنا کند زچراغ
جان که تو هر [illegible] در تن است
لای رسد بر تو وهم [illegible] رای
ره نمائی و ره غایت نه
با تو پرون ز هفت پرده وهم
عقل کلی که از تو یافته راه
بنده های فیض تو محتاج
حال گردون [illegible] هر بار نیز
هستی کس بذات تو [illegible]
تو دهی و تو آری [illegible] سنگ
بر در تو زنند دست [illegible]
هر کسی نقش بنده [illegible] دست
که خود از نیک و بد برون آید
کس ستاره سعادتی دادی
[illegible] بجنبد [illegible] قیاس
تو دهی بی میانجی از گنج
با یکایک [illegible] های علوم
خوانده ام سر هر ورق جستم
[illegible] خدا [illegible] دیده ام
ای [illegible] زنده هرکجا جانیست
در دو خلق بی‌نیاز [illegible] کن
زان سخن بی‌میانجی دگران
[illegible] کس نرفته از ده [illegible] تو
بنده را در برم فرستادی
[illegible] کی رسید [illegible] دستم گیر
کاین سخن کاین سخن [illegible]
تو توانی رساند بار [illegible]
در که نالم که [illegible] نوید
بر تو پوشیده نیست از کسی
غرضی را که هست پنهانی
با تو هم پیش بود نفسم
غرض آن به که از تو بجویم
با تو گویم [illegible] شوم
ای نظامی پناه پرور تو

فی نعت النبی ۳

در ده تاج [illegible] تاج سخن
نیست جز خواجه تو بدرای
تیغ او شرع و تاج او معراج
آیه [illegible] را پایه
چار بالش نه ولایت خاک
هر هستی طفیل و مقصود
ساقی او بود و دیگران [illegible]
و آخرین روز کاسمان ز هم
نهی او منکر امر او معروف
هر که برخاست [illegible]
قهر بدگوهران هم [illegible]
سر بلندی ز خود در آمیزی
آتش بندهای سنگ دلان
بنگر امروز بعد چندین سال
و آنچنان آفرید از هر [illegible]
چشم او را که [illegible]
تابع او بحکم هفت هزار
زآفرین بود نور [illegible] او
از زمین تا باسمان چند است
این همه را حیات از آن جانست

تو دهی [illegible] شب [illegible]
روز و شب سالکان راه تو ام
ور برافروختی میان دماغ
تو که جوهر نداری جای
اگر جزوی ز تسبیح کرد و هم
ای [illegible] روز [illegible] تاج
با تو خواهی که نیک و بد بود
گیتی و آسمان گسستی کرد
بد و نیک [illegible] ستاره چو [illegible]
کیست کو مرده ستاره شناس
هرچه هست از فنهای نجوم
همه را روی در خدا دیدم
بر در خویش سرفرازم کن
چون همه جانی از بد تو
[illegible] گستم پر
من چو [illegible] را جهان
[illegible] پوشیده گرچه هست [illegible]
از تو بیزار بدین غرض زرسم
[illegible] بخلق خوار شوم
سر بلندی ده از خدا [illegible]
نقطه خط اولین پرکار
[illegible] هفت چرخ کهن
[illegible] تیغ و بتاج
[illegible] شریعت پاک
[illegible] نفرزد
[illegible] هستی موقوف
[illegible] سکرد
[illegible] نوازشگر دلان
[illegible] بد از وهر بشر
حکم [illegible] هزار ساله شمار
[illegible] که هر دمش بدوست

در سراپرده سپید و سیاه
هیچ کاری بحکم خود نکنند
کس نداند که جای جان بکجاست
همه جائی تو نی و جایت نه
هم نیابت نکرده در تو نگاه
جز تو ئی نیست حال گردانی
آتش لعل و لعل آتش رنگ
همچنین کرده کرده تست
کیقباد از بنجی نزادی
کو نداند ستاره هفت از پنج
چو ترا یافتم ورق شستم
ور نشوز تو هر کجا نامیست
تو دهی روزی بخش جانور ازان
من [illegible] هستم تو میدادی
تو مرا اینجهان [illegible] همه
در پذیرم که در پذیر تو نی
تو برآرنده هستم تو میدانی
سخن آن به که با تو بگویم
بر در کس [illegible] تو
هستم [illegible] خورسندی
خاتم آخر آفرینش کار
احمد مرسل آن رسول خدای
عرش سائی و عرش را سایه
او محمد رسالتش محمود
[illegible] هم او خواند
و آنکه افتاد [illegible] بست
[illegible] از آن [illegible] آمیزی
همه بر گوش [illegible] دل
روضه گاهی برون ازین باغ
کافرینها بر آفرینش او
همه بخشنده او سلطانیست

منتش بر بهاد مشک فشاند
[illegible] فرش بزی انگشتش
آفرین کردش آفرینندهٔ
[illegible] بگنجید در جهان ز جنش
[illegible] بر پای خاکی
پاس شب از خیل خانهٔ خاص
چونکه نیز بیافت آورد م
شش جهت ز هفت پنج [illegible]
[illegible] که ماه نو بی
از بستان مصر این پر کار
[illegible] زیر پایه خویش
این شب قدر نیست وقت دعا
ج بستان که از جو تو [illegible]
[illegible] دم [illegible] دست
[illegible] خدی [illegible] بل
[illegible] معراج بیافت
[illegible] دو مشق [illegible]
[illegible] کام
[illegible] محمد [illegible]
[illegible] جهان بر داشت
[illegible] بش
چون [illegible] خیمهٔ سپهر
سفر از فرق تا سر پای
هم ز فیضش [illegible] افتاد
رفرفش کرده گشت سدره گشای
قطره بر قطره زین محیط گذشت
میرسش چون خطر ندید یکرد
چون حجاب هزار نور بدید
دید معبود خویش را بدرست
بر و بالا و پیش و پس چپ و راست
نه جهه بر جهه نقاب بست

رطب زر تنش خنک فشاند
سیب [illegible] و نیم [illegible]
لیکن گر زبن بود او گزینندهٔ
تخت بر عرش برد معراجش

سوزنش خار زنگ [illegible]
سیب را گو قطع بشکند
بادپیش از [illegible] چرخ کبود
سر بلندیش از [illegible]

در معراج گوید

به جنیبت برفت آورد م
ز فلک زین چها میخ [illegible]
بر کواکب دوان که ماه نو [illegible]
بر او عاشق شده یوسف وار
طرهٔ نو کن ز چند سایهٔ خویش
یافت تا او هر آنچه خواهی خواست
[illegible] گر سر تو بندی
[illegible] مهد [illegible] شود علت
[illegible] خرد [illegible]
[illegible] چنین قرب الهی یافت
[illegible] علوی خرم [illegible]
[illegible] چون تیغ برکشد ز نیام
در نوشت [illegible]
[illegible] آسمان بر داشت
رنگ [illegible] کوزه [illegible]
تاج زرین نهاد بر سر مهر
در [illegible] گشت صندل سایی
هم بر قش [illegible] باز افتاد
رفرف و سدره هر دو [illegible]
قطره قطره هر آنچه دید نوشت
جهت آمد [illegible] کام گیری کرد
دیده در نور [illegible] رسید
دیده از هر چه [illegible] بود بگشت
بی جهت گشت [illegible] جهت برخاست
دل ز نور [illegible] اضطراب [illegible]

سرعت برق [illegible] نشست
[illegible] ز خاک چرخ بلند
[illegible] شب [illegible] نو [illegible]
[illegible] تا [illegible] نظاره کنند
[illegible]
عرش [illegible] دیده بر فروزد نور
راه خویش از غبار خالی کن
چون محمد به جبرئیل براز
[illegible] رساند آنچه شرط بود پیام
برق کرد [illegible] براق نشست
بر پرید آنجا که از [illegible]
سرعت عقل در جهان گردد
هر چه [illegible] دید در [illegible]
بر پرید از منازل فلکی
زهره را از فروغ مهتابی
سبز پوشید چون خلیفه شام
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش
جبرئیلش بانجا رسید از دوری
[illegible] گذاشت
سر برون رو ز عرش روحانی
قاب قوسین او [illegible] ثنا
کاتی از بود خود فرو تر شد
دیده بر بیجهه نکرد مقام
بی جهت با جهه ندارد کار
چون [illegible] بیجهه خدا را دید

[illegible] خار و دشمن [illegible] حجت
[illegible] دوستان دو نیم کند
آفرینندهٔ [illegible]
[illegible] و براق بدست
[illegible] بکرد [illegible]
[illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible] قدر خود [illegible]
[illegible] پوشان [illegible] انتظار تواند
[illegible] زرنج بار کنند
[illegible] بر سر پایهٔ عرش
[illegible] در نورد ز دور
[illegible] کن
گوش کرد این پیام روح نواز
[illegible] آنچه بود سر کلام
[illegible] بدست
[illegible] پیش [illegible] عتاب
جنبش روح در هوا [illegible]
شب [illegible] خورد [illegible]
شاه [illegible] سبزه [illegible] فلکی
برقعی بر کشید سیمابی
سرخ روئی گذشت بر بهرام
[illegible]
یافت ز و جبرئیل دستوری
راه در بانی خرد برداشت
در خطرهای [illegible] سبحانی
در گذشت [illegible]
تا ندادند [illegible] شد
گر چپ و راست بشنید سلام
بی جهه جهت شد [illegible]
بی لب و [illegible] کلام شنید

شربت خاص نو . فلسفه شام
هرچه او دید بدل از زبان کرد
ای نظامی جهان پرستی چند
پرسش از ملک سرمدی یابی
من بگویم کزاین چه گفت منست
کاین فسانه که مینی آموزست
موم صافم ز مهر خاتم دور
روی اگر سرخ اگر سیاه بود
نغز گویان که گفتنی گفتند
زان نقطها که رفت چون از ما
پوست بی مغز خورده ایم چو آب
فاصلی نیست زان برآمون
برگشادم هی خزانه خاص
ای نظامی مسیح تو دم تست
ای دل از این خیال سازی چند
زیر این خیال در کندم
انچه مقصود شد درین پرگار
اندر فصل خطبه نبوی
فصل دیگر ثنای شاه جهان
حجت و مملکت بقوت قهر
عمده مملکت علاء الدین
شاه فیروز مؤید از او
رستمی کز قضا سواری رخش
بحر و بر بهره ور بفرمانش
در بزرگی برابر ملکست
فتح بر فرق چتر او زده فرق
از نبردش که شیر خارد دم
حرب او چون بحرب تیز کند
شه چو او ... بدروغ و دریغ
مشتری وار بر سپهر بلند
شاه مرا ... گرد ... حاف نگار

افت از قرب حق ره اخلاص | جاش اقبال معرفت یافته

در شناختن کتاب گوید

کابم از ابر و درم از عدنست | جز بسلم زمی فسلم
جامه نو کن که فصل نوروزست | آنچنان بر دیو پنهانش
خالی از انجمن و از نبود | تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
نقش بند و پرستاره بود | گرنه بجز کسی رهبر مرا
نامه کشند و عاقبت خند | پاک آلت تراش این کرم
نوبری کس نداشت چون تو را | گرچه الفاظشان بتقصیریم
مغز بی پوست داده ایم چو آب | با همه بی وری و پستی
جزره پیمانه یاد چو دن | بهست کان ز امن جواهر نیخ
هم کلیدی نیافتم بخلاص | با همه زرنهای طبیخ نزول
دامن تو درست مریم تست | چو ز طب زیرا بند جست شکر

در ستایش اتابک قزل ارسلان

چار فصلست بر فصل بهار | اولین فصل آفرین خدای
گبین کمین بخزد گرفت توی | فصل دیگر نصیحت آموزی
کان دعاجو در زدهان | پادشاهی که ملک هفت اقلیم
آیتی در خدایگانی و هر | خسرو تاج بخت و تخت نشان
حافظ و ناصر زمان و زمین | شه قزل ارسلان کشور گیر
جد ولی کمال بجد از او | مهدی کافتاب ایمن دولت
هم بزرگست هم بزرگی بخش | صحف گردون ز شرح او دو فی
بحر و بر آفرین خوانش | سربلندی چنان بلند سریر
در بلندی برابر فلکست | بر تن دشمنان بر قم دوز
فتنه از آب تیغ او شده غرق | آب و آتش بود ابر انگیز
آب دشمن ببر نشود نه بیم | در سبو حش که خون زر ریزد
روز او روز رستخیز کند | چون در کان جود بگشاید
جز رود بیش بناز به وتیغ | هرچه آرد بزخم تیغ فراز
کوه گیلوان کند بتم سمند | گر ندیدی براژدها شیری
اژدها صورتست ذبر سوار | تا بجشن زیر اژدهای علم

هیچ باقی نماندش از باقی
وقف کارگاه کاران کرد
بر بلندی برای پستی چند
وان زدین محمدی یابی
بر صحیفه چنین کند رقم
گرنه چند کرسلیمانش
مهر من بر چگونه آرد پیش
سنگ سنگ بس هر بر مرا
بند و اکبر از جهان در هم
در معانی تمام تر هم
بر نتابم روی از آن کمی
ز شنیدم از جواهر و گنج
هم بسته غرا اقلیم مشغول
نیکباد ت کز نعمت شدی
بخیال خیال بازی چند
دوده ز خیالها نقشم
کافرینش نفضل اوست بپای
پادشه را بتیغ و پیروزی
دخل و دولت بده و کند تعلیم
بر سر تاج و تخت گنج فشان
بالب ارسلان بتاج سریر
دولتش ختم آفرین ملت
غرق دریا ز فیض او هر فی
گر بلندیش خورد گشت ضمیر
برق شمشیر اوست بر قمع تون
خاک و باد در هیبر آمیز
آب تیغ بسته آتش انگیزد
گنج بخشد گناه بخشاید
ببر تازیانه بخشد باز
واقعا بی کینده شمشیری
اژدها را چو مار کرده بسلم

چلکر بحرش فیروده شاخ
شیر گیری و بیک بر ستی
شیر چو از گرگ دست و پا برده
سبب ماهیش خون بر آرد خوش
چون تو بختر تابان در زر و زر
دشمنان به تیغ زهر آمده و
خاک پیره زرد ستانی او
از قبای شمسی کلّه داری
تا از بزرگی کرده سکالش اوست
زاده آفتاب جمال اوست چو ماه
گوهر کان حرم زدیده اوست
پاس دارد ز حکم در دو سری
نظم اولاد و سعد نجوم
دو ملکزاده بلند سریر
نقشبند طراز و افسر شاه
در دو صورت که ملکشان هم است
چون دو دارازگی بر دو تمام
هر دو شان ازبهر کاری
چشم شد ز برج سینه
دولتش سپید و صید فربه باد
دین چو آباد و جد بماند بیکود
نام این خسرو جاودانی باد
ازلی شد جهان پناهی او
ای کمربسته کلاه تو بخت
شب بپاپوش شد و بیسلم
شاه دیلم کلاه کچا گرفت
در هر شفره که آسمان دارد
خاتم نصرت الهی را
همه روز رخ خجسته باد بغار
هر که از چرخ و بخت زر گرد
لعل زرد تیغ تو ظرف رنگ

گرده بر شیر شیر زده که فرخ
شیرگیری بازوها دستی
شیر با او بدست و پا مرده
کاه گرگیست که پلنگی پوشیده
چرم با برگوزن سازد گور
کاسمان از زمین بر آرد دود
چشم روشن بپادشاهی او
زآسمان تا زمین کله داری
جای گوهر چار بالش اوست
روی ما سرخ و روی خصم سیاه
گوهر کان درم زدیده اوست
ضابط کار خلق حکم خدای
در به دربار تا ابد منظوم
این جهان جوی و آن ملا بیگیر
نصرت الدین ملک محمد شاه
احمدی و محمدی رقم است
فرق کردن میانه چون شاه
ملک آن را بشوکت داری
باد روشن بدین دو بینائی
روز شب از روز و شب چراغ
دانشده چشم اعتماد وجود
حکم آن تب زنده کانی باد

بازی غرس زده از شمشیر
گرگ در زده زانکوه سپند
زرش از دست گرگ پای پلنگ
برگ از آن که تیغ راندی تیز
شیر اگر پای در نهد بمصاف
دوست در بزم و در رزم بافرام
گشته از رشک لعل او همه جای
در کان جهان جهانگیری
دشمنش چو درخت پیخ زده
چو عجب کآفتاب زرین نعل
داده جز عرش شکوه در یاقوت
می پذیرد ز علم یزدان ساز
از فروغ دو صبح زیباچهر
این فریدون صفت بدانش و رای
نام او بر فلک زرانده صد
چون بدینی در این خجسته و نام
دانم آن را ز نصرت است کلید
این ز نصرت زده سپه پا بخت
دو در نگاهش میان دو قطب جلال
باد محجوبه نقاب شبش
در حمایت خط سلیمانی
سایه شه که هست چشمه نور

غرس بازی بیاد به شمشیر
دست و پای بیکده و شاخ فند
بر سم گور کرده صحرا تنگ
گیرد از زخم او گراز گریز
نکرا چو نعیشی تیره شکاف
جان ده و جانستان تیغ بجام
ملکت بند و عقد غایه سای
چرخ زقبضه کمترین شیرگی
بر در او بچارمیخ زده
گوهر از رشک داد کان را علم
نام این در نشان آن یاقوت
سیر سانده بیندکانش باز
باد روشن چو آفتاب سپهر
دان بجیخسروی رکاب کشای
گشته من بعد اسم احمد
دیگی دایره گشته مقام
دین ز فتح فلک شده است
فلک آن را چهار پایه تخت
منظم باد بر جنوب و شمال
نور صبح محمدی نشیمن
عرش بطیش باد نورانی
زین گل و گلستان مباد جدا
کامدی باد با دوازه ای او
زنده در جهان بتاج و تخت
در رکابت نقش بر آرد خور
گر بر دشمن کند سر هنگی
قوت سعد اختراست جز کلاه
فرخی باد شاه رها ز روزی
بر میان تو کمترین کمر است
با تو چون آب چشمه خاکی شد
هر یک ابری بدست ربسته

در اوصاف پادشاه گوید

بسته بر گرد خود جلاجل ماه
شکوی از کیانی داشت
آخر ملکت دو ران دارد
خسرو پشت پادشاهی را
پادشاهیش را مباد زوال
با سر بر تو سر سبز کرده
کوه با حلم تو سبک سنگی

صبح صادق بود حمایل کش
روز روی که شب شود زنگی
کمتر اختری خوری زانعکاس
چون جهان زد و گرفت خسروی
آسمان کافتاب از و از رست
آب چون آن که اصل پاکی شد
پادشاهان که در جهان هستند

جز بیکبار روی کار [illegible] نیست   آن دگر بار [illegible] نیست
نور آنکس که سایه اندازی   در خوانی و زود بنوازی
آنکه عیب از هنر ندارد باز   زو هنرمندی پذیرد ساز
در بزرگی و داری ولایت چو تو   دولت [illegible] پایدار وجود
گر کیان را بطالع فرخ   هشتوان بود با دوازده رخ
همه عالم [illegible] ل   نیست کو [illegible] خجل
زان ولایت که سروران دارند   بهترین جای هنران دارند
ای بجز [illegible] سکندری مشهور   مملکت را ز علم و عدل تو نور
هر ولایت که چون تو شه دارد   ایزد از هر [illegible] نگه دارد
همچنین کشور از تو آبادان   در توان [illegible] شادمان
چار شه داشت [illegible] چار طراز   [illegible] آن توئی [illegible] دراز
بزم تو [illegible] سپهری بود   گر جهانش بود [illegible] بود
داد ملک ار [illegible] تمام   بود دین پروری چو خواجه نظام
ای نظامی بلند نام از تو   یافته نام او نظام از تو
دانه [illegible] خاک شور [illegible]   [illegible] چشم کور [illegible]
در [illegible] دشت [illegible] گشت   کاندر [illegible] میوه چو باغ بهشت
جز [illegible] کرد او دانست [illegible]   کیست کو را بجای خود [illegible]
شوری رزق کیمیا سازان   نپذیری فریب طنازان
سنبل [illegible] که دخل داد او   برچنین آورد [illegible] او
نه چنان کس [illegible] فراخی چند   [illegible] گنبد سپهر بلند
نوش [illegible] خوان فیروزی [illegible]   نوش بادت [illegible] روزی [illegible]
ای فلکها بخوبیی تو بلند   هم [illegible] و هم فلک پیوند
خواستم تا بشکر [illegible]   سبزه رو [illegible]
[illegible] محرم شکر ریزی   با سد از شبنم [illegible] ریزی
آفتاب را توان آب زدن   آب نتوان بر آفتاب زدن
چشمهٔ کان [illegible]   غیر این نقش [illegible]
گشته تشنه کاب رسانی دست   خوردن آب خون ندارد دست
من که محتاج آب آن دستم   [illegible] دامن بستم
گر بنوشی چو زهره [illegible] جام   کی [illegible] چو ماه تمام
عمر بادت که داد دین دادی   آن دهادت [illegible] که این داری
وانکه دور افتد از عنایت تو   دور باد از تو و ولایت تو

[illegible]

خوان نهد [illegible] خوان [illegible]   نان دهند [illegible] که جان [illegible]
قدر اهل هنر کسی داند   که هنر [illegible]
ملک از آفرینش شرفیست   و آفرین نامهٔ هنر طرفیست
روشنی گر تو دیده دولت و دین   [illegible] دیده را بر فرود بین
آسمانا بروج او [illegible]   هشتوان دوازده رخ [illegible]
چون بر آن دل زمین باشد   دل [illegible] بود [illegible] باشد
دل تو [illegible] حکایت تو   دل که مملکت ولایت تو
گوهر آیینه است سینهٔ تو   آب حیوان در آبگینهٔ تو
زان سعادت که در سرشت [illegible]   مقبل هفت کشور [illegible]
هم مرزی ز مهربانی تو   تمنای مرزبانی تو
داشت سکندر [illegible]   گروی آموخت علمهای نفیس
بود پرویز را چه باربدی   گر تو را صد نه صد هزار زدی
تو گر ایشان [illegible] داری   چون نظامی سخنوری داری
خسروان دگر ز کام گزاف   [illegible] ز خزینه سنجی لاف
[illegible] شوره دانه افشانی   بر نیارد [illegible] پیشانی
باده چون خاک را دهد ساقی   نام دهقان کجا بود باقی
چون من الحق شناختم [illegible]   کاهل فرهنگ را تو دادی بار
نقش این کارخانه [illegible]   بر تو بستم بطالع رصدی
کابد [illegible] تا بود برجای   باشد از نام او صحیفه گشای
چون [illegible] هفت [illegible] هزار   [illegible] شد [illegible]
چاشنی گیر [illegible] بجان گردم   وانگش بر تو جان فشان گردم
بر فلک چون پرم که من [illegible]   کی رسم در فرشته گاه [illegible]
از شکر تو [illegible] کنم   تا شکر ریز بزم شاه کنم
آفتاب [illegible] آب   دیده من شده برابر آب
چشمه با چشم اگر غبار زند   با خیالش خیال [illegible] زند
دستگاه [illegible] مند   تا شود پایگاهش از تو بلند
[illegible] کابر از سرش گذرد   چون ماهی آب چاه کش نخورد
قصه [illegible] باشد از بها کمش   هم به تسلیم شد رها کنمش
در [illegible] بینی که نقش بر خرد است   باد از [illegible] گل همی بر دست
هرچه نیک اعتقاد [illegible] دولت [illegible]   عهد آن خیر باد بر تو درست
باد تا [illegible] سپهر تابدت نور   دوست دوستدار و دشمن کور

... چند گر با دل تنگ / تنگ بر بر زنند بر سر سنگ
نیست هرچه پیش دانی باد / در همه پیش زنده کانی باد
آنچه او هم خواست وا هم گشت / سخت و در بن سخن سخن است
زآفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن

در شناختن سخن و فضیلت آن

سخن ما چو روی بی پشت / خازن گنج خانه غیب است
فتنه ناشنیده او داند / نامه نانوشته او خواند
شکر از هرچه آفریده خدای / تا ز دو جز سخن نماند بجای
یادگاری که آدمی زاد است / سخن آنکه گرچه باد است
چند گویی نباتی و کانی / آن بعقل و تا بحیرانی
یادگاری که در وجود آن چیست / کاندرو هرچه هست و آنچه نیست
هرکه خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر به بندگی افراخت
فانی آنکه نقش خویش بخواند / هرکه این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی بدرست / گذری گرچه بگذری نخست
وان کسان کز وجود بیخبرند / زان در آیند و زان گزند رسند
ورنه بی غبار در پی بود / کس نبیند در آفتاب چه بود
ست خشنود هرکه از دل خویش / گنده گشن عارت کل خویش
هرکسی در بهانه تیز هش است / کس بگوید که دوغ من ترش است
با زمانیکه بغلط بنگارند / سر بگردد ز خشم فرو ماند
صاحب پایه دور بین باشد / ما چو کم بود چنین باشد
مرد باید که ز راه آگاه است / شحنه باید که دزد در راه است
خواجه چون که نافه باز کند / مکتب آید و صاکند
پر هدهد بزیر پر عقاب / گوی برد از پرندگان شتاب
آفت این خنده جانوران / چه خطر است کار خطران
مرغ زیرک بجستجوی طعام / بند و پای و فتنه ای در دام
هرکجا چون زنی شکم غاری است / از زمین خوردن و شکم داریست
با همه خورد برد از این انبار / کم نباید جوی ز اختر کار
جو بجو هرچه روستانی بارد / یک بیک هم بدور سانی باز
شمع وارست چو تاج زر باید / گر زبانت زخنده بیشتر باید
آن ملخ که نعل ازدو در / خنده گم شده است گرچه پر
هرکه را نقطه یاری است / دوستی هست و دوستداری هست
خرد است آنکه زور سد یاری / همه داری اگر خرد داری
هرکه دارد خرد ندارد داد / آدمی صورت است و دیو نژاد
وان فرشته که آدمی لعنت / زیرکانند و زیرکی عجب است
دراز کرده آن چه باید بود / چند امروز ما ندارد سود
کار کن هم که بد بود بسرشت / کار دوزخ نگار اهل بهشت
هرکه در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
با تن مرده گند خوش منشی / در حق دیگران بداند بینی
آستی را که هست تنگ اندرین / نیکی پیش نیک آرد پیش
همچنان رو که گر رسد غاری / نخوری طعن دشمنان باری
این بگوید سرآمد آفاتش / دل بخندد که هان مکافاتش
گرچه دست تو خود بگیرد کس / پای بر تو فرو نگوید بس
وانکه رفیق تو است باد بود / به از آن کز غم تو شاد بود
ای بخورش نشناخت جان / در خوری جمله را بجان بخشان
پیش مفلس زر زیاده سنج / مار پیچید و اژدها بر گنج
گر بود باد بد و خور روزی / به که هیچش چراغ نفروزی
آدمی نزد بی علف خوار نیست / از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بر آن آدمی شرف دارد / گوچه خر دیده بر علف دارد
گوشش تا فضل را بکار آئی / تا بخورد مست جهان بیارائی
چونکه آن بد که بوی خوش دارد / تا در آفاق بوی خوش دارد
نشنیدی که آن حکیم حکمت / خواب خوش هر که او خوش خفت
هرکه بد خو بود که در زادن / هم بدان خوشت وقت جاندادن
وانکه زاده بود بخوشخونی / مردنش هست هم بخوشخوئی

بخوشخونی

سخت کبری مکن که خاک سرشت / چون تو صد را زبانی کشت
خاک هر سینه جگر پاره بود / حامل خاک خاکسار بود
گرکسی بر سدت زد انش پاک / زادمی خیز آدمی از خاک
گر گلاب از گل و گل از خار است / نوش از مهره مهره از مار است
با جهان کوش تا ز خانه نی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی زاژدها نشاید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی خود بود مرقع پوش / سگدلی را نگه کند فرموش
دوستانی که با نفاق هستند / دشمنان را هم اتفاق هستند

چون کسی را رسید بند فرزند | هر دو در رنگ بر خلاف زر زند
در چنین درد کاولیا بن بشند | بوستان گرگ زادان شند
عاشقش بند کز بندگان فدای | همچنین بند بر نهند بپای
چیز ناخفته زیر پای آرم | شهره فرمان بری بجای آرم
لاله رام کز باد رخت رود | از پی کینه و قلب خون آلود
گنج بر سر شود چو ابر سپید | پای بر گنج باش چون خورشید
کیسه زر بر آفتاب فشان | سنگ در لعل آفتاب نشان
زر و در خرفست هر دو بی پیوند | زین پراکنده چند گوئی چند
هر نگاری که زر بود پرستش | تا چو روی زر زند پرستش
گر ده گیرد و هم بیابی چند | از حرام و حلال دانگی چند
زر بخوردن مفرح طرب است | چون نهی رنج و هم از سبب است
بهر این کار ای بسی سنگی | دوستدار دوست میکند جنگی
چند خالی جهان کردن | در زمین چند زر نهان کردن
خاک و بادی که زر تو مخلف است | خاک بی الف و بادی لعنت است
خار آنرا که در شکم دانست | برگ تبماج به که برگ گل است
شانه کور را هزار دندانست | دست در ریش هر کسی آنست
بر در آن دکان حسابی | جز جگر کم نواله یابی
کردن و صد هزار شکست | پاکی کرد آن زکردن است
نیست چون کار بر مراد کسی | بی مرادی به از مراد بسی
دیر زود به که دیر یابد کام | گر تمامیت کار عمر تمام
چند چون شمع مجلس افروزی | جلوه سازی و خویشتن سوزی
از سر آتشلخ هفت بند برکن | از سر این نعل چارمیخ بکن
زنده چون برق پیر با خندی | جان فدائی به از تنومندی
از مریدان بمراد مباش | در توکل باعتقاد مباش
اگر درآید ز راه مهمانی | کیست کو در میان شده خانی
نیست ار سستی شکست مرا | کله ای کس که هست مست مرا
تا درین کوره طبع سعد پرد | خاشی و آشتم چو میوه زرد
چون رسیدم بحد انگوری | سوختم شبهای رنجوری
بر طریقی کرده ام که خواندم | لاجرم آب خفته خواندم
غلط آب خفته باشد سیم | هیچ گواهی دهد بر این تسلیم
شیهمی آب بس نموده نبود | خامه انگه که با شکوفه نبود

به کزین بهرهان کناره کنی | پر خود این چهار بند پاره کنی
نتوان برد جان بگریه و چیز | به بدی و به بد نشینی نیز
زرکی دوزخ آتش انگیزد | نقد جو بند و عقل بریزد
بجوی زر بیاز سندی چند | سفت تخلی و چار بندی بند
چون درم شد می نماند هیچ | باده پیکرش نماند هیچ
تا زمینی که زیر زر گردد | از زمینی بوستانی به زر گردد
تو به زر چشم روشنی و مدوست | چشم روشن کن خرد خردست
دل مکن همچنان زرکشنده | تا نکردی چو زر پراکنده
هر زمانه که گرد زر گردد | سنگ را صد هزار در گردد
آمده ولاابالی پر درد | بیمکش نهند زنده کش مرد
آنکه خود از رنج و هم کشی | زر پرستی بود نه سیم لشی
به که دل زان خزینه برداری | گر از و دیده پر خطر داری
گرسنه حال کار گرداری | چارحمال خانه برداری
خار گز تخل دور شد تا جش | پر که سازند سیخ تیاجش
به که دندان کنی ز خوردن پر | تا کرامی شود چو دانه در
تا رسیدن ننوشد از وی بهر | خورد باید هزار شربت زهر
صد جگر پاره شد ز هر سوی | آدر آمد بی بهلوی
آن یکی پا نهاده بر سر گنج | وین ز بهر یکی قراضه برنج
هر مرا که دیر یابد مرد | مژده باشد بمرد پرورد
لعل گر دیر زاد دیر بجاست | لاله زود آمد و سبک برخاست
پای بگشای زین هیبی سیم | سر برون آر ازین بخالین نیم
از چنین چاه بوریا بر ساز | مرده چون سنگ بوریا بگداز
گر بریدی چنانکه راندت | بر رهی شو که بر خوانندت
سنگ مشکل گشای صد کرام | ده خدای ده و برون ده سیم
عقل داند که من چه میگویم | زین اشارت (اندیشه) چه میجویم
ترکمیرا درین جیش نخرند | لاجرم در غذای خوش نخورند
روزگارم بجز می بخورد | طوطیانهای جز می بسکرد
می که جز جرعه زمین نبود | قدر انگور پیش ازین نبود
آب گویند چون شوم در خواب | چشمه زر بود بچشمه آب
سیم را کی بود مناعت زر | فرق باشند ز شمس تا عنبر
آهن من که زرنگار بود | در عقیقین چو نقره نگار بود

بر آمدن فردوسی تن چو نشد
از بهاران خیابانی خفت
واکر او بیند زکستان نشاخت
چون چنین است کار گوهر و سیم
آید آواز هر کس از و لیز
واجب آنکه کار و با هم
میروم من خرم منتسابد
چند گویای خبر بودن
آید انکه هر چه سینه ای
خاک برای ضیج گرده مغاک
آن پری زین پیلها وردی
یونس تا دام جمله بازدهی
پس از آنت نکند باید زیست
بس که چون گل سلیح بیحرام
ره از این هم کاه تا بردن
چند باشی تقاضیا در بند
یونس بچیدگان کسب کن
در کسی راه خوابگاهی رفت
چون گل باغ سرمدی وای
چون مجرد شدی ز محمودی
تا من اینجا که شهر بند شوم
هم نشینی که نافه بوی بود
از در افتادگان شکاری خام
در چنین پرده مخبچه چون پریان
قفس مرکب ببین که رهوارست
خاصه کاین راه را بنجیرست
با چندان برتو ستو آویز
ای ابنا خوابگه بود دلگیر
عهد خود با خدای محکم دار
گوهر نیکو از عقل مریز
[illegible] بد باشد چون شود معلی

کاسمی زینقدر بفرد شد
گر خورد بخت دولت از تخت
و آسمان را از و بها نشناخت
از فراقت چو برد باید سیم
روزی آواز با برآید سیم
گر بحجره چو دیگران خواهم
خود شدم با درم منتسابد
دیده در بستن در آموردن
غلطی با غلط است جوالی
با چنین سیر گل ندارد خاک
کاو چنین ور با خود آوردی
تو توانی دلم بشوردی
کافرزا فروکند از تخت
هم ز خاک چند گریخته ام
همچنین ستوان سبز بردن
خیره آوازه بر ارشد
چون نهد آنچه تخت لوح سخن

و دنیا بر [illegible] گرد و وقت شمار
آن [illegible] وقت [illegible]
برکتان ونصب شد ابار سر
چند ما زین خرابه جو کشیم
چون من نفیسه چند کس کشد
رهروان را بسیج ره ز طلب
نکه از رفتنم خبر باشد
بکرها دیدها فرآتش [illegible]
پس نکو گر کسی [illegible] گنده [illegible]
[illegible] که آمدی تخت
دام دریا و کوه [illegible] رون
چون ز یار جهان [illegible]
روز باشد که صد شکوفه پاک
تا کرد لب پوشی چند دم
چون گذشتم ازین رباط کهن
جان در افکن بحضرت احدی
علم را غازن عمل کردند

رستن زنقره که بود دنیا
آنچه بستش زردی قبا هم
زر نهند وقت خرج و ازرش
تا بی درآفتاب کشیم
هم از نفیسه عاقبت خنند
نیروندن ز سیم کز رطلب
کاشنائیم بردن دریاشد
محرم از باش و فاش پان
بلکه های چرخ چون چند است
زین چه داری چه دانی [illegible]
با فلک طرح چون توان کردن
در جهان هر کجا که خواهی رو
ز غبار چند فند بر خاک
علق برده بر آسمان هم دم
گو فلک را آنچه خواهی کن
تا بیابی حاجت ابدی
مشکل کاینات حل کردند
چو بهنگام خوابش آمد خفت
صد نام محمدی داری
گر بلندی رسی بچرخ بلند
در تو تو زد نکو سرانجامی
کافکند نام زشت بر همه کس
صد شکر از [illegible] حاج
نفری چون زن که مردی مرد
دیده بر راه دار چون خورشید
راه بشکست و سنگ متفاجر
بس در سنی که دروی آسان نیست
درع صبر از برای آن روز است
عهده با من از [illegible] بستی
اصل بد در خطا خطا نکند
در نقش [illegible] مستقش [illegible]

در آموختن علم گوید

بانگ برزن بکوس محمودی
از بلندیت سر بلند شوم
خوب تر آنکه باده گوی بود
صد دیگر ز دام افتند بدام
گرد کن دامن از نبون کبران
راه چون چگونه دشوار است
آسمان با کمان و با تیر است
کز نماند بر این گروه تیز
وصل آن دل که خشنت ار نفیر
دل نه دیگر علاقه چیم داد
وانکه بد گو هر است نابد بحرب
آن نخواندی که کان الاصل لا تجل

تخته بر نقش نیکنامی بند
صحبتی جوی کز نکو نامی
عیب هم یک نفس نباشد بر
ز فرو مردن بکی محتاج
تا بدین خاک دائم کونه نورد
گر برین ره پری چو باز سپید
آهنست گر چو آهنی است نفیر
بس گروگان کلید پنهانست
گرچه پیغام عمر جگر دو رست
چون تو عهد خدای بشکستی
بد گهر با کسی وفا نکند
گژدم از راه آنکه بد گهرست

[illegible] تیز [illegible]
ور گشائی کنی و در بندی

گر شناسنده [illegible] شوی
سنگ را در ز دانش آموزی

[illegible] با گوهر دل که از تعلیم
گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

[illegible] دولت [illegible] شود
آدمی شاید از فرشته شود

آب حیوان نه آب حیوانست
جان با عقل و عقل با جان است

حاصل آمد جز یکی نبود
کان تو داری و آن تکی نبود

کان یکی یافتی دو را گزن
پای بر تارک دو عالم زن

سرکشی کن بتیر چون مردان
دور باش سرا یکی کردن

زین دو چون گشتی فانه گرا
وان یکی یافتی بجانه جوی

تا جوانی و تن درستی هست
آید اسباب هر مراد بدست

تو در سرسبزی جهان داری
ره کنون رو که پای آن داری

من که سرسبزیم نماند چو بید
لاله زرد و بنفشه گشت سپید

تندرستی مرا همیکردم
در سستی من کنون نه آن مردم

تا فتادم شکسته بودم بال
چون فتادم چگونه باشد حال

گرچه جسمم ز سایه بر حذر است
سایه بانم شباب هنر است

پنج پیکر زنند من با من
زنند پنج دوست بس دشمن

گرچه بر پای از میانه برخاست
چون کند حرمی سر در یک سخاست

گوش آن شکه نقد باد او
با همه کس خود این بلا داد او

تیرکی چند روشنائی ده
چون تنکست سیم و سیائی ده

گردنی دارم اندرین رشته
ستم زیر هر خسی خفته

سروری به که با من باشد
سرپرستی چه کار من باشد

نانی از خوان خود دهی بکسان
به که حلوا خوری ز خوان کسان

کان همی کن ز رنج خویش برنج
باز کن بر جهانیان در گنج

هر که آموختن ندارد ننگ
دُر برآرد ز لعل و لعل ز سنگ

ای بسا تیز طبع و کامل هوش
که شد از بی‌زری سفال فروش

نخورد سگان صید سگال
جز بتعلیم علم نیست جلال

خویشتن را چو خضر باز شناس
تا خوری آب زندگی بقیاس

عقل با جان چو جسته صدقی است
جان با عقل زنده ابدیست

تا ازین دو یکی تمام رسی
همچنین یا کوکه هیچ کسی

از سه بگذر که عقل بر توفیست
ور دو هم در گذر که آن بونیست

تا ز ثالث ثلثه جان نبری
گوی وحدت ز آسمان نبری

تا بدین پایه دست رس باشد
هر چه زین بگذرد هوس باشد

درستی سرو چون بلند تبست
سو بیائی کجا بدست آید

ددر و دین چو گل گرد دن بند
تا سر آزاد شوی چو سرو بلند

باز ماندم ز تا تو مندی
از گله داری و گره بندی

روزکارم گرفته است چنین
عادت روزگار هست چنین

ادمک را که رنج خورده بود
آبله بر وی چگونه بود

سایه در جهان ندارد کس
گو بر نفت پیش گرد و پس

چلچلها دسته مشتی خام
روی خود به که آورم بسلام

با تن سال خورده پیر نشست
از ره و شند [illegible]

باز داری دوا کن دل من
از زمین [illegible] هر کسی گل من

آنچه زو خواطرم نهایافت
گنج آن سان که بر تو آسافت

من که قانع شدم بجان خویش
سرورم چو نصدف بدانه خویش

شیر از آن را سر بزرگی یافت
که سر از طوق سرپرستی تافت

صبح چون برکشد دشته تیز
چند خسپی نظامیا برخیز

گوهرا مای گنج خانه راز
گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان را ترازوی دو سر است
در یکی سنگ و در یکی گهر است

از ترازوی و جهان دو رنگ
که گهر را برآورد که سنگ

بوجود آمدن بهرام از مادر

سلطنت شاهان همین از داده
بچه با سنگ با گهر دارد

گوهر و سنگ شد نیست نام
نیست یزدجرد با بهرام

هر کرا این شکست زانی داد
لطف کرد او و سوی بیابان داد

گوهر تابان گمهای سپهر
کاکه بود نشان ز ماه ز مهر

چون زر ده دهی بچنگ آید
ذره زر با گهر سنگ آید

طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل در یاقوت

گهی آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی ز گوهر [illegible] گهی

این زر دو آن نوخت بر [illegible]
سنگ با لعل خارا بار ز حبت

دو زر او را که ز صبح بسرامی
از شب تیره بود بهرامی

در ترازوی آسمان سنجی
بار جستند سیم ده پنجی

یافتند از طریق پیروزی
در بزرگی و عالم افروزی

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا

حمله زد و با قوی رای
حرف نه بی‌پیشتر که شاه گفت
همه فولاد و پوشش آهنی خای
در رهار و فتاد لشکر گاه
گرد و همه ز بس تفیر خروشش
ذکی جوی تخت شاه شدند
بر زمین آمد آسمان از سیل
تخت بگیر و کلاه بستاند
همچنین یافتند وای زدند
هرچه فرمود خیل بنوشتند
چون رسیدند آمد فرود
... بهرام شاه دستوری
کس از جو گوی دانشش برده
تو آنچه بود نام خدای
گرد کار بلندی و پستی
همه زاده نگار خانه چو در
آفرینش ز رکشاده اوست
چون فرو گفت زافرین پوشید
هم لک فرد و هم ملک زاده
هم هنرمند و هم عجب اندیشه
هم بدین خسروی هم خشنود
به اگر بودی بآن خورسند
لشکر ایران مرا بزور و بشرم
زچنین عالی تو چنبری
جرعه باده بر نوازش بود
راست خواهی جهان تو داری
شه چو بشنو روز و شب شادی
کلاه کلان چشمه کار من بودی
این نکوییم که دوری از شاهی
یک ازقدم کاری بدست
از بره کارش عجب ماندند

خصم او داده باد جسمانی
کوه لرزون ازانکه شاه بخت
همچنین گس و دو بند و قلعه گشای
هم بپای رسید و گرد بپا
طبلهای آسمان زد و بشر
وزین سوی تختگاه شدند
در زمین سر برآورید سنبل
فشنید غبار بنا ند
سرکشی ره بپشت پای زدند
پوست ناکرده دانه را کشند
شاه توران نامه داد و دو
تا فرا ترشدند ازآن دوری

دین آمده و روی در علق
از زمین آمدن زر و نثار
هر یکی هفتاد خود شنبری
ناله گرد های روئین خم
لشکری بیشتر ز مور و ملخ
آنچه‌ای بافت تخت گیر جهان
شیر زنجیر برکشاد بزور
نامداران موبدان سپاه
زای گیشان بدان کشید انجام
نامه چون هر یشته بچهدند
تا جهان را بکار شاه دادند
جنش فرستند با هزار درم

رسیدن نامه

جنبی یافته بود هستی
قدرت آنکه بفشند اوو
و آفرین هر بر نهاده اوست
آفرین زافرید کار بلند
داد مردی و مردمی داده
هم بحکم جهان پسندیده
کابکشاست بخت زهرآلود
گر خطر دورست جای بلند
کرم کرد از نوازشش نرم
مالک ملک عالم دیگری
بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
گر نداری غم ولایت کس
از پی کار خلق دل رنجور
تا که بخت یار من بودی
داری از دین و دولت آگاهی
سایه تاج دو رشد ز سرت
برکند زین جهانش خوانند

زاده‌ای با کلاه جاوران
در تمنای هیچ پیوندی
اوست دارنده زمین ماند
گفت بر شاه و شاهزاده درود
منکه هستم ز اصل کسری نام
از هنرمندیم نوازد بخت
آنقدر داشتم بهوش و توان
دانستندم بد آنکه شاه شوم
انجمن را فسانه خوب نکوست
خوشتر آید ترا کبابی گور
کار جز باده و شکار مخواست
روز و شب گیر در شکار سر
کمترین همت آنکه با چو تو شاه
کرمی و لهو و عیش عام خمی
وارث ملکت تویی بدست
آن نکرده آستارهٔ خویش
ز بسی گور بهر خورزنی

آفتاب اوفتاده در عشق
درهم افتاده صد هزار سوار
تا بهر کشوری بهنری
در ملک کرده زهرها رادکم
گرم گشته چو آتش دوزخ
کانده‌ای جوان گشاده دهان
تا کند خصم را چو گور بگور
همه گرد آمدند بر در شاه
کو نوشته نامه بر بهرام
زنبر شاه بر بشتند
بار جستند و بارشان دادند
سجده بردند و بنشستند بپای
بر سر نامه بوسه داده و سپرد
گر بنا از انجمن رهنمای
در نشیب بلند کوه گران
نیست ممکن بردن از خداوندی
پرورم و هم آیین و جهان
گاه برآورده سپهر کبود
گر چون گیرم از خصومت کام
چشم کی رسد بتاج و تخت
تا خرم بود و همیشه دولت
گردن افراز و تاج گاه شوم
کار زود شت عالم و دست
اندر از آن یکی کبابی شور
با صداع زمانه کار مخواست
گاه با خورد خوش کسی باخواب
تیغ باید زدن زبهر کلاه
بی ورود جان نوا خمی
ملک میراث پادشاهی نیست
کان شکایت کسی نیارد بهر
گاه تندی نموده که تیزی

کس بران نکته آفرین نخشند
من از آن نکتهای پنهانی
چو نکو خواننده خواند نامه تمام
با چنین [illegible] کرد [illegible]
[illegible] بار [illegible]
[illegible] بود با یک دست
من [illegible] به خاک پدر
کر چه دعوی [illegible] کرد
من که خود بد نکرده ستم ورم
صبح روشن ز شب [illegible]
[illegible] گشت
[illegible] سیت به کر [illegible]
[illegible] به [illegible] راه
[illegible] بخت یار بود
[illegible] من گرچه بود خوبی بخت
[illegible] روی [illegible]
[illegible] شد
با شاهان [illegible] بد کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون فرود [illegible] کوشه کاخ
آفتاب [illegible]
[illegible] صدرش چو [illegible]
بود نعمان بر آن [illegible]
[illegible] بامداد شو [illegible]
بود دستور [illegible]
کر تو [illegible] غیر [illegible]
[illegible]
از سر [illegible] بر [illegible]

هم کاری درین بنیت [illegible]
وقت حاجت کنم [illegible]
جو [illegible]

[illegible] کرم یا [illegible]
[illegible] پسند بود
[illegible] خود [illegible]

در جواب نامه

بنده گوینده [illegible] هست
[illegible] هفت اقلیم
[illegible] خرد پرورد
[illegible] کاری [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] گفت
[illegible] شنید [illegible]
عذر خواهم از آنچه رفت [illegible]
[illegible] کار بود
[illegible] خالی بخت
[illegible] نهی [illegible]
مصلحت [illegible] باشدم
[illegible] شاید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرامی [illegible]
[illegible] برداشت [illegible]
[illegible] دید چون بهشت فرخ
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible] روغن و [illegible]
[illegible] نشسته با بهرام
جا بجا [illegible] چنگ [illegible]
داد [illegible] پرست
دل از آن رنگ و بوی [illegible]
تا فلک بر کشید [illegible]
این دو [illegible] بنا [illegible]

آنچه بر گفته [illegible] بلند
[illegible] که دارم از پدران
[illegible] بسیار فرق [illegible] پوست
[illegible] دیگر است و من [illegible]
[illegible] گواهی داد
هر کجا [illegible] باشد
[illegible] خیانت پدرم
[illegible] من چو غافلان خفتم
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] بخت من [illegible]
[illegible] خود کامی
[illegible]
[illegible] در خزانه کس
[illegible] نظر [illegible]
[illegible]
شد چو برج حمل جهان آرای
[illegible] دیده کرده چون [illegible]
[illegible] فرات
بر سرای [illegible] باد [illegible]
باد [illegible] مرغزار [illegible]
[illegible] رواق بهشت
گفت از این خوبتر نشاید بود
گفت از این خوبتر توان [illegible]
[illegible] شراره [illegible]
چونکه نعمان شد از رواق [illegible]
رخت بربست از آن [illegible]

[illegible] سرد گویی [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
بعد [illegible] باز داد جواب
[illegible] کرد چو نامه [illegible]
[illegible] بلند
[illegible] باشد [illegible]
از خدا دوست [illegible]
او [illegible] بود [illegible]
[illegible] داد
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible] آن گفتم
[illegible] تا بوقت [illegible]
[illegible] از خواب بخت بیداری
[illegible] کنم خامی
[illegible] وقت باشم شاد
[illegible] خزانه [illegible]
از [illegible]
[illegible] چون [illegible]
خامه [illegible] جای
[illegible]
[illegible] چو آب [illegible]
[illegible] بازگشت [illegible]
[illegible]
[illegible] لاله دیده [illegible]
[illegible] شاد [illegible] بود
خوشتر از آنچه [illegible]
شد از آن بخت [illegible] نعمان [illegible]
در بیابان نهاد روی [illegible]
چون [illegible] خلق [illegible]

کس نه بینی که گنجخانه خویش
[illegible] سوی [illegible] بدشت
چون بود [illegible] برکشی گرز
[illegible] در پیش [illegible] و بنا [illegible]
پسری خوب داشت نعمان نام
بر یکی تخته حرف راندی
شاهزاده [illegible] شمار بلند
[illegible] آن شاه باده [illegible] مهر
[illegible] عمل کرده
[illegible] نهانی [illegible] اندیش
تخت [illegible] بنهاد پای [illegible]
[illegible] بر دوخت
[illegible] آن سرو مند شد بهرام
چون [illegible] شد [illegible] رسید
چون [illegible] پایه [illegible] گرز
[illegible] دوخت [illegible]
تیغ اگر بر [illegible] تارک شد
[illegible] راست اندازی
[illegible] پرتاب
کار بر تیر [illegible]
چون سهیل حال بهرامی
بود نعمان [illegible] نشاط ندیم
[illegible] نعمان [illegible] را بهنر
این [illegible] دانش آموزی
[illegible] شد سواری بهرام
[illegible] گور بود [illegible] نخچیر
[illegible] باد پای بود [illegible]
[illegible] که چون توشی راه
[illegible] صد باره [illegible] بود [illegible]
[illegible] گور [illegible] چه [illegible] کردی
[illegible]

نیست گنجی در زمانه خویش
روزکی چند را بغم بگذشت
باز مشغول شد بتاج و سریر
[illegible] برسید [illegible]
[illegible] بهرام
[illegible]
پرورش میکرد [illegible]
[illegible]
چو [illegible] کرده
بازداد [illegible] خویش
[illegible] آموخت [illegible] سپهر
چون [illegible] باو آموخت
[illegible] علم [illegible] شناخت تمام
هنر آموزی و سلاح [illegible]
پنجه شیر کند و گردن گرگ
[illegible] پرنیان و حریر
آب گیتی و [illegible] آتش رنگ
[illegible] آهوی [illegible]
[illegible]
گاه با تیر [illegible]

گرچه شد [illegible] سخت [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] پیش آورد
داشت بهرام را چو جان عزیز
از سر [illegible]
هیچ روزی [illegible]
تازی و پارسی و یونانی
[illegible] هیچ
از سپهر [illegible] نگون [illegible]
چونکه شهزاده [illegible]
هر ضمیری که در نهانی بود
در نمودار [illegible] اصطرلاب
آنچنان تخت میل بنهادی
در سلاح [illegible]
تیغ [illegible] کندی
تیر اگر بر نشانه راندی
پیش تیرش گرازره بودی
هرچه دیدی اگرچه بودی [illegible]
[illegible] باسکان [illegible]
[illegible] راندند

[illegible] جواب
[illegible]
ملک را برقرار خویش آورد
چون [illegible] تیز
[illegible] از [illegible] خانه
[illegible] دور
یاد داده [illegible] مغز [illegible]
[illegible] درج
قطره [illegible] قطره بوده
دانش آموز [illegible]
از زمینی و آسمانی بود
[illegible] نقاب
[illegible] روی چرخ بگشادی
گوی بردی ز [illegible] چوگان باز
شیر افکند با سواری او
[illegible] نشانه [illegible]
[illegible] بودی
[illegible] نور
[illegible]
همه تنجیم [illegible] خوانده
[illegible] خاصی
[illegible] سهیل [illegible]
این رهی وان غلام [illegible]
وان نشاط [illegible] داده
با دگر [illegible] هیچ کار نبود
[illegible] چشم گوری [illegible]
دست [illegible] شکسته از [illegible]
بادرا داده منزل [illegible]
با دگر مرکبش نبودی کار
[illegible] سم [illegible] گورا [illegible]
[illegible]

سواری آموختن بهرام

این شفقت [illegible] آن پدر
وان [illegible] مجلس افروز [illegible]
[illegible] برآسمان شد نام
مرده [illegible] گور [illegible]
[illegible] و بکام دشت
گوی بردی [illegible]
گور صد بافکنده بود [illegible]
گور [illegible] آفرین کردی
[illegible] گردی [illegible]

پدری و برادری بگذار
این [illegible] داده
کار او [illegible] و شکار نبود
هرکجا [illegible]
[illegible] پای راند [illegible]
[illegible] ملک خویش
[illegible] وقت شکار
باز ماندی [illegible]
[illegible] شکارستان

چون کنند ش شناسا پکرفی
بود رُسد گشت بشناخت
نام خود داغ کرده بر رانش
چونکه داغ ملک برآمد بدی
داکه با داغ نام سلطانیم
در چنین گورخانه سودی نیست
روزی اندر شکارگاه یمن
نه که بهرام گور شد نامش
هر یکی در شکوه پیکر او
آشنا گشت شهریار جهان
از بالا برآمدی بر زمین
با سوفار در زمین شد غرق
شاه کمان تیر برگشاد ز شست
سر کرده بر آن شکار زدی
چون رسیدند سوی شهر فراز
خورنق نگاشتند بر از

گور زنده اسیر اگر گرفتی
گر از چار سال هیچ نگشت
ولوه در سر سنگی بیابانش
گرد آزاد او نگردید ی
قبل آن به که خوش نگانیم

پس از آنکه گاو بردی بند
خون آن گور کرده بوده حرام
هر که زان داغ دیده بود یکی
پای او را ز بند بگشادی
اینچنان گور که بدست و بداغ

کشتن بهرام شیر و گور را با یکدیگر

گوی برد از سپهر بهرامش
ناگه جیران پای تا سر او
سوی آن گرد شد چو آب روان
شه کمان برگرفت و گرد کمین
دید شیر چنان چو درع چو درع
ایستاده کمان گرفته بدست
بوسه بر دست شهریار زدی
قصه گور و شیر گشت دراز
... شیر و گور بر دوز ...

شیر را از نخست شکار نفس
گوری از دور ناگهان برخاست
دید شیری کشیده پنجه زور
شیری از جعبه سفته پیکان جست
شیر و گور افتاد گشت هلاک
چو نعره خمی ...
بعد از آن شیر ...
گفت ... شکار در بیابان
شه زده شیر و کشته آمد و شکار

یا باز وکند ...
گر نبود شش چار سال تمام
بگرفتی از آن هزار ...
بوسه بر داغگاه او دادی
گور کز داغ دیده بد ز داغ
گر بر دوست و داغ روز بیست
باده بیران آن دیار و زمین
بسند رش پیش بود نعمان پسر
کاسمان با زمین یکی شد راست
در نشستند پشت گردن گور
دیده آورده و ... نشستند درست
شیر تا پر نشست بر دل خاک
نجم شاه این پسندیده ند
شاه بهرام گور خواندند همش
تا به پرگار صورت آرایان
بر کشیده زمین عرق سوری



چون نگارنده این قسم نگار
... بدست شهریار ...

هر که آمد بجای تو انگاشت
آفرین های کردگار جهان

اده ... خورش
گرد بزمی روانکنی پیش
باده چند خورده سرمستی
سوی صحرا شده ز سرمستی

بسیار

بشکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کرده گوری چند
از پس گور گور بردن بگرفت / ازه استخوان گور گرفت
آخر الامر ماده یان گوری / آمد افکنده در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه روئی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشه زر / شکم انده ده به شیره شکر
خوش شکلین کشیده تا سر دم / خال بر خالش از سرین تا سم
درکشیده بجای زنار نی / برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز سم شتان صلبش / برده گوی از تمه قیس گلفا
آتشی کرده با کیا خویشی / مقلبی در لباس درویشی
ساق چون تیر عاریان لقباس / گوش خنجر کشیده بالا مسر
سفته فارغ از گریوه و دشت / گردنی ایمن از کناره گوش
سر سم پشتش از ادیم سیاه / مانده زین گوسه ز لبیان کاز
پهلو از پیه و گردن از خون پر / این برنج از عشق آن از درد
کفلی بادمش به مسازی / گردنی با سمش سر بازی
رگ او چون براد و وال نزار / راست چون نی که دوالک باشد
فرخ خبری شنیده از تن او / خون او در دوال گردن او
گور بهرام دید و جست بزور / رفت بهرام گور از پی گور
گوری بحق دونده بود جهان / گور گیر از پیش چو شیر ژیان
ز اول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه زان گور بر شکافت ستور / چون توان تافتن عنان از گو
گر برو پای آدمی نگذشت / تا بغاری رسید دور از دشت
گور و بهرام گور دیگر کس / گور از پیش و گورخان از پس
چون در آمد شکارزن بشکاد / اژدهائی بدید بر در غار
گوی از قیر پیچ پیچ شده / بشکار افکنی بسیج شده
بچه ای خورده شیر شده / زان شکار افکنی دلیر شده
داشتش چون دوانده غاری / جز بها کش شد در جهان کاری
آتشی در سپستان گور پر تک / گر برون آرد اژدها نهنگ
غم گور از شتاب گورش برد / دست بر ران نهاد و پا نفشرد
در تعجب که این چه نخجیر است / واندر آورد نم چه مد پرست
شد بطیشش که گور فسد بده / است از آن اژدها ستمدیده
خوانده شه را که داد گر دادند / گر ستمکار ه داد بستاند
گفت گو بر که اژدها ست / زین خیانت بخون شوم دو گو
هم ز انصاف گور دادن داد / پاک جان خبیث هر چه باد اباد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضه فراخ آهنگ
در کمان سفید توز نشاند / بر سیاه اژدها کمین برآر
اژدها دیده باز کرده فراخ / آمد از دست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه بر آن دو چشم نشست / چنبر او با فرنش بست
بدو نوک سنان بسفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان اژدها شد تنگ / شد در آمد باژدها چو نهنگ
تا بخی زند بر کلاه ستیز بر / چون بر اندام گور پنجه شیر
اژدها را درید کام و گلو / تا خجسته بخش شش پهلو
بانگ ز اژدها بر آمد سخت / در سرافتاد چون ستون درخت
از دمش بر شکافت تا بدمش / بچه گور دید در شکمش
بیکانشد که گورکین اندیش / خونش از بهر کینه خویش
چنبری کرد پیش یزدان پشت / کاژدها کشت و اژدها رکشت
خواست تا پای بر ستور آرد / رخش بر سیده گاه گور آور د
گور چو شاه را بدید بکار / آمد از دور در خزینه غار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد از آن تنگنای غار بزور
چونکه شد اندکی بسختی رنج / یافت گنجی و بر فروخت بگنج
خسروانی نهاد چندین خم / چون پری روی بسته در مردم
گور غار از چو گور درهم دید / رفت از آن گورخانه پیکرو دید
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را از گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه خون
ساعتی رفت خاصگان سپا / بطلب آمدند در پی شاه
چون بکایک شاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمر بندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار جستند / واژدها را اسیر بار کنند
لاجرم عاقبت بیار بخش / هم سلامت دهنده هم گنج بخش
چون بصر خورنق آمد باز / گنج پرواز شد بنوش و بناز
ده شتر دار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد از راه
ده دیگر منظر پرستش / داد با آن طریقی دگرش
صرف کرد آن دگر چولی چو فم / فارغ از مشرفان ستوفی

نیستش گنج خانه ای ...
هر چه کردی در نهفتن بهرام
روزی از صید بود بازگشته
خانه خاص بود در بسته
نه در آن جو پا نهاده قدم
زان آمده سپرد کلید
خوشتر از صد هزار خانه چین

هر زمین بسته بخاری داد
بر خورنق نگاشتی رسام

گفت بسپرد که قفل آید
قفل بند آمده و قفل بر داشت

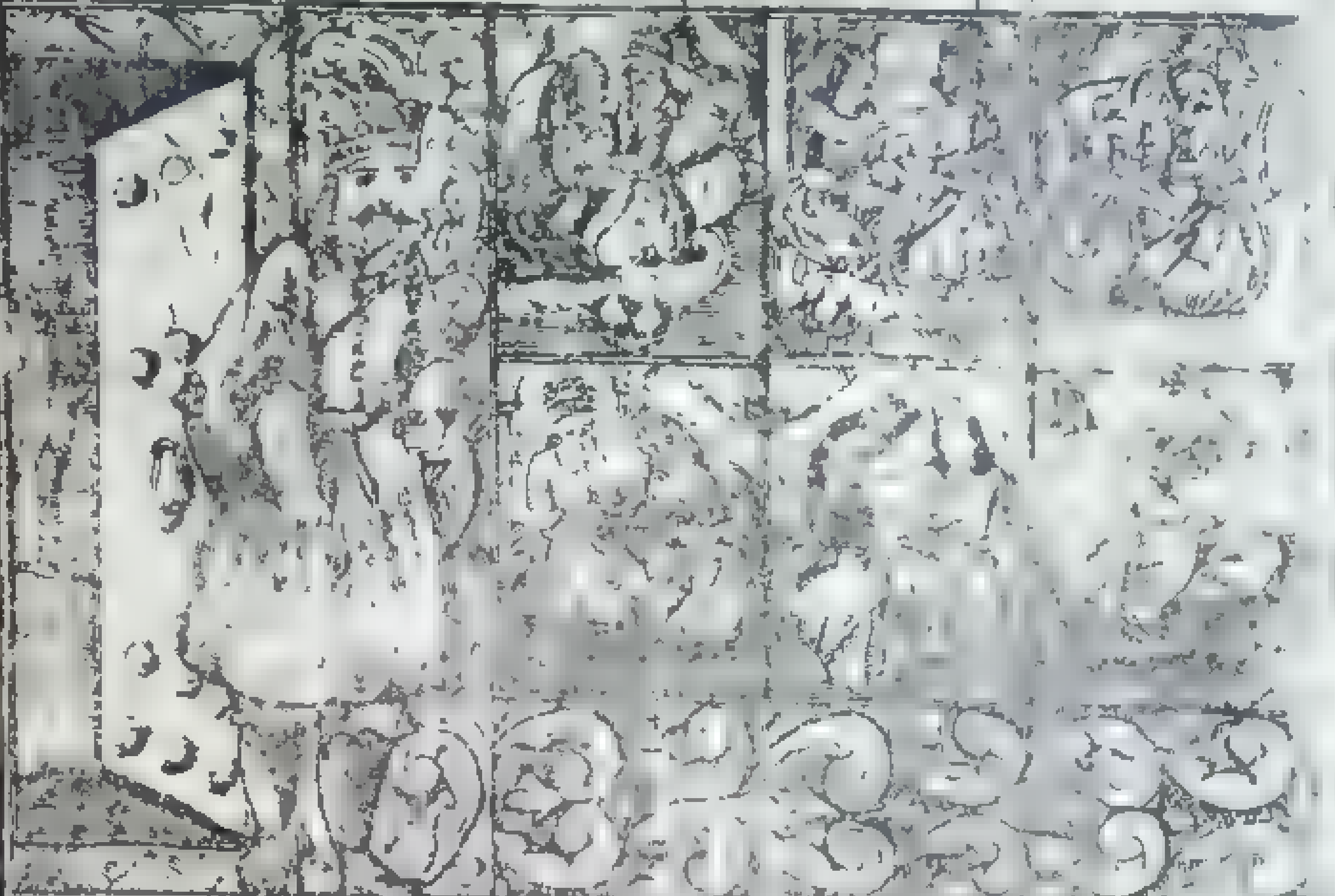
بازش گفتی زنو بیار آید
صورت شاهزاده ها بنگاشت
بر خورنق بجزمی میگشت
خازن از جستجوی آن رست

دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق

خاصگان و خزینه داران هم
شاه در باز کرد و خانه بدید
نقش آن کارگاه دست گزید

گفت کاین خانه قفل بسته چراست
خانه دید چون خزانه گنج
هر چه در طرز خورده کاری بود

خازن خانه را کلیدی خواست
چشم بیننده چون بجوهر ...
نقش و بوده آن کاری بود



هفت پیکر در و نگاشته خوب
هفت خوارزم شاه ناز پرور
دختر شاه مغرب آذر یون
هفت پیکر ز نقش [illegible]
هر یکی عقد حامل بست
بمیان پیکری نگاشته نغز
آن سهی سرو بر فرشته
بلبستان نگر خنده
این چنان است که هفت اختر
این داند راز خود گشیم
بهرام کاین فسانه ...

سازان [illegible]
[illegible]
شاه چو ماه [illegible]
دستی مرغوب چون بهار
کرده این هفت پیکری آغاز
کان همه پوست بودی و همه مغز
زده در سیم تاج تا کمر
وان همه چشم در پرستش
کاین جهانجوی چون بر آرد سر
بچه اختر فلود ...
در فسون فلک شگفت بماند

دخت خاقان نام او ناز
دخت سقلاب شاه نسرین نوش
دختر قیصر مبارک رای
دختر رای هند فورک نام
هر یکی هزار زیب ...
نو خطی در میان نشسته ...
آن بتان دیده بر نهاده بدو
بر نوشته بر پیکر او
هفت ... در هفت اقلیم
گفت ... این نقش ...
مهر زد خزان بیاراید

فتنه گشت آن چمن چون ...
با جبینش هزار روی پرست
هم همایون و هم بنام همای
پیکری خوبتر زماه تمام
گوهر افروز نور پیشانی
عاقبت خط کشیده در فرمان
هر یکی دل بمهر داده بدو
نام بهرام گور بر سر او
در کنار آورد چو در بستر
گفتن ... ماه ساختن دمساز
در دلش جا گرفته خوی ...

ماده بان گشتن فیل شوی شست
گرچه آن کارنامه راه زد شر
در هواری مراد کار کنند
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی
در خورنق خانه از زن و مرد
در گشادی و در شدی به بهشت
مانده چون تشنه بر ابر آب
چون ز بهرام گور با پدرش
ترک باد او چو سنگ بود به نبرد
ز آهن الماس را حصار کند
مرد از آن شیر آشتی بسته
بود بهرام روز و شب بشکار
کرد شاه این ز غایت هنر
دادش از چند گونه گوهر و تیغ
آن عنایت که بود در سفرش
یزدگرد از سریر سر آمد
چون تهی شد سریر ملک ز شاه
گرچه بهرام سربلندی داشت
گفت هرگز بدو نظر نکنیم
تا زبان زاده و ولایت گنج
پیری از بخردان گزین کردند
تاج بر فرق سر نهادندش
دوری از شر نمود و بگرایید
پای بیگانه در میان آمد
وانگه آورد عزم انکه چو شیر
بازگیرد چرا ددی سازم
در دل تختشان نخواهم دید
گرچه در چشم خویشتن خسبند
از خیانت رسد خجالت مرد
مرد و او گر سند از دست
بس کن ای جادوی سخن پیوند

شیرمردی جوان سفت مرکس
بخت کام چون فزون خند

شادکامی شد از پی صید شیر
زانکه بر عمر استوار نبود

هرچه او را امید وار کند
چون شه از خانه رخت بیرون برد

قفل از این پیچ جدا کند نفسی
هم در این خانه خون او ریزم

سوی آنجا کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه کشتی هست

وفات یافتن یزدجرد و خبر یافتن بهرام گور

بازگفتند هرکسی خبرش
کز سر پنجه شیرگیر شده است

کوهی از اژدها برآورد گرد
دو بیند و بجز خم کمست

دامن سنگ را خمیر کند
چه ز آتش جوانی او

همچو شیران از آتش اندیشت
از نظرگاه خویش ماندش دور

گاه بر باده گاه باده گسار
بیکار روی شناسند

حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش

جان گر ماستی نداشت دریغ
هرچه با بسش از جواهر و گنج

یاد نامد ولایت پدرش
دو و چون دو نوشت روزی چند

کار بالا گرفت زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران

انجمن ساختند خسرو نیا
کز دادش کسی رها نکند

دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش

در پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد

پارسی زادگان بسند برنج
کس نخواست کو شود درگاه

نام او را و ز زمین گردند
هرچه از جنس تا بداران بود

که هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر

بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش

شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت

برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند

اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند

زی آرم که زیست کلید
با همه سنگدل شکار کنند

همه در چند زار من خسبند
به که بدعهد و سنگدل باشند

در خجالت دریغ باشد درد
بجز این هرچه پیش از خواری

بخردشان کنم خدای پرست
روز کز صبر با صبور افتاد

سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از کام خود برآرد نفس

در تقاضای کام چون تحفه
بر مرادش سپیده واری داد
قفل بر بند خانه اش بسپرد
سر ستش از گردش دو آوردیم
سوی آمد شدی کلید بدست
دیدی آن نقشهای خوب سرشت
تماشای آن شدی در خواب
شیر بر ما و گرگ پرنده است
کوه ما بر زیر شتم سمند
مرگ او دید زندگانی او
گرچو ناقص نظر بود بی نور
در بس چون سهیل مانده
عاشقی گرد بر ولایت خویش
داد بخوبودنش اندوه و رنج
بازی نو نمود چرخ بلند
کرد با او جهانگیر بادگران
خدمتش را روا ز دانگند
دیده کس ندیده و هنرش
کار ملک بجم نماند گرد
چون خدا خواست بر نهاد کلاه
هم گوهر شهر بابن داد
کاهنان دو رخویش برد بسر
کس نبد تخت گیر تا درسش
نقش فیروزه بر عقیق نگاشت
در شکار و کینه باز نخورد
گر دل آزرم او رها کردند
گوسفندان مرغزار شدند
تا من عاقبت خجل بشوند
باشد آن نوعی از ستمکاری
تیر او از نشانه دور افتاد
کام تو عطر سای کام تو بس

بهجان سپند

باز بش اندیشه مال خود تخم	باکه با عهد اگر هست درست

سخن چند در نظم دادن داستان گوید

شرط من نیست گفته را گفتن	چون نباشد ز باز گفت گزیر
تازه کردند نقدهای کهن	آن رسن را که عقده عقد جاسر
اینچنین داد عقده را پیوند	چونکه بهرام گور گشت پدید
گنبه را در گشاد و بست میان	داد نعمان و منذر ... یاری
همچو بر جیس بر سعادت خویش	با چنین طالعی که بردم نام
جبلی کرده دید طالع خویش	کانچه لو عز همه خام است
چند فرزند بود پیچ ز بخت	ملک کردند ادان سپهر
پرورشگاه در عرب سازد	گر اقبال از آن طرف ...
گر چه گفتند بالبلاغ و دل	چه از عز زند کانی ...
تخت زد در ولایت حبش	کس فرستاد و خواند نعمان را

خواندن نعمان منذر طالعی را

گر بر انش آن خوش خودمداری کار	چشمه را از سحر ... تر
گور چون گشت سبز غربن	شاه نعمان نمود با فرزند
وین طرازه نازک و نرم است	پرورشگاه او چنان باید
پرورش باید از نسیم شمال	در هوای لطیف جای کند
بخار زمین و خشکی خاک	رفت منذر باتفاق پدر
ایمن از گرمی و نمی ...	اینچنان ... وان و باران ...

خواندن سنمار از نسل سام نریمان

وان چنان چند در کردر گشت	هست نام آوری ز کشور روم
سام نسلی و نام او سنمار	دست بردش همه جهان دیده
هر یکی در نهاد خویش تمام	گر چه پنهان و انجمن فاش است
چینیان ذره چین چشمه او	نقش بر گشنده بنیاد
رصد انجمن از فلک شناسد	چون بلیناس سام صاحب ...
از شبیخون ما و کینه مهر	سار اقبل از دوانی یافت
گر ستاره چراغ بر باید	چونکه سنمار به سوی نعمان رفت
وانگهی کرد کار او آراست	انسی کان طرازنامیست

چون ز ارشت چند سنن زنخست
تا توانم چو باد نوروزی
یک جوز بکنج خانه نیست
گر چه در شیوه گهر سفتن
... طرز نیک بانی سخن
عقد بود این سپهر بلند
بطلب کردن کلاه کیان
داد هر گوهری شهاد سخویش
بد رسش ز دهره جام و حیش
پیش ایران جالش نشانه نیست
از عجم سوی تازیان تازد
ور ز آن اهله درشتش ... بشکل
چون سهیل از دیار خویشتنش
آچو نعمان کند گل فشانی
... فسرده بیش بر دود
بود ستاره پیش از عماری شاه
چون بر آمد چهار سال بر این
کاین جهان خشک ... و گرم است
تا از آن اوج بر کند پر و بال
گوهر فطرتش بماند پاک
جست جایی فراخ ساز بلند
اوستادان کار ... چند
هر که در شغل آن عزیز نداشت
نا پسندیده گشت عهد درست
جای خوب است ... شیرین کار
گرده چه بن بنا بمصر و شام
رومیان هستد وان چشم او
هست پرون زمین برای ...
گر از روی اوستادان سپهر
حالی از گل جهان بر آراید
آنچه مقصود بود از وجهت

بد بود من خصال ...
نگهر و عوی فنن دوزی
تیرها کرده شد نشانه کیست
دانم انجمن از بلس حریر
وین کند نقره را بزر ...
تا بگو بیگانه زبود گل ...
در طلب کردن جاندار ی
چون باقبال زاده شد بهرام
تخم بیداد بد سرانجام است
کان ظفرا که بود زیبا چهر
هر کس از نقطه شرف یا ...
دور شد او ز مهربانی ...
لاله و همراه دشتبان ...
گرد از آن برگ لاله ...
او به تابش ... موزد
داشت از چشم خود گرامی تر
کان پسر هست خاطرم در بند
گر هوای معتدل آید
خواب و آرام جانفزای کند
بر چنین کار چست بست کمر
وانچه بود ار جهان ... این بود
جای آن کار ... پسند
آن نمود ار ... هست
زیرکی گو ... ساز دموم
همه ... پسندید ...
گر نه استاد چند نقاش است
از دم عنکبوت اسطرلاب
هم رصد بند و هم طلسم گشای
انجمن کسوت او توانه یافت
رغبت کار شد یک در هفت
ساختند آنچه که بر جابست

نیمه کار سد این سنج — پرنیا کرد و کارهای پنج
همه از خرده بست زر تن چنگ — گرد سیمین و آن ز گچ و سنگ

گونگی برج برکشیده بماه — قبه‌هایی همه سپید و سیاه
کارگاهی ز زیب و زرنگاری — رنگساری و نقش بسیاری

طاقهای گرده کرده باز — ز فلک‌وار گرد او پرداز
قصب آن پیکر جنوب و شمال — شکلهای صد هزار خیال

مانده را دیده نقش‌های خوب — نشسته نقش برابر آب
آفتاب از برش نکندی نور — دیده را در صفا ببستی حور

چو بهشتی درون آسایش — چون سپهرش برون آرایش
صیقل مالش بریشم شیر — گشته آیینه‌دار نقش پذیر

در شبانروزی از شتاب برنگ — چون عروسان برآمدی سه رنگ
یافتی از سه رنگ لاجوردی — ازرقی و سپیدی و زردی

صبحدم ز آسمان ازرق پوش — چون هوا بستی ازرقی بر دوش
آفتاب آمدی برون ز نورد — همچو آن آفتاب گردی زرد

چون زدی ابر کله بر خورشید — ز لطافت شدی چو ابر سپید
با هوای نقاب یکرنگی — گاه روی گرفت و گه رنگی

چونکه بسیار از آن عمل پرداخت — خوبتر زانکه ساختند او ساخت
ز آسمان برگذشت رونق او — نور برونق شده ز رونق او

داد نعمان غنیمتش نوید — گر یکی بیمزد زان نداشت امید
آن شتربارهای ارزن خشک — وز گرانمایهای گوهر و مشک

بیشتر زانکه در شمار آید — او که وقت ار بکار آید
چوب اگر بازداری از آتش — خام ماند کباب سخت کش

دست بخشند کاف درم خست — حاجت ای بانی کرم هست
مرد بنا چو آن نوازش دید — وعدهای امیدوار شنید

گفت اگر زانچه وعده دادم شاه — پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کارهای چینی کار — هنری بستی در این پرکار

بیشتر بردمی و زانجا رنج — آمدی تا جیبش دادی گنج
گفت نعمان چو پیش با خبر — به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بوقت بسیج — آن کنم کان برش نیاید هیچ
این سر هست دان بود … — آن ز یاقوت باشد این از سنگ

این بنا کز سمندی ماند مهر — آن بود هفت گنبد چو سپهر
روی نعمان از این سخن برافروخت — خرمن مهر مردمی را سوخت

با … نشنت کز نور شرر — این آن شد که چند از دورش
دانش آن گلت گوکر بار — در ابر گفت و در … خار

پادشه چو تاک انگور است — وریچه چند رنگ و دورست
وانچه … — هیچ باری کند به خواری

گفت اگر مانش بزور و بزر — به ازین کو کند بجای دگر
کاردانان خویش … — تا بزیر اندر افکنندش زود

کارگر بین که خاک خونخوارش — چون نخواهد ز نشانه کارش
گر فضری بچند سال بلند — بر نافش زود بر ما فکند

آتش انگیخت خود بدو افتاد — و ز بر بام رفت و در زود افتاد
تنجه بود از آن نهادن خویش — گر جهان برکشید صد گز بیش

گور گور خودش خبر بودی — یک بدست ار سه گف بفرودی
تخت یار چنان تواند بود — گر چو افتی از آن بفرودی خود

نام نعمان از این بنا بلند — از بلندی به ره رساند کنند
خان خاک … خوانند — خلق زین جور بغش خوانند

چون خورنق بفر بهرامی — رونقی شد بدان دلارامی
آسمان بدو زمین خواندش — آفرین کن بهار چین خوانندش

گم شدن نعمان از یمن

آمده از خبر شنیدن او — صد هزار آدمی به دیدن او
هر که دید آفرین بگفت — آستانش تا سنین برفت

نان کس را بروزه نگشایم — بلکه تا نشنیان درآدم
هر دو دیوار زود … — آرزو را اگر نکنم …

بنمایم بچشم بیننده — آنچه بستند وافر بینند
چو سخن گفت رابها شندست — هر زر بود از میان برخاست

گفت ما را تو از خداوندی — هم خردمند و هم خردمندی
هر چه گفتی زرای … هست — خردش با نگین دل …

سرور زمینی که بودی همه را — سرشبانی و سایه همه را
تاجداری سزای … — تاج بالا و لب …

زندگانی بجز تو کو خواند — زنده داریکیان بجز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارائی — از تو … زارائی

سیوه نو بری است با ملک در
ملک را با تو اختیاری نیست
لیک ما بندگان درین بندیم
گر نخواهیم تاج پیش ... د
تا در آمین خود خجل نشویم
گفت عذر شما روا نبود
تا جش از سر جهان برآرم
شاهم و شاهزاده تا جمشید
هر که او تاج دار تخت نشین
هر کرا پایه بود برتر ... خست
جای من گر گرفت غداری
سوی کی مهش جز سبیل بود
نور خورشید خواهد برج حمل
جوشش خصم شد با شکست
همه ملک عجم خزانه من
تا ... دانم بدین هلالداری
کی ... کی بود مخالف تاج
شاه مائیم و دیگران ... هند
هر که پرمغان ز دست نهاد
... از راه نیک بمانی
وانچه گفتند حجتی باید
بامدادان دو شیر غرنده
شیر و آورد میدان گاه
هر که تاج از دو شیر بستاند
گردن آن نامه را رفیق جواب
شیرپرستان که مهر شد دیده
گشته هر یک ز مهربانی او
خوان بر خلاف او بودن
هر جوان تند و شیر پنجه گشای
به گرمی بدو ... نو ذیم
لیکن این شیر حجتی است بزرگ

یادگار ... شیر بابک را
در جهان جز تو تاجداری نیست
گر گرفتار عهد و سوگندیم
بر شاهم چهره از در او
بشکند عهد و سنگدل نشویم
عاقل آن به که بی روا نبود
گر کسی سوی اژدها زارم
ملک میراث من ... سعید
تاج او آسمان و تخت زمین
از پی خویش تاج و تختی ساخت
عنکبوتی تنید بر غاری
پشه کی مرد پای پیل بود
آنچنین صید چرا غرا چو محل
خوردن من دلت با جگر است
در عرب ماند جیب و خانه من
تا ... خوانم بدین کهنه کار
جز ... زاده کی دهند خراج
ما پریم و دگر کسان تهند
هر ... مغان نشاید داد
... سرکشی ...
گر به عهد شکسته بگشاید
خوبی دشمنم ... کند
گر ... گرد ضعف زنند
خلقش آن روز تا جو خواهد
خوب و شیرین و دلپذیر چو آب
زان سخنهای نغز بشنیدند
عاشق فر خسروانه او
آفتابی بگل براندودن
هیچکس پیش او ندارد پای
آتش کینها نیفروزیم
کار کیهان ز بهر او به کرک

تا کیومرث از سر کلاه
نو بدان گرونده گر کشند
باز نشستند کرده اند در تخت
حجتی باید استوار کنون
شاه بهرام کان جواب شنید
این مخالف که نغز گزیت
گر چه موقوف نیست شاهی بر
تاج تخت آلت است و شاهی نه
تخت جمشید و تاج افریدون
من ره تاج و تختگه دانم
اژدهائی رسید بر در غار
گور چندان زند طراز ... به
من ... بیگانه دیگران
تیغ دشمنه باز جگر خوردن
گاه شد در فرسنده خونی
من چو شیر ز ... ولایت گیر
هست جان کیان ...
شاه و باید که شکر انگیزد
نیک دانند ... من گویم
گر کنم آن کنم که رای شماست
تاج بنهیم در میان دو شیر
وحشی تیز چنگ خشم آلود
تاج شاهان ز سر بر نهند
چون سخن گفته شد برفق تمام
نامه ز مهر خود نهاده برو
باز گشتند سوی خانه خویش
همه گفتند شاه بهرام است
تند شیر است آن نبرد سوار
بستاند سر و تاج برو
قصه شیر و برگرفتن تاج
سوی درگه شدند جمله ز راه

بر و دست تو شاه باد
همه را یکزبان درین سخنند
دست عهدی نشاید ...
کاو عهد او ز عهد برون
... دارشان چنانکه سزد
حصن ... اگر چه شیر نشست
بر ... عذرخواهی من
آشتی خواه باش خواهی ...
هر دو ... نماند تا اکنون
تیغ دارم تیغ بستانم
وانکه از عنکبوت خواهد یار
... سر و مهره شیر
خانه من بدست خانه بران
... وتیغ برگرفت
کاه نعمان ... جای
جای من کی رسد بر ... پر
جز کیان را مباد تاج کیان
از ... چه کو ...
... داری و ... جوییم
رای ... جستن رضای شماست
... آنرا بود که است دلیر
از دم آتشی برآرد دود
از میان دو شیر زهره شیر نهند
سخن دلفریب طبع نواز
شرح وصفی تمام داده برو
صورت شاه تو نهاده به پیش
که ملک گوهر و ملک نام است
کاژدهائی کشنده شیر شکار
سرو را تر برد بپای ست
زر چنین شرط نیست او محتاج
باز گفتند شرط شاه با شاه

بامه خوانند و حال بود و ند
گفت از آن تاج و تخت بهرام
مرد زیرک کجا دلیر خورد
سر این شغل بر کشیده پرست
شیر دد یا ما نوازش داد و مدی
چونکه بهرام شرط کرد به شیر
شرط او را بجای خویش بریم
و رشود شیر و تاج بر دارد
ختم قصه بدان شد آخر کار
بامدادان که صبح زرین تاج
کاردانان و کار فرمایان
زهر سامان بحجم نزد سر سند ند
شیر دیگر که داشت چشت دلیر
شاه او به طشت رسنه ز میخ
یعنی این تاج زر زما که برد
در بر گرآن دو شیر ضیغم
برسانند زیر تاج او رست
در دو زود شتر هیچ ستیزه بود
آنکه صد شیر از زبون رهد
بانگ برزد به تند شیران بود

بجنش پرستنده بفزودند
کاز آن جان شیر بیایم
طعمه گردان شیر خورده
بنشم شاه یک شاه پرست
نیست لایق بدین خردمندی
با چنین شرط کس نبود دلیر
شیر بند هم و تاج پیش آریم
از ولایت خراج برده ارد
آنچه شرط است کند و رفرار

به تخت ازای تاج پرست
به گزنده شوم زبخت بزیر
وارث مملکت تیغ وبکام
پاسخ آراسته ناموران
چون بفرمان شدی بر تخت
نیست باری ز شیر بردن تاج
گر بر سد سر ز تاج زر است
در خوریان و بهترین باشند
روز فردا چو برفراز آید

تاج برداشتن بهرام از میان دو شیر

سوی شیران کارزار شدند
تاج بنهاد در میان دو شیر
ز سلطنت تهی بطشت و تیغ
غارت از شیر وا ژدها کرد برد
کس در آنجا که تخت از بیم
جام زرین و تخت و تاج او را
گر بر آن تشنه هیچ کس نبود
او زبون دو شیر چون باشد
و ز میان دو شیر تاج بود

شاه با شیر در هم افکندند
تاج زر در میان شیر و سپاه
شیر در آمد و شیر کینه سگال
آنکه شاهی نه ز اژدها بگری
قوی آنکه گر شیر دل بهرام
شاه بهرام از برج شیره نکشت
سر هم شیر کند بود از بال
دیگر حیث گرد عطف قبا
همایر ز مد چون نتوانند آن

تاج بنهاد بر تخت نشست
با شوم گشته نه بیاب دو شیر
بمجلس نشست بر شاه بهرام
کی سر خسروان و تاج بنا
هم بفرمان او بکن رفت
تا چه شب بازی آورد شب تاج
ور شود کشته شیر تاج زر است
نیک جهان اگر چنین باشد
شاه با شیر در شکار آید
کرسی زر نهاده یا از عاج
هم قوی دست و هم قوی زبان
گور بهرام گور سگند ند
چون بکام دوازدها دید
بر زمین چون دو اژدها بنال
شیر گیری و اژدها شکری
سوی شیر آمد از تخت بکام
سوی شیر آمد و شیره نکشت
بود عمرش هنوز چیست دو سال
در دم شیر چو باد صبا
دشنه بر دست و تیغ بر دندان



برجهانجوی کار تنگ آمد — نه بتاد پشان چه رای افکند
سر و تاج از میان شیران برد — تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
روبهان را ز تخت کرد بزیر — طالع تخت پادشاهی او

در پادشاهی بهرام گور

در قران با عطاردش پیوند — زهره در ثور و مشتری در قوس
مجلس آراسته بتیغ و بجام — دست کیوان شده ز نهر تیغ
زد بر تخت شاه خوب خصال — بیکران نعل تخت شد با در
گنج بر گنج ساختند نثار — انگه از دل سریر شاهی دست
کافسر و تخت شد بدو نامی — اول از گفتش از جهان جهان
خسروانش خدایگان خواندند — همچنین کس آشکار نهفت
سر بلندیش آسمان بگذشت — خطبه عدل خویش را برخواند
این خدا داده نیک باد بمن — بر خدا خوانم آفرین سپاس
شکر نعمت کنم چرا نکنم — تاج بر دلشن ز کام و دشمن
کار بانی کنم خدی پسند — گر این کو گناه کار نو د
ز ... خانه شوید چون زه من — از گی که روی بر تابید
ای به باورش خبیک خواهد چنت — بنده گی چنه چون بر ساییم
حکم را داد و داد برداد هست — نیست از هیچ مردمم رهراس
بجد از ... و ... و بس — طاعت مجلس ... دست
زند کاز ... ناو ... — بس ز اندازه سپاه سپید
هر که زین شاد نیست شاد مباد — چون شه انصاف خویش ...
بس بخوبت کند ... نخست — عدل میکرد و داد میفرمود

عادت و رسوم او در پادشاهی

بر سر هفت پایه تخت نشست — چینی بر خش چو سینه بار
دادن بیسیمی ز چین خراج ستان — چار بالش نهاد و چون ...
با ستمکاره هم ستمکاری — عقل عزم از دنش کلید آمد
بر غضبها نهاده گشت هوا — کان نزاینده گشته زاینده
سالها بر دمی قرار گرفت — عقل خندان جهان ... رست
پاسخ زانکوه او طرفی — کارداران ... کشور او
قفل را با کلید ... سپرد ... — هر که ... نامه نوشت بکرد

دسر ... بلند آمد
بچه شان را رکرد دراغ ...
بردن تاج از میان دو شیر
... تاج سه شاد نشست
... بود کرد طالع تخت
اتفاقی ز اوج خویش ...
در دهم ماه و مشتری بهرام
چون بدین طالع مبارک فال
گنج داران بردن زند نثار
چون بدید آن شکوه بهرامی
چون بدانش شهنشهان خواندند
شاه چون شاه ... عالم گشت
گفت ... فرزندی دهمن
... برحمت خدا ...
چون رسیدم بتاج و تخت ...
بامن ای خواهشگان دگرگون
گر بگیرند گوش ... بدست
نکو بر من فریضه ... است
شادی ... بر کس
... بجای ... کشور
کار من جز درود داد مباد
گفت و ساعتی نشست بر تخت
... بندگوار ... کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر
گر هفت ... بست
... شاد
... بروزن ...
در عالم ز نو گرفت نوا
میوه بر درخت بار گرفت
پادشه زادگان بهر طرفی
... غزنها بزدند

سر هر دو بزیر پای افکند
بخت بیاری چنین نهاد بخت
فرخ اندر ... ی د
... بود تخت او ، با ...
طالعی ... ز ثابت تخت
خانه از بهر دو گشته چون فرخ
هرچه از خاک ماه کیوان گنج
گشتی تخت شد چو در با ...
بیعت شاهی ... هشت
شاه آفاق و شهریار جوان
آفرینی بعذر خود بگفت
لؤلؤ ز لعل ... رفشاند
کافرین باد بر خدای شناس
از خدا دانم آن نه از خنجر
گرگنه کاره ... شاه بود
رستگاری بر ... یابید
در احسان عدل بگشاییم
بجز از ... خدای سپاس
بجز از ... طاعت است
یاد بر خفتگان ... نوید
سجده شکر برد هر که شنید
خلق از او راضی و خدا خوشنود
استوری با ستوران ... کرد
شاه دو گشت ... شکوه پذیر
رومی بر سر ... طراز
پنج نوبت رسانده بر خورشید
... دید آمد
آب در جویها فزاینده
... هوایی ز ... برخاست
حمله ... بر در او
جان ... او کرده بیکرد

وجود در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
ورقی کرد مردم اندوزی / هر کسی را نمود شان روزی
کار پروانگان بساز آورد / رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت از میش / باز را کرد به بر خویش
زیر دستان برد ستمها / کرد کوته دراز دستیها
پایگاه جهان بشکست / بر جهاندار دوستان را دست
مردمی کرد و جهانداری / مردمی به که مردم آزاری
خصم را بر آفرین کردی / دانه کشتی زمین بیاندوزی
کادمی را بوقت پروردن / کشتن او بتر است از آزردن
دید کاین جبل خانه خاکی / تا بر وان غبار زمینا کی
دوستی را بعشوه کش میداشت / عیش خود را بعیش خوش میداشت
ملک بی نکته را شناخته بود / تکیه بر ملک خویش ساخته بود
روزی از هفته شغل باز بکرد / وان دگر هفته عیش و باز بکرد
گیست در عاشقی نشانش نیست / هر که را عشق نیست جانش نیست
تا که عشق شد خلاصهٔ او / عاشقان مونسان خاصه او
کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان جهان او را
وجهان را بخرمی میخورد / داد بر داد خرمی میکرد
گنج در حضرتش روانه شده / غارت تیغ دنیا ویانه شده
ملک او کرده سبزناکی دشت / کی چو خورشید بی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال / تکیه کرده بر فراخی حال
شکر یزدان ز دل رها کردند / ثقفت از سینها جدا کردند
هر کسی کافرید کان غذای / شکر نعمت بجا ورید بجای

صفت تنگی سال در مملکت بهرام

نان فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آمد یکی از آن سو تنگ
سالی از دانه بر شکستن شاخ / شکند دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / بافتان عرب بیک تنگی
بازگشتند قصه با بهرام / کو در آفاق تنگ شد طعام
مردمان همچو گرگ آدم خوار / گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار باز کرد از بند
سوی هر شهر نامه فرمود / کز نبا زند غله ها موجود
تا بهیستان شهر جمع آیند / در انبان بسته بگشایند
با توانگر ز نرخ بر سازند / بی درم داد هند و بنوازند
و آنچه انبارخانه ماند باز / پیش مرغان هند وقت نیاز
تا در ایام او ز چهر کسی / کس مینسر رو بجا جو ایزدی
آنچه از دانه بود در انبار / هر کسی کمیت میداد از انبارش
اشتر آشش ز مرز بیگانه / بیک شند تو نبود دانه
حمل میکرد و گنج میپرداخت / چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چار سالی بی برگشت / روزی خلق بر خزانه نوشت
کارش آن بود کان کیا نایافت / زینچنان بسته پادشاهی یافت
جمله مردم از بزرگ و خورد / کس بتنگی نکوئی نبرد
شاه زان مرد بستوا مرده / تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیرها بجا آورد
گفت کی رزق بخش جانوران / رزق بخشیدنت چون دگران
بیکی قدرت خدائی خویش / پیش ازکم کنی و کم ابیش
تا بیاراستم نکو شم دیر / کاهو شیرا کنم بصحرا سیر
آن توئی کز برای پروزی / بکیک خلق را دهی روزی
گرز تنگی یکی رها نوران / مرد جرمی مرا نبود زیان
گر ز حالش خبر نبود مرا / چونکه مرد او خبر نبود مرا
شاه چون شد چنین بضرع ساز / هاتفی داد ش از درون آواز
کار پرداز هر شکراهی تو / برو قدرت ز پادشاهی تو
چون تو در شکال خود بسند کی / مژده را قافه بشنیدی
چارسال بنشسته شد نشو نما / گرد بار تو مرگ باشد و درد
از بزرگان ملک او ناخورد / کس شنیدم که چار ساله نمرد
حرم آن شد که او نخسته و آز / مرگ را داشته از قحط بار
هر که میزاد در جهان میزیست / دخل ابخره از بن مه هست
از خلایق که گشته بود انبوه / بیمار شده و نشانده نگاه
از سپاهان شنیدم تاری / خانه بر خانه شد تنیده چو نی
بود نعمت چو زندگان بسیار / بیک نعمت فزون ز نعمت خوا
نفس با نخل شاخ بر باشند / بر خرها فراخ تر باشند
خلق با ملک ملک باید خورد / زین دخلی بود و بیشی مرد

مردم گر

بر سم این شده بنشست و بکوه
هو شدی بکوه ... جو ... ی
هر کی بود بر عشرت ساز
هر کسی را نشست بر کاری
هفت سال از جهان فرح بکند
داشت دور زمانه طالع نور
شاه روزی شکار کرد پسند
خنگ گور سم بصحرا تاخت
شیر را بنوشتن باشه جای
شاه در بطلح ایستاد چو شیر
در زمین آهن طلا بستبیر
انچ شه کرد چون ... بجست
داشت با خود کنیزکی چون ماه
تازه رو لی چو نو بهار بهشت
در بشکوفی سرود سرای
خنیزد شکار و باده و رود
چون در آمد بگور تیز آهنگ
... گور تند تیز ... نسش

ساز و عشرت شان کرده کرده
مجلسی در میان هر کوهی
عیش میکرد با نشستم ساز
داد شان ز عیش رده بازاری
پنج هفتاد ساز غم بکند
صاحب بهره زمره صاحب دود

بر نشیند صبحی دو فرسنگ
خنک یکبارگی سلیح نهاد
انگه برکش بود دست فرمود
روز فرمود تا دو شمت کرد
شش هزار او ستاد دستان ساز
در جهان دو رقم ای باشند

شکار رفتن بهرام

وز پس او نشست مشتری سیمای
شتر بنی فصل در گرفته بری
کاه آتش فکنده که بجنب
گر ز تش بهر آن انجمنت ...
جست و جا یک هم رکابی شاه
کشن خری چو باد بر سر گشت
ره و سازی بر قص جا یک ... ی
شاه از دوستی سلاح و زره
شد شیری کمان گرفته بچنگ
بوسه بر خاک داد نخجیرش

آن شو نیز برنشست بدشت
دستش ز دم شکار در میکرد
چون بود زان گور و باده بات
آنچه زو در گذشت هم گذشت
شه نامی سر برفت در راه
انگبینی بروغن آلوده
باز چون بر نوائی رود آورد
ساز و چنگ و ساز خسروی نیز
تیر را هم گره شست نهاد
در یکی تند آن شکار گرفت

بربطی و ربابی و چنگی
همه با تیغ تیز رفت از یاد
گور بنیت و جهان ز نو شود
همه گشت و نیمه ... د
مطرب پای گو بلعبت باز
که در وزیره که خد بشد
در بیابان پست کوه بلند
خور ... کرد و گور جانب دشت
همه گو بوی او بلند نشست
شصت خالی و تیر پر میکرد
آتشی باید از برای کباب
آمیخ کرد و آتش بر دشت
رفته بر شاه و شاه خفته براو
خواب شیرین چو صحن پالوده
مرغ از هوا فرو آورد
آن نوروی چست او ز نو نخجیر
پیش کان وزنگه دست گشاد
چند داکت وجنده را بگرفت



دان که برگ زمانه ناری
لعنت کی تنگ چشم تاتاری

در شکار خوشتن داری
صید ما را بچشم مستباری

شاه یکساعت ایستاد صبور
صید ما گر صنعت برد آید

تا یکی گور شد روانه ز دور
ور به چشم تنگ خواب آید

کری آیه بگو که چون نازم
خوست دل کانکرو مه پاد
هم سوی کوشش با صید بودن
گفت شه با کنیزک چینی
هرچه تعلیم کرده شد پر مرد
شاه را آنجواب سخت آمد
پادشاهان که کینه کش باشند
گفتش ای نام این نیزه گرست
زن کنی کار شیر مردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ
فتنه بارگاه و دولت ملک
خواست تا کار او بپردازد
گفت ازین چینی نو دشمن خویش
تا بدان حد که در شراب و شکار
شد نگاری سیا شتم فرمود
گر از آن کشته شاه باشد شاد
تو ز پرسش هی و مرنج هلاک
چینی گفت وعده باز کشاد
مرد سرهنگ از آن موفق است
کو مرا بنجا ز را بسپارم
بر چنین جمله ز فشان سوگند
گفت مر را بازدها دادم
بود سرهنگ را دلی مغرور
گشت پایه دار منظر او
ماده گاوی در آن دو روز بزاد
پای در زیر او شیر دی
همه روز تا تغزال سبم انداز
تا بجائی رسید گو سالد
هیچ رنجش نیامدی زان بار
روزی آن چشم تنگ با دل تنگ
روزی آن چشم تنگ با دل تنگ

وز سر شه تاسفش چند آرم
مژه در کان کروهه شاد
تا ز کوشش آورد علاقه بردن
دست بردم چگونه ای چنی
گرچه دشوار شد تواند کرد
نیز تیر بردرخت آمد
خون گشته آن زمان که خویش باشند

گفت باید که ریخ برافروزی
صید را صره فکنده دوشش
تیز شد برق شد جهان افروخت
گفت پر کرد شهریار این کار
رفتن تیر شاه بر سم گور
دل بر آن یار ه جدا کرد
تا که آهو جواب وز بن بکشند

خطاب کردن بهرام با کنیزک چینی

شد چون شیر سهناک چو گرگ
فتنه گشتن ز روی حیل دوست
شمع آسا سر من بسپارد
خون من بجست بکردن خویش
جز منش کس نبود مونس و یار
در دلم کوش زود از زود
بکشم خون من علالت باد
زاد و سروی نیشند در خاک
چین و هفت پاره لعل نهاد
زنده ذرت ار شنیدم بر خواست
کار من کن که من چنین کارم
این رسید او رست آن تا زنده
گشتم از اشک تو بنهادم
جایگاهی ز چشم مردم دور
کرده جای نشست بر سر او
زاد گو ساله ضعیف نهاد
تا به پایه بگوشک در بردی
بر دو گو ساله ز خانه بنا
بر لی ده و گشت شش سالد
زانکه خوکرده بود با آن کار
بود تنها نشسته با سرهنگ
بود تنها نشسته با سرهنگ

خواند شاهش بنزد خواندش باز
برد سرهنگ داد پیش زمین
آب در دیده گفتش آن ایست
مونس خاص شهریار منم
گر بکستاخی که بود مرا
روزگی چند صبر کن شکیب
ور شود شکدل ز کشتن من
روزی آید اگر چه اجکسم
هر یکی زان خراج اقلیمی
گفت زنهار نام باید میر
من از خود ازکار اگر باید ساخت
بعد یکهفته چو رسید بشاه
آب در چشم شهریار آمد
گو نکی است مرکشته باد و ج
بود بر دی امیشه جای کنیز
آن پریچهره جمالی فرد ز
هر کو ساله کش بود بیدار
روز در روز زمین قرار گشت
همچنان آن بت گل اندامش
هرچه در گاو روز بیا فزود
چار گو هر بگوش گوهر کش
چار گو هر بگوش گوهر کش

سر این گو بر جستن دور کن
آمد از قلب مهره سر بگوش
کوشش هم را بیلکه گر برهنت
کار پر کردگی بود دشوار
هست از آدمی زیاده دوز
کینه بر خویش آشکار اکرد
جز بیلک که پوستین بکنند
گر کنم اجتناب از آن هست
زن خود از جنس هم نبرد ان نیست
گفت رو کار این کنیزک ساز
آن پریچهره را بجای خویش
تا چنین تا بسند پسندد
ور کنیزان چینسار منم
دیده پیدا بچه نبود مرا
شاه را گوی کشتن عجب
ایمنی باشدت بجان و تن
تا بجه کردی بخدمت برسم
دخل عمان خراج او چینی
با کس این نام روز کار مبر
سازم از خواست زیاده خوشت
شاه از و باز جست قصه ماه
دل سرهنگ برقرار آمد
از محیط سپهر یافته موج
بهتر زان دهند جای عزیز
بر گرفتی بگردنش هر روز
تا بگو ساله کش کردید بیار
کار گر بود چون نگار نمست
بردی اندر بر خانه بر بامش
قوت آن زیاده بر بسپرد
بر کشاد آن نگار حور آوش
بر کشاد آن نگار حور آوش

گفت کای

گفت کاین نقد را ببر بفروش
مجلسی راست کن چو روضه خوش
دل درانداز و جان پذیر بکن
چون به چندین نیاز بندی تو
گر چنین کار سود مند شود
رفت زان گنجهای پنهانی
راح و ریحان که مجلس آرا بود
شاه بهرام روزی از سر تخت
چون بر آن ده گذشت آن سرهنگ
دید پیشکشی گران ما چو
بود سرهنگ خاص پیش کاب
بنده وار دهی که داده تست
بی تکلف چنانکه عادت است
دارم از داده عنایت شاه
گر خوری باده شاه بر سر او
شاه چون دید کاو زنکوئی
منظر از فرش چون بهشت آراست
میزبان خوردهای گرگین
جبلی خرام شاه بخند
رخ لرده رخ خورنق
زن شاه خوردهای خوش تر
کاله‌ای میزبان برتنگی
از پی شصت سال کرده گذشت
بن زمین طرفه نیست من مردم
گاو چون پیل
نیست پایه چنانکه ره گشت
زانکه شست پایه حصار
گفت نیکو کار چون باشد
دیگر از مرد میزبان درخواست
بسی وقت رنشناخته بود
اما بنام سنگ راند بر تقویم

چون بهای بسنده‌ی بیار خورش
از کباب و شراب نقل و بخور
بگزار آن ز کار گیری کن
سربرآور و بسر بلندی تو
کار ما هر دو زو بلند بود
کیک ساخت نزل مهمانی
نوش و نقلی که بزم را شاید

گوسفندان با بخور و گلاب
شرح آید به منعرف بنگاه
شاه بهرام خوی خوش دارد
بر چنین منظر ستاره سریر
مرد سرهنگ ساز لعل بهای
خوردهای ملوک وار سره
همه اسباب کار ساخت تمام

رفتن شاه بهرام بکوشک سرهنگ بمهمانی

سبزه در سبزه سایه در سایه
چون ز منظر چنین شنید خطاب
نقش از جرعه زیر باده نشست
تست رای با سعادت شاه است
کوشکی برکشید سر تا ماه
خاک تو سه ستاره بر در او
پیش بر آن سخن بسر هنگی
گر ده زینتی که باید راست
سوت روی و ظرایف چمن
بادگر جز رای طبع پسند
فرش آنکه خسته چرخ ازرق را
می روان کرد و بزم می آراست
جابجا مست و نشسته زان فراخ
چون توئی زیر پای نشست
از چنین پایه اندکی گردم
نکند به خویش را بیلی
کو نسازد هیچ پایه نشست
بیرد چون عجب تا شد کار
بود و ربود در پون باشد
تا کند دعوی سخن را راست
پیش از آن وعده کار ساخته بود
غمزه را داد جادوی تسلیم

باز پرسید کاین دیار کراست
بر زمین بوسه داد و برد نماز
شاه اگر جای آن پسند کند
سرو آزاد بدین و پچه تنگ
باغ در باغ کرد بر گردش
گرد شه خانه را چنبر ده
گفت فرمان تراست کار بساز
چون شهنشه زصید گاه رسید
فرش بر فرش چید جای نغز
شاه بر شصت پایه رواق
میزبان کرد آنچه باید کرد
شاه چون خورد ساغر و دو سه می
لیکن از شصت پایه چرخ بلند
میزبان گفت شاه باقی باد
هر دو آنند کو دختریست چو ماه
بره کادی چو کوه بر گردن
بنده اکدرین دیار کسی
نی چو سرهنگش آنجا بگفت
باورم آن سخن بدست
میزبان چون شنید رفت ز بر
زیور و زیب میان بر بست
چشم را سرمه غریب کشید

و آنچه باید بشمع و نقل شراب
ازرکابش چو فتح دست بدست
طبع نیکو و نازکیش دارد
کانچنانش هزار داد خدای
مرغ و ماهی و گوسفند و بره
ناگه آمد پدید که بهرام
برد سوی شکار و صحرا رخت
داشت آن منظر بلند آهنگ
ده خداوند این دیار کجاست
گفت کاشیر بار بنده نواز
بنده پست را بلند کند
سر بلند جهان شود سرهنگ
خلد سوی ور روضه شاگردش
کم شهد و کاو شیر دهد
تا ز نخچیر گیر آیم باز
باز چتر شاه وج ماه رسید
گر فروغش گشاده شد دل سنگ
دید عالی بسر بلندی طاق
از بخور و گلاب و شربت و خورد
از گل جبهتش برآمد خوی
که هوا بر سرش بود بگزند
نوش تن باده چو رسانی باده
نرم و نازک چو خرده قاقم شاه
آرد اینجا که علف خوردن
گرز من بر کرایش نفسی
سرگشت ز پرده‌ای نهفت
تا بچشم چشم خویشش نخست
گفت باکاد کش حکایت شیر
داد گل را خمار و نرگس مست
تا زره ابر سرشیب کشید

سرو را نکهت دادی نور
هیچ با قوت را ز زیبائی هم
شه که عشقش بود ز تخت و ز تاج
گاو هر کوش کو برآو پرسش
چونکه ماه و هفته از سر تا تا
سر فرو برده گاو را برداشت
گاو بر گردن ایستاده بپای
سر زگردن نهاد گاو ز بر
در جهان گشت کو برده بپای
اندک اندک بسالهای دراز
تا کنونش ز رام پر سنج
سجده بردش نگار سیم اندام
سنگ گاوی برآورد هر بام
شاه بهرام آن یگانه د هر
چو ر سبب چون سنی تو کی خوش
برقع از ماه برگرفت و چو دید
از بد و نیک خانه خالی کرد
فتنه گشت و بر گشاد و هم
گفت از من نمانده هیچ بجای
شه چو دورش کور در نخجیر
من که بودم در آن بند صبور
جسم آمد که اژدهای سپهر
گفت خاک گر است گوی ز ت
این جگر پاره گشته بود بیک
تنهای بزرگو ارش داد
شد سوی شهر شادی انگیزان
موبدان را بشیر و پیش آورد
بود با وی جهد عشرت و ناز
و آن دوی شد بزرگوار را ترا
بود پیری بزرگ نرسی نام
نسلش از نسل شاه دارا بود

لاله را ز عنبر ارغوانی داد | در بر آهو و سرو سیمین را
گرد چون جیب عاشقان پر سیم | تاج عنبر نهاد بر سر و دوش
تا گریزش بود ز تخت و ز تاج | در قفس زد نهای در خوشاب
کرده بازار عاشقان پرسش | ماه را در نقاب کافوری
کرده هر خشت از آنچه باید ساز | پیش آن گاو رفت همچون بدر
گاو چون تا چگونه گو بود هست | پایه پایه دوید او بر بام
شیر چون گاو دید جست ز جای | در عجب ماند کاین چه شاید بود
در کرشمه بود آن با شیر | انجمن جنبش و تو به نهانی
اندر افکند سرو بر سر پای | شاه گفت این نه زورمندی است

شناختن شاه بهرام فتنه را

باد عالی قدر خویش نام | گفت بر شه غرامتی است عظیم
جز به تعلیم بر نیاید کام | گاو از آن بجان برد که شنید
گر جهان او فتاد شاهی بیر | من نگویم از این توانایی
نام تعلیم کس نیاید بر | شاه تیغ ترک چون بر تخت
اشک بر رفشاند و مرواید | در کنار شیر گرفت و عذر بخواست
پای پر خ سخن سگالی کرد | چون ز رفتنه کار نی شد نیک
گفت کاشه یار فتنه نشان | ای مرا گشته در جدایی خویش
کوه را غم در آورد از پای | خواست رفتن ز مهربانی من
آن ستم سخت را بدو خفت بر | نه زمین گرگ دون بکشت
چشم بد از شاه کردم دور | هر چه را چشم بد چند آرد
تیغ گسسته بر نهاد و بیر | شاه در آشتی چنان بگرفت
بوفای تو چند چیز کو است | مهر های چنین چه اول بار
گر نبودی خدا آن سرهنگ | خواند سرهنگ را و خوشدل کرد
هر یکی در عوض هزارش داد | از پس چند چیزهای لطیف

نشاندن بهرام نرسی را بوزیری

شادی در رفت روزگار دراز | چون بر آمد نه ماه تا ماهی
زنده شد نام شیر بازار | زنده گوشان بگو نهان بردند
هم لقب یار برادر بهرام | هم قوی رای و هم قوی اندیش
و بن نه پنهان که آشکار ابود | شاه را زو دیگر زمان نبودی دور

بست بر ماه عنبرین پیرایه
موی عنبر اب... من گوهر
بند کرد از ستاره شاب
بسته چون دمن گل سوری
ماه در برج نور بابد قدر
رفت تا تخت پایه بهرام
سود او بوده و در بافت چه خود
پیش کردم من ز توانایی
بلکه تعلیم کرده ز نخست
کرده بر طریق او بان ساز
در ترازوی خویشتن سنجی
گاو تعلیم و گور با تعلیم
تا کنون گاو کار بنده سیم
صنعت است سود دانایی
ز آن تازی بکرد و چنین نه خشت
و آن گل از نرگس آب گل بریخت
پیش خود فتنه از شاه زیبایی
زنده گردد نگشنایه خویش
در سر مهر زنده گانی من
آسمان بوسه داد بر دست
چشم زخمی در او دگر نه آرد
گردش در میان جان بگرفت
عذر های چنین آخر کار
وست در گردنش حمایل کرد
ریبد و داد باد گر تعریف
کرد در بزم خود شکر ریزان
ماه را در نکاح خویش آورد
نام بهرام در شهنشاهی
سر آب کسید فرو بردند
کار دنیا ساخته از پیش
شاه را هم رفیق هم دستور

بهر نژادی دو دولت او به پری / بسری خویش عالم بهری
اگر بود از آن دو فرزند بشر / نام کرده ... سر
شه عیارسنش یکی بصد کرده / موبد موبدان خود گرده
راست آمد بشه بود و راستناک / بارسائیش از دو قیاس
وان دگر مشرف ممالک بود / باشتواه همه ممالک بوده
کرد شاه از درستی قلمش / تا قدرالامر حفظ محبسش
وان سه دیگر بشغل شهر سپاه / نایب خاص در حضرت شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب بباده و بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود چرخیت / هر چه ماند و خفت بازی می‌رخت
کرد عالم شد انجکایت فاش / تیز شد قیمتها ز بهر زر اش
گفت هر کس که مست شد بهرام / دین بدنیا بداد و تیغ بجام
با حریفان بی‌وفا داد است / خورد نوشاده عاملش باد دست
هرکسی را از طمع برداشت / کر شود کار ملک برزی راست
خان خاقان روانه شد از چین / تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش دوازده های دها / بود سپهدار تختگاه
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان بگذرد رستاخیز
شه چو زان ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرورد ناز / دست از آمیش جنگ داشته باز
وانکه بودند سروران سپاه / بکدیشان نبود در حق شاه
هرکسی در خورد های خورد / جنس اگر کردش خاقان فرد
طمع با شاه خویش بد کرده / جایزه مال و ملک خود کرده
گفت ما نیز بیخواه و نوایم / قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم تویی بیا بخرام / پادشاهی نبایدار بهرام
تیغ اگر بایدت بدو داریم / ور نه بندش کنیم و بسپاریم
کاهی از آنکه داند خوا نه / انجکایت بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت / مملکت را بپایان بگذشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با چنین چرب و چرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه ملک نهان
مرد خاقان نبود شکر آگه / سیر نیست که تخت از بهر او
چون بخاقان رسید پیک دو دو / کز شه آمد بتخت خویش فرود
از کلاه و کمر نو داری بخت / پای در تاج چین و در تخت
غم دشمن نخورد و می‌سپرو / کارهای نکرده می‌سپرد
آنچه از خصم خویش بشنید / گرد با خصم او ز رو خندید
شاه بهرام روز و شب بکار / قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر جست / تا خبر داد قاصدانش بدست
کو رُنشاه امین است و فارغ بال / شاه را تخت فرخ آمد فال
زآن همه لشکرش بوقت بسیج / بود سپهدار و لیک با همه هیچ
هرکسی دیده ها ز بود بچنگ / ره زمین از دها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار یکدانه / گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم خفت باز نکرد / مهر بنهاد و مهر باز نکرد
آتشی خواست خصم و دودش داد / خواب خرگوشش داد و دودش داد
تیز جوش کرده بر نشانه او / آگهی داشت از فسانه او
بر سرش تا کمان بیستون کرد / کرد بالای هفت گردون گرد
در شب تیره کز سیه کاری / کرد با چشمها سپه تاری
شبی از پیش برگرفته چراغ / کوه و صحرا سپه تراز پر زاغ
مردم از بیم زنگیان کردوم / چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه چراغ / چون جهی سرگرفته بود نفیر
وز بسی جنبش بدین خامی / گرد بهرام جنگ هرامی
بردلیران چین کنا دغان / جوشان که تیغ و که سنان
تیغ برهر کجا زدی خالی / برکشی تیز چون خاکی
همه گفتند این چه بد پرست / تیر بر خصم و خصم بی تیر است
تا چنانشد که کس بلغر تنگ / کرد میدان شاه و تیاد تنگ
برتن هر که رفت پیکانش / رخت بربست از تنش جانش

مصاف کردن بهرام با لشکر خاقان

صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیره کرده زبان تیغ گرو / کارزار اندی بیاوره برو
وز بسی تن که تیغ بی سر کرد / زهره صفرا و زهره می‌سکرد
تیر ناچیده در پیکار / بد بود چون جهنده باشد یار
شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی می‌شکافت
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار / تا کمر کش شکافتی چو چنار

و در تیر یک تیغ دادی بهم / مرد را کردی از کمر به دو نیم
تیغ از ایشان و نیز از ایشان بود / نها بر خسرو در جهان بود
ترک از آن ترکتاز و نعره او / واتچنان زخم تخت شیوه او
همه را در بهانه گاه گریز / تیغ شه گند ... باشد تیز
آهن شه چو سخت کوشی کرد / لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمود ار فتح را شب تخت / تیغ پر اند و تیر ...
درهم افکندشان بصد پر تیغ / کشتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را بفیروزی / گفت هان روزگار را ...
باز کوشید تا سری بر نیم / قلبگه را ز جا بکند بجنبیم
میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب به سایه مقدم ...
شاه را ظفر قوی شد دست / قلب دارای قلب را شکست
لشکری بیشتر ز ریگ ز خاک / کشت از صدمهای خویش هلاک
لشکر ترک شد ز دشت ... تیز / تا بجیحون رسید ترک گریز
شاه چندان گرفت کو هر گنج / کرد پر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن در پت باز / بازگشت شد ه رعایت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی / بر جهان تازه کرد بهروزی
هرکسی پیش او همی میرفت / در خور فتح آفرین میگفت
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر بسیط رباب
پهلوی خوان فارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر مقابل چنگ
شاه فرهنگ خوان شعر شناس / پیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن گنج و آن غنیمت پر / وقف آتشکده هزار شتر
در بدامن فشاند ... بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانه خویش / که کسی نماند کش درویش

برتخت نشستن بهرام بار دوم

روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام و بر سر تخت
هرکجا شاه و شهریاری بود / آنچ بخشنده را جدایی بود
همه در زیر تخت نامه شاه / صف کشیده چون ستاره ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای سروران دلیر
لشکر از بر ... دبنگ / و مرا ... چو ادمی ...
از شنا گفت کو بوقت نبرد / مردمی کن که مردم آید کرد
... برگزیده شان / در کدامین مصاف دید ...
نامه از مجلس جهان کاری / ... زیر ... دهیا ... ی
از ... تیغ این بوقت گزند / بر کدامین مخالف آمد ...
بکر دیهم کو پای پیش نهاد / دشمنی ... و کشوری بکجا
این زمان ... گاه جهانگیریم / دادن ... گر ... منزمیم
... پیکو ... نشستم دوام / و بجنان ... و آن خرم
... که زاری کرد / چونکه هنگام بود کاری کرد
خوشتر آنشد که هرکسی بهفت / کو ... شاه آنکه تخت
می خورد و رکن ... باد / از چنین شه کسی ... شاد
گرچه من میخورم چنانکه تو هم / در ... غم جهان بخورم
گر خورم جرعه ای از کف حور / تیغم از جوی خون ...
... ادارم بوقت بازش تیغ / ... دست می بگیر تیغ
میخورم کار مجلس آرایم / تیغ را کار تیز ... یار
خواب خرگوش من شغفه او / خصم ... چه خفت ... بود
خنده دشمنم تباه و ملت / خنده شیر و مستی ملت
شیرم از وقت خنده خون ... / کیست کز پیل مست ... بر زد
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می ... کنند
آنکه در عشق ... نبود / می خورد لیک هستیش نبود
بر سر باده چون درای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
چون جنس را بباده تیز کنم / ... بر ... نیم
نیکخواهان من چه پندارند / کافران سپهر بیگار ...
من اگرچند خفته باشم مست / تخت ... باری ست
همچنین خواجگان ... هستم / خواب خاقان ...
... بی غلط که افسرده ام / رخت ... بدوم
سکک بود کو تا توانی خونریز / خوش بخسبد ...
اژدها کرخسبد اندر غار / شیر ... باید بار
چو ... این داستان ... بر / مردی آزاده کان ...
همه سر بر زمین نهاده نشسته / ... باجی باجرانه داد ... نثر
تا ... گفت با کمربندان / هست پرایه خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم / حلقه کوشش خویشتن کردم
سرورانی که سرور کردند / با تو ... همسری ...

تاج برا

تاج بر فرق شه خدای نهاد / کوشش خلق باد شاه نهاد
هیچکس با تو تاجور نشدند / همه در سر شدند و سر نشدند

آنچه پاینده داد ایام از تخت / کس ندید آنچه از سپید سیاه
دیو را بست دانه دار از تخت / پیل را کشت و گرگ را زد تخت

شیر کهسارکان زنجیر است / دام و دد را نشانه تیر است
بجز او جز یکی بوقت شکار / گردن گور برکند یکبار

گاه سازنده دف بجای چنگ / گاه دزدان کند ز کام نهنگ
کز قیصر تاج بستانند / کز قیصر خراج بستانند

گرچه شیر افگنان بسی بودند / گردن شیر شرزه پالودند
شیر هر دو یکی او بسیصد مرد / قصد سیصد هزار دشمن کرد

نه چو خسرو آن دو بیت / هست بندار و مهر از کینه
گر برآورد هر کسی نامی / بود باشکری با یایی می

چون ز شاهان شمار برگیرند / زان یکی تا هزار برگیرند
هر کجا یکی نشان باشد / او به تنها همه جهان باشد

بخت بر هر کسی سخت کند / چون در طالعش دولت کند
تیرش از روی سنگ خار کند / سنگ چون ریگ پاره پاره کند

سنگ او نشان هشیار است / خواب او خواب نیست بیدار است
نوش بخشد بمیوه سیستان / مار گیرد بازوهای دمان

شیر زمانه یکی پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق بر طالع تر / بر همه نیک و بد توانا تر

کار دل اوست در زمانه وبس / نیست محتاج کاروانی کس
تا زمین … / بر فلک باد حکم او را جای

هر که عدل بار کاش باد / کان اقبال در کلاهش باد
هم زمین … / هم فلک زیر تخت پایه او

کاردانان چو انجمن گشتند / پیش یاقوت کمر … گشتند
شاه نعمان چو ز آنیان بر گشت / بزم شد با آفرین آراسته

گفت هر جا که تخت شاه رسید / گرچه ماهی بود به ماه رسید
آدمی کیست تا … / راست باید کند حساب کلاه

سر برافرازد شاه بر سر تو / سبز باد از سپهر افسر تو
ماکه مولای بارگاه توییم / سرور اسایه کلاه توییم

ز تو داریم هر چه ما را هست / هر تر و خشک تا تو داری دست
از هر سپاهم مولایی / سر فشانیم اگر تو فرمایی

ملکی هست کز هنرمندی / بر دشمنت کم گر بندی
چون شدم سر بزرگ در کاخ / با تو هم راه تو شده در هش

گر شبانی ده صد … / با یگانه شوم …
تحفی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم

گر ز نا زنده … خدمت شاه / … پرستشگاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دوست خازن شود جواهر سنج

از در تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و رعنایی
حمل را آن در آمد بکار / حمل بر حمل ساختند نثار

در بحر … / در غلام و کنیز چندین خیل
ز هر تیغ جامهای قیمت مند / هر چه ز انچه گفت شاید چند

تازی اسبان و پارسی پرور / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی سرچو رانده بر جودی

گوهر آمود تاجی از سر خویش / با قبایی زد عمل ایران پیش
باجنان نعمتی بحشمت و جاه / رفت نعمان سمند راز بر شاه

شه بنازد ز شاه شد مشغول / گرده و گرگشته شد طول
کار هر یک چنانکه بود بساخت / پس بشد هر کار خود پرداخت

هر فرصت بکام دل می‌شست / دشمنان زیر پای وی پست
یادش آمد حدیث آن شه شاد / کانصفت کرده بود شیبش یاد

در سراچه که هفت پیکر بود / بلکه از ملک هفت کشور بود
مهر آن دختران حور سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت

گوهر آن کس که هفت پیکر نقشت / آمد آن هفت کیمیاش بدست
او تعین دختر از نژاد کیان / بود لیکن ندر شده میان

خواستش نه هزار خواسته چیز / گوهری یافت هم ز کوهر خو تیز
پس ز خاقان خراج و دختر نیز / حمل دینار و گنج و گوهر تیز

شمی کرد … برد بوم / در فکند آتشی در آن بر و بوم
قیصر از روم هم بر نر و نغزی / دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز مغربی …
دخت او نیز در کنار آورد / زیر کی این که چون بکار آورد

چون بس سرو … / رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را بصد زاری / خواست و آورد کار خوش باری

فامندشش بود ترکی از خوزیم
چون زکشور گشاد هفت اقلیم
روزی از فتح نور نورانی
شده زخوبی چو روی دلبندان
شمع وقندیل با غما مرده
بانگ دل بنگ بلبلان در باغ
زاغ مانده بباغ بی بلبل
تاب سرا برده آتش تاب
شیر در جوش خون چو سیر شده
بر در جام و دان کمین کرده
کیمیا کاری جهان دو رنگ
از طبقهای آبگینه و آب
میوه ها و شرابها چون نوش
آتشی زد نشاط را پشتی
فندقی رنگ داده عنابش
باغی از خواب گشته بد دو شیر
ظلمتی گشته از نوال نور
شعل یونس و چراغ کلیم
نو عروسی شراره زیور او
زد رخی و نشینش مشهور
زند زردشت نغمه ساز برو
بر سر آتش از سر خاصی
فاخته سبزتر ز سایه سرو
باده در جام آبگینه گهر
شاه بهرام گور با یاران
رخ گلگون چو گلشکر خنده
هر کسی از نماو مایه خوش بشر
کاین درج کاسمان شده دارد
هست ما از فرق تارک او
سندسی و امنی است کنا فر
تا که مثل تو پادشاه بزم

دختر خوب روی در خور بزم
هفت دختر شد چو زر و سیم
آسمان برگشاده پیشانی
مجلسی ساخت با هنرمندان
رخت بیگانه باغبان برده

همچنان تا در دو سقلاب
در جهان دل بشاد بنی داد
فرخ و روشن جهان افروز
روز خانه زر و بستان نو
داد نقاش با شبگیری

خواستن دختران از هفت افلاک و آراستن گنبد

زیر تیغ و تیغ زر [illegible]
خون [illegible] و [illegible] بسته
دست برگرد پوستین [illegible]
[illegible] زفته [illegible]
تخت بیخته گشت [illegible]
مغز [illegible] داده [illegible]
کان او کرد سرخ [illegible] روشنی
گشته [illegible] بود [illegible]
عسل [illegible]
[illegible]
باغ عیسی در بزم ابراهیم
عنبرینی گلاله [illegible]
دوزخ از گرمی و بهشت از نو
شمع چو پروانه خنده ساز برو
فاخته برفشان بر قاصی
باده گلرنگ تر ز خون هزرو
راست چو [illegible] خشک و آتش تر
[illegible] جهاندار [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
وین دقیقه که او [illegible]
همه خیر از پی مبارک او
این رسالت داند که [illegible]
همه داریم چون ترا داریم

همه سو ها آن [illegible] بدست
کوه فاقم [illegible]
رشتی زکشیده سر بر زمین
کان زحکمت کرد [illegible]
از نسیمی بوهای عنبر آمیز
آتش افروخته زصندل و عود
دوار جوشش منقد گشته
سرخ سیبی دل زمیان گنده
کهربایی زقیر کرده خضاب
زنگی از [illegible] دمی زنبش
این شبه رنگ آن عقیق [illegible]
مجلس بزم و بزرگاری
دوزخ اهل کاروان گشت
آب افسرده را گشاده مشام
کرده آن [illegible] زنده
پخته [illegible] کوان
کوه [illegible] شراب [illegible]
می و نقل و شراب [illegible]
مغز [illegible] کرده شده
چون سخن در سخن مسلسل گشت
مجلس از خسروان جهان
ایمنی است و تندرستی هست
تن چو پوشیده گشت جو سلاح پر
کا جگی چاره در آن بودی

خواسته [illegible]
از [illegible] خوب و جوانی [illegible]
[illegible] روز با باده [illegible] روز
گاه و بی روز [illegible] زمستان [illegible]
موج موج آبر اگر [illegible]
داده آن قاعده چراغ کلاه
خار مانده بباد کار [illegible] گل
چشم زنفت و چشمهای [illegible]
[illegible] سیماب در گنبد [illegible]
[illegible] اشتکاف [illegible]
[illegible]
[illegible] گشته باد [illegible]
[illegible] چو صندل [illegible]
[illegible] چون در [illegible]
[illegible] دانه [illegible]
[illegible] رنگ کرده [illegible]
[illegible] صندل [illegible]
کان یاقوت بود و زخلات
[illegible] بزم گلناری
روضه [illegible] رهروان بهشت
[illegible] چراغ آتش [illegible]
[illegible] و آتش دست بند [illegible]
[illegible] خون [illegible]
[illegible] سکر [illegible]
باده [illegible] گلناری [illegible]
دل [illegible] گرمی [illegible] نرم شده
[illegible]
[illegible]
[illegible] و دشمنی [illegible]
در جهان [illegible]
[illegible]

طالع خوشدلی زره نشدی / عیش بر خوشدلان تبه نشدی
گر همه ساله شه جوان بودی / خرم و شاد کامران بودی
چون سخنگو سخن بپایان برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد
در میان بود مردی آزاده / هنرآمین و محتشم زاده
شیده نامی بنقش رسامی / در مساحت مهندسی نامی
خورده کاری و کار سنجیدی / نقشبندی بصورت آرائی
کرده شاگردی سمنار درست / بوده سمنارش استاد نخست
چون درین بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
گفت اگر باشدم ز تو دستور / چشم بد دارم از دیارت دور
وز نگارندگی و کلکاری / دمی و صنعت فراست پنداری
جای در جزرگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
زانکه هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
هست هر کشوری برنگ لباس / در شمار ستاره بقیاس
در چنین روز ماه بزم افروز / عیش سازد بگنبدی فیروز
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین در آسمان بردم
گر بگوید شاه کار کنند / خویشتن را بزرگوار کنند
وانکه گفتی که هست این زمم / تا بیانی بصنعت بازم
در همه کرده هست سر بن گویم / آفریننده را کجا جویم
حسن شاه گفت گشت خوش شرم / زان هوس درد ناخوش آمد جوش
درگرفت آتش بشاه جهان / آگهی داشت در حساب نهان
چون بدین گفت رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدا بند
گنج آماده کرد و بر وی سپرد / تا برو هیچ اگر تواند برد
روزی از بهر شغل شاهوار / هر سند ز کنجهای بهاری
شاد و سال اینچنان بهشتی ساخت / کز کسی از بهشت وانشناخت
هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
دیده کافسانه شد بگلزار / آنچه نعمان نمود با سنمار
گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان عقوبت بر آشنائی کرد
کار عالم چنین تواند کرد / نیک و بد هر دو سیر داند کرد

تا همه ساله شاه بودی شاد / خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه میباید / جان اگر فدا شود شاید
دور گردانم از دل آن هرا / دلپسند آمد آن سخن همه را
شیده نامی بروشنی خورشید / نقش پرداز هر سیاه و سپید
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه بر دست او چو مهره موم
گر بعافیت چو کلک نگشاد / جان زمانی شده دل فرهاد
در خورش شغل کار بها / داده استاد را چو باز بها
زد زمین بوس گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد و باز نشست
کاسمان نجوم دستان شاه / آگه از کار اختران بقیاس
نیستی گرم از سپهر بلند / گر نیارد بروی شاه گزند
وان چنانست در گذارش کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی از کشوری علم است
هفت رای صنایع گفت شنید / گرده آید چنانکه هست پدید
جامه هر رنگ خانه در پوشند / باد آرام خانه میوشند
آخر کار چون بباید مرد / اینهمه رنجها چو باید برد
تا بود عمر زینسان کار / باشد از عمر خویش برخوردار
وانچه گفتی که گنبد آرایم / خانه را آنچنان بپیرایم
آنکه در جان نشاید شد بدیم / همه جانش قران رسیدیم
زانکه در کار خانه سپهار / دید در شرح هفت پیکر کار
در جواب سخن بکرد شتاب / می براندا ختن ندید صواب
آنچه در رفته بود از در خواست / یکبیک کرد کارها همه راست
سر بر آن طالع خجسته نهاد / گرد گنبد سرا را بنا د
مرد اخترشناس طالع بین / کرد در طالع خجسته قرین
چون چنان هفت گنبد هنری / گرد گنبد گری چنان که هری
چون شه آمد بدیدن هفت سپهر / هیکلی جای داشت داده بمهر
عدل من عذرخواه آن ستمست / آن نه از بخل و این از کرم است
تا شود شاه شیدا از بهرام / شهر آل بشنید داد تمام
باری از تشنگی کباب شده / بار دیگر غریق آب شده

صفت هفت گنبد که شیده ساخته جهت بهرام

در همه کار خویش خیر اندیش / چاره جز خاموشی ندید از پیش
چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
چستی ز رفاف فلک بیخت / کانچه فرهاد کرد از دیگر بخت
در چنان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشیده بر گردون

شد از آن باره فلک پیوند
باره‌ای چون سپهر [illegible] بلند
هفت گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت سیاره

گنبدی کان ز قسم کیوان بود
در سیه [illegible] چو [illegible] بود
وانکه بودش ز مشتری مایه
صندلی داشت رنگ [illegible]

وانکه مریخ بست پرگارش
گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشت خبر
زرد بود از چه از حمایل زر

وانکه از زیب زهره داشت [illegible]
بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه مه کرد سوی برجش راه
داشت سرسبزی از ظلعت ماه

برکشیده به هفت [illegible] سپهر
هفت گنبد به طبع هفت اختر
هفت اختر تمام در عهدش
دختر هفت شاه در مهدش

از نو روز تا [illegible] بشش
کرده هر یک روی خانه خویش
روز تا روز شاه فرخ‌بخت
دلبرای دگر نهادی تخت

شنبه آنجا که قسم شنبه بود
وان دگر جا که [illegible] به بود
چون به نیروی رای فرزانه
مجلس آراستی بهر خانه

هر کجا جام باده نوشیدی
جامه هم‌رنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی
جلوه بر داشتی بهر دستی

تا دل شاه بر [illegible] برد
شاه حلوای دیگر [illegible]
گفتی افسانه‌های مهرانگیز
کز [illegible] تازه [illegible]

از چه نیکو [illegible] حصار
بانگ بر [illegible] کار
ای نظامی ز گنبدی بگریز
کز گلش تازه گشت و خارش تیز

همچنین ملک این دو روزه مقام
عاقبت چون بکوه شد بهرام

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکفام

چونکه بهرام شد نشاط‌پرست
دیده در نقش هفت پیکر بست

روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام
سوی بانوی هند شد بسلام

شاه از آن نوبهار کشمیری
خواست بوئی چو دلپذیری
تا ز درج گهر گشاید قند
گوهر [illegible] نطقی چند

گفت [illegible] اول [illegible] نوبت [illegible]
باد بادی چار بالش ماه
تا جهان محکم است جانش باد
همه سر [illegible] نش باد

هر چه خواهد در آورد [illegible]
دولتش را از آن مباد درنگ

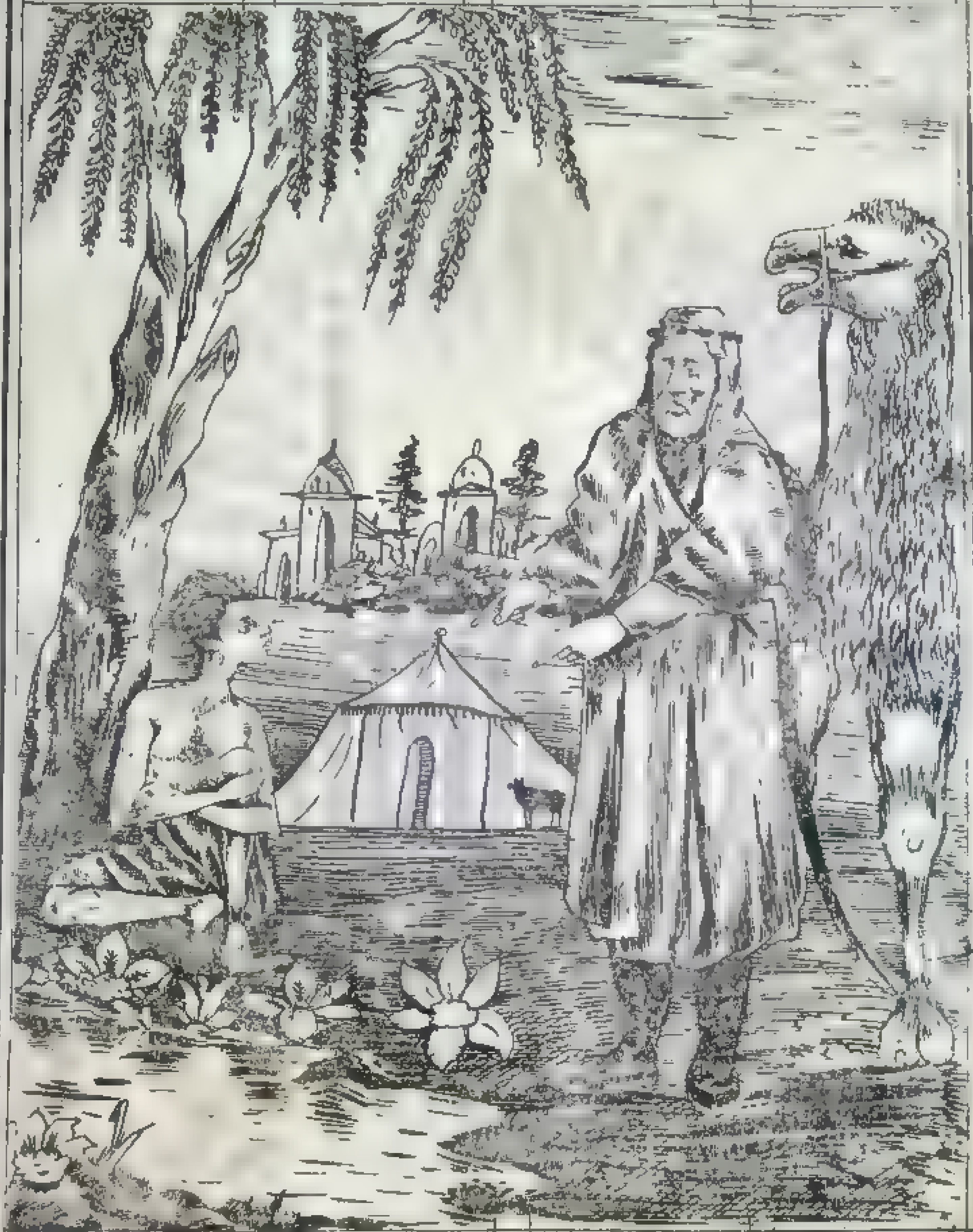
حکایت گفتن ملکه اقلیم اول

گر شنیدم کجروی از خوبشان
آمدی در سلک ما همراه
بی که مارا بقصه یار شوی

خورده کاران و چابک اندیشان
نیک کوشش حریر سیاه
دین سپیده اسفید کار شوی

گر زرگی بانوان قصر بهشت
باز جستند گرچه پرسش و چه چم
بازگوئی زشبکرای خویش

بود زاهد زنی بزرگ سرشت
در سوادی تو ابسلاز سیم
سعی ایت سیاهی خویش



زن که از راستی بدید کریش
من کسبنر فلان ملک بودم
رنجها دیده بار کوشیده

گفت خوال آن سیاه حریر
گرازو گرچه مرد خشنود م
در تقلم سیاه پوشیده

چونکه با گفت بازگذرید
ملکی بود کامکار و بزرگ
فلک از طالع خرو سانش

گویم ارزانکی باورم دارید
ایمنی داده جیش را با کرک
خوانده شاه سیاه پوشانش

داشت اول ز جنس پیرایه
مهمان خانه‌ای نهاده بهشت
هر که آمد بکام گیر شدند
شب بپرسیدی از حکایت خویش
همه عمرش برین قرار گذشت
چون بر این قصه بر گذشت بسی
از قباء و کلاه و پیرهنش
در سیاهی چو آب حیوان بیست
در کنارم نهاده پای بسر
در سواد ارم برید ... مر
گفتم ای شاه سنگر غمزاران
باز پوشیدن عدیث گفت
گفت چون من درین جهان داری
روزی آمد غریبی از سر راه
گفتم ای من نخوانده نامه تو
گفتمش باز گو بیانه بکبر
زان سیاهی خبر نداد کسی
یا وی از هیچ لابه در نگرفت
گفت شهریست در ولایت چین
مردمانی همه بصورت ماه
آنچه را در نوشت آن سبب است
چون بر آن کهستان غنودم
عاقبت مملکت رها کردم
نام آنشهر باز پرسیدم
پیکری سفید چو شیر بنا
جستم احوال خویش یکسال
خوبرویی لطیف آهسته
چون بهم صحبتش پیوستم
مرد قصاب از آن زر افشانی
بود روزی مرا بخانه خویش
هر چه بایست بود در خواهش

سرخ و زردی عجب گرایه
رزی روی در نهاد و نشست
بخودش میهمان پذیر شدند
ام ز غربت هم از ولایت خویش
تا شد عمرش برین قرار گذشت
زو چو عقاشان ندید کسی
پای تا سر سیاه بود تنش
کس نگفتش که این سیاه چه بید
کاو بیگردون ز اختران سپهر
در سواد قلم کشید مرا
بهتر این همه جهانداران
هم تو دانی و هم تو خواهی گفت
تو گرفتم عیب نداری
گفتش دستار و جامه هر سیاه
سینه از بهر چیست جامه تو
خرم در زعفران و در شیر
نگران کین سیاه داد بسی
پرده از روی کار بر نگرفت
شهری آراسته چو خلد برین
همه چون ماه در پرند سیاه
گرچه نا خوانده قصه عجب است
داستان کوی دور شد زرم
خویشتی ز خانه پادشا کردم
رفتم و آنچه خواستم دیدم
همه در جامه سیاه چو قیر
کس خبر اندوازان احوال
اندرو هر کسی زبان بسته
یکچند ... کمر بستم
صد در شد چو کان قربانی
گرد بر کی ز رسم عادت خویش
بجز از آرزوی مهمانش

چون گل از باغ بود مهمان دوست
خوان نهاد و بساط گسترد او
چون ترتیب خوان نهاد ز بر
در مسافر بر آن شگفت کردید
مدتی گشت ناپدید از ما
ناگهان روزی از عنایت بخت
تا جهان داشت تیز هوشی کرد
شبی از مشفقی و دلداری
کاسمان هم چو من کنازی نکرد
پاسخ شاه را سگالیدم
بر زمین بازی گرا باشد
صاحب من مرا چه خرم خفت
از بد و نیک هر کرا دیدم
بر کی او را بشرط خبر بودم
گفت بگذار و زین سخن بگذر
گفت باید که داریم معذور
گردش لابهای پنهانی
چون ز حد رفت چو شکرلبی
نام آنشهر مدهوشان
هر که زان شهر باده نوش کند
این سخن گفت و رخت بر خر بست
قصه کو رفت و قصه ناپیدا
بردم از جامه و جواهر گنج
شهری آراسته چو باغ ارم
در سرائی فرو نهادم رخت
چون قطره ... سر با
از نکوئی و نیک مردی او
دادمش نقدهای رو تازه
آنچنان کردمش ز دادن گنج
او کرم خوان نهاد و خورد آورد
چون ز هر گونه خوردنی خوردم

خنده میزد چو صبح گل ...
غازانی لطیف پرورده
در خور پای مرکب ...
شاه را قصه کرد و شاه شنید
سر پر سیمرغ در کشید ...
آمد آن تاجدار بر سر تخت
بهیبت سیاه پوشی کرد
گردم آن قبله پرستاری
با چو من خسروی چو بازی کرد
روی در پای شاه مالیدم
کاسمان را به تیر تیز آهسته
لعل بگشاد و نافه بگشاد
سرگذشتی ازو بپرسیدم
خواندم و جستمش بفرودم
گر از این سیمرغ کس نداد خبر
کار ز دو چیست این رگفتن او
من عراقی و او خراسانی
شرمش آمد ز بیقراری من
تعزیت خانه سیه پوشان
زان سوادش سیاه پوش کنند
آرزوی مراد او در بست
هم آن شد که من شوم شیدا
زانچه زاندیشه باز دارد رنج
هر یکی از سنگ بر کشیده علم
بر نهادم رخا ... بر تخت بخت
و بدر زاده مرد قصاب بی
راه جستم باشنائی او
چیزهای برون ز اندازه
کانداز بار آن خزانه برنج
خدمتی خوب ... آورده
سخن از هر دری بر آوردم

میزبان

میزبان چون بکار خود در رفت — پیش از اندازه پیشکشها جست
وانچه من دادمش همه بپرست — پیشم آورد و عذر خواست نشست

گفت چندین تو زر و گوهر گنج — رنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندک سود — اینهمه دادم از هر چه بود

چیست یاداشش این چه [illegible] — حکم کن تا کنم گر بندی
جان یکی دارم ار هزار بود — گرم درین تحفه کم عیار بود

گفتم ای خواجه این غلامی چیست — بخته پیش آرم گر غلامی چیست
دزد از روی مرد با فرهنگ — این محقر چه وزن دارد سنگ

بغلامان دست پرورده‌ام — بکرشمه اشارتی کردم
تا دو دیده از خزانه خاص — آوردند نقدهای خاص

زان گران‌مایه‌ای نقد درست — پیش از آن دادمش که بود بخت
مرد کاگه [illegible] — در خجالت شد از نوازش من

گفت من خود تا نداری تو — رسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر بار — جای شرم است چون کنم چاره

داده تو بر آن نهادم بیشتر — تا رجوع افتدت ز داده خویش
زان نهادم که آنچنین گنجی — نبود بی حساب و بارنجی

چون تو بر گنج گنج افزودی — من مخجل گشته‌ام ز خشنودی
حاجتی گر بنده هست بیار — ور بدین کار که داده بردار

چون قوی دل شدم بیاری او — گفتم اگر زود دستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش — قصه شاهی و ولایت خویش

گرچه معنی بدین طرف راندم — دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهر بد — چوب گر [illegible]

همه صحبت [illegible] — جامهای سپید چرا پوشند
مرد قصاب چون رسید [illegible] — دیده بر هم نهاد چون خجلان

و انکه [illegible] سخن من شنید — گوسفندی شد و بگرگ رسید
گفت پرسیدی آنچه نیست [illegible] — وهست آنجا نگه هست جواب

[illegible] — گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتت کانچه میخواهی — [illegible]

[illegible] — صورت نانمود چه نمایم
این بگفت او و شد ز خانه برون — شد مرا سوی راه [illegible]

[illegible] — و ز خلایق نبود با ما کس
چونکه در منزل خراب شدیم — چون پری [illegible]

[illegible] — سوی ویرانه کشید مرا
سبدی بود در رسن بسته — رفت و آورد [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]
تا بدانی که هر که خاموش است — [illegible]

بچه پوشنده [illegible] — [illegible] سبدت
چون بدیدم من از طلسم خالی — [illegible]

چون [illegible] — گشتم مرغ شد هوا بگرفت
طلسمی که بود چنبر ساز — [illegible]

آن رسن [illegible] — من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن چست — [illegible]

[illegible] — رسن از گرد من بشد دور
من شده بر چره بگردون خود — [illegible]

[illegible] — [illegible] جان نشد از آن رستم
کار سازم شد و مرا بگذاشت — کردم افغان [illegible]

چون [illegible] میل اند — رستم گره رسید به بند
بود میلی بر آورید [illegible] — گر زرا و چیزش فتاد کلاه

زیر و بالا چه در جهان دیدم — خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده — من معلق چو آسمان مانده

زان سیاست که [illegible] — دیده و دل کار رانده زهره شکاف
میل بالا دلم [illegible] — زهره آن کرا که [illegible]

دیده بر هم نهاده از سر بیم — گر دو خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از [illegible] — [illegible]

هیچ سودم نه زان پشیمانی — جز خدا ترسی و خداخوانی
چون برآمد برین [illegible] — [illegible] بلند

مرغی آمد نشست بر کوهی — [illegible] دل در انبوهی
از بزرگی بود [illegible] — [illegible] داد و فتاد ز جای

پر و بالی چو شاخهای درخت — [illegible] پای بخت
چون ستونی کشیده منقاری — چستی و در میان خاری

هر دم آهنگ خارشی میکرد — [illegible] گذارشی میکرد
هر دو بال را که [illegible] — صدفی ز لخت پر ز مروارید

[illegible] بر گردنی [illegible] — [illegible] شتاب [illegible] زمین [illegible] تخت
گفتم از پای مرغ [illegible] که [illegible] — شب پای آورد چو زنجیرم
چون نای [illegible] — برد با من بدین سرودی
گر به اسباب [illegible] ش برد — هیکلم بدین سبب بپرید
چونکه هنگام [illegible] مرغ رسید — مرغ هر جنسی که بود رسید
دست بردم باعتماد خدای — وان قوی‌پای را گرفتم پای
زاول صبح تا بلند روز — من سفرساز او مسافرسوز
مرغ با سایه همنشینی کرد — اندک اندک نشاط پستی کرد
در زمین سبزه‌ای برنگ حریر — لخلخه کرده از گلاب و عبیر
اوفتادم چو برق دل گرم — بر گلی نازک و گیائی نرم
گرد آن باغها پرند زده — کبک و دراج دست بند زده
باز کردم نظر بعادت خویش — دیدم آن جایگاه از پس و پیش
صدهزاران گل شکفته درو — سبزه و بید و آب خفته درو
زلف سنبل بحلقه‌ای کنده — گره جعد قرنفلش را بند
خاک کافور و گرد عنبر بود — ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه کابش چه ما [illegible] — گرد و زر آب رنگ پیروزه
کوهی از گرد او زمرد [illegible] — چشمه و کوه سرو شاخ خدنگ
صندل و عود هر سوی [illegible] — باد از او بود عود صندلسای
ارم آرام دل نهادش نام — خوانده مینوش [illegible] مینافام
از نکوئی در عجب ماندم — خود بخود حمد الهی کردم
میوه‌ها دیدم میخوردم — شکر نعمت سزید میکردم
شب در آن جایگه قرارم بود — گفتم کز هزار کارم بود
چون شب آرایشی دگر جست — [illegible] آمد نخست و [illegible] آمد
ابری آمد چو ابر نیسانی — گرد بر سبزه ماند افشانی
دیدم از دور صدهزاران حور — گر من آرام و صابری شد دور
فرشها گسترند و تخت زدند — راه عنبر زدند و تخت زدند
لب لعلی چو لاله در بستان — لعلشان [illegible] خورشان
آمدند از کشی و رعنائی — با هزاران هزار زیبائی
چو زمانی برین گذشت بدید — گفتی آمد ز راه سپهر بزیر
گرد بر گرد او چو حور و پری — صدهزاران ستاره سحری
هر شکرپاره چو شمع از دست — شکر و شمع خوش بود پیوست

[illegible] شد [illegible] من در خواب — من در [illegible] مانده چو [illegible]
ورنه هم مهر جان پر خطر است — گفتم زیر [illegible]
چو غرض بود [illegible] نشست [illegible] — که چنین خورد کرد پنجه من
[illegible] گرد پای مرغ [illegible] — [illegible] که بدین توان رست
دل آن مرغ تیر [illegible] — بال برهم زد و شتاب گرفت
مرغ پا گرد و کرد و بال گشاد — خاکی را باوج برد چو باد
چون بگرمی رسید تا [illegible] — بر سر بار و از گشت سپهر
تا بدان جای کز چنان جائی — تا زمین بود نیزه بالائی
من بدان مرغ صد دعا کردم — پایش از دست خود رها کردم
ساعتی تنگ بودم افتاده — دل باندیشه‌ها [illegible] داده
چونکه از ماندگی برآسودم — شکر کردم که [illegible] بودم
روضه دیدم آسمان زمین — از سپیده غبار [illegible]
هر گلی گونه گونه از رنگی — بوی هر گل رسید فرسنگی
لب گلها بکار برده سخن — از [illegible] زبان کرده چمن
چشمهای روان بسان گلاب — در میانش عقیق در خوشاب
ماهیان در میان چشمه آب — چون درمهای سیم در سیماب
همه یاقوت سرخ در [illegible] — سرخ گشته خدنگ از نمکش
حور سرور بسرشتش آورده — سرگذشت از بهشتش آورده
من که دریافتم چنان جائی — شاد گشتم چو گنج پیمائی
گرد بر گشتم از نشیب و فراز — دیدم آن روضه‌های دیده‌نواز
عاقبت رخت بردم از شاخی — بر سروی چو سرو آزادی
اندکی خوردم اندکی خفتم — در همه حال شکر میگفتم
باد آمد زره فشاند غبار — باده آسوده‌تر ز باد بهار
راه چون رفته هم زده شد — همه راه از بتان چو بتکده شد
یکجهان پر نگار نورانی — نقش پرور چو روح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار — همه در دستها گرفته نگار
دست و ساعد پر از علاقه زر — گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
بر سر آن بتان حورسرشت — فرش افکنده هم چو فرش بهشت
آفتابی پدید شد از دور — کاسمان ناپدید شد از نور
سرو بود آن کنیزکان چمنش — زان گل سرخ بود آن بتان [illegible]
پر ز سرو سهی [illegible] باغ [illegible] — شب چراغان با چراغ همه

گر آن بانوی [illegible] نشست
پس بگفتا چون نشست بجای
رومی و زنگیش چو صبح و دیجور
بود لختی چو گل سر افکنده
گر ز [illegible] مهر بان خاک پرست
آن پریزاده در جهان برخواست
گفت برخیز تا پر ایم چو دود
بر گرفتم چو زاغ با طاوس
جستم تا ز پای بنشینم
[illegible] گفتم حرف جهان دست
سر بر آن نهاد من بنشینم
[illegible] نشیمن [illegible] دیوان نیست
[illegible] تست [illegible]
شمش [illegible] نشست
[illegible] بندگی [illegible]
[illegible] نشستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ساقی
[illegible] کشاده [illegible]
چون [illegible] پاکو فتن بر آسوده
[illegible] بنیرد [illegible] عشق عذر [illegible]
چونکه [illegible] خورد [illegible]
[illegible] جاختم بوس و بی
[illegible] من ترک نازنین اندام
[illegible] نامست [illegible]
[illegible] کنیم
[illegible] شمع [illegible] ستوری
[illegible] دل کرد وقت خوشتر
[illegible] جنانکه کرد دست
[illegible] امشب بیوسه قانع باش

چون عروسان نشست بر تخت
برقع از رخ فکنده موزه ز پای
رزم زر دوم داده بر سر رنگ
بجهان آتشی در افکنده
چنانکه که تخت اینجا هست
چون پری دید و دید چپ و راست
بانوی بانوان چنین فرمود
آمدم تا بجلوه گاه عروس
در صف زیر جای بنشینم
جای مهمان ز مغز که ز پوست
ساز کار ست ماه با پروین
[illegible] آن تخت جز سلیمان نیست
[illegible] من نشست و باید خواست
تاج من خاک تخت پای تست
ایستادم چو بندگان بر پای
[illegible] کردش [illegible]
[illegible] شرح دادن خوش
دیده از نصیب [illegible] اوقات
شد طرب را بهانه در باقی
[illegible] بپای تو به بدست
دست بردی بیاره بنمودند
کردم آنها که بلبلان خراب
او فتادم چو زلف در تابش
بدلی با هزار جان با وی
نام من ترکتاز دارد نام
ترکتاز مرا همین لقبست
نقل و می نوش عاشقانه کنیم
کز جهان دور کرد آن دوری
بوستان که بار آن کش هست
یار در دست کار رفت از دست
پیش از این رنگ آسمان [illegible]

عالم آسوده یکسر از چپ و راست
شاهی آمد برون ز طارم خویش
تنگ چشمی چو تنگ چشمی دور
چون زمانی گذشت سر برداشت
خسرو بر کز دگر داین پرگار
چون مرا دید ماند از آن بشگفت
من بدان گفته هیچ نفزودم
پیش رفتم ز روی چالاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست
خاصه خوبی و تشنه لشکری
گفتم ای بانوی فرشته خوی
گفت برخیز تا نماند بجز
[illegible] شوی گر از نشانی من
گفت سوگند با بجان و سرم
خادمی دست من گرفت بناز
[illegible] تخت خویش بانهها
خوان نهاد [illegible] خوانها [illegible]
هر چه اندیشه در گمان [illegible]
[illegible] دری شگفت
شمع [illegible] نشستند بر سر جای
شد [illegible] ساقی کرم
آن شکر لب ز روی دمسازی
مرغ امید بر نشست بشاخ
گفتمش [illegible] نامت چیست
گفت از همدمی و هم کیشی
خیزتا رنگ وار در تازیم
چون می تلخ و نقل شیرین است
غمزه شگفت وقت بازی نیست
چونکه بر گنج بوسه بارم داد
خون من اندر جگر بجوش آمد
[illegible] پرتو [illegible] بگذرد روا نبود

چون نشست او قیامتی برخاست
لشکر روم و زنگش از پس و پیش
همه سروی ز خاک وار از نور
گفت با محرمی که بر در داشت
هر که زین آید به پیش من آید
دستگیر از دست من بگرفت
کار زد مسند التخت بودم
خاک بوسیدمش من خاکی
پایه بندگی سزای تو نیست
دست پرورد این هنری
با چو من بنده سخن کم گوی
با فسون خوانده فسانه [illegible]
بهره یابی ز مهربانی من
گر بیابی یکی زمان [illegible]
بر سر برم [illegible]
گر [illegible] مهر با [illegible] نهها
خوردهای همه [illegible] سرشت
از غذاهای گرم و شربت سرد
هر ترانه ترانه می گفت
ایستاده همچو شمع بپای
برگرفت از میان وقایه شرم
بازگفتی و کردی آن بازی
گشت میدان گفتگوی فراخ
نام داریست [illegible] نامست چیست
نام ما را هم بود خوشی
هندوانه از بر آتش اندازیم
نقل بر خوان نهیم و می بر دست
تا که دولت بیاز کار نشست
من یکی خواستم هزارم داد
ماه را بانگ چون بگوش آمد
دو دست آن که [illegible] نبود

تا بود بر تنای تو بر جای ‖ زلف کش کام گیر و بوسه ربای
زین کنیزان که هر یکی ماهی است ‖ شب عشا فرا سحرگاهی است
حکم کن کز خودش کنم خالی ‖ زیر حکم تو ارمشش حالی
کندت دلبری و دلداری ‖ هم عروسی و هم پرستاری
کرد گر شب عروس نو خواهی ‖ دهمت بر مراد خود شاهی
پنجمین گفت چون ازین پرداخت ‖ شفقی کرد و مهربانی ساخت
پیش خواند و بمن سپرد و نماز ‖ گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
از شگرفی و دلبری و کشی ‖ بود یاری سزای ناز و خوشی
تا رسیدم ببارگاهی چست ‖ در نشد تا مرا نبرد نخست
دیدم افکنده بر بساط بلند ‖ خوابگاهی ز پرنیان و پرند
سر بالین و بستر آورده هم ‖ هر دو پر مایه پر در آورده هم
صدفی هر یتیمه بر سر او ‖ مهر بر دوشتم ز گوهر او
کاه رو زاو چو بخت من برخاست ‖ سازگر مایه گرد یکیک راست
آمدم زان خزینه خانه برون ‖ بود یکیک ستاره بر گردون
آن عروسان لعبتان سرای ‖ همه رفتند و کس نماند بجای
سر نهادم خمار می در سر ‖ با گل سرخ و با گل [illegible]
آهوی شب چو گشت نافه گشای ‖ صدفی شد سپهر غالیه سای
آمد آن برو باد چون شب دوش ‖ آن فریبندگان و این عبیر فروش
چون شد آن مرغزار عنبر بوی ‖ آب و گل سر نهاده جوی بجوی
تخت از تخته زر در آوردند ‖ تخت پوشی ز گوهر آوردند
بزم از آنچه شد سلطانی ‖ زیور بزم جمله نورانی
در میان آن عروس یغمائی ‖ پرده از عاشقان شکیبائی
باز فرمود تا مرا جستند ‖ نامم از لوح غایبان شستند
هم بترتیب خانهای دگر ‖ خوان نهادند و خوان زر بر سر
می نهادند و چنگ ساخته شد ‖ از زدن روده ها نواخته شد
در سر آمد نشاط سرمستی ‖ عشق با باده کرده همدستی
رغبت آورد در نواختن من ‖ مهربان شد بکار ساختن من
غلوی انجمن دیار نغز ‖ تابم از دل در اوفتاده بمغز
گفت هان وقت بیقراری نیست ‖ شب شب زینهار خواری نیست
بقناعت کسیکه شاد بود ‖ تا بود محتشم و شاد بود
کفش پاره کن ز بهر خدای ‖ کابم از سر گذشت و خار از پای

چون بیاری بسی که توانی ‖ کار زور اعشقان گره [illegible]
آنکه در چشم خوبتر بالی ‖ آرزو با دو غلا یا [illegible]
تا ببوا ثبت گر سند ‖ بشبستان خاص پیوندد
آنشت از جوش بنشاند ‖ آبی از هر جوی ما ماند
هر شبی زین کنیزکی بخشم ‖ وه که بادت دگر بچشم
زین کنیزان خود بهائی دید ‖ آنچه در خورد مهربانی دید
تا بخسبد دست من بگرفت ‖ سوی آن ماه روی ماند شگفت
او همی رفت و من بدنبالش ‖ بسته زلف و هندوی خالش
چون بر آن قصر تنگبار شدم ‖ چون بم و زیر سازگار شدم
شمعهای نشاط بزم افروز ‖ همه یاقوت ساز و عنبر سوز
یافتم خرمی چو گل در پیش ‖ نازک و سرخ و نرم و در دو [illegible]
بود تا وقت روز در بر من ‖ بر ز کافور بود بستر من
خویشتن را بآب و گل شستم ‖ در کلاه و کمر چو گل رستم
در خریدم بگوشه خالی ‖ فرش بر دو گذاردم حالی
بر آن سبزه ماند چون گل زرد ‖ بر لب مرغزار و چشمه سرد
خفتم از وقت صبحگه تا شام ‖ بخت بیدار و خواب خفته بکام
سر برآوردم از عماری خواب ‖ بنشستم چو سبزه بر سر آب
باد برفت دارمی فشاند ‖ زین سمن کشت آن بنفشه نشاند
لعبتان آمده عشرت ساز ‖ آسمان باز گشت لعبت باز
چون شد آن تخته سریر بلند ‖ بسته اندر سرش بساط پرند
شور آشوبی از جهان برخاست ‖ آمدند انجماعت از چپ و راست
بر سر تخت شد قرار گرفت ‖ تخت از رونق نوبهار گرفت
رفتم و بر سر بر خواندم ‖ هم بر من خود نشاندندم
ساختند آنچنانکه باید ساخت ‖ هر کسی خورد از خورش پرداخت
نوش ساقی و جام نوش گوار ‖ گرم تر کرد عیش را بازار
ترک من رحمت آشکارا کرد ‖ هندوی خویش را شکارا کرد
گرد شکل غمزه یاران ‖ تا شدند از برش پرستاران
دست بردم چو زلف بر کمرش ‖ در کشیدم چو عاشقان ببرش
گر قناعت کنی بکم با قند ‖ کام میگیر و بوسه در می چند
وانکه با آرزو کند خوشی ‖ او فتد عاقبت بدرد و بنی
هست زنجیر زلف چون قیرش ‖ من ز دیوانگان زنجیرت

در بحیر

در به نخجیر کن ترا گفتم　　تا چو نخجیربان بر آشفتم
گر کشی جانم از تو نیست دریغ　　اینک اینک سر اینک اینک تیغ
تشنه را گر آب خواهی داد　　غرقه را زود سیر ده بر باد
تشنه‌ را که در گلوره نیست　　آب ده گر آب در ده نیست
قطره‌ را به تشنگی مگذار　　تشنه را قطره‌ بنواز
گر چرا نیست کار ما جز نم　　خاک در چشم آرزو ریزم
پاسخم داد کامشبی خوش باش　　نعل بشکن ز کوه آتش باش
چشمه را قطره‌ مشو ز آتش　　کانچه نیش دارد آنچه نوش
بوسه میگیر و زلف می انداز　　زر را با کنیزکان میساز
کام دل هست و کامرانی هست　　در خیانت گری چو آری دست
من بدین پایه گر بزیر آیم　　هم بدست آیم ار چه دیر آیم
ماهی از حوض بهشت آری　　ماه را ور بزیر دست آری
دل نهادم به بوسه چو شکر　　روزه بستم بروزهای دگر
از سر عشوه باده میخوردم　　مستی بقیاس میکردم
گرد از آن لعبتان بگیر اساس　　کاید و آتشم نشاید باز
رفت آن شب چنانکه عادت بود　　دانستم کام دل زیادت بود
روز چون کرد جامه کافوری　　رنگ ره را ز شب شکست سبو
من نشسته بزیر سرو بنی　　فارغ از بدمی و همسخنی
زلف ترکی در آورم بکمر　　دلنوازی بر فکنم بجگر
کی خورم با شکر لبی جامی　　کی ستانم ز گلرخی کامی
چند کانجمن برود بی　　هر شبم عیش بود لی در پی
روز بودم بباغ و دشت بهشت　　خانه زرین مشک خاک خشت
هیچ کامی ز کان نبود مرا　　بخت من بد کز آن نبود مرا
وفا ز حرف فرقی شستم　　گر زیادت ز بادلی جستم
عنبرین طره سیاه سپهر　　طره ماه برکشید بمهر
شورشی باز بر جهان افتاد　　بانگ دیو اندر آسمان افتاد
آمدند و سریر بنهادند　　حلقه بستند و حلق بگشادند
شمعها پیش و پس نهادستند　　پس هر کس که شمع باشد پیش
مطربان پرده را نوا بستند　　پرده داران بکار بنشستند
ماه شکر لبان چنان فرمود　　کاورید آنکه حریفان را زود
چون مرا دید مهربان برخاست　　کرد بر دست راست جایم راست

شب با آخر رسید و صبح دمید　　سخن با آخری رسید
جوی آبی و آب جوبت من　　حالی و آب است شربت من
این همه سرکشیدن از پی چیست　　گل بخندید با هوا بگریست
عمر آب من بجای تو باد　　آب من نیز خاکپای تو باد
رطبی را فتاده گیر بشیر　　سوزنی رفته در میان حریر
مرغی نکاشتم نشست و پرید　　زخم افتاده شد چنگ درید
گر تبی زنجال گردی دور　　یابی از شمع جاودانی نور
در خود از این یکسار آرزو ببند　　همه سال نجرفی می خندد
تلخ داری مگر که راح مگوی　　مرغ با انسب نیز مرغ مجوی
امشبی بشکیب فی سازگوش　　دل بنه بر وظیفه شب دوش
گل هر مرغزار بی سپر است　　مرغزار قرنفلان دگر است
چون دگر روز از سر بازی　　کردم از بستگی و دمسازی
یاریت کرده بار آمد تاب　　رفتم تازه شد هوس دکنار
چون دگر باره برگ دلکش بین　　در جگر دیدم جوشش آتش من
خوشدلی تند که باشد شهریاری　　ماریت گر چنان بود یاری
تا که را از قند میخوردم　　یا ری دست بند میکردم
آنچه نگهای دیده فریب　　دور گشت از بساط زیبت فریب
در شبانگه چون شب آید باز　　میخورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی بگیرم اندر دست　　دلنوازی ببر در آرم دست
چون شبم را عرض تهیا بود　　مسندم بر تر از ثریا بود
اول شب نظاره گاهم بود　　دخترشب هم آشیانم حور
بودم اقبال خوشدلی ارشاد　　روز با آفتاب شب با ماه
چون در آن نعمتم نبود سپاس　　حق نعمت شد نیا دقیاس
چون لیلی شد رسید عدیلم　　شب چهار ستاره کرد میان
ابر و بادی که آمدی در حشر　　تازه کردند تازه روی خویش
دان کنیزان برسم پیشینه　　سیب در دست و نار در سینه
آمد آن ماه و آفتاب نشان　　در برافکنده زلف مشک افشان
با هزاران هزار زینت و ناز　　بر سر رزمگاه خود شد باز
ساقیان حرف از خوبی زبان　　راست کردند در ترنم چنگ
باز خوبان بناز بردندم　　بخداوند خود سپردندم
خدمتش کردم و نشستم شاد　　آرزو که گذشته آمد یاد

خوان نهادند باز برتر ز قب — پیش از اندازه خوردهای عجب
چون ز خوان ریزه خورده شد روزی — می درآمد بمجلس افروزی

وز کف ساقیان دریا کف — درفشان گشت کامهای صدف
شد نمودند می چو ارمندی — خوشتر از شیرهٔ نبات و قندی

می چو گرباره گشت واله و مست — زلف او چون رسن گرفته بدست
باز دیوانم از رسن رسند — من دیوانه از رسن بشد

عشقبوئی شدم ز عشقبازی — وانشب آموختم رسن بازی
شستم چون خری که چند — با چو مرغکی ماه تو پسند

زر لرزان چو دزد بر سر گنج — در کمرگاه او ببردم رنج
دست بر سیم ساده میسودم — سخت بیکشت دست چو دوم

چون چشاندید ماه زیبا چهر — دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم نشانه حور — نازکنجینه دست کردم دور

گفت بر گنج بسته دست میار — گر غرض گوهرست دست در آر
مهر بردا شتن کان نتوان — کان مهرست چون توان تنها

صبر کن کان نه خت خرابی — تا بجز یاری شتاب مکن
باده میخور که کباب رسید — ماه امن که آفتاب بسید

گفتم ای آفتاب گلشن من — چشمهٔ نو و چشم روشن مرد
صبر ... دست و بیده چو کبک — چون مبرم برابرت چو چراغ

مینمائی بتشنه آب شکر — کوی انگه که آب بخورد و بخورد
چون درآمد رخت بجلوه گری — عقل دیوانه شد چو دید پری

بنلک گوش اچو کردی باز — نعل در آتشم نهادی باز
با شبستان ماه چون کوشم — آفتابی بذره چون تو نشم

دست چون دار دست کردی — به هنر خیتم تو چون هستی
از زمینی و من هم از زمینم — گر تو هستی پری من آدمیم

لب بدندان گزیدم آنچند — واب دندان مزیدم تا چند
چاره کن تا غم رسید بسر — تا یک امشب بکام دل برسم

بخشم از یاری تو کار کند — یاری بخت بخت یار کند
کار از این صعب تر که بار افتاد — وارهان وارهان که کار افتاد

گرچه آهو سریکی ای دلبند — خواب خرگوش داده ام چند
ترسم این پیر گرگ روبه باز — گرگ و روبه کند آغاز

شیر گیرانه سوی من تازد — چون پلنگی بریزم اندازد
آرزو هات با تو بگذارم — کارزوی خود از تو بردارم

گرد آرزو من بندی — سوزم امشب در آرزو مندی
نازمن کش که ناز مهمانان — تاجداران کشند و سلطانان

چه محل پیش چون تو مهمانی — پیش بردن چنین جهان خوانی
چون شکیبم نماند دیگر بار — گفت از دامنم تو دست بدار

ناز تو گر بجان بود بکشم — گر تواضعی من از خشم
لیک این آرزو که میجوئی — دیر یابی و زود ... بجوئی

گر برآید بهشتی از غاری — آید ار چون منی چنین کاری
دگر امید بوی بود آید — از من این کار در وجود آید

بستان هرچه از منت کام است — جز بکام آرزو که آن خام است
لب تر از رخ تر او سینه ترا — جز دری اندر خزینهٔ ...

گر بدین کرد نیست خشت — ایمنیست هزار شب خشت
چون گشتم تا رخت زباده خام — ساقی چشم بچو ماه تمام

چون از او کام خویش برداری — دامن من ز دست برداری
چون فریب زمان او دیدم — گوش کردم ولیک نشنیدم

چند کوشیدم از سکون ... — آهنم تیر بود و آتش گرم
سخنم از دو گفت ای ... — بس فریبنده رای عیارات

من خام از زیاده اندیشی — گهی او فتادم از بیشی
گفتم ار شست کرده کام مرا — برده یکبارگی قرار مرا

صد هزار آدمی در آتشم گر ... — کر سوی گنج راه اندر برد
نیست ممکن که تا دمی دارم — سر زلفت ز دست بگذارد

با بر این قطع دست کن زحیر — ورنه ریگ روضع خونم ...
دل ... و هوش چنانه — از تو چون باشدم شکیب و

غرضی گر تو دستان یابم — رایگانست اگر بجان یابم
گشت گونج رایگان نخورد — وا ... آرزوی چنین بجان بخرند

انگبین لب شندی دگل خیار — انگبین بیکس چو گل بنهار
هر کسی کو گل انگبین بخورد — مخورادی ...

شمع وار آتشی برافروزم — گر غمت چو چراغ میسوزم
سوز تو زنده دار دم چو چراغ — زنده با سوز مردمی باد ...

آفتاب ار بگرد دار سر روزم — تنگ روزی شود چو تنگی روز
این نه کامست کز تو میجویم — خوابی از بهر خویش میکوید

مغز من خفت شد و این چو نکیست — مرگ و دهشت بکه هر دو یکیست

گر ز چشم رخ نزاده بدی — اینچنین خواب از کجا دیدی

گر برآیی که خون من ریزی — ستیز تر شو که بجز دست تیزی

آنگه از جوشش خون آتش مغز — حلوا بردم بر آتش پخته نغز

در خزینه اگر قفل زده — تا کنم لعل با عقیق آموده

در صبوری بآن نوا از نوش — مثل بنواخت و من نکردم گوش

خورده‌ام گنج این خزینه ز دست — امشب امید و کام دل فرو بست

بر تمنای من جهان افروز — شب بشد برده روز را همه روز

امشبی بر امید گنج بساز — شب فرو افزا سینه‌ای پرداز

صبر کردن شبی محالی نیست — آخر امشب شبی هست سالی نیست

داد همه گفت و من چو تشنه تیز — در کمربند کرده دست ستیز

خواهشی کو ز بهر خود میکرد — خار چشم را یکی سبد میکرد

تا بدانجا رسید کز چستی — داوم آن بند بسته را سستی

چون بدید آن خرابکاری من — بی‌شکیبی و بیقراری من

گفت یک لحظه دیده را در بند — تا گشایم خزینه را از بند

چون گشادم تو آنچه داری کن — در برم گیر و دیده را بگشای

من بشیرینی بهانهٔ او — دیده در بستم از خزانهٔ او

چون یکی لحظه مهلتش دادم — گفت بگشای دیده بگشادم

کردم آهنگ بر امید شکار — تا در آرم عروس را بکنار

در تمنا چو باز پس دیدم — خویشتن را در آن سبد دیدم

هیچکس گرد من نه از زن و مرد — من تنها و بلکه با دم سرد

مانده چون سایه ز تابش نور — زرکشادم ز زرکشی دو ور

من درین وسوسه که زیر ستون — جنبشی زان سبد کشاد برون

آمد آن یار از رواق بلند — سبدم را رسن گشاد ز بند

بخت چون از بها نشیر آمد — سبدم از ستون بزیر آمد

آنگه از من کنار کرد و گریخت — درکنارم گرفت خنده انگیخت

گفت اگر گفتمی تو صد سال — باورت نامدی حقیقت حال

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت — اینچنین قصه با که شاید گفت

من درین جوشش گرم جوش شدم — در غمش سیاه پوش شدم

گفتمش ای چو من ستم دیده — رای تو پیش من پسندیده

من ستم دیده را بنا خموشی — ناگزیر است از این سیه پوشی

در پرند سیه چو من آر — رفته و آورده هم درین شمار

در بر افکندم آن پرند سیاه — هم در آن شب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ — بر خود افکندم از سیاهی رنگ

من که شاه سیاه پوشانم — چون سیاه ابر از آن خروشانم

چون خداوند راز از و نهفت — این حکایت به پیش من برگفت

من که بودم درم خریده او — برگزیدم همان گزیده او

چو سکندر ز بهر آب حیات — رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه — [illegible]

هیچ رنگی به از سیاهی نیست — در سیاهی [illegible] نیست

از جوانی بود سیه مویی — وز سیاهی بود جوان رویی

از سیه روشنی بدید آید — نور چشم از سیاهی افزاید

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

شه بر آن گفته آفرین بگفت — در کنارش گرفت و شاد بخفت

چون گریبان کوه دامن دشت — از طرازوی صبح پر زر گشت

بهشنبه [illegible]	شاه [illegible]
جانب [illegible] که حجره باز	[illegible] شکرفشان گفت
[illegible] فرمان شه گریز نبود	[illegible] شدی زنده دار جان [illegible]
[illegible] جز بندگیت رای کند	[illegible] دعا گذارده مجمره کرد
[illegible]	جام زر بر گرفت چون خورشید

رفتن بهرام [illegible] روز یکشنبه

[illegible]	خواست تا سازد از سخن [illegible]
عذر با ماه دلپسند نبود	گفت رومی عروس چینی ساز
تاج زر بر نهاد [illegible]	[illegible] یکی [illegible] خویشتن [illegible] شد
پرده عاشقان خلوت [illegible]	در چنان گنبد خوش آواز
کرد [illegible] روم چین [illegible]	[illegible] نصرت [illegible]
سر خود [illegible] پای کند	[illegible] خود [illegible] مجمره کرد



گفت [illegible]	از [illegible] آید
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
داشت [illegible]	[illegible]
[illegible]	ساخت با یک تنی و یکتائی
[illegible] کس [illegible] خویش ندید	[illegible] خسروی
داشت [illegible]	[illegible] جهان [illegible]
چاره آن شد که چاره ناچار [illegible]	هر یکی [illegible] کم و بیش
خوب چون نوبهار نوروزی	دل نهاد از جهان بخورسندی
[illegible]	مهربانی [illegible]
[illegible]	

سر برآورد از خوشی بنواختی
هر کنیزی کو شد خریدی زود
چون کنیزک عزم دیدی پیش
خواند این را عریر داودی
شاه چندانکه جهدش می‌نمود
شد ز بس کز کنیزکان شد دور
شد ز بس جستجوی تافته شد
دست از آلوده دامان بهشت
نگاه داشت از نگار خود چنین
هر یک از چهره عالم افروزی
سفته گوشی چو در ناسفته
چون شکرریز خنده بگشاید
شکر این شغل از چه پیشه شدم
شاه فرمود کاورد بیجا سخن
گرچه هر یک به دیده ماهی بود
با فروشنده گفت شاه نکو
خواجه چین گشاده کرد زبان
هر که از من خرد بعد نازش
داند که با او سکالش چون کند
[illegible] و تو اینچنین نگذار
به که [illegible] ادب داری است
شاه [illegible] دیدار آن پریان
مانده حیران در آن که چون سازد
عاقبت عشق سرگرانی کرد
آرزوی دل بلند رود درست
بود چون غنچه مهربان در پوست
خانه داری و اعتماد سرای
با نمک بر زده دلان مجوزه خام
چهره زنی از خانه سپرده نکرد
گرچه آن ترک دید عیاری
پای شد در کنار آن پسند

خواستی کنجهای غارونی
چهره زن در خلاف دیدی شود
بازماندی ز رسم خدمت خویش
گوید این را باز مجودی
یک کنیزک بجای خویش بود
کنیزک فروختن مشهور
همرا که باز یافت شد
باکدامین جمیلهٔ سخت
خواجه با جستار حورالعین
هر سازی و مهربان سوزی
در فروشش بها بجان گفته
خاک را سالها شکر خاید
زان رخ و زلف غالیه شکن
برده گاز را که شاه برده شناس
گر نخاس گفت شاهی بود
کین کنیزک چگونه دارد خوی
گفت چون نوش بخش نوش لبان
با مرادان چون دهد بازش
زود قصد هلاک خویش کند
ساز کاری کجا بود در کار
چنین این دیگران همی نیست
نادی زنجی چو مشتریان
زرد با خام دست چون بازد
خاک در چشم مهربانی کرد
کت داری دارد دامی رست
آشکارا سنبره چهاندوست
یک آورد شفاه بجای
گر کنیزانش بگذراند تمام
با فسون نکرده افسون کرد
همچنان گرد خویشتن داری
در میان خریده خرده پرند

بود در خانه گوژپشتی پیر
خواندی آن نوخریده را از ناز
[illegible]
منخنبستی بود بر بودن پیب
هر که را جاشه ز مهر بدوخت
از برون هر کسی حساب ساخت
نه ز پیطالعی بر آن نشناخت
تا یکی روز مرد برده فروش
دست ناکرده چند کنیز
در میان کنیزکی چو پری
لب چو مرغان ولیک از او نوش
گرچه خواهش جهان شکرست
گر تو برانیحال دلبندی
رفت و آورد شاه در همه دم
زانچه گوینده بوده بود خبیر
گریه در غیبتی کند رانم
هر چه باید ز دلبری و جمال
کاورد وقت آرزو خواهی
دلپسند آمد و خوی کنیز
از من او را خریده گیر باز
هر که طبعت بدان نشود خشنود
جز بر چهره آن کنیز نخست
زد لشش بیشه از کنیزک سیر
سیم در پای سیم ساق کشید
آن پری رخ بر پرده شاه
جز در خیره جفت کان در بست
آمد آن چهره زن بدم دادن
شاه از آن احتراز کو میساخت
تا چانشد بچشم شاه عزیز
تا یسی فرصت آنچنان فتاد
قلعه آن در آب کرده حصار

زنی از بهمانان آبله کبر
بانوی روم تا زمین طراز
اوردیگرد [illegible] ستاره [illegible]
خانه ویران کن جمال فریب
چونکه به مهر به بار فروخت
کس درون جلوه انس نشناخت
ز کنیزک چنانکه باید یافت
بر دختر شاه را رساند بشر
عیبی دارد و خطائی سپنز
برده نور از ستاره سحری
تلخ پاسخ ولیک شکرخند
خلق را زو نواله دگر است
نیکوی خارغم که بپسندی
با فروشنده گر دگفت و شنید
خوب تر بود در پسند نظر
آنچه گویی بها خرم یابم
همه دارد چنین که هست حال
آرزومند را بجان کاهی
تو شنیدم که بد پسندی نیز
داده گیر و چو دیگرانش باز
بی بها در حرم فرستش زود
در دلش هیچ نقش مهر نرست
نه ز عیبش همی خرید دلیر
کند سیم را ز زر نکرد
هر ست اهل پرده داشت نگاه
هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه خام را بهم دادن
خورد دیگر کنیزکان شناخت
که شد از دوستی غلام کنیز
کاتشی در دو مهربان افتاد
دانش تنقیق آن پرکار

شاه چون گرم گشت زآتش تیز
سرو با قامت سیاه وشی
کرد پاسخ تو راست عیار
گفت وقتی چو زمره [illegible]
گفت بلقیس کای رسول خدای
دره او را دو آشنا خشی است
تا چو از حضرت تو گردد باز
مگر از طفل رستگار شود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش
گفت کاین را دو او دو خبر آمد
آنچنان دان که از حکایت راست
گفت برگوی تا چه خواهی راست
هر که اندر جهان زر و گوهر
چون جوانی و خوبیت کس هست
ملک تو [illegible] اینکار و نهان
چون به [illegible] کی جوان منظور
گفت ما مادر ست شد و ستم
گفت کی پیشوای دیو و پری
یکسخن پرسم ار نداری رنج
گفت پیغمبر خدای پرست
با چنین نعمتی فراخ تمام
طفل کاین قصه گفت و آمد راست
راست گفتن چو در حریم خدای
باز گو ای ز مهربانان فرد
تو بدین خوبی و پریچهری
گفت در نسل نستوده من
مرد چون مهر نیک زاد و زاد
ترس آن جان از آن عزیز برست
چون ز خوان او فتاده سر و شم
چشم دارم که شهریار جهان
[illegible] دل هیچ دلخواهی

گفت با آن گل گلاب انگیز
طشت سر با تو آفتاب [illegible] کشی
راست کرده مرا چه قدر تو کار
با سلیمان نشسته بد بلقیس
من و تو [illegible] تا پای
چون شناسی صانع [illegible]
نوح معصوم را بگوید باز
سلامت امیدوار شود
باز گفت آنچه بود در هوشش
وانه واندر جهان عزیز آمد
رنج آن طفل بر تو اندر حاجت
تا بگویم چنانکه خواهی راست
جز همین رغبت تو بود بکس
بر همه پایگه تو داری دست
مهر پیغمبری چو زر بر نان
از تماشای او نباشم دور
چون گل تو ز دیگران رستم
چون هنر خوب چون خرد هنری
کز جهان با چنین خزینه و گنج
کانچه کس را نبود ما را هست
هر که آید بنزد من بسلام
پای بگشاد از زمین برخاست
آفتاب دوست برد رنج از پا
[illegible]
خوب جز زرده به پیغمبری
هست انجملت آزموده من
دل چگونه بمرگ شاید داد
گر سپارم بدانچه در خطر است
خواه بکناه خواه نیز و شم
نکند نیز حال خوبش نهان
نیز باکسی [illegible] ما هی

شند سبه
رفت جبرئیل او
انکه چون پیش تو نشسته بخت
گفت بلقیس از آن سخن دلشاد
باز پرسیدش آن چراغ وجود
گفت بلقیس خشم بد ز تو دور
خوی خوش بوی روی تو خوش
با همه خوبی و جوانی تو
[illegible] چون شنید از او
چون برنجیده پری زاده
بر سر طفل نکته بگشای
هیچ در طبع است آن هوست
ملک و مال و خزینه شاهی
سوی دشمن کنم [illegible] نگاه
گفت با باروانه شدهایم
به که با هنر راستی سازیم
من گرفتم که میخورم جگری
سرو نازنده پیش چشمه آب
کز زنان هر که دل بمهر سپرد
در سر کام جان نشاید کرد
من که جان دوستم ز جانان دور
لیک چون من ضمیر ننهفتم
آن کنیزان آفتاب جمال
هر که را چون تو چراغ نوازی

ر
کای جمال ر
زانکه روشن تری ز چشمه
بزم چون روضه تو رضوان کش
پادشاهی و کامرانی تو
دست را سوی او کشید و باز
دیده دستی بر آستی داده
تا ز من دست از تو آید پای
گر تنا بود بجال کست
همه دارم ز ماه تا ماهی
تا چه آرد بمن ز تحفه خدا
گر در ای تو عالم آرایم
تیر بر صید راست اندازیم
در تو از دور بسکه نظری
بهتر از راستی ندیده بخوب
چون بر او آن رسید زاد و بمرد
زهره آنکس نشاید خورد
با تو از غیب بر گشادم پوست
با تو احوال خویشتن گفتم
زود سیری کنی چرا همسال
تا چه [illegible] بیند از [illegible]

برکشید

... هایونش
... ره ور رسیده ...
... در مهد آفتاب گستم
در مکافات آنچنان افزود
کرده زین کرده و کرده بار
شاه را این فریب چست آمد
برده پرور پاسخش داده
شاه با او تکلفی بر ساخت
ناز با او نمود و با او خفت
گرچه زراه رشک دلدون شاه
در گمان آمدش که این چه نهفت
شبی خلوت آن همایون چهر
چون شدی طبیب کو ...
صبح دارم چو دادی اول نوش
داشتی از غصه جان نیز رم
خبرم ده که بیخبر شده‌ام
قفل گنج و گهر ببند زرم
حال از آن ماه مهربان بنهفت
آتش انجمن بگرمی تو
ورنه آنجا که با تو رای هست
چون شدی شمع ما با من ...

...ی باز
...بود مند
...ست
... زنان نمودی خویش
... در کار و هیچ در نگرفت
می برید آن گره به سنگ
کرده بود از برای پرورش
آتشی اوفتاده تمشی تو
قلعه ماه را خراب کنم
خوانده بر شه فسون پر آموز
پیش از روز زین کن و برآر نجار
خشت این قالبش بدست آمد
او خود از صد بود جان داده
بتکلف گرفته مهر و اخت
جگر اینجا نمود و کو نهفت
گرد غیرت نشست بر رخ ماه
اصل طوفان تو چهره زشت
فرصتی یافت جگر از ره مهر
با من از راه راستی نگذر
از چه گشتی چو شام سرکه فروش
اژدهائی برابر نظرم
تا به هر گه تیز چه شده‌ام
تا با قبال شاه در سازم
گفت نگفتنی اهرمن گفت
سستی بد برای نرمی تو
مهره بهترین دوای من است
دو دو دو ... زبان بر ...

شاه گفت از برای آنکه کسی
دل چو با راحت آشنا کرده
سنگی باید آهنین چون سنگ
زن ایمن مباش زن کافیست
نار چون نار دانه گردد پر
ماده کان در کده کدو بنشند
... دگر
لاجرم گرچه بازوی کام
شوخ چشم از سر بهانه برفت
گره با سنگ برابر آب
آنکه بی یافتی صبوری شاه
گفت وقت اگر بیچاره گری
باشد افسونگری بخلوت خوست
گفت اگر بایدت گره خام
را بضاعتکه گره رام کنند
شوخ در عذر خرید توش لبی
باشه از چابکی دمسازی
وقت بازی در وفکند ...
بخت آورد در شکار ...
از ره در سم بندگی بگذشت
ساکنی پیش کرد و صبر نمود
گفت کی خسرو فرشته نهاد
گرچه پرودگان گشاید کام
گرم از من نخورد گشتی سیر
همچنین ره که رهنمون بوده
بخدا و بجان تو سوگند
شاه از آنجا که بود دربندش
کار روی تو بر فروخت مرا
نشود آب جز بآتش گرم
آتشی بود از تو در دل من
کافتاب من از حمل شد شاد

با من از مهر بر زند نفسی
رنج خدمتگری رها کرده
کار باش از خورش نباید تنگ
پرورش باد هرکه کاهی هست
پخته و لعل و پخته باشد در
خامشان پخته پختشان خامند
جز خدا راستی ندیدم و بس
... بگذرم ز دل نیارام
تیر بر چشمه ... رفت
او صبوری و روزگار شتاب
گرد آن آرزو نیابد راه
رقص و بوان برآورم ... پری
رفت و گرد آن فسون بدکار
تا بود زین آوری و گرد دام
توسنان را چنین لجام کنند
مهره بازی کنی و بوالعجبی
... معلق زدی به بازی
وقت عشرت ... گشادی شست
در ناسفته راد گر سفتن
بگر موی از آنچه بود نگشت
صبر در عاشقی ندارد سود
داد و ... بدین و بداد
اولین صبح بود و آخر شام
بچه ره اختیم در دم شیر
زانچنین بازیی که فرموده
که از این قفل کرگشائی بند
چونکه دید اعتماد سوگندش
آتشی تیز گشت و سوخت مرا
جز بآتش نگردد آهن نرم
چهره زن در بهانه دود انگکن
کی ز بر دام نیز آرم یاد

چون درینجا قصه زان بانگ خر کرد
باز ماهان دل ز دو فتاد ز پای
گفت ماهان در آن گریوه در
در مغاکی خزید و لختی خفت
مرکب خویش گرم کرده سوار
ره روان راه را چو دید چنان
گرچه باید داری از درد از م
گفت کی ره نورد خوب خرام
چو نوا آن فسانه زو بشنید
زو باده دو غول چاره کرند
ماده هیلا نام و نر غیلاست
بر جنیبت نشین عنان درکش
عاجز یاده گشته زان رفتار
چون قدر پایه راه نوشتند
آمد از هر طرف نوازش چند
کوه و صحرا بجای سبزه و گل
بر نشسته هزار دیو بدیو
تا بدانجا رسید کز چپ و راست
هر زمان انجمن ... فزود
ناگه آمد پدید قومی چند
هر یکی آتشی گرفته بدست
چون جلاجل که در دم آورند
کرد ماهان در آب خویش نظر
اژدهایی که دید چار پری
وین عجب تر که دیو بار بگر
او چو خاشاک سایه پرورده
میدواندش ز راه سرمستی
کرد بر روی هزار گونه فسوس
رفت و رفت از جهان تقریر ...
مانده بیچوده در آن رفته شاده
چشم ماهان از زمین بر خاست

صبح بر ماه دست زین کوس
چون فرو ماندگان بماند بجای
اندکی ماند که بجای نان میخورد
روی خود از روندگان بنهفت
بر دگر دست مرکبی رهوار
لختی از پویه باز داشت عنان
ورنه حالی سرت ببندازم
گوش کن تو بجال بنده تمام
در عجب ماند و پشت دست گزید
کاد میرا از راه می ببرند
کار ایشان کردن بدی و بلا
ور نه همه بیکسه و بدزبان درگذر
بر چو مرغ پرنده گشت سوار
در خطرگاه کوه یکدشت شد
تا از بربط و نوای سرود
غول در غول بود غلغل در غلغل
اژ ... ... بر بو
تا بهوش آسمان بر شده ... ا
لحظه لحظه چو بیشتر میبود
کالبدها سمناک بنشد
منکر و مست چو زمانی مست
رقص در جست عالم آوردند
تا ز بالش چرا برآمد پر
غلغل کاژدهای هفت سری
هر زمان بازیی نمود دگر
سیاهی از کوه بیشتر کرده
میبرد کش ز بر بلند و ز پستی
تا بهنگام صبح و بانگ خروس
دیگهای سیه نشست از جوش
چون تن خسته بلکه جان داده
ساعتی نیک دید از چپ و راست

زان دو تن را که ره بلید شدند
روز چو نقش روشنایی داد
چون جهان سپید گشت پیاد
ناگه آواز پای اسب شنید
چون در آمد بنزد ماهان تنگ
گفت کای ره نشین رزق تنگ
گشت ماهان ز بیم او لرزان
آنچه دانست از آشکار و نهفت
گفت هر دم بگوشت بنشین چو غول
در هلاک افکنند و خون ریزند
شکر کن کز هلاکشان رستی
فرس با دپای را بسیران
آنچنان تیز او فرس میراند
گشت پیدا از کوه پایه پست
بانگ از آنسو که سوی ما بخرام
دشت و صحرا کوه گشته ستوه
همه چون دیو باد خاک انداز
بشنید و چون کشید خروش
چون بدینسان همی گذشت از دور
همه خرطوم دار و شاخ گرای
آتش از حلقشان زبانه زنان
چون بدان دهشت کانیا ماند آن
زیر خود محنت و بلائی دید
او بران اژدهای دوزخ وش
پای سیکوفت با هزار شکن
سر بسوی نکند و ... دستر
گر برانگیختی چو کوه از جای
صبح بر زد دم اژدهانه شیر
چون ز دود ... فتاده دید سوار
چون بگرمی گرفت سترش جوش
دید در گرد خود بیابانی

وه دو دیده نا پدید شد
خاک بر خون شب کو افتاد
راه ره مانده باز مانده ز راه
بر سر ره شده و سواری دید
بنگری دید در جریده تنگ
چه کسی وچه جای تست اینجای
تمی افکنند چون گنا در با
چون نیوشید و گوش کرد نگفت
ایشده امین از هلاک و دو غول
چو رسد بانگ مرغ بگریزند
مان بیکباش ار کسی هستی
در دل خود فدا ابر استخوان
گر از و باد پا بس بماند
شاد و دستی چگونه برکف دست
نعره زن سو که نوش باد ت جام
کوه و صحرا گرفته صحرا کوه
بلکه چون دیو و دد سیاه دراز
منظره در سر آورید بجوش
گشت پیدا هزار شعله نور
گاو پیلی نموده در یکجای
بیت گویان و شاخ شانه زنان
رقص کرد آنچنان که ما اندیشت
خویشتن را بر اژدهائی دید
کرده بر گردنش دوپای بکش
پیچ بر پیچ زر تاب رسن
گرد بیچاره خسته و خروش
که بگردن در آوریدش پای
خالی از گردنش فکند بزیر
رفت چو ندید دو گان از کار
در تن بیهوش رفته آمد هوش
گرد او ری ندا شست بیابانی

بعد ازین چون کس مغرب
چون میان مرغ و تو از سر عهد
امشب از چشم بد هراسان باش
نردبان پایه دو امین بود
وز زمین برکش آن دوال دراز
گرچه حلوای ماشبانه رسید
پس بگفت این و رفت سوی سریر
بر سریر بلندپایه نشست
سفره نان گشاده محتی خورد
چون بر آن تخت روی آرایش
تکیه زد کز باغ و پیشکر بیست
عقد سلطان دار آمد ناه
چون رسید دیش صفه باغ
شمع بر شمع گشت روی بساط
رفت بر بزمگاه خاص نشست
برده آوازشان ز راه فریب
بادی آمد نمود دستانها
در غم آن ترنج طبع گشای
با چنان لعبتان حور سرشت
چون زنان نشاط نمودند
خوردهای ندیده آتش و آب
بره شیر مست بلغاری
صحن حلوای پروریده ز قند
چون بدینگونه خوانی آورده‌اند
بوی عود آیدم ز صندل خام
چنماید که آشنا نفسی
کو بخوان دست خویش بگشاید
نازنین رفت سوی صندل شاخ
میهمان خود که جایگیش بودی
از چو اینکه در سر افتاد شر
مشو چون برگرفت شرم از زار

وز مراعات هر چه کس شکیب
صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
همه شبهای دیگر آسان باش
از پل او بلند پا بنمود
تا نگردد کسی دو الک باز
زعفرانش بروز باید دید
تا بسازد ز بهر مهمان جای
زیر پایش همه بلندان پست
بر رقاق سفید کرده زرد
یافت از فرش پسته آسایش
تا که از دور یافت شمع چست
هفده نهصد تمام برده زماه
شمع بر دست خویشتن چو چراغ
روی در روی سروران زنخ
دیگر از انشاند هم برست
هم زماهان و هم زماه شکیب
درگشاد از ترنج بستانها
مانده ماهان زرد و صندلی
بی قیامت درآورید بهشت
خوان نهادند و خورده بودند
کرده خوش بوی مشک عود کلی
ماهی تازه مرغ پرواری
بیشتر زانکه گفت باید چند
آن ته خوان بدجهای آورده‌اند
بوی عود صندلی بمزام
برد رفت و چرخ هوسی
مگر آنگه که میهمان آید
دهنی تنگ و لابهای فراخ
بر چنان رقصهای خوش بوی
ماند آن پند پیر خود یاد شر
رفت ماهان بمیهمانی ماه

گر منت آیم ز من درستی خواه
باغ باغ تو خانه خانه تست
پیر چون داد یک بیک پندش
گفت بر شو دوال راهی کن
امشب از نازکن گر سازی
گرچه امشب شب نکوکرهست
رفت ماهان بر آن درخت بلند
بود باد شمال خانه فروش
خورد از آن کوزه شراب زلال
شاخ صندل شامه کافور
نو عروسان گرفته شمع بدست
هر یک آرایش دگر کرده
بر نکو خسروانه بنهادند
آن پری رخ که بود مهترشان
برکشیدند مرغ وار نوا
رقص بر پایشان برخنه کرد
شب سوم از ده شکر بر ریخت
کرده صدره که چاره سازد
بازگفتار پیرش آمد یاد
خوانی از لعل در درو بستند
زیرهای ز زعفران و شکر
کردهای سفید چون کافور
در کلیچه هزار صنف قریب
شاه خوبان بنازنینی گفت
چو دو پوشی بر دوستی دوی پوش
زیر خوانش نروی دمسازی
خیز تا برخوری ز پیوند شر
بلبل آسا برود درود آورد
شد بدنبال آن مهیا بخت
چون جوانی درو نهاده آورد
ماه چون دید روی ماهان ترا

آنکه ده مرا بپرسش تو راه
آشیان من آشیانه تست
داد با پند پیر سوگند بیش
یک امشب دوال پایی کن
بامدادان بخیج کن بازی
تا ز خندان ز دست شبگیر رست
برکشید از زمین دوال کمند
در چنان خانه عنبر پوش
پرورشها شدند ز باد شمال
از دلش کرده ترنج سودا دور
شاه نو بخت شد عروس بدست
قصبی بر گل و شکر کرده
پیشگاه بساط بگشادند
دره اتاج عقد گوهرشان
درکشیدند مرغ را ز هوا
ضرب در دستهای نخانه بری
صندلی با ترنج می آمیخت
خویش از آن هوا در انداز
بند بر صرعیان طبع نهاد
حل با در هم به پیوستند
تا بپایی ز زعفران خوشتر
نرم و نازک چو پشت و سینه حور
پرورش یافته ز روغن طیب
حلق تازه دگشت خواهد جفت
صندل آمیز و صندلی بر دو کن
تا کند با جمال ماه بازی
خوان نهاده مدار در بند بشر
از در عشق چو گل فرود آورد
گر بدان کار خود بیابی جفت
پند پیران کجا بیاد آورد
سجده بردش چو بخت ماهان را

با خودش



رنگ رنگین کشیده بر یخ سرخ چون خون گرم چون دو رخ
ز بیابان علم بجون افراخت ریگ از آن ریخت قطع از آن تاخت
رست از آن کارگاه آن کان کوچ راهی بکوه عسر زکان
آنچنان شد که تیره پرتاب باز ماند از تگش بگاه شتاب
زمی سبز دید و آب روان دل پرآتش چو بخت گشته جوان
گفت به گر شب بیاسایم گر شب آشفته میشود رایم
چون بچشم خیالهای درشت خواطرم را خیال بازی کشت
خستم امشب نه راه و ساری تا نه چشم خیال شب بازی
چاه ساری هزار پایه دراه ناشده کس مگر که مایه دراو
تا بپایان چاه خانه رسید مرغ گفتی بآشیانه رسید
چون درآمد بخواب نوشین باز گرد بالین خوابگه را ساز
یکدم واره دید نور سپید چون سحر در سرور سپیده پدید
رخنه دید داده چرخ بلند بود مهتاب را بدو پیوند
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ تنگیش را بچاره کرد فراخ
سر برون کرد و باغ گلشن دید جایگاهی لطیف و روشن دید
دید باغی نه باغ بلکه بهشت پروز باغ ارم لطیف و سرشت
میوه داران او برومندی کرده با خاک سجده پیوندی
سیب چون لعل آبدار عقیق نار بر شکل درجهای عقیق
رنگ شفتالوی از شاخ بشاخ کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
شهر انجیر و مغز بادامش صحن پالوده کرده در کامش
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج نخل بندی نشانده در هر کنج
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت دل ز دوزخ سرای نوشین تافت
ناگه از دور نعره برخواست کر بگیرید دزد از چپ و راست
گفت کی دیو میوه دزد که ای شب بباغ آمده ز بهر چه ای
چه کسی و چه اصل خوانندت به ای و چیستی که دانندت
گفت مرد غریبم از خانه دور مانده بجای بیگانه
پیر چو دید عذر بیداری او کرد رحمت بدلنوازی او
گفت برگوی سرگذشتی خویش تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چونکه ماهان ز روی دلداری دید در پیر نرم گفتاری
آن حکایت بجمع افتاده هر شبی دل بمحنتی داده
تا بدان چاه و آن خجسته چراغ کز نشان ربکیش رساند بباغ

تیغ چون بربری فرار کشید ریگ بر ریزد و قطع بار کشید
زرد محنت کشید شب دوش چون توانند شد بطاقت هوش
راه برداشت و میدوید چو دود سم زد چون هوای زهرآلود
چون درآمد شب سیاهی تمام و بیابان نوشته بود تمام
خورد از آب و دید خود را شست از پی خوابگاه جایی جست
من خود آنده در آج سودائی وین هوا خشک و راه تنهایی
باز جست عاقبت جایی پس بر منزلی و پرا ی
تا به چشمه رسید فراز دید نقبی در او کشیده دراز
شد در آنجاه خانه یوسف وار چون ز سیلابش اوفتاده بجای
چون فرو رفت در چه نهفت بر زمین سر نهاده لختی خفت
دیده بگشاد بر حوالی چاه نقش می بست بر حریر سیاه
کرد آن مرد جستجو از چپ و راست دید تا روشنی اصل کجاست
چون شد آگه که آن فواره نور تا بدار ماه و ماه از آنجا دور
تا چنان شد که فرق با گردن چون توانست از آن بدر کردن
رخنه گاه دید با جهد و فسون خویشتن را ز رخنه کرد برون
روضه گاهی چو صد نگار درو سرو شمشاد و جویبار دراو
میوه های برون ز اندازه جان از او تازه گو چو جان تازه
بر چه کوکی برکشیده بشک پسته با خنده تر از لب تنگ
شکر امرود در شکر خندی عقد عناب در گهر بندی
تاک انگور نار آتش گون آنچه انگور بسته محضر خون
بوستانی مشعبد از نیرنگ خربزه چتای رنگارنگ
چند از آن میوهای نوشین بار خورد از آن خستگی گرفت قرار
پری آمد ز خشم و کینه بجوش چوبدستی چو بیلچار بدوش
چند سالست تا درین باغم از شبیخون دزد بی داغم
چون بماهان چنین حدیث شنود مرد مسکین بدست و پای ببرد
باغبان رنج دیده بساز تا کجا خواندت غریب نواز
چوبدستی نهاد زود از دست فارغش کرد و پیش او بنشست
چه ستمدیده ز هجران چه بدی کرده اند با تو بدان
کرد پرسش که بر گذشته خویش وز بلا تنگ آمد او را پیش
وز سرانجام نا امید شدن که سیاه و گهی سپید شدن
قصه خود بیکان بگفت کرد پیدا بر و حدیث نهفت

پیرمرد از شکنج کار شتر / خیره شد چون شنید نقش شتر
گفت بر ما فریفته گشت چو مار / کاینهمی باغی ز رنج ما بسر

چونکه ماهان ز رفق و یاری او / داد بر خود سپاس داری او
شورشی بر زد از دماغش زود / کاینهمه شوری که شد از او نمود

دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنان شود خالی
پیشم آمد هزار دیو کلاه / در یکی صد هزار دیو و دده

این کشیده آن فکنده آتم زد / دده و دیو هر دو بد در بد
تیرگی راز روشنی است کلید / در سیاهی سپید شاید دید

من سیه در سیه چنان دیدم / کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته / وا همی خشک دیده تر گشته

گاهی از دست دیده مالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
بسپردم کام و میسپردیم راه / آن به لاحول این به بسم اله

تا ز رحم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل به آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش تر

ترس بود آشیانم از کجا برخاست / وانشبم کام ایمنی بکجاست
برگذشتهای ز رنج و غم رسته / بحریم نجات پیوسته

آن بیابان که گرد آن نظر رفت / دیو لاخی [illegible] خاست
وان بیابان بتازگی سار / دیو مردم شده آدم خوار

بفرسید مرد را به سخت / بشکند زین شکسته بد رست
[illegible] / دست گیرند و در چه اندازند

مهرشان از سنای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد
[illegible] / هم ز دیوان اینمغاک بود

در خیال دروغ چند ایست / راستی حکم نامه ابدیست
راستی را جهان کلید آمد / هیچ از سحر آن پدید آمد

وینچنین دیو دد جهان چندند / کابلهند و بر ابلهان خندند
[illegible] راستی [illegible] / گاه زهری در انگبین نوشند

شاد دل شد ز اصل گوهر تو / کاین خیال او فتاد در سر تو
اینچنین [illegible] / ننمایند جز بساده دلان

ترس تو بر تو ترکتازی کرد / با خیالت خیال بازی کرد
[illegible] / بود تشویش راه گم کردن

گر دلت بود نیز آن بر جای / نشدی خواطرت خیال نمای
چون از [illegible] / صافی آشام تاکه آن دردی

وانچنانیکه مست را دیده / وان زدن تا جهان ابن دیده
اینچنین [illegible] / گر بچون ولی آمدت بچنگ

ملک من باشد این خلاف نیست / در کلی نیست فرانی نیست
میوها [illegible] پرورده / هر درختی ز باغی آورده

دخل او انگهی که کم باشد / زان یکی شهر محتشم باشد
[illegible] است / زر بجز مس که بنجر دارد است

اینهمه دست و نیست فرزندم / گر دل خویشتن بر او بندم
چون ترا دیدم [illegible] / در تو دل بسته ام بفرزندی

گر بدین شادی آوری دل من / کنم [illegible] بنام تو من
تا درین باغ تازه میستازی / شغل توست خوری و میبازی

خواهمت آنچنانکه رای بود / نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشد / [illegible] بید بارکش باشم

گفت ماهان چه جای این سخن است / قادری کی سزای سرو بن است
[illegible] / [illegible] دی کی بدین [illegible]

چون پذیرفتمش بفرزندی / بنده [illegible]
[illegible] دیم شاد ان / ای تو خانمانم آباد ان

دست بر خیره میهمان برخاست / بر دو شانش ز [illegible]
[illegible] بدو نمود بلند / لشکر شهان بارگاه بلند

صفه بر فلک بر آورده / کیلوی خاک [illegible]
[illegible] سخن او [illegible] / [illegible] زندگی چو نقره خام

پیشگاه فراخ و اوجی تنگ / زیبی شاخ بید و خد پلنگ
[illegible] شاخ [illegible] / کاسمان بوسه داد بر کرش

پیش آن صفه کیانی کاخ / رسته صندلی بلند و فراخ
[illegible] / زیورش بر زمین پراکنده

کرده بر روی کشتگاهی پست / تخت کشته تخت گاه درست
[illegible] تخت / نرم و خوشتر چو برگهای درخت

پیر گفتش بدین درخت خرام / گر بیاز آیدت به آب و طعام
سفره او [illegible] است کوزه فرود / [illegible] سفید و آب کبود

من روم تا کنم برای تو ساز / خانه خویش کنم ز بهر تو باز
تا بیایم [illegible] باش بجای / هیچ ازین خوابگه فرو دمیای

بهوای همچنین مغرب
چون برآمد ز شرق از سر عهد
شب ز چشم به هر اسمان باشش
نزد بان پایه دو ایوان بوده
ور دیش بر کش آن دوال در راه
کرد جوای ماشب نشیبا
بر گفت این ورفت سوی سرای
بر سر پر پنهای پای نشست
سفره شان گشاده بخورده
چون برا تخت روی آرایش
تکیه زد کر باغ و مشک ریست
عقد سلطان در آمد ز راه
چو ز سینه و پیش صفه باغ
شمع بر شمع گشت روی بساط
رفت بر بزمگاه خاص نشست
رود آواز شان راه زیب
باده آمد و دستان نها
عود آن ترنج طبع گشای
با چنان لبستان عود سرشت
چون زمان نشاط نمودند
خوردهای ز دیدنش و آب
بوده شربت جلناری
سس حلوای پرداده رفته
بیکونه خالی آوردند
چون عود آمدم صندل خام
که آتش تنفسی
بخوان دست خویش بگشاد
بین رفت سوی صندلشاخ
همچنان خوک کی جا کش بودی
عشق چون برگرفت شمع از راه

دو نه مراعات همچنین مشکیب
صبحی تازه شد چو تیر چو شهد
هر شبهای دگر آن باشش
از زبان او بلند پایین بو
تا نگردد کسی دو لک باز
ز عفرانش بروز باید دید
تا بسازد ز بر جهان جای
زر پایش همه جندان ریست
از دقاق سفید کرده زرد
باف با فرش چینی آسایش
تا که از دور بافت شمع سیت
صد و صد تمام پروانه
شمع بدست خویش چو چراغ
روی در روی سرودان زنشاط
دگرا ز نشاط هم پرست
هم زمان وهم زمان تکیب
در گشاد از ترنج بستانها
مانده ماندن زود صندلی
پی جیات درآورید و بهشت
خوان نهادند خورد و بوده
کرده شبو ریک دو گلاب
ماهی تازه مرغ پرواری
پیش بر رنگ گفت باده چند
آن نه خوان بدجای آوردند
بوی عود صندلی بخرام
برد رفت و چیزد هوسی
تکیه که سیمان آید
وهی تنگ ولا جای فراخ
بر چنان قیص پای خوش بودی
رفت ماهان بمهمانی ماه

ز زمین آیم زین درستی جواه
مرغ باغ تو خانه خانه قت
پر چون داد کیک پندش
گفت برشو دوال راهی کن
شب از آن کر ساز ی
گر چه شب شب گو گیر است
رفت ماهان بر آن درخت بلند
بود باد شمال خانه فروش
خورد از آن کوزه سر اب زلال
شاخ صندل شماره کافور
نو عروسان گرفته شمع بدست
هر یک آرایش دگر کرده
پیکر خسروانه بنهادند
آن پریرخ کر بود مهترشان
بر کشیده مرغ وار تو ا
رقص بر پاشنان برخنه گری
شب بود از دو شهر سر بخت
کرده صد ره که جا وه حاذ
باز کشید پرش آمد یاد
خوانی از لعل در دو ر بسته
طبق های ز عفران و شکر
گرده های سفید چون کافور
وکلیچه هزار جنس قریب
شاه خوبان بجا زمین گفت
عود پوشی بدست عود پوش
بر خورش زوری و سازی
هر تا بر خوری ز پیوندش
بس آسایه آورد
شده بدنبال آن میانجی جست
ماه چونید روی ما زا

انجمن دو و درا پیش تو راه
اشتیان من آن شبانه قت
داد و پایند بر سوگندش
یکی اشب دوال پای کن
بامدادان بچج کن بازی
ناز خندان ز دست شکر ریست
بر کشید از زمین دوال کمند
در چنان خانه معنبر پوش
پر روش بافته ز باد شمال
از دلش کرده رنج سوداد در
شاه نو بخت شد عروس بدست
قصبی بر لعل اشکر کرده
پیشگاه بساط بگشادند
در ده تاج عقد گوهر شان
در کشیده مرغ راز هوا
ضرب در دستها بخی بری
صندلی با ترنج می آمیخت
خورش از زبان بهوا در انداز
نیم بر هر عیان طبع نهاد
لعل باده هم چو پوست
تازه بای ز زعفران خوشتر
نرم و نازک چو پشت دینه حور
پرورش یافته ز روغن طیب
طاق تازه کشت خوچست
صندل آمیز و صندلی بر دوش
تا کند با جمال مایه بازی
خوان نهاد ماه ز بیندش
از درختش چو گل فرود آورد
کرد بدان کار خود میانجی جست
سجده بر دش چو بخت شاه ماز

خودش در بساط شاه نشاند
از سر دوستی و اخلاصش
ساغری چند چون زری خوردند
جستنی داشت چون شکوفه بهار
نرگس نیمی که دل پسند بود
در کنار آنچنان گل در باغ
گر گزیدش چو قند احمد در
در بر آورد لعبت چین را
چون در آن چشم جور و چشم انور
کاو حبشی گراز دم [illegible]
پشت قوسی و روی [illegible] جنگی
باز کرده لبی چو کام نهنگ
کای سگ [illegible] افتاده سرست
[illegible] چه بود [illegible]
خانه در کوچه [illegible] بمیرد
گر بیازم چنانکه [illegible]
چونکه دهان [illegible] گشته
ریزه‌ان از دهانی همچون [illegible]
وان دگر از سپید [illegible]
پرده ظلمت از جهان برخاست
بود [illegible] کاخ
دیده بگشاد [illegible] زشت
زان تحرف کاصل آن خیالی بود
سرو شمشادها همه خس و خار
تار چنگ و رباب کارگران
خونبهای چو آب در دیده
آنچه دیده بود باقی ماند
وانچه ریحان و راح بود همه
پای آن نه که رهگذار شود
[illegible] شکوفه [illegible]

این شکر ریخت آن شکر افشاند
داده هر دم نوا [illegible]
شرم را از میانه پی کردند
[illegible] چو صد هزار نگار
در میان گلاب قند بود
در میان آنچنان چو شمع چراغ
گر مزیدش چو شاه را زنبور
گل صد برگ و سرو و سمن را
چشم او گشت چشم بد را دور
گرد ها کس [illegible] خنده
بوی کندش هزار [illegible]
در بر آورده مهربان [illegible]
وی [illegible] من در بند [illegible]
وین زمان [illegible] چرا [illegible]
کر دران کوچه [illegible] باشد
پس چنانم که دیده [illegible]
دیده [illegible] گشته
جسته از زیر [illegible] آب [illegible]
جسته از [illegible] آتش اندر [illegible]
وان خیالات از میان برخاست
تا بیکه روز گشت فراخ
دوزخی یافته بجای بهشت
[illegible] آمد کز طرف حالی بود
میوه ها [illegible] میوه داران [illegible]
بستر [illegible] گور و جانوران
برگهای آب گشته [illegible]
وانچه از [illegible] ساقی ماند
زیرش [illegible] بود همه
[illegible] آن نه که پایدار شود
[illegible] تا [illegible]

گفته باد و نجوم [illegible] خوانی
چون فراغت [illegible] ز خوان
چونکه مستی در پرده شرم
نرم و نازک تری [illegible]
[illegible] چو سیاب [illegible]
[illegible] گشته براو
[illegible] زهره سر [illegible]
لب بر آن [illegible]
دیده [illegible] تا پای
[illegible] کند که [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] آشکار [illegible]
چنگ در من [illegible] هم
باده از دست ساقیان ستان
انجمن و چنین بلی باشد
[illegible] انجمن [illegible]
[illegible] ساقی شده گراز [illegible]
[illegible] چو [illegible] شهاب
تا بانگ کر نور صبح دمید
[illegible] لعل نمای
چون ز ریحان روز تابنده
[illegible] چند مانده مال شده
باغ [illegible] خارستان
سینه مرغ [illegible]
وان فرشهای گوهر آگنده
صندل و فرشهای زنبوری
[illegible] جنس را [illegible]
[illegible] نگار خود در ماند
گفت با خویشتن عجب کاریست
گل نمودن بما و خار چه بود

کانچنین است شرط مهمانی
جام [illegible] وقت روان
گشت [illegible] گرم
[illegible] ترین [illegible]
از لطافت برون رود [illegible]
[illegible] هزار گشته براو
[illegible] باده [illegible]
[illegible] بر عشق [illegible]
[illegible] خدای
از زمین تا بآسمان [illegible]
[illegible] چون [illegible] زبان
[illegible] شکست
[illegible] آسمان [illegible]
کار در مستی [illegible]
تا کنم با تو [illegible] شد
[illegible] آتشین [illegible]
کا [illegible] شده [illegible]
[illegible] افتاده [illegible]
آمد آواز مرغ [illegible]
[illegible] نماند بجای
شد [illegible] بیابند
خاک در دیده خیالی شد
[illegible] از [illegible]
[illegible] صد [illegible]
[illegible] آنده
تا [illegible] تیز [illegible]
بلکه با آتش [illegible]
[illegible] مینواند
این چه [illegible]
حاصل باغ [illegible] چه بود

و انکس شد که هرچه ما داریم | در نقاب بماند هر چه داریم
این رقمهای رومی و چینی | زنگی زشت شد که می چینی
گر ز کرمایه برکشد آن پوست | کلکی را کسی ندارد دوست
تن منقش بین و خرقه خشک | گره او دیافت نافه مشک
نیت کار خیر پیش گرفت | توبه آگرد و بنده تا بپذرفت
کای گشاینده کار من بگشای | وی نماینده راه من بنمای

دانی از پرده راز ابر اندازد | کاملان عشق با چه بپازند
پوستی برکشیده بر سر خون | سراج بیرون و سراج درون
بس سیقتر که مار مهره خرید | مهره پنداشت مار در سله دید
چو نکه ماهان ز جنگ بد خواهان | رست چون من ز قصه ماهان
از دل پاک خدای گریخت | راه میرفت و خونها میریخت
تو گشایم کار بسته و بس | ره نمایم ره نه دیگر کس

[illegible]

پیمود گرفت از خویش | دید شخصی بشکل و هیکل خویش
سبز پوشی چو فصل نیسانی | سرخ رویی چو صبح نورانی

[illegible]

... تو کامد پیش | پیر ساند ترا بجای خویش
دست خود را بدو نهاد | دیده بر هم ببند و باز گشای

[illegible]

با غم او دگر شاد و گرد شتاب | سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خوش و خرم | هر یک از سوگواری ازرق پوش

[illegible]

نشست آن ازرق ز سنگ برفت | ازرق بسته بود و رنگ فرش
با همه در سواحت بکشید | ازرق راست کرده در پوشید

[illegible]

هر که هم رنگ آسمان کرده | آفتابش بفرق خان گردد
گل ازرق که او حساب کنند | فرسه ازرق هم آفتاب کنند

باده‌وش در بساط شاه نشاند
از سر دوستی و اخلاصش
ساغری چند چون زری خوردند
مستی‌ای یافت چون شکفته بهار
رخ نسیمی که دل پسند بود
در کنار آنچنان گل در باغ
که گزیدش چو قند را محمود
در بر آورد لعبت چمن را
چون در آن چشم چو دو چشمه نور
گاه عیش گراز و ندای
بت قوسی و روی خرچنگی
باز کرده لبی چو کام نهنگ
گاهی به چنگ سر او فتاده سرشت
آتش در زخست چه بود شخست
خانه‌ای که چه نکبر بزد
از لب زم چنانکه خورشت
چونکه ماهان بسیتوا گشته
زیر آن بار دهان اژدها چون قبر
وان دگر از سینه چو دو پوشید
پرده ظلمت از جهان برخاست
بود ماهان فتاده بر در کاخ
دیده بگشاد دید جائی زشت
زان خرف کاصل آنجائی بود
سرو شمشاد ها همه خس و خار
نای چنگ و رباب کارگران
حوضهای چو آب در دیده
آنچه را مانده بود باقی ماند
و آنچه ریحان و راح بود همه
بادی که رهگذار شود
و آنچه دیدن شکفته بستاند

این شکر ریخت و آن شکر افشاند
داد هردم نوائی خاصش
شرم را از میانه بی‌کرده
نازنینی چو صد هزار نگار
در میان گلاب قند بود
در میان آنچنان چو شمع چراغ
که گزیدش چو شاه از زنبور
گل صد برگ و سرو و سمن را
چشم او گشت چشم بد را دور
گرد ماکس ندید جدائی
بوی گندش هزار فرسنگی
در بر او ده مهربان را تنگ
وی بدندان من در نده برشت
وین زمان زحمت چرا شدست
که در آن کوچه شخت باشد دزد
پس چنانم که دیده زنخست
دید مازی بازو ها کشته
چشید از زیرش آب معنی گیر
چشید از بوسه آتش اندر بید
وان خیالات از زمان برخاست
تا ماهان که روز گشت فراخ
دوزخی یافته بجای بهشت
طرفش آمد که طرفه جائی بود
میوه ها مور و میوه داران مار
استخوانهای گور و جانوران
بارگیهای آب گندیده
و آنچه از جرعه ریز ساقی ماند
ریزش مستراح بود همه
دست آنکه پایدار شود
و بدان مرز محنت نائی

گر دبا او که زو رسم خوانی
چون فراغت رسید شان زخوان
چونکه مستی دریده پرده شرم
نرم و نازک تری ز نو تو تر
تن چو سیماب کاوری دیده
زیور بر نثار گشته بر او
ماه چهره زهر سر پیچید
لب بر آن چشمه حیات نهاد
دیو عفریتی از دهن نابای
ز زاده ناد کند که اهرمنی
منی چون تنور خشت پران
بر سر و رویش آشکار و نهفت
چنگ در من زدی و دندانم
باد ما زدست ساقیان ستان
اینچنین و چنین بلی باشد
هر دم آشوبی اینچنین میکرد
سیم ساقی شده گراز سمی
نعره زد چو طفل نعره شناس
تا بانگ که نور صبح دمید
آن خرف کو هزار لعل نمود
چون زر ریحان روز تابنده
ماشی چند مانده مال شده
باغ را جمله دید خارستان
سینه مرغ و پشت بر تغار
و آن فرشهای کو هر آمود
صندل و فرشهای زنبوری
بود خاشاک جنس ریختها
باز ماهان بکار خود در ماند
گفت با خویشتن عجب کاریست
گل نمودن باد خار چه بود

کاچنین است شرط مهمانی
جام یاقوت گشت قوت روان
گشت بر مهر ماه ماهان گرم
چرب و شیرین تری از شکر نیل
از لطافت برون رود ز نخست
مهر ماهان هزار گشته بر او
مهر ماهان ماه در پیچید
هر یاقوت بر عقیق نهاد
آفریده ز خشمهای خدای
از زمین تا آسمان دهنی
دهنی چون تنور رنگ زده
بوسه میداد و بستر نمیگفت
تیر بوی در دندان شد
گاه در دوستی بصد دستان
آنکه با تو اینچه پیدا شد
مشغلهای اینچنین میکرد
گاه وحشی شده گاه وحی
بازی طفل او فتاده زتاب
آمد آواز مرغ و دور رسید
همه رفتند و کس نماند بجای
شد دگر باره هوش پاینده
خاک در دیده خیال شده
سر فرا صرفی از نجاستها
همه مردارهای صد ساله
جرعها بد یافته اندوده
تا بکار زند نیز کافوری
بلکه با آتش چراغ جهتها
بر خود استغفراللهی میخواند
این چه پیوند و این چه پرکاریست
حاصل باغ روزگار چه بود

نام این خیر و آن دگر شر بود
خیر سیر آورده شر که میداشت
گوشه چون تنور از آتش گرم
شر خبر داشت سالن زمین تا آب
خیر فارغ که آب قدره نیست
چون بگرمی شد هر دو در یک سفت
خیر چو دید کوزه که بسر بد
گرچه در تاب تشنگی میسوخت
تا بجوی که تشنه جگر سش
داشت با خود دو لعل آتش رنگ
خیر آن لعل آبدار گشاد
شربتی آب تا از آن زلال چو نوش
شر که خشم عطای داد بر او
دیدی گوهرم بیرا نی
کی رسد وقت چاره سازیم
تکدارم که آب من بخوری
گوهری باید که بتوانی
گفت شر آن دو گوهر ارزش هست
خیر گفت از عذار ای شرم
چون من از چشم خود شوم در بند
چشم بگذار بر من ای سره مرد
خیر در کار خویش خیره بماند
دل که بر آب سرد فریفت
دیده تفتیش من بر گشش
شر که آمد بدشنه بازی داد
شر کسی با آب خلک کرد
جامه و رخت گوهرش برداشت
بر سر خاک و خون همی غلطید
بود کردی ز مهتران بزرگ
خانه بر دشت داشت با دو سپید
باز برای علف بصحرا گشت

لعل بر یک بهام و عذر بود
مرد این دید رو دگر بیکاشت
کاین ماندی لعل و صوم کشتی نرم
دور قی دارد و عذر دو آب
بیخبر از آنکه آب در چه نیست
آب شر ماند و آب خیر برفت
وار دانی در آبگینه خود
لب به دندان ز لابه برید خشت
باز ماند از گشادگی نظر شر
آب دانند آتشان در سنگ
پیش آن شر بد فعال نهاد
یا بخت جنس با خیر و شر
نام خود را ورقی گشاد بر او
تا درآباد شهر بستانی
مهره تو تحفه بازی من
چون نشد آیم آب من ببری
گر مپش بچگونه بستانی
کاین از آن آن ماز بن عزیزتر است
کاب سردم دهی با آتش گرم
چشمه گر صد بود چه سود از شر
سر و مردی مکن با بی سره مرد
آب چشمی بر آب چشم فشاند
گفت گو که آب سرد شکفت
آتشی خوش بکش با بی خود شر
پیش آن خاک رفت همچون باد
گوهری از تاج بیرون کرد
مردی دیده راستی بگذاشت
به که جنبش بند کشور را دید
گلدا شت و دور آنکه گفت که رنگ
آن تو انگر سیده کرده تیشر
گله را میچراند دشت بدشت

چون بدید عده زکی در سیاه
تا رسیند هر دو وشاه دو شر
گرم سیری ز خشک سازی بو
تشنگی از آب کرده پنهان پر
در بیابان گرم و راه دراز
شر که آن آب راز خیر نهفت
وقت وقت از رفیق پنهانی
تشنه ز آب و نظر میکرد
تشنه ماند از تشیب طاقت باز
میپخلید آب از آن دو لعل نهان
گفت مردم ز تشنگی دریاب
آمده گوهر آب خویش انداز
گفت گر سنگ چشمه بر تر از شر
نخریم که این فریب خورم
صد هزاران چنین فنون فریب
چون که من ستانم از تو براز
گفت خیر این چه گوهر است بگو
چشمها را من فروش با آب
آب گیرم که خوشگوار بود
سزای جهان خورم سوگند
گفت شر کین سخن فسانه بود
دیده گر تشنگی بخواهد مرد
گفت بر خیر کارد تشنه بیار
خلق جهان بزرگ چنان تسلیم
در چراغ دو چشم او زد تیغ
چشم تشنه چو کرده بود تباه
خیر چون رفته بود شر ز برش
حال خود کو بچشم خود دیدی
چارپایان خوب داشت بسی
کرد صحرانشین گوه نورد
هر کجا دید آب و خورد گیاه

تو بدیدی که تشنه نگاه
به بپابانی از بجزر بگشش
کرده باد شمال از ستوم
در خریطه نگاه داشت چو در
هر دو بیا خستند بانگ ساز
باوی از خیر و شر حدیث بگفت
سپید در چون رحیق در عجائی
لب بدندانی از جگر میخورد
پس پیمن میان هر دو تاز
آب دیده ولی ز آب دهن
آتشم را بکش بلطف آب
گوهرم را بآب خود بنواز
فارغم زین فریب فارغ باش
من نه دیو آدمی فریب خورم
گرد دامم از مغازی بفریب
از منش عاقبت بستانی باز
تا سپارم بدسته تو بگوی
ور نه زین آب خوار روی بتاب
چشم کندن بگو چه کار بود
که بدین داوری شوم خورسند
تشنه را زین جسی بهانه بود
جان از این با از آن تخواهد برد
شربتی آب سوی تشنه بیار
یا بد امید داری از پس بیم
تا بدش کشتن چراغ دریغ
آب نادادهٔ کرد همت راه
بندگی کی ز خیر و شر سر
مرده زان چنان شنیدی
کان چنان چارپا ندید کسی
چون بپابانیار [illegible] ان کرد
کرد انجاده [illegible] گاه

هزاری

چون خلف خورد جا پر میهمان
کرد با بود دختری بیکمال
رسن زلف تا بدامن گیسوش
غنچ از آن سحر بابلی کردن
شب زلفانش سواد یافته بود
آن خراسنده ماه خرگاهی
کوزه پر کرد از آب آن جانی
بر لبی نار شد چو نار شسته
نازنین را از سر برفته باز
این ستم بر جوانی نوکه کرد
کار این طرفه بازی دارد
ساقی نوشش لب کلید نجات
زنده شد جان پژمرده داد
کرد جهدی تمام تا برخاست
گفت آهسته تا زبیجا نی
گفت مادر چرا رها کردی
گفت آوردم از بیجان بر سر
جای کرونه و خوان نهادندش
کرد آمد حسابی که از صحرا
بهشتی خسته‌ای افتاده
آنچه بر وی گذشته بود بحث
کرد چون دیدگان جگر خسته
کوفتن برگ آب زوستدن
رشته‌ای دیگر چه باشد سخت
است رشته کهن درختی نغز
بر یکی شاخ از آن چو حلقه حور
چون زکر دانشنه دختر کرد
کرد چون دیدلا به کردن سخت
آمد آورده و زمین برد شت
دیده بروقت گل بباز نهاد
رد زنجم خلاص دادندش

گفت بر جانب دگر حیران
بست ترک چشم و هندو جان
کرده مه را رسن بگردن چوبش
دل نهاده بیابلی کردن
سر زتابنده گیسش تافته بود
شد طلبکار آب چون ماهی
تا برد سوی خانه پنهانی
خسته در خاک و خون جوان دید
پیش آن زخم خورده وقت فراز
همچنین زنهار با تو که خورد
قصه من درازی دارد
داد اشش آبی لطف آب حیات
شاد گشت آن چراغ دیده او
قاید شش بنظر پراوانده اخت
بره مادرش باسالی
وادی با خود و بت نیاوردی
چشم داریم کاخر مان برسد
شوربا و کباب دادندش
ناخورد آنچه بشکند صفرا
چون کسی زخم خورده جاندار
کس نه است شرح آن بدوست
شده بی دیده و نظر بسته
سود آن رنجا و خواب زرهستن
چه شود زاب بر کجایی درخت
گر نتیش گشاده گرد مغز
دیده رفته را درآورد نور
دل بجه بر آن علاج بسر
راه بر دو اشت رفت و بید درخت
کوفت چندانکه مغز آن بگذاشت
سر بیالین خواب باز نهاد
دارویی از دیده برگشادندش

ار قفش را در آن دو روزه دیر
سروری آب از جگر خورده
جعد بر جعد چون بنفشه باغ
سحر غمزه‌اش که بود از نوشت
تنگی پسته شکر شکنش
خانه سرو بوده بود از راه
ناگهان ناله شنیده زد و
دست و پائی زد و می افشاند
گفت برا چه کس توانی بود
خبر گفت ای فرشته فلکی
آب اگر نیست روکه من مردم
تشنه کرم دل زشربت سرد
پنبه در چشم او نهاد و بیست
چاکری را که از اهل خانه شمرد
خویشتن رفت نزد مادر زود
تا گرچاره نموده شدی
چاکری کو بخانه راه آورد
مرد گرمی رسیده با دل سرد
دید چیزی که آن نه عادت بود
گفت ای شخص ناتوان زکجاست
قصه چشم کندنش گفته
گفت کز شاخ آن درخت بلند
گر چنین مرهمی گرفتی ساز
بس نشان جست کان درخت کجاست
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ
برگ شاخ دگر چو آب حیات
تا بجا کرد و از دو روز خواست
باز کرد آن درخت مشک برگ
داروی دیده را بهم دربست
بود تا پنج روز بسته سرش
چشم از دست رفته گشته درست

بچه آشنا کشاده بود چو شیر
نازنینی حیاتی پرورده
ببیای سیه تر از پر زاغ
بر فریب زمانه یافته دست
بوسه‌ها را او بسته بر دهنش
بود از آن خانه آب کن بیجو
کامد از زخم خورده رنجور
تضرع خدا را میخواند
همچنین خاکسار خون آلود
گر ملک زاده دگر ملکی
ار یکی خط دهست جان بردم
خورد برفته را نچه شاید خورد
وز سر مرده می گرفتش دست
دست او را بدست او بسپرد
سرکشی که بود باز نمود
کاندکی راحتش فزوده شدی
خسته را سوی خوابگاه آورد
خورد لختی و سر نهاد بدرد
جوش صفراش زان زیاد نبود
همچنین ناتوان و خسته چراست
کر بالش جز برنج راستفند
باز یافت کرد برگی چند
با فتی دیده روشنایی باز
گفت آن انجیر که خانه ماست
دوری در میان هر دو فراخ
صبر عیار زاد هر صبح نجات
تا کند برگ چیتو خنده درست
نوش دارو دلی خستگان از برگ
خسته چون دیده ساعتی بنشست
وان طلاها نهاد بر نظرش
شد بعینه چنانکه بود نخست

مردمی دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیرکان خیر دید کرد سپاس / که رمیده دلش چو کاه هراس

اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و مهر در بستند
از پس رنجها که بردی [illegible] / مهربان گشته بود دختر کرد

چون دو نرگس گشاد سرو بلند / رخ گوهر گشاد گشت از بند
خیر نیز از لطیف سازی او / مهربان شد ز مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیز خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف دستش نموده گشت بسی

دل در او بسته بود آن دلبند / او در او بسته دل زهی پیوند
خیر با کردنش هر سحری / بستی از راه چاکری کمری

بشتربانی و گله داری / کرد آهستگی و بیداری
از گله دور داشت آفت گرگ / داشتی پاس جمله خورد و بزرگ

گرد صحرا و بیابانی / چون از او یافت این تن آسانی
بنوای خود عزیزش کردی / حاکم خانمان خویشش کرد

خیر چون شد بخانه در گستاخ / قصه جستجوی کرد فراخ
بازجستند حال دیده او / گر که بود این ستم رسیده او

خیر از ایشان حدیث بر شفقت / هرچه بودش ز خیر و شر بر گفت
قصه گوهر و خریدن آب / کاتش تشنگیش کرده کباب

وانکه از دیده گوهرش بر کند / بدگهر گوهرش ستاند گزند
این که گفت اندر گر برداشت / آب ناداده تشنه را بگذاشت

وانچنان تند باد شد [illegible] / ترسانیدن شکوه ز خللی
چون شنیدند کان فرشته سرشت / پیش بلا دید از آن زبانی زشت

فتح از نام گشت و نامی تر / شد بر ایشان ز جان گرامی تر
دشمنش زینسان نگاه باید داشت / بازش از خدمتش بکس بگذاشت

روی بسته پرستشی میکرد / آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بر او بسپرد / از وی آنجای روی باز نبرد

کرد بر یاد تن گرامی [illegible] / خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت محکم نشد کز این دلبند / تا چو من مقبلی کشند پیوند

دختر را به [illegible] و کمال / نتوان یافت چون [illegible] مال
من کز ایشان خوردم [illegible] / کی نهم دست خویش بر خویشی

[illegible] ست کرچنین [illegible] / [illegible] سفری
چون [illegible] بگذشت / تا شبانگاهی بخانه رفت ز دشت

دل ز بیمار تا عروس بر رنج / چون گدائی نشسته بر سر گنج
تشنه بود او برآب زلال / تشنه تر زانکه بود اول حال

آنشب آن خسته کرد داشت [illegible] / ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کرد کی غریب نواز / از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشم [illegible] / دل و جان مهر و باز داده بدست
چون نگویم [illegible] تو [illegible] / نعمت خوان تو بسی خوردم

داغ تو بهتر از چنین [illegible] / شکر تو [illegible] منت
گرچه [illegible] / بوی خوان تو آید از [illegible]

پیش از این میهمان نشاید بود / کی [illegible] بد [illegible] نبود
[illegible] تو / تا بداز من سپاسداری تو

کرم هم فضل [illegible] ی / [illegible]
[illegible] ی / خواهم از خدمت تو دستوری

دیر کامست کز ولایت خویش / [illegible]
عزم دارم که بامداد پگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه

گر بصورت جدا شوم ز برت / [illegible] ز خاک [illegible] ت
چشم دارم که چون تو چشمه نور / گر درون دلم مداری دور

همتم را گشاده بال کنی / و آنچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخنگو سخن بآخر برد / دود از آتش بخیل خانه کرد

گریه کرد و ازمیان برخاست / تا بسوی فتاد از چپ و راست
کرد گریان و کرد زاده [illegible] / سر ما خشک و دیده ها تر

وز پس گریه سر فرو برده / کف آبی بدیده [illegible]
سر برآورد کرد روشن رای / کرد خالی ز پیشکاران جای

گفت با خیر کی جوان خوشتر / زیرک و خوب و [illegible]
رفته گیرت بشهر خود باری / خورده از همرهی دگر خواری

نعمت و ناز و کامرانی هست / برهمه نیک و بد توداری دست
نیکوان را به بدعنان ندهند / دوستان را بدشمنان ندهند

جز یکی دختر عزیز مرا / نیست و [illegible] چیز مرا
دختر مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گویمش نکوست

گرچه در نافه هست مشک نهان / آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل [illegible] ما / هستی از جان عزیز تر بر ما

بر چنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی
من میان شما نخواهم ناز / برزنم تا بسعد چیل فراز
چون بدین چرب‌گو سخن گفتند / از سر ناز و دلخوشی خفتند
از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان مشتری بر تخت
تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت
اوکش ارچه آب فانی داد / آخرش آب زندگانی داد
عهد پیشینه یاد میکردند / آنچه شان بود شاد میخوردند
خیر شد اندر رخت صندل بوی / گر ازو جان و دست درمان جوی
آن یکی بر علاج صرع تمام / وان دگر بد دوای دیده [illegible]
با کسی راز برگ خویش نگفت / آن دوا از دیده داشت نهفت
گرچه بسیار چاره میکردند / به نمیشد دریغ میخوردند
تا برید از طریق چاره گری / آفت دیو از پیش پری
دختر او را دهم بآزادی / ارجمندیش کنم بدامادی
رویش از ترک تیغ تازکنم / سرش از تن بتیغ باز کنم
سر بریده شده هزار طبیب / چه ز شهری چه مردمان غریب
سر خود را بباد باید داد / در پی خون خویش مباد شاد
کس فرستاد پادشه را گفت / گر ره چاره میستانم جفت
لیک شرط آن بود بدستوری / کز طمع هست بنده را دوری
تا خدایم بوقت فیروزی / کند اسباب این غرض روزی
خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید و گفت این مرد
شاه نام خجسته دید بفال / گفت کی خیر مند چاره سگال
وانگه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد
کاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته
سود از آن سوده شربتی برداشت / سرو شیرین گرسته را بنواخت
رست از آن ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش بیکجا بود
آن دو ربع سه روز خفته بماند / [illegible]
شه که آمد [illegible] هشش بگوش رسید / [illegible]
رودی بیا [illegible] زود دختر گفت / [illegible]
شاه ر[illegible] از سرای برده برون / اندهش کاسیده و نشاط فزون
من شنید[illegible] دم که در جریده جهد / پادشه را درست باشد عهد
با سر [illegible] تاج شد و خورد / شرط خود را درست باید کرد

آنچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا ز مایه گردی پر
خیر کاین دلخوشی شنید از گرد / سجده برد آنچنانکه باید برد
صبح ار دون عفت چو بست کمر / مرغ نالید چون بلابل [illegible]
کرد خوشدل خوابگه برخاست / کرد کار نکاح کردن راست
ساقی نوش لب تشنه خویش / شربتی داد از آب حیوان بیش
شادمان زیستند هر دو بهم / زانچه باید نبود چیزی کم
تا چنان شد که ملک و مال و رمه / سوی خیر باز گشت همه
نه زنجشاخ گر ستون دو شاخ / چید بید برگهای فراخ
کرد از آن برگها دو انبان پر / تعبیه در میان بار شتر
تا بشهری شتافتند از راه / کرده صرع داشت دختر شاه
هر بزرگی که بود دانش بر / آمد او را بسید شهر بشهر
پادشه شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج درست
وانکه سپند جمال اندختر / نکند چاره خانگی در خور
سپید وانی که دید آن بیمار / گشت چندین سر اندر آن تیمار
انسخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک بآرزو میباش
خیر کز مردم این خبر بشنید / این خلل را خلاص خواهد دید
برم رنج او بفضل خدای / داورم با تو شرط خویش بجای
این دوا را اگر رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش [illegible] گفتا
چیست نام تو گفت نام خیر / کاختر م داد از سعادت سیر
در چنین شغل نیک فرجامست / عاقبت خیر باد چون نامست
پیکری دید خیر چون خورشید / سرو آزاد صرع گشته چو بید
اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود برو گره زد سخت
داد تا شاه زاده شربت خورد / در دماغش فرو نشست آن گرد
خیر چون دیدگان شکفته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب غبار
در سیم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیزها که در خور داشت
دختر خویش را بهوش و بهی / دید بر تخت در میان [illegible]
دختر شرم گون ز حشمت شاه / بر خود آمد ز شکر دست نگاه
داد دختر بمحرمی پیغام / تا بگوید شاه نیکو نام
چون بهنگام تیغ تارک سای / شرط او آورید شاه بجای
تا چو عهدش بود صبح درست / به که با تاج هم نباشد سست

[illegible]

چو علف خورد و جا را میهمان
کرد و زان بود دختری بجمال
پس سخن گفتا که این شهر
خلق از آن شهر بابلی گردن
شب ز خالش سواد یافته بود
آن فزاینده ماه خرگاهی
کوزه پر کرد از آب آن جانی
بر پی نار شد چو نار شنید
نازنین را ز سر برون شد ناز
این ستم بر جوان نو که کرد
کار من طرفه بازئی دارد
ساقی نوشش لب کلید نجات
زنده شد جان ز مژده او
کرد جهدی تمام تا برخاست
گفت خسته ناز نهانی
گفت او چرا رها کردی
گفت آوردم ار بجان برسد
جای کرد و خوان نهاد بخشم
کرد آنچه شاید از صحرا
پیش خسته دید افتاده
آنچه بر وی گذشته بود نخست
کرد چون دید آن جگر خسته
کوفتن برگ و آب از آن ستدن
خسته دید گرچه باشد سخت
دست رسته کهن درختی نغز
برگی شاخ از آن چو حلقه خور
چون نگر دانشمند دختر کرد
کرد چون دیدار کردن سخت
آمد آورد و نازنین برداشت
دیده بر وقت گل بساز نهاد
روز پنجم خلاص داد بخشم

قصه بر جانب دگر میراند
کای بستی نرگس چشم و هم پنده خمار
کرده سرناز [illegible] گردن خونریز
دل نهاده ببابلی گردن
سر زنا [illegible] گرفته بود
شد طلبکار آب چون ماهی
تا برد سوی خانه پنهانی
خفته در خاک و خون جوانی دید
پیش آن زخم خورده رفت فراز
که چنین بی‌شمار با تو که خورد
قصه من دراز می‌دارد
داد دستش بلطف آب حیات
شاد گشت آن چراغ دیده او
خاک پاشش بر نظر برانداخت
برده بار بر شتر آسانی
وانگهی با خودت بیاوردی
چشم دارم که تیز مان برسد
شوربا و کباب داد بشیر
تا خورد آنچه بشکند صفرا
چون کسی زخم خورده جان داده
کس ندانست شرح آن بدست
شده بی دیده و نظر بسته
سود دست آنچه خوابی و ستدن
به شود از آب برگهای درخت
گر نیش گشاده گردد شیر
دیده رفته باز آرد نور
دل نهاد بر آن علاج سپرد
راه برداشت در رفت سوی درخت
کوفت چندانکه مغز آن بکشست
سر ببالین خواب باز نهاد
دارو از دیده برگشاده بشیر

زقضا او در آن ده دور
سروری آب از جگر خورده
جعد بر جعد چون بنفشه باغ
سحر غمزه آتش که بود افسون ساز
تنگی پسته شکر شکنش
خانه سرو بود و دور از راه
ناگهان ناله شنید از دور
دست و پائی زده همی افشاند
گفت ویرا چه کس توانی بود
خیر گفتا ای فرشته فلکی
آب اگر نیست ره که من مردم
تشنه گرم دل ز شربت سرد
پیش در چشم او نهاد و بجست
چاکر [illegible] اهل خانه شمرد
خویشتن رفت بنزد مادر زود
تا که چاره نموده شدی
چاکری کو بخانه راه آورد
مرد گرمی رسیده با دل سرد
دید چیزی که آن نه عادت بود
گفت اینقدر ناتوان ز نجات
قصه چشم گنده‌اش گفتند
گفت کرشاد از درخت بلند
گر چنین مرهمی گرفتی ساز
بس نشان جست که درخت کجاست
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ
برگ شاخ دگر چو آب حیات
با بها کرد و از پدر درخواست
باز گرد از درخت مشتی برگ
دارو با دیده را بهم دربست
بود تا پنج روز بسته سر شد
چشم از دست رفته گشت درست

چو نجات دهد بود چو [illegible]
نازنینی بناز پرورده
با بیاض سیه‌تر از پر زاغ
بر فریب زمانه یافته دست
بوسه را بسته بر دهانش
بود از آن خانه آب آوردنگاه
کامد از زخم خورده رنجور
بتضرع خدا بار میخواند
این چنین خاکسار خون آلود
گر فلک زاده دگر ملکی
ور یکی قطره هست جان برم
خورد بر قصد آنچه شاید خورد
ور سر سردی گرفتش دست
دست او را بدست او بسپرد
سرگذشتی که بود باز نمود
کامدی رحمش فزوده شدی
خسته را سوی خوابگاه آورد
خورد لختی و سر نهاده بدرد
جوش صفراش از آن زیاد خفا
این چنین ناتوان و خسته چراست
که بالماس جزع را سفتند
بایست کرد برگی چند
باز دیده را روشنائی باز
گفت آن شجر که خانه ماست
در رشتی در میان هر دو فراخ
در بها باز داده نصرع نجات
تا کنند برگ پسته بی راست
نوشته [illegible] از خستگان از کار
خسته چو دید سائی خشت
دان علا با نهاده بر نظر شد
شد بعینه چنانکه بود نخست



چو خلف خورد جای را بیماند
کرد او بود دختری بجمال
بس حسن بعنا بدامن سپهر
خلق از آن سحرها بی کردن
شب زخالش سواد یافته بود
آن فزاینده ماه خرگاهی
کوزه پر کرد از آب آن جای
بر پی ناز شد چو ناز شنید
نازنین از سر برون شد ناز
این ستم بر جوانی تو که کرد
کار من طرفه بازئی دارد
ساقی و خشک لب کلید نجات
زنده شد جان ز مژده او
کرد جهدی تمام تا برخاست
گفت آهسته تا رنجانی
گفت او چرا رها کردی
گفت آوردم ار بجان برسد
جای کردند خوان نهاد بجشر
کرد آهسته که از صحرا
پیشش خسته دید افتاده
آنچه بر وی گذشته بود نخست
کرد چون دید آن جگر خسته
کوفتن برگ و آب او دستان
رخنه دید گرچه باشد سخت
هست رسته کهن درختی تر
بر یکی شاخ از آن چو حلقه خور
چون ز گرد آن شنید دختر گرد
کرد چون دید آن بکردن بخت
آمد آورد و نازنین برداشت
دیده بر وقت گل بیاز نهاد
روغن تخم خلاص داد بشیر

نظر بر جانب دگر میراند
بعسستی ز ترک چشم و هنده وصال
کرده ... رسن گردن جوی
دل نهاده بیابلی کردن
... تا بندگیش تافته بود
شد طلبکار آب چون ماهی
تا برد سوی خانه پنهانی
خسته در خاک و خون جوانی دید
پیش آن خم خورده رفت فراز
و چنین نیز ... تو که خورد
قصه من دراز نی دارد
داد وشش بی لطف آب حیات
شاد گشت آن چراغ دیده او
خاید ... بر نظر انداخت
برده ما برش آب ...
وامدی باخودت بیاوردی
چشم دارم کاتر زمان برسد
شوربا و کباب داد بشیر
تا خورد آنچه بشکند صفرا
چون کسی زخم خورده جانداده
کس ندانست شرح آن بدست
شده بی دیده و نظر بسته
سود آنجا و خوابانده و شدن
چه سود ز آب برگهای درخت
گر نمیش گشاده کرده و سر
دیده رفته اد آورد نور
دل بنهید بران علاج سپرد
راه برداشت و رفت سوی خسته
کوفت چندانکه مغز آن بگذشت
سر بالین خواب باز نهاد
داروی از دیده برگشاد بدشیر

از قضا با دران دو روز دو دیر
سروری آب از جگر خورده
جعد بر جعد چون بنفشه باغ
سحر غمزه اش که بود از فسون
تنگی پسته شکر شکنش
خانه سرو بود دور از راه
ناگهان ناز شنیده از دو
دست و پائی زده و می افشاند
گفت ورا چه کس فلانی بود
خبر گفتا ای فرشته فلکی
آب ما گر غنیت رو کمن مردم
تشنه گرم دل بشربت سرد
پب در چشم او نهاد و بست
چاکری را که از اهل خانه شمرد
خویشتن رفت نزد ما در زود
تا که چاره نموده شده ی
چاکری کو بخانه راه آورد
مرد گرمی رسیده با دل سرد
دید چیزی که آن نه عادت بود
گفت بشخص با تو آن زنجاست
قصه چشم بندش گفته
گفت که شاخ اندر خت بلند
که چنین مرهمی گرفتی ساز
پس نشان چیست کاندرخت کجاست
ساقش از بیخ بر کشیده دو شاخ
برگ شاخی دگر چو آب حیات
الابها کردوا بدرود خواست
بازگرداز درخت مشتی برگ
داروی دیده را بهم دربست
بود تا پنج روز بسته سرش
چشم از دست رفته گشت درست

چو آنجا که ده بود چو ...
نازنین بیاز پرورده
بیا ... سیه تر از پر زاغ
بر فریب زمانه یافته دست
بوسه را ابسته بر ده ...
بود از آن خانه آب آن بنگاه
کامد از زخم خورده رنجور
بتضرع خدا را میخواند
اینچنین خاکسار خون آلود
از ملک زاده دگر ملکی
در یکی قطره هست جان بردم
خورد بر قصد آنچه شاید خورد
ور بسر بردی گرفتش دست
دست او را بدست او بسپرد
مرکه نشتی کو بود باز نمود
کامدی زحمتش فزوده شدی
خسته را سوی خوابگاه آورد
خورد لختی و سر نهاده بدرد
جوش صفراش زان زیاد بگد
و چنین نا توان و خسته چه رست
که بالماس جرع را سفتند
بایدت گرد بر کی چند
با ... دیده روشنائی باز
گفت آن انجیر که خانه ماست
دور نی در میان هر دو فراخ
هر جا ... زده ... صرع نجات
که اندر بر ... رست
نوش ... دا ... خستگان از مرگ
خسته چو دید ساقی خشت
وان طلا ها نهاده بر نظرش
شد بعینه چنانکه بود نخست

... تیغ بر نیافت گزند   گوکی سر شود بتاج بلند
آن گروه شد مرا علاج پدید   در دی این بند بست یافت کلید
... با بزرگ دان گفت   گر دهم جز او نشاید جفت
به که ما دل ز عهد نگشاییم   ور چنین عهده بر دن آییم
... زود با حضرت شاه   باز جستند و یافتند براه
گوهری یافته شهر زده نشر   در زمان نزد شاه برد ز شهر
... بزرگوار نهاد   رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص داد از تن خویش   از یکی مملکت بقیمت بیش
... چند رفت در کشور   کمر زر حمایل کمرش
کار بستند کدخدای سرای   شهر این ساختند شهرآرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام   دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و پیاده روی   غالیه خط جوان مشکین موی
بر فشان عروس پای پدر   خیر داماد شد بگوهر شهر
بر در گنج یافت سلطان دست   مهر گنجش درست بود و نکست
پس از آن پس بکام دل میراث   نقش خوبی و خوشدلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود   خلق از نیک دستگیری بود
... ز پای شگرف   چهره چون خون بود که بر سر رفت
آفت آنکه رسیده بود بماه   زابله دیدهاش گشته تباه
... دستوری از آن دستور   گرد بر خیر چشم ... ز ...
هم بشرطی که شاه کرد بتخت   کرد مهر او دوای خیز درست
وان دگر نیز گشت با او جفت   گوهری چون که چند گوهر سفت
یافت خیر از شاه آن سه عروس   تاج کسری و تخت کیکاوس
شاه ... وزیر نشست   بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن کنی بدختر شاه   کاین چو خورشید بود آن چو ماه
شادمانگی بدختر کرد   بسته تر دار جهان بد چرود
تا چنانشد به نیکخواهی بخت   کرد سازش پادشاهی تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت   پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی   تا کند عیش با دل افروزی
شر که در راه بود همسفرش   گشت شر دل و بلای سرش
با جهودی معامله پرداخت   خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کاین شخص را بوقت فراغ   از پس من سپاه و دید بباغ
او سوی باغ رفت ذوقش جست   کرد پیشش ستاده تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرد جبین   فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست   ابکه خواهد شر تو برگ گریست
گفت نامم منم شر سفری   در همه کار ناده هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی   روی خود را بخون خویش بشوی
خیر گفت ای حرامزاده ...   دست خونت حلال بر همه گر
گفت پیروزی از این ندارم نام   خواه تیغم نمای و خواهی جام
خیر گفت ای پلید بدگوهر   نعت سوم و نام تو شد شر
شر خلقی که نام شر داری   سیرت نام خود ز بر داری
تو همانی که با هزار عذاب   چشم آن تشنه کندی از پی آب
وآنچنانشد که در جهان تابی   بردی آب و نداد بش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش   هر دو بردی و سوختی جگرش
ستم آن تشنه کم ز ...   بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت   مشفق آن که خدای داور دشت
دو چشم چون خدا پناهی داد   آنکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری   جان بیرون ولیک جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت   تو شیر از دو بر زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم   در بد من مبین که بد کردم
آن تکبر کاسمان چابک سیر   نام من شر نهاد نام تو خیر
کز من آن با تو کردهام ز نخست   کاین بدی نام چون منی بدرست
با من آن کن که در چنین خطری   کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته رفت بر یادش   کرد جانی ز کشتن آزادش
شر که از تیغ یافت آزادی   جست و پرید از شادی
کرد خواهد ز رفت بر از شرش   تیغ زد بر قفا برید سر شر
گفت اگر خیر هست خیر اندیش   تو شری جز شرت نباید پیش
دشمنش جست و یافت آن دو گهر   تعب کرده در میان کمر
آمد آورد و پیش خیر فراز   گفت کو هر بگوهر آنچه باز
خیر بوسید و پیش او انداخت   گوهریها بگوهری بفروخت
دست بر چشم خود نهاد و گفت   گر تو دارم من ده گوهر جفت
آن دو گوهر دو شد از ارزانی   کاین دو گوهر درست شد دانه
چونکه شد کارهای خیر تمام   خلق از دو دیده خیر های بکام

هر زنی خوبرو که در ستمسراست
بد زنی که با تو بد کردیم
روی در کش بکنج پنهانی
آورمش بکنج خانهٔ تو
ور چه در طبع پارسائی داشت
یاسمن سینکان سیم اندام
خواجه بر غرفه رفت و بست درش
چشم خواجه ز چشمه سوراخ
روستائی چراغ دیده همه
زود تا آن رسید در کنجش
با غراب و مار کم نبود
حوضه ساخته ز سنگ رخام
گرد آن آبدان روشن تن
سوی حوض آمدند نازکنان
میزدند آب را بسیم فرزد
ماه در آب چون درم ریزد
ساعتی بر همه بر افشردند
چستی در سرستون انگیز
خواجه کان دید جای صبر نبود
یا چو صبح ماه نو پیدا
یک ایش ز خون کر فتی جوش
خواست از میان جهد گستاخ
شسته چون روی گل فرو شستن
آذری هلال غضب او
وفتاده چو سرو بر بارسشر
چون بدستان زنی کشادیم
زاهدی رفته از مسلمانی
آهوانیکه آن فضلی بودند

دیده‌ها از جمال او بهرست
خاک بر آنکو ره خود گردیم
شاهدان چمن این گل افشانی
تا نهند سر بر آستانهٔ تو
طبع با شهوت نهانی داشت
بازی بر دوست برآید تمام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاصه کز با عیان ستم نبود
حوض کوثر برو نوشته غلام
سوسن و نرگس و سمن رسته
گرد آن بند خطره باز کنان
می فشندند سیم را ببواد
هر کی ماهیت بر خیزد
نار و نارنج را گره کردند
گشته فرهاد را به تیشه تیز
یاری و یاری نداشت چه بود
بر جهد گاه گاه و بنشینند
از هر اندام بر کشیدند خروش
رخش از رخنه مارش از سوراخ
چون کر پرنده مار گشته
رطبی تاکر بدید کس بباد
مار در آب و آب در نار شر
عشق هشیار و عقل گشتی مست
کافری چون زهی مسلمانی
آهوانرا ببوز هم بودند

همه جمع آمده درین باغند
خیز تا با تو بکنیم تماشا
هر تنی را که دل در و بندی
خواجه را کان سخن بگوشش آمد
مردمش چشم مردمی بنهفت
چون آن ماه‌دان قصر بهشت
بود در باغ غرفه سودائی
گروه هر طرف گلستانی
هر عروسی که ره و دل انگیزند
نارپستان بدند و سیم ورنج
بود هر روضه گاه این بستان
میبدانی چو آب دیده در او
آمدند آن بتان چو سرکاهی
جامه کندند و بی نقاب شدند
ماه و ماهی روانه مرد در آب
ماه ایشان آن دل آویزند
وین شد آنرا بمار می ترساند
جوی شیری که قصر شیرین شست
بود چون تشنه که باشد مست
سوی او سروقامتی بگزید
ایستاده بود درد پنهانی
لیک مارش نکرد گستاخی
در میان بود لعبتی چنگی
غمزه آتش از نیزه تیزیکان
بغریبی هزار دل برده
خواجه بر تشنه چنان از دو
بعد یکساعت آن دو آهو چشم
آمدند از زره شکر باری

عشق بود و شمع سیه خند
تا بکاری ز هر که خواهی کار
هر بام تنی و پسندی
شهوت خفته در خروش آمد
مرد بود از دم زنان شکفت
غرفه بود بر کشیده سرشت
پیشی رفته و دولاخی
سیم ساق و نارپستانی
کرده بود و شکر ریزی
نام آن سیب بر نشسته یخ
چینی بر کنار سرو ستان
ماهیان ستم ندیده دراو
حوضه دیده ماه تا ماهی
در زلف ماهیچو در آب شدند
ماه را ماهی او فتاد بتاب
گرد با ماهیان درم ریزی
مار بیکشت و زلف می افشاند
سر بر آن حوضهای سنگین شست
آب چندبر زد نیاید دست
قامتی به قامتی میسید
و آنچه دانی چنانکه میدانی
از چه از راه تنگ سوراخی
تن در روی رخش همه رنگی
خنده اش از خنده شکر افشانتر
هر که دیده بر ابرششن مرده
فتنه تر ز نگه هندوان بر نو
کانش فشان بدند مرد جیم
کرده ز قصه کار

خواجه را [illegible]
خواجه نقشی که در اندیشه آورد
آن پری با مه ببوی و برنگ
طرفه را چون بطرفه پیوسته شد
وان پری پیکر پسندیده
خواجه گر مهر دل شکیب آمد
گفت پرده چه پرده گشا ساز
گفت آری بدست کشا زود
زلف دلبر گرفت چون چنگش
گرم شد بوسه دل انگیزی
چون درآمد شتاب شیر بگور
طرفه در پرده بد فرود آمد
تا پسندند شان بر آن سر راه
شد گریزگی نشست با یاران
گفت از چنگ من بناله رود
عشق پوشیده چند دارم چند
عشق با تو به آشنا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم
آن دو گوهر که رشته کش بودند
باز جستندش از حقیقت کار
کاشب آنجا که وصل سازیم
روز روشن پدید کار بود
شبه ز سمور را قبا سی
آمدند آن بتان وفا کردند
جای خالی و اینچنان یاری
گربه وحشی از سر شاخی
هر دو جستند در دیده جای
نوش لب گفت مرغ خوش الحان
بلبل آمد نشست بر سر شاخ
جام می دید برگرفت بدست
گرچه با تو رگ کار خود خجلم

[illegible]
حال با آن بتان میان آمد
آوریدند با نوازش چنگ
طرفه را بین که طرفه چون بستند
دل در او بسته بود و دیده
با سهی سرو در عتاب آمد
گفت شیوه چه شیوه کشا ناز
گفت یاد امراد گفت بود
در برآورد چون دل تنگش
داد گرمی نشاط از تیزی
زیر چنگ خودش کشید بزور
کار نیکان زبند زود آمد
دور گشتند از آن نظارگاه
پرده دایره گروه خواران
باد بر خستگان عشق درود
عاشقم عاشقم ببانگ بلند
توبه در عاشقی روا نبود
عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم
در سماع و نشاط خوش بودند
داد شرحی که گربه آرد بار
هر دو باکار گشت برداریم
شب تاریک پرده دار بود
گرد پنهان دواج بر طاسی
دو صنم را بدو رها کردند
که کند صبر در چنین کاری
دید موشی بکنج سوراخی
تاب در دل فتاده گم در پای
چنگ را برگرفت نیم ستان
روز تا زار عیش گشت فراخ
تنگی افتاده هم ... در انگشت
بینوا گشت بر حساب دلم

برطرفی که کس گمان نبرد
خواجه زان خبر که او را هست
چون در دو دوازه دهی نه بود
گفت نام تو چیست گفتا نور
گفت بوسه دهیم گفتا هست
خواجه را هوش از استخوان برخاست
بوسه و کار زشت کس نبرد
خواست تا نوش چشمه را خارد
جایگه سست بود و سختی خیز
این ز موشی وآن ببوی رست
خواجه گوشه گرفت از آن غم درد
رنجهای گذشته پیش نهاد
عاشق آن شد که خستگی دارد
سستی و عاشقیم برد از دست
گرچه بر عاشقان بسی جا رست
نرگس چنگی چه در ز لعل افشاند
یوسف باده گرده را جستند
هر دو تشویر کار او بگردند
گر آن ماه رو که دلبر گشت
اینچنین گفته شد روانه شدند
تیغ بر تیغ آبدار گذشت
سرو تشنه بجوی آب رسید
خواجه را از رواق هفت اندام
جست هم موش و هم زمین افتاد
دور گشتند تا رسیده بکام
سرو بن برکشید قد بلند
باغبان باغ را مطرا کرد
ای بتاراج برده هر چه گرفت
راز داران پرده راز شنو

[illegible]
هر روز زان دو عقده جان نبرد
هر که او اهل کار او سهل است
آمدش بیم و شرم او زر بود
گفت چشم بباز تو باد ادور
گفت ماه من بوسه است کشاست
شرم در عاقبتی از میان برخاست
از یکی تا ده و ز ده تا صد
هر از آب حیوه بر دارد
خشت بر خشت زنگهای بگفت
آن از آن موشد این از آن جست
رفت در گوشه و غم میخورد
چنگ را بر کنار خویش نهاد
بدرستی شکستگی دارد
صبر باید ز عاشقان زیست
زهد در عاشقی کند کار نیست
حب حالی بد نصیحت برخواند
چون زلیخا زد افشش رسید
باز در صبر کار او کردند
اشتیش درگنار گیری جست
با بتان با سرفانه شدند
جوشن شب هزار میخی گشت
آفتابی ... بنماز رسید
خون بجوش آمدش ز جستن کام
صدمه در هر دو تا زمین افتاد
تا بپخته ببین که چون شد خام
خنده گل گشاده غنچه شد
شاهی آمد در و تماشا کرد
کار من جز بچه تو نکرد در آن
آگهی فشند از اسرار شرر

اوتش پیش شد دود آورد
گفت سگ نیست این چنین خائنی
شه چو نان پاره شبان را دید
کاین سگ بسته مست و پرست
این سگی بود پاسبان گله
گرگ گله داشت او همه سال
گر من از دشت رفتمی سوی شهر
گر شدی شغل من به شهر و راز
تا یکی بار زحمت ... کار
بعد یکچند چون شمردم باز
گرچه میداشتم به شبها پاس
باز چون کردم از شماره درست
... پنج پنج می پرداخت
نرم کرد آن غشم درشت مرا
با سگم آنچنین که شیری کرد
همچنان سر نهاده بر سر چوب
خواند سگ را به یک زبانی خویش
گرگ چون رشوه داده بود و فریش
عاقبت بر سر این گرگ نشست
برد و خورد و کشش بخبر این قصه
دان گله را که کارسازی کرد
تا بس آخر گرفتمش با گرگ
سگ من که دام بند منت
شاه پرسید ازین سخن پنهانی
گفت با خود که زین شبان چشم
چون فتاد اساس گله درست
باز پرسیدم از که لشکر کو
چون به شهر آمد از کاهش نکار
دید سرگشته کهان مجرم
نام شیر از بجور بد گرد
چونکه گله سپرد به گرگ

وانکه از ره گرگش
نیست در خورد چون تو مهدی
شربتی آب خورد و دست کشید
شیر خوانست گرگ بند پرست
من بد و کرده کار خویش بد
وزد را چنگ و گرگ را چنگال
گله را پای او گرفتی بهر
او گله را به شهر بردی باز
گله را نقش بر زدم بشمار
هم کم آمد بجبس نفستم باز
نشدم آسیج شب حریف نشاط
هم کم آمد چنانکه روز نخست
چون یکی کان زآفتاب گرفت
در جگر کار کرد و گشت مرا
گفت کاین آشنا دلیری کرد
دست و پای کشید بیجا آشوب
سگ دویدش به مهربانی مهر
جفت حق ... خوش
کام دل ... رفت گله از دست
وین چنین رشوه خورده بود بسی
در سر کار شعبده بازی کرد
بستمش با چنین خطای بزرگ
بلکه قصاب گوسفند منت
عبرتی برگرفت پنهانی
شاهی آموختم زهی بدبخت
زامین رخنه باز باید جست
عالم از رفت گشته تیره گون
تو است شروح ...
نام هر یک نوشته بد شرح
نیکنامی بنام خود کرده
شیوه‌ای کرده با شبان گرگ

گفت نان اکلی خوردم و گفت
پرگفت ای جوان زیبا روی
از وفاداری و امینی او
من بدو داده مرز خانه خویش
او بدندان و چنگ دشمن سوز
چند سالم نیابتی داری کرد
هفت سر گوسفند کم دیدم
پاس میداشتم برای و بهوش
آنک آگاه تر بکار از من
هر شب خواطرم نیم چو بود
وفادم من سیاه یا نی
گفتم این رخنه گرچه کار بدست
تا یکی روز بر گستره آب
ماده گرگی ز دور دیدم جفت
گرگ بیگشت و گردمی افشاند
گوسفند قوی که سر گله بود
آمد و جفت آرمیده و خفت
سگ ملعون بشهوتیکه براند
چند نوبت قوام و امینش
کردمش شکنجه پنهانی
هر که با مجرمان چنین نکند
این سخن رمز بود چون دریافت
در نمود ار این حکایت من
این ز دستور تیز بین گفت
تا بگوید که این خرابی چیست
چون دو رانده زنامه کرد نگاه
گفت در شهر از ستم ...
شاه دانستگان چه شیوه گرفت
چونکه دید سگی چنین ...

گاه بچه پرسیم ...
...
شاد بودم بهمنشینی او
خوانده ام و را به سگ شبانه خود
بازوی آهنین سوی دشمن
راستکاری و رستگاری کار
غلط در حساب ...
در خطای کسم نیامد گوش
پاسبان تر هزار بار از من
گر گله گوسفند کم میشود
از گله صاحبی بگو بانی
دست کار کدام دیو دد است
خفته بودم در آمدم از خواب
آمد و شد بکش بر ابرست
گرگ دم کرد و گوشش بجنباند
پاسش از بار دیده آید بود
هرچه انگوت بر دامنش
گله را بدست گرگ بماند
اینخطا کرده من که داشتمش
تا کند بنده بنده قربانی
هیچکس روی آن زین نکند
خورد چیزی و سوی ... شناخت
من شبانم گله رفت من
که بخط گله امین ...
وصل ... جیست
روز بردی چو نامه گشت ...
گشتن از شه شناعت از دستور
... خانه بقصد خانه بریست
... شهر چون که گذر اشد

خواهر او [illegible] بگرد
خواهر نقشی که در پسند آورد
آن پری با همه بوی و رنگ
[illegible]
منزل آمد و از پس چیز
شد درو دید خشمناک و درشت
گنج خود [illegible] آگندی
خانه بندگان من بردی
حق نعمت شناختن در کار
چوکان برده که دفت نهرب
لشکر و گنج را رساندی رنج
بر سر خاک باد گر بهرام
زین سخن صد هزار چیز بساخت
از عمامه گسند گردند شر
چون بدان خبر آن درآمد قهر
چون شنید از جمله خیل و سپاه
شه بر ندیمان چنین فرمود
بندیانی زبند جسته برون
شاه از آن جمله هفت شخص گزید
گفت با هر یکی گناه تو چیست
راست روشن بر خمهای درشت
هر کس از خوبی و جوانی او
که هواخواه دشمنان بوده
بنهد پای من نهاده بزور
کرد زندانم و کنون سالیست
آنچه دستور او و بغارت برد
گر دستش از او و دلخوشی داد
مرد شخص دوم دعای دراز
چون بساط بهشت سبز و فراخ
روزی از رهاتشین داغی
هر چه در باغ بود و در فراغ
جو زمانی بگرد باغ بگشت

عالی آن بتان میان آمد
آورده باز و از نثر
[illegible]
صف کشیده بر شاه خویش
بانگ بر زد چنانکه او را گشت
کو هر گنج من پراکندی
پای در خون هر کس افشردی
نعمت افزون دید نعمت خوار

بچیار [illegible]
[illegible] صحبت خوبتر
[illegible] روز روشن گشت
بار کز سپهر زد بهرام
راست روشن آمد از در کلخ
کای همه ملک من خراب از تو
ساز و برگ از سپه گرفتی باز
از رعیت بر سم رای خراج
از تو بر من چو راست روشن گشت

گرفتن بهرام وزیر را

تا بلشکر نه جای ماند نه گنج
تیغ فرمش کند چو گیرد جام
همه در گردن وزیر انداخت
در کشیدند و بند کردند شر
شد منادی روانه گرد بشهر
سر نهادند سوی حضرت شاه
کز دل درد ناک درد آلود

رخنه سازی تو دست ستم را
گر ز خود غافلم بیاده درود
پس بفرمود تا ز بانی زشت
پای در کند و دست در زنجیر
تا ستمدیدگان در آن فریاد
بدان بهمن رشت میگفتند
هر کسی جرم خود فرو گفتند

سئوال کردن بهرام از شخص اول

از کجائی و در دو دمان تو کیست
در شکنجه برادرم را کشت
سوختند از غم جوانی او
تو چنینی داد چنان بوده
گرد بر من سرای را چون کرد
روی شاهم خجسته ترکیست

اولین شخص گفت با بهرام
و آنچه بود از معاش و مرکب و چیز
چو من انگیختم خروش نفیر
خوری شد را اشارت کرد
زان برادر بجور جان برده
شاه را چون زگفت آن مظلوم

سئوال کردن بهرام از شخص دویم

در زمین بوس شاه بنده نواز
که برگ میوه بار شاخ
سوی باغ من آمد از راغی
پیش او ریختم شکرانه
خواست کز عشق باغ گردد دست

گفت باغیم و کشتاری بود
در خزان دلو نو بهار مرا
میهمان گردمش بمیوه و می
خورد و خندید و خفت و آرامید
گفت بر من فروشش باغ را

همچو بر فرش ظلم یا بود پیش
شب تاریک فرش خود بنوشت
بار خود کرد بر خلایق عام
رفت بر صدر گاه خود گستاخ
رفت و رونق زملک دانی تو
تا سپه را نه برگ ماند نه ساز
گر کم خواستی و کاهی تاج
راستی رفت و روشنی بگذشت
عاقلانه مرا باید خواب
بشکنی پای زیر دستان را
گفتم غافل از سپهر کبود
سوی دو زخ دو اندش ز بهشت
آنچنین گس وزیر بود وزیر
داد خواهند و شه دهد شان داد
از دهان ابار می شکفد
بند خود را کلید از آن شگفد
آمدند از هزار شخص فزون
هر یکی را ز حال او پرسید
کای شده دشمن تو دشمن کام
همه بستد حیات و حشمت نیز
زان خیانت مرا گرفت وزیر
تا مرا نیز خانه غارت کرد
و بن برادر بدست داد مردم
آنچه دستور کرده شد معلوم
جمله با خونبها بدو بسپرد
بسر شغل خود فرستادش
کاشنا فیش روشنائی بود
وز پدر بود یادگار مرا
میهمانی سرای خدمت وی
وز شراب آنچه خواست آشامید
تا دهم روشنی چراغ را

نعیم این

کشم این باغ را که جان مست
بیغ پندارگان تست
وانچه خبر وز مبلغ
جدب یار شد
تبان بغم مرا
کروز ذات
کت

